الحمد للہ کہ کتاب مستطاب کاشف دقائق لغات و عقدہ کشائے حقائق معضلات

یعنی

غیاث اللغات

تصنیف ملا غیاث الدین رامپوری

مع

چراغ ہدایت

مصنفہ سراج الدین علیخان آرزو

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در [illegible]ل کشور واقع لکھنؤ طبع شد

جدول فهرست ابواب و فصول غیاث اللغات

تمت

صراح لآلی بیان و صحاح جواهر تبیان حمد محمودیست
که در یکتایی قاموس اسم سامیش تاج اسامی ارباب فرهنگ
است و لطائف کارستان قدرتش سجلیست که زبان گویا
باحصای مجملش از فرط بی‌سامانی خویش در لکنت است لوامع شموس
معرفتش معدن قلوب بجواهر عرفان و به مفتاح عنایتش
کنز اسرار دشوار گشته آسان بهین کشف لبعض اسرارش لطیفه و
جهانگیری بقلم سروری و شهسوار سخن بر کاتب منتهی نامش مؤید و
منظفر و حصول قنیه رشیدیست بگوهر ریزی نعت محمد نبیست
که ره گم کردگان ظلمت آباد خواب را بچراغ هدایت در
شهرستان عنایت رسانیده و بمصباح وحی منزل که برهان
رسالتش برهان قاطع است بیخ کفر منقطع گردانیده اشتات
الفاظ فیض مدار سراج اعلامش موجب افتخار عرب کرم و سبب
ف نائم فردوس شمائم دین متینش باعث بهار عجم حبذا مطلع منتخب
دیوان نبوت که بمهر و تکرار ثنایش جان غمگین مهجوری
به قند مکرر محبان آل اطهار و چار شربت مدایح اصحاب اخیار
دل حزین را از تلخی اندوه خویش دوری امابعد بر رای
عالم آرای دانشمندان روشن ضمیر مخفی نماند که چون
اذهان مبتدیان در تعلیم و تعلم نظم و نثر فارسی بدریافت معنی لغات
و معانی آن بتلاش کتب بهر سو میگردیدند و باوجود بهم رسیدن
یکدو کتاب بمطلب نمیرسیدند ناچار این هیچمدان انگشت
آن نموده بجهت تسهیل تدریس کتب مروجه استدعای
کتاب کافی میکردند لهذا اضعف عباد رب العالمین
محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین
اصلح الله شانهم و وفقهم الله ساکن بلده مصطفی آباد
عرف رامپور متعلق پرگنه شاه آباد که منسوب سرکار سنبل مضاف
صوبه دار الخلافت شاهجهان آباد با وجود وفور علائق و
کثرت افکار از دوام درس تدریس طلبا و اشتغال تالیف
و تصنیف بعض کتب مثل مفتاح الکنوز شرح سکندرنامه
و نسخه رباغ و بهار و انشا و غزلیات و قصائد و غیره در عرصه
چهارده سال بعبارت سهل عام فهم این کتاب تالیف نموده
که مشتملست بتحقیق جلیه معانی لغات ضروریه کثیر الاستعمال
عربیه و فارسیه و ترکیه و کنایات و اصطلاحات و مباحث
بعض علوم که درین کتب مندرج است مثل گلستان و
بوستان سعدی و یوسف زلیخای جامی و نیرنگ عشق غنیمت
و انشای امان الله حسینی و انشای مادهورام و انشای
یوسفی و انشای منیر و انشای جامع القوانین خلیفه
شاه محمد و کشایش نامه شیخ غنی و طوطی نامه ضیاء الدین
نخشبی و بهار دانش عنایت الله و رساله عبد الواسع
هانسوی و مجمع الصنائع نظام الدین احمد و نصاب
ابو نصر فراهی و انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی و مکاتبات
علامی ابوالفضل و انشای طاهر وحید و نثر ظهیرای
تفرشی و نلدمن فیاضی و سکندرنامه و مخزن اسرار
نظامی و مثنوی و دیوان ناصر علی و دیوان صائب
دیوان خواجه حافظ و قران السعدین خسرو و تحفة العراقین
و قصائد خاقانی و قصائد انوری و توقیعات کسری
و گل کشتی میر نجات و ده تا به بازار و رقعات و سه نثر ظهوری
و رسائل طغرای مشهدی و حسن و عشق و وقائع نعمت خان
عالی و قصائد عرفی و قصائد بدر چاچ و مثنوی مولوی روم
و اخلاق ناصری شیخ نصیر الدین طوسی و دیگر کتب
فارسی و کتب طبیه و غیره و صحت اکثر الفاظ محاورات
و بفرط احتیاط در تحقیق لغات این صحیفه موجز بدستور

کتاب لغت التقاط کرده بهر اسمی و بخوالتجا نموده مثل قاموس شیخ مجدالدین محمد فیروزآبادی و صحاح جوهری و صراح ابوالفضل محمد و کنز اللغات لارون محمد و منتخب اللغات ملا عبدالرشید که آنرا رشیدی عربی نیز گویند و بحر الجواهر محمد بن یوسف و لب اللباب جلال الدین سیوطی و کشف اللغات محمد عبدالرحیم و مدار الافاضل شیخ الهداد سهرندی و موید الفضلاء محمد لاد و لطائف اللغات عبداللطیف و فردوس اللغات عطاء الله و برهان قاطع محمد حسین متخلص به برهان و فرهنگ جهانگیری جمال الدین حسین انجو و رشیدی فارسی ملا عبدالرشید مذکور و چراغ هدایت و سراج اللغات سراج الدین علی خان آرزو و مصطلحات الشعراء وارسته و جواهر الحروف و بهار عجم و کتاب چند بهار و فرهنگ سروری و جلال [illegible] و لغات ترکی و منزل الاعلام و شمسی و شرح مقامات حریری و رساله معربات عبدالرشید و مجمع اللغات ابوالفضل بن مبارک و شرح اشعار عبدالباسط و چهار شرح و نصاب ابونصر فراهی اول محمد بن فصیح و شرح بیاضی دوم از یوسف بن مالع سوم از نظام هروی چهارم لا ادری و بعض تفاسیر مثل حسینی و بیضاوی و مدارک و بحر مواج و مهذب اللغات و نفایس الفنون و زبدة الفواید و آئین اکبری و تقویم البلدان و حدود الامراض و رساله اوهام الخواص محمد صالح چیتین و رسائل قواعد فارسی و فصول اکبری و چاربردی و کتب علم هیئت و طب و رسائل عروض و موسیقی و نجوم و تواریخ و تذکرها و شروح نقات و دیگر کتب که بیان آنها موجب تطویل است و حروف اول لغت را باب و حرف ثانی را فصل مقرر ساخت و بجهت زود یافتن لغت مطلوب رعایت ترتیب حرف آخر نیز پرداخت و در بعض جا برای آسانی تفهیم اشکال هم تحریر نموده و بنا بر سند صحت هر لغت نام کتابی که آن لغت از آن تحقیق رسیده مرقوم کرده مگر بعض جا این التزام ترک نیز شده است و اختلاف و اتفاق کتب هم بیان ساخته و برای دریافت لغت ترکی و یونانی و سریانی و رومی و هندی و معرب در کتابت اشارت رفت و چون بسبب بعضی موانع فصل لغت عربی و فارسی را علیحده نوشتن نتوانست لهذا بنا بر شناخت لفظ عربی و فارسی علامت بیان کرده می شود هر لغتیکه سند آن از قاموس یا صراح یا منتخب یا کنز یا بحر الجواهر باشد عربیست و اگر سند آن از جهانگیری یا رشیدی یا برهان یا سراج اللغات باشد فارسی است و در سند دیگر کتب احتمال هر دو زبان باقی است ازین جهت چند آثار و علامات دیگر بیان کرده می آید آنکه هر لغتیکه دران حرفی ازین حروف هشتگانه که ثای مثلثه و حای مهمله و صاد و ضاد و طا و ظا و عین مهمله و قاف باشد در آید عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه در آخر آن تای فوقانی ماقبل مفتوح باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه اولش همزه که بالف شهرت دارد واقع شود و قبل از حرف آخر نیز الف باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظی که بابتدایش همزه که مشهور بالف است یا میم یا تای فوقانی یا میم اکثر چنانست که عربی باشد دیگر آنکه هر کلمه که بر وزن فکر و شکر یا بر وزن فاعل بکسر عین باشد اکثر چنان است که عربی باشد پس لفظیکه دران یکی ازین علامات مذکوره یافته نشود محتمل که فارسی باشد و هر لفظیکه دران بای فارسی و جیم فارسی و زای فارسی و کاف فارسی یا واو و یای مجهول یا قبل آخر آن یک حرف یا دو حرف ساکن باشد فارسی است و از آنجاکه بعضی کتب لغت بجهت تخفیف و اختصار لفظ اللغات و غیره حذف کرده چنانچه کشف اللغات و لطائف اللغات و برهان قاطع و موید الفضلاء و مدار الافاضل را کشف و منتخب و لطائف و برهان و موید و مدار نوشته چون این کتاب فوائد نصاب که به

غیاث اللغات موسوم است در سنه یک هزار و دو صد و چهل و دو هجری باختتام رسیده هفت تاریخش باین اسلوب از عالم غیب بعرصه شهود جلوه گر گردید اول معیار فضایل دوم مستقل الفاظ سوم خاتم عقلا چهارم نظاره عجایب پنجم اعلام مستقر ششم مفتوح کتب هفتم تحقیقات کبار درین اثنا بعض محبان از غلبه شوق مطالعه فرصت نظر ثانی نداده با وجود عذر بسیار نقلش برداشته باطراف بردند چون اتفاق نظر ثانی افتاد به نسبت نسخه سابق چیزی محو و اثبات و زیادت و نقصان بوقوع آمد و نسخهای سابق بجهت منتشر شدن خودها اصلاح نپذیرفت لهذا از اهل انصاف و تمیز التماس است هر جا که درین کتاب نقصانی پدید آید معذور داشته معاف سازند و زبان ملامت را جهت خورده گیری نداده باصلاح پردازند من الله التوفیق و منه الوصول الی التحقیق

باب الالف الممدودة

فصل الف ممدوده مع الف

آئینه سکندری — چون سکندر شهر اسکندریه در حد فرنگ معمور کرد دران شهر بر کناره دریا برای آگاهی از شورش اهل فرنگ مناره بنا کرده و آئینه از حکمت و طلسم ساخته بران نهاده و دیدبانی معین کرد تا تهیه آمدن ایشان دران آئینه دیده فوج سکندر را آگاه گرداند و بازباین تدبیر شکست از ایشان

بارسوم دیدبان غفلت کرد اہل فرنگ آمدو شہر سکندریہ
راخراب کردند و آن آئینہ را درمیان دریا انداختند چون
سکندر را خبر شد باز آن آئینہ را از دریا برآورده بر سر مناره
نصب کرد از آن وقت ایشان بران تصرف نیافتند۔
از کشف اللغات و برہان و در تواریخ عجائب العالم
مسطور است کہ در شہر اسکندریہ بلیناس بفرموده اسکندر
منارهٔ عظیم ساختہ بود بہ بلندی سہ صد گز و بر سر آن آئینہ
نصب کرده کہ قطر آن ہفت گز و دور آن بست و
یک گز بود و تفسیرش آنچنان بود زمین دران نگریستے ہر چہ
در استنبول واقع بودی دران آئینہ ظاہر بودے۔

آئینہ دار ۔ خادم کہ آئینہ پیش رو گذارد و بمعنی مقابل
و روبرو و بمعنی ظاہر کنندهٔ عیب یا خوبی۔

آئیس ۔ بالف ممدوده و کسرهٔ ہمزه و سین مہملہ بمعنے
نا امید از لطائف اللغات و این مقلوب یا آئیس است کہ ماخوذ
از یاس مشتق۔

آئینہ بیل ۔ تابہای آہنی متصل و پیوستہ کہ در جنگہا
بالای سپر گستر [illegible] تا از زخم تیر بیل رسد
از شرح سکندرنامہ از خان آرزو و سید عبد اللہ
احمد آبادی۔

آئین ۔ زیب و آرایش و طرز و دستور از برہان و
در بہار عجم نوشتہ کہ بلفظ دادن و گرفتن و دوختن و
بستن و نہادن و کردن و برانداختن و ساز کردن بمعنی
تازه کردن مستعمل است۔

آئینہ پیش نفس داشتن ۔ مراد است [illegible]
آئینہ پیش نفس گذاشتہ حال نفس دریافت کنند اگر
آئینہ مکدر شود زنده است و الا مرده۔

آئینہ ۔ مرکب از آئین بمعنی زیب و آرایش و یای نسبت
چہ از دیدن آئینہ زینت و آرایش می کنند اما آنکہ در
اصل آہینہ بود آہین بزبان گیلان آہن را گویند
و ظاہر است کہ آئینہ در اصل از آہن ساختہ شده بود
از بہار عجم۔

آئین بندی ۔ زیب و آرایش کہ در کوچہ و بازار
شہرہا ہنگام قدوم سلاطین کنند از رشیدی۔

فصل الف ممدوده مع بای موحده

آبا ۔ پدران این جمع اب است کہ در اصل ابو بود
واو مضمر و بسبب جمع ہمزه شده آبا گشت۔

آب ۔ فیض و عزت و خوبی و رونق و درخشندگی و
تیزی تیغ و طرز و روش و نام ماه رومی و آن با ماه
کہادون کہ ماه ہندی است باندک تفاوت مطابقت
دارد و نیز لفظ آب و آبہ کہ کلمۂ نسبت است چون سرد
آب و سرد آبہ بمعنی سردخانہ و گور آب و گورابہ بکاف
فارسی بمعنی گنبد یکہ بر سر مقابر سازند از لطائف و
شرح نصاب و شمسی و بہار عجم۔

آب طرب ۔ شراب۔

آبدست ۔ بمعنی وضو و استنجای آب و بمعنی رونق
کار و صنعت از شرح قران السعدین و بہار عجم۔

آب لوج ۔ بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند د
بیز نیز آمده و بالضم معرب آن از رشیدی و برہان۔

آب سرخ ۔ شراب سرخ۔

آب پنجہ ۔ پیالۂ بلور۔

آب مروارید ۔ بیماری نزول آب در پرده چشم کہ نابینا
میگرداند از چہار شربت و برہان۔

آب سند ۔ بکسر سین مہملہ و سکون نون دریای اتک

آب در جگر ندارد ۔ یعنی مفلس است از رشیدی و
برہان۔

آب ورد ۔ بضم دال مہملہ و سکون رای معجمہ نوعی
از ریگذار آب کہ پنہان در زیر آن آب جاری باشد و
طغرا ببہین معنی آورده و بمعنی ظرفی تنگ سر کہ درنہ
آن سوراخہا باشد کہ بہندی آن را پچوره گویند
از چراغ ہدایت و بہار عجم۔

آبخورد ۔ بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانہ و
تالاب کہ مردم و بہائم از آنجا آب خورند از برہان۔

آباد ۔ چند و یران بمعنی آفرین و ستایش و آبادان
مزید علیہ آباد است از بہار عجم۔

آب گوہر ۔ بیماری نزول آب در پرده چشم کہ نابینا
میگرداند از چہار شربت و برہان۔

آبخور ۔ بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانہ
و تالاب و نہر کہ مردم و بہائم از آنجا آب
خورند از برہان۔

آبار ۔ بروزن بازار در فارسی بمعنی اسرب سوختہ
و در عربی جمع بیر کہ بمعنی چاه است بقلب مکانی و
ہمزه و با از برہان وغیر آن۔

آبلار ۔ رودیست در کشمیر

آبشخور ۔ بزیادت شین معجمہ و واو معدولہ
روزی و قسمت و محل اقامت و جای آبخوردن
مردم و حیوانات از بہار عجم۔

آبشار ۔ رہگذر آب کہ از بالا بپائین بزیر ریزد۔

آبکور ۔ بکاف عربی کسیکہ مردم از آب و نان
او نفع نبرند از بہار عجم۔

آب انگور ۔ شراب انگوری۔

آب انار ۔ شراب سرخ از شرح سکندرنامہ

آب خضر ۔ آب حیات۔

آبگیر ۔ بکسر کاف فارسی تالاب و حوض از رشیدی
و کشف و برہان۔

آب خیز ۔ بمعنی موج زمینی کہ ہر جا دران کنند
آب برآید از رشیدی۔

آب باز ۔ بمعنی شناور۔

آب تبیر از شراب۔
آبگردش۔ بیماری کہ از خون آبہای مختلف خصوصًا در سفر بہم رسد و بمعنی دوزخی و قسمت از بہار عجم۔
آب و رنگ۔ سفیدہ و شنگرف و روغن کہ برای صفائی رنگ بر چہرہ مالند و آنرا گلگونہ و غازہ گویند شرح دیوان حافظ از بہلول۔
آب خشک۔ پیالۂ بلور۔
آبسال۔ بسین مہملہ بمعنی باغ از جہانگیری۔
آب و گل۔ بکسر کاف فارسی کنایہ از قالب بشری۔
آب حرام۔ شراب۔
آب سر آئینہ ریختن و زدن۔ رسمیست کہ در قفای شخصیکہ بسفر میرود چند برگ سبز بر آئینہ گذاشتہ آب بران ریزند کہ بسلامت باز آید۔ از چراغ ہدایت
آب از پی ریختن و گریستن آئینہ و چشم تر کردن آئینہ و آئینہ از پی داشتن۔ اینہمہ اصطلاحات شگون زود رسیدن از سفر دانند۔ از مصطلحات
آبتین۔ بروزن آتشین نام پدر فریدون از جہانگیری و رشیدی۔
آبسالان۔ بمعنی باغ از برہان۔
آبدستان۔ آفتابہ کہ بدان وضو کنند آبدست بمعنی وضو و الف و نون برای نسبت۔
آبان۔ نام ماہ شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و آنرا با ماہ ہندی کہ اگہن است باندک پس و پیش مطابقت دارد و نام روز دہم از ہر ماہ شمسی۔ از رشیدی تا لفظ عقرب۔
آبدان۔ تالاب و بمعنی ظرف آب۔ از برہان۔
آب رفتہ در جو آمدن۔ بعد از زوال نعمت از سر نو کامیاب شدن۔
آب در کشیدن۔ در اصطلاح بمعنی رونق۔

آب آتشین۔ شراب تند۔
آب بی لجام خوردن۔ مطلق العنان و خود سر معاش کردن۔
آب در سبد کردن۔ ارتکاب امر بے فائدہ۔
آب جاویدان۔ آب حیات۔
آب از دہان رفتن و بدہان گردیدن۔ کنایہ از آب حسرت بدہان آمدن۔
آب بر دست و پای کسی ریختن و کردن۔ کنایہ از خدمتگاری او کردن۔
آب زیر کاہ انداختن۔ مکاری و حیلہ گری
آب چشم کسے گرفتن۔ ترسانیدن۔
آب بر سر کسے ہشتن و سر دادن۔ فریب دادن
آب بر سیمان بستن۔ تلاش بیجا نمودن در حصول آنچہ میسر نیاید اینہمہ اصطلاحات از مصطلحات
آب خوردن۔ اندک توقف کردن از شرح سکندرنامہ۔
آب نخوردن۔ درنگ نکردن۔ از رشیدی و برہان۔
آب در روغن۔ تکلف کردن در سخن آرائی از لطائف۔
آب گرفتن۔ بیماری کہ از فساد آب پیدا شود
آب بروی کار آوردن۔ رونق و خوبی در کار پیدا کردن و عزت و امتیاز حاصل نمودن۔
آب دہان خوردن بمعنی تحمل کردن۔ از شرح قران السعدین۔
آب دندان۔ قسمی از حلوای نفیس مجازاً شیرینی و بمعنی مفت ضعیف و زبون باصطلاح قمار بازان حریف زبون و نادان و نوعی از انار و امرود از رشیدی و چراغ ہدایت و بہار عجم و برہان

آب شدن۔ شرمندہ شدن۔ از رشیدی
آب بپوست افگندن۔ رسیدن میوہ بہ پختگی و بالغ شدن کودک۔ از چراغ ہدایت۔
آب در جگر داشتن۔ توانگر و صاحب مقدور بودن۔ از برہان۔
آب در دیدہ داشتن۔ حیا کردن۔
آب [illegible]عان۔ تفرجگاہیست در شیراز [illegible]
آب کمان۔ یعنی زور کمان۔ از بہار عجم۔
آبرو و آبرخ۔ در اصل باضافت بمعنی ترکیبی آن [illegible] رو و صفائی چہرہ و بمعنی جاہ و اعتبار مجاز است و در عرف بہ فک اضافت بلفظ بردن و یافتن و شکستن و ریختن مستعمل است۔ از بہار عجم
آب در جو۔ کنایہ از دولت و فرماندہی و بمعنی کامیاب۔
آبارہ۔ بمعنی حساب۔ از سراج اللغات
آبگینہ۔ چیزیست مشابہ بسنگ شفاف کہ آنرا بہندی کانچ گویند و بمعنی شیشہ کہ دران [illegible] و گلاب و مثل آن نہند معلوم نیست کہ ازین ہر دو معنی کدام مجاز است۔ از برہان و شرح و در بہار عجم نوشتہ کہ آبگینہ بمعنی شیشہ و بلور و آئینہ و مجازاً بمعنی شراب۔
آبخانہ۔ مستراح یعنی پاخانہ۔
آبکامہ۔ آمیزۂ ترشی کہ از مصالحات متعدد راست کنند۔
آب مردہ۔ آب غیر جاری و افسردہ۔
آب سیہ۔ آب عمیق و طوفان آب و بمعنی آب نزلہ کہ در پردۂ چشم جمع شدہ نابینا گرداند و بمعنی سیاہی دوات و بمعنی شراب و بمعنی [illegible]

از شرح قران السعدین و بهار عجم و شرح سکندرنامه و چهار شربت۔

آب بدهان آمده ۔ بمعنی کمال شایق و مشتاق چیزی مرغوب۔

آباے علوی ۔ بضم عین مهمله و سکون لام یعنی پدران بلندی و کنایه است از نه فلک یا از هفت ستاره سیاره۔

آبی ۔ نام میوه که آن را بهی گویند و هر چیز که باب تر شده باشد و بمعنی خراب چنانکه مرزا قتیل در چهار شربت آبی شدن معامله بمعنی برهم خوردن معامله نوشته است و نام رنگی که با سفیدی قدری نیلگون باشد و ابی عربی انکار کننده چرا که اسم فاعل است از اِبا که بمعنی انکار است

آب بازی ۔ بزاء معجمه بمعنی شناوری۔

آبیاری ۔ آب رسانیدن بیخ درختان۔

فصل الف ممدوده مع تاء فوقانی

آتشپا ۔ بیقرار۔ از ادات الفضلا۔

آتشا ۔ بترکی اسپ را گویند۔

آتش بیدود ۔ آفتاب۔

آتش تر ۔ شراب۔

آتش کار ۔ آتش دادن و گرم کردن و سلیح و آتشباز۔

آتشخوار ۔ نام مرغیست که آتش می خورد از رشیدی و بعضی گویند که آن جانوریست که بهندی آن را چکور گویند۔

آتشگیر ۔ بکسر کاف فارسی چیزی که آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند۔

آتش بالفتح و کسرهٔ فوقانی هر دو درست است از جهانگیری و سراج اللغات و برهان بکسر تا۔

آتش محلول ۔ آب گرم و روغن گرم و کنایه از شراب باعتبار سرخی و گرمی۔

آتش زن ۔ جانوریست که آن را ققنس گویند و بیانش در لفظ ققنس مسطور است و بمعنی چقماق نیز آمده۔ از شرح سکندرنامه و برهان۔

آتش زبان ۔ کنایه از شاعر و فصیح الکلام و تیز زبان۔

آتش دهقان ۔ آتشی که دهقانان بتابستان در مرغزار خشک زنند تا چون باران ببارد شاداب گیاه نو بر آید۔ از مؤید الفضلا و برهان۔

آتون ۔ زنیکه دختران را تعلیم خواندن دهد از رشیدی۔

آتشکده کاو ۔ بسر دو کاف عربی سیخ آهنی یا چوبه دراز که بدان آتش را می کشند و مشتعل سازند۔

آتشگیره ۔ بکسر کاف فارسی چیزیکه آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند۔

آتش زنه ۔ چقماق و بمعنی چوبی یا سیخیکه بدان آتش را شکنند۔ از شرح مثنوی۔

آتش نمرودی ۔ آتشی عظیم که بحاطه یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن پرنده نگذشتی بحکم الهی آن آتش بر آن حضرت سرد شده از میان آن انواع گل و ریحان پیدا آمد۔

آتشدستی ۔ غلبه و چالاکی و تیزدستی و چستی۔

آتش فارسی ۔ آتشکده که بعهد پادشاهان دین زردشت در فارس بود و آتش آنرا نگذاشتندی که خاموش شود و نام مرضی که آنرا نار فارسی نیز گویند و آن بثری چندیست که بر بدن ظاهر شود و سوزان با شدت درد و درد اول زرد آب میدارد و این مرض غیر آتشک است و معنی ثانی مجاز است از معنی اول به مناسبت شدت سوزش و درماندگی از رشیدی۔

فصل الف ممدوده مع ثاء مثلثه

آثار ۔ نشانهاے قدم و سنت های رسول صلی الله علیه و آله و سلم این جمع اثر است از منتخب و بمعنی افعال و اثرهاے طبیعت چنانکه اثر آتش سوختن و اثر آب تر کردن و علی هذا القیاس در بهار عجم نوشته که آثار بمعنی عرض دیوار نیز در کلام استادان آمده و آنچه آثار بمعنی سیر و زن در مردم اشتهار دارد در کتب لغات عربی و فارسی بثاء مثلثه یا بسین مهمله بایں معنی اصلا بنظر نیامده ظاهرا اینها و بعض هندوستانیان فارسی تراش است چون شهرت گرفته حکم اصطلاح پیدا کرده ناچار باید نوشت۔

آثم ۔ بکسر ثاء مثلثه گناهگار و گشت و کشتزار۔

آثام ۔ جمع آثم که بکسر اول بمعنی گناه است۔ از سراج اللغات و بمعنی زمین هموار از بهار عجم۔

فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی

آجر ۔ بضم جیم عربی و سکون را مهمله خشت پخته یعنی خشتی که با آتش پخته باشد۔ از کشف و منتخب۔

آجل ۔ بکسر جیم عربی هر چه با مهلت یا دیر باشد و گاهی کنایه از عالم آخرت باشد از کشف و منتخب۔

آجال ۔ جمع اجل که بمعنی وقت موت است و حالا استعمال آن بمعنی مرگ و موت باشد

آجام ۔ جمع اجم که بفتحتین جمع اجمه است و اجمه بفتحات بمعنی انبوهی درختان و نیستان پس آجام جمع الجمع است۔ از کنز اللغات۔

آجیده و **آجیده** ۔ بخیه و بمعنی درشتی سوهان ناهموار سطح چیزی۔ از رشیدی و برهان۔

فصل الف ممدوده مع حاء مهمله

احاد - بحای مهمله بروزن افعال جمع احد که بمعنی یکیست از کشف بدانکه اعداد را چهارگانه مراتب مقرر اند اول احاد از یک تا نه دوم عشرات از ده تا نود سوم مات از یکصد تا نه صد چهارم الوف وگاهی لفظ احاد بمعنی عوام الناس آید چنانکه مردم عوام اکثر فرد فرد کار و بار خود میکنند مثل [illegible]

فصل الف ممدوده مع خای معجمه

آخشیج - بیای مجهول و جیم عربی بمعنی ضد و مخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیک اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن۔

آخ - کلمهٔ تحسین و آفرین از لطائف و در بهار عجم بمعنی شور و فغان۔

آخوند - بالف ممدوده و فتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون نون بمعنی استاد و معلم و بضم خا نیز آمده و کسانیکه بالف غیر ممدوده و سکون خا و فتح واو خوانند غلط است۔

آخذ - بکسر خای معجمه و ذال معجمه گیرنده۔

آخر - بکسر خای معجمه بمعنی ضد اول و بفتح خا بمعنی دیگر که بهندی ترجمه لفظ دیگرا و باشد نه آنکه لفظ دیگر مرادف لفظ دوم باشد از صراح و کشف و موید و در سراج اللغات نوشته که آخر بضم خای معجمه مخفف آخور که بمعنی علف اسپانست و بمعنی استخوان که زیر گردن و بالای سینه انسانست بهندی هنسلی گویند آخور بواو معدوله که جای چریدن اسپان و جای علف خوردن و اصطبل و مثال آن و این مخفف آخورست که معنی ترکیبی آن شربست لیکن بمجاز بمعنی جای چریدن مقرر گشت و مجازاً بمعنی کاه که اسپان خورند و بمعنی کاه پس مانده نیز آمده و بمعنی مطلق آرامگاه و نشیمن اگرچه برای انسان باشد از رشیدی و بهار عجم و برهان۔

آخشیک - بیای مجهول و کاف فارسی بمعنی ضد و مخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیک اصلست و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن

آخرین تحویل - کنایه از قیامت۔

آختن - برکشیدن اکثر با تیغ مستعمل میشود از رشیدی و سراج اللغات و برهان۔

آخور سنگین - مقام بیعلف۔

فصل الف ممدوده مع دال مهمله

آداب - جمع ادب و بمعنی علم عربی و این را از آن ادب گویند که بدین نگاهداشته میشود از خلل در کلام عرب و آن دوازده قسم است علم لغت علم صرف علم اشتقاق علم نحو علم معانی علم بیان علم عروض علم قافیه و این هشت اصول اند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمی ست که امتیاز کرده میشود بدان میان شعری که سالم از عیوبست یا غیر سالم از عیوب و علم انشا نثر از خطب و رسائل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند از منتخب

آدرفش - بفتح رای مهمله آلتیست که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند۔

آدرخش - بدال موقوف بمعنی صاعقه و برق از سراج اللغات

آدم - وجه تسمیه آنکه از ادیم الارض یعنی از روی زمین ای از خاک روی زمین مخلوق شده بود و بعضی گویند که او گندم گون بود و درین صورت از ادمت ماخوذ است و ادمت بالضم بمعنی گندم گونست و آدم بمعنی شتر سفید که آهوی سپید که بر پشتش خطهای سیاه باشد نیز آمده از لطائف و شرح نصاب چه اول از تفسیر جلالین و بعض محققین نوشته اند که لفظ آدم را که اسم ابوالبشرست از ادیم یا از ادمت مشتق گفتن صحیح نباشد چرا که آدم لفظ عجمیست و ادیم و ادمت عربیست پس اشتقاق لفظ عجمی از عربی متصور نمیشود

آداب فاضله - خصائل پسندیده و نیز کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت۔

آدینه - بیای معروف بروزن خاکینه در فارسی و ترکی نام روز جمعه است و سروری که شرح گلستان بعربی نموده است آدینه بذال معجمه تحقیق کرده چه آذین بمعنی زینت و آرایش است و بنابراین نسبت جمعه و زینت اسلام مسلمانان ظاهرست۔

آدم ثانی - حضرت نوح علیه السلام۔

آدم آبی - نوعی از حیوانات بحری که بصورت آدم می باشد از بهار عجم۔

فصل الف ممدوده مع ذال معجمه

آذرگشسب - بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی بمعنی آتش جهنده که بهمه از برقست و نام آتشخانه چون همیشه آتش آن شعله زنان میماند لهذا باسم برق مسمی گردید و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چرا که بنا کرده پادشاه گشتاسپ بود از سراج اللغات و شرح سکندرنامه و رشیدی۔

آذر - بضم ذال معجمه آتش و نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج قوس پوس که ماه هندی است باندک کم و بیشی بآن مطابقت دارد و نام روز نهم از هر ماه شمسی فارسی و بفتح ذال معجمه مخفف آذار که نام ماه رومیست و آن مدت ماندن آفتاب در برج حوت و این با ماه چیت که چیت باشد تقریباً مطابقت دارد و در کتب لغات مسطورست ارد شیر زرتشتی ماهر لغت فرس بمعنی آتش

ادر بضم دال مهمله میخوانند لیکن اکثر شعرا بفتح ذال معجمه قافیه ساخته اند از جهانگیری و رشیدی و سروری و برهان و کشف و بهار عجم و مدار و موید و در برهان بفتح دال مهمله بمعنی آتش و بفتح ذال معجمه نیز نام ماه و نام روز نهم و در سراج اللغات بضم ذال معجمه بمعنی آتش و در بهار عجم بفتح آن و در جواهر الحروف نوشته که آذر بذال معجمه معرب آدر که بمعنی آتش است نه مبدل زیرا که ذال معجمه نزد بعضی در فارسی نیامده.

آذار — بفتح ذال معجمه نام ماه رومی و مطابق آن هندی چیت است که بفتح جیم فارسی باشد از منتخب و کشف و برهان و سروری و مدار —

آذریش — بکسر ذال معجمه و بدال مهمله نیز آمده و شین معجمه بمعنی آتش از موید و در برهان بمعنی خس و خاشاک و بمعنی چوبیکه بر آستانهٔ در خانه استوار کنند —

آذر آبادگان — نام شهری —

آذربایجان — معرب آذربایگان که ملکیست در حد عراق ایران دار الامارت آنجا شهر تبریز و تفصیلش در آذربایجان مرقوم خواهد شد — از برهان وغیره —

آذین — بمعنی آیین بندی و آرایش از بهار عجم و برهان و جهانگیری

آذان — گوشها این جمع اذن است —

آذوقه — و **آذوقه** — هر دو لفظ بذال معجمه شهرت دارد بمعنی قوت اندک ظاهرا زای هوز صحیح است لهذا در فصل آن نوشته خواهد شد —

فصل الف ممدوده مع رای مهمله

آرد — برای موقوف نه بفتح را بمعنی آنچه از ساییدن غله حاصل شود — از جهانگیری و مدار و برهان و موید —

آراد — و آخر دال مهمله روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و بمعنی آرد نیز آمده بفتح اول و سکون ثانی از رشیدی و سراج اللغات و برهان

آرش — بفتح را مهمله و شین معجمه پهلوان ایران که در تیراندازی در عالم نظیر خود نداشت گویند که تیرش بمسافت چهل منزل رفته بود و بتغیر لفظ بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان —

آروغ — بمعنی بادیکه از درون شکم براه دهن بر آید ظاهرا ترکیست به لفظ زدن و گرفتن مستعمل از بهار عجم —

آرام — جمع ریم که بمعنی آهو بره است و در فارسی بمعنی آرام و قرار و سکون و هم صیغهٔ امر بمعنی و بلفظ دادن و داشتن و بردن و گرفتن مستعمل از بهار عجم —

آرزم — بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه ساکن بمعنی جنگ و کارزار —

آراستن — خوشنما گردانیدن چیزی را زیادت کردن چیزی بران چنانکه آرایش دامن بسنجاب و آرایش دست بزیور — از جهانگیری —

آران — ملکیست از ولایت آذربایجان —

آرزو شکستن — حاصل شدن آرزو از مصطلحات

آردی — بدال مهمله نوعی از شفتالو —

آری — بکسر را و تشدید یا بمعنی آخور اسپان و رسن که بآن پای چهار پایه بندند از شرح نصاب و آری بتخفیف یای مجهول در فارسی اسم فعل است بمعنی قبول دارم و هم بجای ایجاب بمعنی بلی و بدون مد کلمه ندا است چنانکه در هندی بیل این توافق لسانین باشد از چراغ هدایت

آرای — جمع رای که بمعنی فکر و بینائی دلست از صراح و قاموس و منتخب و این لفظ در اصل آرای بود بر وزن افعال یا را بدل کردند از همزه چراکه بعد الف زائده بود ارا شد بعده قلب مکانی کردند یعنی همزه را که عین کلمه بود بجای را که لام کلمه بود آوردند و را آنجا که همزه بود نهادند ارا شد و همزه بهم آمدند اول مفتوح دوم ساکن پس همزهٔ ثانی را بالف بدل کردند آرا شد بر وزن افعال در استعمال فارسی بجای همزهٔ آخر یا نویسند

فصل الف ممدوده مع زای معجمه عربی و فارسی

آزرده پشت — کوزه پشت —

آژخ — بفتح زای فارسی و خای معجمه بمعنی گوشت پاره که بر اندام آدمی پدید آید بهندی مسّا نامند از سراج اللغات

آزاد — کسیکه او مملوک کسی نباشد و نام درختیست که در چمن روید و آزاد درخت طاق نیز گویند چون سیاهم تجرد و بمعنی رسته و بهمین معنی اطلاق آزاد بر سرو است که راست قامت کنند و بمعنی تجرد و بی عیب و کامل از سراج اللغات و نیز در سراج اللغات از رشیدی نقل کرده که سوسن آزاد از انست که بر گیاهش راست باشد و از ساطع نقل کرده که شعرا از آن آزاد گویند که دست خزان باو نرسد و سوسن سفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است صاحب بهار عجم نوشته که گرچه زیادت های لفظ آزاده بسبب بیان حرکت است چنانکه جام و جامه و سر و سره بمعنی پیالهٔ شراب خوری گر آزاد بدون یا بجای مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست دیگر باشد و آزاده بجای مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست همین کس باشد —

آژدرو — بفتح زای فارسی و سکون رای مهمله و دال مهمله بمعنی بسیار خوردن — از برهان —

آزر — بفتح زای معجمه نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام و اهل تاریخ گویند که نام عم ایشان است و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالفت قرآن نیست — از منتخب و کشف و مدار

آزور — بواو معروف و رای مهمله حریص صاحب آزنه

آز — بزای معجمه بمعنی حرص —

آژنگ — بفتح زای فارسی و سکون نون با غنه و کاف فارسی بمعنی چین و شکنها که در حالت پیری بر چهره و اندام پیدا میشوند و بمعنی میوه نیز نوشته از لطائف و رشیدی و برهان —

آزرم — بفتح خای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عزت و عدل و حیت و آشتی و صلح و وقت و عفت تام و خشنودی و آشکارا و غم و اندوه و گناه از لطائف و جهانگیری و برهان و مدار —

آزمودن - امتحان و آزمایش از برهان —
آزردن بفتح زای معجمه و بضم آن غلط است چرا که مخفف آزاریدنست - از کشف —
آزقه و آزوقه - هر دو بضم زای معجمه کنایه از قوت قلیل چه در اصل آب زقه بود با ضافت بیائی زقه بضم و تشدید قاف در عربی بمعنی دانه آبست که طائر از گلو برآورده در دهن بچه اندازد و دو بائیکه بشیر با در دهان طفل ریزند پس بجهت تخفیف با را حذف کردند چنانچه در آخور که در اصل آبخور بود و قاف را مخفف کرده اند و گاهی باشباع ضمه زا واو نیز پیدا کنند و مجازاً بلحاظ علاقه مشابهت قلت بر هر چیز قلیل اطلاق باشد بذال معجمه و لفظ اول از فتح آن خواندن خطاست —
آژده بزای فارسی و فتح دال مهمله بمعنی چین از فرهنگ جهانگیری و در برهان بمعنی نشان خلانیدن چیزی تیز

فصل الف ممدوده مع سین مهمله

آسا بمعنی مثل و مانند و بترکیب اسم بمعنی آسوده و بمعنی خمیازه از بهار عجم وغیره —
آسیا - مخفف آسیاب که در اصل آس آب بود چون بر الف ممدوده که در حقیقت دو الف است حرفی یا لفظی آید در آید الف اول بیای تحتانی بدل شود و آسیاب آسی باشد که بتحریک آب میگردد و آسیا بمعنی مطلق آس هم مستعمل میشود —
آستر - صد ابره بدون مد خطاست از کشف —
اساس - بالمد بمعنی بنیادها و این جمع اُسس که بفتحتین بمعنی بنیاد باشد و نیز مفرد است بمعنی بنیاد و اُسس بضمتین جمع آنست —
آس - بعربی نام درختیکه بفارسی آنرا مورد گویند و بفارسی دو سنگ مدور که از آن غله را آرد سازند —
آسمان - مرکبست از لفظ آس و کلمه مان که بمعنی مانند است یعنی مانند آسیا چه در هیئتهای بلاد شمالی گردش فلک بلحاظ گردش آفتاب بطور گردش آسیاست نه بوضع گردش دولاب و همین حال باشد در منتهای زمین جنوبی یا آنکه مانند آسیاست بگرد بودن هیئه فلکی کی میشود و تمام روز است و نیم از هر ماه شمسی از تشکیک و تحقیق
آستین فشاندن و آستین زدن بمعنی رد کردن و منع نمودن و گاهی آستین افشاندن بمعنی آفرین و تحسین کردن و نیز رقص سماع نیز آید از بهار عجم
آستین بر جبین و چشم و دیده و دل کشیدن کنایه از دلاسا و تعظیم است از مصطلحات —
آسیه - بکسر سین مهمله و فتح تحتانی نام زن فرعون که مسلمان بود و آنکه پنهان بموسی علیه السلام ایمان از شرح مثنوی معنوی —
آسمانه - سقف خانه —
آسیمه سار - معروف بمعنی پریشان و سراسیمه از لطائف و رشیدی و برهان —
آسی - طبیب از منتخب و بمعنی غمناک از منتخب و بعض شروح —
آسمانی - قسمی از آتشبازی که آنرا هوائی نیز گویند

فصل الف ممدوده مع شین معجمه

آشنا بمعنی شناور و بمعنی شناوری از برهان —
آشوب - شور و فتنه و غوغا و بهم برآمدن چیزی از برهان و در بهار عجم نوشته که بلفظ انگیختن و افتادن و نشستن و برخاستن مستعمل است —
آش - طعام رقیق که آنرا الوان آشامید از بهار عجم و بمعنی طعام مطلق نیز آید —
آشام - صیغه امر از آشامیدن و بشرط ترکیب اسم بمعنی آشامنده و بمعنی خوراک و نام ملکیست که بشمال و مشرق بنگاله واقع است و آنجا که از پیچ پیچگی گیر بسبب پیچ گویند از لطائف و برهان قاطع و رشیدی
آشامیدن - نوشیدن —
آشوردن - آمیختن و خمیر کردن از برهان —
آشنائی دادن - شناساندن کسی از بهار عجم
آشیان و آشیانه - مطلق خانه حیوانات و بمعنی سقف خانه مردم چنانچه خانه یک سقفه را یک آشیانه و دو سقفه را دو آشیانه گویند و بمعنی اول بلفظ چیدن و نهادن و گذاشتن و گرفتن و ساختن و کردن و افراختن و بر داشتن مستعمل از بهار عجم —
آشنارو - بمعنی روشناس از بهار عجم —
آشناه - بمعنی شناه بمعنی شناوری و شناوری که بشناه از بهار عجم —
آشنا فروشی - بیع کردن آشنا —
آشتالی - خوش آمد و بیع یعنی - از چراغ هدایت
آشتی - بمعنی صلح —

فصل الف ممدوده مع صاد مهمله

آصف - بفتح صاد مهمله نام وزیر سلیمان علیه السلام از منتهی الارب و برهان و بعضی از اهل لغت نوشته اند که آصف بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود
آصال - جمع اصل که بمعنی شبانگاه است از ...

فصل الف ممدوده مع غین معجمه

آغا بمعنی خداوند و مهتر و کلان و این لفظ ترکی است از موید و بهار —
آغوش - بمعنی بغل و کنار و بمعنی بنده و غلام از سراج اللغات و برهان و رشیدی —
آغال - جای خوابانیدن گوسپندان در صحرا و بمعنی گرفتار کردن و کسی را بر جنگ تیز کردن از برهان —
آغالیدن - تیز کردن کسی برای جنگ و خصومت از برهان
آغاریدن - سرشتن
آغوش دادن - کنایه از تجیر شدن از مصطلحات
آغشتن بفتح غین معجمه آمیختن و تر کردن از سراج اللغات
آغشته بفتح غین معجمه بمعنی آلوده از برهان و کشف و جهانگیری

فصل الف ممدوده مع فا

آفتاب - معروف و بمعنی روشنی آفتاب نیز آمده و

در لغات ترکی دیده است و در بهار عجم نوشته که بترکی مهر پادشاهان را گویند شاید در قدیم مهر پادشاه بشنجرف میکرده باشند و آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر است کسی را نسلاً بعد نسل و درین صورت لفظ آل عربی باشد و بعربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان کذا فی المنتخب —

آلم — بفتح لام رنج و درد رسانندهتر —

آلام — جمع الم که بمعنی درد و رنج است —

آلفتن — بضم لام بمعنی آشفتن از برهان —

آلفته — بضم لام و فا و تای فوقانی رند مشرب —

آلوچه — نام میوهٔ ولایتی که شیرین و لذیذ باشد —

آلچی — گیرنده و ستاننده از لغات ترکی —

فصل الف ممدوده مع المیم

آما — صیغهٔ امر است از آمودن بمعنی پر کن مگر ترکیب اسم بمعنی اسم فاعل مید هد بمعنی آماینده و پر کننده —

آماج — نشانهٔ تیر و تفنگ از برهان و رشیدی و بعض محققین نوشته اند که آماج بجیم فارسی خاک تودهٔ که بران نشانهٔ تیر و تفنگ نصب کنند و این لفظ ترکیست —

آمیزگار — بکاف فارسی خلیق و سازگار از بهار عجم —

آمر — بکسر میم بمعنی امر کننده یعنی حاکم —

آموزگار — بمعنی استاد و بمعنی شاگرد نیز آمده از شرح مثنوی و برهان

آمیغ — بغین معجمه بمعنی آمیز تبدیل زای معجمه بغین معجمه و نیز بصیغهٔ مصدر بمعنی آمیزش باشد از شرح مثنوی و برهان —

آمال — بروزن افعال جمع امل که بفتحتین بمعنی امید است از بهار عجم و منتخب

آمل — بضم میم نام شهریست از مازندران از برهان و مدار و سراج اللغات

آموختن — لازم و متعدی هر دو آمده از بهار عجم —

آمین — اسم فعل است بمعنی قبول کن دعا را و بمعنی ضمین با [illegible] از صراح —

آمدن و آمده — هر دو بفتح میم است و کسانیکه آمدن

بابروزن ساختن خوانند خطاست از جهانگیری و برهان

آمنه — بکسر میم و فتح نون اسم والدهٔ آنحضرت —

آمیخته — بضم میم مخفف آموخته از رشیدی —

آمله — بضم میم ثمر درختیست مشهور از برهان —

آموی و آمویه — نام رودیست میان ایران و توران از شرح مثنوی مولوی روم —

فصل الف ممدوده مع نون —

آنات — بمعنی اوقات —

آنس — بکسر نون و سین مهمله انس گیرنده و بفتح نون خوگیرنده تر از منتخب —

آنفه — بکسر نون بمعنی مطیع و فرمانبردار از شرح نصاب

آنک و آنکه — بفتح نون و کاف تصغیر اشارتست به بعید چنانکه اینک قریب و بمعنی آنکه بر اندام ظاهر می آید از برهان و بعضی بمعنی اکنون اکنون نیز نوشته اند —

آنک — بضم نون و کاف عربی بهندی سیسا گویند که ازان گلوله های بندوق سازند از شرح نصاب و برهان

آن — در عربی بمعنی وقت و هنگام و بمعنی اندک وقت و در فارسی بمعنی مال و ملکیت چنانکه گویند فلان چیز آن منست یعنی از مال و ملکیت منست و حرف اشاره بچیزی و بمعنی طور و انداز و ادا و لطیفه که در حسن معشوق باشد —

آنه — کلمهٔ نسبت است چون ماهانه و سالانه و روزانه —

فصل الف ممدوده مع واو

آوا — مخفف آواز بحذف زای معجمه از سروری و در جواهر الحروف نوشته که آوا مخفف آوای است که یا بای آواز باشد چراکه زای معجمه بیای تحتانی بدل می شود —

آوخ — بفتح واو و خای معجمه بمعنی آه و افسوس و کلمهٔ تعجب از کشف و لطائف و در لطائف و در لطایف و برهان بمعنی نصیب و قسمت نیز نوشته است —

آوند — در اصل آب وند بود بمعنی ظرف آب بای را بواو بدل کردند بعد ازان بجهت اجتماع دو واو یک واو را حذف کردند از رساله عبدالواسع —

آورد — بفتح واو و ضمه بر دو بمعنی جنگ و کارزار از جهانگیری

آولیس — نام دوا که آنرا سفر گویند از شرح نصاب و برهان و در جواهر الحروف نوشته که آویش بیای مجهول و شین معجمه گیاهیست که درویشان ازان طره بندند و بعربی شعر گویند و اطبا شعر الصبا دقوسیة تا الصبا شعر نبایدکه بمعنی جو باشد —

آونگ — ریسمانی باشد که بران جامه و خوشهای انگور و امثال آن آویزند بهندی الگنی گویند از برهان و جهانگیری —

آوردن — بفتح واو و ضمه در دن از جهانگیری بهار عجم طغرا گوید بیت پو گلشن چمن سنگکاری برآورد طلا کرده زر دود شد گل زرد و بضم واو نیز آمده چنانچه ظفرخان مصنف شیرین خسرو گوید بیت لبالب کوزه تمام زهر درد بنزدیک لب هر یک جوآورد

آوان — بالف ممدوده جمع اوان است که بهمزه مفتوحه باشد بمعنی اوقات از کشف و شرح ظهوری بیزدانشیر برگلستان

آواز گرفتن — افتادن آواز و این را خراشیدن آواز و نشستن آواز نیز گویند از بهار عجم —

آو — بمعنی آب تبدیل موحده بواو از لطائف —

آواره — بمعنی جدا از لطائف —

آوه — بمعنی آواز حواشی مثنوی مولوی روم —

آونه — بکسر واو و فتح نون و فتحها این جمع آوان است که بمعنی وقت باشد —

فصل الف ممدوده مع ها

آها — کلمه ایست که بوقت خوش آمدن چیزی استعمال کنند از شرح نصاب —

آهن ربا — بضم رای مهمله سنگیست که آهن را بجذب کشد آنرا مقناطیس نیز گویند و بهندی چمک نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم —

آهنج — بفتح ها و سکون نون و جیم عربی بمعنی قصد و آهنگ

آهار — انچه از نشاسته و غیره بطور آش پخته سیر

الاشرفی شرح مقامات حریری —

اسهام — بالکسر پوشیده گفتن و پوشیده گذاشتن و در بستن و بمعنی تیر انگشت از لطائف و کنز —

ابهام — بالکسر استوار کردن و سبقه آوردن و ملول کردن از منتخب و کشف و در کنز استوار کردن و تافتن ریسمان و یوسف شارح نصاب بمعنی دو تو کردن ریسمان نوشته و در منتخب نیز همین معنی ست —

ابتسام — اندک خنده کردن و بمعنی شگفتن گلها ست

ابریشم — بفتح اول و یای مجهول و ضم شین معجمه از برهان و بهار عجم و معرب آن ابریسم است که بکسر اول و یای معروف و فتح سین مهمله باشد کذا فی الصراح و این لفظ سوای معنی مشهور بمعنی تار های ساز نیز آید چراکه از ابریشم تار های ساز می‌سازند کذا فی الرشیدی و بهار عجم

ابکم — بفتح اول و سوم بمعنی گنگ از کنز —

ابراهیم ادهم — یکی از اولیای کبار که قبل از اختیار فقر بادشاه بلخ بودند و نام ایشان ابراهیم است و نام پدر ایشان ادهم از لطائف و غیر آن —

ابوالقاسم — کنیت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چراکه نام فرزند آن حضرت صلی الله علیه وسلم قاسم بود که در طفلی وفات یافتند —

ابان — بالکسر و تشدید بای موحده هنگام و وقت از منتخب و صراح

ابوریحان — یکی از ائمه علم هیئت است که آنرا ابوریحان بیرونی گویند —

ابن سیرین — بکسر سین مهمله از اکابر تابعین است ماهر در علم تعبیر خواب —

ابن الکبون — بفتح لام و ضم موحده شتر بچه شیر خواره از لطائف —

ابقای ماکان — بکسر اول باقی داشتن آنچه که بود —

ابرو دادن — رضا دادن از مصطلحات —

ابجد روان ساختن — الف با تا خواندن از مصطلحات —

ابرو نازک و تنگ کردن — ناز و غمزه نمودن از مصطلحات —

ابره — بالکسر بوزن فرشه از شرح نصاب و بالفتح در فارسی بمعنی ابره مروه نیز آمده و آن چیزی است مشابه بهمه و نهایت جاذب آب باشد و بمعنی جانب بالائی جامه و دو تو مثل قبا و غیره و این ماخوذ از ابر است ... بمعنی ... باشد که ... الف زائده ... بسبب توالی حرکات و در فارسی ثقیل بود لهذا الف زائد ... را بجهت تخفیف ساکن کردند —

ابجره — بالفتح و جای مهمله مکسور ... بمعنی ناف ها ...

انجیم — بالفتح و نون مکسور و فتح و تشدید ... باشد که ... باشد —

ابعاد ثلثه — بالفتح طول و عرض و عمق را گویند ... مراد از ... از کشف اللغات —

ابو شحمه — بفتح شین معجمه و سکون حای مهمله کنیت پسر حضرت عمر رضی الله عنه و بعضی گویند که او زنا کرده بود حضرت عمر بر وی حد جاری کردند ... بعضی نوشته اند که خمر خورده بود —

ابله — بالفتح و های ملفوظ احمق از کنز —

ابن هبیره — بفتح ها و فتح بای موحده و نون ... مفتوح و قاف کنیت مشهور —

ابن مقله — بضم میم و سکون قاف و فتح لام نام مردی خطاط که ... هجری از خط کوفی ... شش خط اختراع نموده ... و اسامی آن شش خط ثلث و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع ... و خط دیگری نستعلیق از رقاع و توقیع ... از نسخ و تعلیق استنباط نموده اند از منتخب و در رساله الالفاظ نوشته است که ... بوقوع آمده حاکم وقت ... —

ابرهه — بالفتح و سکون موحده و فتح را و های مهمله و فتح های دوم اسم نائب پادشاه حبشه که ... کعبه حسد برده در یمن بتخانه بنا کرده آنرا قلیس نام کرد هر چند که تاکید بسیار نمود مگر کسی پرستش او نکرد آخر خیال نمود که اگر کعبه را منهدم کنم پرستش این مکان بوجه احسن خواهد شد باین اراده لشکر با فیلان برای تخریب کعبه فرستاد چون قریب کعبه آمدند بحکم الهی طائران گرد ها گرده بهم رسیدند ... سنگریزه ها بر سر ایشان باریدند هر سنگریزه که بر سر هر کس رسید از آدمی و فیل از هر دو بگذشت جمله هلاک شدند —

اباد الله — بفتح اول و فتح دال مهمله بمعنی هلاک گرداند خدای تعالی از صراح —

ابی — بفتح اول و کسر بای موحده و یای معروف در عربی بمعنی سرکش و بفتح اول و یای مجهول در فارسی بمعنی بی که حرف نفی است الف در مقصورات و در لفظ ابی زائده است و بضم اول و فتح موحده و تشدید یای تحتانی نام یکی از اصحاب و فارسیان بمعنی تخفیف نیز آرند —

ابدالی — بالفتح فقر و ترک دنیا کردن و در بهار عجم بمعنی ظرافت و تمسخر آورده —

ابلج طرازی — زمینی که بر آن ابله فریبی باشد —

ابهری — بر وزن احمدی منسوب بسوی ابهر که شهریست قریب زنجان و نام دیه باصفهان از لب الالباب —

ابهی — بالفتح و در آخر الف مقصوره بمعنی زیباتر از کنز

ابوی — بفتحتین و کسر واو منسوب به اب که بمعنی پدر باشد —

ابن آوی — بالف ممدوده و واو مفتوح و در آخر الف مقصوره بمعنی شغال از کنز —

فصل الف مقصوره با تای فوقانی

اتکا — بکسر اول و تشدید تای فوقانی مکسور تکیه کردن از منتخب —

اتعاب — بالکسر در رنج انداختن و بالفتح رنجها —

اتراب — بالفتح و در آخر موحده بمعنی زنان همعمر و همزاد

و دختران و شیره و هم سالان و هم عمران و این ترجمه با
کسر بالکسر باشد —

اترج — بضم اول و سوم و جیم ترنج از برهان —

اتخاذ — بالکسر و تشدید تای فوقانی مکسوره و خای معجمه و ذال معجمه بمعنی برگرفتن از منتخب —

اتجار — بجیم و رای مهمله بروزن اتفاق بمعنی تجارت کردن از لطائف —

اتمشی — بکسر اول و کسر میم و شین معجمه بلفظ ترکی بمعنی کرده و آنچه باشی است بر یادت ها —

اتباع — بروزن اتفاق بمعنی پیروی و بروزن انواع بمعنی پیروان —

اتساع — بکسر اول و تای مشدد و کسر سین مهملتین فراخ شدن و نام مرضی در چشم که ضعف بصر آرد از مؤید و لطائف و صراح —

اتحاف — بالکسر بروزن افعال بمعنی تحفه دادن از منتخب —

اتصاف — بکسر اول و تای فوقانی مکسور مشدد صفت کردن و بصفتی موصوف شدن از منتخب —

اتلاف — بالکسر نیست کردن و هلاک کردن از منتخب

اتفاق — بالکسر موافقت کردن و بمعنی واقع شدن کاری بی سبب —

اتاق — بضم لفظ ترکی است بمعنی خانه و خیمه و بجای قاف غین معجمه نیز آمده از مصطلحات و لغات ترکی —

اتراک — بالفتح ترکان که قومی از مغلان باشند و مجازاً بمعنی سپاهیان و بمعنی خودکام آمده از صراح وغیره —

اتابک — بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مضموم لفظ ترکیست بمعنی استاد و امیر و در رشیدی مرقوم است که اتابک بکسر بای موحده و کاف فارسی مرکب از لفظ اتا که بمعنی پدر است و لفظ بک که مخفف بیک است بمعنی امیر یعنی امیریکه بجای پدر باشد و صاحب مدار الافاضل از شرفنامه نقل کرده که اتابک بمعنی ادب آموز کودکان و اتالیق است و نیز لقب سعد زنگی بادشاه شیراز چرا که سلطان سنجر پسر خود را در حالت ... سعد زنگی را که استاد او بود بادشاهی خود بخشید بعد وفات سلطان سنجر اتابک سعد زنگی بادشاه شد و اتابک که لقب قدیمی او بود به خود روا داشت و لفظ بادشاه بر برادرزادگان سلطان مرحوم مقرر گردانید و لفظ اتابک بمعنی چوبیکه وقت خم دادن کمان و زره در آورده بکمان بندند تا راست گردد از شرح قران السعدین و در برهان نوشته که بمعنی پدر بزرگ و ادب آموز —

اتمک — بفتح اول و فتح میم و کاف عربی در ترکی نان را گویند از مؤید و سودا اتمک بمعنی آب و نان —

اتصال — پیوستن و باصطلاح منجمین عبارتست از نزدیک گردیدن کواکب است با یکدیگر باعتبار و حاصله ... درجه و دقایق

اتیان — بالکسر و حرف سوم یای تحتانی در آمدن از منتخب و صراح و کنز چون بعد این حرف با واقع شود بمعنی آوردن و بجا آوردن میگردد —

آتان — بفتح اول ماده خر از شرح نصاب و کنز و منتخب و صراح —

اتقان — بالکسر قاف استوار و محکم کردن از کنز —

اتو — بالضم و تشدید فوقانی و تخفیف آن هر دو آمده آن معروفست در اصل نام دست افزاری است که آنرا گرم کرده نقوش بر جامه میکنند —

اتکه — بفتح اول و ثانی و کاف فارسی در ترکی شوهر دایه را گویند کما فی دریای لطافت و این مخفف اتاگاه است چه در ترکی اتا بمعنی پدر است و اتاگاه کسیکه قائم مقام پدر باشد —

اتاقه — بضم اول و بجای قاف غین معجمه نیز آمده بمعنی کلغی که از پر ... یعنی مرغان سازند و این لفظ ترکی است با لفظ زدن و داشتن مستعمل —

فصل الف ممدوده مع تای مثلثه —

اثنا — بالفتح میانها جمع ثنا بالکسر از منتخب و مؤید —

اثواب — بالفتح جامهای پوشیدنی جمع ثوب —

اثاث البیت — بالفتح رخت و متاع خانه —

اثاث — بفتح اول و ثای مثلثه بمعنی بسیار شدن و انبوه شدن و رخت و متاع خانه و احدش اثاثه از منتخب و صراح —

اثمد — بالکسر و میم نیز مکسور و دال مهمله سنگ سرمه از منتخب و برهان —

اثیر — بفتح اول و کسر ثای مثلثه بمعنی عالی و بلند و بمعنی بلندی فلک را گویند و بمعنی کره نار نیز میگویند چرا که کره نار بلندترین عناصر است از کشف و لطائف —

اثر — بفتحتین نشان پا و نشان زخم و بمعنی مطلق نشان نیز و بمعنی سنت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و بفتح اول و سکون ثانی جوهر شمشیر و نقل کردن سخن حدیث نبوی و بالکسر نشان و پس پسندی از صراح و شمسیه و منتخب و کنز —

اثقال — بالفتح و قاف گرانیها و بارها و بالکسر گران کردن از کنز —

اثل — بالفتح نوعی از درخت گز از برهان و در منتخب شوره گز نوشته —

اثم — بالکسر گناه —

اثیم — بروزن کریم بمعنی گناهگار از کنز —

اثنین و اثنان — بمعنی دو و در حالت نصبی و جری بیا و در حالت رفعی بالف و این ملحق تثنیه است —

اثمان — بالفتح قیمتها —

اثنیه — بالفتح و کسر نون و فتح تحتانی جمع ثنا که بمعنی مدح است

اثاثه — بفتح اول و دو تای مثلثه رخت و متاع از منتخب و صراح —

اثفیه — بالضم و فای مکسور و تحتانی مشدده و مفتوحه بمعنی یکپایه از سه پایه دیگدان از لطائف و شرح نصاب و منتخب —

اثافی — بفتح اول و فای مکسور بمعنی دیگپایه ها بمعنی دیگدان که از سه پایه مرکب شود و این جمع اثفیه است —

اثنا عشری — بالکسر عین و شین مفتوحتین طائفه از شیعه منسوب بائمه اثنا عشر یعنی دوازده امام صلوة الله علیهم اجمعین و نام روده ایست متصل معده و آنرا اثنا عشری ازان گویند که طول او دوازده انگشت

از امام محمد غزالی رحمة الله علیه آن کتابیست چهار ربع است یک
ربع آن در عبادات دوم در عادات سوم در مهلکات
که دران بیان اسباب نجات است و هر یک از ارباع
آن مشتمل است بر ده کتاب و بالفتح زندگان و بمعنی قبیله
ها و محله ها بمعنی جمع حی است از منتخب و شمس
و فردوس اللغات و صراح۔

احشا — بالفتح و شین معجمه انچه در سینه و شکم باشد از دل و
جگر و معده و روده از کشف و منتخب۔

احشوا — گرد فرو گرفتن از کنز۔

احما — بالکسر پرهیز کردن بیمار و حمایت کردن از کشف و لطائف

احیانًا — بالفتح جمع حین لیکن بمعنی گاه گاه مستعمل میشود
و نصب آن باعتبار ظرفیت است۔

احتجاب — بالکسر در پرده شدن از منتخب و شمس

احتساب — منع کردن از چیزها یکه در شرع ممنوع
باشد و در شمار آوردن از منتخب۔

احزاب — بالفتح و زای معجمه و موحده گروهها از منتخب۔

احالت — بالکسر حواله کردن و حیله کردن و محال گفتن
و یکسال شدن از منتخب۔

احسنت — بالفتح و سین مهمله مفتوح و سکون نون و فتح
تای فوقانی صیغه واحد مذکر حاضر از باب افعال یعنی نیکو گفتی اگر در فارسی
تای فوقانی را موقوف خوانند و بمعنی تحسین و آفرین مستعمل کنند

احداث — بالکسر و ثای مثلثه نو پیدا کردن و بالفتح مردم
نوجوان و نوخاسته از منتخب۔

احتیاج — نیازمندی بلفظ آوردن و داشتن و افتادن مستعمل از بهار عجم

احفاد — بالفتح و فا فرزند زادگان و بمعنی خادمان نیز از منتخب

احقاد — بالکسر و قاف کینه آوردن کسی را و بالفتح کینها از
منتخب و لطائف۔

احد — بفتحتین کسیست فرد یکتا و بفتحتین یکی و کسی و یکم و در تو
یکشنبه و بمعنی یگانه صیغه صفت مشبه در اصل وحد بوده بر وزن
حسن واو را بر خلاف قیاس بهمزه بدل ساخته احد خوانند و
اطلاق این لفظ در صفت حق تعالی کنند نه بر دیگری چنانکه

دال نیز از منتخب و صراح وغیره۔

احور — بفتح اول و ثالث مرد سپید پوست که سیاهی
چشم او بغایت سیاه باشد و نام مشتری از منتخب۔

احضار — بالکسر حاضر کردن از منتخب۔

احجار — بالفتح جمع حجر که بمعنی سنگ است۔

احبار — بفتح و بای موحده دانایان از فردوس اللغات

احمر — بالفتح بمعنی سرخ و گاهی بمعنی سخت و زشت آید چنانکه
موت احمر موت سخت را گویند یعنی موتیکه دران تاسف
و ماتم بسیار باشد و مقتول را نیز گویند از منتخب [illegible]

احرار — بالفتح و هر دو رای مهمله بمعنی آزادگان این جمع حر
که بمعنی آزاد باشد از منتخب و کشف و لقب عبید الله نقشبندی
که پیر مولوی جامی بودند در حقیقت لقب ایشان خواجه
احرار است چرا که چون اسم ایشان عبید الله واقع
گشت که بمعنی آن بنده کوچک خدا است بر آن اکرام
آن خواجه احرار لقب کردند گاهی لفظ خواجه در استعمال
حذف کنند۔

احتکار — بالکسر غله بنیت گرانی جمع کردن تا بنفع فروخته
شود از منتخب و کشف۔

احراز — بالکسر و در آخر زای معجمه استوار کردن و نگاه
داشتن و جمع کردن از منتخب و کنز۔

احتراز — بالکسر پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن از منتخب

احتباس — بالکسر و بای موحده و سین مهمله در بند داشتن
و باز داشتن و بخل کردن و باز ایستادن بول یا غائط از منتخب و کنز

احساس — بالکسر شنیدن و معلوم کردن و دیدن و دریافتن
از منتخب و در بعضی کتب لغت نوشته که احساس یافتن بملمس
بدن چیزی معلوم کردن آنچه یکی از حواس خمسه دریافته شود۔

احمض — بالفتح و میم مفتوح و ضاد معجمه بمعنی ترش از منتخب
و گاهی مجازًا بمعنی ناخوش و دشوار آید۔

احتیاط — گرد فرو گرفتن از کنز۔

احتراف — بالکسر [illegible] و منتخب بمعنی پیشه وری

احرف — بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای مهمله جمع حرف۔

اشعث — بالفتح ژولیده موی که سر و روی و پا [illegible]
باشد و نام مردی [illegible] بنهایت مفلس و کمال از زمره تابعین از منتخب

احراق — بالکسر سوختن و سوزانیدن از منتخب و کنز۔

احتراق — بالکسر سوخته شدن و باصطلاح اهل تنجیم
شدن یکی از پنج ستاره سیاره سوای قمر در زیر شعاع خورشید
بسبب باهم شدن و یکجا و احد از منتخب۔

احداق — بالفتح مردمکهای چشم جمع حدقه۔

احق — بفتحتین سزاوارتر و لائق تر از منتخب۔

احتکاک — بالکسر با هم خراشیدن و با هم در مالیدن
با کسی از منتخب وغیره۔

احمال — بالکسر برداشتن و بالفتح بارها و گرانیها از منتخب و کنز

احتیال — بالکسر حیله انگیختن از لطائف و منتخب و کشف

احول — بالفتح کژ چشم یعنی کسیکه یک چیز را دو بیند
از منتخب وغیره

احوال — بالفتح جمع حال و حالت که بمعنی گذشته هر چیز
و بجای مفرد نیز آرند از منتخب و صراح و بهار عجم۔

احلیل — بالکسر سوراخ ذکر از منتخب و کنز۔

احتمال — بالکسر و تای فوقانی مکسور بر داشتن و گمان
کردن از منتخب و شمس۔

احزم — بفتح اول و فتح زای معجمه هوشیارتر و داناتر از منتخب

احتشام — بالکسر خداوند خادمان و حشم بودن و مجازًا
بمعنی شان و شکوه و بمعنی شرم داشتن از منتخب۔

احرام — بالکسر حرام گردانیدن بعض چیزهای حلال
و مباح را چنانکه پیشتر از زیارت خانه کعبه از میقات
[illegible] را یا حج و مجازًا احرام بمعنی دو چادر نادوخته
احرام یکی را لنگ بند کنند و دیگری را بر دوش پوشیده
بهار عجم نوشته که احرام بالکسر در حرم شدن و در
شرع آنست که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو
اصلاح ریش و بروت و مجامعت وغیره بر خود
حرام کرده اند حالا احرام بستن بمعنی قصد و نیت کردن
مستعمل است۔

اختلاط — بالکسر آمیختن و تباه شدن از منتخب —
اخلاط — بالفتح جمع خلط و نام شهری در روم و داروی با خوشبو از منتخب وغیره —
اختراع — بالکسر پیدا کردن چیزی را که پیشتر از وی مثل آن پیدا نشده باشد و این مشتق است از خرع بالفتح که بمعنی شگافتن است —
اخلاف — بالفتح پس ماندگان مرده و فرزندان سعادتمند و این جمع خلف که بفتحتین باشد بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر بخو و بصلاحیت مانده باشد و جمع خلف که بفتح خا و سکون لام است بمعنی فرزند غیر صالح خلوف می آید بضمتین و گاهی اخلاف نیز می رید چنانکه افلاس بالفتح جمع فلس آمده از منتخب و شمسی و شرح نصاب —
اختطاف — ربودن همچو برق —
اخف — بفتح اول و ثانی و تشدید فا سبکتر —
اختناق — بالکسر گلو گرفتن و گلو گرفته شدن از لطائف و منتخب —
اخاک — بفتحتین بمعنی برادر تو و این لفظ مرکب است از اخ و کاف خطاب و این را بقاعده نحو در حالت نصب بالف و در حالت رفع بواو و در حالت جر بیای تحتانی نویسند —
اخطل — بالفتح و طای مهمله مفتوح نام شاعری مشهور از عرب از منتخب —
اختیال — بالکسر گردنکشی کردن و خیال کردن از منتخب
اخوال — بالفتح جمع خال است که بمعنی برادر مادر و علم لشکر و نقطهٔ سیاه باشد که بر اندام بود —
اخزم — بالفتح و زای معجمه مار نر و نام جد حاتم طائی که او را پدرش عاق کرده بود از منتخب و شرح نصاب —
اخرم — بالفتح کسیکه دیوارک بینی او بریده باشد و بینی بریده و باصطلاح عروض وزن بحر مکفوف که خرم در آن واقع شود و خرم بالفتح اگرچه در لغت بمعنی دیوارک بینی بریدن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن که لفظ مستعمل است بجای آن نهند انداختن میم مفاعیلن را به بریدن بینی تشبیه کردند —
اخم — بفتح اول و سکون خای معجمه چین پیشانی و ابروان از چراغ هدایت —
اخشم — بالفتح و شین معجمه کسیکه ادراک بوی خوش و بوی بد نکند از لطائف —
اخوان — بالکسر بمعنی برادران این جمع اخ است که در اصل اخو بود واو یکه در واحد بسبب تخفیف حذف شده بود در حالت جمع عود کرد و این بروزن فعلان بالکسر است چنانکه غزلان و صردان و تیجان جمع غزال و صرد و تاج پس کسانیکه اخوان را بالفتح خوانند خطاست —
اختان — بالفتح جمع ختن که بفتحتین بمعنی داماد است —
اخدان — بالفتح دوستان جمع خدن بالکسر بمعنی دوست —
اختر شمردن — کنایه از بیدار ماندن —
اخگر در پیرهن کردن — بی آرام و بیقرار کردن —
اخستان — بالکسر و تای فوقانی و سین مهمله نام بادشاه که ممدوح خاقانی و نظامی است —
اخاذه — بکسر اول و ذال معجمه بمعنی آبگیر و تالاب از شرح نصاب و کنز و منتخب —
اختر خانه — بالفتح طویله اسپان از مصطلحات —
اخچه — بالفتح و جیم فارسی بمعنی ریزه زر و روپیه و اقچه نقره نیز گویند و این لفظ ترکی است —
اخبیه — بالفتح و بای موحده مکسوره و تحتانی مخففه نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر و آن چهار ستاره است شمس از منتخب وغیره —
اخچه — بفتح جیم تکیج از بهار عجم —
اخکسه انداختن — بضم اول و سکون خای معجمه و فتح کاف عربی و سین مهمله لفظ ترکی است تیر بازگشتی زدن از چراغ هدایت —
اخیافی — بالفتح و یای تحتانی و فا بمعنی برادرانیکه پدر هر یکی علیحده و مادر واحد باشد از کنز و علاتی برادرانیکه مادر هر یکی علیحده و پدر واحد باشد و اعیانی آنکه در مادر و پدر شریک باشند
اخی — بمعنی برادر من —
اخطلی — منسوب به اخطل که قومی است حسن خیز —

فصل الف مقصوره مع دال مهمله

ادبا — بضم اول و فتح دال و بای موحده بمعنی ادب دهندگان و این جمع ادیب است —
ادعا — بالکسر و تشدید دال مهمله دعوی کردن و آرزو کردن از منتخب —
ادا — بالفتح رسانیدن و گزاردن و بیان کردن و این مصدر نیست بلکه بمعنی مصدر می آید و بفارسی خوبی حرکات معشوق در غمزه و اشاره و بمعنی آواز نیز می آید
ادنی — بالفتح نزدیکتر و کمتر بودن بتشدید یای اول از دنو و بتشدید یای ثانی از دنائت است از منتخب —
ادب — بفتحتین اندازه و حد هر چیز نگاه داشتن و بمعنی دانش و طور پسندیده و علوم عربیه مشتمل صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع از منتخب و بهار عجم و مؤید —
ادات — بالفتح و دال و تای فوقانی بمعنی آلت حصول چیزی و دست افزار و سلاح و باصطلاح علمی بمعنی حرف که در مقابله اسم و فعل باشد و آن لفظیست که بیان اسم را بفعل ربط دهند و ادات تشبیه بمعنی لفظیکه بر تشبیه دلالت کند چنانچه در فارسی لفظ چون و چو و مانند آن هر یکی از این الفاظ آلت است برای حصول تشبیه از منتخب تا لفظ چیز —
ادوات — بفتحتین و ثالث واو و خامس فوقانی بمعنی آلات حصول چیزی و این جمع ادات است از منتخب —
ادماج — پیچیدن چیزی و نام صنعت شعری که در کلام شعر مضمون مدح تا دیگر باشد چنانکه در این بیت شعر سکندر بر جهان ... و سکندر تیغ تو با فرق سران —
ادبار — بالکسر پشت دادن و دولت از منتخب وغیره —

ادوار - بالفتح گردشهای فلک یعنے زمانها از منتخب -
ادرار - بالکسر روان شدن وریختن باران تند وبول کردن پیاپی وبار بار انعام وبخشش نمودن از منتخب وکشف اللغات وکنز ودر خیابان نوشته که ادرار در اصل جاری ساختن است ودر عرف بمعنی وظیفه ومراتب در روزینه مستعمل -
ادخار - بالکسر وتشدید دال مهمله مکسور وخاء معجمه ذخیره کردن از منتخب ودر اصل اذتخار بود ذال معجمه وتاء فوقانی هر دو را بدال مهملتین بدل شده مدغم شده اند -
ادبیر - بکسر اول وکسر بای موحده ویای مجهول اماله ادبار وگاهی برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند از لطائف اللغات -
ادناس - بالفتح ونون وسین مهمله چرکها واین جمع دنس است که بفارسی آفراچک وبهندی میل گویند از منتخب وغیر آن -
ادریس - بالکسر نام پیغمبری که [illegible] از لطائف وبرهان -
ادق - بفتحتین وقاف دقیق تر یعنے باریکتر -
ادراک - بالکسر دریافتن اشیای غیر محسوس -
اذل - بفتحتین وتشدید لام ذلیل تر ورسواتر -
ادلال - بالکسر ناز کردن از منتخب -
ادهم - بالفتح یعنے سیاه وبمعنی اسپ سیاه ومار سیاه ویعنے بند آهنی که در پای مجرمان اندازند ونام پدر ابراهیم بلخی که ولی کامل بوده از منتخب ولطائف -
ادیم - بالفتح مطلق پوست ودباغت داده ویعنے پوستیکه آشنا بوده ارگونیده ویعنے روی واول هر چیز چنانچه ادیم الارض بمعنی روی زمین وادیم الضحی بمعنی اول چاشت وبمعنی طعام بانان خورش از منتخب وکنز -
ادام - بکسر اول نان خورش که بهندی سالن گویند از منتخب وشرح نصاب -
ادغام - بالکسر خوردن چیزی بی جاویدن ولگام در دهن اسپ کردن وحرفی را در حرفی آوردن از منتخب -
ادیان - بالفتح ویای تحتانی جمع دین از منتخب -
ادون - بالفتح وواو مفتوحه کمینه تر وحقیر تر وپست تر از منتخب -

ادکن - بالفتح خاکستر رنگ از لطائف ودر منتخب رنگیکه بسیاهی مائل باشد -
ادمان - بالکسر دائم کردن کاری را از کنز ودر منتخب پیوسته شراب خوردن -
ادخنه - بالفتح وخاء معجمه مکسور ونون ودو ها واین جمع دخان است که بالضم یعنے دود باشد -
ادره - بالضم بزرگ شدن خایه از حد خود بسبب مرض باد ورطوبت از شرح نصاب -
ادوچه - بفتحتین وقاف وجیم فارسی لفظ ترکی نوعی از آرایش پلنگ خواب امرا وآن چادر باشد سپید برابر پلنگ که هر چهار طرف آن پارچه رنگین بعرض نیم ورعه بطور سجاف دوزند که وقت گستردن آن پایه پلنگ بدان پوشیده شود وبر آن پارچه رنگین کلابتون انواع نقش ونگار دوزند چون آنرا بر پلنگ گسترده بالای آن توشک وچادر کشند آن پارچه منقش مذکور از هر چهار طرف در میانه هر چهار پایه پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشند -
ادعیه - بفتح اول وسکون دال وکسر عین وفتح تحتانی جمع دعاست ویاء تحتانی را مشدد خواندن خطاست -
ادعیه ماثوره - حرف هشتم تا رثلثه یعنے دعاهائیکه از رسول صلے الله علیه وآله وسلم منقولست -
ادله - بفتح اول وکسر دال وتشدید لام جمع دلیل است -
ادانی - بالفتح ونون مکسور یعنے نزدیکتران وکمینه تران از منتخب

فصل الف مقصوره مع ذال معجمه

اذا - بکسر اول یعنے چون وبمعنی وقتی وبمعنی پس وبمعنی ناگاه از کنز -
اذی - بفتحتین بر وزن قفا یعنے ایذا دادن ورنجانیدن از منتخب -
اذکی - بالفتح زیرک تر از کنز -
اذهاب - بالکسر بردن وروان کردن ودر راندن وگم کردن از بیرون از منتخب وشمس -
اذناب - بالکسر ونون موحده گناه کردن وبالفتح وتنها چرا که در رشیدی نوشته جمع ذنب است وگاهی مجازا یعنے سدگان وکنیزکان ولواحق باشد از لطائف -
اذاعت - بکسر اول وفتح عین مهمله آشکار کردن از زبدة الفوائد -
اذیت - بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی آزار ورنج -
اذخر - بالکسر وخاء معجمه نیز مکسور گیاهی است خوشبو که بهندی آنرا مرچیا گند گویند از منتخب وغیر آن -
اذخار - بالکسر ذخیره نهادن وذخیره کردن -
اذکار - بالکسر یاد دادن وبالفتح یاد کردنها از منتخب -
اذفر - بالفتح وفاء مفتوح وراء مهمله یعنی تیز بو از موید ومنتخب وکشف ودر صراح یعنے خالص -
اذیال - بالفتح دامنها -
اذل - بفتحتین وتشدید لام ذلیل تر -
اذلال - بالکسر خوار کردن از منتخب -
اذهان - بالفتح جمع ذهن -
اذعان - بالکسر وعین مهمله فرمانبرداری واطاعت از منتخب وکنز -
آذربیجان - بفتح اول وسکون ذال معجمه وفتح راء مهمله وکسر موحده ویای معروف وجیم عربی معرب آذر آبادگان که نام شهریست ومعنی ترکیبی آن آتش آباد چون دران شهر آتشخانه ها بسیار بودند لهذا بدین اسم موسوم شد وبعضے چنین نوشته که آذر نام بادشاهی در آنجا مقام کرده فرمود که همه لشکر در دامن خاک آورده پشته سازند وخود نیز شریک شد چون پشته بزرگ شد نام آن آذربایگان کرد چه در ترکی آذر بلند را گویند وبایگان جای توانگران را گویند معرب مجموعه آذربایجان از رشیدی -
اذن - بالضم وبضمتین گوش از بحر الجواهر ومنتخب وکنز وبالکسر یعنے امر وفرمان -

فصل الف مقصوره مع راء مهمله

ارتقا - بالکسر وقاف بالا رفتن از منتخب وکنز -
ارجا - بالکسر وجیم امیدوار کردن وپس افکندن و

حیث از منتخب و شروح نصاب و شرح تحفة العراقین و کنز۔

ارشمیدس ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین معجمه و کسر میم و یای معروف و ضم دال مهمله و سین مهمله نام حکیمی است از برهان۔

ارس ۔ بفتحتین و سین مهمله نام شهر و رود ولایت کناره آذربیجان از مدار الافاضل۔

ارسطالیس ۔ بفتحتین وزیر سلطان سکندر و ارسطو مخفف همین است و این لفظ یونانی است۔

ارش ۔ بفتحتین و شین معجمه از آرنج تا سر انگشتان و نام شهری و نوعی از جامه سبز رنگ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرک و بمعنی انجمن از جهانگیری و کشف و لطائف و برهان و غیره و در منتخب نوشته که مقدار سه رو دست آدمی که برابر قامت آدم است و بعربی بفتح اول و سکون را مهمله بمعنی برانگیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت از منتخب و لطائف و کنز۔

ارتعاش ۔ بالکسر و عین مهمله و شین معجمه بمعنی لرزیدن از منتخب و لطائف و کنز۔

ارتماض ۔ بالکسر و ضاد معجمه بمعنی سوختن اندرون از غم از کنز۔

ارض ۔ بالفتح زمین باید دانست که بر صدر حساب معلوم کرده اند که دائره عظیمه که بر زمین فرض کنند هشت هزار فرسخ است هر فرسخی سه میل و هر میلی سه هزار گز و هر گزی سی و دو انگشت بمضموم و هر انگشت مقدار عرض شش جو معتدل و قطر ارض دو هزار و پانصد و چهل و پنج فرسخ است تقریباً که هفت هزار و شش صد و سی و پنج میل میشود و آنچه باتفاق چند کتب معتبره بتفاوت قلیل دریافت شده اینست که مساحت تمام کره ارض شش کرور و بیست لک و سی هزار و دو صد و بیست میل است و مساحت معموره از ربع مسکون یک کرور چهل لک و سی هزار و دو صد و بیست میل است و بعد مقعر فلک قمر از مرکز عالم چهل و یکهزار و نهصد و سی و شش فرسخ است و بعد محدب فلک قمر که مقعر فلک عطارد است از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و هفتصد و سه فرسخ است و بعد مقعر فلک شمس یک لک و چهل و بیست هزار و هشتصد و هشتاد و دو فرسخ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و هشت لک و بیست و چهار هزار و سه صد و نه فرسخ اما بعد محدب فلک اعظم پس سبب آنرا بجز خدای تعالی کس نمیداند و چنین معلوم شده که قطر آفتاب هفده هزار و پانصد و سی و هشت فرسخ است و جرم وی صد و بیست و شش برابر زمین است و نزد بعضی یکصد و شصت و شش بار مانند زمین است و قطر قمر هفتصد و سی و یک فرسخ است و جرم وی سدس و سبع جرم زمین است واللہ اعلم بالصواب و بعضی ارباب تحقیق چنین نوشته اند که تمام دائره کره زمین هشت هزار فرسنگ است و بحساب کروه بیست و چهار هزار کروه و طول ربع مسکون از مشرق تا مغرب دوازده هزار کروه و عرض از جنوب تا شمال نود درجه که شش هزار کروه باشد و هر کروه چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت و هر انگشت شش جو و هر جو شش موی بال اسپ بدانکه مساحت معموره زمین که ربع مسکون باشد چهل و شش لک و هفتاد و شش هزار و هفت صد و چهل فرسنگ است بدانکه هر درجه زمین شصت و شش کروه و دو هزار و ششصد و شصت و شش گز و شانزده انگشت است شصتم حصه درجه را دقیقه گویند و مسافت هر دقیقه زمین یک کروه و چهارصد و چهل و چهار گز و هر دقیقه را شصت ثانیه باشد و مسافت هر ثانیه هفتاد و چهار گز و یک انگشت و بدانکه طول هر برج یکصد و هشتاد درجه و پیمایش طول برج یک کرور و هفتاد لک و هفتاد و شش هزار و دو صد و هشتاد و هفت فرسنگ بدانکه هر برج فلکی را شصت درجه باشد و پیمایش هر درجه فلک سه لک و نود و دو هزار و پنج صد و چهل و دو فرسنگ است و پیمایش درجه فلکی بحساب کروه یازده لک و هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست و شش کروه است بدانکه هر درجه را شصت دقیقه باشد پیمایش دقیقه فلکی بحساب کروه نوزده هزار و شش صد و بیست و شش کروه است بدانکه درجه آسمان هفده هزار و شش صد و چهل و شش برابر درجه زمین است پس ازین ظاهر شد که فلک ثوابت هفده هزار و شش صد و چهل و شش برابر زمین است واللہ اعلم بالصواب و پیمایش زمین بطور حکمای هند چنین است که عرض هشت موی بال اسپ را یک جو و عرض هشت جو را یک انگشت و بیست و چهار انگشت را یکدست و چهار دست را یک ڈنڈ و ده دست را یک بالش و بیست بالش را یک توس و دو هزار ڈنڈ را کروه یعنی هشت هزار دست را یک کروه نامند و چهار کروه را یک جوجن و صد جوجن را یک پرگنه یعنی چهار صد کروه را دیس گویند و صد دیس را یک منزل و صد منزل را یک کهنڈ را تمام زمین۔

ارتباط ۔ بستن چیزی را با چیزی دیگر۔

ارجاع ۔ بالکسر چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن۔

ارتجاع ۔ بازگردانیدن۔

ارتفاع ۔ بالکسر و فتح فا بلندی و بلند شدن و از جای برآمدن از کنز و منتخب و در غیاث بمعنی بانتها رسیدن و برداشتن غله و مجازاً بمعنی محصول و حاصل زر آمدن و حاصل ملک تم کلام و بمعنی دفع و دور کردن۔

ارباع ۔ بالفتح و بای موحده و عین مهمله شهرها و خانها جمع ربع بالفتح که بمعنی خانه است و نیز جمع ربع بالضم۔

اراجیف ۔ بالفتح بیهودگان و سخنهای دروغ و بی اصل و این جمع ارجاف است از کنز و منتخب۔

ارتشاف ۔ بالکسر و شین معجمه مکیدن از منتخب و لطائف۔

ارق ۔ بفتحتین بیخوابی و بیداری و بتشدید قاف باریک تر و شفاف از منتخب و صراح۔

ارتفاق — بالکسر و فا بمعنی رفاقت کردن و بر آرنج تکیه کردن از منتخب۔

ارزاق — بالفتح جمع رزق۔

ارشق — بفتح اول و فتح شین معجمه خوش قامت تر و زیبا اندام تر۔

ارماق — بالضم مصدر ترکی بمعنی زدن از شرح نصاب۔

اراک — بالفتح و کاف عربی قطعهٔ زمین و بمعنی درخت پیلو که از بیخ آن مسواک سازند از منتخب و تاج الاسامی۔

ارک — بالفتح و کاف عربی قلعه که مسکن بادشاه باشد این لفظ را بعضی بفتحتین نوشته اند و بعضی بزیادت الف گفته اند و در رشیدی و جهانگیری نوشته که ارک بفتح اول و سکون ثانی قلعه که در وسط شهر باشد و نام ولایتی است و در برهان بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی قلعهٔ کوچک۔

ارائک — بفتح اول و کسر همزه که رایج است بمعنی تختها جمع اریکه از کنز و منتخب۔

اردک — بضم اول و سکون ثانی و فتح دال مهمله و کاف عربی لغت ترکی است بمعنی مرغابی از مصطلحات۔

ارتچک — بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح فوقانی و جیم و کاف هر دو عربی بمعنی برق از جهانگیری و برهان و صاحب رشیدی بالکسر نوشته۔

ارژنگ — بالفتح نگارخانهٔ مانی بود و هر کتابی که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی و کشف و برهان۔

ارژنگ — نام نقاشی از چین که نظیر مانی بود و هر کتابی که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی و در برهان نوشته که ارژنگ نگارخانهٔ مانی است و بعضی گویند نام مانی ارژنگ بود و [illegible] که لقب او شد۔

ارتجال — بالکسر و جیم بی اندیشه و بی تامل چیزی گفتن و بی اندیشه بسیار شعر و خطبه گفتن و فی الفور کردن کاری از منتخب و کنز۔

ارتحال — بالکسر و حای مهمله چیزی را از جایی بردن و بجایی رفتن از منتخب و کنز۔

ارذل — بذال معجمه زبون تر و ناکس تر از کنز۔

اراذل — ناکسان از کنز اللغات۔

ارذال — بالفتح و حرف ثالث ذال معجمه فرومایگان از منتخب۔

اردبیل — بالفتح و ضم دال مهمله و کسر بای موحده و یای مجهول نام شهریست از لب اللباب و در کشف بدال موقوف۔

ارجل — بفتح اول و فتح جیم عربی اسپی که یک پای او سفید باشد و سه پای دیگر غیر سفید باشند و این یکی از عیوب نفس اسپ است نحوست تمام دارد۔

ارامل — بفتح اول و کسر میم زنان بیوه از کشف و در ضیاء البیان چنین تحقیق کرده که ارامل جمع ارمله است بمعنی مرد بی زن و زن بی مرد و در کفایه شرح هدایه نوشته که ارامل جمع ارمل است که بوزن احمق باشد بمعنی مردی و زنی که قدرت هیچ چیز نداشته باشد۔

ارسال — بالکسر لفظ عربیست بمعنی فرو گذاشتن و فرستادن و فارسیان بر تحفه و سوغات استعمال کنند از مصطلحات۔

ارغام — بالکسر و حرف سوم غین معجمه خوار کردن بینی کسی بخاک رسانیدن از منتخب۔

ارتطام — فرو رفتن و گرفتار شدن و در گل ماندن چیزی از کشف و منتخب۔

ارحام — بالفتح و حای مهمله زهدان و خویشی ها جمع رحم از منتخب۔

ارقم — بالفتح و قاف مفتوح مار سیاه که نقطها سفید بر پشت دارد و بعضی چنین نوشته ارقم ماریکه خطوط و نقاط سیاه یا سپید بر پشت آن باشند۔

ارقام — بالفتح خطها از کنز اللغات۔

ارتسام — بالکسر نقش بستن از کشف و صورت بسته شدن از کنز۔

ارم — بکسر اول و فتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد از منتخب و در کشف نوشته که ارم بهشت شداد است و این را بهشت هم دانستن خطاست و در تواریخ بهجت العالم نوشته است که ارم شداد ما بین صنعا و حضر موت است و در اقلیم اول و مساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است ارتفاع دیوارش سه صد ذرع۔

ارغنون — بالفتح و غین معجمه نیز مفتوح بروزن اندرون و ارغنون بروزن افزون و ارغن بفتح اول و سوم بمعنی همه لفظ واحد است نام سازیست افلاطون واضع آنست و آن کدوی خالی باشد بجرم اندر کشیده و بران رود ها بندند از برهان و مدار و شرف نامه و در موید بضم غین معجمه [illegible] باشد [illegible]۔

ارمن — بفتح اول و بالکسر نیز آمده نام ملکی است مابین ایران و روم و فرهنگ از برهان و غیر آن۔

ارمان — بالفتح بمعنی آرزو و لفظ ترکی است۔

اربعین — بالفتح نام عدد که بفارسی آنرا چهل گویند و مجازاً بمعنی چله که صوفیان تا چهل روز بگوشه نشسته ریاضت و عبادت میکنند۔

ارزن — بالفتح نام درختی که از چوب آن عصا سازند و نام غله که بهندی آنرا چینا گویند و نام موضعیست سه فرسنگ از شیراز از منتخب و غیر آن۔

اردوان — بروزن پهلوان نام پادشاهی که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد و نام ولایتی از رشیدی و برهان۔

اران — بفتح اول و تشدید رای مهمله نام ولایت که آنجا معادن زر و نقره است از کشف و برهان۔

ارسلان — بالفتح بمعنی بنده و غلام و بمعنی شیر درنده که بعربی آنرا اسد گویند و این لفظ ترکی است از مؤید۔

ارکان — جمع رکن که بمعنی جزو اعظم است و در صراح رکن بالضم چیزیکه قوی باشد و گاهی از ارکان اربع عناصر مراد باشد۔

ارغوان — بفتح اول و سوم درختیست که شاخهای باریک دارد و در موسم بهار پیش از رفتن از گلها شگفته میگردد و اصلا برگ ندارد و در موسم دیگر برگ پیدا شود و در

برہان بوزن پہلوان نام گلیست سرخ رنگ —
ارسلان — بالفتح بر وزن پہلوان بمعنی تحفه از برہان و موید و صاحبان جہانگیری و کشف و مدار و بہار عجم نوشته اند که بفتح اول و ضم میم است و در رشیدی بالفتح میم —
ارضین — بفتح اول و کسر ضاد معجمه جمع ارض که بمعنی زمین است —
آردو — بضم اول و ثالث و دال مهمله و واو معروف لشکرگاه و لشکر بادشاهی از بهار عجم —
ارنبه — بالفتح و نون مفتوح و موحده خرگوش ماده و بمعنی بینی از منتخب و شرح نصاب و صراح —
ارسیه — بضم اول و سکون را و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی بن ران از صراح —
ارضه — بالفتح و ضاد معجمه کرما باشد بصورت مورکه چوب را بخورد و بہندی دیمک گویند از کنز —
ارگجه — بالفتح و کاف فارسی و جیم عربی خوشبوئیست مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشک سا و عنبر و روغن بهمن سازند —
ارمیه — بضم اول و سکون ثانی و فتح میم و یای تحتانی مخففه ارمیا که نام خضر علیه السلام است —
اریکه — بالفتح اول و کسر رای مهمله و سکون تحتانی بمعنی تخت آراسته از منتخب و صراح و ابن حاجب نوشته تخت و مسهری که پیران بحله یا شیا سیانه باشند —
ارابه — بالفتح و موحده بر وزن قرابه بمعنی گردون که از چوب سازند و پیران بارکشند از برهان و چند بهار عجم نوشته که ارابه بالف و بای موحده و عرابه بعین مهمله و بای موحده هر دو غلط است انچه تحقیق پیوسته صحیح عراده بعین مهمله و دال مهمله است فقیر مؤلف گوید که چون در برهان و جهانگیری عراده بفتح عین مهمله و دال مهمله بمعنی گردون چوبی نوشته است باین دلیل عراده صحیح باشد بفتح عین معجمه و مزید علیه عرده مذکور و امثال این زیادت الف در فارسی بسیار آمده و بقول برهان که اهل لسان است در یا لغت شنیده که ارابه بمعنی گردون لفظ علیحده است —
اربعه متناسبه — در علم حساب قاعده است که بآن معلوم کرده شود عدد مجهول و بیان این آنکه چهار اعداد متناسب باشند بطوری که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث برابع پس اول و رابع را طرفین گویند و ثانی و ثالث را وسطین نامند هرگاه که یکی از طرفین مجهول باشد وسطین را باهم ضرب کرده حاصل ضرب را بر تقسیم کن بر اعداد طرف معلوم پس آنقدر که بیک عدد از اعداد طرف معلوم رسد بآنقدر بطرف مجهول خواهد بود مثلاً اگر کسی پرسد که دو روپیه را شش آثار قند بیا شد چهارده روپیه را چند آثار قند خواهد بود گوییم که چون در ینجا یکی از طرفین مجهول است پس وسطین را که شش و چهارده باشد باهم ضرب کردیم حاصل شد هشتاد و چهار پس آنرا بر طرف معلوم که دو باشد تقسیم نمودیم بهر یکی عدد چهل و دو رسید معلوم گردید که طرف مجهول در ینجا چهل و دو آثار قند است اکنون ظاهر است که چنانچه دو را با شش نسبت ثلثیت است همین طور چهارده را با چهل و دو نسبت ثلثیت است و هو المطلوب و قیاس کن بهمین وتیره که یکی از وسطین مجهول باشد و این قاعده را باین عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته ام —
ارافه — بکسر اول و قاف بمعنی ریختن آب و مثل آن از کنز و منتخب —
ارنی — بفتح اول و کسر رای مهمله و کسر نون بمعنی بنما مرا و این اشارت است بقصه موسی علیه السلام قَالَ رَبِّ اَرِنِی اَنْظُرْ اِلَیْکَ گفت موسی ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا ببینم سوی تو قال لن ترانی فرمود حق تعالی که هرگز نه بینی مرا و کلمه ارنی مرکب است از لفظ ار و نون وقایه و یای متکلم دانند در اصل ارئی بود بر وزن اکرم امر از باب افعال حرکت همزه نقل کرده بما قبل دادند و همزه را از جهت التقای ساکنین و یا را از جهت وقف که در آخر امر بیا شد حذف کردند ر باقی ماند چون نون وقایه و یای متکلم با و متصل گشت ارنی شد و اضطراراً در فارسی بسکون رای مهمله نیز آمده چنانچه در مخزن اسرار مولوی نظامی گفته بیت — موسی ازین جام تهی دید دست + شیشه بیک پایه ارنی شکست —
ارجعی — بکسر اول و سکون رای مهمله و فتح جیم صیغه واحد مونث امر حاضر است یعنی بازگشت کن تو ای زن و این خطاب است بروح مومن بوقت مرگ —
آرد کیرانی — ظرافت و استهزا و ضرط زدن از مصطلحات
اراضی — جمع ارض چنانکه اهالی جمع اهل و لیالی جمع لیل زیرا که جمع فعل بر وزن فعالی نیز می آید مستفاد از فصول اکبری و شافیه و از صراح هم همین ثابت مگر بعض اهل لغت مثل ابن حاجب وغیره انکار دارند و در قاموس نوشته که اراضی جمع ارض است لیکن غیر قیاس —
ارزانی — ضد گرانی نرخ اشیا و قیمت داشتن و افزونی و بجا آمدن بمعنی دادن و بخشیدن و منسوب بسوی ارزن که شهریست به یار بکر و هم منسوب بارزن که نوعی از غله هست از فرهنگ از شیرازی و در بهار عجم ارزانی بمعنی لایق و سزاوار از سلم و بعد قرار آمده —
ارنی — بالفتح بمعنی شهد از منتخب و شرح نصاب و کنز —
ارمنی — بالفتح منسوب بارمن که ملکی است قریب روم از لب الالباب —

فصل الف مقصوره مع رای معجمه

ازاء — بکسر اول بمعنی مقابل و برابر از کشف و کنز —
ازہیا — بفتح اول و یای مجهول مزید علیه زیبا یعنی زیبا از برهان —
ازکیا — بالفتح پاکان و صاحبان ذهن صافی —

معلیه و حاشیهٔ شعلی بمعنی انبوه کردن و انبوه از منتخب و از سراج و چراغ فارسی و اسیر غلط است چنانکه شهرت گرفته و این ماخوذ از زحم است که بمعنی انبوه باشد چون در باب افتعال بردند تای افتعال بدل شد چنانکه فا کلمه زا معجمه واقع شده است —

ازحام — بالکسر انبوهی کردن از منتخب وغیره —

ازهم بفتحتین در ترکی انگور را گویند از لطائف —

ازیالی — بالکسر برینه شدن بالفتح و تنها از کنز و منتخب —

ازپیش پای کسی برخاستن — بتعظیم او برخاستن از مصطلحات —

ازجا بر داشتن — کسی را ترقی دادن بمرتبه او از مصطلحات —

از ترس هندوانه افگندن — مرادف بمعنیه افگندن از مصطلحات —

ازجا بر آمدن — بیحوصلگی کردن از مصطلحات —

از دور بوسه زدن — کنایه از نهایت ادب و تعظیم از مصطلحات —

از صحرا یافتن یا از صحرا جستن و از صحرا آوردن — مفت و رایگان یافتن و جستن بمعنی یافتن بسیار آمده —

از غلاف بر آمدن — بیحجاب شدن —

از سر تازیانه دادن — باشارهٔ تازیانه بخشیدن —

از کسی گسست و جامه داشتن — کنایه از مرید خلیفهٔ او بودن از مصطلحات —

از کسی کشیدن و بر داشتن — جور و ستم او برداشتن از مصطلحات —

از کف دست مو برآمدن — کنایه از وجود گرفتن ممتنع الوقوع در مقام تعلیق محال بالمحال از مصطلحات —

از کسی و خیره داشتن — شکوه او در دل گرفتن از مصطلحات —

از کیسه رفتن — ضائع شدن و گم کردن از مصطلحات —

ازهم گذشتن — مردن از یکدیگر جدا شدن از مصطلحات

از دست رفتن و از دست شدن — بیخود و بی اختیار شدن از رشیدی —

از خدا افتادن — کنایه از مردن از رشیدی و برهان و لطائف

از ظرف بشکستن — برتافتن و کناره کردن و اعراض نمودن از بهار عجم —

از ته ریش گذشتن — فریب دادن —

از جا در آمدن — از حالت نیک بحالت بد رفتن —

ازین — بمعنی چنین شرح گلستان ازخان آرزو —

ازهم گذرانیدن — کنایه از قتل کردن از چراغ هدایت

از چشم افتادن — بی اعتبار شدن در نظر کسی از چراغ هدایت —

از نفس انداختن — خاموش و بی صدا کردن از چراغ هدایت —

از راه افتادن — راه گم کردن از بهار عجم —

از جار رفتن و جار شدن — بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن —

از بن دندان — کنایه از نهایت رغبت و الحاح و منت کشی و ظاهر است که در چنین حالت اکثر بنهای دندان ظاهر میگردد از رشیدی و برهان و بعض شروح نصاب —

از طاق دل کسی افتادن — نامقبول و ناپسند شدن پیش او —

از نظر افتادن — ناپسند و بی اعتبار شدن —

از جگر گذشتن — بدولی و نامردی کردن —

از سر باز کردن و از سر وا کردن — کنایه از رفع کردن آن و از سر جدا کردن —

از بیگار افتادن — یعنی ضائع و بیکار شدن و بیگار بمعنی سامان و نظام است از مصطلحات —

از پوست بر آمدن — کنایه از کشف حال خود کردن و از خودی خود بر آمدن و کمال شگفتگی و شادی از مصطلحات —

از دهن مار بیرون آمده — کنایه از چیزی است که کمال بد است باشد که هیچ کس به دنیا شد از رشیدی و برهان و در شعر بمعنی چیزی که کمال لطیف و نفیس باشد با صفا و رونقی —

ازمه — بفتح اول و کسر زای معجمه و تشدید میم مفتوح جمع زمام که بمعنی مهار است از منتخب و بفتح اول و کسر زای معجمه و فتح میم غیر مشدد بمعنی رنج و تنگی و قحط از لطائف —

ازمنه — بالفتح و میم مکسور و نون مفتوح جمع زمانه —

ازاله — بالکسر دور کردن از منتخب و کنز —

آزده — بالفتح و سکون زای فارسی و دال مهمله ناهمواری و درشتی سوهان و بالف ممدوده تیراده است

ازلی بفتحتین است نه بفتح اول و سکون ثانی منسوب بازل و بمعنی ابدی نیز بفتحتین است از کشف —

فصل الف مقصوره مع سین مهمله

استبقاء — باقی داشتن و باقی گذاشتن از منتخب و لطائف —

استقاء — بالکسر نوشانیدن آب و شراب مثل آن از کنز

استوار — بالکسر برابر شدن و گاهی مجازاً بمعنی وقت نیمروز از کنز —

استرضا — رضامندی خواستن و خوشنودی خواستن —

استا — بالضم و تای فوقانی تفسیر زند که کتابیست از زردشت در دین آتش پرستی از جهانگیری و مؤید و کشف و در برهان نوشته که استا بالفتح و بالضم تفسیر زند و بالکسر ستایش و بالضم مخفف استاد —

استدعاء — بکسر اول و ثالث درخواستن —

استقراء — تلاش و جستجو کردن از کشف و کنز و پیروی و تتبع از منتخب —

استقصاء — بالکسر و قاف و صاد مهمله طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن از منتخب و مجازاً بمعنی تحمل و جزرسی و سعی و کوشش بسیار —

استعفاء — خطا از کسی معاف کنانیدن و مجازاً تحمل ادب عهده و خدمت را گذاشتن آنچه گویند

كه فلان از كار رجوع واستثنا دارد غلط است صحيح چنين
باشد كه از كار رجوع واستثنا كرد ليكن اگر آن كاغذ را
مجازاً استثنا گويند كه در آن كلمات استثنا مرقوم
باشند وادن هم درست باشد —
استيفا — تمام را فرو گرفتن وتمام گرفتن حق از
منتخب وكنز وصراح —
استيلا — از باب استفعال بمعنى دست يافتن
وغالب شدن از كنز وصراح —
استعلا — بلند شدن وبزرگوار شدن از كنز —
استثنا — بيرون كردن از مجموعه چيزى را از كنز و
بمعنى انشاء الله تعالى گفتن از لطائف —
اسرا — بالكسر بشب راه رفتن از منتخب وبضم اول
وفتح سين مهمله بعد الف همزه اسيران وبنديان —
استحصا — بحا وصاد مهملتين شمار كردن وحصيد نمودن
استسقا — آب خواستن وتشنگى وباران خواستن
ونام مرض كه در آن شكم بزرگتر ميشود از
لطائف وصراح —
اسارى — بضم اول ودر آخر الف مقصوره
بصورت يا بمعنى اسيران واين جمع اسير است —
استهزا — بالكسر وزا سخريه يا كسى مسخره كردن —
استحضار — بجا سخيه فرو نشسته شدن از كنز —
استلقا — بناف بر پشت وافسپيدن از كنز وصراح —
اسما — بكسر اول بنامى كردن ماخوذ از سمو كه بمعنى بلند است
استبطا — بالكسر وباى موحده وطاى مهمله درنگ كردن
اسما — بالفتح نام زنى صاحب جمال از عرب كه منذر نام
مردى بر وى عاشق بود از منتخب وغيره
استجلا — بالكسر روشن وجلى ساختن —
اسفار — بفتح اول وثانى وفا بمعنى ودر اندره الف در
آخر اين لفظ براى ندبه است —
اسخيا — بالفتح جمع سخى —
استبصار — بصيرت خواستن وبينا چشمى روشنى گرفتن —

استجلاب — بالكسر وجيم وموحده بسوى خود كشيدن و
بمعنى حاصل كردن مستعمل از منتخب —
استيعاب — همه را فرا گرفتن از اول تا آخر تمام گرفتن
ماخوذ از عسيب كه بمعنى جمله وهمه باشد از صراح ومنتخب
وغيره وس اللغات —
اسلوب — بالضم بمعنى وضع وطرز گونه ورودش
از منتخب وبرهان وصراح وكشف وبالفتح غلط است —
اساليب — جمع اسلوب —
اسهاب — بالكسر بسيار گفتن ودر بيابان رفتن و
پيش رفتن اسپ از منتخب —
اسرب — بالضم وراى مهمله نيز مضموم سيسه كه بدان
گولى بندوق سازند —
اسطرلاب — بالضم وطاى مهمله نيز مضموم نام آليست
كه بدان ارتفاع آفتاب وكواكب معلوم كنند واين
لفظ را بصاد مهمله هم مينويسند ومشهور بجا بيان اين در فصل
الف مع صاد مهمله مذكور خواهد شد —
استكساب — حاصل كردن چيزى يا بهم رسانيدن
خود وطلب كرد آورى چيزى نمودن —
استكتاب — بالكسر كتابت كردن ونوشتن —
استمالت — بالكسر بسوى خود ميل دادن كسى را
در اصل ومذهب كردن بسوى خود از كنز وصراح —
استقامت — راست شدن —
استهانت — خوار شمردن —
استدامت — هميشگى خواستن —
استعاذت — بذال معجمه پناه گرفتن —
استغاثت — فرياد رسى خواستن —
استعادت — طلب بازگردانيدن —
استحالت — محال وناممكن بودن چيزى —
استنارت — حرف چهارم نون بمعنى نور گرفتن و
روشن شدن از كنز وصراح —
اسارت — بكسر اول وفتح همزه كه حرف چهارم است بندى كردن

استقصات — بالضم وطاى مهمله وقاف واين هم ورد
نيز مضموم وبعده سين مهمله مشدد وفوقانى بمعنى عناصر واين
جمع اسطقس است كه بمعنى عنصر باشد از كشف —
استجابت — قبول كردن وجواب گفتن از منتخب —
استطابت — پاكى خواستن وخوشى كردن وخوشبو
كردن ولذيذ شدن —
استكانت — فروتنى وحقارت وعجز وبعضى گفته‌اند
كه مشتق از كين است كه بمعنى لحم فرج است چون آن
اسفل موضع وذليل است پس بمعنى حقيقى استكانت
مثل كين گرديدن باشد وحقارت از جاربردى و
شرح شافيه وكنز —
استطاعت — قدرت وتوانائى ودسترس دستگاه —
است — بالكسر سوراخ وبر لفظ عربى است از فردوس اللغات
استعلاج — طلب علاج كردن از منتخب —
استدراج — خرق عادت كه از كافر ظاهر شود وخرق
عادت ولى را كرامات گويند ونبى را معجزه —
استمزاج — مزاج دانى كردن از منتخب —
اسفيدباج — بالكسر معرب سفيدبا كه بمعنى شوربا
گوشت بى مصالح زرد كه مريضان را دهند —
اسفيداج — بالكسر معرب سفيداب يا سفيداجه
در كلمه كه آخر آن الف باشد در حالت تعريب جيم زياد
كنند ودر عرف آنرا سفيده كاشغرى گويند —
استصلاح — صلاح پرسيدن —
اسفاناخ — بالكسر وفا ونون خاى معجمه نام تره كه آنرا
بهندى پالك گويند از بحر الجواهر واسپاناج بجيم عربى
نيز آمده چرا كه خاى معجمه بجيم بدل ميشود —
اسلاخ — بالكسر پوست كشيدن وپوست كندن —
اسپيد — بالكسر وباى فارسى مفتوح وسكون الوفتح باى
موحده بمعنى سپيد بالا رجيد افتاد بالفتح بمعنى صاحب
ودارنده است از رشيدى —
استبداد — بالكسر تنها بسر كارى استادن ودر نيج

اسپش - بضم اول و ضم بای فارسی کرمیکه در پشمینها و نمد و گندم افتد از لطائف -

استرخاص - رخصت خواستن -

استخلاص - رهانیدن -

استنباط - بمعنی استخراج یعنی بیرون آوردن چیزی را از کنز و این ماخوذ از نبط است یعنی آبیکه از قعر چاه برآید -

اسباط - بالفتح بمعنی نبیرگان یعنی پسران پسران و دختران و این جمع سبط بالکسر است که بمعنی پسرزاده و دخترزاده باشد و بمعنی امت موسی علیه السلام چرا که امت ایشان اولاد دوازده پسران یعقوب علیه السلام بودند و لفظ اسباط بمعنی گروهها آمده بدانکه استعمال لفظ اسباط در اولاد یعقوب و استعمال لفظ قبائل است در بنی اسمعیل و تسمیه اینها باسباط و تسمیه آنها با قبائل برای آنست که تا فرق باشد میان فرزندان اسمعیل و فرزندان اسحاق -

اسقاط - بالکسر انداختن و بمعنی بچه انداختن از شکم و خطا کردن در سخن از منتخب -

استمتاع - منفعت جستن و نفع خواستن از منتخب -

اسماع - بالکسر شنوانیدن و دشنام دادن و جمع سمع بالفتح گوشها از منتخب و کنز -

استرجاع - چیزی داده را واپس گرفتن و انا لله و انا الیه راجعون خواندن از کشف و کنز -

استشفاع - شفاعت خواستن از کنز -

اسجاع - بالکسر سخن در سجع آوردن و بالفتح سخنهای با قافیه الفاظ که در نثر گویند از منتخب -

سبوع - بضم اول و ضم بای موحده هفته روز از شرح نصاب و کنز -

استدفاع - دفع چیزی از چیزی خواستن -

استطلاع - آگاهی جستن و اطلاع خواستن -

استنقاع - نقوع گرفتن یعنی چیزی از میوه خشک را به آب تر کرده از دست مالیده آب آن گرفتن -

استفراغ - فراغت خواستن و باصطلاح اطبا قی شدن بدن از فضلات از کنز و بمعنی قی کردن نیز مستعمل -

اسباغ - بالکسر و بای موحده و غین معجمه تمام کردن و کامل کردن از کنز -

اسف - بفتحتین اندوه سخت یا اندوه و غم با هم آمیخته و یا معنی که بحالت غم گویند از نجاست از کشف و صراح و بحر الجواهر -

استنکاف - حرف چهارم نون بمعنی ننگ و عار داشتن از کشف -

اسقف - بضم اول و سکون ثانی و ضم قاف خلیفه و احبار نصاری که انجیل بخواند و عالم دین و پیشوای ایشان از منتخب و موید و غیر آن -

اسعاف - بالکسر حاجت روا کردن از کشف و صراح و منتخب -

استعطاف - مهربانی خواستن و دل بدست آوردن از منتخب -

استئناف - حرف چهارم یای تحتانی و پنجم نون از سر گرفتن و آغاز کردن از منتخب -

اسلاف - بالفتح پیشینگان از کنز و منتخب و بالکسر پیش فرستادن از منتخب -

استیلاف - طلب الفت نمودن و محبت خواستن -

استخفاف - سبکی و حقارت و شرمندگی و سبک شمردن -

اسراف - بالکسر زیاده از حاجت خرج کردن -

اسیف - بمعنی بخیل اندوهگین و غمگین از شرح نصاب -

اسکاف - بالکسر کفشگر از شرح نصاب و کنز و منتخب و صراح -

اسیاف - بالفتح جمع سیف بمعنی شمشیرها از کنز و منتخب -

استغراق - همه را فرا گرفتن از کنز -

استیثاق - بالکسر حرف چهارم یای تحتانی و بعده ثای مثلثه بمعنی استواری خواستن از کشف و کنز -

استراق - بالکسر دزدیده گوش سخن کسی داشتن از کنز و لطائف و صراح -

استنطاق - سخن پرسیدن و گویائی خواستن از منتخب -

استحقاق - سزاوار شدن از منتخب -

اسواق - بالفتح بازارها و این جمع سوق است که بمعنی بازار باشد -

استطلاق - بالکسر روان شدن از بند -

استنشاق - بالکسر حرف پنجم شین معجمه آب در بینی کشیدن -

استبرق - بالکسر معرب استبره کذا فی النفائس و در قاموس گفته که آن دیبای سخت و گنده است مثل اطلس و از رساله احوال قیامت که تالیف کرده شاه رفیع الدین دهلوی است همین ثابت شده و از بعض تفاسیر نیز -

استمساک - چنگ در زدن -

اسپک - بالفتح و بای فارسی مفتوح خیمه کلان -

اسپرک - بالکسر و بای فارسی و را مهمله مفتوحتین و کاف عربی گیاهی است زرد رنگ که بدان جامه ها را رنگ کنند از برهان -

اسفرنگ - بالکسر نام شهریست نزدیک سمرقند مولد سیف نام شاعر آنجاست -

اسبال - بالکسر بای موحده فرو گذاشتن جامه و جاری کردن از کنز -

اسپغول - بالفتح و واو مجهول نام تخمیست بمعنی شکل آن گوش اسپ است چه غول بمعنی گوش است و تخم مذکور با گوش اسپ مشابهت دارد و بعضی نوشته که برگش شبیه گوش اسپ است از رشیدی و غیره آن و در برهان بالکسر است -

استقبال - پیشوائی نمودن و بمعنی مقابل کردن ماه و آفتاب در شب چهاردهم و در نجوم وقت ماه تمام و کامل باشد -

استعجال - شتافتن و شتابی خواستن -

استهلال - ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک بوقت تولد و آشکارا شدن از کنز و منتخب -

استظلال - سایه جستن و پناه گرفتن از کنز و پناه جستن بسایه از شرح -

استقلال - بخود بکاری ایستادن بی شرکت غیری و بمعنی اندک شمردن از کنز -

اسهال - بالکسر جاری شدن شکم -

استدلال - دلیل آوردن و گواهی خواستن از کنز -

اسطفیل - بلغت رومی انگور را گویند که میوه معروف است از برهان و لطائف -

اسرافیل - نام فرشته ایست که در قیامت دو بار صور خواهد دمید در دمیدن اول بار همه مخلوق مرده و نیست خواهند شد و در دمیدن بار دیگر همه مردگان زنده خواهند شد -

اسرائیل - نام یعقوب پیغمبر علیه السلام از کنز و در لطائف
نوشته که معنی اسرائیل بزبان عبری برگزیدهٔ خدا و بعضی گویند بندهٔ خدا۔
اسفل - بفتح اول و فتح فا بمعنی پائین تر و پست تر و زیر تر۔
اسافل - بفتح اول و کسر فا پائین تر نیها و کمینها و
بمعنی سر نیهای مردم از منتخب و غیر آن۔
استیصال - بیخ بر آوردن و از بیخ بر کندن و این
را اصل استعمال بود از کنز اللغات - لطائف
استهتار - بالکسر و تای فوقانی مفتوح [illegible] که بمعنی [illegible] و ظلم باشد از [illegible]
استحمام - بحمام غسل کردن و بخار گرم از چیزی گرفتن۔
استعلام - آگاهی خواستن از کنز۔
اسقام - بالفتح و قاف بیماری ها و امراض۔
اسم - نزد بصریان معتل اللام مشتق از سمو بمعنی
[illegible] و دلیل اشتقاق او چون [illegible] تسمیه [illegible]
بتصغیر و اسما در جمع تکسیر که اسم از جهت تضمن اجلال
[illegible] مناسبت با معنی سمو دارد و نام [illegible]
[illegible] اعلای مسمی میدارد و اصل او سمو بود بر خلاف
اسم تغییر [illegible] بحذف واو و تسکین سین و زیادت همزه
[illegible] مکسوره از جهت تعذر ابتدا بساکن اسم گشت
و کوفیان معتل الفاست مشتق از وسم بمعنی داغ
[illegible] معرفت است چه اسم باعث [illegible]
[illegible] است اصل او وسم بود بحذف واو و زیادت
[illegible] تغییر [illegible] است اسم گشت و نزد بعضی واو
[illegible] مبدل است و کوفیان اشتقاق
[illegible] قلب کنند و همه را [illegible]
[illegible] خلاف اصل است از جهت گفته اند که راجح
[illegible] اول است از تفسیر بحر مواج۔
استیلام - [illegible] و گردن نهادن۔
اسم اعظم - اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و
[illegible]
[illegible] الرحمن الرحیم
[illegible] والله اعلم بالصواب۔

اسیلم - بضم اول و فتح سین مهمله و سکون تحتانی و کسر لام
تصغیر اسلم است نام رگی است که میان خنصر و بنصر باشد۔
استفهام - فهمیدگی چیزی خواستن از منتخب
استلام - بالکسر از باب افتعال سودن سنگ را بدست
یا بلب از منتخب و صراح و این کنایه است از بوسیدن و ثانی
حجر و آن سلم است که بفتحتین باشد بمعنی گردن نهادن [illegible]
چون بسودن سنگ بدست یا بلب از لوازم گردن نهادن
بمعنی مزید مجاز است از معنی حجر و کسانیکه استیلام بزیادت
یای تحتانی خوانند غلط است از کنز۔
استشمام - بمعنی بوییدن۔
استقدام - بمعنی استقبال کردن۔
استردن - بضم اول و سوم تراشیدن موی یا کم کردن از برهان۔
استردن - بفتح اول و سوم و فتح واو بمعنی [illegible]
زن نازا است از رشیدی۔
استخوان - نوعی از سلاح زنگیان از شرح سکندرنامه۔
اساطین - بالفتح جمع اسطوانه بالضم که بمعنی ستون است از کنز
استحسان - بالکسر نیک شمردن و پسند نمودن
از صراح و زبدة الفوائد و کنز۔
استن - بالضم و تای فوقانی مضموم بمعنی ستون۔
اسنان - بالفتح و حرف سوم نون سالها و دندانها از کنز۔
اسفل السافلین - کنایه از هفتمین طبقه دوزخ
که زیر همه طبقات دوزخ است۔
اسطوره - بالضم و طای مهمله مضموم بمعنی افسانه و سخنهای باطل از منتخب۔
اسکنه - بالفتح و کاف عربی مفتوح و نون آلتی است
نجاران را که در چوب بدان سوراخ کنند بهندی نهانی
و نهانی گویند از چراغ هدایت و در بهار عجم بمعنی
بالکسر و در لغات ترکی بالکسر و سین مهمله نهان نجاران
[illegible] اصح است و در رشیدی بالکسر بمعنی برمه نجاران و در
برهان نیز بالکسر [illegible] و بشین معجمه نیز آمده است۔
اساتذه - بالفتح و تای فوقانی مکسور و ذال معجمه جمع استاذ
که [illegible] است و استاذ که بدال مهمله باشد۔

اسفاه - بفتح اول و ثانی بمعنی دوا اندوه چیزی که اسف بمعنی
اندوه و غم است والف و های نسبت [illegible] و معنی تاسف و افسوس بسیار
استفاضه - فیض گرفتن۔
اسبوع - بالضم و بای موحده نیز مضموم و عین مهمله
بمعنی هفته که مجموع هفت روز متعارفه باشد۔
اسکندریه - شهری است در شمال ملک مصر بنا
کرده اسکندر بن فیلقوس۔
استه - بالضم و تای فوقانی تخم خرما و مانند آن مثل کنار و
شفتالو از رشیدی و کشف و سروری و در برهان بالفتح۔
اسوه - بالضم بمعنی پیشوا و رهنما از منتخب و
بحر الجواهر و کنز و صراح و بالفتح غلط۔
استره - بالضم و تای فوقانی مضموم معروف است
ظاهر است از استردن از بهار عجم۔
استنباه - آگاهی جستن۔
استعاره - عاریت خواستن از تاج المصادر
و کنز و در منتهی الارب نوشته که استعاره در لغت عاریت
گرفتن چیزی و در اصطلاح شعرا مجاز را نامند و
آنرا اضافت مجازی و اضافت بالاستعاره خوانند
چنانکه سر هوش و قدم فکر که هوش و فکر را شخص فرض
کرده برای او سر و قدم مقرر نموده و در رساله
عبد الواسع نیز همین است و صاحب مجمع الصنائع
نوشته که استعاره عبارت از آنست که لفظی را که معنی
حقیقی داشته باشد منشی یا شاعر آن لفظ را از معنی
حقیقی آن نقل کرده بر چیزی دیگر بسبیل عاریت
استعمال نماید از جهت مشابهتی که میان این هر دو است
چنانچه لفظ نرگس و آهو بجای چشم آوردن و سنبل
بجای زلف و سرو بجای قد گفتن مثال دیگر از حدیث
نبوی صلعم الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها خوابیدن
برای لفظ فتنه استعاره واقع شده مثال در فارسی
بیت چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر باغ دانش
ز سحاب کرمت گشته نضیر و بعضی از محققین این فن

چنین تصریح کرده اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنی اصلی حقیقی بیک گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیما بین علاقه امر نسبتی سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا غیر ذلک آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه است آنرا استعاره میگویند و حاصل استعاره آنست که مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند اگر مشبه را ترک و مشبه به را مذکور سازند آنرا استعاره بالتصریح نامند چنانچه درین بیت آصفی بیت چشم مشک سا و شکر بیز نوش + دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش ۵ و اگر مشبه به را ترک کنند و مشبه را مذکور سازند آنرا استعاره بالکنایه خوانند و استعاره مکنی نیز گویند و بدانکه گاهی استعاره محسوس برای محسوس باشد بوجه حسی او یا بوجه عقلی او و گاهی استعاره شئ معقول برای شئ معقول و گاهی استعاره محسوس برای شئ معقول و گاهی استعاره معقول برای شئ محسوس باشد و بدانکه تقسیم باعتبار لفظ مستعار به دو قسم است اصلیه و تبعیه استعاره اصلیه آنست که لفظ مستعار اسم جنس باشد مثل استعاره اسد برای مرد شجاع و استعاره گل برای رخسار و سخی را بحاتم و شجاع را برستم و استعاره تبعیه آنست که لفظ مستعار فعل یا شبه فعل باشد باین حیثیت که آن مستعار به بمعنی مصدری آن باشد چنانکه درین بیت بیت مشتاب و مجنون ما آویخته ۵ ز خیالات بیهده بگریز ۵ ... کردن را آویختن استعاره کرده و اجتناب کردن را گریختن و درین بیت بیت ز بس مهالکت بخشد و جوشش ۵ تا سر تیغ تو نگذرد ارد چکیدن خون تیغ - بگریستن استعاره کرده اما تقسیم استعاره باعتبار تجرید و ترشیح سه نوع است اول استعاره مطلقه و آن چنانست که قرینه ... از ملائمات و صفات مستعار و مستعار منه و را آن مذکور نباشد چنانکه درین بیت عبدالواسع جبلی بیت شکوفه سبز شاخ را بیچو عارض جانان ۵ بنفشه بر لب جو نیست بچون جراره دلبر ۵ زلف را بعقرب جراره استعاره و مناسبات مستعار له و مستعار منه هیچکدام مذکور نساخته نوع دوم استعاره مجرده و آن چنانست که صفات و ملائمات مستعار له را ذکر کنند فقط چنانچه درین بیت فردوسی بیت بناخن ز ره تا سیه از مشک ناب ۵ در آویخت از گوشه آفتاب ۵ زلف را بزره استعاره نموده و لفظ ناخن و مشک ناب آویختن از ملائمات مستعار له است یعنی زلف چنانچه درین بیت خاقانی بیت از سوزش آه من شبنه بادام تو دوش ناغنوده ۵ چشم را ببادام استعاره نموده و لفظ غنوده را که از ملائمات چشم است مذکور ساخته نوع سوم استعاره مرشحه و آن چنانست که ملائمات و صفات مستعار منه را مذکور سازند فقط چنانچه درین بیت انوری بیت در خفیه گر ته عزم و حزم حسبت باغ را ۵ چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است ۵ موج آبگیر را به تیغ و جوشن استعاره نموده و لفظ عزم و حزم ملائم تیغ و جوشن است که مستعار منه واقع شده و گاهی تجرید و ترشیح هر دو در یک استعاره جمع میسازند چنانچه درین بیت خاقانی بیت بر غنچه گاه صبا مشیمه اشب ۵ طفل خونی بجا در انداز دو ۵ آفتاب را بطفل استعاره نموده و صبا و شب و خاور ملائم مستعار له و مشیمه و خونی و شکافتن ملائم مستعار منه واقع شده و ترشیح در استعاره ابلغ تر از تجرید و اطلاق است اما استعاره بالکنایه عبارت است از ذکر مشبه و اراده مشبه به بانضمام قرینه و قرینه درینجا استعاره تخییلیه خواهد بود و طریقش چنانست که با مشبه مذکور چیزی دهند از لوازم مشبه به محذوف و ذکر نمایند بی ذکر مشبه و حذف مشبه به عبارت از استعاره بالکنایه است و اثبات لوازم مشبه به محذوف برای مشبه مذکور عبارت است از استعاره تخییلیه و این بر سه قسم می آید برای آنکه لوازمیکه اختصاص بمشبه به دارد و آنرا از برای مشبه اثبات مینمایند از سه حال بیرون نیست یا قوام مشبه به باوست یا تکمیل مشبه به موقوف بر آنست یا دخلی در قوام و تکمیل ندارد مثال اول چنانکه زبان حال من شکایت گویا تر است درینجا حال را بشخص متکلم تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و اثبات زبان که قوام متکلم باوست استعاره تخییلیه مثال دیگر سنائی گوید بیت علما جمله سر زده میلافند ۵ دین بیاکس کسی بافند ۵ درینجا دین را بدیبا و حریر تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و لفظ بافتن و بافتن که از لوازم مقومه دیبا و حریر است استعاره تخییلیه مثال دوم چنانکه گوئی پنجه مرگ در فلان کس فرو رفت درینجا مرگ را بشیر تشبیه داده و مشبه به که شیر است ذکر نکرده این استعاره بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیر دارد موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات نموده این استعاره تخییلیه است مثال سوم چنانکه گوئی زمام حکم در دست فلان است درینجا تشبیه حکم با ناقه استعاره بالکنایه است و اثبات زمام که از لوازم غیر مقومه مشبه به است برای مشبه استعاره نموده و این استعاره تخییلیه است -

استخاره - در لغت بهتر خواستن از خدای تعالی و باصطلاح آگاهی جستن از غیب در تأمل کاری نزد شیعیان بچند دستور است مختصر آنکه دعای قنوت یا دیگر ادعیه خوانده تسبیح را که ... باشد مناسبات آن تسبیح را مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره باین طور میکنند که بعد از خواندن چشم بسته تخمیناً بمقام ثلث دانهای تسبیح را بدو انگشت بگیرند و ازانجا تا امام ... دانه طرح میکنند اگر در آخر یک دانه ماند بعلامت ...

اشفاق - بالکسر مهربانی کردن و ترسانیدن و بالفتح جمع شفقت است از کنز و لطائف -
اشراق - بالکسر درخشیدن و روشن شدن و وقت صبح بعد از طلوع از منتخب -
اشتقاق - بالکسر گرفتن کلمه از کلمه و نیمه گرفتن چیزی و جز آن و شگافتن از منتخب -
اشتباک - بالکسر بهم در رفتن دانگشتان بهر دو دست میان همدیگر درآوردن و بهم در رفتن شاخهای درخت و مثل آن و گاهی از لفظ اشتباک اجتماع و انبوه مراد باشد -
اشک - بکسر اول و فتح ثانی و کاف عربی بمعنی خر که بعربی حمار گویند و این لفظ ترکی است از لطائف و در لغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته و بالفتح و سکون ثانی بمعنی قطره و دمعی که از چشم آید -
اشباک - بالفتح و سوم بای موحده جمع شبکه بمعنی دامها -
اشکال - بالکسر دشواری و بالفتح صورتها و رسنها که بمعنی جمع شکل بالکسر است که بمعنی رسن باشد -
اشهل - بالفتح سیاه زردی مایل و بمعنی انسان شیشم چشم از منتخب و غیر آن -
اشعال - بالکسر افروختن و شعله زدن آتش -
اشغال - بالفتح و غین معجمه شغلها -
اشکل - بالفتح پای بند و رسنی که بآن پالان شتر بندند تا از پیشش نرود و بمعنی سرخ چشم و سرخی و سفیدی آمیخته و نوشتۀ پوشیده تر و دشوارتر و بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد از منتخب -
اشکیل - بالفتح بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد و بمعنی مکر و حیله نیز آمده از برهان -
اشتعال - بالکسر افروخته شدن آتش -
اشتمال - بالکسر فراگرفتن از کنز -
اشتلم - بضم اول و سوم و چهارم غلبه و تندی و زور و تعدی از برهان و بهار عجم غالباً بلکه یقیناً این لفظ ترکی است چه در لغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است گو که در بهار عجم و برهان اشاره بترکی بودن نکرده اند -

اشمام - بالکسر بو یانیدن و بوئیدن -
اشنان - بضم گیاهی است شور که در زمین شور روید چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداند و هر گاه که آنرا بسوزانند شخار شود و بهندی سجی گویند از برهان و رشیدی -
اشمیختن - بالکسر پاشیدن از برهان -
اشراقیان - بالکسر بدانکه اشراقین گروهی است از حکما سلف که از باعث اشراق و روشنی باطن خود با که از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند تعلیم و تعلم بمکاشفه و مراقبه میکردند و حاجت برفتن پیش یکدیگر نداشتند بخلاف حکما مشائین که ایشان نزد یک یکدیگر رفته مقدمات در یافت میساختند چنانچه افلاطون و بقراط و غیره از زمرۀ اشراقین بودند -
اشکره - بالکسر طائر شکاری که آنرا اشکره گویند -
اشنه - بالضم و نون چیزی است مثل گیاه خشک که سیاه و سپید باشد که بهندی چهارچهیلا گویند و بعضی چهڑیله نامند و بعضی ملاگیر خوانند از برهان -
اشلوسه - بالکسر طیلسه از برهان و رشیدی بالفتح -
اشعه - بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید عین مهمله مفتوح جمع شعاع و کسانیکه بسکون شین خوانند خطا است -
اشربه - بفتح اول و سکون ثانی و کسر را و مهمله و بعده بای موحده جمع شراب که بمعنی مطلق هر چیز رقیق آشامیدنی و آشامیدنی مثل آب و شیر و خمر و شهد و غیره -
اشباه - بالفتح امثال و نظایر جمع شبه بفتح اول و فتح بای موحده و های ملفوظ بسیار مشابهت دارنده -
اشکنه - بالکسر و کاف تازی بمعنی بیسه نجاران از مصطلحات و بسین مهمله نیز آمده -
اشرفی - بسکون شین معجمه و فتح رای مهمله درست زر و این منسوب باشرف که بادشاهی بود سکۀ زر بوزن ده ماشه بزبان او رواج یافت از شرح دیوان خاقانی و کسانیکه بفتح شین و سکون را خوانند غلط محض است -
اشکال جنوبی و شمالی - بدانکه بر فلک ثوابت چهل و هشت اشکال قرار داده اند منجملۀ آن دوازده شکل بر منطقة البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره عبارت از همین است و پانزده اشکال از آن بجانب جنوب منطقة البروج است و بیست و یک شکل بطرف شمال و تفصیل این اشکال در فصل بای موحده مع شین معجمه مسطور است -
اشعری - منسوب بسوی اشعر شخصی بود که چون بادشاه او را زائیده بر تنش موی بسیار بود نام از لب اللباب -
اشفی - بالفتح و فا مفتوح و الف بصورت یا آلت آهنی که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند و در ینجا بلحاظ شکل نوشته شد -
اشنی - بفتح اول و ثالث آرزو و ارزو مند شد از منتخب و آرزو و آورده تر و در ینجا بلحاظ شکل مکرر نوشته شد -

فصل الف مقصوره مع صاد مهمله

اصغا - بالکسر گوش نهادن از بهار و گوش فرا داشتن از کنز -
اصفیا - بالفتح برگزیدگان و این جمع صفی است از منتخب -
اصدقا - بفتح اول و کسر دال و قاف بمعنی دوستان و این جمع صدیق است که بر وزن فعیل باشد -
اصلا - بمعنی هرگز الف که در آخر اصلا است بدل تنوین وقف است یا در عوض تنوین چه اگر اصلا در حقیقت اصل بود از کشف -
اصطفا - بالکسر برگزیدن و برگزیدگی از منتخب و لطائف -
اصحا - بفتح اول و کسر صاد و تشدید حای مهمله تندرستان این جمع صحیح است -
اصهب - بالفتح هر شی سرخ رنگ که سپیدی زند از صراح -
اصلاب - بالفتح جمع صلب که بالضم است بمعنی استخوان پشت که محل نطفۀ مرد است و از اصلاب مراد آبا و اجداد است از لطائف -
اصحاب - یاران و هم او ندان و این جمع صحب نیست بلکه جمع الجمع صاحب است چه اگر اسم جمع صاحب

اصول - جمع اصل که بمعنی بیخ است و نام علمیکه دران از هر چهار اصول فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت ازان است بحث کنند و آن اصول کتاب و سنت و اجماع الامت و قیاس در ینجا معنی کتاب و سنت قرآن و حدیث است پس اجماع امت عبارت است از اتفاق صحابه یا مجتهدین بر چیزی و قیاس عبارت است از تشبیه چیزی بچیزی بسبب اشتراک آن هر دو در امری تا که ثابت شود در چیز اول حکمیکه ثابت است در چیز دوم چنانکه تشبیه دادن لواطت را بوطی در حالت حیض بسبب اشتراک هر دو در نجاست پس ثابت کرده شد بر لواطت حکمیکه ثابت است برای وطی مذکور یعنی حرمت و باصطلاح فارسیان بمعنی حرکت موزون خوش آینده و باصطلاح موسیقیان بمعنی آنکه بهندی آنرا تال گویند نزد عجم هفده است یکی مخمس دوم ترک ضرب و آنرا ترکی نیز گویند سوم دو یک چهارم دور پنجم ثقیل ششم خفیف هفتم چهار ضرب هشتم در افشان نهم ماتین دهم ضرب الفتح یازدهم اصول فاخته دوازدهم چنبر سیزدهم نیم ثقیل چهاردهم اوفر پانزدهم ارمسد شانزدهم رمل هفدهم هزج -

اصنام - بالفتح بتها و این جمع صنم است -

اصم - بفتحتین و تشدید میم بمعنی کر و ناشنوا و بمعنی سنگ سخت و شهر الله اصم عبارت از ماه رجب زیرا که در و قتال حرام بود و آواز داد خواه و آواز سلاح شنیده نمی شد و حاتم اصم نام بزرگیست از منتخب -

اصول کلام - عبارت از مسایل علم کلام که دران مطالب علم نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند -

اصفهان - بالکسر و فتح فا شهر مشهور از ایران و نام پرده از موسیقی از لب اللباب و بهار عجم -

اصول فاخته - نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز از کشف و در برهان نوشته که صوتی باشد از هفده بحر اصول و در بهار عجم نوشته که بهندی آنرا سور فاخته گویند -

اصمعی - بفتح اول و ثالث یکی از تابعین ماهر لغات عرب منسوب بجد خود که اصمع نام داشت و بکسر اول غلط از لب اللباب -

اصلی - نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع است چون عماد -

	فصل الف مقصوره مع ضاد معجمه	

اضحی - بالفتح و در آخر الف بصورت یا جمع اضحات است و اضحات مفرد است و در اصل اضحیه بود بمعنی قربانی و اضحی فعلی است از افعال ناقصه بمعنی آن کردن کار در وقت چاشت چون اضحی زید قائما یعنی در وقت چاشت زید قائم بود و افعال ناقصه ازان ناقصه گویند که آن فقط بفاعل خود تمام نشود بلکه بخبر محتاج می باشد -

اضراب - بالکسر و گردانیدن و تقسیم شدن بیکی و سیر فرود کردن و زیر باده افگندن و سیر گردانیدن و بر یکدیگر وانهادن مثل و بالفتح مانند ها و انواع از منتخب -

اضطراب - بالکسر خلل یافتن و پریشان حال شدن و لرزیدن و طپیدن و زدن شمشیر و جز آن با یکدیگر و بیانه کشیدن و کردن و افگندن و ریختن و دادن مستعمل و در مثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیز آمده از منتخب و بهار عجم و لطائف -

اضاعت - بالکسر ضائع کردن -

اضارت - بکسر اول و حرف چهارم همزهٔ مفتوح روشن کردن -

اضافت - نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی و مخفی نماند که اضافت باصطلاح نحویان نسبتی است که میان دو اسم واقع شود بوجه تقیید اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضاف الیه گویند و در فارسی حرف آخر مضاف را بنا بر علامت اضافت کسره دهند و در تلفظ و این اضافت ده قسم است اول تملیکی و آن اضافت ملک بمالک است بسوی مالک چون اسپ زید و گنج قارون و قصر سلطان و همچنین اضافت مالک بملک چون خداوند خانه و سلطان روم و مالک دینار و این را اضافت حقیقی نیز گویند و بعضی اضافت لامی هم نامند چرا که و ترجمه این قسم اضافت در دو اسم بمعنی لام تملیک مستتر باشد دوم تخصیصی و آن اضافت مخصص است بفتح صاد بسوی مخصص بکسر صاد و بدفع اشتراک خاصه او چون آئینه حلب و زنگ شتر و پوست انار و دکان عطار و از همین قسم است اضافت سبب بسوی مسبب چون کشتهٔ غم و اضافت مسبب بسوی سبب چون تیغ انتقام و این اضافت تخصیصی هم لامی است چرا که تقدیر لام در مضاف الیه ما شد و از همین قبیل است اضافت ابنی و آن اضافت پسر باشد بسوی پدر بحذف لفظ ابن چنانکه ابو الفضل مبارک و عبد الصمد و افضل محمد و ابو علی سینا یعنی ابو الفضل بن مبارک و عبد الصمد بن افضل محمد و بو علی بن سینا سوم توضیحی و آن اضافت موضح است بفتح ضاد معجمه بسوی موضح بکسر ضاد چون شهر بصره و خطه بخارا و باد شمال و درخت اراک و روز دو شنبه و این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند چهارم و این را بیانی نیز گویند و در این بیان کرده می شود حقیقت و مادهٔ مضاف بمضاف الیه چون دیوار گل و خاتم طلا و کاسهٔ بلور و جامهٔ دیبا و قلمدان چوب بدانکه فرق در توضیحی و بیانی که توضیحی بجای باشد که مضاف بدون مضاف الیه هم یافته شود و مضاف الیه بدون مضاف یافته نشود یعنی وجود مضاف الیه را وجود مضاف لازم باشد و بیانی آنست که گاهی مضاف بدون مضاف الیه هم یافته شود و گاهی مضاف الیه بدون مضاف هم یافته شود یعنی وجود یکی را وجود دیگری لازم نباشد پنجم تشبیهی و آن اضافت مشبه است بسوی مشبه به و بعضی این را اضافت مجازی نیز گویند چون دشمن لعل و زال دنیا و گلشن دولت و بهار اقبال و کلاه شگوفه و غزال شوخ و سنبل زلف و نرگس چشم و هلال ابرو و صندوق سینه ششم توصیفی و آن اضافت موصوف است بسوی صفت چون شمشیر تیز و کار نیک و ابر سیاه و مرد شجاع هفتم مجازی و آن اثبات [illegible] الیه را بمعنی ذهنی و اعتباری باشد [illegible] و دو شخص در ذهن خود فرض کرده لوازم مشبه به را [illegible]

بسوی مشبه کنند و این قسم را استعاره نیز گویند چنانکه
سر هوش و قدم فکر و دست عقل و درینصورت اثبات
سر و قدم بجانب هوش و فکر محض تخییل متکلم است که هوش و
فکر را شخص صاحب سر و قدم ملاحظه نموده هشتم ظرفی و آن
اضافت مظروف است بسوی ظرف چون نشیننده بازار
و آب دریا و هوای صحرا و گاهی اضافت ظرف باشد بسوی
مظروف چون شیشه گلاب و صندوق کتاب هشتم اقترانی
و آنچنانست که مضاف بمضاف الیه اقتران معنوی داشته
باشد یعنی مضاف الیه حال باشد مر مضاف را چنانکه
درین عبارت نامه عنایت که بنام فقیر صدور یافت
بدست ادب گرفته بسر ارادت نهادم و با تامل شایانه
مفتوح ساخته بچشم عقیدت بر خواندم یعنی نامه که بنفس نفیس
بعنایت خود نوشته بودند که بحالت ادب اقترانی داشت
بر سر که با سر ارادت مقارنت دارد نهادم و بر همین
قیاس فقره دیگر یعنی این را اضافت بادنی ملابست نامند
و نیز در بعضی صورت آن علاوه است چنانکه مذکور میگردد
نهم اضافت بادنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را بدیگری
بکمتر مناسبتی که بینهما واقع است مثال آن ایران ما را تو
توران شما است ظاهر است که قایل این کلام در محله
شهری از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین
مخاطب با این اندک مناسبت که ذکر کرده آمده تمام ایران را
از آن خود قرار داده و این اضافت متفرع است از
اضافت تملیکی که در صدر مذکور شد باید دانست که هرگاه
آخر آن الف یا واو ساکن باشد بجهت اظهار کسره اضافت
و توصیف یای تحتانی زاید مکسور آرند چون دانای عصر
و رو دریا لطیفت و روی ... و پهلوی من و باید دانست که هرگاه
آخر آن ها مختفی باشد وقت اضافت و توصیف
آن ها را بهمزه ملینه بدل کنند چون خوشه انگور و باره
صاف و گاهی بنا بر تخفیف کلام مضاف الیه را بر مضاف
مقدم نمایند و درینصورت کسره مضاف حذف سازند
و این اسلوب را اضافت بالقلب نامند یعنی اضافت

مقلوبی گویند چنانکه اورنگ زیب یعنی زیب اورنگ و نجار
پسر یعنی پسر نجار و نیکمرد یعنی مرد نیک و جهان پادشاهی
یعنی پادشاهی جهان و گردون آفتاب یعنی آفتاب
گردون و گل آب یعنی آب گل و از چند الفاظ معینه
بنا بر ضرورت شعری یا کثرت استعمال یا غلبه اسمیت
مضاف بمضاف الیه بهمان مقدم باشد و کسره علامت
اضافت را از آخر مضاف ساقط کنند و این عمل را
فک اضافت خوانند و آن الفاظ این است مثل سرو
صاحب قابل و دشمن عاشق و پسر و مالک الفاظیکه در
آخر آن نون باشد و علی العموم این قاعده
فک اضافت درین قسم نون جائز نباشد مگر آنکه چند لفظ
بر سمع موقوف باشند نه بر قیاس و الفاظیکه در آخر
آن ها مختفی باشد چنانکه سرخیل و سرگروه و سرانگشت
و صاحب غرض و صاحبدل و قابل ثنا و دشمن جیا و عاشق
سخن چنانکه ظهوری گوید بیت درین انجمن کیست
عاشق سخن + که عشقی نورزید با شوهر من + مثال دیگر
استادی گوید مصرع گرچه بدنقشم و سی عاشق قمار
افتاده ام + و پسر قصاب چنانکه بیت دیرینه بود یکه
دلم زخمدار اوست + ما را ابد ادراست ترا گر پسر غم است
مثال فک اضافت لفظ مالک خاقانی گوید بیت
حلیه هر یک آورده بدر ضیافت شدند + کو سنت خلیفه ظهیر
داور مالک رقاب + مثال دیگر بدر گوید بیت ای
نفاذ امور به سر تخت سرور + بر همه شاهان عصر حکم تو
مالک رقاب + مثال فک اضافت نون خاقانی گوید
در لفظ شبان بیت ضمیر من امیر آب حیوان + زبان
من شبان وادی ایمن + مثال دیگر بدر گوید در لفظ
کمان بیت روی زمین چو تیر شد راست ز نوک کلک تو
خنگ فلکی که در کمان ابرو طاق دلبر است + مثال فک
اضافت از ها مختفی مولوی فرماید بیت گر خدا خواهد
که پرده کس درد + میلش اندر طعنه پاکان برد + مثال دیگر
در حذف کسره اضافت ظهیر فاریابی گوید بیت تا مجلست

از چرخ گوهری باد + که در حساب نیاید بها جنان گوهر
یعنی حرف یای تحتانی در آخر لفظ بها که برای اظهار کسره
اضافت بطرف جنان گوهر ضرورتست درینجا برای استقامت
وزن محذوف شده است و لفظ اول در بعضی امثال مقطوع الاضافت
آید نظامی فرماید ع چو اول شب آهنگ خواب آورم
و همچنین لفظ نیم همه جا بدون کسره اضافت آید چون نیم روز
و نیم شب و همچنین لفظ پس گاهی مقطوع الاضافت آید
چنانچه پس فردا و پس انگاه و پس کوچه و همچنین از لفظ بعضه
و ولی نعمت کسره اضافت ساقط کنند مثال آنکه بجهت
غلبه اسمیت کسره اضافت ساقط شده باشد چنانکه مرغابی
و گلنار و گل گز که هر دو اسم رنگ مشهور است و بستانفروز
جامه غوک که بعربی طحلب و بهندی کائی گویند و تبرزین
نوعی از تبر که سواران ولایت و زین نگاهدارند و باید دانست
که کلمه مضاف چون مرکب باشد بشین ضمیر یا تای خطاب یا
میم متکلم چون غلامش و اسپت و شمشیرم در صورت علامت
فتح ما قبل و سکون ضمیر متصل کسره مضاف ظاهر نشود مگر
وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر منفصل که آن زیاده از
یک حرف باشد بگذارند چون غلام او و اسپ تو و شمشیر من
و همین حالت در کلمه بی و بلا و جز و پر که با وصف ثبوت
معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود مثال لفظ بی
درین مصرع ع بی یار بسر نمیتوان برد + و بلا القطع
میگویم و عمر جز عشق ضایع است و دل بی پرده گرفتیکه
بجای این الفاظ کلمه دیگر که مترادف اینها باشد مثل
سوا و غیر و الا را بگذارند کسره علامت اضافت پیدا آید
و همچنین از لفظ بر بیای موحده بمعنی پیش که لازم الاضافت
با بعد خویش باشد چنانچه درین بیت سعدی بیت
جوان از میان رفت بیدار پیر + بگردند بر تخت سلطان
اسیر + ای پیش تخت سلطان نظامی فرماید مصرع
ناظم ز تانند بر شاه روم + و همچنین از لفظ زبر و زیر که
بمعنی بالا باشد چنانچه درین مصرع نشست از بر باره
کوه وش + مثال فک اضافت آن مصرع نشاند نش

اطروبه - بالضم و رای مهمله مضموم و بای موحده آنچه مردم را بطرب آرد و بمعنی ساز و مزامیر و نغمه مستعمل میشود -
اطره - بالضم ره بن ناخن از بحر الجواهر
اطعمه - بفتح اول و کسر عین مهمله جمع طعام -

فصل الف مقصوره مع ظای معجمه

اظهار - بالکسر غالب گردانیدن و پیدا کردن از منتخب

فصل الف مقصوره مع عین مهمله

اعیاء - بالکسر و یای تحتانی مانده شدن و مانده کردن از بسیار رمی رفتن با حرکت از منتخب -
اعتار - بالفتح سرکشان این جمع عتوست از لطایف -
اعمی - بالفتح و میم مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی نابینا
اعشی - بالفتح و شین معجمه مفتوح و در آخر الف بصورت یا لقب شاعری عظیم الشان از عرب از سروری و در منتخب بمعنی شبکور نیز آمده است -
اعتزا - بزای معجمه نسبت داشتن بسوی کسی نسبت کردن از منتخب
اعتصار - بالکسر نافرمانی کردن و جمع کردن گرد هر چیز و شیره
اعتلا - بالکسر بلند شدن از منتخب -
اعلاء - بالکسر بلند کردن و بزرگوار کردن از منتخب -
اعتمار - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور آوردن عمره گزاری کردن و زیارت کردن و اهتمام و مهربانی کردن از کشف و کنز و منتخب
اعفاء - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید فا جمع عفیف
اعطاء - بالکسر دادن و بخشیدن از منتخب -
اعراب - بالکسر فصیح و روشن گردانیدن و بیان کردن حرکات او آخر کلمات عربیه اگرچه اصح بیکند معانی مقصوده را یا آنکه دور میکند فساد التباس را یا بمعنی ماخوذ است از عربت معده اذا فسدت پس تقدیر همزه باب افعال برای سلب باشد و بالفتح عربان صحرانشین باین معنی این لفظ جمعی است که مفرد ندارد از قاموس و صراح و لطائف و کنز وغیره -
اعجاب - بالکسر تکبر و غرور را انداختن و تکبر کردن و خیره نمودن و عجیب داشتن از منتخب -
اعقاب - بالفتح گیاهای تر

اعاجیب - بفتح اول و ثانی و کسر جیم جمع عجیب چنانکه احادیث جمع حدیث از قاموس -
اعقاب - بالفتح پس ماندگان و پس آیندگان و نسلها و اولاد جمع عقب
اعادت - بکسر اول باز گردانیدن و باز گفتن از منتخب و کنز
اعنات - بالکسر و حرف سوم نون و در آخر تای فوقانی خود را بکار سخت افگندن نام صنعتی که آنرا التزام ما لا یلزم نیز گویند -
اعوجاج - بالکسر و واو مکسور و هر دو جیم بمعنی کج شدن از منتخب و کنز
اعرج - بفتح اول و ثالث لنگ از منتخب -
اعتداد - بالکسر بمعنی اعتبار و بمعنی شمار آوردن از لطایف و منتخب
اعداد - بالکسر آماده ساختن و بالفتح جمع عدد از منتخب
اعتضاد - بالکسر و ضاد معجمه بازو دادن یعنی یاری و مدد کردن و بدانکه گاهی اعتضاد که مصدر است بمعنی معتضد هم باشد که اسم فاعل است چنانکه هدی بمعنی هادی -
اعتماد - بکسر اول و ثالث پشت تکیه کردن بچیزی از کشف -
اعتقاد - بدل گرفتن و سخت محکم شدن بلفظ داشتن مستعمل از بهار عجم -
اعتیاد - بالکسر و بعده فوقانی تحتانی باز آمدن عادت کردن از منتخب
اعذار - بالکسر حرف سوم ذال معجمه عذر کردن و ختنه کردن و طعام و ضیافت ختنه از منتخب و صراح و کنز -
اعصار - بالکسر و صاد مهمله گرد باد که بهندی بگوله گویند و بالفتح جمع عصر که بمعنی زمانه است از کشف و منتخب و شروح نصاب -
اعتبار - بالکسر عبرت گرفتن و باندیشه از پی چیزی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن از منتخب -
اعور - بالفتح و واو مفتوح بمعنی شخص یک چشم و نام یک روده از شش روده شکم چرا که آنرا مدخل و مخرج یکسان یک راه است از بحر الجواهر و کنز -
اعتذار - بالکسر عذر خواستن -
اعمار - بالفتح عمرها و زندگانیها این جمع عمر است از منتخب و مدار
اعشار - بالفتح و شین معجمه جمع عشر که بالضم بمعنی ده حصه از چیزی است
اعزاز - بالکسر عزت دادن -
اعجاز - بالفتح سرینها و بالکسر عاجز کردن کسی را و خرق عادتی که از نبی ظاهر شود چرا که کافران از دیدن آن معاجزه میگردیدند

از منتخب وغیر آن -
انعکاس - بالکسر واژگون کردن و عکس چیزی در آب و آئینه وغیره انداختن -
اعمش - بالفتح و میم مفتوح و شین معجمه آنکه آب از چشمش بسبب مرض جاری باشد و لقب عالمی از منتخب و لطایف
اعراض - بالکسر و ضاد معجمه دشوار کردن کار بر خصم از منتخب
اعراض - بالکسر رو از چیزی گردانیدن و بالفتح متاعها و بیماریها و باصطلاح اطبا بمعنی مرض که بسبب چیزی پیدا شده باشد و جمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزی که ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قایم بغیر باشد و اعراض نفسانی عبارت از غم و سهم و فزع و فرح و خجلت است -
اعتراض - پیش آمدن مر کسی را و درمیان آمدن و حایل شدن از کشف و کنز اللغات -
اعتیاض - بمعنی عوض دادن و درین لفظ یا بدل از واو است از لطائف
اعتساف - بالکسر از عسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن از کنز و کشف و منتخب -
اعراف - بالفتح مقامی ست مابین دوزخ و بهشت و بدان جهت آنرا اعراف گویند که ساکنان آنجا اعراف باشند ای شناسنده تر باشند باحوال بهشتیان و دوزخیان و این روایت از امام زاهد است از مدار الافاضل و کشف و منتخب و صاحب کشف و منتخب بمعنی بو یافتن نوشته -
اعتراف - بالکسر بر خطای خود اقرار کردن و شناختن از منتخب و بلفظ داشتن و آوردن مستعمل -
اعتکاف - بالکسر باز ایستادن از چیزی از کنز و در منتخب گوشه نشینی در مسجد
اعطاف - بالفتح مهربانیها از کنز جمع عطف -
اعتناق - معانقه کردن از لطائف -
اعتاق - بالکسر بنده آزاد کردن از منتخب -
اعناق - بالفتح گردنها و بزرگان قوم از لطائف و منتخب
اعتزال - بالکسر زای معجمه یکسو شدن از کنز و در لطائف گوشه نشینی و یکسو شدن و منکر عالم باطن شدن و در محسوسات ماندن هم کلامه و باصطلاح اکثر از محققین

اعتزال قائل بقدم شدن و عباد را خالق افعال خود با خیر او شر آنها داشتن و اصلح در حق عباد از طرف باری تعالی واجب دانستن است ـ

اعدل ـ بفتح اول و فتح دال شایسته تر بگواهی دادن و داد دهنده تر از صراح ـ

اعمال ـ بالکسر کار فرمودن و بالفتح کارها بمعنی عملها و بر گناهات نیز آمده ظاهرا باین معنی اخیر مجاز است ـ

اعزل ـ بالفتح و زای معجمه نیز مفتوح در لغت بمعنی مرد بی سلاح است و نام ستاره که آنرا سماک اعزل گویند چه قریبش کوکب دیگر که بمنزله سلاح و نیزهٔ او باشد نیست بخلاف سماک رامح که قریبش کوکب است که بمنزله سلاح و نیزه باشد از شرح قران السعدین و منتخب ـ

اعجال ـ بالفتح شتابها و شتابی کنندگان و گوساله‌ها ـ

اعتدال ـ بالکسر میانه شدن در گرمی و سردی و خشکی و تری یا در طول و عرض و برابر بودن هر چیز و گاهی کنایه باشد از اعضا و اندام چرا که اکثر اعضای بیرونی انسان دو دو هستند و باهم معادل یعنی برابر افتاده‌اند و این مجاز است که اطلاق مصدر بر اسم فاعل شده است ـ

اعتلال ـ بالکسر بیمار شدن و بهانه آوردن و علت و سبب آوردن برای چیزی و هم بازداشتن کسی را از کاری از صراح و منتخب ـ

اعتقال ـ بالکسر و قاف بند کردن و بسته گردانیدن از کنز و منتخب ـ

اعتصام ـ بالکسر خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ در زدن بچیزی از کنز و منتخب ـ

اعظام ـ بالکسر بزرگ کردن و بزرگ داشتن ـ

اعاظم ـ بفتح اول و کسر ظای معجمه بمعنی بزرگتران این جمع اعظم است چنانکه افاضل جمع افضل ـ

اعلام ـ بالکسر خبر دادن و آگاه کردن و بالفتح علمها که فوج و نشانهای لشکریان و بمعنی اسمهای مردم و نامهای شهر و بمعنی کوهها از منتخب ـ

اعدام ـ بالکسر نیست کردن ـ

اعمه ـ بفتح اول و ثانی و تشدید میم فرا گیرنده تر بهیه را از منتخب ـ

اعجم ـ بالفتح آنکه سخن فصیح گفتن نتواند و بمعنی گنگ نیز آمده از منتخب و غیر آن ـ

اعمام ـ بالفتح جمع عم که بمعنی برادر پدر است از منتخب ـ

اعوام ـ بالفتح بمعنی سالها و این جمع عام است که بمعنی سال باشد از منتخب ـ

اعلان ـ بالکسر ظاهر کردن و آشکارا کردن از کنز و صراح ـ

اعلن ـ بفتح اول و سوم آشکاراتر ـ

اعوان ـ بالفتح یاران یعنی مددگاران و یاوران از کنز و منتخب ـ

اعیان ـ بالفتح بمعنی بزرگان و چشمها و اشیا و ذوات موجودات و خارج از منتخب ـ

اعجوبه ـ بضم همزه بمعنی عجیب و آنچه مردم را در تعجب اندازد نه بفتح همزه از منزل الاغلاط ـ

اعنه ـ بفتح اول و کسر عین و تشدید نون مفتوح جمع عنان اسپ ـ

اعزه ـ بفتح اول و کسر عین و تشدید زای معجمه مفتوح بزرگواران و عزیزان و این جمع عزیز است ـ

اعونه ـ بفتح اول و سکون عین و کسر واو و بعده نون یاری کنندگان و این جمع عاین است خلاف القیاس و عاین صیغهٔ اسم فاعل باشد از عون ـ

اعیان ثابته ـ صور اسمای الٰهی از کشف و مدار الافاضل بمعنی صور علمیه نوشته است ـ

اعضای رئیسه ـ دل و دماغ و جگر وغیره ـ

اعمی فطری ـ بالفتح و میم مفتوح و فای مکسور بمعنی کور مادرزاد ـ

اعیائی ـ بالکسر و بالفتح نام دردی که صاحبش از حرکت ایذا اسم یابد ـ

اعالی ـ بفتح بلندان و بلند مرتبگان و جاهای بلند از کنز و کشف ـ

اعادی ـ بفتح اول و ثانی و کسر دال بمعنی دشمنان از منتخب و کنز و کشف ـ

اعجمی ـ بالفتح مراد از نادان و غیر فصیح از شرح تحفة العراقین ـ

اعرابی ـ بالفتح بمعنی یکی از اعراب و این منسوبست باعراب که بمعنی عربان صحرانشین است ـ

اعنی ـ بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون بمعنی قصد میکنم و مراد میدارم این صیغه متکلم واحد است از عنی یعنی عنایة ـ

فصل الف مقصوره مع غین معجمه

اغرا ـ بالکسر بجنگ برانگیختن کسی را و بر غلانیدن از کشف و کنز و منتخب ـ

اغضا ـ بالکسر و ضاد معجمه اغماض و چشم پوشی ـ

اغوا ـ بالکسر گمراه کردن از منتخب ـ

اغنا ـ بالکسر توانگر کردن و بی نیاز گردانیدن از منتخب

اغتراب ـ غریب و مسافر شدن از لطائف ـ

افاثت ـ بکسر اول و حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی فریادرسی از منتخب ـ

اغریرث ـ بکسر اول و سوم و پنجم و در آخر ثای مثلثه نام پادشاه برادر افراسیاب از مؤید و برهان و مدار ـ

اغامد ـ معشوقان این جمع اغید است که صیغهٔ اسم تفضیل باشد بمعنی نازک بدن تر و نرم اندام تر از منتخب و صراح ـ

اغبر ـ بالفتح و بای موحده نیز مفتوح بمعنی خاکرنگ و گردآلود از کنز و منتخب ـ

استغفار ـ مغفرت از لطائف ـ

اغار ـ بالفتح بمعنی نم و زمین نمناک و جنبیدن و برغلانیدن و آمیختن از لطائف ـ

اغمار ـ بالفتح نادانان و ناآزموده کاران ـ

افلش ـ بفتح اول و ثالث و رابع نام پادشاهی از ترکستان از مدار و شرح و بعضی محققین بضم اول و سوم و چهارم نوشته‌اند ـ

اغماض ـ بالکسر چشم پوشی و آسان گرفتن و مسامحه از منتخب

اغلط - بمعنی غلط تر -
اغلاط - بالکسر غلط کردن و بالفتح جمع غلط -
اغلاظ - بالفتح و ظای معجمه چیزهای درشت و سطبر -
اغتراف - از کف آب خوردن از لطائف -
اغلاق - بالکسر در بستن از کنز و منتخب و باصطلاح دشوار کردن حصول مدعا -
اغراق - بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن از منتخب و بعض از محققان نوشته اند که اغراق آن مبالغه را گویند که بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال نماید و آنکه بعادت و عقل هر دو محال باشد آنرا مبالغه غلو نامند -
اغفال - بالکسر فروگذاشتن و بی خبری از منتخب -
اغلال - بالفتح طوقهای آهنی جمع غل بالضم و آبهای روان بالکسر خیانت و کینه از لطائف -
اغنام - بالفتح بز و گوسپندان این جمع غنم است -
اغلام - بالکسر کشش شنیع با امردان و کودکان کردن -
اغصان - بالفتح و صاد مهمله جمع غصن بالضم که بمعنی شاخ درخت است از کشف و کنز و منتخب -
اغلاظ ایمان - بالفتح و ظای معجمه مکسوره و الف مفتوح بمعنی قسمهای درشت -
اغلوطه - بضم اول و ثالث چیزی یا سخنی که بآن کسی را در غلطی و وهم اندازند از منتخب و غیره -
اغذیه - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ذال معجمه و فتح تحتانی جمع غذا -
اغانی - بالفتح جمع اغنیه که بضم اول و تشدید یای تحتانی مثل ابنیه و امانی و اضحیه و اضاحی و اغنیه سرایها گویند که بالفتح وهم بنوازند مثل چنگ و رباب و قرنا ره آنرا گویند که بنفخ نوازند مثل نی و سرنا از شرح گلستان از میر نورالله و منتخب -

فصل الالف المقصورة مع الفا

افنا - بالکسر نیست کردن از منتخب -
افعی - بفتح اول و سکون فا و فتح عین مهمله و در آخر بصورت یا نوعی از مار سیاه که بغایت زهرناک باشد فارسیان بکسر عین خوانند -
افسا - بالفتح و سین مهمله بمعنی افسون گر از برهان -
افشا - بالکسر آشکار او ظاهر کردن از منتخب -
افترا - بالکسر بمعنی بهتان -
افراسیاب - بالفتح و سین مهمله مکسوره بمعنی حبابها که بوقت باریدن باران بر روی آب پدید آیند از سروری -
افراسیاب - بالفتح بادشاهی عظیم الشان از بادشاهان توران که بغایت شجاع و بهادر بود و بمعنی حبابها نیز باشد و باین معنی چون در لفظ آب دو الف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده بدل شده است -
افت - بالضم بمعنی افتادن بمیان داری یعنی در کشتی دو کس را از هم جدا کردن از شرح گل کشتی -
افاضت - بکسر اول فیض دادن و خبر بسیار پاشیدن و پر کردن ظرف از منتخب -
افاقت - بالکسر بهوش باز آمدن از منتخب و کنز -
افلاج - بالکسر فالج شدن و بیحس و حرکت گردیدن عضو -
افلاح - بالکسر فیروزمندی و رستگاری از منتخب -
افتتاح - بالکسر گشادن و آغاز کردن از منتخب -
افتراح - بالکسر و در آخر حای مهمله سر شادمانی کردن -
افراح - بالکسر شاد کردن از کنز -
افضاح - بالکسر و ضاد معجمه فضیحت کردن و رسوا کردن
افضح - بالفتح رسواتر -
افتضاح - بضاد معجمه رسوائی -
افتقاد - بالکسر و حرف چهارم قاف بمعنی گم کردن یعنی ناموجود کردن و بمعنی تفحص کردن و بمعنی گم شده را باز جستن و مهربانی کردن از لطائف -
افناد - بالضم مجازا بمعنی اتفاق از مدار و کشف -
افساد - بالکسر فساد کردن و تباه کردن و بالفتح تباهیها از منتخب -
افخاذ - بالفتح و خای معجمه و ذال معجمه رانها -
افتقار - بالکسر احتیاج و درویشی و خواری و عاجزی از منتخب و غیره -
افکار - بالفتح و کاف عربی جمع فکر و در فارسی بفتح اول و کاف فارسی بمعنی ریش و زخم و بمعنی مجروح از رشیدی و برهان -
افطار - بالکسر روزه شکستن و روزه گشادن از منتخب -
افدر - بالفتح و دال مهمله مفتوح بمعنی برادرزاده و خواهرزاده از کشف و سروری و مدار و در برهان و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند -
افشار - بالفتح و شین طائفه ایست از قزلباش از فرهنگ ترکی -
افسار - بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ بسته میکشند بهندی باگ ڈور گویند -
افزار - مصالح طعام مثل کشنیز و قرنفل و زیره و غیره و این مخفف ابوافزار است -
افسوس - بالضم بمعنی طنز و بازی و ظرافت و تمسخر و بالفتح دریغ و حسرت و ظلم از رشیدی و در برهان بمعنی بالفتح -
افلاس - بالکسر بیچیز شدن یعنی بجائی رسیدن که گویند فلسی ندارد از صراح بدانکه در ین لفظ همزه باب افعال سلب ماخذ است -
افتراس - بالکسر گردن شکستن و کشتن و به نشان دریافتن چیزی را و سوار شدن از منتخب -
افراس - بالفتح اسپان و این جمع فرس است که بمعنی اسپ باشد -
افتتاش - بالکسر تفتیش کردن یعنی جستجو کردن از لطائف -
افراط - بالکسر از حد در گذشتن و این ضد تفریط است که بمعنی کمی کردن و تقصیر کردن است از صراح و منتخب -

افتراق - بالکسر از همدیگر جدا کردن -
افق - بفتحتین کنارهٔ آسمان از منتخب و تحقیق افق در بیان لفظ آفاق نوشته شد و هم در تحقیق دائره عظمی در فصل دال مع الالف مفصل مذکور خواهد شد -
افک - بالکسر دروغ و بهتان از کنز و مدار -
افضل - بالفتح اشارتیست به افضل الدین که نام خاقانی است علیه الرحمة -
افاضل - بفتح اول و کسر ضاد معجمه فاضلتران و این جمع افضل است -
افتعال - بالکسر تهمت و بهتان -
افضل الاشکال - کنایه از شکل مدور که گردی باشد -
افیال - بالفتح جمع فیلان -
افیل - بفتح اول و کسر فا بمعنی شتربچگان از شرح نصاب -
افعی آتشین دم - بفتح دال کنایه از سیف دو دستی -
افحام - بالکسر و حای مهمله خاموش گردانیدن بحجت از منتخب -
افگنده سم - بمعنی عاجز و از حرکت باز مانده -
افریشم - بمعنی ریشم -
افتادن - بالضم و بالفتح چنانکه مشهور شده از برهان و موید و مدار و کشف -
افدیدن - بالفتح تعجب کردن از برهان -
افانین - بفتح و حرف چهارم که نون است مکسور بمعنی شاخهای درخت و بمعنی هنرها و انواع سخن جمع الجمع افنان است و افنان جمع فنن است که بمعنی شاخ باشد و نیز جمع فن از منتخب -
افنان - بالکسر گوناگون آوردن و بالفتح شاخهای درخت جمع فنن از کنز -
افسان - بالفتح و سین مهمله سنگ فسان -
افغان - بالفتح آه و ناله و نام قومی است معروف از رشیدی و برهان -
افتتان - بالکسر و بدو تای فوقانی فتنه انگیختن و در فتنه افتادن از لطائف و کنز -

افسرده - از بسیاری سردی پژمرده شده و یخ بسته شده و از بهار و نجم و غیر آن -
افرنجه - بالفتح و رای مهمله مفتوح و نون و جیم عربی نام شهری -
افئده - بالفتح و حرف سوم که همزه است مکسور و دال مهمله مفتوح بمعنی دلها و این جمع فؤاد است که بمعنی دل باشد -
افواه - بالفتح داروهای خوشبو بمعنی دهنها و بمعنی جمع فوه است که بر وزن قول بمعنی دهن باشد لیکن مجازاً بمعنی شهرت مستعمل از کنز و منتخب و خیابان و سید نور الله در شرح گلستان نوشته که افواه جمع فوه است که بضم اول باشد ها را از آخر حذف کردند چون واو تحمل اعراب نداشت بمیم بدل کردند ضمه فا که بجهت مناسبت واو بود برای خفت بفتحه مبدل شد چنانچه در محل مفرد فم گویند چون صیغه را بهنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل و نمایند در تصغیر فویه و در جمع افواه گویند -
افاغنه - بفتح اول و غین معجمه مکسور و نون جمع افغان که قومی است معروف -
افضیه - بالفتح و ضاد معجمه مکسور مکانهای فراخ و این جمع فضاست -
افگانه - بالفتح و کاف فارسی و نون بچهٔ ناتمام که در کمتر از هفت ماه متولد شود -
افضل - تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد -
افعی - بالفتح قسمی است از مار لیکن بغایت زهرناک از کنز و گویند که افعی از دیدن زمرد کور میگردد -
افاعی - مارهای زهرناک این جمع افعی است -

فصل الف مقصوره مع قاف

اقنا - بالکسر و نون سرمایه دادن و کسب کردن از منتخب و کنز -
اقتنا - بالکسر و تای فوقانی مکسور و نون کسب کردن یعنی حاصل کردن و سرمایه گرفتن از کنز و منتخب -

اقتفا - بالکسر و چهارم فا بمعنی پیروی از منتخب -
اقصا - بالفتح کنارها و دوریها جمع قصا که بفتح اول قصر بمعنی دوری و کناره است چنانکه ارجا جمع رجاست و هم جمع قصی که بمعنی دور است از صراح و قاموس -
اقصی - بالفتح و صاد مهمله مفتوح بمعنی دورتر و نهایت رسیده تر و مسجد اقصی مسجدیست که آنرا بیت المقدس گویند بنا کردهٔ داود علیه السلام در ملک شام واقع است و آن قبلهٔ یهود است -
اقربا - بالکسر رای مهمله جمع قریب که بمعنی خویشاوندان است و آنچه بازمردم بفتح را و ضم را خوانند غلط محض است کما لایخفی علی صاحب علم التصرف -
اقوا - بالکسر عیبی است از عیوب قافیه و آن مختلف کردن ست قافیه را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیه گل بالکسر با گل بالضم و قافیه دور بالفتح با دور بالضم و اقوا در لغت تمام شدن زاد است و چون این عیب بسبب آن میباشد که زاد شاعر که قافیه صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقوا نام کردند از منتخب و رسالهٔ علائی -
اقلیما - بالکسر و یای اول مسروقه ریم نقره و چرک طلا از منتخب -
اقتدا - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور پیروی کردن از منتخب -
اقضی - بالفتح و ضاد معجمه مفتوح حکم کننده تر از منتخب -
اقوی - بفتح اول و سوم قوی و زورمندتر -
اقویا - بالفتح و واو مکسور و تحتانی زورمندان و این جمع قوی است -
اقرب - قریب تر -
اقارب - بالفتح نزدیکان و خویشان از منتخب -
اقضاب - بالکسر و ضاد معجمه و بای موحده بریدن از کنز -
اقتراب - بالکسر نزدیک آمدن از لطائف -
اقصی اقضات - بضم قاف دوم و فتح و تخفیف

ضاد معجمه دوم قاضی تر از قاضیان یعنی آن قاضی
که در مرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد —
اقامت — بکسر اول ماندن در جایی و قیام نمودن
قائم کردن و تکبیر ثانیه اطلاع نماز جماعت گفتن
اقالت — بالکسر فسخ بیع نمودن و از کاری درگذشتن
اقوات — بالفتح جمع قوت که بمعنی رزق و خوراک است
اقناعیات — بالکسر عبارت از ظنیات —
اقبح — بالفتح و حای مهمله ناقص تر و معیوب تر
اقداح — بالفتح کاسهای بزرگ و بالکسر عیب کردن کسی را
اقبح — بالفتح زشت تر از منتخب —
اقماح — بالکسر حای مهمله سر برآوردن بسوی آسمان
چنانکه چشمها بسوی زمین باشد از لطائف —
اقتراح — بالکسر در آخر حای مهمله بمعنی خواستن و
سوال کردن از اصراح و منتخب و کشف اللغات —
اقلید — بالکسر معرب کلید از منتخب و صحاح —
اقتصاد — بالکسر و صاد مهمله میانه روی از منتخب —
اقطار — بالفتح کنارها و بمعنی قطرها و در صورت معنی اول
جمع قطر بالضم است بمعنی کناره از منتخب و کنز —
اقتصار — بالکسر و صاد مهمله کوتاهی کردن و بر یک
چیز استادن از منتخب و باصطلاح اهل معانی کلام
کثیر اللفظ و قلیل المعنی نمودن —
اقتباس — بالکسر آتش گرفتن چراکه مصدر است
ماخوذ از قبس که بفتحتین بمعنی آتش پاره است
و نیز اقتباس بمعنی نور گرفتن و باصطلاح اهل
بدیع آنکه از قرآن یا حدیث در عبارت خود
آوردن بی اشارت از کنز و بعضی رسائل —
اقلیدس — بضم اول و کسر لام و دال کشور نام کتابیست
در علم هندسه و اشکال یافتن که بنام مصنفش آنرا نامند و
معنی لغوی این لفظ کلید هندسه است چه بزبان یونانی
اقلی بالضم کلید و دس بالکسر بمعنی هندسه و بکسر اول و
فتح دال نیز گفته اند از سروری و برهان و غیر آن —

منتخب بالضم گفته و حرکت دال ننوشته —
اقتناص — بالکسر نون و صاد مهمله شکار کردن
و کسب کردن از کنز و لطائف —
اقط — بالکسر و بکسرتین بمعنی پنیر که آنرا قروت و کشک
نیز گویند و آن ماست و جغرات خشک کرده شده است
که آنرا نان خورش سازند از شرح نصاب و منتخب و کنز —
اقطاع — بالفتح جاگیرات و پرگنها استفاده از مدار
و منتخب و مصطلحات —
اقرع — بالفتح و رای مهمله مفتوح و عین مهمله بمعنی کل که بهندی
آنرا گنجا گویند بفتح کاف عربی از شرح نصاب —
اقطع — بالفتح بریده دست از لطائف —
اقراع — بالکسر و عین مهمله شکسته گردانیدن
و بالفتح شکستنها و کوهانهای شتر —
اقتناع — بالکسر قناعت کردن —
اقتطاف — بالکسر طای مهمله میوه چیدن ثمره یافتن
اقفال — بالفتح جمع قفل است —
اقبال — بالکسر پیش آمدن و روی آوردن دولت بسوی کسی
و بمعنی قبول کردن از منتخب و غیره و در بهار عجم نوشته که
فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال کنند
اقبیل — بالکسر بای موحده مکسور و یای تحتانی مجهول
اما که اقبال که بهمین معنی اقبال دارد —
اقل — بفتحتین و تشدید لام بمعنی اندک تر و کمتر
اقل [illegible] غلام کم قیمت تر —
اقیال — بالفتح و یای تحتانی بزرگواران از کنز
اقلال — بالکسر اندک کردن و درویشی از لطائف و منتخب
اقتحام — بالکسر حرف چهارم حای مهمله خود را در آنها
در چیزهای درشت کردن و دشوار داشتن از کنز و منتخب —
اقسام — بالفتح حصهها و سوگندها —
اقانیم — بفتح اول و کسر نون جمع اقنوم و آن
سه کتابست نصاری را در مذهب ایشان —
اقنوم — بضم اول و ضم نون اصل هر چیز و باصطلاح

ترسایان اقنوم سه است وجود و حیات و علم و آنرا
آب و ابن و روح القدس نیز گویند و نام سه
کتاب مذهب نصاری در بیان هر سه اقنوم مذکور
از مؤید و منتخب و غیر آن —
اقحام — بالکسر اندرفتن چیزی را در چیزی از منتخب
اقوام — بالفتح جمع قوم —
اقدام — بالکسر پیش رفتن در کاری و بالفتح قدمها از کنز
اقلیم — بالکسر و آن هفت حصه باشد از ربع مسکون
که عبارت از زمین آباد است و هر حصه طولانی است
که یک سر شرقی دارد و سر دیگر غربی و هر اقلیم منسوب بیک
از سیاره [illegible] و در بعض کتب اسمای هفت اقلیم
[illegible] بدین تفصیل نوشته اند چنانکه شیخ
محمد لاد صاحب مؤید الفضلا نوشته است هندوستان با زحل
و چین با مشتری و ترکستان با مریخ و خراسان یعنی ایران
با شمس و ماوراء النهر یعنی توران با زهره و روم با عطارد
و بلخ با قمر [illegible] است و اطلاق اسم اقلیم بر این ملکها
[illegible] مخالف قرار داد حکماست چنانچه تفصیل اقالیم
در بابهای [illegible] از ظهیر هفت اقلیم [illegible]
ان شاء الله [illegible] اقلیم از منتخب و کشف و غیره
بالکسر ثابت شده است و فتح غلط است —
اقحوان — بضم اول و ضم حای مهمله و فتح اول نیز آمده
بمعنی بابونه از مؤید و بحر الجواهر و سروری و برهان
اقران — بالفتح همسران و نزدیکان و همسایگان از لطائف
اقتران — نزدیک شدن —
اقچه — بالفتح و جیم فارسی بمعنی مهر زر و نقره یعنی درم و
دینار و هر چیز سپید که در کشت نصب کنند این لفظ
ترکی است و در لغات ترکی بالف ممدوده و سکون
قاف نوشته است —
اقضیه — بالفتح و ضاد معجمه بکسر اول جمع قضا که بمعنی حکم باشد
اقاله — بکسر اول بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن
چیزی خریدار و فروشنده هر دو راضی یکدیگر اند یا اراده

بیچ در گذر شد و بمعنی از گناه در گذشتن و بمعنی موقوف کردن اراده از منتخب و شرح مقامات حریری
اقمشه - بفتح اول و کسر میم جامه های پشمینه در قنقها و متاعها و این جمع قماش است -
اقاصی - بفتح اول و صاد مهمله مکسور دوردستان از منتخب و کنز

فصل الف مقصوره مع کاف عربی

اکفا - بالفتح و فا بمعنی همسران و همتایان چراکه جمع کفو است و بالکسر یکی از عیوب قافیه که حرف روی یا قید مختلف باشد بشرط قرب مخرج چون صباح و سپاه و بحر و شهر از منتخب و رسالهٔ عطائیه -
اکاذیب - بفتح اول و کسر ذال معجمه سخنهای دروغ جمع کاذب بخلاف القیاس چنانکه اباطیل جمع باطل یا آنکه جمع اکذاب باشد و اکذاب جمع کذب -
اکتیاب - دردمند و غمناک شدن از لطائف و کنز
اکتساب - بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود از منتخب -
اکباب - بالکسر بسر و بر روی در افتادن نگون فتادن از لطائف و در منتخب نوشته که بر رو افتادن و بر رو افگندن لازم و متعدی است -
اکرات - بضمتین جمع اکرة باشد مثل کرهٔ هوا و کرهٔ افلاک -
اکراد - بالفتح و کاف عربی و دال مهمله جمع کرد بالضم که قومی ست از عجم اکثر ایشان صحرانشین باشند از منتخب و غیره -
اکید - بفتح اول و کسر کاف عربی بر وزن فعیل بمعنی محکم و استوار -
اکدر - بالفتح تیره تر از لطائف -
اکار - بالفتح و تشدید کاف برزگر یعنی مزارع اے دهقان که زراعت کند از منتخب -
اکثار - بالکسر و ثای مثلثه بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار خوردن از منتخب -
اکسیر - بالکسر بمعنی کیمیا از کشف و سروری و مؤید

اکیبس - بفتح اول و سکون کاف و فتح یای تحتانی و سین مهمله زبرگ تر از لطائف -
اکدش - بکسر اول و سکون کاف عربی و کسر دال مهمله بمعنی مجهول یعنی اسپیکه مادرش از هند و پدرش از ترکستان باشد از جهانگیری و لطائف و اسپیکه مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بغایت تیز رفتار بود و گاهی مجازاً بمعنی مرکب مجموعه آید -
اکارع - بفتح اول و کسر رای مهمله و عین مهمله پایهای گاو و گوسپند از صراح -
اکناف - بالفتح بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناهها این جمع کنف است که بمعنی پناه و کناره و طرف باشد از منتخب و کنز -
اکتناف - بالکسر پناه گرفتن از لطائف -
اکاف - بکسر اول پالان خر و اسپ از شرح نصاب و کنز و منتخب -
اکحل - بالفتح و حای مهمله زیر سفید چشم آنکه جای رستن مژگان او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده و نام رگیست که اندر هفت اندام گویند آن میان رگ سر و باسلیق ست از منتخب و کنز -
اکول - بالفتح بر وزن فعول بسیار خورنده -
اکال - بالفتح و تشدید کاف بسیار خورنده -
اکیل - بالفتح بکاف بمعنی همراه خورنده -
اکمال - بالکسر کامل کردن و تمام کردن -
اکتحال - بالکسر سرمه در چشم کشیدن از کنز
اکلیل - بالکسر بمعنی تاج و نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج بر پیشانی عقرب از شرح قران السعدین و کشف مدارک
اکل - بضمتین بمعنی میوه و بفتح اول و سکون کاف بمعنی خوردن از لطائف -
اکمل - بمعنی کامل تر -
اکارم - بفتح اول و کسر رای مهمله گرامی تران

و بخشنده تران -
اکتتام - بالکسر و بعد تای فوقانی پنهان داشتن و پوشیدگی و خضاب کردن -
اکمام - بالفتح آستینها و غلافهای شگوفه منتخب -
اکنون - در برهان بر وزن مجنون قیاس مینخواهد که بالضم باشد چه این لفظ ظاهراً مزید علیه کنونست که بضمتین باشد چون الف در اول ثلاثی و رباعی و غیره آرند مابعد او ساکن کنند و همان حرکت مابعد بدو دهند -
اکوان - بالفتح و کاف عربی در فارسی نام دیوی که رستم او را در دریا انداخته بود و باز بدست رستم کشته شد از برهان و رشیدی و در عربی بمعنی وجودات و هستیها و این جمع کون است که بالفتح باشد و میتوانند که جمع کائن باشد که بمعنی پیدا شونده است -
اکنان - بالفتح و کاف عربی و حرف سوم نون پردها و این جمع کن است که بالکسر و التشدید بمعنی پرده و پوشش باشد کذا فی المنتخب -
اکسون - بالکسر کاف عربی و ضم سین مهمله دیبای سیاه از جهانگیری و مؤید و کشف و رشیدی و سروری و در برهان بالفتح و بالکسر آمده -
اکاسره - بفتح اول و کسر سین مهمله جمع کسری که لقب نوشیروانست لیکن اکاسره اولاد او را گویند و گاهی از لفظ اکاسره سلاطین بکبر مراد باشند از منتخب
اکیله - بفتح اول و کسر کاف خوردنی و غذا چراکه فعیله بمعنی مفعوله است -
اکمه - بالفتح کور مادرزاد از لطائف و کنز -
اکله - بفتح همزه و کسر کاف نام مرضی بد اکل از مزیل الاغلاط -
اکتناه - بالکسر بکنه چیزی رسیدن -
اکراه - بالکسر بزور و ستم کسی را بر کاری داشتن از کنز
اکال - بالفتح و تشدید کاف بسیار بسیار خورنده -
اکسیری - بالکسر کیمیاگر -

فصل الف مقصوره مع لام

الا - بکسر اول و تخفیف بمعنی نعمت و نیکی و بفتح اول بمعنی بدان و آگاه باش درینصورت حرف تنبیه است از کنز و شرح نصاب و در فارسی بالفتح کلمه خطاب است بمعنی اسم از برهان۔

الکا - بالضم و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی پرگنه و زمین و ملک و وطن۔

التقا - بالکسر باهم شدن و باهم پیوستن و یکدیگر را دیدن از منتخب و کنز۔

القا - بالکسر رسانیدن و افگندن از منتخب و کنز و صراح۔

التوا - بالکسر و تای فوقانی بمعنی پیچیدن از منتخب و کنز۔

الفا - بالکسر و فا مصدر است از باب افعال بمعنی یافتن و بضم اول و فتح لام با یکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان۔

التجا - بالکسر و جیم نگاه داشتن از بدی و انداختن کار خود را به خدا از منتخب۔

الحا - بالکسر و حای مهمله در نزاع انداختن از صراح۔

التجا - پناه آوردن از منتخب۔

الباب - بالفتح و الشها۔

التهاب - بالکسر افروخته شدن آتش و شعله زن شدن از منتخب و کنز۔

الوسپ - بضم اول و ثانی و واو غیر ملفوظ و سکون بای موحده ترکی است بمعنی شده۔

اولوالالباب - صاحبان عقلها و خردها چه اولو بضمتین بمعنی صاحبان و الباب بالفتح جمع لب که بالضم و تشدید بای موحده بمعنی عقل و خرد باشد۔

التفات - بالکسر و گوشه چشم نگریستن از مدار۔

الست - بفتح اول و ثانی و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی و در استعمال فارسیان بسکون تای فوقانی بمعنی آیا نیستم چه الف در اول لفظ الست برای استفهام است و لست صیغه واحد متکلم و لفظ الست اشاره

باشد بآیه کریمه الست بربکم قالوا بلی۔

الٰهیات - مباحث و مسائل علم الٰهی که یکی از فنون حکمت است۔

الفت - خو کردن و دوستی بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل۔

الموت - بالفتح اول و ثانی و ضم میم و واو معروف و تای فوقانی نام قلعه الیست مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است از برهان۔

الواث - بالفتح و ثای مثلثه آلودگیها۔

الغیاث - بکسر غین معجمه بمعنی واد رسی یعنی ایم در اصل اطلب الغیاث بود بجهت تخفیف اطلب که فعل بود و حذف کردند الغیاث مفعول آن باقی ماند و در استعمال عرف الغیاث بمعنی فریاد مستعمل میشود۔

التجاج - بالکسر و جیم عربی ستیزه کردن۔

الحاح - بالکسر و هر دو حای مهمله زاری کردن و درخواستن از مدار و مؤید و در کنز و منتخب مبالغه کردن در کاری۔

الواح - بالفتح و حای مهمله بمعنی چیزها ئیکه پهن باشد مثل تخته ها خواه از چوب باشد خواه از عاج و مس و آهن و غیره و این جمع لوح است از منتخب۔

الوند - بفتح اول و سوم و سکون نام کوهی است بلند در نواحی همدان از برهان۔

الد - بفتحتین و تشدید دال سخت خصومت کننده از منتخب و صراح۔

التذاذ - بالکسر و هر دو ذال معجمه لذت و مزه یافتن از منتخب۔

الذ - بفتحتین و تشدید ذال معجمه لذیذتر و بامزه تر

الله اکبر - نام کوهی است قریب شیراز و از چشمه بیرون آمده که کناره رکن آباد جاری است از مدار۔

اولوالامر - بضمتین بادشاه و امیر و هر کسیکه صاحب حکومت باشد۔

البرز - بالفتح و بای موحده مضموم و سکون رای مهمله و بعده معجمه نام کوهی است بلکه نام دو کوه است از رشیدی و در برهان نام کوهی است میان ایران و هندوستان۔

التز - بفتح اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و زای معجمه نام پادشاه ترک و خوارزم از مؤید و برهان۔

الدگز - بکسر اول و سکون لام و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان از مؤید و برهان۔

الماس - بالفتح جوهریست سفید شفاف نهایت گران قیمت که بهندی هیرا گویند و قسمی است از فولاد جوهردار و کارد و قلمتراش و تیغ و خنجر را نیز گویند از بهار عجم و کشف و برهان و شرح نصاب و مؤید۔

الیاس - بالکسر نام پیغمبر علیه السلام که برادر خضر علیه السلام اند و همراه خضر آب حیات خورده همیشه زنده اند چنانکه خدمت بر بخضر مفوض شد همچنین خدمت بحر بالیاس مقرر است۔

الوس - بضمتین و واو غیر ملفوظ و سین مهمله ساکن در ترکی قوم را گویند۔

التماس - بکسر درخواستن از منتخب و باصطلاح اهل علم عربیه سوال با مساوی و در فارسی سوال ادنے با اعلی۔

التمش - بالفتح و تای فوقانی نیز مفتوح و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی فوج شصت و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که التمش بمعنی فوجیکه میان هراول و سردار باشد و در ترکی بمعنی عدد شصت نیز آمده۔

الش - بضمتین آنچه از پیش امرا طعام نوکران دهند از مدار و این لفظ ترکی است گاهی سلاطین رسم الخط ترکی الوش بزیادت واو نویسند مگر خواندن آن واو خطا ست۔

الوش - بضمتین و واو غیر ملفوظ آنچه از پیش امرا طعام نوکران دهند و طعام پس مانده و این لفظ ترکی است

المش - بضم اول و کسر میم و شین معجمه لفظ ترکی است بمعنی شده۔

الشقا - نامه جرم پیچیدن از کنز۔

آتیہ و سگ لابی جانور کیست کہ بنبلہ بیشتر ازان بہم رسد و نبون چون الغول و نغول بواو معروف جائیکہ در بیابان ہراسے بہم گوسپندان سازند و آرد و نادر و بمعنی چنگ و بواو چون آرنج و وارنج و تارغ و تورغ نام درخت و یکسان و یکسون بمعنی برابر و ہمامی ہوز چون انباز و ہباز و یاسا و یاسہ بمعنی رسم و قاعدہ مغلان و بیای تحتانی چون ارمغان و یرمغان و چون افتاد و بیفتاد —

الصاق - بالکسر بچیزی چیزی چسپانیدن از منتخب

الزاق - بزای معجمہ و الساق بسین مہملہ و

التصاق - بصاد مہملہ سہ لغت بمعنی بچیزے چسپیدن از منتخب و کنز —

الاچق - بضم اول و ضم جیم فارسی خانہ صحرائیان کہ از نمد سازند از لطائف —

الاق - بضم سواری و مرکب کہ آنرا بیکار گیرند از رشیدی و در لطائف بمعنی اسپ و سکیہ ڈاک چوکی بجائے رود و در برہان بمعنی قاصد و اسپ ڈاک چوکی و بمعنی خرنیز آمدہ و این لفظ ترکی است —

الدق - بضم اول و ضم دال ترکی مصدر است بمعنی شدن —

الحالق - بفتح اول و ضم لام ترکی است صاحب لغات ترکی نوشتہ پوشاک معروف کہ زیر قبا پوشند —

النگ - بضم اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی ترکی بمعنی سبزہ زار و بفتحتین بمعنی دیوار سور حال قلعہ گیری از برہان —

العجل - بفتح اول و سکون لام و فتح عین و فتح جیم مصدر و الف و لام در اول زائدہ و در ترکیب مفعول مطلق است کہ صیغہ امر او اول این حذف شدہ در اصل چنین بود اعجل العجل یعنی زود ہی کن زود ہی کردنی اسم بکمال زود ہی کن —

الحال - بالفتح بمعنی اکنون مرکب است از الف و لام عہد و کلمہ حال بعضی از مردم کہ یک لفظ مفرد دانند و بالکسر خوانند غلط محض است —

اِلّ - بالکسر و تشدید لام بمعنی پیمان و امان و سوگند

منتخب و شرح نصاب و کنز —

الہام - بالکسر آنچہ در دل کسے اندازد خدای تعالی از خبر وقوع خیر یا شر از بحر الجواہر و لطائف و منتخب و کنز —

التیام - بالکسر بایکدیگر پیوستہ شدن و بہم آمدن و بہ شدن زخم از زبدۃ الفوائد و منتخب و مؤید —

اولوالعزم - خداوندان عزم و بمعنی پیغمبرانیکہ جہد و ثبات داشتند در کارہا و صبر بر بلاہا تکالیف کردہ اند و آن ہشت تن بودند نوح و ابراہیم و داؤد و یعقوب و یوسف و ایوب و موسیٰ و عیسیٰ و محمد علیہم الصلوٰۃ والسلام از [illegible] و منتخب و غیرہ —

التزام - بالکسر لازم گردانیدن بر خود چیزی را بغیر از منتخب و غیر آن

التزام - بالکسر بر خود لازم گرفتن کاری را از منتخب

الزم - بالفتح و زای معجمہ مفتوح لازم تر —

الم - بفتحتین رنج و درد —

الیم - دردناک —

التثام - بکسر اول و سکون لام و کسر فوقانی و ثای مثلثہ بوسہ دادن بر چیزے یعنی بوسیدن ماخوذ از لثم کہ بمعنی بوسہ دادن است —

اللّہم - در اصل یا اللہ بود لفظ یا را حذف کردند و میم مفتوح مشدد عوض از و در آخر آوردند —

التون - بالفتح و تای فوقانی و واو معروف در ترکی زر سرخ را گویند و نام حرم سلطان شاہ و بمعنی کنیزک از لطائف

الحان - بالکسر خوش خوانی و نغمہ و بالفتح آوازہا از منتخب

الکن - بفتح اول و فتح کاف عربی آنکہ زبانش در سخن گرفتہ شود از منتخب —

الان - بالفتح و تشدید لام نام ولایتی از کشور روس و در برہان ولایتی از ترکستان و بالفتح و تخفیف لام و مد الف دوم در عربی بمعنی اکنون —

الپ ارسلان - بفتحتین و قیل بسکون لام و بای فارسی بمعنی شیر دلیر چہ الپ بمعنی دلاور و ارسلان بمعنی شیر و این ہر دو لفظ ترکی است و این لقب پادشاہی است

الی الآن - بمعنی ہنوز و تا اکنون —

الماس دندان شدن - کنایہ از کمال الحاح و فروتنی کردن —

الف کشیدن و الف بتن کشیدن - داغ بصورت الف بر بدن سوختن و بعضے گویند کہ در ایام ماتم آہنہا بر سینہ زنند کہ نشانہا بشکل الف پیدا میشوند و در بہار عجم نوشتہ کہ این رسم ولایت است کہ عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینہ میکشند

السن - بفتح اول و سکون لام و ضم سین مہملہ و نون جمع لسان —

الف قامتان - مژگان و کنایہ از نگاہ از مصطلحات

الف بر خاک یا بر زمین کشیدن کنایہ از خجالت کشیدن

الف بر خاک کسی کشیدن - در مذہب امامیہ رسمی است کہ میت را بخاک کردہ ہفت بار سورہ انا انزلناہ خوانند و ہر بار بر قبر الف کشند از مصطلحات

البتہ - بالفتح و بای موحدہ و تشدید فوقانی اول و تخفیف فوقانی ثانی کہ در حالت وقف بہا بدل شدہ مصدر است و برای تاکید و مبالغہ مستعمل میشود و در اصل بتہ بود کہ بمعنی قطع است یعنی یکبار بریدن الف و لام در و زائد آوردند کہ عوض فصل حاصل است از کنز

السنہ - بفتح اول و سکون لام و کسر سین مہملہ و فتح نون جمع لسان کہ بمعنی زبان است و بر ہمین وزن اطعمہ جمع طعام و امتعہ جمع متاع و اقمشہ جمع قماش و اسلحہ جمع سلاح و غیر آن —

الیہ - بالفتح و یای تحتانی نیز مفتوح بمعنی سرین و بالکسر چنانکہ مشہور است غلط از عزیل الاغلاط و بحر الجواہر و در شرح نصاب و کنز الیہ بالفتح بمعنی دنبہ گوسپند و گوشت سرین حیوان —

الف و نون زائدتان - یعنی الف و نون کہ مقابل فا و عین و لام نیفتد چنانکہ در رحمان و عطشان کہ بر وزن فعلان است —

الفیه- بالفتح و فای مکسور و تشدید تحتانی نام کتابی در علم نحو و صرف که هزار بیت دارد و باصطلاح رندان ایران کنایه از قضیب و ذکر از بهار عجم و رشیدی-

الکه- بالضم و کاف عربی بمعنی کشور لفظ ترکی است از لغات ترکی و برهان-

الله- در لغت بمعنی معبود برحق و در اصطلاح علم الذات الواجب الوجود المستجمع لجمیع الصفات و در اصل وی اختلاف است نزد امام اعظم رحمة الله علیه اصل خود است زیرا که در ذات او تعالی تغیر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قول است یکی آنکه اصل آن الاله بود و همزه را بقاعده تسهیل حذف کردند و لام اول را ساکن کرده در لام دوم ادغام کردند الله شد و دیگر آنکه در اصل آن اله بود همزه را حذف کردند خلاف قیاس پس عوض او الف و لام در آوردند دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد و هم نزد سیبویه اصل لفظ الله لاه بود از لیه بالفتح که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس داخل کرده شد بر لاه الف و لام زائد لازم غیر عوضی و لیهدہ او ادغام جاری شد کذا فی آنهم علم از صراح و منتخب و بعض حواشی و بعضی از تحقیقات الله الله در مقام تعجب استعمال کنند-

الویه- بالفتح و واو مکسور و تحتانی علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر و این جمع لواء است-

لاچه- بفتح اول و ثانی و جیم فارسی پارچه باشد مخطط که دو رنگ باشد از لغات ترکی-

الچه- بالفتح جنسی و مال و بندی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و نوعی از پارچهٔ ریشمی الوان و این لفظ ترکی است از مصطلحات-

الهی پناه- کسیکه او عالم علم حکمت الهی باشد و الهی نام فنی است از سه فن حکمت که طبیعی و ریاضی و الهی باشد-

الفیه شلفیه- نام کتابی که حکیمی برای تقویت باه بادشاه مشتمل بر اشکال عجیبه جامع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج زن از مصطلحات-

الفت تازیانه- خطیکه از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود از مصطلحات-

المچی- بالفتح و میم ترش بفتح و جیم و کسر عین مهمله کسیکه او را او همیشه برصدا بید باشد و در فکر او خطا نیفتد و تا پیش از فهرست خود معلوم کند اثر صحیح حریری و زیرک بمعنی زیرک-

ایچی- بالفتح ال و بنادی جنسیه که در تاخت ملک بیگانه گیرند بمعنی گیرنده و ستاننده و این لفظ ترکی است از مصطلحات-

الهی- این لفظ مرکب است از لفظ اله که اسم ذات حقیقی است و از حرف یای متکلم پس بمعنی معبود من است و در بعض محل یای این لفظ برای نسبت نیز مخصوص می‌شود چنانکه درین عبارت که حکم الهی چنین بود و کسانیکه این یا را از نفس کلمه پندارند غلط است و الهی نام یکی از اقسام ثلاثهٔ حکمت نیز است و اقسام ثلثه حکمت این است ریاضی و طبیعی و الهی پس الهی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده و آن معرفت الله تعالی است و مقربان حضرت او که پیغمبران او و سبب دیگر موجود شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان-

الف کوفی- کنایه از چیزیکه چراکه الف خط کوفی کج باشد از کشف و از مدار الافاضل و برهان نوشته که الف کوفی کنایه از قضیب و آلت تناسل-

الدی- بالضم و دال و بتشدید بمعنی شدن و یای تحتانی در آخر ضمیر غایب ترجمه لفظ او که راجع است بسوی کاری بدانی-

فصل الف مقصوره مع میم

اما- بکسر اول و تخفیف میم [illegible] است که بمعنی کنیزک باشد از لطائف و بکسر اول و تشدید میم در عربی ترجمه یا که حرف تردید است و بفتح اول و تشدید میم [illegible]

امضا- بالکسر نشان دادن و الامی که بر پشت فرامین [illegible]

قبالهٔ نویسند و معنی لغوی آن گذرانیدن است و روان گردانیدن فرمان از بهار عجم و مدار و کشف و منتخب و کنز-

امرا- بضم اول و فتح ثانی و ثالث و در آخر همزه جمع امیر از منتخب عجب از بعض مردم که الفاظ که بسکون میم خوانند-

املا- بالکسر پر کردن و از یاد چیزی نوشتن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن و در اصطلاح بمعنی رسم الخط یعنی نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده از منتخب و مدار-

امتلا- بالکسر پر شدن و در عرف بسیار پر شدن معده از غذا و بد هضمی-

امنا- بضم اول و فتح میم و نون بمعنی امانت داران و این جمع امین است-

امعا- بالفتح رودهای شکم و این جمع معاست که بکسر میم باشد و روده همه شش است اول اثنا عشری دوم صائم سوم دقیق چهارم اعور پنجم قولون ششم مستقیم از لطائف و مفرح القلوب-

ام القری- بضم اول و میم مشدد و مضموم و ضم قاف و فتح رای مهمله و در آخر الف بصورت یا مکه معظمه چراکه اول از همه قریه های آن نواحی آباد شده است-

امشب- بمعنی این شب و در معنی شب گذشته و شب آینده هر دو مستعمل میشود و بدانکه در سه محل لفظ ام بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم امروز سوم امسال از بهار عجم و غیر آن-

ام الکتاب- کنایه از سورهٔ فاتحه و بمعنی قرآن مجید و بمعنی لوح محفوظ و آیات محکمات از کنز و در اصطلاح سالکان عقل اول که اشارت بمرتبهٔ وحدت است از بهار عجم و لطائف-

امنیت- بالضم و نون مکسور و یای تحتانی [illegible] مفتوح بمعنی آرزو و امید و بالفتح و نون [illegible] و تحتانی مفتوح بمعنی بیخوفی و امان از مدار و کشف و منتخب-

اماتہ- بکسر اول و فتح تای فوقانی میرانیدن

داشتن کسی را از منتخب ـ

امارت ـ بکسر حکومت و بفتح بمعنی نشان و علامت ـ

امارات ـ بفتح اول علامتها و نشانها از صراح و کشف ـ

امهات ـ بضم و تشدید میم مادران جمع امهة و این لغتی است در ام که بمعنی مادر باشد و استعمال امهات در انسان است و در غیر انسان امات گویند بتشدید میم کذا فی القاموس و الصراح ـ

امت ـ بفتحتین بمعنی کنیزک و بفتح و سکون میم پشته زمین و جای بلند و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی گروه انسان و بمعنی پیروان انبیا از منتخب و کنز و فردوس اللغات و مولانا یوسف بن مانع چنین تحقیق کرده که امت ماخوذ از ام است که بمعنی قصد کردن باشد بدین تقدیر امت گروهی بود که در قصد کردن چیزی یکدل باشند و بمعنی حین و بمعنی ملت و امام و پیشوا و بمعنی از روزگار و تارک مهر ـ

ام الخبائث ـ شراب ـ

امتزاج ـ بالکسر و جیم آمیخته شدن چیزی به چیزی از منتخب ـ

املاح ـ بالکسر و حای مهمله چیزی را نمکین کردن ـ

اما بعد ـ اما لفظ متضمن بمعنی شرط و لفظ بعد از ظروف زمانیه است بمعنی پس چون در اینجا مضاف الیه محذوف منویست مبنی علی الضم باید خواند یعنی دال بعد را و اما بعد مضموم باید خواند و مضاف الیه محذوف آن اکثر لفظ حمد و نعت باشد ـ

امداد ـ بالکسر مدد کردن از منتخب ـ

امتداد ـ کشیده شدن و درازی از منتخب ـ

امجد ـ بالفتح بزرگتر از منتخب ـ

امجاد ـ بالفتح بزرگان ـ

اماجد ـ بزرگان ـ

امرد ـ بالفتح بی‌ریش و ساده نسخ از صراح ـ

امارد ـ بفتح اول و کسر رای مهمله جمع امرد ـ

امیات ـ بضم اول و کسر میم و یای مجهول و گاهی میم را مشدد کنند و مجهول را معروف خوانند و اکثر محل درست باشد از مدار و مؤید ـ

ام ولد ـ باضافت اصطلاح فقه کنیزیکه به نطفه مالک خود پسر یا دختر زائیده باشد در حین حیات خود مالک او را روا نبود که آن کنیز را فروخت نماید و بعد از مردن مالک خود آن کنیز آزاد باشد یعنی در میراث نخواهد رسید ـ

امصار ـ بالفتح شهرهای کلان و این جمع مصر است که بمعنی شهر است از منتخب ـ

امطار ـ بالفتح بارانها این جمع مطر است که بمعنی باران باشد از منتخب ـ

امرار ـ بالکسر گذرانیدن از کنز ـ

اموات احمر ـ مقتولان و شهیدان ـ

امر ـ بفتح اول و سکون میم بمعنی حکم و بمعنی کار اگر بمعنی حکم باشد جمع آن اوامر آید و اگر بمعنی کار باشد جمع آن امور آید از منتخب ـ

امس ـ بالفتح دیروز از کشف ـ

املس ـ بفتح اول و فتح لام ساده و هموار و صاف و نرم از کشف و کنز و صراح ـ

امرا القیس ـ بکسر اول و سکون میم و فتح رای مهمله و ضم همزه که بصورت واو است و فتح قاف و سکون تحتانی و سین مهمله نام شاعری که افصح شعرای عرب بوده است بعضی گویند که او بصفت قصیده غرای خود نوشته بر در کعبه آویخته بود و بگفتن جواب صلای عام در داده در ان ایام آیه کریمه قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی نازل گشت بملاحظه این آیه شهره فصاحت امرا القیس سپری گشت ـ

امتصاص ـ بالکسر هر دو صاد مهمله مکیدن از کنز ـ

امتاع ـ بالکسر نفع رسانیدن ـ

ام الدماغ ـ بالضم کنایه از جای دماغ و آن جوف ...

از استخوان و غشائیست صلب که محیط جوهر دماغ است ـ

امر معروف ـ امر کردن بکارهای نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند چنانچه صوم و صلوٰة و حج و زکوٰة و صدقه عید الفطر و قربانی ـ

املاق ـ بالکسر مفلسی و درویشی از منتخب ـ

امام ناطق ـ یعنی امام ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه ـ

املاک ـ بالکسر مالک چیزی گردانیدن و بالفتح جمع ملک بالکسر ـ

امثال ـ بالکسر و حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی فرمانبرداری از کشف و منتخب و کنز ـ

املال ـ بالکسر ملول کردن از منتخب ـ

امهال و تمهال ـ هر دو بالکسر مهلت و فرصت دادن از ادات الفضلا ـ

امثال ـ بالفتح داستانهای مشهور و صفتها و بمعنی مانند از منتخب ـ

امیر نحل ـ بفتح نون و سکون حای مهمله لقب حضرت علی کرم الله وجهه از مدار ـ

اماثل ـ بفتح اول و کسر ثای مثلثه جمع امثل که بمعنی شایسته و فاضلتر است یا جمع امثال که جمع مثل است از شرح اصول اکبری و بمعنی بهتران متحمل ـ

امل ـ بفتحتین بمعنی امید از منتخب ـ

ام ـ بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی یا و یا بالضم و تشدید میم بمعنی مادر و اصل هر چیز ـ

ام العلوم ـ کنیت علم صرف زیرا که اصل و مبدا اکثر علوم است ـ

ام ملدم ـ بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال مهمله کنیت تپ دائمی که مادر مرگ است از شرح تحفة العراقین و مؤید و منتخب ـ

امم ـ بضم اول و فتح میم بمعنی گروههای مردم از منتخب و کنز ـ

امام ـ بالفتح بمعنی پیش و در برابر و بالکسر بمعنی پیشوا و بمعنی رشته معماران که بآن هموار است کنند ـ

امن ـ بفتح اول و سکون ثانی بی‌هراس شدن

از بهار عجم و کشف و منتخب و کسانیکه ازین التفات
بفتحتین خوانند غلط است

امان - بالفتح بیخوف بودن و ایمنی و زنهار و بدال
جمع امن که بمعنی بیخوف است -

امین - امانت دار از صراح -

امعان - بالکسر تیز کردن نظر و در رفتن بکارے یعنی
در کارے غور کردن از منتخب -

ام الصبیان - نام دیویکه اطفال را آسیب رساند
و نزد اطبا نوعے از صرع است که با طفل عارض
میشود از مصطلحات -

ام غیلان - بکسر غین معجمه بمعنی مادر دیوان چه ام
بالضم بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول که بمعنی دیو باشد
لیکن بمناسبت مسکن رهاوے دیوان بودن بمعنی
درخت خاردار که بهندی ببول و کیکر گویند مستعمل است
مغیلان مخفف همین است از منتخب و بعض شروح
و در صراح و قاموس نوشته که ام غیلان
بفتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند
و آن درختان بزرگ اند خاردار و در ریگستان
عرب -

[illegible]متان بضم اول تشدید میم مفتوح جمع امت [illegible]

امتنان - بالکسر نعمت دادن و منت نهادن از منتخب و کنز -

اماکن - بفتح اول و کسر کاف جمع الجمع مکان است
جمع مکان امکنه باشد و جمع امکنه اماکن است

امام مبین - بضم میم سوم و کسر بای موحده بمعنی لوح محفوظ -

امکان - بالکسر مصدر است از باب افعال بمعنی
قدرت دادن و جاے دادن بر تقدیر معنی اول
ماخوذ است از مکنت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر
معنی دوم ماخوذ باشد از مکانت که بمعنی جاے
جا گیر شدن است و در محاورهٔ فارسیان بمعنی
طاقت و قدرت آید و گاهے از ان ماسوا
شده مراد باشد و باصطلاح اهل حکمت چیزے را گویند
که عدم و وجود او هر دو ضروری نباشد چنانچه جزئیات
حادثه مثل انسان و دیگر حیوانات و شجر و حجر و ممتنع
آنرا گویند که عدم وے ضروری باشد چنانچه
شریک باری و واجب آنکه وجود وے ضروری
باشد چنانچه واجب تعالی -

امکنه - بالفتح و کاف مکسور و نون جمع مکان -

اماله - بکسر اول میل دادن چیزے را از جاے
بسوی دیگر و باصطلاح اهل عربی میل دادن فتحه را
بسوی کسره بطوریکه الف صورت یای مجهول پیدا کند
چنانچه کتیب اماله کتاب و رکیب اماله رکاب و در
الفاظ فارسی نیز اماله می آید چنانچه آزیر اماله آزار و
آبید اماله آباد و از رساله ناجی و عبدالواسع وغیرهما -

امثله - بفتح اول و سکون میم و کسر ثای مثلثه جمع مثال -

امتعه - بالفتح و تای فوقانی مکسور و عین مهمله مفتوح جمع متاع -

امزجه - بفتح اول و سکون میم و کسر زای معجمه و فتح جیم
عربی جمع مزاج -

امور عامه - بتشدید میم دوم در اصطلاح اهل حکمت
چیزها را گویند که ذات آنها عام باشد مخصوص بیک قسم
از اقسام موجودات نباشد بلکه شامل باشد هر سه قسم
موجودات را یا دو را از ان جمله و موجودات سه
قسم است واجب و جوهر و عرض پس وجود و وحدت
و کثرت از جمله امور عامه است که مخصوص بیک قسم
از انها نیست چنانچه وجود و وحدت یافته میشود در
هر سه اقسام موجودات و کثرت یافته میشود در دو قسم
که جوهر و عرض باشد -

امامیه - فرقه شیعیان که بجز دوازده امام بولایت
کسے اعتقاد ندارند -

امی - بالضم و تشدید میم در حقیقت منسوب به ام است
که بمعنی مادر باشد یعنی آن کسے که پرورش در ایام
طفلی او بمیرد و از تربیت پدر محروم بوده و [illegible] در
یا دایه پرورش یابد و از صحبت علم نوشتن و خواندن
او را حاصل نشود و مجازاً بمعنی هر آنکسے که نوشتن
و خواندن نداند اگرچه پیش پدر جوان شده باشد
و لفظ امی لقب پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم است
که آنحضرت از کسے تعلیم نگرفته بودند تا فضیلت
استادی بر آن حضرت ثابت نشود از بهار عجم و
منتخب و شرح سکندرنامه و کنز -

امهانی - بالضم و تشدید میم مکسور نام دختر ابوطالب
یعنی خواهر حقیقی حضرت علی کرم الله وجهه که خواهر عمزاد
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم باشد از بهار الرجال شیخ
عبدالحق و جامع الاصول کسر میم مختص فارسیان است
و آنچه که بعضی از اهل لغت بمعنی عمه آنحضرت
نوشته اند محض غلط است -

امهات سفلی - اربعه عناصر یا طبقات زمین -

امانی - بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی
آرزوها و مرادها این جمع امنیه است که بالضم
باشد بمعنی آرزو و بالف ممدوده خواندن یا بتخفیف
یا دانستن غلط است مگر فارسیان بمعمول خود
بتخفیف یا میخوانند از کنز و مدار و منتخب و لفظ
امانی بتخفیف یا بمعنی منسوب بامان که بمعنی امن است
و هم منسوب بامانت بحذف تای فوقانی -

امام محمد غزالی - بانتهای کمال بعلوم ظاهر پایه
عظیم داشتند چنانچه بر معاصران خود تفوق جستند
و بآخر از زهد و تزکیه و تصفیه باطن نصیبے کامل حاصل
ساختند و کتب مفیده بسیار تصنیف کردند چون
کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت
التاویل چهل مجلد و مشکوة الانوار و غیر آن وفات ایشان در
در خیابان نوشته است که لفظ غزالی را ملا عصام
در شرح قصیده برده بتخفیف نوشته و مولوی عبدالغفور
در حاشیه نفحات بتشدید گفته چنانکه عبدالباسط بلگرامی
در حواشی قاموس تصریح کرده همچنین ابن خلکان نیز
بتشدید تحقیق نموده لیکن سمعانی در کتاب الانساب

تخفیف زای معجمه گفته چون غزاله بالفتح دهی است از مضافات طوس ظاهراً همین تخفیف اصح است و امام مذکور در سنه پانصد و بیست بجوار رحمت حق پیوست
امویٰ - بضم اول و فتح میم و کسر واو منسوب به بنی امیه و امیه بضم همزه و فتح میم و تشدید یای تحتانی نام یکی از اجداد یزید پلید پشت چهارم -

فصل الف مقصوره مع نون

انطفا - بالکسر فرو مردن آتش و چراغ از منتخب -
اندروا - بفتح اول و حرف ثالث و واو بمعنی آویخته و نگونسار و سرگشته و حیران از برهان و رشیدی -
انجلا - بالکسر و جیم روشن و صاف شدن و دور شدن و ابر دور شدن و از خانه و وطن بیرون رفتن از منتخب و کنز -
انحا - بالفتح و حای مهمله جمع نحو است که بمعنی راه و طور باشد -
انسا - بضم اول و فتح نون و سین مهمله جمع انیس که بمعنی همدم و غمخوار و رفیق است -
انزوا - بالکسر و زای معجمه گوشه نشینی و یکسو شدن از خلق
انتما - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور یکی نسبت یافتن بمعنی افزون شدن و بالیدگی از قاموس و صراح و منتخب و مدار و کنز و بهار عجم و بعضی مردم که بمعنی پر و مملو گویند غلط است -
انها - بالکسر خبر دادن از منتخب -
انبا - بالکسر خبر دادن از منتخب
انحنا - بالکسر و حای مهمله مکسور و نون خمیده شدن و گوژپشت شدن از منتخب و این از باب انفعال است و مجرد او حنا بالفتح بمعنی خمیدن -
انطوا - در نوردیده شدن از منتخب -
انا - بالفتح و در ترکی ... و در عربی بمعنی من و بکسر اول بمعنی وقت و اگر در آخر بعد الف همزه زیاده کنند بمعنی ظرف و آوند باشد از شرح نصاب و فردوس اللغات -
انتفا - بالکسر نیست کردن و نیست شدن از منتخب و کنز
انقضا - بسر آمدن مدت از منتخب -

انثیٰ - بالضم و ثای مثلثه ماده که در مقابل نر است از منتخب و کنز -
انشا - بالکسر آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن و نام علمی است که دانسته شود بدان تراکیب عبارت نثر و باصطلاح علم عربیت منطق کلامی که احتمال صدق و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیارست منجمله آن امر و نهی و ندا و قسم و تعجب از منتخب و مناظرة الانشا و صراح و کشف و کنز -
انگشت نما - کامل و اشهر و رسوا از مصطلحات -
انتخاب - بیرون کشیدن و برگزیدن بلفظ زدن و کردن مستعمل از منتخب و بهار عجم -
انحداب - بحای و دال مهملتین کوز پشت شدن
انتساب - نسبت داشتن بکسی -
انسب - بالفتح مناسب تر -
انجذاب - کشیده شدن از منتخب و تاج المصادر
انسکاب - بالکسر ریختن آب و گریستن بسیار از منتخب
انقلاب - بالکسر گردیدن و واژگون شدن و برگشتن از کاری و حالی و رجعت کوکب و بلفظ گرفتن و کردن و افتادن مستعمل از بهار عجم و غیره -
انساب - بالفتح نسبها و نژادها -
انسلاب - بالکسر گم و نیست شدن -
انتهاب - بالکسر غارت کردن از کشف و صراح و تاج المصادر و کنز و منتخب -
انبوب - بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم بمعنی نلی که از میان خالی باشد و این لفظ عربیست از منتخب -
انقاب - بالفتح سوراخها و سرنگها که در زمین کنند و درین صورت جمع نقب است و بمعنی روبندها درین صورت جمع نقاب است -
انصباب - بالکسر و صاد مهمله و دو بای موحده ریخته شدن آب و جز آن رقیق باشد از منتخب

انیاب - بالفتح و حرف سوم یای تحتانی و در آخر موحده دندانهای نیشتر که در نره گانرا باشد و این جمع ناب است از صراح -
انکباب - بالکسر و بای موحده بکار او دیده گرفتن و بر روی افتادن از منتخب و غیر آن -
انتصاب - بر پا شدن -
انابت - بکسر اول و حرف چهارم موحده مفتوح و بعده فوقانی توبه کردن و دعا خواستن از کشف و منتخب و صراح باز گردیدن بسوی خدا و باز گشتن از کارهای بد -
اندرپت - بالکسر مخفف اندرپت که و سهی بوده الحال داخل قلعه شهر دهلی است -
انگشت - بالفتح و کاف فارسی مکسور چوب نیم سوخته که سر وی شده و سیاه گشته باشد از برهان و مدار و جهانگیری و کشف -
الفت - بالفتح و فای مفتوح بمعنی ننگ و عار داشتن از کنز و منتخب -
انائت - بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است بمعنی دیر و درنگ و آهستگی و ثانی مزید همین است از لطائف و منتخب -
انات - بالفتح بر وزن قنات بمعنی درنگ و تای این لفظ در رسم الخط عربی گرد مینویسند -
انوثیت - بضمتین بزیادت یای تحتانی غلط است بمعنی زن شدن و ماده بودن و انوثت بدون یای تحتانی صحیح بحالا منقول جلیست که مصدر جعلیست چرا که رجل اسم جامد است و انثی مشتق است از انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده استعمالش جائز باشد عرفی گوید بیت ما به نشئه انوثیت ... در بطن مادر انداز و -
اناث - بکسر اول و در آخر ثای مثلثه بمعنی ماده ها این جمع انثی که بمعنی ماده است از مدار و منتخب و کنز

وکشف ولطائف۔

انبعاث۔ بکسر اول وکسر بای موحده وعین مهمله وثای مثلثه برانگیخته شدن از منتخب۔

انیث۔ بروزن فعیل بمعنی آهن نرم از شرح نصاب وکنز۔

اندماج۔ بالکسر در رفته شدن بچیزی ودرآمدن واستوار شدن بجای از کشف ومنتخب۔

اندراج۔ داخل شدن ودرآمدن ونوردیده شدن از کنز۔

انبج۔ معرب انبه۔

انموذج۔ بالضم ومیم مضموم وذال معجمه مفتوح بمعنی نمونه ونموداره ودر فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود باید دانست که صاحب قاموس نموذج بدون الف وبفتح نون معرب نموده نوشته است وانموذج را که بالف است خطا گفته لیکن از مفتاح سکاکی وکتب معتبرهٔ دیگر معلوم شده که انموذج بزیادت الف صحیح است چراکه رتبهٔ صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبهٔ صاحب قاموس است وهم شارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته اند نه معرب نمونه بدلیل آنکه قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود ولفظ نموده که بدینجا مذکور شده صیغهٔ اسم مفعول است نه نافی نونمونه مخفف نموده است واین از تحقیقات استادی عبدالکریم خان مغفور است ومؤلف نیز از کتب معتبره همین تحقیق نموده۔

انضاج۔ بالکسر وضاد معجمه وجیم پخته کردن خلط ماده در ریش ورسیده کردن میوه ونیز باصطلاح اطبا غلیظ کردن خلط رقیق را ورقیق کردن غلیظ را۔

انگشت پیچ۔ عهد وپیمان ودست آمیز۔

انجاح۔ بالکسر وجیم وحای مهمله رواکردن حاجت از منتخب وکنز۔

انفتاح۔ کشاده شدن از منتخب۔

انشراح۔ کشاده شدن دل از منتخب۔

انتصاح۔ نصیحت پذیرفتن۔

انتطاح۔ بسرون زدن گاو وقوچ ومثل آن از لطائف۔

انتساخ۔ بالکسر ودر آخر خای معجمه نسخه گرفتن از منتخب وکنز۔

انتفاخ۔ پرباد شدن وآماسیدن از منتخب۔

انقیاد۔ فرمانبرداری وفروتنی از منتخب۔

انتقاد۔ نقد ستانیدن وکاه از دانه جدا کردن از منتخب ولطائف ویکی از اعمال علم معماست وآن اشارت کردن است ببعض حروف بالفاظ مناسب آن حروف چنانچه حروف اول را بسر وتیغ ولب وتاج گفتن وحروف وسط را میان ودل وکمر وحروف آخر را پا ودامن وغیره خواندن چنانکه برای اسم شمس درین مصرع ع اول شام ومیان چمن ودامن نرگس۔

انعقاد۔ بالکسر اول وکسر عین مهمله وقاف ودال بسته شدن ومجتمع شدن۔

انشاد۔ بالکسر وشین معجمه شعر خواندن وانشاد شعر آمده بمعنی شعر خواندن۔

اند۔ بالفتح مخفف اندک ولفظ اند بمعنی چند نیز آمده از شرح نصاب وبرهان وجهانگیری نوشته که اند لفظیست برای شمار عدد مجهول از سه تا نه۔

انسداد۔ بکسر اول وکسر سین مهمله بسته شدن راه از منتخب۔

انفراد۔ تنها شدن۔

انبان باد۔ پوستیکه آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند۔

انفاذ۔ بالکسر وفا ودال معجمه جاری کردن وروان کردن وروان شدن وفرستادن وشمشیر وخنجر بچیزی گذرانیدن از منتخب۔

انصار۔ بالفتح یاری دهندگان وگروهی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که در ایام هجرت در مدینه بخدمت آن سرور رسیده اند از منتخب۔

انتشار۔ پراگنده شدن وبمعنی استاده شدن

ذکر وقضیب از منتخب وصراح۔

انظار۔ بالفتح نظرها۔

انفجار۔ بالکسر بدر آمدن آب از منتخب وروان شدن ریم از دمل۔

انگار۔ بالفتح وکاف فارسی صیغهٔ امر از انگاشتن بمعنی بفهم وبدان وخیال کن۔

انتظار۔ چیزی را بچشم داشتن بلفظ داشتن وبردن وکشیدن وکردن مستعمل وانتظاری بزیادت یای مصدری خطاست گرچه بعضی فارسیان جائز

انکسار۔ شکسته شدن وشکستگی۔

انحصار۔ بالکسر کوتاه شدن ودرگنجیدن درچیزی۔

انمار۔ بالفتح پلنگان ونام قبیله از بنی سبا از منتخب۔

انوار۔ بالفتح شگوفها وروشنی ها برتقدیر اول جمع نور بالفتح وبرتقدیر ثانی جمع نور بالضم از منتخب وکنز۔

انذار۔ بالکسر وذال معجمه پند دادن وترسانیدن از منتخب ولطائف۔

اندار۔ بالفتح ودال مهمله بمعنی افسانه از فرهنگ میر عضد الدوله انجو۔

انبر۔ بالفتح وحرف سوم بای موحده مضموم در ترکی نام آلتیست که آهن گرم را بدان گیرند بهندی سنداسی گویند از رشیدی وفردوس اللغات۔

انبار۔ بالفتح تودهای غله ومتاع جمع نبر که بالکسر بمعنی توده وجای غله ریختن است چنانکه در منتخب وصراح ودر فارسی صیغهٔ امر از انباشتن که بمعنی پر کردن وذخیره کردنست از بهار عجم۔

انگشت زنهار۔ مغلوب که بجهت خواستن امان وپناه جستن پیش غالب انگشت شهادت بردارد۔

انفطار۔ پاره پاره شدن وآفریدن از لطائف۔

انشار۔ بالکسر زنده کردن از لطائف۔

انداز۔ بالفتح بمعنی ادای دلپذیر وبمعنی قیاس وقصد

وحملہ کردن وقدرت ومقدار ومرتبہ وحال ق انداز سپا
کنایہ از فکر رسا وطرزیکہ ہرکسے راپسند آید از کشف
و بہار عجم وجہانگیری ورشیدی وسروری وبرہان
و چراغ ہدایت —

انگشہ — بالفتح وضم کاف فارسی وزای فارسی آنچہ
پیلبانان در دست دارند از برہان ودر جواہر الحروف
نوشتہ کہ در اصل انکس بود بضم کاف عربی وسین مہملہ
چون باتصال کاف بضموم وسین مہملہ لفظ قبیح پیدا میشد
لہذا کاف عربی را بکاف فارسی وسین را بزای معجمہ
بدل کردند وبعضی زای عربی را بزای فارسی بدل نمایند —

اندرز — بفتح اول وسوم نصیحت وپند ووصیت از
مدار وسروری ورشیدی وجہانگیری وبرہان —

انتہاز — بالکسر فرصت یافتن وقابو یافتن از منتخب وکنز —

انباز — بالفتح شریک —

انجاز — بالکسر جیم وفا کردن وعدہ وروا کردن
حاجت از منتخب وکنز —

اناس — بضم اول بمعنی مردمان واین مفرد نیست
جمع نیست مگر بمعنی جمع مے آید از بحر الجواہر وکنز ومنتخب

انس — بالکسر آدمیان واین مفرد است بمعنی جمع و
بالضم خو گرفتن وآرام گرفتن بچیزے والفت گرفتن
وبفتحتین نام یکے از صحابہ کرام از منتخب وکنز —

اندراس — بالکسر ودال مہملہ نیز مکسور بمعنی کہنہ
شدن وکہنگی از منتخب —

انکاس — واژگون شدن —

انغماس — بالکسر غین معجمہ بآب فرو رفتن از منتخب وتاج —

انعراس — بالکسر عین معجمہ ورای مہملہ دریدن فریست —

انفس — بفتح اول وضم فا جمع نفس کہ بسکون فا
بمعنی روح وذات است ودر عالم انفس مراد از عالم
ارواح وعالم باطنی وآفاقی کنایہ از عالم ظاہری و
عالم اجسام از شرح مے میشوند کہ عالم انفس وآفاق
بمعنی عالم ظاہری باشد چہ اکثر نفوس مع جمیع افق
درہمین عالم ظاہری موجود اند —

انیس — خو گرفتہ شدہ وہمدم وغمخوار وہمصاحب
از منتخب وکنز وصراح ولطائف —

انعکاس — بالکسر باژگونہ شدن ونمودار شدن
شکل چیزے در جسم شفاف مثل آب وآئینہ وغیرہ —

اندلس — بفتح اول وفتح دال مہملہ وضم لام ملکی است
در مغرب از لب اللباب —

انجاس — بالفتح پلیدہا از منتخب —

انقاس — بالفتح وقاف وسین مہملہ سیاہی ہاے
نوشتن واین جمع نقس است کہ بالکسر بمعنے سیاہی
نوشتن باشد از منتخب —

انجس — بفتح وجیم بمعنی پلیدتر اسم تفضیل از نجس —

انتعاش — بلند شدن وبرخاستن ونیکو شدن و
این از باب افتعال است از منتخب وکنز وفارسیان
بمعنی عیش ونشاط استعمال کنند از بہار عجم —

انبتاش — حرف چہارم باے موحدہ برہنہ کردن
کفن وزدیدن از لطائف —

انقص — بالفتح کمتر وعیب ناک تر از منتخب —

انقاص — بالفتح کمیہا وعیبہا وبالکسر کم کردن
وناقص کردن —

انقباض — بالکسر گرفتہ شدن وگرفتگی از منتخب —

انتقاض — بالکسر وقاف شکستگے عہد وجز آن از منتخب —

انتہاض — بالکسر برخاستن وکوچ کردن از منتخب وکنز —

انقراض — بریدہ شدن وگاہی بآخر رسیدن
دولت ازین مراد باشد از کنز —

انخفاض — بالکسر بخای معجمہ وضاد معجمہ فا بالکسرہ
شدن کلمہ وبنشیب افتادن از کنز —

انبساط — بمعنی گستاخی وکشادہ شدن وفراخی
ومجازاً بمعنی خوشی وگستردہ شدن از منتخب ومجموع اللغات —

انخراط — درمیان جماعتی در رفتن از کنز ودر مجموع اللغات
درمیان چیزے درآمدن ورشتہ در سوزن کشیدن
ودر صراح درکشیدہ شدن در رشتہ واز منتخب بمعنی ترشیدہ
شدن مستفاد میگردد —

انحطاط — بالکسر وحاے مہملہ فرود آمدن ورو
بکمی نہادن چیزے از کنز ومنتخب —

انضباط — پیوستگی ومضبوطی —

انبان نفط — بکسر نون سوم وسکون فا وطاے
مہملہ حقہ چوبین کہ از نفط یا باروت پر کردہ بجہت
آتش بر دشمنان اندازند —

انتزاع — بالکسر وزای معجمہ بیرون کشیدن و
برکندن وبرکندہ شدن لازم ومتعدی از منتخب وکشف

اندفاع — دور شدن —

انصداع — شگافتہ شدن از منتخب —

انتفاع — نفع گرفتن از منتخب بلفظ زدن مستعمل

انخلاع — بخاے معجمہ برکندہ شدن از منتخب —

انطباع — بالکسر وطاے مہملہ وموحدہ نقش شدن
چیزے بر چیزے از منتخب —

انقلاع — بقاف برکندہ شدن از کنز —

ابناغ — بالفتح وسوم موحدہ وغین معجمہ دو زن کہ
در نکاح یک مرد باشند ہر یکی مر دیگرے را ابناغ
باشد بہندی سوت گویند از برہان —

انغاغ — قطب علی در شرح دیوان حافظ بمعنے
شوخ نوشتہ ودر مدار انغاغ بفتح اول وسکون تحتانی
وغا بمعنی غماز وغنودہ گفتہ ودر مجموع اللغات و
فرہنگ دیگر بسکون تحتانی بمعنی گواریدن کودک
یعنی حرف زدن کودک وبمعنی نو آموختن سخن وبہلول
شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی نوشتہ —

انزیاغ — بزاے معجمہ وياے تحتانی وغین معجمہ
میل کردن بطرف دیگر از جانب حق واعتدال

انصباغ — بصاد مہملہ وباے موحدہ رنگین شدن
از منتخب وکنز —

اندباغ — پختہ یافتن پوست —

انحراف - بالکسر خم شدن و برگشتن و بطرفی مایل شدن و مراد از کجروی و بیفرمانی آید از کنز۔
انصراف - بازگشتن و مراجعت و انقلاب۔
انعطاف - خم گرفتن و برگردیدن از منتخب۔
انکشاف - واشدن۔
انکساف بسین مهمله کسوف شدن آفتاب۔
انکاف - عار و ننگ داشتن از لطائف۔
انصاف - نصف کردن و برابر داشتن که بر هیچ طرف زیادتی نشود۔
انف - بالفتح بینی۔
انتصاف - داد یافتن و نصفت یافتن و نیمه شدن از منتخب۔
انوف - بضمتین جمع انف که بمعنی بینی است۔
انیق - بفتح اول و کسر نون و سکون یای تحتانی خوب و عجیب از منتخب۔
انملاق - بکسر اول و سوم دوستی و چاپلوسی و لطف نمودن و هموار شدن و خلاص یافتن از منتخب
انفاق - بالکسر زر دادن و خرچ کردن از منتخب
انتساق - طریق و انتظام پذیرفتن در روش و دستور چیزی ترتیب دادن لازم و متعدی هر دو آمده۔
انساق - بالکسر روش و دستور ترتیب دادن و بالفتح جمع نسق۔
انزهاق - بالکسر و زای معجمه نیست شدن و هلاک شدن از منتخب۔
انخراق - دریده شدن۔
انغلاق - بالکسر و غین معجمه بسته شدن در۔
انطباق - بهم پیوستن۔
انسلاک - درآمدن چیزی در چیزی از کنز و منتخب
انهماک - بالکسر کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن از کنز و منتخب۔
انهاک - بالکسر لاغر و ضعیف کردن از منتخب

انفکاک - بالکسر و بفا بمعنی از هم جدا شدن و آزاد شدن از منتخب۔
انسباک - بالکسر و حرف چهارم بای موحده گداخته شدن زر و نقره و دیگر فلزات۔
اندیک - بالفتح بر وزن نزدیک کلمه تمنا بمعنی امید است از شرح قصائد خاقانی و برهان۔
انفال - بالفتح و فا غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین از منتخب۔
انحلال - بالکسر و حای مهمله گشاده شدن گره و ناچیز شدن و نابود شدن از منتخب و مجموع اللغات۔
انجیل - بالکسر کتاب عیسی علیه السلام معرب انگلیون بعد حذف واو و نون قلب بمکانی کردند میان لام و یا و الف را کسره دادند چه افعیل بالفتح در کلام عرب نیامده۔
انجل - بالفتح و جیم مفتوح فراخ چشم از شرح نصاب و کنز و صراح۔
اندمال - به شدن زخم و جراحت از منتخب۔
انخلال - بالکسر و خای معجمه تباهی۔
انامل - بفتح اول و کسر میم بمعنی سرهای انگشتان و این جمع انمله است که بمعنی سر انگشت باشد از منتخب و غیر آن۔
انفعال - شرمنده شدن و اثر چیزی پذیرفتن از منتخب و کنز و بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل از بهار عجم۔
انتحال - بحای مهمله سخن کسی یا شعر کسی بر خود بستن از منتخب و کنز۔
انتقال - از جائی بجائی رفتن از منتخب و کنز۔
انتسال - فرزند شدن از لطائف۔
انتقام - بالکسر کینه کشیدن از کسی از منتخب و کنز بلفظ کشیدن و گرفتن مستعمل۔
انهدام - ویران شدن خانه و بنا و برآمدن عمارت و غیره از منتخب و کنز

انصرام - بالکسر بریده شدن و منقطع شدن و آخر شدن از منتخب و کنز۔
انهزام - بالکسر و زای معجمه بمعنی شکست لشکر که در مقابله فتح است از منتخب و کنز۔
انقسام - بالکسر حصه حصه شدن و بخش بخش شدن
انضمام - بالکسر فراهم شدن چیزی بچیزی و پیوستگی و آمیختن و بهم شدن از منتخب و کنز
انعام - بالکسر نعمت دادن و نازک کردن و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان در این صورت جمع نعم است که بفتحتین باشد و نام سوره قرآن مجید از منتخب و کنز۔
انجم - بفتح اول و ضم جیم ستارها و این جمع نجم است که بمعنی ستاره باشد از قاموس و منتخب۔
انتظام - بالکسر آراسته و مرتب کردن۔
انام - بالفتح بمعنی مخلوقات از جن و انس و آنام بالمد نیز آمده و انیم هم نوشته اند و این هر سه لفظ اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط از قاموس و منتخب۔
انعدام - بالکسر نابود شدن و صاحب [illegible] نوشته که این لفظ غلط است چرا که باب انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است۔
انفصام - بالکسر و حرف سوم و چهارم فا و صاد مهمله بمعنی شکسته شدن از منتخب۔
اندام - مطلق عضو ظاهر و مجازا تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل و اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده از بهار عجم۔
انتسام - بکسر اول و کسر تای فوقانی و سین مهمله بوی خوش گرفتن از کنز۔
انجام - بالفتح بمعنی انتها از برهان و در مدار بمعنی آخر کار۔
اندگان - بالفتح و کاف فارسی نام شهری از توران

ابین سمرقند و چین از برهان -
اندجان - بالفتح و جیم عربی نام شهریست از توران و این معرب اندگان است از قاموس -
انسان - بالکسر بمعنی آدمی و بمعنی مردمک چشم از کنز و مدار و مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که انسان در اصل انس بود الف و نون مزیدتان بران ملحق شده و این ماخوذ است از انس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است و بعضی گفته که ماخوذ از نسیان است و مردمک چشم را ازان انسان گویند که بیننده را شکل انسان در نظر می آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمک نیز گویند و بهندی پتلی نامند چه در هندی بمعنی حقیقی لفظ پتلی تصویر آدمی است -
انسان عین - مردمک که بهندی پتلی نامند -
انجمن - بالفتح و جیم مضموم جاییکه دران مردم بسیار نشسته باشند و در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت با ستارگان دارد چنانکه ستارگان باهم متصل میباشند و باهم مختلف دارند در خردی و بزرگی تفاوت بعین طرح حال مجلس است و این از شرح نصاب -
انگاشتن - بکاف فارسی بمعنی دانستن و پنداشتن و بکاف عربیه خواندن غلط است از جهانگیری و فرهنگ ها -
اندهیدن - بالفتح کهگل کردن بر دیوار و بمعنی آلودن از مدار و برهان -
اندبان - بالفتح و دال مضموم بمعنی نگهبان از لطائف -
انین - بفتح اول و یای معروف بمعنی ناله و نالیدن از لطائف و منتخب و کنز -
انجیدن - بهم زدن و ریزه ریزه کردن از برهان -
انجیدگان - بمعنی زنگیان -
انیران - بالفتح اول و یای مجهول نام روز سی‌ام از هر ماه شمسی از جهانگیری و برهان -
انیشان و نیشین - بضم اول و هر دو شای مثلثه هر دو خانه از کنز -
انبان - بالفتح پوست دباغت داده و زنبیل فقیران که از چرم میباشد و شکیزه -
اندیدن - تعجب کردن از برهان -
انگلیون - بالفتح و کاف فارسی مفتوح و یای تحتانی و واو معروف بمعنی انجیل عیسی علیه السلام و نام کتاب مانی نقاش و نام سازی و نام جامه هفت رنگ و هر شی که عجیب و غریب باشد از رشیدی و برهان -
انگشت در دهان ماندن - متاسف ماندن -
انگشت بر لب زدن - کسی را بسخن آوردن و گویا گردانیدن از جهانگیری و برهان و کنایه از سند های سخن از مصطلحات -
انگشت بر حرف نهادن - عیب گیری کردن -
انگشت نیل کشیدن - بمعنی ترک کردن از برهان و جهانگیری -
انگشت بدندان گرفتن - کنایه از تعجب کردن و حسرت خوردن -
انگشت بر چشم نهادن - قبول کردن فرمان از برهان -
انگشت بر در زدن - استجازت باز کردن در -
انگشت بر جبین نهادن - کنایه از سلام کردن
انار یاسین - روز نوروز چهل بار سوره یاسین بر انار میدمند هر که آن را بعد شکست ناشتا بخورد تمام سال از امراض محفوظ ماند -
انگشتو - ریزه های نان بروغن و شکر مالیده از برهان -
انبره - بفتح اول و سکون نون و ضم بای موحده آلتی است که آهن گرم بدان بگیرند بهندی سنسی گویند از برهان و رشیدی -
انمله - بالفتح و میم مضموم بمعنی سر انگشت جمع آن انامل می آید از بحر الجواهر و کشف و مدار و در منتخب بکسر میم و صاحب قاموس گوید که بهر سه حرکت الف و بهر سه حرکت میم درست است -
اندازه - بمعنی طاقت و یارای و جرات و تخمین و نمونه و نشان و بمعنی قصد و اراده از بهار عجم -
انوشه - بضمتین و واو مجهول و شین معجمه بمعنی خرم و خوشحال و پادشاه نوجوان و مجازاً بمعنی دانا و یعنی مرد توکد خدا از جهانگیری و رشیدی و مدار -
انگاره - بالفتح و کاف فارسی و رای مهمله بمعنی نقش ناتمام و نقشه و دول تصویر و هر چیز ناتمام و بمعنی نگارش و بمعنی افسانه و دفتر حساب از برهان و رشیدی و بهار عجم -
انتباه - بالکسر آگاه کردن و خبردار شدن و آگاهی از کشف و سروری و منتخب -
انبوبه - بالضم و بای موحده مضموم و واو معروف و ضم بای موحده بمعنی نارهٔ آفتابه و یا شوره از منتخب و برهان و حرف پنجم را یای تحتانی دانستن خطاست -
انگله - بفتح اول و ضم کاف فارسی حلقه کوچک که گوی گریبان را دران داخل کنند از رشیدی و در برهان بفتح کاف فارسی بمعنی گوی گریبان -
انگوزه - در اصل انگوژد بوده انگو بمعنی خبث حلتیت چه انگ بمعنی حلتیت و واو نسبت و ژد بفتح زای فارسی در فارسی بمعنی صمغ پس ژا را بزای عربی و دال را بها بدل کرده اند مگر انگزه بدون واو افصح است از رشیدی و غیره -
انفحه - بالکسر و فای مفتوح و تخفیف و تشدید حای مهمله هر دو درست و بفتح اول و کسر فا نیز آمده است بمعنی پنیر مایه صاحب قاموس و اقرباء نوشته اند

الغوزه شیری باشد که منجمد و بسته میشود در شکنبه بچه شتر یا میش وغیره بشرطیکه آن بچه تا حال گیاه نخورده باشد پس شکمش شگافته شیر منجمد کور که بزردی مائل میشود بیرون می آرند و خشک کرده بدو اها بکار می برند و از منتخب و بحر الجواهر و کشف نیز همین تحقیق شده۔

انبانه۔ بالفتح و آن پوستی باشد مثل مشک که غله و رخت دران پر کنند از برهان۔

انیقه۔ بر وزن صحیفه بمعنی خوب و عجیب از منتخب

انهو دا زانق بفتحتین بشاد شدن و بغایت خوش شدن آن

انبه۔ بفتح اول و ضم موحده مخففه انبوه و بفتح اول و سکون نون و فتح بای موحده و های ملفوظ عربی بمعنی تنبیه کننده تر و خبر دهنده تر از منتخب و بفتح موحده و های مختفی میوه است مشهور که آنرا آنب گویند۔

انسیه۔ بالضم و یای مشدد منسوب بانس که بالضم بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است۔

انطاکیه۔ بالفتح شهری است بشام۔

انگشترین و انگشتری۔ مزید علیه این هر دو لفظ انگشتر است از عالم بهین که در اصل بهست و بانون زائده و انگشتر مخفف انگشتور است یعنی صاحب انگشت لیس واو را بجهت تخفیف حذف کرده اند از خیابان۔

اندامی۔ بالفتح امر از اندامیدن که بمعنی گلابه وگل بر دیوار وغیره مالیدنست و بمعنی آلودن است و بمعنی بدگوئی و بمعنی رویای صادقه از برهان۔

انسی۔ بالکسر آدمی و بمعنی جانب اندرونی عضو و هر چیز و جانب راست از کنز۔

اناثی۔ بالفتح بید الشل از لطائف۔

انفسی۔ مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی مراد ازان عالم ظاهری و عالم اجسام که دنیا باشد از شرح

اندامی۔ جامهٔ خوش اسلوب که بر بدن چسپ و درست درآید

الی راسی۔ نام دیوان روح الله خان که زنار دار بود

فصل الف مقصوره مع واو

اولی۔ بالفتح صواب تر و سزاوار تر و بالضم بمعنی نخستین مونث اول از منتخب و صراح و بضم اول و واو غیر ملفوظ و کسر لام بمعنی خداوندان۔

اولیا۔ بالفتح دوستان و نزدیکان قرابت و نزدیکان حق تعالی از منتخب و فردوس اللغات۔

اودا۔ بفتح اول و کسر واو و تشدید دال مهمله جمع و دید است بمعنی دوستداران دارندگان۔

اوصیا۔ بالفتح جمع وصی۔

اوسط قضایا۔ کنایه از حد اوسط و آن عبارت است از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از دو قضیه چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس لفظ متغیر حد اوسط است چون از هر دو قضیه صغری و کبری هر دو لفظ مکرر را که حد اوسط است دور کنی نتیجه حاصل آید العالم حادث۔

اول بها ستاسه بها۔ بین مثل و محاوره سوداگران است یا بمعنی که فروختن متاع بعوض قیمتیکه خریدار اولین مسیه بد بهتر است۔

اوی۔ بفتح اول و فتح ثانی و سوم الف بصورت یا بمعنی مشعال صاحب نصاب این لفظ را بضرورت نظم مخفف بن اوی آورده است۔

او توپ۔ بضم اول و ضم تای فوقانی و هر دو واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی گذشته۔

اوجب۔ بفتح اول و فتح جیم بمعنی واجب تر۔

اول شب۔ در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال کسره اضافت محذوف شده چنانکه نیمشب و جز آنکه مقطوع الاضافه است اینگ نظامی گوید بیت چو اول شب آهنگ خواب آورم ؛ تسبیح نامت شتاب آورم ؛ از بهار عجم

اوهن البیوت۔ بالفتح و ها و مفتوح سست ترین خانها۔

اول قنوت۔ کنایه از وقت فجر چرا که شافعی رح دران قنوت میخوانند از مدار۔

اویماقات۔ بضم اول و واو معدوله و سکون یای تحتانی جمع اویماق که لفظ ترکی است بمعنی قوم و قبیله از لغات ترکی نوشته شد۔

اوداج۔ بالفتح رگهای گردن جمع وداج که بالکسر است از منتخب۔

اوج۔ بالفتح طرف بالای هر چیز و اوج بلندترین درجه کواکب بود و آن ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک سبعهٔ سیاره و این معرب اوچ است و اوچ بضم اول و واو معدوله و سکون جیم فارسی لفظ هندی است از منتخب و برهان و برجندی در بهار عجم نوشته که اوج بالفتح باصطلاح هیئت و منجم نقطهٔ ایست از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هر یکی از سبعهٔ سیاره اوجی باشد و گاهی حضیض۔

اوستاخ۔ بمعنی گستاخ از لطائف۔

اوساخ۔ بالفتح جمع وسخ که بمعنی چرک و ریم است از لطائف۔

اوج مریخ۔ کنایه از برج اسد که محل اوج مریخ است

اوتار۔ بالفتح زهها و این جمع وتر است و قسمی از اولیاء الله که مدار عالم چهار تن میباشند از منتخب

اوراد۔ بالفتح دعاهائیکه بوقت معین خوانند از منتخب

اولاد۔ بالضم نام دیو از ندران۔

اورمزد۔ بواو معروف و رای مهمله موقوف و ضم میم و سکون زای معجمه بزبان پهلوی ستاره که قاضی فلک است۔ برهان۔

اورنگ۔ بالفتح تخت و فر و شکوه

اوجه۔ بالفتح نگاه از لغات

اوتار - بالفتح و تاے فوقانی بمعنی تار ہای ساز و رود ہا سے کمان و این جمع وتر ست کہ بفتحتین باشد از منتخب -

اوطار - بالفتح حاجات -

اوبار - بالفتح و باے موحده امر از اوباریدن بمعنی بحلق فرو بردن و این امر بترکیب اسم بمعنی بحلق فرو برنده آید -

اوورہ بفتح اول و کسر دال مہملہ برادر بپدر کہ بعربی عم گویند از کشف و برہان و رشیدی -

اوزار - بالفتح آلات و ادوات کاریگران و مصالح طعام از برہان و بعربی گناہہا و سلاحہا و بارہا کہ بر پشت بردارند کذا فی کنز اللغات -

اولی تر - بہتر لفظ تر محض زائد ہست برای مبالغہ نیست چرا کہ اولی کہ صیغہ اسم تفضیل ست حاجت مبالغہ دیگر ندارد با آنکہ درین ترکیب کلمہ اول بتکرار مستعمل میشود از بہار عجم و نور اللہ در شرح گلستان نوشتہ کہ چون معنی التفضیل از لفظ اولی مستفاد ہست کلمہ تر محض زائد چون در کلام قدما کثیر الاستعمال ہست اصلاح نمیتوان کرد -

اوزہ بکسر اول و فتح واو و تشدید زاے معجمہ مرغابی از منتخب و قاموس -

اوس - بالفتح و سین مہملہ گرگ درندہ و عطا و عوض و نام قبیلہ از عرب از شرح نصاب و فرد بن اللغات و لطائف -

اوباش - بالفتح بمعنے مردم مختلف و ہم آمیختہ و مردم فرومایہ و ناکس و در عرب عام بمعنی مردم بیباک و ملحد این جمع بوش ہست کہ بالفتح باشد بطریق قلب فارسیان واقع شده و او را بر باے مقدم کردند و مستعمل کنند از بہار عجم و کشف و صراح و لطائف و شرح گلستان -

اواسط - بفتح اول و ضم سین مہملہ میانہ ترا وان اواین [illegible]

اوجاع - بالفتح دردہا جمع وجع کہ بمعنی درد ست از کنز

اوتاد طالع - بدانکہ نزد منجمین اوتاد طالع مولود چہار است اول برج طالع کہ خانہ اول ہست و آن تعلق دارد به تن و جان و عمر و زندگانی مولود دوم خانہ چہارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و املاک و مقام و پدر سوم خانہ ہفتم و آن تعلق دارد بزن و ترویج و جد و جزا و مقصود چہارم خانہ دہم و آن تعلق دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت -

اولاغ بضم اول و واو غیر ملفوظ و غین معجمہ لفظ ترکی است بمعنی خر -

اوتاغ و اوتاق - در ترکی خانہ و حجره -

اوجاغ و اوجاق - در ترکی دیگدان -

اوقاف - بالفتح مالہا کہ بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند از منتخب -

اوفق - بالفتح و فا مفتوح موافق تر از منتخب -

اوشاق بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی طفل و امرد

اوثق - بالفتح و ثای مثلثہ محکم تر و استوار تر از منتخب

اوغشاق بضم اول و سکون غین معجمہ و کسر را و مہملہ و سکون شین معجمہ مصدر ترکی است بمعنی وزیدن -

اولنگ بضم و او مجہول و فتح لام و سکون نون و فتحہ و کاف فارسی بمعنی سبزه زار و مرغزار و این لفظ ترکی است

اونگ بضم اول و واو غیر ملفوظ و کسر نون اول و سکون نون دوم و کاف فارسی در ترکی بمعنی تنہا -

اوشنگ - بالفتح بہندی الگنی از برہان -

اوائل - بفتح اول و کسر ہمزه کہ حرف چہارم است جمع اول

اوغول بضم اول و ضم غین معجمہ و سکون لام و ہمزه و واو غیر ملفوظ علامت ضمہ ما قبل لفظ ترکی است بمعنی کودک و پسر مجازا گاہے بمعشوق آرند -

اوجال - بالفتح و جیم بیمہا و خوفہا -

اول بفتح اول و تشدید واو مفتوح صیغہ اسم تفضیل بمعنی پیشتر و منصرف آمدن لفظ اول

اسم تفضیل و عدم استعمال آن بحیثیت استعمالات ثلثہ اسم تفضیل کہ من و اضافت و لام ست از جہت کثرت استعمال ہست لہذا بعض صرفیان وزن آن فوعل مثل جوہر قرار داده اند و بضم اول و فتح و تخفیف واو جمع اولی کہ مونث اول ست و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنے آن کہ باشد سمیت و اسم اشارت ست -

اوزوم بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زاے معجمہ لفظ ترکی است بمعنی انگور از لطائف -

اوہام - بالفتح جمع وہم -

اوثان - بالفتح و ثای مثلثہ بمعنی بتہا این جمع وثن است کہ بمعنی بت باشد از منتخب و صراح -

اوطان - بالفتح جمع وطن -

اوان - بالکسر بمعنی ایوان و کوشک و بفتح و کسر وقت و ہنگام از منتخب و قاموس و در صراح بمعنی ہنگام فقط بالفتح

اوباریدن - بحلق فرو بردن -

اولین در استعمال فارسی بزیادت یا و نون مزید علیہ اول است مثل نخست و نخستین و مہ و مہین و کہتر و کہترین از شرح نور اللہ -

اوژن بضم اول و فتح زاے فارسی صیغہ امر است از اوژندن بمعنی بینداز و بیفگن و قتل بکن و بکش از برہان -

اوان - بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی بشنو

اوج سپهر - نام نغمہ ایست از موسیقی -

اوده بفتحتین و ہای مختفی صوبہ ہندوستان در قدیم شہرے بود بزرگ اجودھیا نام بہرائچ و لکھنؤ و بلگرام ہم داخل این صوبہ است -

اوقیہ بضم اول و واو معروف و کسر قاف و تشدید یاے تحتانی چہل درم وزن اواقی جمع آن از منتخب و مؤید و کشف و در کنز نوشتہ کہ اوقیہ بالضم مقدار ده درم و پنج سبع درم در

حدیث بمعنی جهل درم —
اوتکلسمه بضم اول و واو غیر ملفوظ و تای معجمه ساکن و کاف عربی مفتوح و سکون سین مهمله ترکیست بمعنی تیر بازگشتی از دن از چراغ هدایت و بهار عجم بمعنی کج و مختنث و برگشته —
اولمش اوله — در ترکی بمعنی شده باشد چه اولمش بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی شده و واوله بالضم اول و فتح لام بمعنی باشد —
اولکه بضم اول و واو معدوله و سکون لام و کاف عربی بمعنی کشور و این ترکیست —
اوعیه — بفتح اول و سکون واو و کسر عین مهمله و یای تحتانی بمعنی ظروف و آوندها این جمع وعاست که بکسر بمعنی آوند باشد و بمعنی آوند و اوند نیز مستعمل میشود —
آواره — دفتر حساب از برهان —
آواه — بالفتح و تشدید واو و غالبا خوانند بزاری سین وآه کنند و کسیکه بیان حاجت ندارد چه هر چیز کند از کرشمه
آورده بفتح اول و سکون واو و کسر را و فتح دال رگهای غیر جهنده و این جمع ورید است —
اوره — بفتح اول و سوم ابره قبا و ابره رضائی و غیره
اولی اجنحه بضم اول و کسر لام و فتح الف و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله صاحبان بازوها و این کنایه است از ملائک چراکه منقول است که فرشتگان پر و بال دارند
اولی بضم همزه که بصورت الف است و واو مکتوبه نه ملفوظه و کسر لام بمعنی خداوندان جمع ذو بالضم و این جمع خلاف قیاس است
اوچی — بالفتح و جیم مکسور تخلص شاعری —
اوانی بفتح اول و کسر نون بمعنی ظروف و آوندها و اینها جمع آنیه است و آنیه بکسر نون جمع اناست و انا بکسر اول بمعنی آوند است از صراح —
اوغلی بضم اول و ضم غین معجمه منسوب به اوغلان که نام قومی ست از اتراک با الف و نون در حالت نسبت حذف شده و در لغات ترکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او چه اوغل بمعنی پسر و بچه و یای معروف بمعنی او زیرا که ضمیر غایب است

اویس قرنی بضم اول و فتح واو و قاف و را هر دو مفتوح نام ولی کامل منسوب بقرن مکه و قرن بفتحتین نام قبیله است که ملک یمن از قاموس و منتخب و صراح و بسکون را خواندن غلط است —

فصل الف مقصوره مع های هوز

اهدا — بالکسر هدیه و تحفه فرستادن —
اهوا — بالفتح خواهشها و آرزوهای نفس از منتخب
اهلاً و سهلاً و مرحبا — دستور عرب است که چون کسی از راه دور بیاید این سه کلمات گویند اهلاً یعنی اهلی تو اهل و اقربای خود را سهلاً یعنی سیر کردی تو زمین نرم را مرحبا جای تو فراخ است —
اهاب — بکسر اول و بای موحده بمعنی پوست حیوان که آنرا دباغت نداده باشند یا پوست مطلق از منتخب —
اهلیت — بالفتح و لام مکسور و تشدید یای تحتانی سزاوار بودن و لیاقت و شرافت —
اهبت — بالضم و حرف سوم باء موحده ساز و یراق از منتخب
اهانت — بالکسر سبک داشتن کسی را از صراح —
اهوج بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو و جیم عربی احمق شتاب کار و مرد بزرگ جثه دراز بالا از منتخب —
اهلیلج — بالکسر هر دو لام مکسور و یای معروف و جیم معرب هلیله از عصمت شرح خلاصة الحساب و در صراح بر وزن اطریفل —
اهواز — بالفتح نام شهری از خوزستان که هوا بد دارد و کژدم زهرناک در آنجا بسیار باشد از برهان و جهانگیری —
اهتزاز — بالکسر و هر دو زای معجمه جنبش کردن و خوشحالی کردن از منتخب و کنز و صراح —
اهل بفتح اول و سکون ثانی سزاوری و انس گرفتن و کدخدا شدن و کسان مردمان خانه از منتخب و در خیابان نوشته که اهل بمعنی صاحب آید و گاهی بمعنی صاحبان بمعنی مفرد و جمع هر دو آید —

اهوال — بالفتح جمع هول که بمعنی دهشت و ترس ست از کنز و منتخب —
اهمال — بالکسر فرو گذاشتن چیزی را بخود از صراح و منتخب و در بهار عجم نوشته که اهمال بمعنی درنگ زیاده مهمل بفتحت یافته نشد مگر امهال بتقدیم میم بمعنی مهلت دادن آمده برین تقدیر اهمال قلب امهال باشد —
اهرمن — بالفتح اول و سوم بمعنی شیطان و کفچه و سطبر و کلان مار —
اهتمام — بکسر اول و کسر تای فوقانی غمخواری کردن و در کاری همت برگماشتن و توجه دلی کردن و حاصل معنی آن کوشش کردن از کشف و صراح و منتخب —
اهم بفتحتین و تشدید میم سخت در اندوه اندازنده و کنایه از مشکل تر و ضرور تر از کشف و منتخب —
اهرمن — بالفتح و را مهمله مفتوح و فتح میم بمعنی شیطان باعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیر از برهان
اهون — بالفتح آسان تر —
اهل نجیب — بباء موحده رند و خراباتی از بهار عجم —
اهله — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید لام جمع هلال است
ملویه بفتح اول و سکون لام و کسر واو و فتح تحتانی جمع صاحبانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا —
اهل ذمه — کافران مطیع بادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد —
اهالی — بالفتح اعیان و اشراف الاهالی جمع الاهل علی خلاف القیاس از شرح نصاب و کنز —
اهبتی بضم اول و سکون ثانی و فتح باء موحده و تای فوقانی و یای مجهول بمعنی ساز و یراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز و یراق چون در انشا بیا واقع شده لهذا در اینجا به رعایت بعضی کسان بیا نوشت ظاهر ابودن بیا غلطی کاتبان است که بجای کسره وصوف یا نوشته است یا آنکه برای

تعظیم باشد یعنی ساز و یراق و بزرگ و بسیار —

فصل الف مقصوره مع یای تحتانی

…یلیا - بالکسر و لام نیز مکسوره ابجد یای تحتانی بلغت
…ریانی بمعنی این لفظ صدیق اکبرست و این لفظ برای
…یا بمعنی آید نام شهریست و نام بیت المقدس و لقب
…ضرت علی کرم الله وجهه و نام حضرت خضر علیه السلام
…نتخب و برهان —
…هیاگ بفتح اول و سکون تحتانی و فتح با و تنوین بمعنی
…نای بمعنی الماضی یعنی دور شد —
…یا - بالفتح کلمه ندامت و کلمه افسوس برای استفهام
…یانکه گوئی آیا این مقصود بحصول خواهد پیوست از برهان
…رشیدی وغیره —
…بسا - بالکسر و یاء معروف و سین مهمله بیخ سوسن و
…یس قنج از برهان —
…یا - بالکسر بیائید شما دو کسان از کشف —
…یا - بالکسر دادن و گزاردن حق کسی بتمام از صراح
…طا - بالکسر پامال کردن و مکرر کردن قافیه و آن
…هم است ایطای خفی و ایطای جلی خفی آنست که تکرار
…ر نباشد چون دانا و بینا و آب و گلاب و جلی آنست
…ر ظاهر باشد چون ریاتر و خوشتر و ستمگر و افسونگر و زرین
…ن و گریان و خندان و گفتن و شنیدن و یاران
…یان و این عیب فاحش است —
…یا - بالکسر بمعنی بازگشت و رجوع از کشف و لطائف —
…دیبا - بکسر همزه و یای تحتانی غیر ملفوظ و ضم دال مهمله
…غیر ملفوظ و سکون را و موحده در ترکی بمعنی ساخته —
…ه نام پیغمبریست که بتکالیف مرض و رنج بسیار صابر بودند
…یجا - بالکسر لازم کردن و ثابت و مقرر نمودن از صراح و منتخب
… بیای معروف در ترکی سگ را گویند —
…ات - بالکسر مساکن و اطراف ترکان جمع ایل که لفظ ترکی است
…ت - بالکسر سیاست و نگاهداشتن و بمعنی نجات
…ها و کشتن و کشتن —

ایاقات بضم اول و سکون تحتانی خانه اسباب و قبائل
و این جمع ایاق است که لفظ ترکی است از مفتاح اللغات
و لغات ترکی و برای فائده مکرر نوشته شد —
اینت — بالکسر و یاء معروف و نون ساکن باغنه و فوقانی
کلمه تحسین و تعجب است بمعنی زهی از برهان و لطائف —
ایراث بالکسر و ثاء مثلثه میراث رسانیدن و باقیه چیز
دادن از منتخب وغیره —
ایارج - بکسر اول و فتح راء مهمله و جیم عربی دوایی
است مرکب مسهل و منقی دماغ از بحر الجواهر و منتخب —
ایرج - بکسر اول و بیای مجهول و فتح راء مهمله و جیم عربی
نام پسر فریدون از برهان و بعضی نوشته اند که در ملک
او هیچ شهر شکست خیز نبود —
ایچ - بالکسر و جیم فارسی بمعنی هیچ از برهان —
ایلاج - بالکسر در آوردن چیزی در میان چیزی
از کشف و فردوس اللغات —
ایضاح - بالکسر روشن و آشکارا کردن از منتخب —
ایلچی - بکسر اول و یاء رسم الخط غیر ملفوظ و سکون
لام و خاء معجمه یعنی کاره اسپان لفظ ترکی است و از
بعض ترکان ایلچی بزیادت یاء تحتانی در آخر مسموع گردید
ایجاد - بالکسر در وجود آوردن و پیدا کردن —
ایراد بالکسر فرود آوردن و چیزی بر کسی وارد
کردن از صراح و منتخب —
ایزد - بکسر اول و ثالث نام حق تعالی و در
وجه ترکیب این نام والا که ازین چهار حروف است
چنین گفته اند که چون مدار عالم بر طبائع اول عناصر
و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند
پس این نام مبارک را بلحاظ اعداد مذکور باین
حروف ترکیب کردند بدانکه برای الف یکعدد است
و برای یا ده و برای زای هفت و برای دال چهار از رشیدی و برهان
ایلاد - بالکسر زائیدن —
ایزاد - بمعنی زیاده غلط است چرا که در [illegible]

یاء تحتانی بمقابله راء فعل تعجب ندارد و چرا که
اصل این اجوف است مگر ازاده بحسب قیاس
صحیح باشد —
الیسر - بالفتح و سین مهمله مفتوح آسمان تر بمعنی
جانب چپ از کنز —
ایدر - بروزن دیگر بمعنی اینجا و اکنون از برهان
و لطائف و رشیدی —
ایثار - بالکسر و ثاء مثلثه برگزیدن یعنی منفعت
غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال
درجه سخاوت است —
ایر - بالفتح ذکر و قضیب از منتخب و صراح —
ایلغار - بکسر اول و یاء غیر ملفوظ چرا که علامت
کسره الف است چه در ترکی حرکات را بحروف
علت مینویسند و سکون لام و غین معجمه مفتوح و الف
غیر ملفوظ و سکون راء مهمله پس ایلغار در تلفظ الغر بروزن
خنصر باقی ماند یعنی بسرعت بر فوج دشمن دویدن
ایار - بالفتح یکی از ماه رومیان که آفتاب
در ثور باشد و مطابق آن بهندی جیٹھ است
از برهان و شرح نصاب وغیره —
ایجاز - بالکسر کوتاه کردن سخن و اختصار نمودن
از کنز و منتخب —
ایاس - بالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی
و سین مهمله این بدل زاء معجمه است از برهان —
ایکدش - بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و سکون
کاف عربی و کسر دال و شین معجمه دو چیز بهم آمیخته
و کسیکه مادر و پدرش چینی و رومی یا فرنگی و هندی
باشند و اسپ مجنس یعنی اسپیکه از جنس اسپ
ترکی و تازی پیدا شده باشد از جهانگیری
و این لفظ ترکی است —
ایمش - بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و سکون نون
و کسر میم و شین معجمه در ترکی بمعنی فرود آمده —

ع — تازه بیسازم نباختن بار داغ خویش را ۰ پانزدهم
برای صله و اتصال چون رنگ برنگ دم بدم شانزدهم
بمعنی زیر چنانکه بتیغ بمعنی زیر تیغ بیت چنین تا بمقدار
هفتاد مرده ۰ بتیغ آمد از رومیان در نبرد ۰ ع گر آید
خاطر در آید لینگ ۰ هفدهم برای آغاز چنانکه
ع بنام جهاندار جان آفرین ۰ اگرچه در حقیقت این
بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جمله متعلقه
خود که ابتدا میکنم است و در ابتدای کلام واقع شد
لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند هیژدهم
بمعنی رخ و سمت چنانکه ع بگردن فتد سرکشی تند خوی ۰
نوزدهم بای اضافی و آن بمعنی اضافت در بیارع و رزر
داری نرد محتاج نه بیستم بمعنی لائق چنانکه صائب
گوید بیت صائب کنون که در و بندان نمانده است
آن به که راه چاره و تدبیر بسپریم ۰ یعنی درد کار بهلاکت
رسانیده و لائق معالجه نمانده بیست و یکم بمعنی از چنانکه
بیت بدتن لو پاکنند گلهای تصویر نهالی را ۰ بیاید
ساز دختگان نقش قالی را ۰ بیت حافظ بجود
بنوشید این خرقه می آلود ۰ ای شیخ پاکدامن معذور
دار ما را یعنی از خود بنوشید بیست و دوم بمعنی در چنانکه
مصرع دشنام بمن دادی شکر بدهان تو ۰ بیست و سوم
بمعنی بر چنانکه بیت آن شمع را که بغبار هم فتاده است
پروانه چون سمن به غبارم فتاده است ع بهشت آدم
بروی غفلت زن ۰ بیست و چهارم بمعنی را چنانکه ع
بدارا اندداد آنچه دادی نخست ع بزلفش چون دهم
ای آرزو دل ۰ بیست و پنجم زائده و آن در اول اسما
و حروف مفتوح می آید و در ابتدای افعال اکثر جا مکسور
و بعضی جا مضموم مثال بای زائده مفتوحه بر اسم مصرع
آن قطره ام که چرخ بدور افکند مرا مصرع بتنهائی نه است
روی لحد ۰ مثال بای زائده مفتوحه بر حرف
مصرع بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است ۰
مثال بای زائده مکسوره بر ماضی و امر و مضارع چنانکه

برفت و بگیر و برو ع در سختی بمیرد اندر غار و مثال
بای زائده مضموم بر ماضی و مضارع و امر چون بگفت
و بکند و بخورد و در عربی برای جمیع معانی مکسور می آید
و این حرف گاهی بواو بدل شود چون برنا و ورنا و باز
و واز و بلقا چون بان و زفان و بمیم چون غرب و غرم
و بکاف عربی و فارسی چون باله و گاله بمعنی نوعی از جوالها
و بهای هوز چون پوشش و هوشش بمعنی کر و فر —
باب — در عربی دروازه و نام کتابی و در ترکی و فارسی
بمعنی شایسته و برابر و در خور و لائق و بمعنی پاره و قسم چنانکه
گویند در باب فلان یعنی در حق فلان از منتخب و بهار و لطائف
بائب — گوشه عالم یعنی جنوب و شمال و این لفظ هندی است
باب الابواب — سرحدی است بملک خزروان از محل
انقطاع جبال از کیان تا دریای خزر شهری و سنگ
و چونه و آهن وارد برکشیده اند و در میان سه چهار بیست
آمد و شد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان
بایران باشد دروازه کلان از آهن نصب نموده اند
بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران
آن دروازه را میکشایند و باز مقفل نمایند و این را
در بند خزر هم میگویند از تواریخ وغیره —
باب قصاب — داو لیست از کشتی و آن یکبارگی
بزور کله گردن حریف را کج کرده بر زمین زدن است
چنانکه قصاب چهار پایه را بر زمین میزند —
باد جنوب — باد لیست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب
طبیه مذکور است آن بسیار مسطور است —
بابت — لائقی و سزاواری و بمعنی لائق و سزاوار
نیز آمده و این مصدر جعلی است از بهار عجم وغیره —
باغات — جمع باغ بطور عربی و نام محله در اصفهان
که اکثر ساکنانش رند و اوباش بوده اند از شرح گل کشتی
بالشت — بکسر لام و سکون شین معجمه آنچه بوقت خواب
زیر سر نهند و این مزید علیه بالش است که بمعنی تکیه شهرت
دارد از برهان و بالشت پیل آنچه مثل از تکیه کلان

از پنبه راست کنند و پیل نوگرفتار را بان باوی
دهند از شرح قران السعدین —
بالین پرست — شخص کاهل و بیکار و آرام دوست
که سر از بالین نتواند برداشت از مصطلحات —
بالیست — بکسر یای تحتانی بمعنی حاجت و نیاز
و لوازم چیزی از مدار —
باد دست — بدو دال مهمله مسرف و کسیکه مال را
جلد خراب و پریشان کند و بمعنی مفلس نیز آمده از برهان
و رشیدی و چراغ هدایت —
بازخواست — طلب و جستجو و مواخذه و واپس
گرفتن چیزی —
باز یافت بمعنی خریدن —
بارود و باروت — در اصل بمعنی شوره است
و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم
شوره باشد از بهار عجم —
باد و رشت — بجای اصل و تشدید است و بمعنی بجای صلی
و تشدیدی و لطائف —
باد بروت — تکبر و غرور و بمعنی لاف نیز از برهان
و سروری و لطائف —
بالادست — حریف و غالب و بمعنی هر چیز نفیس
و بهتر و کامل و بمعنی صدر مجلس از برهان —
باخوش — برانگیزنده —
باحستی — بکسر حای مهمله کاونده زمین و کاونده [از منتخب]
باج زر که از سوداگران بطریق محصول میگیرند و زر که
بادشاه غالب از مغلوب میگیرد —
بادلیج — بدال مهمله و یای معروف و جیم عربی نوعی
از توپ که آلت جنگ است از چراغ هدایت ظاهرا
بادلیج معرب بادلش است و بادلش بدال مهمله و کسر
لام و شین معجمه در ترکی توپ را گویند چنانکه در
لغات ترکی مسطور است —
بادفنج — خام طمع و کار بیفایده کننده —

دہم است بمعنی شام و بامداد —
بارز — بزای معجمہ مسافت ہر دو دست فراخ کردہ از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر کہ بترکی آنرا قلاچ گویند و بمعنی تکرار و معاودت کاری و بمعنی کشادہ و نشیب و تمیز و تفرقہ و جانب و گذرگاہ و بمعنی جدا و نام دایرہ شکاری و شراب و باج و خراج و بمعنی برگشتن و صیغہ امر از باختن و بازیدن اینہمہ سیزدہ معانی شدند از برہان و جہانگیری و رشیدی و مؤلف گوید ہرچند در لفظ باز بمعنی وقت و ہنگام در کتب لغت نیامدہ مگر در کتب درسی فارسی مثل ظہوری و ابو الفضل و غیرہ چندجا واقع شدہ چنانچہ بہ تتبع متأمل پوشیدہ نیست و لفظ دیریاز حرف چہارم یای تحتانی است بیانش در محل خود خواہد آمد —
بازخفر — بفتح خای معجمہ و سکون رای مہملہ و بعدہ زای معجمہ بروزن ناصر و نام قصبہ از خراسان و نام گوشہ ایست از چہل و ہشت گوشہ موسیقی از رشیدی و برہان و جہانگیری —
بارز — بکسر رای مہملہ و بعدہ زای معجمہ بمعنی ظاہر و پیدا شوندہ و آشکارا
باران گیر — آنچہ از چوب و خشت مثل سایبان سازند معبد نجیح گوید از شرح قران السعدین —
بارانداز — فرود کش شدن و مقام کردن از مصطلحات
بالوس بواو معروف و سین مہملہ بمعنی کافور مغشوش یعنی کافوری کہ چیزی دیگر بغیر حرارت آمیختہ باشند از رشیدی و برہان و رشیدی و مدار
باس — بسین مہملہ بمعنی خوف و بیم و عذاب و سختی و قوت و دلیری از کشف و کنز و منتخب —
بائس — بکسر ہمزہ سخت محتاج شوندہ و درویش از لطائف
باخمس — بخای معجمہ نام سخرہ —
باش — بشین معجمہ در ترکی بمعنی سر کہ بعربی راس گویند از لغات ترکی —
بازنگوش — بکاف فارسی بمعنی شوخ و شنگ و طفلیکہ گوش بر آواز بازی طفلان دیگر دارد و این لفظ بمعنی عربی خطا ست از برہان و چراغ ہدایت و بہار شرح ہست
باقلتمش — بسکون قاف و فتح لام و سکون فوقانی و کسر میم و سکون شین معجمہ لفظ ترکی است بمعنی دیدہ شد باق بمعنی دیدہ و لام علامت مجہول و مش علامت مفعول و بجای یا کہ در آخر صیغہ ماضی و مفعول آرند چنانکہ گفتہ و رفتہ و کشتہ —
باخمش — بفتح اول و سکون خای معجمہ لفظ ترکی یا الف غیر ملفوظ و کسر میم در ترکی بمعنی دیدہ کہ صیغہ ماضی است
بادریش — بتای حرف نام در ولایت ازراہ الف —
بادفروش خوشامد گو و لاف زن و در ہندوستان لقب قومی است کہ آنرا بہاٹ گویند آنرا بادخوان نیز نامند و ہمین صحیح است از بہار عجم —
بالش — بکسر لام تکیہ کہ زیر سر نہند و بمعنی بالیدگی و افزایش از برہان و جواہر الحروف نوشتہ کہ بالش مع بالین تکیہ کہ آنرا زیر سر نہند ماخوذ از بال کہ بمعنی پرہای بازوی مرغان است چہ در اصل وضع از پر مرغان می آگندند و در لفظ اول شین معجمہ و در لفظ ثانی یا و نون برای نسبت است یا آنکہ ماخوذ از بالیدن بمعنی افزودن چو زیر نہادن تکیہ موجب افزایش خواب است لہذا بہمین نسبت آنرا بالش گفتند —
باسط — فراخی دہندہ و یکی از اسمای الہی —
بادشرط — بضم شین معجمہ باد موافق چون شرط بالضم در اصل بمعنی نشان و علامت است باد موافق را کہ بادشرط گویند از ہمین جہت است کہ علامت روان شدن جہاز و دور شدن طوفان است از مدار و رشیدی و لطائف و سراج اللغات و صاحب تاریخ ولایت نامہ کہ شہر لندن دار السلطنت انگریز رفتہ بود چنین نوشتہ کہ بادشرط کہ بادرم ست چون نسیم موافق کہ بعد فرو شدن طوفان می وزیدن گیرد باین باد اگرچہ اہل جہاز را بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن در روش جہاز مقصود راہ باید زیرا کہ جہاز ہر قدر کہ زودتر بمنزل مقصود در رود بہتر است —
باع — بعین مہملہ مقدار دراز کردن ہر دو دست از منتخب
بالغ — بضم لام پیمانہ شراب —
بازغ — بکسر زای معجمہ و غین معجمہ روشن و طالع شوندہ از منتخب —
باغ — معروف است و مشترک است در عربی و فارسی و در عربی جمع آن بیغان چنانکہ تیجان و نیران جمع تاج و نار و باغات نیز آمدہ از بہار عجم و در ترکی بلغ بمعنی بند کہ از آن چیزی را بندند —
بارق — روشن و تابان —
باسق — بکسر سین دراز و بالندہ از بسوق کہ بمعنی بالیدن و دراز شدن است از صراح و کنز و منتخب
باسلیق — بلفظ یونانی است و آن رگی است مشہور و بمعنی لغوی آن بادشاہ عظیم است چرا کہ این رگ از دل و جگر رستہ است از بحر الجواہر و عجب آنکہ بترکی نام باشلق بشین معجمہ و کسر لام بمعنی بادشاہ و امیر و سردار است و درین ہر دو لفظ یونانی و ترکی توافق لسانین است باندک فرق —
بالاچاق — بمعنی غالب و حاکم و زبردست و بالا و صاحب بلندی و مقابل بیرچاق کہ بمعنی مغلوب و محکوم و فرمانبردار باشد از چراغ ہدایت و بہار شرح ہست —
بادفتق — بدال مہملہ مکسور و فتح فا و سکون فوقانی مرضی ست کہ خایہ بزرگ شود —
باربگ — بکسر بای موحدہ دوم و کاف فارسی بمعنی امیر اعظم کہ او ہر وقت کہ خواہد بدرگاہ بادشاہ بار یابد و این مرکب است از بار کہ بمعنی دخل است و از بگ بالکسر کہ مخفف بیگ است بمعنی صاحب و امیر و این لفظ را بالفتح بای ثانی نیز نوشتہ اند کہ بگ بالفتح بمعنی امیر و صاحب است در ترکی و این لفظ بمعنی

ا که عوض مردم محظور پادشاه سپهر نیز آمده
شرح قران السعدین —
بفتح بای دوم و کاف عربی نام پادشاه
جد مادری اردشیر بن ساسان ست و بعضی
معتبری که ساسان را البشارت تولد اردشیر
از رشیدی و کشف و در برهان نوشته که بابک
و استوار و نام پادشاهی که اردشیر دختر زاده
بابه ورنده و تصغیر باب که بمعنی پدر باشد
برای تعظیم است و صاحب جواهر الحروف
در بابک کاف برای تفخیم و تعظیم است —
بفتح سین مهمله و کاف عربی بمعنی و تابش زنده
اجمالی گویند و نزد مؤرخین هنود نام پادشاه باران
یتعد تا سر باختن و بعضی گویند از سشانند
بازوی مرغان و نوعی از ماهی بزرگ
پیدان و بعربی بمعنی دل و جان و حال و فراخی
مان و عظمت و بزرگی و عسل را گویند از برهان
و منتخب و کشف و مدار و موید —
بکسر بای دوم نام شهر قریب کوفه و بضم با غیر
موید و برهان و در مصطلحات نوشته که نام
از عراق و در آنجا چاهی است که هاروت
ماروت در آن معذب اند قال عز و جل ببابل هاروت
و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند
آورده ظهوری گوید بیت در رکن
م سپید البته بود باج خواه ساحران بابل است
بیستها ورد شق ابدال از سحر و فسون
باش خانه هر مورا این سحر است چاه
بنای قافیه هر دو غزل بر ضمه است
ر بکسر قاف تره فروش و نام مردی که ... ست
ن و احمق بود از کنز و در مصطلحات و بهار عجم
بود که نشان پیش برآورده و نام شخصی که
مور بود و شخصی که کاهلی و درماندگی بیان شود

بازل — بکسر زای معجمه شتری که به سال نهم در آمده باشد از منتخب
باذل — بکسر ذال معجمه بمعنی بخشنده و سخی از منتخب —
باسل — بکسر سین مهمله دلیر و بهادر از منتخب —
بانگشت پیل — آنچه در اوایل حال برای آموختن
پیل نو گرفتار از پنبه بمقدار زنگیه کلان راست کنند
و بادلی دهند از شرح قران السعدین —
بایی حال — بکسر اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی
مکسور و تنوین آخر که علامت آن و در ... است
بمعنی بهر حال بدانکه با جاره است وای اسم ...
مضاف و حال مضاف الیه وای گاهی مدخول خود
را عام میگرداند چنانچه در اینجا است —
بالغدو والاصال — بضمتین غین معجمه و دال مهمله
واو اول مشدده و مد الف که ماقبل صاد مهمله است
بمعنی بامداد و شبانگاه ها —
بالاستقلال بالذات و بلاواسطه و تنها به کار استادن
باغ نسیم باغیست در کشمیر از چراغ هدایت —
بام طرف — بیرونی سقف خانه بمعنی صبح و پگاه
و در بصورت مخفف بامداد است از برهان —
بادشنام بضم دال مهمله مقدمه جذام باشد از رشیدی
بان — نام درختی است و نام خوشبوی مشک
بید را نیز گویند از برهان و تحقیق آنست که بان
درختیست نازک و خوشنما که از تخم آن روغن گیرند
و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در ملک
عرب روید و در هندوستان نباشد و آنچه بعضی
نوشته که بان بمعنی درخت سهجنه است و بعضی گویند
که درخت بکائن هر دو غلط است از منتخب و غیاث بان
و در فارسی بمعنی رنگ و لون و بمعنی دارنده آید
چون فیلبان و در هندی بان چیزی است که بارود
پر کرده بعد آتش بر فوج مخالف اندازند و آن شکل
هوایی باشد که آتشبازی معروفست فلهذا ماش
آگن بان است چه بان در هندی تیر را گویند

و آگن بمعنی آتش —
باستان بمعنی قدیم و گذشته و بمعنی کهنه این
لفظ را بیای فارسی خواندن خطاست از رشیدی
و کشف و برهان و جهانگیری —
باب زن حرف سوم بای موحده موقوف و
زای معجمه بفتح سیخ که بران کباب بریان کنند
از رشیدی و سروری —
بازرگان — بفتح زای معجمه بمعنی سوداگر و این
مخفف بازارگانست شهر کسیا باشد از لفظ بازار
که معروفست و از لفظ گان که برای لیاقت آید پس
معنی بازارگان کسی که لایق بازار باشد و آن سوداگر
است و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست از کشف
و برهان و در بهار عجم نوشته که بازارگان جمع بازاره
که بیای نسبت بمعنی کسیکه در بازار نشیند و بازرگان
بفتح زای معجمه عربی مخفف بازارگان و اطلاق
آن بر شخص واحد از عالم شترگان و دندان که جمع
شده و نداست بمعنی مفرد مستعمل میشود و معنی سوداگر مجاز است
باقلان — بقاف نام جاییست
باز خوردن — ملاقی شدن و مقابل شدن —
بابکان بفتح بای موحده دوم و کاف عربی
منسوب ببابک که نام جد مادری اردشیر ساسان
است چون آردشیر از بابک پرورش یافته بود
باو منسوب شد الف و نون برای نسبت و بعضی
گویند که بابک نام معبر یکیه ساسان را بشارت تولد
آردشیر داده بود لهذا باو نسبت کردند از رشیدی —
باذنجان بذال معجمه بکسر و جیم عربی معرب
بادنگان ترکاری معروف که بهندی بیگن گویند
از قاموس و غیر آن —
باروان بر اوه دال مهملتین بمعنی آوند و ظرف
که وران چیزی نهند از برهان و شرح نصاب و در
رشیدی نوشته که جوال خرجی و بمعنی صراحی نیز آمده —

باردین — نام شهر الطائف —

بالین — آنچه بوقت خواب زیر سر نهند و در هندوستان بتکیه شهرت دارد و آنطرف سر را گویند که بآن طرف سر می نهند بهندی سرهانه گویند.

بامدادان یعنی بامداد الف و نون زائده است از عالم بهاران و صبحگاهان از خیابان.

بادزن — یعنی بادکش که بهندی پنکها گویند —

باد خود بر نیاوردن — بی اختیار شدن —

باد پیمودن — کار بیفائده کردن از برهان —

باد خوان — خوشامدگو هرزه گو از برهان —

باد در بروت افگندن و باد در سبلت افگندن — تکبر و غرور و لاف زدن —

باختن لازم و متعدی هر دو آمده بازی کردن با جنسی از قمار و نقد خود را در قمار بحریف داده و عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند —

باب ساییدن بنا و رسیدن بنا بآب بنا خانه محکم و استوار شدن و کردن از جهت تحقیق کردن جای بنای و بمعنی خراب کردن نیز آمده —

باریک شدن — لاغر شدن از مصطلحات —

باریک رسیدن — در کاری بغور تمام وارسیدن و اندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن از مصطلحات

بازار زدن — فائده خاطرخواه گرفتن سود و معامله و سودا را نیز بازار گویند از مصطلحات —

باز کردن — جدا نمودن و کشادن از مصطلحات

باز و کشادن — جوانمردی و سخاوت از مصطلحات

باکسی آتش شدن — با او در خشم شدن —

بالا گرفتن بلند شدن و شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن خارج کردن و بمعنی برداشتن و رونق و نظام یافتن از بهار عجم و مصطلحات —

بالین شکستن اندکی تعظیم کردن از مصطلحات —

بازی خوردن — فریب خوردن —

باد بادبان کردن — کنایه از غرور و رعنائی و فخر گویند که بهار رسانست از غنچه ممکن الظهور آوردن

بار افگندن — بمعنی فرود کش شدن و مقام گزیدن از مصطلحات

باد در کله داشتن بضم کاف عربی و های ملفوظ کنایه از غرور و نخوت از مصطلحات —

بار بستن — کنایه از سفر کردن —

باغ سبز نمودن — بمعنی فریب دادن از بهار عجم و در چراغ هدایت و بهار عجم باغ سبز نمودن بوعده های دروغ فریب دادن —

باسگ در جوال شدن — نوعی از تعذیب مجرمان با سگ در یک جوال کرده می بستند و کنایه از همخانه شدن با مردم بد از برهان وغیره —

باز کشیدن — بمعنی نوشتن ابواب الفضل که کتابت آورده و آنکه در باب باز کشیدن فقره چند قلمی نموده اند الی آخره

بال تندر و سلکه ابر یعنی پارچه ابر از شرح گلگشتی —

بازو — قوت و استعداد —

بالنگو — بکسر لام یا درنجبویه از برهان —

بارو بضم رای مهمله دیوار قلعه و حصار از لطائف و کشف و برهان

باکو — بواو مجهول شهریست قریب شروان از مؤید وغیره

بازگو — بزای معجمه و کاف فارسی و واو مجهول بیان کننده.

باهو — بواو معروف چوبدستی بزرگ از برهان —

بارقه — بکسر رای مهمله و قاف چیزیکه درخشنده باشد — و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی چه بارقه ماخوذ از برق است که بمعنی درخشیدن باشد و در مدار بمعنی ابر یا برق و در منتخب و کنز و قاموس بمعنی شمشیرها و در صراح بمعنی شمشیر واحد —

باره — حصار و قلعه و دیوار قلعه و بمعنی اسپ تیز رفتار و بمعنی کرت و نوبت و بمعنی حق و شان چنانچه درباره فلان یعنی در حق فلان و بمعنی قاعده و بمعنی بوزه که نشه می کند از برهان و سروری و کشف و لطائف و مدار و مصطلحات بمعنی دستانم آمده —

باغنده بضم غین معجمه غلوله پنبه منقوش الخ از برهان

بالوعه — بواو معروف و عین مهمله حوضی باشد کوچک سرا از اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب میزاب در آن جمع میشود از منتخب و کنز و کشف راه آبخانه

بادفراه و بادافراه بلغت اول بکسر دال مهمله و فتح خا و بلغت ثانی بفتح الف و سکون فا جزای گناه و مکافات بدی از برهان و مؤید و رشیدی و کشف و مدار و سروری

باده — شراب چه باد بمعنی غرور آمده و بادپیمائی نسبت است از رشیدی و در بهار عجم نوشته که باده شراب یکه خام از خم برآورده استعمال نمایند و بعرق نیز اطلاق کنند و این منسوب بباد است چه باد غرور را گویند و خوردن شراب نیز غرور می آرد و مجازاً بمعنی پیاله شراب خوری هم می آید —

باغره — بافین معجمه گیاهی که در شبستان گل بیابان بسبب قربت باشی بهم رسد بهندی ... گویند از رشیدی

باکره — بکسر کاف بمعنی دوشیزه و در مدار و کشف بمعنی زن نارسیده و نابالغ —

باغچه — باغ کوچک کسانیکه باغیچه گویند خطاست از کشف

بالیه — بکسر لام کهنه و قدیم از منتخب و کشف و کنز ماخوذ از بالا که بمعنی کهنه شدن —

باخه — بخای معجمه جانور آبی است که بهندی کچهوه گویند از جهانگیری و این لفظ ترکی است —

باکوره — بضم کاف عربی و واو معروف میوه نورسیده که اول از همه فرد و نوع خود پخته شده باشد از منتخب و لطائف و کنز وغیره —

بازنامه — بزای معجمه اسپ تیز گل بمعنی نشست و بمعنی تفاخره و بمعنی گمان بوده اند که برای فضول است از رشیدی و لطائف و در برهان این لفظ بجیبت همین معانی برای مهمله مرقوم است —

بالغه — بمعنی کامله —

بادیه صحرا و بیابان با معنی عربیست و ترکی بیاله بزرگ را گویند چنانچه در لغات ترکی مسطور است —
بایسته — لائق و بهتر —
بازغه سکسر زای معجمه و غین معجمه طلوع کننده و نام زنی است از نسل عاد که بهدایت یوسف علیه السلام بمرتبه معرفت رسید از منتخب —
باطشه سخت گیرنده و حمله کننده از منتخب —
بادحکه بکسر دال و حای مهمله و تشدید کاف عربی مفتوح و با بمعنی شهوت و باه زبان ع این مرکب است چه حکه بمعنی خارش است چون باه و روح در عروق اعصاب و اندام زن منتلی میشود حالتی مثل خارش بهم میرسد از کتب طب و منتخب —
بادکله بکسر دال مهمله و کاف عربی مضموم بمعنی ضربت جماع از چراغ هدایت —
بالمشافهه بضم میم و فتح فا و فتح ها واحده های دیگر که بدل از تاست بمعنی باروبرو سخن گفتن و کسانیکه فارا مکسور خوانند یا در آخر یک ها نویسند و یک ها میخوانند غلط است لائق آن بود که این لفظ را در باب میم مے نوشتم لیکن بنا بر مصلحتی در اینجا نوشته شد —
بادریشه بسین مهمله چوب مدور یعنی قرص چوبین سوراخدار که بر ستون خیمه نهند از برهان —
باوامه قسمی از پارچه نفیس و نوعی از ابریشم کهنه که پنبه آنرا از هم واکشاده باشند یعنی خرقه مرقع از برهان —
باسگونه بمعنی واژگونه —
باگانه بکاف عربی دریچه و کاف برای تصغیر و ا نه که حرف نسبت است انداز شرح خاقانی و در برهان نوشته که باگانه ببای فارسی و لام کاف فارسی بمعنی بام بلند و دریچه خانه —
باوام سپه باد اسامی که بر تابوت فرو اندازند

دیگر نیز از خشم محبوب از بهار عجم —
بازیچه — آنچه بدان اطفال بازی کنند و بمعنی کھلونا نیز گویند بازیچه اگرچه در ظاهر تصغیر باز است مگر تحقیق آنست که کلمه چه درین لفظ برای نسبت است خیابان
بارانی — هندیا سقرلاتی جامه و کلاهیکه در باران پوشند و بمعنی بارش نیز آمده از مصطلحات و در برهان و رشیدی نوشته که قبیله است از ترکان —
بازندگی — بمعنی مکاری و حیله گری از مصطلحات از بهار عجم
با فلان چه داری — یعنی با او چه خصومت داری از مصطلحات —
باده ریحانی — شرابیکه دران اقسام گلهای خوشبو دار انداخته باشند —
بارگی بکسر کاف فارسی بمعنی اسپ از لطائف و جهانگیری و برهان —
بانی — بنا کننده از منتخب —
باد عیسی — دم عیسی یعنی قم باذن الله گفتن عیسی علیه السلام —
باغی — بمعنی فرمان و از اطاعت بیرون شونده —
بازی — در عربی باز را گویند که طائر شکاری است و در فارسی سوای معنی معروف بمعنی فریب و دغا نیز آمده
بادی — آغاز کننده و بمعنی اول هر چیز از کشف و لطائف و منتخب —
بادی الرای — اول فکر بدانکه بادی اسم فاعل است از بدایت که بمعنی آغاز و اول است و چون این را مضاف کردند بسوی الرای الف در درج کلام افتاد و ضمه یا ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یا و لام یا افتاد و در تلفظ مگر این یا در رسم الخط بنویسند و در حالت جری نیز همین حکم است مگر در حالت نصب یا را حذف نکنند و مفتوح خوانند —
باکی بکسر کاف عربی بمعنی گریه کننده از منتخب —
باری — نام حق تعالی در اصل بارو بود و در کنز

بمعنی آفریننده نوشته و در فارسی بیای مجهول لفظی است که برای طلب قبول و استدعا می قلیل آید —
بانگ خلیل اللهی — کشتی گیران چون حریف را از جا بردارند و خواهند که بر زمینش زنند ببانگ بلند الله اکبر کشند و آنرا بانگ خلیل اللهی نامند زیرا که آنحضرت اکثر ورد شست و برخاست الله اکبر مے گفتند از بهار عجم —
بالی کهنه از منتخب —
باشی بشین معجمه در ترکی بمعنی سردار —
باولی — بفتح واو منسوب بباول شهریست که جامه ابریشمی در آنجا خوب بافند —
باوفتی — بدو دال مهمله بمعنی سرعت چالاکی سراوقات
باغچه سلیمانی — باغ طلسم که بشعبده و سحر بنظر تخییل گردانند —
باقلانی — بقاف و نون نام هندی ویلی است —
باجی — بجیم عربی لفظ هندی است بمعنی حصه طعام که تقریب شادی یا ماتم بخانه مردم میفرستند و هم لفظ فارسی است بمعنی خراجی و باج دهنده و در ترکی بمعنی خواهر در رشیدی و از چراغ هدایت و بهار عجم و غیر آن —
بابلی — حرف چهارم بای موحده نظارت دارد و نیکی
بانزی بانزی — یعنی بی پروائی کار کردن از بهار عجم
فصل بای موحده مع بای عربی و فارسی
ببغا — بفتح موحده اول و سکون ثانی و غین معجمه بمعنی طوطی و حرف ثانی را بای فارسی نیز نوشته اند از برهان
ببر — بر وزن ببر درنده است که دشمن شیر باشد از مدار و در برهان و رشیدی نوشته ابیر بفتحتین جانوریست صحرائی شبیه گربه که دم ندارد بفتح اول و سکون ثانی درنده معروف و مسموع شده که نوعی از شیر است که پشم دار باشد و در بهار عجم نوشته که ببر بفتحتین درنده است از قسم شیر و بعضی جمع آن فارسیان بسکون استعمال نمایند
بپشتی هم رفتن — مددگاری کردن و حمایت از

منافات علت را گویند از مصطلحات۔

به لب رسیدن۔ قریب مرگ شدن و از سبب به تنگ آمدن۔

به بینی خط بر زمین کشیدن۔ کمال عجز و فروتنی کردن۔

به پوست افتادن۔ عیب جوئی کسی نمودن۔

به پوست گفتن۔ سخن در پرده گفتن یعنی به رمز و ایما گفتن۔

به پرگار بودن۔ بقاعده و قانون بودن۔

فصل بای موحده مع تای فوقانی

بتا۔ بکسر اول بمعنی بگذار صیغه امر است از برهان۔

بت۔ بالفتح و تای فوقانی بمعنی بریدن و از اینجاست بت که شنگرف بر سر هر فقره شرحی نگارند و آن اشارت است باینکه فقره اول تا اینجا قطع شد و فقره دیگر شروع گردید تا لفظ بریدن از منتخب و لطائف و باقی از زبان ثقات۔

بتاسانید۔ یعنی بترسانید از لطائف۔

بتر۔ بفتحتین مخفف بدتر و بعربی بالفتح اول و سکون ثانی بریدن و از بیخ برکندن و بفتحتین بریده دم شدن و بی فرزند شدن از منتخب۔

بتول۔ بفتح اول و ضم ثانی حضرت فاطمه رضی الله عنها را ازان لقب است که بتل بالفتح در لغت بمعنی قطع است و بتول بمعنی مقطوع باشد که صیغه اسم فاعل است بمعنی قطع کننده و چون حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بودند لهذا بتول گفتند از لطائف

بتن بر داشتن و برگرفتن۔ تحمل کردن ناملائم و مکروه را۔

بتیاره۔ بکسر و سکون تای فوقانی و بعده تحتانی و را و مهمله بمعنی بلا و آفت و بمعنی افسون و فریب و زرق از برهان و سروری و لطائف و مؤید و در رشیدی ببای فارسی بمعنی مکروه و مهیب۔

بت راه۔ بالضم و باضافت بمعنی مانع راه۔

فصل بای موحده مع ثای مثلثه

بث۔ بالفتح و تشدید ثای مثلثه آشکارا کردن و فاش کردن و ظاهر نمودن از کشف و کنز و منتخب

بثر۔ بفتحتین آبله خرد یا دانه سرخ باشد که از جوشش خون بر اندام پدید آید از کشف۔

بثور۔ بضمتین جمع بثره از کشف و منتخب۔

بثره۔ بالضم آبله کوچک از منتخب۔

فصل بای موحده مع جیم عربی و فارسی

بچاق۔ بکسر بای موحده و جیم فارسی بر وزن کتاب بمعنی کارد از لغات ترکی که بغایت مشهور است و بعضی بچاق بنون نوشته اند و در مصطلحات هم ببای موحده و تشدید جیم فارسی آمده۔

بچشک۔ بکسرتین بای موحده و جیم فارسی و سکون شین معجمه و کاف عربی بمعنی طبیب از برهان و رشیدی و جهانگیری و در فرهنگ انوار الدین حسین انجو بکسر اول و فتح ثانی و در کشف و مدار بفتحتین لکن اول اصح است۔

بجل۔ بفتحتین با و جیم عربی بر وزن اجل بمعنی استخوان و شتالنگ و پانسه و بازی قمار که از استخوان میسازند از برهان و مدار بر وزن ملول و در رشیدی بفتحتین و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی که بغایت معتبر است بضم بای موحده و ضم جیم و واو معدوله بغیر ملفوظ واقع شده و همچنین اصح است۔

بچشم کردن۔ انتخاب کردن و در قطار نهادن از مصطلحات۔

بچشم کم کردن۔ حقیر و بیقدر شمردن از مصطلحات

بجان آمده۔ ناخوش و بیدماغ از بهار عجم

فصل بای موحده مع حای مهمله

بحیرا۔ بفتح اول و کسر ثانی و نزد بعضی بضم اول و فتح ثانی نام راهبی که در راه شام آنحضرت را دید و بعلامات پیغمبری آنحضرت شناخته ایمان آورده بود

بحت۔ بفتح اول و سکون ثانی و تای فوقانی بمعنی خالص و محض و صرف از کشف و منتخب۔

بحة الصوت۔ بضم اول و تشدید حا گرفتگی آواز از جمله امراض۔

بحث۔ بالفتح و ثای مثلثه کاویدن و کاویدن زمین و جستن چیزی بتفحص نیز مستعمل میشود از منتخب و غیر آن۔

بحر۔ بفتح اول و سکون دریای عظیم که شور است و جوی بزرگ از منتخب و مجازا بمعنی وزن شعر مستعمل آنکه مبحث انگار دریا مشتمل است بر انواع جواهر و نباتات و حیوانات بحر عروض نیز مشتمل است بانواع شعر یا بحر انگیست که در دریا افتد حیران و سرگردان میشود و بعضی گویند بحر اشعار را از جهت تغیرات که در ارکان واقع میشود بحر گفته اند که آنچه تغیر است در وزن وارد میشود بحور شعر نوزده است طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل و متقارب و متدارک از رسائل عروض و در مصطلحات بحر بمعنی غور و فکر نیز آمده۔

بحور۔ بضمتین جمع بحر خواه بمعنی دریا باشد خواه بمعنی وزن شعر۔

بحار۔ بکسر اول دریاها و این جمع بحر است که بمعنی دریا باشد۔

بحر اخضر۔ بمعنی دریای سبز و دریا بحیط و آن دریائیست که بجانب شرقی آن چین و ماچین است و بجانب شمال آن هند و بجنوب آن دریای محیط و طولش دو هزار فرسنگ و عرض پانصد فرسنگ و جزائر آباد بسیار دارد و یکی ازان سراندیپ است۔

بحر معلق۔ کنایه از آسمان۔

بحل۔ بکسرتین بخشیدن جرم و عفو کردن گناه از

از لطائف و بهار و در بهار عجم بمعنی معاف آماده و لیکن گویند چون در فارسی جای خطی نیامده خطا است لفظ عربی باشد و حال آنکه در لغات معتبره عربی مثل صراح و قاموس و منتخب و غیره بحل ترتیج معنی نیامده ازین معلوم شد که در اصل بهل بهای هوز باشد بفتح اول و کسر های هوز صیغه صفت مشبه بمعنی ترک کرده و مراد گذاشته شده و مجازاً بمعنی معاف مستعمل باخوذ از بهل بالفتح که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن کما فی الصراح والقاموس پس از غلطی کاتبان قدیم و عدم التفات اهل تعلم و تعلیم بجای حطی شهرت گرفته یا آنکه در اصل بهل بکسر تین باشد صیغه امر از بهلیدن بمعنی گذشتن که در بعض محل بمعنی اسم مفعول واقع میشود چنانکه گزین که صیغه امر است بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد لیکن تقدیر بهای هوز درست باشد مگر آنکه بودن حای حطی بابدال باشد چنانکه در شیر و حال که در اصل شیر و بال بود لیکن این تقسیم و دعوی ابدال خالی از ضعف نمی نماید

بحرین — شهر و دریای روم و فارس و نام شهریست در اقلیم دوم بجانب مغرب —

بحر روان — عبارت از کشتی —

بحران — بالضم تغیر عظیم که دفعة در مرض واقع شود از منافرت طبیعت با مرض بسوی صحت کشد یا بسوی هلاک و تشبیه کرده اند طبیعت را بسلطان و مرض را بدشمن و بدن را بملک و روز بحران را روز قتال پس اگر در آن روز سلطان که طبیعت است دشمن را که مرض است از ملک بر آرد بحران نام جید گویند و اگر دشمن غالب شود نعوذ بالله منها سلطان را کشته و ملک را خراب گرداند بحران نام ردی ... —

بحر کمان — فاصله که میان کشیدن کمان میان دو کمان پیدا شود از ... —

بحریه — دریای عمیق و خطرناک —

بحتری — بالضم نام شاعری از عرب منسوب است به بحتر که پدر قبیله از طی بود از منتخب و غیره —

فصل بای موحده مع خای معجمه

بخارا — نام شهری از توران مشتق از بخار که بمعنی علم است چون در آن شهر علما و فضلا بسیار بودند به بخارا موسوم کردند از لطائف مؤلف گوید که بخار بمعنی علم در کتب دیگر بنظر نیامده —

بخشا — امر بخشیدن و بخشانیدن از رشیدی

بخت — بالفتح بهره و نصیب و این در عربی نیز آمده در اصل بخش بود شین معجمه را بتا بدل کرده اند از جواهر الحروف و بهار عجم —

بخ — بالفتح کلمه ایست بمعنی خوشا که بوقت خوش آمدن چیزی گویند از شرح نصاب —

بخ بخ — بهر دو بای موحده مفتوح بمعنی خوشا و آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند از منتخب و غیره —

بخرد — در لسان الشعرا بالفتح و در مدار بالکسر بمعنی هوشیار و در برهان نیز بالکسر است بمعنی دانا و هشیار

بخت سپید — بخت نیک —

بخت بلند — لقب امیری زمیندار —

بخور — بفتح اول و ضم معجمه و واو معروف بمعنی خوشبو از موئد و صاحب منتخب نوشته که آنچه از آن بود هند در بار عجم و دار خوشبو یعنی که از سوختن بعض ادویه حاصل شود مثل عود و لوبان و غیره و در لطائف بمعنی عطریات سوختنی —

بخت نصر — بضم بای موحده و سکون خای معجمه و ابجد فوقانی و فتح نون و صاد مهمله مشدد و مفتوح و اجیده را مهمله پادشاهی که کافر بود و این معرب از بخت که در اصل بوخت بود بمعنی پسر و نصر که نام بتی است چون او در حالت طفلی پیش بت

یافته بودند و نام پدرش معلوم نبود لهذا بآن بت منسوب کردند و شهر بخت نصر منسوب بآن بادشاه است از قاموس —

بخر — بفتحتین بدبوی دهان از شرح نصاب و لطائف

بخار — بضم دود و آنچه مانند دود یا رطوبت از آب گرم و غیره برخیزد و مجازاً بمعنی تپ نیز آمده —

بخس — بالفتح و سین مهمله بمعنی زر قلب یعنی زر ناسره از لطائف و کنز بمعنی ناقص و نقصان کردن و غیره در لطائف نوشته که در فارسی ببای فارسی بمعنی گداخته و پژمرده —

بخشایش — از گناه در گذشتن از برهان —

بخش — بمعنی حصه و نصیب از برهان و کشف

بخش بخش — بمعنی پاره پاره —

بخت و اتفاق — منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش چنانچه مال یافتن کسی در زمین یا در اثنای چاه کندیدن و فرق درمیان بخت و اتفاق آنکه بخت خاص است و اتفاق عام اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند و اگر یافتن چیز بمقدار چنانچه پاره شیشه یا پاره ظروف چینی در بن چاه نوکنده یافتن یا پیش آمدن کاری که در آنجا وجودش منظور نباشد اتفاق گویند

بخام کشیدن — در پوست بافت تا کرده کشیدن چنانکه نقاره را در پوست گاو کشند یا گنهگار را در پوست خر و سگ کشند از مصطلحات —

بخشائیدن و بخشایش — در محل ترحم و عفو مستعمل است لیکن بمعنی جود و کرم هم استعمال کرده اند مگر پسندیده نیست از بهار عجم —

بخشودن — رحم کردن از رشیدی و لطائف اللغات و برهان

بخیه از روی کار افتادن — بمعنی فاش شدن راز

بخیه — بیرون سپیده پنبه و پشم برده وازهم

جدا گشته از رشیدی و مدار و برهان

بخردی — بالکسر دانائی از برهان —

بختی — بالضم نوعی از شتر بزرگ سرخ رنگ که از جانب خراسان آرند و این منسوب بخت است که پادشاهی بوده است آنرا بخت نصر نیز خوانند. پادشاه مذکور ماده شتر عربی را بنر شتر عجم را جفت ساخته بود نتیجه که از آن حاصل شد آنرا شتر بختی گویند از لطائف و منتخب و کشف —

فصل بای موحده مع دال مهمله

بدلا — بضم اول و فتح دال مهمله لفظیست از اولیا که عدد ایشان در همه عالم هفت تن میباشند ایشان را ابدال مانند چه ابدال در همه عالم هفتاد شخص اند از

بدست — بکسرتین از سر انگشت کوچک تا از سر انگشت کلان که آنرا وجب بفتحتین و شبر بالکسر نامند و بهندی بالشت گویند از رشیدی و جهانگیری و مدار و برهان —

بدایت — بکسر اول و حرف چهارم همزه یعنی آغاز و آغاز کردن از منتخب و تاج و کنز —

بدعت — چیزی نو که در دین پیدا شود و بزمانه رسول علیه السلام نبوده باشد از منتخب و کنز —

بداهت — بالفتح و حرف چهارم های هوز بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز —

بدیهیات — بفتح اول و فتح دال و کسر ها و تشدید تحتانی زیرا که چون فعیله منسوب بیای نسبت میشود یایش محذوف شود و کسرهٔ عین کلمه اش بفتح ابدال یابد چنانچه حنفی در نسبت حنیفه پس بدیهیات اشیائی که علم اینها موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است و کل اعظم است از جزو و بدیهی بدیهیات نیز آمده بسکون تحتانی اول و تشدید تحتانی دوم —

بد — بالضم و تشدید دال یعنی چاره و علاج از منتخب و در فارسی بالضم و تخفیف دال مخفف بود و بالفتح بمعنی صاحب و خداوند از برهان —

بدرود — بالکسر بای موحده و واو معروف بمعنی وداع و بمعنی رخصت کردن و ترک کردن از برهان و رشیدی و جهانگیری و مؤید و مجمع الفرس و کشف و مدار بالکسر و بالضم هر دو —

بدیده — بالفتح ظاهر از کشف —

بدر — بفتح اول و سکون دال ماه تمام و نام جائیکه در آن بزمانه رسول صلی الله علیه و آله و سلم جنگ واقع شده بود از مدار و منتخب و بعض محققین نوشته اند که بدر ماه تمام را از آن گویند که بعد غروب شمس مبادرت مینماید در وقت طلوع خویش بر دیگر اشکال محاق —

بدور — بفتحتین جمع بدر که بمعنی ماه تمام است —

بدخشش — بفتحتین مخفف بدخشان و بدخشش نام لعل است که از لعل بدخشان گرفته شده عبارت از شراب سرخ باشد

بدیع — نو پیدا شده از منتخب —

بدع — بکسر اول و سکون ثانی نو پیدا شدن و بکسر اول و فتح دال چیزی که نو پیدا شده و در دین جمع بدعت از منتخب

بدائع — بفتحتین چیزهای نو پیدا شده جمع بدیع مجازاً بمعنی عجائبات مستعمل —

بداغ — بضم اول و در آخر غین معجمه بمعنی شاخ درخت از لغات ترکی و در فردوس اللغات بمعنی شمشیر نوشته والله اعلم بالصواب —

بدول — ترسناک از برهان —

بدل — بفتحتین باصطلاح کشتی گیران دفع هر بندی که آنرا در عرف بند توڑ گویند از بهار عجم —

بدل ما تحلل — عوض هر چیز یکه تحلیل میشود از بدن —

بدسگال — بکسر سین مهمله و کاف فارسی بمعنی بداندیش و دشمن —

بدیل — بفتح اول و کسر دال مهمله بدل چیزی نام حکیم خاقانی از منتخب —

بدال — بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی آنکه غله بفروشد و درم آنرا بقال گویند و در لغت بقال آنرا گویند که تره فروشد از صریل الاغلاط —

بدرام — بفتح بای موحده توسن و سرکش و بکسر یای خانه آراسته و خرم از رشیدی و جهانگیری و در برهان بالفتح بمعنی خوشی و خوش و خرمی —

بدین — بالفتح بمعنی باین نه بالکسر —

بدبختان — غله فروشان و مزدوران علاف مفلس و دربانان ظالم و فاسق —

بدست کم گرفتن — حقیر پنداشتن از مصطلحات

بدو — بفتح اول و سکون دال و بضمتین و تشدید واو در شرح بمعنی ظاهر شدن و پیدا آمدن و بفتح اول و سکون دال بمعنی بیابان و صحرا از صراح و منتخب و لطائف و کنز و هم بفتح اول و سکون دال بمعنی ابتدا کردن و ابتدا و آغاز یا بمعنی در اصل بدء بود بدون قاعدهٔ عربی فارسیان سوافق خفا همزه را بواو بدل کردند چنانکه جزء بر کتابت غیر وا جزو بواو نویسند و خوانند —

بدجلو — بکسر جیم و فتح لام اسب سرکش از بهار عجم

بدزهره — بفتح زا بمعنی ترسناک —

بده — بفتحتین شتنگه بلا از برهان —

بدیهه — بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز و شعری که برمحل خوانده شود —

بدره — صاحب رشیدی و کشف نوشته اند که بالفتح خریطهٔ دینار و اشرفی و از برهان نیز همین ثابت شده و در کنز و منتخب نوشته که پوست بره و نیز غالباً همیان هزار درم و یا ده هزار درم و یا هفت هزار درم و دینار —

بدرقه — بفتح اول و بسکون دال و فتح رای مهمله بمعنی رهبر از منتخب و مدار و صاحب مغرب گوید جماعتی که راهبر قافله باشند و این عربی الاصل نیست بلکه معرب است —

بدری — بفتحتین منسوب به بدر و بسکون دال

غلط و بمعنی طور بفتحتین است عربی و بمعنی
ذہنکی و بہکی و غلطی۔
بدی۔ بفتح اول و کسر دال و سکون تحتانی
شدید بمعنی نخستین و اولین و در اصل این لفظ
بر وزن فعیل است از شرح نصاب۔
بدوی۔ بفتحتین مردم صحرانشین۔
بدیہی۔ بفتح اول و کسر دال چیزیکه علم آن موقوف
بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است۔

فصل بای موحده مع ذال معجمه

بذر۔ بالفتح هر تخمیکه از نخود کوچک تر باشد۔
بذله۔ بالفتح بمعنی لطیفه و سخن خوش و مرغوب که در
محفل دوستان آنرا بذل و خرچ توانکرد برای
انشاط خاطر از لطائف و برهان و موید و مدار
بالضم و بالکسر و در خیابان نوشته که باین معنی این
لفظ عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی
داخل است۔
بذی۔ بفتح با و کسر دال معجمه و تشدید و تحتانی
مرد فاحش و بی شرم از منتخب۔

فصل بای موحده مع رای مهمله

برنا۔ بفتح نون مرد جوان از برهان۔
برایا۔ بالفتح خلائق و این جمع بریت است که بفتح
با و کسر را و تشدید تحتانی بمعنی خلق باشد از کنز و منتخب
برصیصا۔ بالفتح و هر دو صاد مهمله نام ولی که بوسوسه
شیطان کافر شده بود از لطائف۔
برخیا۔ بالفتح و خای معجمه مکسور و تحتانی نام پدر آصف
که وزیر سلیمان علیه السلام بود۔
برک۔ بالضم و همزه از بیماری به شدن از کنز۔
برگک بالضم عبارت از نیمکها ربغرا که از آرد گندم
بهمن کرده بشکل برگ سازند و بشوربت و قند پزند و بغرا
بالفتح موحده و سکون غین معجمه نام پادشاه ترکستان که موجد
این طعام است از مصطلحات و بهار عجم۔

برارت۔ بر وزن فراغت بیزاری از چیزی
پاک شدن و دور شدن از کنز۔
برات۔ لفظ فارسی است کاغذ نوشته که بموجب
آن از خزانه زر بدست آید بلفظ نوشتن و کردن و دادن
و گرفتن و آوردن و زدن و شدن مستعمل از بهار عجم۔
برغست۔ بفتح اول و فتح غین معجمه و سین مهمله
و فوقانی نام تره که شکل پالک باشد بمعنی جوانب از لطائف
برداشت۔ بمعنی سواری۔
برنشست۔ بمعنی سوار شدن از لطائف و برهان
برودت۔ بضمتین بمعنی سردی۔
براعت۔ بفتح اول و عین مهمله روشنی و فضل و فضیلت
و فضیلت و کامل شدن در فضائل و هنر از مؤید
و کشف و کنز و صنعت براعة الاستهلال نزد اهل
بدیع عبارت است از انکه شاعر یا منشی در ابتدای
خطبه کتاب یا در مطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند
که مشعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال
بمعنی بانگ کردن کودک بوقت ولادت است
ظاهر او وجه تسمیه آنست که چون بچه بانگ کردن
مولود بوقت ولادت شناخته میشود که پسر است
یا دختر همچنین از صنعت مذکور بدلالت الفاظ
قناسب در شروع کتاب قصیده دریافته میشود
که این کتاب و قصیده در فاقه می شود
که این کتاب و قصیده در فلان مضمون و فلان
احوال است۔
بروت۔ بضمتین بمعنی سبلت یعنی موی لب
از بهار عجم و مؤید و کشف و مدار۔
برکت۔ بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی بالیدن
و افزون شدن و گاهی بسکون نیز آید چنانچه شیخ قدسی
گفته بیت چنان با دشمنش دستی فشاند که در خرمن
عمر برکت نماند از بهار عجم و آنچه در عوام بتشدید
مستعمل است محض غلط۔

برلست۔ قاعده و قانون و دستور از برهان۔
بریت۔ بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد و
مفتوح بمعنی خلق که بالفتح است از منتخب و کنز
برغوث۔ بالضم و غین معجمه نیز مضموم و واو معروف
و ثای مثلثه بمعنی کیک که بهندی پسو گویند از شرح
نصاب و کنز۔
برنج۔ بکسر نون معرب پرنگ که بهندی پیتل گویند
و آن مس و جست ممزوج باشد۔
برخ۔ بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه بمعنی پاره
و حصه و بهره از برهان و لطائف۔
برزخ۔ بالفتح و رای مهمله مفتوح و خای معجمه چیزیکه در
درمیان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از ان
هر دو متخالف در خود مناسبتی داشته باشد یا نه چنانچه
اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزنه
برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما و مردم
گیاه برزخ است میان حیوانات و نباتات و بسد
یعنی مونگا برزخ است میان نباتات و جمادات
و برزخ بمعنی زمانه که مابین وقت مرگ و زمان قیامت
است از سروری و کنز و منتخب و دیگر کتب۔
برخورد۔ بسکون رای دوم ماضی است بمعنی
ملاقی شد و هم مصدر بمعنی ملاقات و بفتح رای
دوم بمعنی ملاقی شود۔
برد۔ بالفتح بر وزن سرد بمعنی سرد گشتن و بمعنی
سرما و بمعنی خواب کردن و همیشه بودن و قیام نمودن
و بالضم نوعی از جامه مخطط و قصیده برده از آنجا است
و بفتحتین بمعنی ژاله و تگرگ و بفتح اول و کسر دوم هر چیز
که سرد باشد و در فارسی بالضم یک قسم بازی شطرنج
که مهره حریف همه کشته شوند فقط شاه بماند و این نیز
نصف بازی است بمعنی اول از صراح و منتخب و موید
و کشف و بمعنی آخر از لطائف۔
برگ بید۔ نوعی از پیکان و خنجر که بشکل برگ بید

ساز نماز سراج و مصطلحات —
برید — بفتح اول وکسر ثانی و یای معروف بمعنی قاصد ونامه بر مستعمل است کذا فی الکنز والمنتخب ونیز در منتخب در رساله معربات که بغایت معتبر است چنین تحقیق کرده که برید معرب بریده دم است وآن اشتر می باشد یا اسپ که دم او را ببرند برای نشان وبعضی گویند که تیز رفتار میشود وبمقدار دو فرسنگ نگاه دارند بجهت خبر بردن سلاطین والحال آن شخص را گویند که بران سوار شده خبر برد بلکه درین زمان هر نامه بر وقاصد را گویند که چالاک باشد —
برجند — بالکسر نام قریه از ولایت خراسان از برهان
برده سینه — بالتشدید تجربه کار ماهر وبمعنی قومی ست که فوج جنگی برده باشند وبجگانه وبها گران فروشند از مصطلحات
بر و زفلانی تشدید — یعنی شکل او بحال تباه وگرفتار آید از مصطلحات —
برازده — بکسر اول بمعنی انیر سیاه —
برومند — بفتح اول وضم ثانی بمعنی بار وحاصل بمعنی برخوردار وکامیاب واز خاصیت لفظ مند آنست که ما قبل آن اگر کلمه ثنائی باشد واو را که بران زیاده کنند چون برومند وتنومند از سراج.
برخوردار — مرکب است از برخور مع الدال بمعنی برخوردن ولفظ دار کلمه نسبت است واین از عالم خریدار است نه از عالم زردار از بهار عجم وصاحب کشف درین لطیفه بر آورده که این هر سه امر است بمعنی بر بخور ده بدار ونزد بعضی برخوردار بمعنی درخت برخوردن چه دار بمعنی درخت وبرخور بمعنی مصدر ومرکبی ست از اسم وامر چنانکه خونریز بمعنی خون ریختن وپابوس بمعنی پابوسیدن
برنغار — بضمتین وغین معجمه وراء مهمله ترکی نام فوجیکه بروز جنگ بجانب دست راست بادشاه استاده باشد از لغات ترکی نوشته شد —

برقور — بفتح فا جلد وستتاب —
برواره — بالفتح بواو خانه تابستانی که لغایت سرد باشد از برهان ودر منتخب برهان دریچه بالاخانه که ترجمه غرفه است —
برادر — بفتح اول اگرچه در هیچ یکی از کتب لغت لفظ برادر بتصریح بنظر مؤلف نیامده که بفتح صحیح است یا بکسر مگر صاحب برهان نوشته است که برادر بفتح برده نوشته برادر پس ازین معلوم شد که برادر بفتح است —
بر — بالفتح ثمر ومیوه درخت وسینه وآغوش وبغل وکنار وزن جوان وپستان زن جوان وبمعنی پهنا وشکل با موحده بر آلصاق نیز آید چنانچه دوش بر دوش وزمین برزمین یعنی دوش بدوش وزمین بزمین وفد عربی بالفتح وتشدید را از نام حق تعالی وزمین خشک وبیابان ونیکوکار ومهربان وبالکسر تشدید راء بمعنی نیکی وبخشش ونیکخواهی ورضامندی مادر وپدر نمودن وبالضم وتشدید بمعنی گندم وبالکسر وسکون راء دو شکی بمعنی یک که عدد اول است از اولاد الکف وکنز وبرهان ومنتخب ولغات ترکی —
برگر — بفتح اول وسکون را مهمله وبا ده زائد مجهول راعت کنند چه دهقانان وکسانیکه ازین تحقیق آگاه نباشند بگرنا از جمله بجای رای مهمله میخوانند واین نزد اهل تحقیق صحیح نیست از برهان —
بران سر — یعنی بران عزم وبران اراده —
برکار — بکسر پستان سینه برآمده جوانان ودستینه معشوق از مرآة الغایب ودر شرح گل کشتی نوشته که برکار بفتح اول وکسر را درمه است وکاف عربی برآمدگی وبالیدگی سینه وپستان —
بربر — بکسر هر دو بای موحده ورتری بمعنی یکی ودیگر وبفتح هر دو بای موحده ملکی است بجانب حبشه که مردم آنجا سبزه رنگ باشند —
برج کبوتر — سعد ایران هم ست که عمارت بلند

چشم چشمه بد سپهر اسا زند وآن خانه برای کبوتران است ودوم برج کبوتر چون بخیال کبوتر بکار رنگ دران آید بمعنی محصول برج کبوتر در سرکار بادشاه رسد وبعضی نوشته اند که برج کبوتر خانه کبوتر را گویند از مصطلحات وبهار عجم
برودن — بضمتین ودر آخر زای معجمه بیرون آمدن وآشکار شدن از منتخب وبفتح اول وسکون ثانی وفتح واو در آخر زای معجمه در فارسی بمعنی اف ودرین محامه بمعنی جامه ای برادر
براز — بکسر اول فضله ونالایق یعنی سرگین آدمی وغیره وبمعنی بیرون آمدن بضم ثم فطاست از منتخب وکنز
برز — بالضم ودر آخر زای معجمه قد وشکوه وهیئت وقد وبلندی قامت انسان ودرخت وبالفتح تخم زراعت وبمعنی زیبائی وجهانگیری درشیدی ست وسروری وبرهان —
برد العجوز — بالفتح وسکون مهمله معروف هفته ده روزه در آخر زمستان سه روز آخر بهمن که بهمنچه گویند وچهار روز اول اسفند از که بهمنچه تقریبا چیست باشد چون این روز در آخر زمستان واقع شده لهذا برد العجوز نامند چه برد بمعنی سرما وعجوز بمعنی پیرزن وبعضی گویند که دران روزها زالی در صحرا از سرما مرده بود لهذا باین اسم مسمی گشته واسامی آن روزها روزینست صن بکسر صاد مهمله وتشدید نون صنبر بکسر صاد مهمله وتشدید نون مفتوحه وسکون باء موحده وراء مهمله وبر بفتح واو وسکون بای موحده وفتر آخر به وزن امر فاعل مونث ومعلل اول بصیغه اسم فاعل وثانی بفتحتین مع کسر وتشدید لام اول مطفی الجمر بالضم از سراج —
برگ ریز — موسم خزان از برهان وسراج
برگ سبز — کنایه از چیز بسیار کم مقدار وتحفه درویش که بوقع زر وسیم پیش اغنیا گذارند از مصطلحات
برجیس — بالکسر وجیم عربی بکسور ویا معروف وسین

بروی استادن — حریف شدن از چراغ هدایت —
برکت شدن — تمام شدن و مردن از چراغ هدایت
و بطاق ابروی کسی می خوردن — بیاد کسی
شراب خوردن از چراغ هدایت —
بر پیمان کسی بچاه او فتادن بسبب کسی بلا
افتادن از چراغ هدایت —
بر دو ر ماندن — عاجز و شدن عاجز شدن
از مصطلحات و چراغ هدایت —
بر پیمان عجب افتادن — با شخصی بکار عجب باره
افتادن از مصطلحات —
بر خود پیش نا پخته شدن — قصد چیزی کردن
که از ان هلاک شود —
بر خود پیچیدن — تغافل کردن و تکبر کردن از
چراغ هدایت و بهار عجم —
بر تافتن — بمعنی بر داشتن
بر طبع خوردن — ناخوش و ناپسند آمدن و گران آمدن
بر خود دویدن — شوخی کردن از بهار عجم —
بر سر آمدن — غالب آمدن و بمعنی آخر شدن از بهار عجم
بر افتادن — دور شدن و نابود گشتن از بهار عجم
بر بناگوش زدن — تپانچه زدن و آنرا گردانیدن
بر پیچیدن و بسر پیچیدن — نام فنی است
از کشتی از بهار عجم —
بر طرف شدن — دور شدن —
برابر دویدن — استقبال کردن —
برابر کشیدن — سنجیدن —
بر روز سیاه نشاندن — خراب بحال کردن از بهار عجم
بر چیزی چشم سرخ کردن — طمع داشتن آن چیز —
بر خوردن — ملاقی شدن و ملاقات کردن و نزده شدن
بر چیزی خوردن بمعنی نفع یاب شدن از چراغ هدایت —
بر طاق بلند گذشتن و بر طاق بلند نهادن چیزی
علی رسانیدن و چیزی را بکمال نمایش دادن

و بمعنی چیزی را بجای بلند نهادن که دست آن نرسد و ترک
ترک کردن و فراموش کردن هم آمده از برهان و بهار عجم
بر یخ زدن و بر یخ نوشتن — فراموش کردن و نابود کردن
و محو کردن و زود زائل کردن از برهان و سراج وغیره —
بر روی روز افگندن — بمعنی ظاهر ساختن —
بر کردن — بمعنی روشن کردن و ظاهر کردن از
سراج و چراغ هدایت —
برگریزان — بمعنی موسم خزان از برهان و سراج وغیره
برگ سبز فرستادن — مرادف گل فرستادن —
بر فرگان دویدن — چیزی در نظر آمدن از مصطلحات
بر دوش کسی ریختن — زبون و مغلوب کردن از مصطلحات
بر دوش کسی آینه نهادن — کنایه از تمسخر
و ظرافت نمودن از مصطلحات —
بر پیش کسی فراغت داشتن — بر پیش رسیدن
چه فراغت بمعنی رسیدن مستعمل است از مصطلحات —
بر قالب زدن — مهیا کردن و سرانجام
دادن از مصطلحات —
بر مالیدن — بمعنی بالا کردن آستین و بالا کردن
پایچه تنبان برای شتاب رفتن و مجازاً بمعنی
گریختن از برهان و مصطلحات —
بر چیدن — بجیم فارسی دست برهم بریدن
کسی مالیدن از برهان —
بر لنگ زدن — بمعنی گریختن از مصطلحات
و برهان و بهار عجم و نیز صاحب بهار عجم نوشته که درین
تامل است ظاهراً لنگ بکسر لام بمعنی آلت رجولیت
است پس بر لنگ زدن کنایه از قطع آلت بود چراکه
زدن بمعنی بریدن آمده است —
بر شکستن — کناره کردن و بمعنی رنجیده شدن نیز آمده
بر نشستن — سوار شدن —
بر آب بستن چیزی را سراب کردن از مصطلحات
بر راه بردن — بسر بردن از مصطلحات —

بر انگشت پیچیدن — یاد داشتن و مشهور
کردن از مصطلحات —
بر پا پیچیدن یعنی بسیار تپیدن از مصطلحات
بر خر خود سوار شدن و نشستن بمکافات عمل
خود گرفتار آمدن از مصطلحات —
بر خشت زادن معمول زنان باردار است که وقت
وضع حمل خشت را زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند
و زور بسیار دو پا زنند تا طفل بسهولت متولد شود —
بر در عرفان زدن و بر عالم عرفان زدن از حجاب
و شرم بر آمدن از مصطلحات —
بر دو ر جلال زدن خشمناک شدن از مصطلحات
و بهار عجم —
بر دندان زدن — کنایه از غیبت لواطت
چه دندان سرین را گویند از مصطلحات —
بر سر پا آمدن — ظاهر شدن و پیدا شدن از مصطلحات
بر سر سرین ای برسرین از مصطلحات —
بر سنگ زدن — ظاهر کردن و گفتن از مصطلحات
بر کشیدن — وزن کردن و مرتبه و رتبه کسی افزون
کردن از مصطلحات و بهار عجم —
برغو بفتح و ضم اول و غین معجمه مضموم شاخ حیوان
که از میان تهی باشد و آنرا نفیری النواز نامند از رشیدی
و جهانگیری و برهان —
بر شده بکسر تا بر وزن فرشته یعنی بریان و بهر چیز
مرغوب و محبوب باشد و حسن رشته کنایه از حسن سبز
و نگاگون یعنی حسینیکه ملیح سبزی باشد از بهار عجم و مؤید
برره بفتح اول و فتح هر دو رای مهمله نیکو کاران
جمع بار که بتشدید را است —
بر السماعه بفتح اول و سکون را و ضم همزه و واو
مرکب مفید نزد طو باشد نام کتابیست علم طب از نام کرا یا
رازی و بمعنی لفظی این مرکب نیشد در ساعت است
برء بالفتح و تشدید را بتخفیف همزه مشد طوبی

گوسپند و آهو و بمعنی برج حمل که محل شرف آفتاب است
و وقتیکه آفتاب در برج حمل باشد موسم بهار شروع میشود
برکه — بالکسر حوض آب لفظ عربی است از منتخب و کنز
براهمه — بفتح اول و کسر ها جمع برهمن بحذف حروف خاتمه
برده — بالفتح بمعنی غلام و کنیزک این از بهار عجم و این
ترکی است و در برهان بمعنی اسیر —
برهنه — بفتح اول و ثانی و سکون ها ترجمه عریان و بفتح
اول و سکون ثانی و فتح ها نیز آمده —
برذعه — بالفتح و ذال معجمه مفتوح و عین مهمله پالان خر
از شرح نصاب —
برطله — بالضم و طای مهمله مفتوح کلاه از قاموس —
برغشتاله — بفتح شین معجمه پلاو زرد از برهان —
برامکه — بفتح اول و کسر میم و فتح کاف عربی کنایه از امرای
عظیم الشان سخاوت پیشه و در اصل لفظ برمک است
بسین آنکه اولاد و نسل برمک باشد تحقیق آنکه برمک
شخصی بود آتش پرست در آتشخانه نوبهار که در بلخ بود
خدمت آتش فروزی میکرد [illegible] و مال آتشکده [illegible]
بود و در تواریخ ابن خلکان مسطور است میدانم که اسلام
آورده بود یا نه و صاحب رشیدی نوشته که در آخر مسلمان
شده با عیال بجانب دمشق که دار الملک بنی امیه بود
توجه نمود و خالد نام پسرش در دولت عباسیه وزیر
ابی العباس سفاح شد بعد از خالد پسرش که یحیی نام
داشت بدولت رسید و بعد از ان فضل که پسر یحیی بود
بدولت کامیاب گردید و بعد از فضل برادرش که جعفر
نام داشت بمرتبه اعلی رسید و در سخاوت و مروت نظیر خود نداشت
و در آخر برامکه بعهد [illegible] تمام شد از تواریخ ابن خلکان و رشیدی و برهان
برخوردار [illegible] چشمی — این الفاظ خاص بدختر
نوشته و ه برده یا تحتانی برای تانیث دانستن محض
خطاست چرا که در فارسی یا برای تانیث هیچ جا نیامده
[illegible] و اگر گویند برای متکلم است خصوصیت
[illegible] ثابت نمیشود [illegible]

بدختر خالی از کراهت نیست —
برخچ — بفتح اول و سکون ثانی و کسر خای معجمه و یای
مجهول یکپاره از چیزی چه بیخ بالفتح بمعنی حصه و بهره
و یای تحتانی برای وحدت لهذا بمعنی اندکی مشهور است
و بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجمه بر وزن [illegible]
بمعنی فدیه و قربانی و صدقه یعنی آنچه عوض چیزی
عزیز بکسی دهند از بهار عجم و جهانگیری و برهان و سراج و
رشیدی و کشف و موید —
برکی — بفتحتین و کاف عربی منسوب به برک که
بفتحتین است و آن قماشی باشد از پشم اشتر
که اکثر لباس فقرا از آن باشد از جهانگیری —
بری — بفتح اول و کسر را و تشدید یا بمعنی پاک
و بمعنی بیزار و بمعنی بیگناه و بفتح اول و تشدید را بهر
که در زمین خشک و صحرا باشد از کنز —
برد خطی — بالضم جنسی از چادر باشد که در بافت
آن خطهای باریک و رنگین باشند —
برد قلمی — بالضم جنسی از چادر که در بافت آن خطها
پیدا شوند برابر سطری و بعضی گویند که بر آن [illegible]
از قلم نقش و نگار کشند —
برد یمانی — بضم اول حرف چهارم که یای تحتانی است
و کسر نون و تخفیف یای تحتانی دیگر نوعی از چادر [illegible]
که از ملک یمن آرند و الف در لفظ یمانی عوض یکی
از یای مشدده است پس گفته نمیشود یمانی بالف
و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض مگر یمانی بتخفیف
برنائی — بالفتح جوانی —
بریانی — بالکسر نوعی از پلاو [illegible] —
برگ سبز — بمعنی برگ سبز تحفه درویشی — [illegible]
سبزه دیگر که کشتی گیران بجهت مقرر کردن کشتی بخانه
حریف خود فرستند و بعضی بگل [illegible] فرستند و
آنرا گل کشتی گویند —
برهان لمّی — بکسر لام و تشدید میم بکسر و — بدانکه برهان

باصطلاح منطقیان عبارت است از قیاسی که مرکب
باشد از مقدمات یقینیه و آن دو قسم است یکی لمّی
دوم انّی لمّی آنست که حد اوسط در ان علت حکم بود
در ذهن و نفس الامر چنانکه گویند هذا متعفن الاخلاط
و کل متعفن الاخلاط فهو محموم فهذا محموم پس حد اوسط
که متعفن الاخلاط است علت است برای حکم کردن محموم
بر هذا در ذهن و نفس الامر و آنرا برهان لمّی از آن گویند
که دلالت میکند بر لم و علت حکم در نفس الامر —
برهان انّی — بدانکه برهان انّی آنست که حد اوسط
در ان علت حکم بود در ذهن فقط نه در نفس الامر چنانکه
گویند الاربعة منقسم بمتساویین و کل منقسم بمتساویین فهو زوج فالاربعة زوج
پس حد اوسط که منقسم بمتساویین است علت است
برای حکم کردن زوج بر اربعه در ذهن فقط و آنرا برهان انّی
از آن گویند که [illegible] بر انیت ثبوت حکم و نفس
الامر نه بر لم و علت حکم [illegible] بعبارت دیگر چنین تصریح
میتوانی کرد که برهان لمّی آنست که از علت دلیل
گیرند بطرف معلول چنانچه تعفن اخلاط علت است
برای حمی در مثال مذکور متعفن الاخلاط و کل متعفن
الاخلاط [illegible] محموم و برهان انّی آنست که از
معلول دلیل گیرند بطرف علت [illegible]
[illegible] پس مؤلف بفتح لام
معلول است و بکسر لام علت است —
برهان سلّمی — بدانکه برهان سلّمی برهانی است که بان
ثابت میکنند در علم حکمت تناهی ابعاد و آنرا برهان
سلّمی از آن گویند که در آن شکلی میسازند بصورت سلم برای
اثبات مطلب و تقریرش بوجه اجمال آنکه اگر عدم تناهی ابعاد
متحقق باشد البته ممکن بود که برآریم از یک مبدا دو خط
مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها بکشیم بعد
فیما بین فراخ گردد مثلاً خارج کنیم از نقطه آ دو خط بطرز
مذکور و فرض کنیم بر یک خط از نقطه ب بفاصله یک گز
و بفاصله دو گز و بفاصله سه گز و فرض کنیم بر خط

دیگر مقابل اینها از نقطهای ج و ة و ز ایضاً صلهای
منفصله وصل کنیم آن نقطها خطوط باین صورت
پس △ ج بعد ة ق زاید باشد از اب ب ج و بعد
ق ز زاید باشد از بعد ة لیس آن هر دو خطوط را
الی غیر النهایه ممکن باشد در میان آنها بعد غیر متناهی
باشد که محصور باشد آن بعد غیر متناهی میان دو حاصر
و این منافی عدم تناهی است زیرا که محصوریت تناهی
را میخواهد پس چگونه عدم تناهی الفراج باید صدق
محصوریت متصور باشد پس باطل شد عدم تناهی ابعاد
برهنه گوئی — صریح گفتن و فاش گفتن —
برج آبی — سرطان و عقرب و حوت —
برج خاکی — ثور و سنبله و جدی —
برج بادی — جوزا و میزان و دلو —
برج آتشی — حمل و اسد و قوس —
برکوهی — بالفتح و کاف عربی مضموم نام کبوتر از شمسی

فصل بای موحده مع زای معجمه

برزجمهر — بفتحتین و سکون رای مهمله و ضم جیم و سکون
وکسر میم نام وزیر اعظم نوشیروان و این معرب بزرگ
مهر است و آنچه در بعضی لغات نوشته اند که بضم جیم
نشاید جیم و رای مهمله هر دو ساکن باید خواند این
قول غلط است صحیح همانست که جیم را مضموم خوانند
چراکه در عربی دو ساکن بدون مده هم بنا نیاید از رساله
معربات صاحب منتخب چون ضمه بنسبت کسره و فتحه
حرکت قویست پس کلمه معرب که ضعیف بود باین حرکت
قوی قوت دادند و قوت ضمه شرح ملا در بحث فعل مذکور است
بزرگوار — مزید علیه بزرگ از بهار عجم —
بزگر — بضم اول و فتح کاف فارسی کسیکه پیش جنگی یا بجنگاه نشاند
بزجگر — ترسان ضد بهادر —
بزاز — بالفتح و تشدید زای معجمه اول جامه فروش
چراکه بز بالفتح و تشدید زای معجمه بعربی جامه را گویند
از کشف و مؤید —

بز — بالفتح و تشدید زای معجمه بمعنی جامه و بالضم و تخفیف
در فارسی بمعنی گوسپند که بهندی آنرا بکری گویند و کنایه
از برج حمل که خانه زحل است و بمعنی مسخره نیز آید
معنی اول از برهان و باقی از لطائف —
بزآویز — بضم نام دارو از کشتی و آن در ازگون
آویختن حریف است چنانکه قصاب ذبیحه را بر
قناره بسته پوست کشد
بزوغ — بفتحتین و غین معجمه روشنی و طلوع از لطائف
بزاق — بضم اول لعاب و کف دهن از کشف
و منتخب و مؤید و بهار از بحر الجواهر —
بزشک — بکسرتین طبیب از برهان —
بزرگ — بفتحتین نام مقامی است از دوازده
مقام موسیقی و بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی کتان
که بهندی السی گویند از برهان —
بزقدم — حقیر و ناتوان بطیء الحرکت از مصطلحات
بزان — بضم لفظ مفرد است بمعنی شهوت زنان
از لطائف —
بزگرفتن — هزل و تمسخر کردن از لطائف —
بزبان بر داشتن و گرفتن بمعنی فریب دادن و سخنان نالائق گفتن کسی را از مصطلحات
بزم سنگین — بزمیکه در آن مردم کثیر جمع باشند
از مصطلحات —
بزه — بفتحتین بمعنی گناه و خطا و بضم اول میوه
خوشبودار از برهان و سراج اللغات و رشیدی —
بزمه — بزیادت ها بمعنی بزم و سعید الله گیلانی نوشته
که ها برای تصغیر است و در سراج اللغات نوشته
که بزمه بمعنی گوشه از بزم در بنصورت ها برای نسبت باشد
و در برهان بمعنی مجلس شراب —
بزغاله — بز کوهی چه غال بمعنی شگاف و غار که در کوه
باشد و ها برای نسبت —
بزنگاه — بکسر اول جائیکه خوف رهزنان داشته

باشد از مصطلحات —
بزرودی — منسوب به بزروده که نام شهری است —
بزگیری — مکر و حیله کردن و بمعنی دزدی نیز آمده از مصطلحات
بزبازی — رقصانیدن بز و بوزینه از مصطلحات

فصل بای موحده مع سین مهمله

بسا — بمعنی بسیار و الف برای کثرت [illegible]
بسالت — بالفتح بمعنی شجاعت و دلیری از منتخب و کنز —
بست — بالضم و سکون سین مهمله نام شهری است از
از ایران و وقتی است مخصوص بمقدار دوازده ساعت
که بعد از سه شبانروز سلخ در می آید مبدا آن
از هنگام ابتدای اجتماع شمس و قمر است بهندی آنرا
[illegible] را گویند بالفتح بای موحده مخلوط بها و تشدید یای
و بعده رای مهمله و الف بالکسر مخفف بیست که ترجمه
عدد عشرین است —
بسطت — بفتح اول و سکون ثانی و فتح طای بمعنی
فراخی و گشادگی از صراح و کنز و کنایه از دوستی و بالضم
خطا است —
بسیج — بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول و جیم فارسی
قصد و اراده و تیاری و آمادگی از برهان و رشیدی و جهانگیری
بسفایج — بالفتح و تحتانی نیز مفتوح معرب بسپایه
نام دوائی که چوب و بیخی باشد از رساله معربات
صاحب رشیدی و منتخب —
بسند — بفتحتین بمعنی کافی و کفایت شده از سراج و رشیدی
بسد — بضم اول و فتح سین مهمله مشدد و تخفیف سین
نیز آمده بمعنی مرجان که بهندی آنرا مونگا گویند
از کشف و مدار و برهان —
بستنگار — [illegible] از سر و دور انگنی از چراغ هدایت
بسر — بالضم خرمای نارس که هنوز پخته نشده باشد
از منتخب و شرح نصاب و بفتح اول و کسر سین نام
وزیر لهراسپ از لطائف —
بستان افروز — گل تاج خروس که بمعنی اهل بهند

بضع — بالکسر و عین مهمله از سه تا نه هر عدد که باشد بضع گویند و بالضم بمعنی نکاح و فرج زن و بالفتح گوشت بریدن و سیراب شدن از لطائف و کنز —
بضعه — بالکسر گوشت تاره از لطائف و کنز —

فصل بای موحده مع طای مهمله

بطحا — بالفتح و حای مهمله وادی که سنگریزه و گیاه بسیار باشد و بطحا مکه معظمه مراد باشد و اصل لغت بطحا بمعنی زمین فراخ گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار باشد از منتخب و کنز و کشف و لطائف —
بطالت — بالفتح بیکار و معطل بودن و بکسر اول بمعنی دلیری از منتخب و صراح —
بطائح — بفتح اول و حای مهمله جمع بطیحه بمعنی فراخ گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار باشند و این جمع بطحا است از صحاح و کنز —
بطیخ — بالکسر و تشدید طای مهمله مکسور و سکون تحتانی و خای معجمه خربزه از شرح نصاب و لطائف —
بطر — بالفتح شگافتن و بفتحتین بمعنی بهشت و حیرانی و غفلت و ناسپاسی و نافرمانی و شادی مفرط و توانگری و فراخی عیش و بمعنی زمین شگافته نیز آمده از منتخب و لطائف و کشف و کنز —
بطلیموس — بفتح با و فتح لام و ضم میم یای تحتانی و میم نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی و تقدیم میم نیز گفته اند از منتخب و در برهان بفتح با و فتح لام و تشدید میم و یای تحتانی و در کنز بتقدیم تحتانی بر میم نیز آورده
بطش — بفتح اول و سکون ثانی سخت گرفتن و حمله کردن از منتخب و کنز و صراح —
بط — بالفتح جانور معروف و این معرب بت است و صراحی شراب که بصورت بط سازند از رساله معربات و بهار عجم و برهان —
بطریق — بالکسر نام سرداران از مؤید و برهان و در صراح و کنز سردار فوج روميان —

بطک — بضمتین صراحی کوچک که برای شراب سازند
بطل — بفتحتین بمعنی شجاع و دلیر از منتخب
بطال — بالفتح و تشدید بیکار و دروغگو و بغایت دلیر از منتخب —
بطن — بفتح با و سکون طا شکم از منتخب —
بطین — بضم اول و فتح ثانی تصغیر بطن و نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه ستاره بار انگشت بشکل مثلث که بر دم حمل واقع شده از شرح قران السعدین و بفتح اول و کسر طا بمعنی بزرگ شکم —
بطون — بضمتین پوشیدن و پوشیدگی و جمع بطن که بمعنی شکم است —
بطلان — بالضم ناچیز و ضائع شد از منتخب —
بطاق ابرو کسی کار کردن — بیاد او کار کردن از مصطلحات —
بطرح دادن — فروختن جنس بجبر و بر رعایا از بهار عجم
بطوء — بضم اول و سکون ثانی درنگ و آهستگی نقیض سرعت از صراح —
بطانه — بکسر اول و چهارم نون بمعنی آستر قبا و غیره و بمعنی اندرون شکم و سینه و مجازاً بمعنی اراده باطن و بمعنی دوست دلی از منتخب و لطائف
بطی — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی بر وزن فعیل درنگ کننده و آهسته —
بط سر خاب نر اهی — صراحی شراب از مؤید

فصل — بای موحده مع عین مهمله

بعث — بالفتح و ثای مثلثه بمعنی برانگیختن از منتخب و کنز و گاهی ازین قیامت مراد باشد —
بعد البعد — بضم اول و فتح چهارم مرکب نام دائره که بالاتر از همه افلاک فلکها ست و نیز هیئت بعد البعد بر خطی اطلاق کنند که از مرکز عالم خارج شده با وج کواکب بمثل آن رسید
بعث و نشر — کنایه از روز قیامت چرا که در آن روز

چه مردگان از زمین برانگیخته خواهند شد و بهر طرف پراگنده خواهند شد —
بعیر — بفتح اول و کسر ثانی بر وزن فقیر بمعنی اشتر از کشف و منتخب و کنز —
بعر — بفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو و موش بفارسی پشک گویند از منتخب و غیر آن —
بعض — بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه بمعنی پشه از کنز اللغات —
بعض — بالفتح پاره از چیزی و در لفظ بعضی یای تحتانی برای وحدت است اگر وحدت منظور نباشد آوردن یا درست نیست —
بعلبک — نام شهریست بشام که قوم الیاس علیه السلام درانجا بعل نام بت را می پرستیدند از منتخب
بعل — بالفتح نام بت قوم الیاس علیه السلام و بمعنی شوهر و بمعنی صاحب و مالک از منتخب و کنز —
بعال — بکسر اول بمعنی شوهران و بمعنی جماع کردن و زوجیت و شوهران و زمینهای بلند و زمینهای باران نارسیده از منتخب و لطائف —
بعد المشرقین — بالضم مابه انکه منفصله مشرق صیفی و شتوی باعتبار افق ارض تقریباً یکهزار و چهل و شش فرسخ یا دو کم می شود و بحساب کروه سه هزار و یکصد و سی و هفت و پاو بالا می شود چرا که بعد مطلع اقصر الایام از مطلع اطول الایام تقریباً چهل و هفت درجه است و هر درجه ارضی تقریباً بست و دو فرسخ پاو بالا می شود و بحساب کروه هر درجه ارضی تقریباً شصت و هفت کروه پاو کم می شود از روی تحقیق هر درجه ارضی شصت و شش کروه و دو هزار و شش صد و شش گز و ده گره میگردد و چهل و شش درجه فلکی یازده لکه هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست و شش گز و ده گره می شود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق و مغرب

است چرا که گاهی بلحاظ اشراقت طلوع آفتاب از مشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفتند تثنیه آن مشرقین نمایند

بعثره — بالفتح و ثای مثلثه مفتوحه بمعنی پراگنده شدن از کنز

بعره — بالفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو بفارسی اشک گویند از منتخب و شرح نصاب و لطائف

بعینه — بکسر اول و کسر نون بمعنی بحقیقت خود و ذات خود

بعالمی برطرف افتاده — کنایه از خود را آخر خود دانسته که نصیحت کسی نه پذیرد —

فصل بای موحده مع غین معجمه

بغرا — بالفتح و غین معجمه نام پادشاه خوارزم و نام آشی است که ایجاد بغراخان پادشاه خوارزم است و آنچنان باشد که مثل لیموی کاغذی بلکه خوردتر از آن از آرد نخود گلوله ها ساخته آش از آن می‌سازند و بغرا بمعنی خوک نیز آمده از برهان و در سراج اللغات بالضم نوشته که نوعی از آش است وضع کرده بغراخان پادشاه ترکستان بکثرت استعمال لفظ خان و یای نسبت حذف شده و در آئین اکبری نوشته که بغرا قسمی است از پلاو که گوشت و میده و نخود و روغن و قند و سرکه و زردک وغیره راست کنند.

بغضا — بفتح اول و سکون غین معجمه و ضاد معجمه بمعنی عداوت سخت —

بغا — بفتح بمعنی خواستن و بکسر و مد بمعنی زنا کردن و فاحشه شدن از منتخب و صراح و بفارسی بمعنی هرزه از لطائف و رشیدی —

بغاث — بهر سه حرکات حرف اول و غین معجمه و ثای مثلثه جنسیست تیره رنگ که مردار نخورد از منتخب و کنز ظاهراً کرکس باشد و در ترجمه حریری نوشته که بغاث بکسر اول طائر شکاری است و در کنز بمعنی طائری بیکار از تلاش طعمه عاجز مانده والله اعلم بالصواب

بغداد — بالفتح نام شهری در عراق عرب که در اصل باغ داد بود از آنکه پیش ازین باغی بود که هر هفته نوشیروان عادل در آن باغ بداد مظلومان میرسید بحال الف را ساقط کرده بغداد گویند از کشف و برهان و خیابان و در مصطلحات بمعنی کهنه و خراب و کنایه پیاله شراب که پر و مالامال باشد و بغداد باصطلاح لوطیان شکم را گویند از شرح گلکشتی —

بغلشلمه — بفتح اول و سکون غین معجمه و فتح لام و کسر میم و سکون شین معجمه و فتح لام و سکون رای مهمله ترکی بمعنی لبسته اند —

بغاز — بکسر اول و در آخر زای معجمه چوبکی که در شکاف چوبی بکوفتن داخل کنند از برهان و در رشیدی برای معلم بنظر آمده والله اعلم بالصواب —

بغلتاق — بفتحتین بمعنی قبا از ... برهان کلاه فرنگی و طاقیه و بعضی بمعنی جامه [illegible] نوشته و در سراج اللغات نوشته که بمعنی نعلبند و کلاه چون طای و قاف در فارسی نمی‌آید شاید که زبان دیگر باشد

بغلق — بالفتح نام بلائی چهار پا بمعنی تیر آمده —

بغلک — گرهی باشد که در بغل مردم پیدا شود و دنبه پخته گردد از برهان و رشیدی —

بغل — بفتح و سکون ثانی بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند و آن از خر نر و اسپ ماده پیدا میشود از منتخب و غیره

بغچه — بالضم جامه بند که معروفست این لفظ ترکی است از لغات ترکی ثابت شده —

بغتة — بالفتح ناگاه و یکبارگی و دفعة از کشف و منتخب

بغی — بفتح اول و سکون ثانی مصدر است بمعنی بیفرمانی و از اطاعت بیرون رفتن و فتح اول و کسر ثانی و یای مشدده بر وزن فعیل صیغه صفت مشبهه بمعنی بیفرمان از منتخب —

بغداد شراب و **بغداد کهنه** و **بغداد خالی** کنایه از ساغر تهی و شکم خالی از سهائیم —

بغل گیری — نام داو از کشتی —

بغلی — کنایه که از قرآن کوچک تقطیع که آنرا بسفر در بغل توان داشت

فصل بای موحده مع فا

بفرلسیت — این لفظ غلط است بفرستید صحیح چیزی که مصدرش فرستادنست پس باده کردن یای تحتانی بعد راء مهمله وجهی ندارد و اسقاط تای فوقانی نیز درین لفظ از بعد سین مهمله یافته نشده —

بفری — بالفتح کارگاه جولاهها از کشف و از رشیدی معلوم میشود که راچه جولاهه باشد —

فصل بای موحده مع قاف

بقلة الحمقا — بالفتح و حای مهمله مفتوح و سکون میم و بعده قاف تره خرفه و معنی لغوی آن تره نادانست چون با وصف فوائد بسیار بیشتر در راهها و جاهای خسیس می‌روید لهذا باین اسم مسمی گشت از مدار و در شرح نصاب نوشته که چون تره مذکور با وجودیکه بر بالا از سیل خراب و برباد میرود ولیکن اکثر براه سیل تخم را بهر جا بقا کی ریزد —

بقائی ریزد — یعنی در بازی شطرنج بیا بماند —

بقر — بفتحتین بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف ثور که گاو نر را گویند و در بقره تای وحدت است نه برای تانیث از صراح و شرح نصاب —

بقراط — بالفتح نام حکیم از مدار و کشف —

بقاع — بالکسر اول بمعنی جاها جمع بقعه که بالضم بمعنی جا از منتخب و لطائف —

بق — بالفتح و تشدید قاف بمعنی پشه گاهی در فارسی بضرورت نظم تخفیف میکنند —

بقل — بالفتح تره که پخته نان خورش سازند —

بقال — در هندوستان بمعنی غله فروش مستعمل بسیار شده است و باین معنی بدال بالفتح و تشدید دال صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال بمعنی تره فروش است چه بقل بالفتح تره را گویند از صراح و غیره

بقم — بالفتح وتشدید قاف مفتوح نام چوبی که ازو رنگ سرخ حاصل شود از قاموس ودر فارسی بتخفیف قاف مستعمل بهندی [illegible]

بقایم بجلتین — عاجز شدن است از چهار شربت. ودر بهار عجم کنایه از جنگ ناکرده عاجز آمدن —

بقله — بالفتح تره که بجهت نان خورش سازند —

بقعه — بالضم زمینی که محدود وممتاز باشد از زمین دیگر وبمعنی سرا وخانه مستعمل است از منتخب —

فصل بای موحده مع کاف عربی وفارسی

بکا — بالضم بدون همزه بمعنی گریه که اشک ریختن باشد

بکاء بالضم ودر آخر همزه بروزن فعال بمعنی گریه کردن با آواز از منتخب وشرح یوسفی —

بکارت — بالفتح صحیح است وبالضم وبکسر خطا است بمعنی دوشیزگی از قول الافاضل وصراح وکشف ومنتخب

بکر رفت — خراب وتباه شد از مصطلحات —

بکر واست — بکاف فارسی بمعنی تباه وضائع است از مصطلحات —

بگلر — بالفتح وکاف فارسی بروزن اخضر ترکی امیر وبزرگ را گویند از لطائف —

بگتر — بکاف فارسی بروزن اختر جامه‌ایست که روز جنگ پوشند وآن تابهای آهنی باشد که بران مخمل یا بنات کشیده استعمال نمایند از برهان ورشیدی

بکر — بالکسر زن دوشیزه واول هر چیز وهر کاری که آن پیشتر نشده باشد وبالفتح شتر جوان ونام قبیله است ونام ملکی است وتحقیق بابدال ولفظ باکره که بزیادت الف مشهور است بمعنی زن دوشیزه از تحقیقات معلوم است صحیح بدون الف است ودیگر بالکسر بمعنی تازگی ولطیف نیز آمده مگر بیجا زیرا که چون سخن بکر ومضمون بکر ونکتهٔ بکر وهمچنین بوسهٔ بکر وبادهٔ بکر بمعنی باده که هنوز از آن نخورده باشند از منتخب وصراح وبهار عجم —

بکور — بفتحتین بگاه برخاستن وبامداد رفتن از منتخب

بکتاش — بالکسر وکاف عربی نام بادشاه خوارزم از برهان وسراج اللغات ومدار ودر رشیدی یافته نشده وبعضی چنین نوشته اند که بگتاش بالکسر وکاف فارسی مرکب است از لفظ بگ که مخفف بیگ است که ترکی بمعنی صاحب وامیر باشد وتاش بمعنی غلام پس بمعنی مجموع صاحب غلامان است ومیتواند که بمعنی هم خداوند باشد چه در ترکی لفظ تاش در اسما برای اشتراک آید —

بگبارق — بالکسر وکاف فارسی ورای مهمله مضموم نام امیر وبمعنی غلامان بیک از لطائف —

بگ — بالفتح وکاف فارسی خوک وبالکسر مخفف بیگ که ترکی بمعنی امیر است از لطائف ورشیدی —

بکنگ — بالفتح ونون مفتوح وکاف فارسی بمعنی حیوان دم بریده از برهان ورشیدی —

بگلربیگ — بفتح اول وسوم وکسر پنجم که بای موحده است وکاف فارسی ترکی بمعنی خانخانان وامیر امیران از لطائف

بکاول — بضم بای موحده وکاف عربی وضم واو بمعنی داروغهٔ باورچیخانه از سراج اللغات ودر بهار عجم بفتح اول وفتح واو —

بکم — بالضم جمع ابکم که بمعنی گنگ است وبفتحتین بمعنی گنگی از منتخب ولطائف وکنز —

بکران — بالضم نزدیکی از رشیدی وبرهان —

بکتمیان — بکاف فارسی بروزن سکینان نام قوم از سلاطین ترک —

بگذشتن — از رسالهٔ عبد الواسع معلوم میشود که بکسر بای موحده است —

بکار بردن — بعمل آوردن —

بیگلاربیگیان — سرداران امرا وبزرگان امیران —

بکه — بالفتح وتشدید کاف نام قدیم مکه معظمه از منتخب وشرح نصاب —

بکره — بالضم صبح وبامداد وبالفتح چرخیکه بر سر چاه نصب کنند وبمعنی چرخ کوچک که جولاهگان کلاوه را بران کشیده بگردش آورده ریسمان بر ماشوره پیچند بهندی چرخی نامند از صراح ومنتخب وغیره

بکلانه — ملکی است در اقصای شرقی صوبهٔ بنگاله

بکرنگاه — معشوقیکه هنوز دلربائی نیاموخته باشد از مصطلحات

فصل بای موحده مع اللام

بلوا — بالفتح بلا وزحمت از لطائف وکنز —

بلا — بالفتح آزمایش کسی کردن خواه بایذا رسانیدن خواه بنعمت دادن از شرح نصاب ودر صراح بمعنی زحمت وسختی ودر مهذب اللغات بمعنی نعمت ودر کنز بمعنی نعمت وزحمت هر دو آمده ودر منتخب آزمودن ومکروهی رسانیدن ونعمت دادن ودر محاورهٔ فارسیان بمعنی بسیار آید از چراغ هدایت ونیز در بهار عجم نوشته بمعنی کاریکه بغایت عجیب باشد وکار عمده فوق الطاقت

بلغار — بضم اول وفتح لام وغین معجمه بلغ —

بلاغت — جوان شدن ورسیدن بمرتبهٔ منتهای کمال در ایراد کلام برعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت چرا که فصاحت جزو بلاغت است وفصاحت فقط بلا بلاغت متحقق نیست از منتخب وچند شروح ورسائل ومجمع الصنائع ودر مناظر الانشا چنین تعریف کرده که بلاغت مطابق بودن کلام است مقتضای مقام را یعنی اگر حال مخاطب مناسب مقام کلام کند وخالص بودن کلام از ضعف تالیف وبعضی ثقات چنین تصریح کرده اند که بلاغت کلام آنست که کلام بروفق مقام وحال بود چنانکه بوقت احتمال ملال سامع از طول مقال اختصار کند وانچه اهم باشد تقدیم نماید وانچه که اهم نبود موخر کند وذکر امور منضمه ترک سازد وامور ضروریه بمخاطب ایراد نماید وعلی هذا القیاس —

بلیت — بفتح اول وکسر لام وتشدید تحتانی بمعنی

آنرا روییج و سخنی از منتخب

بلاهت — بالکسر کم عقل بودن در امورات دنیا از کنز و در منتخب و صراح بفتح نادانی —

بلادت — بفتح کند ذهنی از کشف و صراح و کنز —

بلوکات — بضمتین و کاف عربی چند ده که باهم تعلق داشته باشند بهندی پرگنه گویند از مدار و در فرهنگی معتبر نوشته که بلوکات جمع بلوک است که بضم اول بمعنی قصبه و ده باشد و این لفظ ترکی است —

بلماج — بالضم و جیم عربی نوعی از آش رقیق و پر آب که بی گوشت پزند مانند حریره از رشیدی و برهان و سراج

بلاجرج — بکسر اول و فتح جیم و در آخر حای مهمله بمعنی بیرون رد کردن —

بلخ — بفتح اول و سکون ثانی نام شهر از خراسان از برهان و منتخب و بفتحتین خواندن غلط است —

بلمه — بفتح کند ذهن از منتخب —

بلند — بحرکات ثلاثه لیکن فتح افصح است از برهان قاطع و مدار و صاحب رشیدی و جهانگیری نوشته اند که بلند بفتحتین بمعنی چوب چهارم که از سه چوب دیگر در دروازه بالا باشد و صاحب بهار عجم نوشته که بلند بفتح و ضم هر چیز دراز خواه بسوی فوق خواه بسوی تحت چون زلف بلند یعنی زلف دراز و بمعنی عظیم الشان و بزرگ نیز مجازاً چون رای بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهریار بلند و در سراج اللغات و چراغ هدایت نوشته که بلند بالفتح ضد پست و بلند بعضی بضم اول و بمعنی دراز نیز آمده چنانکه شبهای بلند و عمر بلند و دامن بلند و کثیر و بسیار نیز آمده چنانکه تغافل بلند —

بلد — بفتحتین در عربی بمعنی شهر و در فارسی بمعنی رهبر و پیشوا از فردوس اللغات و بهار عجم —

بلچار — بالضم و جیم عربی بمعنی و غاره از لغات ترکی —

بلغور — بالضم و واو معروف هر غله که در آسیا اندک خرد شکسته باشند و آنچه که از آن پزند آنرا نیز بلغور گویند از رشیدی و برهان و مدار —

بلغار — بالضم شهریست نزدیک ظلمات آباد کرده سکندر و معنی ترکیبی آن بسیار غار است چه در آن سرزمین بسیار غار است از سراج اللغات و بعضی گویند که در اصل بن غار است نون بلام بدل شده و لفظ بلغار بمعنی چرم بود از نیز آمده که آنرا ادیم گویند و صاحب قاموس گوید که بمعنی شهر بلغر است بالضم و عامه بلغار گویند و صاحب رشیدی نوشته که وجه تسمیت بلغر ظاهر نمیشود و صاحب کشف و مؤید و برهان و رشیدی همه بمعنی نام شهر بلغار نوشته اند —

بلادور — بفتح اول و ضم دال مهمله ثمر درختیست که بهندی آنرا بهلانوا گویند حار در درجه چهارم و نام زیور و پیرایه زنان که بصورت بلادر سازند و زنان آنرا بر سر بندند از رشیدی و لطایف اللغات و مدار و کشف و جهانگیری و برهان و بکسر اول و فتح دال غلط است —

بلور — بکسر اول و فتح لام مشدد و سنگی است سپید و شفاف و بمعنی بفتح با و ضم لام مشدد و واو معروف نیز آمده از منتخب و تخفیف لام نیز واقع شده —

بلعم باعور — بفتح اول و سکون لام و فتح عین مهمله و میم عدد و عین مهمله و واو معروف نام حکیمی از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوات بود و بهوای نفس خود بر موسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی بسبب آن چهل سال در بیابان سرگردان ماند آخر بدعای یوشع پیغمبر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدر او باعور بود از لطائف وغیره —

بلقیس — بالکسر زنی بود حمیریه که فرمانروای شهر سبا که بنکاح سلیمان علیه السلام آمد —

بلیناس — بالفتح نام حکیمی از ندیمان سکندر از کشف و مدار —

بلاس — بفتح معا زا بمعنی مکر و فریب و وجه تسمیه این در بهار عجم مسطور است —

بلوط — بالفتح و تشدید لام مضموم نام درختیست که ثمر آنرا حشفة البلوط گویند که بهندی سیتا سپاری نامند بارد در درجه اول و یابس در سوم ممسک و قابض از بحر الجواهر —

بلع — بالفتح بمعنی فرو بردن چیزی را از گلو و بضم با و فتح لام منزل بیست و سوم از منازل قمر و آن دو ستاره است یکی روشن و بزرگ و دیگری خفی و کوچک و آنچه روشن است گویا از کمال روشنی خود آن کوچک را فرو میبرد از مدار و در کنز برای هر دو معنی مذکوره بفتحتین نوشته است —

بلبل بوستان مازاغ — کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از مؤید —

بلوغ — بالفتح رسانیدن و بمعنی کمال و کفایت آمده از صراح وغیره —

بلیغ — رساننده و رسنده در علم بمرتبه کمال و تیز زبان از منتخب وغیره —

بلغ — بفتحات و غین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله صحت کتاب تا اینجا رسیده بلغ صیغه ماضی است —

بلاق — بالضم چشمه آب و صاعقه بمعنی کنیز یورزناست از لغات ترکی —

بلک — بکسر اول و فتح لام هر چیز که دیدنش خوش آید و بمعنی تحفه و چیز عجیب و غریب از برهان و رشیدی

بل — بالفتح لفظ عربی است که برای ترقی و اضراب آید فارسیان اکثر به زیادت کاف در آخر استعمال کنند

بلال — بالکسر نام شخصی از اهل حبش که از زمره اصحاب کبار بود و در مسجد رسول صلی الله علیه و آله وسلم بانگ پنجگانه میگفت —

بلابل — بفتح اول و کسر بای دوم جمع بلبل که طائر مشهور است و جمع بلبله که بمعنی کوزه لوله دار و صراحی است

بلبل آملی — بضم میم لقب طالب آملی که شاعر مشهور است
بلبلن — بفتحتین نام و ترکی از کنز —
بلبال — بفتح هر دو بای موحده بمعنی اندوه و غم — شدید از منتخب و کنز —
بلعم — بفتح اول و فتح عین مهمله درویشی بود مستجاب الدعوات که موسی علیه السلام بد دعا کرد و موثر شد تفصیلش عنقریب در بلعم باعور گذشت —
بلاگردان — بمعنی قربان و تصدق کرده شده —
بلاگردن — کار عجیب بظهور آوردن از مصطلحات
بلدان — بضم اول و سکون لام بمعنی شهرها و این بمعنی بلاد است —
بلبان — بالتحریک نام سازی که با شترک لب و دست نوازند و این سبب هندی آنرا بمعنی شهنگ گویند بهار عجم و صاحب کشف بلبان را بالفتح نوشته و شارح سکندر نامه معتبر است بلبان را بفتحتین بمعنی الغوزه نوشته این لفظ در برهان و رشیدی یافته نشده —
بلسان — بفتحتین درختی است کوچک مانند درخت حنا که نمیروید مگر در قریه عین الشمس که در ملک مصر است از منتخب در برهان نوشته که بفتح با و سکون لام درختیست در ملک مصر که از برگ آن روغن گیرند و در بحر الجواهر و کشف نیز بفتحتین نوشته که درختیست در مصر که روغن آن بلسان گویند
بلشتفیدن — بمعنی کرشمه‌های ناشنوا شدن از شرح قران السعدین —
بلیه — بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی آزار و رنج و سختی از منتخب —
بلمه — بالفتح دراز ریش از لطائف —
بلبله — بضم هر دو بای موحده بمعنی کوزه که لوله‌اش بپهلوی گردن آن باشد و آواز صراحی و بمعنی صراحی نیز آمده و بفتح هر دو بای موحده بمعنی شدت اندوه و وسواس از منتخب و رشیدی و برهان —
بلیله — بفتح اول و یای معروف باد نمناک سرمای

مجهول تمر و نخلی که بهند بهیرا گویند بار دار بدرجهٔ اول و یابس در دوم مقوی معده از لطائف —
بلغه — بفتحات و غین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کنارهٔ ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله صحت کتاب تا اینجا رسید ظاهر البلغه بصیغهٔ امر مونث است کتابی آنرا در مقام علامت بجهت اختصار دراز نویسند و در صراح نوشته بلغه بالضم آنچه بسند باشد و در شرح خاقانی نوشته که بلغه بالفتح مخفف بلاغت و بفتح اول و ثانی و ثالث جمع بالغ است —
بلده — بالفتح شهر و نام منزلی است و یکم از منازل قمر و آن شش ستاره است از برج قوس و صاحب قاموس گوید آن پارهٔ از آسمان است خالی از کواکب و بمعنی شهر و بضم نیز آمده از منتخب و کشف و شرح بعضی ثقات
بلالانه — بکسر مانند بلال چون حضرت بلال و صالح و بی تکلف بود پس از بلالانه مراد عاشقانه بی تکلفانه
بله — بالضم با و سکون و لام جمع ابله از منتخب و صراح و در کنز نوشته کم عقلان در امور دنیا و معاش و امور آخرت و بله بفتحتین و های مختفی تصرف لوطیان مخفف لفظ بلی که بمعنی آری است —
بلکه — بدون کاف عربی ست برای ترقی و اضراب فارسیان با کاف استعمال کنند و در مقام ظن و اوهم از بهار عجم و مصطلحات فقیر مؤلف گوید که کاف را در لفظ بلکه در آوردن بیدلیلیست چرا که کاف نیز در ارکه حقیقت مرکب بهای مختفی ست چنانکه نویسند که کاف را با لفظ دیگر متصل نسازند در اینجا چون کاف با لفظ بل مرکب باشد حاجت باتصال های مختفی نماند فافهم —
بلی — بفتح اول و کسر لام لفظیست که بجواب نفی سابق کلام آید و در اصل این لفظ عربیست بفتح لام مگر فارسیان بکسر لام استعمال کنند
بلندی — در آن رفعت بلفظ دادن و یافتن مستعمل از بهار عجم
بلا تحاشی — بکسر اول و کسر شین معجمه بمعنی بیدرنگ و بی اجتناب

و بی یکسو شدن بفتح شین معجمه بجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است چنانکه تمنی را تمنا نویسند و بخوانند —

فصل بای موحده مع میم

بم — بالفتح بمعنی سرهنگ یعنی بزرگ و دست دل را بمعنی از جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف بمعنی صدای بم و بانگ بلند که از نقاره و رود بر آید در مقابله زیر باشد که بمعنی آواز باریک —

فصل بای موحده مع نون

بنا — بفتح اول و تشدید نون معمار بسیار بنا کننده و بکسر اول و تخفیف نون عمارت و بنای عمارت از شرح نصاب و لطائف و کنز و در بهار عجم نوشته که بنا بلفظ کردن و شدن و نهادن و گذاشتن و افگندن و انداختن مستعمل
بنت العنب — بکسر با و سکون نون و فتح عین مهمله و فتح نون و موحده بمعنی شراب چه عنب انگور را گویند و در عرف فارس شراب از انگور میسازند —
بنت — بالکسر بمعنی دختر —
بنات — بفتح بمعنی دختران و این جمع سالم بنت است و بنت در اصل بنوه بود واو را بر خلاف قیاس حذف کردند و تای فوقانی را عوض آن گردانیدند و نون را ساکن کرده بای موحده را کسره دادند چون خواستند که جمع سالم سازند الف و تا برای جمعیت آوردند و تای فوقانی را حذف کردند و برای تخفیف بای موحده را بطرف اصل رجوع ساخته مفتوح خواندند بجهت زایل شدن خفتی که از سکون نون پیدا شده بود —
بنوت — بضمتین و تشدید واو بمعنی پسر و فرزندی از منتخب
بنج — بالفتح معرب بنگ که بمعنی درخت خراسانی اجوائن است اگرچه قیاس میخواهد که بنج معرب این بنگ نیز باشد که بمعنی بهنگ گویند مگر چنین نیست در استعمال اطبا بنج درخت اجوائن خراسانی است و این بنگ را که بعض مردم تا آب سائیده مینوشند اطبا و فقها ورق قنب نه بنج از رساله

از رسالهٔ معربات صاحب رشیدی —

بند — بالفتح بمعنی قید و بمعنی فکر و تدبیر و بمعنی فریب و حیله و پیوند اندامها و قوالب کشتی پهلوانان و بمعنی زنجیر و قفل و بند قبا و غیره و دوال تنگ و بندی که پیش اسپ رود و بند و رسن اسپ و غیره و عهد و پیمان و جفت گاو که ایشان را به باهم ببندند و شرط و نظم و گره ریسمان و طومار کاغذ و بمعنی توقع و طمع و نام ولایتی از برهان و لطائف و بهار عجم و مصطلحات —

بناسپرد — این کلمه بزرگان پیشینه برای رفع چشم بد استعمال کنند و بعضی گویند در محل تبرک قسم آرند بسبب کثرت استعمال کسرهٔ اضافت را حذف کردند کما فی ... نوشته از سراج اللغات و کشف و بهار عجم و ... گوید که اگر کسرهٔ میم را کسرهٔ اضافت قرار دهیم به جهت رعایت یای تحتانی و حذف الف که بیشتر است مع کسرهٔ خود ویش پندار ... اند —

بندر — بالفتح کنارهٔ دریا که جای بستن کشتی باشد. از منتخب بمعنی هر شهری که بر کنارهٔ دریای محیط واقع باشد مستعمل میشود مثل سورت و بمبئی معلوم صریح نمیشود که بندر باین معنی کدام زبان است لیکن اکثر جمع آن در کتب بطور عربی بنادر می آید —

بنادر — بالفتح جمع بندر که مذکور شد —

بنصر — بالکسر انگشتی که میان وسطی و خنصر است

بنی النوع بشر — بمعنی فرزندان جنس انسان چه بنی در اصل بنین بود که جمع ابن است چون بنین مضاف کردند بسوی النوع نون جمع موافق قاعدهٔ نحوی ساقط گردید بنی النوع ماند —

بنی عامر — قبیله‌ایست از عرب —

بنگلهٔ قیصر — کنایه از برج جوزا —

بنگش — بکاف فارسی بر وزن سنجش نام ملکی است قریب کشمیر و ساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند از برهان و غیره

بنفش — بفتح اول و ضم نون و فا و شین معجمه بمعنی کبود رنگ و نیلگون از شرح سکندرنامه —

بنات النعش — شش ستاره اند قریب پایهٔ شرقی شمالی نعش و نعش چهار ستاره دارد بصورت چهارپایی و بنات و نعش مجموع هفت ستاره اند قریب قطب شمالی و آن همه بر گرد قطب میگردند —

بناگوش — بضم اول نرمهٔ گوش از رشیدی و بهار عجم و کشف و سراج اللغات و مؤید و صاحب مدار الافاضل از سکندری و شرح قاموس نقل ... بضم اول تحقیق کرده و صاحب فرهنگ ... بفتح گفته لیکن بکسر و فتح که مشهور است محض غلط باشد و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی بمعنی شقیقه گفته اند و بعضی بمعنی پس گوش آورده اند —

بنجلیش — ... سبز رنگ که آنرا مونگ گویند از سراج اللغات

بنانج — بفتح خای معجمه با شوره ریسمان خام و نوعی از سبزه و چوب ... تار عنکبوت از لطائف —

بنادق — بفتح جمع بندق —

بندوق — در اصل بالضم است و بکثرت استعمال فارسیان بفتح نیز جایز بمعنی تفنگ این ماخوذ از بندق است بضم اول و ضم ثالث در عربی بمعنی غلوله باشد چون گلوله آهنی یا سرب می اندازند لهذا آلهٔ تفنگ را که آلهٔ انداختن گلوله است نامیدند چون ضمهٔ دال را اشباع کردند واو پیدا شد پس آن واو را نوشته بندوق گفتند —

بندق — بالضم و دال مهمله ... گلوله گلین که اندازند و میوهٔ معروف که فندق گویند از منتخب —

بنا پایان افلاک — عقول عشره —

بنگ — بالفتح و کاف فارسی بر وزن رنگ نام سبزهٔ معروف و نام ملک مشهور که آنرا بنگاله گویند و بفتحتین و کاف عربی بر وزن فلک نوعی از قماش که زمینش از اطلس باشد و گلهایش زرد و زرد از ریشم ... شاید که ... [illegible] ... گویند

بنی اسرائیل — اولاد یعقوب علیه السلام چه اسرائیل بزبان عبری لقب یعقوب علیه السلام است چه اسرا بالکسر بمعنی برگزیده و ئیل اسم حق تعالی از لطائف و در منتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بندهٔ خداست —

بنی تمیم — قومی و قبیله‌ایست از عرب از منتخب —

بنت الکرم — بفتح کاف عربی و سکون رای مهمله بمعنی شراب انگوری چه کرم بالفتح بمعنی رز است که درخت انگور باشد از کنز —

بنایان — بفتح اول و تشدید نون معماران —

بنا پای بر سما نهادن — کنایه از کمال استواری بنا و عروجش ظاهر است و نیز کنایه از خرابی عمارت —

بنا بستن — بضم اول و فتح نون کنایه از سفر کردن —

بنا انداختن — مرادف رنگ خانه ریختن از مصطلحات —

بند کردن — دو معنی دارد یکی قلم گرفتن و اسیر کردن دوم ذکر خود در بعضی جای نهاده رو برگردیدن و جمع کردن از مصطلحات و چراغ هدایت و شرح گل کشتی —

بند بستن — توقع و طمع داشتن —

بنون و بنین — هر دو بفتح اول بمعنی فرزندان و پسران از لطائف

بنگاوان — بالضم کاف عربی مفتوح بنجی را گویند که در دیگ بریان شده مانده باشد از لطائف —

بن دندان — بضم اول بغایت الحاح و عاجزی کردن و در لطائف و رشیدی بمعنی کمال اطاعت و رغبت و تواضع —

بنیان — بالضم بمعنی بنیاد و فا ... از منتخب —

بنان — بالفتح سرهای انگشتان و این جمع بنانه است از بحر الجواهر و کشف —

بن — بالضم بمعنی درخت و بمعنی بیخ درخت و پایان هر چیز و تخمی است که آنرا قهوه نیز گویند از لطائف —

بندوان — در اصل بندبان بود بمعنی کسی که نگهبان قید باشد و عوام در لفظ و معنی غلط کرده اند بجای بای موحده واو خوانند که بجای بندی که بمعنی اسیر ...

بندیوان را بمعنی قیدی و اسیر گویند —

بنیامین — بر وزن اسرافیل نام پسر یعقوب علیه السلام که برادر حقیقی یوسف علیه السلام بوده و ابن یامین غلط است از منتخب و نام شاعری نیست —

بنگو — بفتح و کاف فارسی مضموم بمعنی آبخول الخ برهان و سراج اللغات —

بنگاه و بنبگه — بالضم و جای رخت و اسباب و خانه و قبیله نه از لطائف و برهان و بعض شروح و سراج —

بنیه — بکسر و بالضم اول و سکون نون بمعنی بنیاد و نهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی از لطائف و منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی کعبه از شروح نصاب —

بنده — مرکب از بند و ها که کلمه نسبت است وضع آن در اصل برای عبید و جواری بود زیرا که در بند آیند و بفروخت میروند و بمرور ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق یافت پس بحقیقت مضاف بسوی حق باشد و جمع آن بالف و نون قیاسی است و بها و الف نیز آمده بیت صائب ز بندهای باخلاص میشود هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را و چنانکه می گویند بنده این کار میکند همچنین بنده این کار میکنم نیز محاوره است سلیمان گوید بیت
بنده امروز نه پنجبور گذشت که برین در بهمین زرم
فریاد از بهار عجم —

بنفشه — بفتح اول و ضم نون گیاهی است دوائی در نفش بغایت پست با شاخهای باریک و گلش رنگ کبود میباشد از برهان و در مؤید و مدار و کشف بضمتین —

بنان — بالفتح سر انگشت جمع آن بنان از منتخب —

بنه — بضم اول و فتح نون و ها و ملفوظ بمعنی رخت و اسباب از سراج و سروری —

بنی شیبه — بفتح شین معجمه نام قبیله از عرب —

بنگت سامی — سه آخر یای مجهول بمعنی بنگی که نشه کامل از آن

بنی طی — بفتح طا نام قبیله ایست از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست از لطائف —

بندی — بالفتح اسیر و گرفتار —

فصل باء موحده مع الواو

بویا — بمعنی خوشبودار —

بوعلی سینا — پدرش از ثقات بلخ و عمال آنجا بود و در ایام نوح بن منصور در شهر بخارا آمده بوعلی سینا در انجا متولد شد در سنه سه صد و هفتاد هجری بده ازده سالگی از اکثر علوم بهره ور گشت و بعض علوم بعد آن بر وی مکشوف گردید و وزیر شمس الدوله شد و بیست و پنج کتاب در علوم تصنیف کرده در سنه چهار صد و بیست و هشت هجری از ین جهان در گذشت اشارات و حاصل محصول و شفا و نجات و قانون از تصانیف اوست از سراج اللغات از قول مجد الدین علی قوسی باختصار منقول شد

بوالعلا — کنیت پالوده و کنیت شخصی که در حماقت ضرب المثل بود و کنیت یکی از اولیای کبار از لطائف و نام استاد پدر خاقانی که خاقانی را ازو بخششی بسیار آمده بود از شرح خاقانی —

بوالهیجا — بفتح های هوز کنیت حضرت علی کرم الله وجهه در اصل ابوالهیجا بود فارسیان این قسم الف را اکثر حذف نمایند

بوحنا — بفتح حای مهمله و تشدید نون کنیت یحیی علیه السلام

بوم طلا — چیزیکه زمین آن طلائی باشد و نقش و نگارش از جنس دیگر —

بواب — بالفتح و تشدید واو بمعنی دربان —

بولهب — بفتحتین لام و ها عم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و نام او عبد العزی بود و بواسطه عداوت و دشمنی او با نحضرت نفرین برو واقع شد لهذا ابولهب نامش کردند از لطائف و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که چون روی او تابان بود مثل شعله لهذا ابولهب کنیت یافت —

بوالعجب — پدر تعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبد و بازیگر نیز آمده

بوتراب — کنیت حضرت علی کرم الله وجهه چراکه روزی آن جناب در حالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت فرموده ند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده رخسار و اندام ایشان را از خاک گرد آلوده دیده از راه شفقت برای بیدار کردن فرمود قم یا ابا تراب از آن روز این کنیت مقرر گشت و باین کنیت جناب امیر فخر میکردند و بوتراب در اصل ابوتراب است فارسیان الف را اکثر حذف میکنند —

بوطالب — در اصل ابوطالب است کنیت والد حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه که عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود

بوالحرث — شیخ باعث از شمسی —

بونجیب — یکی از اولیای کامل بودند رحمة الله علیه

بود — بواو معروف کنایه از هستی و وجود

بوسعید — در اصل ابوسعید است کنیت حضرت مرشد شیخ عبد القادر محی الدین جیلانی رحمة الله علیه

بوذ — بواو معروف و ذال معجمه بمعنی بود که بدال مهمله است از لطائف و این موافق قاعده است اگرچه درین زمان متروک شد و تفصیلش در رساله [illegible] و رساله ناجی مسطور است

بوتیمار — مرغیست سفید که بهندی بگلا نامند و گویند که مرغ مذکور بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و همین سبب بوتیمار گویند یعنی صاحب تیمار از رشیدی —

بواسیر — مرضی مشهور و این جمع باسور و آن گوشت پاره باشد که در مقعد یا بینی پیدا شود از صراح و منتخب

بوار — بفتح هلاکی و خرابی از منتخب و بحر الجواهر و زبدة الفواید و در بهار دانش لفظ بوار بمعنی مانند آمده است لیکن درین صورت کلمه فارسی باشد و بای موحده زائد است از نفس کامنیت —

کنند و بمعنی مطلق منزل و جا و مقام نیز آمده

بوداون — بیان کردن تخمها و مغزها از چراغ هدایت

بوسه خوردن — بوسه گرفتن از چراغ هدایت و صاحب بهار عجم نوشته که بوسه بلفظ کندن و چیدن و دزدیدن و پیچیدن و برافشاندن و ریختن و انگندن و زدن و نهادن و کردن و خوردن و دادن مستعمل است

بوقلمون بفتح قاف و فتح لام نوعی از دیبای رومی که هر لحظه برنگ دیگر نماید از منتخب و بهار عجم و برهان و سروری مگر صاحب برهان نوشته که سوای معنی مذکور بمعنی حرباست و نام مرغیکه هر لحظه برنگ دیگر نماید نیز آمده اما این هر دو معنی اخیر مجاز باشد از معنی اول و در سراج نوشته که بوقلمون لفظ عربی است در اصل ابوقلمون بود فارسیان الف او حذف نمودند چنانکه در ابوجهل و ابولهب و در صراح معنی آن دیبای زنگارنگ نوشته و قومی گویند که فارسیان بوقلمون را بسکون لام نیز خوانند و این نوعی از تصرف است و در خیابان چنین نوشته که بوقلمون مخفف ابوقلمون چنانچه بوجهل مخفف ابوجهل بعضی گویند که غیر حرباست از جنس پرندگان که صبح برنگی و شام برنگی نماید مگر فارسیان بمعنی زنگارنگ مستعمل کنند —

بوالحسن — کنیت حضرت علی کرم الله وجهه —

بوی پیراهن — بوی قمیص یوسف علیه السلام که قبل از ملاقات به یعقوب علیه السلام رسیده بود و گاهی ازین مراد باشد ازینکه از آثار و مقدمات حصول وصل —

بوالحکیمان بضم حای مهمله و فتح کاف بمعنی کم خردان و بی شعوران چه حکیم بضم حای مهمله و فتح کاف تصغیر حکیم است که بکسر اول و فتح ثانی جمع حکمت باشد از شرح خاقانی از رضا یعنی بیدبنان باشد چه ابوالحکم بفتحتین در حای مهمله و کاف عربی کنیت ابوجهل بود از انجهت که آنرا بجهت حقارت مصغر کرده جمع ساختند

بوالحکمان بفتح حای مهمله و فتح کاف بغیر تحتانی مراد از بیدبنان چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود قبل از انکار اسلام چون از اسلام انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند —

بون — بالضم و بالفتح جدائی و دوری و فرق میان دو چیز و بالفتح افزون آمدن از کسی بفضل از لطائف و منتخب

بوستان — مرکب از کلمه بو و کلمه ستان که بمعنی جای کثرت است از سراج —

بوبهدان — چیزی است که قلندران در ان اسباب گدائی نگاه دارند از لطائف —

بوسه بلب خویش زدن — در اصطلاح کشتی گیران آنست که دست ببازوی خود زنند و آواز برکشند و دست در دست حریف کرده بزور روند —

بو — بالضم سوای معنی مشهور بمعنی امید طمع و سراغ و محبت و خوبی و بمعنی کاسکی و بمعنی شاید و مخفف بود که بفتح واو است و مخفف بوم که طائر منحوس است و در ترکی بمعنی اینکه اسم اشارت برای قریب است از رشیدی و سراج و لطائف و شرح قران السعدین و مصطلحات —

بوته — بواو مجهول نام ظرف کوچکی که از گل سازند و در ان طلا و نقره گدازند و ترکی بچه اشتر را گویند و بواو معروف درخت کوچک که بسیار بلند نباشد از رشیدی و سراج لغات ترکی —

بوزینه — بکسر زای معجمه جانوریست معروف است که بهندی بندر گویند از برهان و صاحب بهار عجم نوشته که بکسر زای معجمه مخفف ابوزینه بتشدید یا و نون که کنیت بوزینه است که آنرا بفارسی کپی خوانند و زینه بکسر زای معجمه و تشدید یا و نون بمعنی زینت است کما فی السراج فارسیان تصرف کرده بوزینه بیای اشباع کسره زای معجمه استعمال کنند و میتوانند که بوزینه مخفف ابوزینه باشد و یای تحتانی عوض نون اول باشد برقیاس دنیا که در اصل دنا بتشدید نون بود و هرین تقدیر یای اشباع نباشد و تخفیف عربی در فارسی شائع است بخلاف زبان عربی

بوزینه — بکسر نون و تشدید یای تحتانی بمعنی بوزنه آورده اند

بوسیده — بمعنی کهنه فرسوده و منه در اصل بپای فارسی است و ببای عربی شهرت گرفته از شمس الشعرا

بوره — بواو معروف چیزی است مانند نمک تلخ مزه بهندی سهاگه گویند از برهان —

بومره — کنیت ابلیس از لطائف —

بوحنیفه — کنیت امام اعظم کوفی رحمة الله علیه و نام مبارک ایشان نعمان بود و بالضم —

پوشیده — بالفتح کرو فریفته شده از لطائف

بودنه — بالضم و دال و نون مفتوح جانوری است که بهندی بهیتر گویند از سراج

بولی بفتح اول و سکون واو و لام بیای رسیده تیهو کردن جانور شکاری را بر جانور دیگر و در هندی بادی شهرت دارد از چراغ هدایت —

بوتات نویسی — غلط است و صحیح بیوتات نویسی بزیادت تحتانی و ضم اول و ثانی و این جمع بیوت است و بیوت جمع بیت است که بمعنی خانه باشد —

بویحیی بفتح یای تحتانی و سکون حای مهمله کنیت عزرائیل

بولسری — نام درختیست که آنرا مردم مولسری گویند چه بول بالفتح بمعنی پیشاب است و سری بمعنی اسپ چون از بول اسپ حضرت سلیمان علیه السلام پیدا شده است لهذا باین اسم مسمی گشت —

بواسحاقی — کان فیروزه است و نیشاپور منسوب بواسحاق و گاهی همزه مکسوره را ازین لفظ حذف نمایند

بواقی — جمع باقی —

بوادی — جمع بادیه که بمعنی صحراست —

فصل بای عربی مع های هوز

بها — بفتح روشنی و رونق و زیبائی از منتخب و در فارسی بمعنی قیمت از لطائف

بهمند رفتن حنا — بر سیاهی زدن حنا از مصطلحات۔
بهجت — بالفتح شادمانی و تازگی و زیبائی و خوبی و بالضم چنانکه مشهور است غلط است از مدار و کشف و کنز و منتخب۔
بهتت — بضم اول و سکون ثانی و دو تای فوقانی حیرت و تحیر از صراح۔
بهٹ — بفتح بای مخلوط الهاء و سکون تای هندی قومی از برهان۔
بهیج — بفتح اول بر وزن فعیل بمعنی شادمان از لطائف۔
بهرایج — نام بادشاهی۔
بهرج — بالفتح و رای مهمله مفتوح و جیم بمعنی درم ناسره و هر چیز که زبون و باطل و بد باشد و این معرب نبهره است از رساله معربات و شرح نصاب و کنز۔
بهرام چرخ — مریخ رنگ آن سرخ است بر فلک پنجم است بهم پیاله یعنی در غضب شد از رشیدی۔
بهزاد — بالکسر نام نقاشی که در عهد شاه اسمٰعیل صفوی در نقاشی ید طولی داشت از سراج اللغات۔
بهار عنبر — نقاط سپید زردی آمیز که بعد از شکستن عنبر شهب پدید آید از مصطلحات و بهار عجم و چراغ هدایت رشته انتشار بوی عنبر۔
بهادر — بضم دال بمعنی شجاع و این لفظ ترکی است و فتح آن گفتن خطاست از مؤید الفضلا و لغات ترکی و برهان۔
بهار — بفتح اول فصل ربیع و آن در بلاد اقلیم چهارم و پنجم و ششم مدت ماندن آفتاب است در حمل و ثور و جوزا و اقلیم دوم و سوم مدت ماندن آفتاب در حوت و حمل و گل عموماً و گل نارنج خصوصاً و نام آتشخانه و نام قسمی از جامه نفیس و بالکسر ملکی است در هندوستان و بهار بفتح بلفظ رویدن و دمیدن و شیدن و ریختن و افشاندن و آمدن و رسیدن و شکفتن مستعمل از رشیدی و بهار عجم و سراج و برهان۔

بهیرت — بر وزن فقیر بازار بان لشکر ظاهرا این لفظ هندیست که تصرف بسیار واقع شده۔
بهگستا — بفتح بای عربی مخلوط الثانی بهای و فتح کاف فارسی و سکون فوقانی و بای موحده در آخر لفظ مرکبیست از جزو اول هندی و جزو ثانی فارسی فرقه است در هندوستان که امردان از امیر قصا نند۔
بهوق — بفتحتین علتیست که اکثر باندام نوجوانان پدید آید و هندی چھیپ گویند از منتخب و مؤید و مدار و کشف۔
بهل — بکسر ثانی بمعنی بگذار و این امر است از هلیدن از مؤید و کشف و رشیدی و سراج۔
بهلول — بضم اول و واو معروف مرد خندان رو و پیشوای قوم که سردار باشد و نام عاقلیست مشهور از منتخب و کشف۔
بهرام — بالفتح نام بادشاه عراق که بسیار عادل و سخی بود چون اکثر شکار گور خر میکرد لهذا او را بهرام گور گویند و در فارسی نام ستاره مریخ که بر فلک پنجم است و نام روز بستم از هر ماه شمسی و نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان که روزی هرمز بر او غضب گرفته بود و بجهت تذلیلش چرخه و پنبه پیشش او فرستاد و بهرام همان زمان سلاح و اسباب سپاهگری بتاراج داد که چون من نزد بادشاه حکم پیرزن پیدا کردم مرا سلاح چه کار از برهان و رشیدی و لطائف و سراج۔
بهائم — بفتح چار پایان مثل اسپ و شتر و گاو و غیره جمع بهیمه۔
بهیم — بر وزن نسیم نام اسپ از شرح نصاب۔
بهرام چوبین — نام ندیم و امیر لشکر هرمز بن نوشیروان چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود لهذا بهرام چوبین مشهور شد از سروری و برهان و کشف و سراج۔
بهاران — بمعنی بهار الف و نون زائده است۔
بهلستان — بالکسر نام ملکی که به بهلسا مشهور است از فرهنگی نوشته شد۔

بهمان — بالفتح اسمی است برای شخص مجهول غیر معین چنانچه فلان و این اسم در فارسی برای تمثیل استعمال چنانچه زید و عمرو و بکر در عربی از برهان و بهار عجم۔
بهرمان — بالفتح گل عصفر که معروف آنرا گل معصفر گویند و بهندی کسنبهه گویند و نوعی از بافته ابریشمی و بمعنی یاقوت سرخ از شمس و کنز و مدار و سراج و برهان و رشیدی۔
بهترین — منسوب به بهتر یعنی چیزیکه آنرا بهتر میتوان گفت و گاهی یا و نون محض زائده باشد از بهار عجم۔
بهتان — بالضم افترا بلفظ نهادن و کردن و بستن و صلهٔ بر مستعمل میشود از بهار عجم۔
بهمن — بالفتح نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج دلو یا پهاگن ماه هندی با ندک تفاوت مطابقت دارد و نام روز دوم از هر ماه شمسی و نام عقل اول که فرشته است و بادشاهی که پسر اسفندیار بود او را نیز بنسبت آن فرشته این نام شده و نام دوائی و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک صحرائی است و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علیحده است و نام پرده از موسیقی از رشیدی و لطائف و سروری و برهان و سراج۔
بهشتی رو — کنایه از ساده رو چراکه در بهشت همه مردمان سوای پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم ساده رو و در حالت نوجوانی خواهند بود و در رشیدی بمعنی خوبرو نوشته۔
بهو — بفتح اول و سکون ثانی قصر و ایوان و نشیمن از برهان و منتخب و شرح خاقانی۔
بهنانه — بالفتح و بدو نون بمعنی بهانه از کشف و برهان۔
بهره — بالفتح حصه و نصیبه بلفظ داشتن و بردن و برداشتن و بردن و صلهٔ از مستعمل از بهار عجم۔
بهیدانه — بار درخت به و درجه دوم سرد و تر و بهدانه مفید و مضعف معده۔
بهیه — بالفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی روشن شده

وتابان و بالکسر نام میوه که آنرا بهی نیز گویند

بهیمه - بفتح اول چهارپایه از لطائف -

بهمنجنه - بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم و سکون نون و کسر جیم فارسی و فتح نون نام عیدیکه به روز دوم بهمن ماه کنند و روز دوم هر ماه شمسی را در پارسی نیز بهمن نام است چون نام ماه و نام روز مطابق افتد ایرانی روز عید جشن سازند چنانچه در روز بهمن ماه بهمن جشن کنند و طعام را با بهمن سرخ و گلهای بهمن سفید چینند و بر طعام پاشند و این جشن را بهمن جنه و بهمنجنه گویند از رشیدی و برهان -

بهله - بالفتح دستانه باشد از پوست که شکاران و غیره بر دست پوشند از برهان و در سراج و مدار و بهار عجم بالکسر است -

بهیمی - بفتح اول و کسر ها و یای معروف و کسر میم منسوب به بهیمه که بمعنی چهارپایه است و قیاس مقتضی آنکه بهمی هم بفتحتین بدون تحتانی باشد لقاعدهٔ نسبت فعیلی در حنیفه

بهی - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا در عربی بمعنی روشن و تابان و خوب و زیبا و فارسیان بتخفیف خوانند و بهی بکسرتین فارسی است بمعنی نیکوئی و بهتری و صحت و ترقی دولت و تندرستی مرکب از به و یای مصدری و نام میوه ولایتی که بهیدانه تخم اوست و آن دو قسم است شیرین و ترش شیرین معتدل و رطب در درجه اول ترش بارد در اول و یابس در دوم از منتخب و بهار عجم و تحفة المومنین -

فصل بای موحده مع یای تحتانی

بیابان - بالکسر بیابان و بی توشه و بی خوراک -

بیدپا - بالفتح و حرف چهارم بای موحده نام حکیم نامدار که واعظ رای دابشلیم راجه هند بود

بیدا - بالفتح بیابان و دشت از کنز -

بیضا - بالفتح بمعنی روشن و سفید و بمعنی آفتاب نام شهر فارس که تفسیر بیضاوی منسوب بآنست از شرح نصاب -

بیت اقصی - عبارت از بیت المقدس و اقصی ازین گفت که آن مسجدیست که دورتر است از اهل مکه از تفسیر حسینی -

بیت الخلا - بفتح خای معجمه پاخانه -

بیوراسپ - بکسر بای موحده و یای مجهول و فتح واو و سکون را اسم لقب ضحاک است چه بیور بمعنی ده هزار است چون ضحاک را ده هزار اسپ خاصه بود لهذا باین لقب ملقب گردید از برهان و شرح قصائد خاقانی -

بیست - بر وزن چیست نام عدد معلوم از سراج

بیوت - بضمتین خانها و این جمع بیت است که بمعنی خانه باشد از کنز -

بینات - بفتح اول و تشدید یای تحتانی مکسور بعده نون بمعنی روشن کنندگان و حجتهای روشن و گواهان صادق و این جمع بینه است و بینا نوعی از حساب اعداد حروف ابجد است و آنچنان باشد که اسم هر حرف باعتبار تلفظ گیرند یعنی حروف دو حرفی یا دو حرف گرفته جزو اول که مسمی اوست ترک کنند جزو ثانی که الف است باقی ماند ازان یک عدد مراد باشد همچنین از حروف سه حرفی حرف اول را ترک کرده دو حرف که باقی ماند اعداد آنها بگیرند باین حساب سین و شین و عین و غین هر یکی را شصت عدد باشد و الف را یکصد و ده و صاد و ضاد هر یکی را پنج و علی هذا القیاس با و تا و ثا و را و دا هر یکی را یک عدد باشد و سر حروف را که می اندازند اعداد آنها را زبر نامند بفتحتین -

بیات - بفتح اول و ثانی و در آخر فوقانی نام شعبه از موسیقی و در ترکی نام طائفه است از ترکیان و بعضی نوشته که قومی است از ترک و بعربی بمعنی شبانگاه و نان شبینه از چهار شربت و قصاب ترکی از لطائف -

بیجواست - بمعنی نی تلاش و بیکار و بمعنی نا طلبیده

بیعت - بالفتح فرمانبرداری کردن و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مرید شدن و گاهی مراد از عقد نکاح باشد از بهار عجم -

بیتوتت - بالفتح و حرف سوم و پنجم و ششم تای فوقانی شب باشی کردن در جایی از کنز -

بیت - بالفتح بمعنی خانه و این ماخوذ است از بیتوتت که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت در خانه میباشد لهذا خانه را بیت گفتند شرح نصاب از یوسف بن مالخ -

بینونت - بالفتح و حرف سوم و پنجم نون بمعنی جدائی و مفارقت -

بیدار - بالفتح جمع بیدا که بمعنی بیابانست و بمعنی نیز و هلاک شدن و بالکسر در فارسی نام درختیست گویند که بار ندارد و مولف این کتاب بار سرو بار بید هر دو دیده است اگر قابل خوردن نباشد مگر بید ساده بجنبانگی ثمر ندارد و صاحب لطائف و سراج اللغات و بهار عجم و دیگر اهل لغت نوشته اند که بید چند نوع است چنانکه گربه بید و خر بید و بید مجنون و مشک بید و بید موش و بید طبری و بید ساده و سرخ بید و سیاه بید و بید موله و بمعنی شعور و آگاهی چنانکه بیدار مقابل خفته ازینجاست و بمعنی بیهوده نیز آمده و نام دیوی از دیوان مازندران و نام کرمی که قالین و کاغذ و پشمینه را خراب سازد و نیز نام کتاب هنود که برهمنان آنرا کلام خدا گویند و آن در اصل یکی است مشتمل بر چهار دفتر و بعضی صاحب چار بید گویند اول رگ بید بکسر رای مهمله و سکون کاف مخلوط التلفظ بها دوم ججر بید بفتح جیم اول و ضم جیم ثانی سوم سام بید بکسر سین مهمله و بای تحتانی چهارم اتهربن بید بفتح الف و فتح تای فوقانی مخلوط التلفظ بها و سکون رای مهمله و فتح موحده و سکون نون و در سه بید اول از امر و نهی و وعده و وعید

بیان احکام شریعت ایشان نسخ شد و در بید چهارم از اول
آفرینش تا آخر و بهر چه در میان آنست —
بیداد — بمعنی ظلم و ستم اگرچه قیاس میخواهد که بمعنی ظالم باشد
سراج و صاحب بهار عجم نوشته که بیداد بمعنی ظلم و ستم
مرکب از بی و لفظ داد که کلمه نسبت است چون دادگر و
بد بازندارد و لهذا ظلم را که عمل بیفائده است بدبخت
به منسوب و مشابه کرده بیداد نام کردند و به معنی ظالم
مرکب از لفظ بی و داد —
بیطار — بالفتح و طای مهمله و رای مهمله بمعنی طبیب
ستوران از کنز و خیابان —
بیروزگار — بمعنی شخصیکه شغلی و کسبی نداشته باشد
ملا طغرا گوید بیت دل آواره ام لیس قرار است
بند زلف او بیروزگار است + بدانکه لفظ نا برای
نفی بر مشتقات و صفات داخل میگردد چنانچه نابالغ و
ناسمیع و لفظ بی بر اسمای غیر صفت می آید چنانکه
بیروزگار و بی هنر اما در بعض جا برعکس این نیز آمده
چنانچه توان که اسم غیر مشتق است بر و لفظ نا داخل
شده ناتوان میگویند از بهار عجم —
بیدار — مرکب است از بید و لفظ دار یکی از معانی
ده اند یا آنکه مرکب است از بید و لفظ ار که کلمه
نسبت است و بید بمعنی شعور است بیداری بلفظ
بیدن مستعمل است از بهار عجم —
بیت المعمور — مسجدیست بر آسمان چهارم از
زمرد یا یاقوت مقابل کعبه بطوریکه از انجا چیزی که
افتد بر بام کعبه آید و قبل از طوفان بر زمین کعبه بود
و بدان نام شد که هر وقت از زیارت ملائک آباد
است از مدارک و بحر العلوم و کنز —
بیدانجیر — درختیست که بهندی ارنڈ گویند و بعضی
گویند و این لفظ در اصل باد انجیر بود بمعنی شکافنده
شکم باد چون چوبش کمال نازک باشد از شدت
شکسته میشود یا ناله بیدانجیر شد از کشف و غیره —

بیدر — بیای مجهول و فتح دال نام شهریست در دکن —
بئر — بالکسر و یای معروف در عربی بمعنی چاه از
شرح نصاب و لطائف و صراح —
بئس المصیر — بد بازگشت و بد جای بازگشتن و این
کنایه از دوزخ باشد —
بیلهور — بیای مجهول و فتح واو و را و فروشنده
و آنکه دانهای آبگینه و غیره فروشند از مدار و در زبان
بیای فارسی آمده —
بی نوکر — بمعنی شخص نوکری پیشه که بجائی نوکر نباشد
غلط است بجایش صحیح نانوکر است چه لفظ نا برای
نفی بر مشتقات و صفات آید چنانچه اسم فاعل و
اسم مفعول و صفت مشبهه مثلا نابالغ و ناسمیع و ناخلف
و لفظ بی برای غیر مشتق و صفات آید چون اسم
مصدر و اسم جامد مثلا بیشعور و بی هنر و بی زر —
بیت المقدس — مسجدیست در ملک شام که حضرت
داود علیه السلام آنرا بنا نهاده و حضرت سلیمان علیه
السلام آنرا باتمام رسانیده قبله اکثر انبیا همان بوده است —
بیهوش — بمعنی بیخود و بیهوشی از صراح —
بیاض — بالفتح سفیدی هر چیز و کاغذ ساده نانوشته
و نام شکلی از شانزده اشکال رملی و آنچه در گلستان
نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی اتفاق نوشتن بر بیاض
افتاد و لفظ نوشتن در نیجا مقدر است و صاحب بهار عجم
چنین نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی از ... و ... در
به بیاض ای مسوده را صاف کرده —
بیض — بالفتح تخمهای مرغ جمع بیضه و بالکسر و یای ... و
زنان سپید و چیزهای سوخته که سپید باشد در ...
جمع بیضیست و ایام البیض تاریخ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
از منتخب و صراح —
بیاع — بالفتح و تشدید یا خرنده و فروشنده و دلال —
بیع — خریدن و فروختن و این از لغت اضداد است ...
بیت اللطف کنایه از لولی خانه از مصطلحات

و صاحب بهار عجم این معنی بیت اللطف نوشته است
بضم لام و نون که بعد لام است و فتح طای مهمله چه لطف
جمع لطفه است —
بیت الشرف — بفتحتین و شین معجمه و رای مهمله خانه بلندی
و بزرگی و باصطلاح منجمین برجیکه دران یکی را از هفت
ستاره سیاره سعادتی و شرف حاصل شود چنانچه
شرف آفتاب در برج حمل و شرف قمر در ثور و شرف
مشتری در سرطان و زهره را در حوت و عطارد را در سنبله
و مریخ را در جدی و زحل را در میزان —
بیت العتیق — بمعنی کعبه و معنی لفظی آن خانه قدیم
است چراکه اول برای عبادت آدم علیه السلام مقرر
بود و بعد طوفان نوح ابراهیم علیه السلام تجدید آن کرد و
عتیق بمعنی کریم و معزز هم آمده است یا آنکه آزاد کرده
شده است از غرق طوفان یا آنکه آزاد است از دست تصرف
کردن ظالمان از تفسیر مدارک و بحر مواج —
بیذق — بفتح اول و فتح ذال معجمه بمعنی پیاده شطرنج
و آن معرب پیاده است از رشیدی و رساله معربات و بهار عجم
و حالا آن پیاده را گویند که بمنتهای خانهای شطرنج رسد
لیکن محققین شطرنج آن دو پیاده را نامند که وزیر و شاه و
فرزین نشد عام ازینکه بمنتهای خانها رسد یا نرسد —
بیرق — بالفتح بمعنی علم و نشان فوج و غیره که کوچک
باشد از سروری و بیان حولات ترکی —
بیدمشک — درختیست که گلش زرد باشد مائل بانک
سبزی و سیاهی بیشتر از طول برگ ... از لطائف است ...
بیلک — بالکسر و یای مجهول نوعی از پیکان تیر که پهن باشد
از کشف و رشیدی و برهان و بالفتح نام امیری از سپاه ...
بیجک — بالکسر و یای معروف و فتح جیم عربی و کاف عربی
لفظ هندی است بمعنی آنچه سوداگران قیمت خرید جنس
با تمامی اخراجات محصول و کرایه و غیره نوشته نزد خود نگاه دارند
تا هنگام فروخت آن ملاحظه ...
سوای از جمع و سرمایه خود بگیرند —

بلسیراک — بالکسر و یای مجهول و سین مهمله و کاف عربی بمعنی شترجوان و بمعنی شتر بچه هم آمده از برهان و سروری و در رشیدی نوشته که بمعنی گفته شتر بچه یا در عربی و پارسی ترکی و آن باشد و هم صاحب برهان باز نوشته که بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که بلسیراک بباء موحده و یای مجهول و سین مهمله شتر جوان پر قوت و آنکه بعضی بمعنی خر الاغ و شتر نوشته صحیح نیست چراکه بدان معنی بیراک است بدون سین مهمله —

بیرنگ — بیای مجهول و نون و کاف فارسی نمونه که پیش از بنای عمارت کنند و بمعنی نقشه تصویر که هنوز دران رنگ آمیزی نکرده باشند و بمعنی گروه نقاشان که بر کاغذ سوزن زده دوده یا سپیده بیگذرانند و بر اثر آن آنچه مطلوب باشد بنگارند و بمعنی ظهور و وحدانیت حق تعالی از برهان و رشیدی و سراج و بهار عجم و لطائف و مؤید —

بید برگ — نوعی از پیکان که بصورت برگ بید باشد از رشیدی و برهان و شرح قران السعدین و سراج —

بیگلربیگی — بالکسر و کاف فارسی بمعنی امیر از لغات ترکی —

بیگلر بیگی — هر دو یای مجهول و هر دو کاف فارسی و فتح لام بمعنی امیر الامرا و سپه سالار این لفظ ترکی است از بهار عجم —

بیت المال — خانه که مال غنیمت و مال متوفی بعهده ضبط دران نگاه دارند از بهار عجم و در لطائف بمعنی آن مال که همه مسلمانان را دران حقی باشد —

بیل — بیای مجهول آلتی است آهنی که سر آن پهن باشد بدان زمین را گاوند و بمعنی چوبیکه بیابیست سر آن قطعهای تخته وصل کنند و کشتی را بدان پیش رانند از برهان و رشیدی —

بی سرودل — بی پروا —

بیت الغزل — بیت انتخابی و بهتر از بهار عجم —

بیم — خوف بلفظ کشیدن و بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن مستعمل از بهار عجم —

بیت الحرام — بمعنی کعبه و حرام مصدر است یعنی منع و درینجا مصدر بمعنی اسم مفعول است یعنی خانه که منع کرده شده است بسبب بزرگی از قتالی که درو باشد یا از بعضی مباحات از تفسیر بیضاوی —

بیرم — بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی گرد بر یعنی برمه نجاران و بمعنی تبر بزرگ و نوعی از پارچه باریک و تبرکی بمعنی عید و جشن از رشیدی و شرح نصاب و مؤید و سراج —

بیگم — بکسر کاف فارسی زن عمده و بفتح کاف فارسی بمعنی امیر من لغات ترکی —

بیژن — بیای مجهول و زای عجمیه مفتوح نام پهلوانی پسر گیو که خواهر زاده رستم بود و به منیژه دختر افراسیاب عشق داشت و در چاه محبوس ماند و مصیبتها کشید از جهانگیری و مدار و در برهان بزای فارسی است —

بیابان — بفتح از کشف و بعضی محققین نوشته اند که بیابان بکسر اول اصح باشد زیرا که در اصل بی آبان بود به معنی بی آب شونده یعنی صحرای بی آب چون بالف ممدوده آب که در حقیقت دو الف است لفظ دیگر مرکب شود الف اول ساقط گردد چنانکه بیتی و گلاب و الف و نون در آخر برای فاعلیت است —

بیستون — بالکسر نام کوهیست از رشیدی و در برهان نوشته که نام کوهی که فرهاد بحکم شیرین آنرا میکند و دران صورتها پیدا کرده و بعضی گویند که تا از آن راه جوی شیر برای شیرین روانه سازد و در شرح خاقانی و جهانگیری نوشته که فرهاد بتمنای شیرین آن کوه را بکند و سر بر کنده بود و بهمین اقوی است —

بیلقان — بالفتح نام شهری نه بکسر از کشف و برهان و در مؤید نوشته که بالفتح و لام موقوف و در خیابان نوشته شهریست از ایران ظاهر است و معرب بیلکان تا شهر گویند که در صورت تعریب بفتح اول و فتح لام صحیح باشد بسکون لام خطا چراکه در عربی اجتماع ساکنین بدون مده درست نباشد —

بیت الحزن — بضم حای مهمله و سکون زای معجمه بفتح هر دو نیز بمعنی خانه و حجره یعقوب علیه السلام که در ایام مهاجرت یوسف علیه السلام دران مینا نشسته و بیت احزان و کلبه احزان نیز گویند بفتح همزه و مجازاً خانه هر عاشق مهجور را نامند از بهار عجم —

بیگاهان — وقت شب بالف و نون زائده —

بی قرین — بی مثل و بی نظیر —

بی سکون — بمعنی کسیکه از شوخی بهیچ جا قرار نگیرد —

بیراوال — بکسر اول و تحتانی غیر ملفوظ و سکون رای و ضم الف و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی یک شونده —

بیران — بیای معروف بمعنی ویران از رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که بیران و بیرانه بمعنی ویران و ویرانه و در مدار الافاضل نوشته که بیران نام وزیر افراسیاب آوا و سر لشکر توران بود و در جنگ غیر شبخون آورده بقصد پهلوان بقتل رسانیده بود —

بین — بالفتح بمعنی فرق و فصل میان دو چیز و جدائی و بفتح اول و تشدید و کسر ثانی بمعنی آشکارا از کنز و صراح و بیای معروف در هندی نام سازیست که بر چوبیکه مثل گردن طنبور باشد دو کدو راست وصل کنند و بران چوب چند تار کشیده که مشابه طنبور بنوازند و آن نیز از یک نوع مشابهت دارد —

بیان — پیدا و ظاهر کردن چیزی و سخن پیدا و کشاده گفتن و فصاحت از شرح نصاب از یوسف بن بالغ و صراح —

بیلزن — کنایه از دهقان و مزارع از شرح سکندرنامه —

بیابانی الیدین — جنبانیدن و آمیختن و بر خلانیدن یعنی اغوا نمودن از برهان و رشیدی —

بئس القرین — بهم بیوند زشت و مصاحب بد —

بید مجنون — نوعی از بید است که برگهای باریک دارد و شاخهای نازک —

بیرون — مقابل درون و بیرون بکسر اول مخفف

آنرا چیتا گویند واین خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگر است که بعربی آنرا نمر گویند وچیتا را درفارسی یوز گویند نه پلنگ ودر بهار عجم نوشته که پلنگ درنده ایست غیر از یوز که بهندی گیدی گویند وچارپایه چوبین وباین معنی هندیست که در اشعار بعضا اهل ولایت نیز ولیمع شده —

پل — بالضم معروف است وبمعنی فلس که آن قرص شکنک باشد از برهان وانچه که مثل فلوس از پشت بعضی اقسام ماهی برمی آید —

پل شکستن — محروم کردن از برهان وبهار عجم وبعضی گویند بمعنی غرق کردن —

پلگان — بالکسر ولام مشدد ومفتوح وکاف فارسی بمعنی نردبان ونردبه چوبین از چراغ هدایت —

پلاو — بالفتح بمعنی نعمت وطعام معروف نه بالضم از مزیل ومؤید وبهار عجم —

پله — بفتحتین وبتخفیف لام درهندی ڈهاک از برهان و سراج وبالفتح وتشدید لام در عربی وهندی ترازو وپایه وغیره نردبان از برهان —

پلیته — پنبه یا ریسمان بالیده تا بدان روغن وفتیله معرب آنست در کلام مولف گوید که فتیله لفظ عربیست علیحده ماخوذ از فتل که بمعنی ریسمان تافتن است ظاهراً پلیته مبدل فلیته خواهد بود وفلیته مشتق از فلیته که بمعنی ناگاه است وفلیته بمعنی ناگاه گیرنده باشد یعنی جلد وناگاه گیرنده شعله بآنکه فلیته قلب فتیله باشد —

پلنگینه — مشابه بپوست پلنگ ونوعی از جامه که در نقوش مشابه بپوست پلنگ باشد —

پلهنه — بفتحتین وسکون ها بمعنی آتش پاره که بهوا آنرا ابر ودر هندی آنرا چنگاری گویند از رشیدی —

پلیچی — بالضم وجیم فارسی فلوس فروش بمعنی خرده فروش آمده از رشیدی واگر حرف اول بای تحتانی مضموم باشد بترکی گذربان وگدای راه نشین —

فصل بای فارسی مع نون —

پنجپا — جانور آبی که بفارسی خرچنگ وبعربی سرطان گویند

پنج دعا — کنایه از پنج نماز —

پنج گشت — بفتح اول وضم کاف فارسی نباتیست که بهندی سنبهالو گویند از برهان —

پنج نوبت — نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان زنند واین از عهد سلطان سنجر مقرر شده است پیش ازین سه نوبت مینواختند ونیز عبارت از آن پنج چیز که مینوازند چون دهل ودمامه وطنبک ونای وطاس ونیز کنایه از بانگ نماز پنجگانه از بهار عجم —

پنج وچهار — کنایه از نه فلک یا پنج حواس وچهار طبع

پنهان شکنج — کسیکه پیچ وتاب او مخفی باشد —

پنج گنج — در سراج اللغات نوشته که کنایت از حواس خمسه وصلوة خمسه وبعضی خمسه نظامی گفته وبعضی نوشته که عبارت است از پنج خزانه از جمله هشت گنج پرویز وآن اینست اول گنج بادآورد که آنرا شایگان نیز گویند دوم گنج گاو سوم گنج عروس چهارم گنج سوخته پنجم گنج شادآورد از برهان وغیر آن —

پنج ارکان حج — نزد شافعی اول احرام بستن دوم سعی کردن میان صفا ومروه سوم وقوف عرفات چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه ونزد امام اعظم رح سه ارکان سوای سعی ومزدلفه —

پند — بالفتح نصیحت بلفظ کردن وبردن وپذیرفتن وشنیدن ودادن وگفتن مستعمل است —

پندار — بالکسر تصور وتکبر وخیال از برهان وجهانگیری

پنجله — هرچه مشبک باشد وانچه از چوب وغیره جالی سازند —

پنبه دوز — بمعنی کهنه دوز غلط است صحیح پینه دوز است بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پارچه کهنه وخرقه در استعمال آن دوزد از سراج اللغات —

پنج حس — یکجای جمادات بسیان جمله پنج قوتهای دریافت وآن سمع است وبصر وشم وذوق ولمس وتفصیل این در تحقیق حواس خمسه نوشت —

پنجه الماس — پنجه فولادی که کشتی گیران بر سر ورزش بکار زنند والماس وپنجه بمعنی فولاد است از بهار عجم —

پنج نوش — نوعی است از ترکیب که مرکب باشد از سیماب وقلعی وآهن وفولاد طلق وریم آهن واین را بهندی پانچ امرت گویند یعنی پنج آب حیات واطبای فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن فنجنوش است از شرح خاقانی —

پنبه دهن — کنایه از کم گو وکم سخن از بهار عجم

پنبه کردن — بمعنی نرم ساختن وعاجز کردن از لطائف —

پنگان — بالکسر وکاف فارسی کاسه مسین که آنرا در آب اندازند اندازه گهری گیرند وآن کاسه را نیز گهری گویند از لطائف —

پنج ارکان — عبارت از پنج بنای اسلام وآن کلمه طیبه ونماز وروزه وحج وزکوة است —

پنج نوبت زدن — اظهار جاه ومنزلت کردن —

پنجگاه — اوقات نماز پنجگانه ونام پرده از موسیقی و گاهی کنایه از حواس خمسه باشد —

پنجره — هرچه مشبک باشد وانچه در بعض عمارات جالی سازند وخانه چوبین که برای درندگان وطیور سازند —

پناه — بلفظ گرفتن وکردن وبردن وآوردن و داشتن مستعمل از بهار عجم —

پنجاه — بالفتح نام عدد معروف نه بالکسر چنانچه مشهور است از مؤید وبرهان و[illegible] —

پنبه — در بهار عجم بالضم ودر لطائف بالفتح —

پنج پایه — بالفتح جانوریست باشد دریائی برابر عنکبوت بهندی آنرا انگنا بالکسر هردو کاف فارسی ونون وجیم فارسی وکیکڑه نیز گویند وبعربی سرطان خوانند ونام برج چهارم از بروج فلک که آنرا سرطان نامست از برهان وغیر آن —

پنجهزاری — کسیکه منصب پنجهزاری ذات وارد

بدانکه پنجهزاری ذات را یک کرور دام معین باشد
چون دام چهلم حصه روپیه باشد پس کرور دام را دو نیم
لک روپیه باشند و این منصب از دیگر منصبهای
اعلی افزون است —

فصل پای فارسی مع واو

پوپه — بواو مجهول بمعنی دونده و دوان چنانکه گویند
کراسپ را پوپه کردم از برهان —
پورسینا — حکیم بوعلی که نام پدر او سینا بود —
پورسقا — شیخ صنعان که در عشق دختر ترسا کفر اختیار
کرده بود و باز هدایت یافت از شرح خاقانی —
پوت — بواو مجهول و تای فوقانی بمعنی جگر و احشا یعنی
آنچه در سینه و شکم باشد چون قلب و جز و آن و نیز آنرا
قلیه پوتی گویند از لطائف —
پوست تخت — بستر فقر که از پوست شیر یا آهو و غیره
باشد از مصطلحات و بهار عجم و سراج اللغات —
پوچ — بواو معروف بمعنی خالی و بیمغز بهار عجم
پوخ — بالضم و بواو غیر ملفوظ دخانی که بهم رسد گین
آدمی الفاظ ترکی است —
پود — بالضم بواو معروف و آن رشته ریسمانی باشد
که بعرض جامه اندازند و بهندی بانا گویند و تار
و پود بمعنی تانا بانا هم آید از برهان و غیر آن —
پولاد — بواو مجهول نوعی از آهن که بغایت سخت باشد
از موید و کشف و رشیدی —
پور — بالضم بر وزن نور بمعنی پسر از برهان و سراج —
پور هاجر — کنایه از اسماعیل علیه السلام چراکه والده
آن حضرت هاجره نام داشت —
پوز — بواو معروف و مجهول هر دو بمعنی [illegible]
پایان و چهره ... از برهان و سروری و لطائف —
پوزش — عذر و معذرت از برهان و سراج —
پوش — بواو مجهول امر بر پوشیدن از برهان
و بعضی گویند که در اصل پوالست است یعنی
بدو پالست —
پوستشک — افراسیاب —
پوشاک — پوشش مخفف پوشش و اک لفظی است
مفید معنی نسبت از رساله معتبر —
پوستین — قبا از چرم بعضی حیوانات و بمعنی عیب
و ندامت از برهان —
پوست کندن — کنایه از ظاهر ساختن و عیب
کسی بیان کردن از مصطلحات —
پوست کنده گفتن — بر ملا و صریح گفتن —
پوشیدن — لازم و متعدی هر دو آمده از مصطلحات
پوسیدن — بسین مهمله سخت سوده شدن و از
کهنگی قریب ریخته شدن از موید و شرح الشعرا
و در عجم بجای سوده شدن شهرت گرفته —
پویه — رفتار قریب دویدن از برهان —
پوشاه — بواو مجهول و شین معجمه و نون نام جائی است
در کوهستان سر راه کشمیر از سراج اللغات —
پوست کنده — صریح و آشکارا از بهار عجم —
پول سیاه — مس سکه که بهندی پیسا گویند از
بهار عجم —
پوشیده — بمعنی خاص و عام هر دو آمده —
پولچی — بالضم اول و بوای معدوله و سکون لام معنی راهبر
نوشته اند و این خطا است صحیح پولچی است بضم بای
تحتانی و واو معدوله و سکون لام و جیم فارسی بمعنی
گمراهی راه نشین چه پول بالضم بر وزن پل در ترکی
بمعنی راه و کلمه چی بمعنی دارنده و صاحب است —

فصل پای فارسی مع های هوز

پهن شیم — شیوع و جهاز چهار شربت از مصطلحات
و بهار عجم —
پهن — بفتح اول و سکون دوم بمعنی فراخ و عریض
پهلو تهی کردن — کناره کردن از کاری از لطائف
و بهار عجم —
پهلو زدن — برابری کردن از لطائف و برهان —
پهلو کردن — بمعنی کناره کردن —
پهلو دادن — مددکسی نمودن از چراغ هدایت —
پهلو بچیزی زدن — بدو پهلوی بیان کردن از مصطلحات
پهلو خوردن — صدمه خوردن از مصطلحات —
پهلو نهادن — خوابیدن از مصطلحات —
پهلو دزدیدن — خویشتن را باز داشتن از چیزی
بنهجی که کسی بر آن مطلع نشود از بهار عجم —
پهلو — بفتح اول و ثالث بمعنی شهر و زبان پهلوی منسوب
بدانست چراکه این زبان در ایام قدیم شهرها بود و
بمعنی مرد شجاع و دلاور و مرد صاحب جاه و
مال و نام پسر سام بن نوح و پارس پسر او بود و بفتح
اول و ضم لام هر دو طرف سینه و شکم و بمعنی نفع
و فائده از برهان و رشیدی و جهانگیری —
په — بالفتح کلمه تحسین است بمعنی خوشا و خنک از برهان —
په په — بفتح هر دو بای فارسی مرادف [illegible] و
واه است و این برای مطلق تحسین نیست بلکه برای
تحسین چیزی آمیخته است و ترکی از بهار عجم —
پهلوی — نام زبانی است از هفت زبان فارسی و
آن زبان شهر است چه پهلو بمعنی شهر است و بعضی گویند
منسوب بپهله که نام ملک ری و اصفهان و دینور است
و بعضی گویند که پهلو نام پای تخت کیان بدان
منسوب گردند از برهان و در سراج اللغات نوشته
که پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی اعیان و ارکان است
و چون اعیان اجتماع ایشان که اردو است اطلاق
کنند پهلوی زبان اردو است و دری منسوب
بدربار یعنی پادشاه است —

فصل پای فارسی مع یای تحتانی

پیرا — بیای مجهول امر از پیراستن و بمعنی پیراینده
یعنی کم کننده از چیزی برای زیبائی از بهار عجم —
پیلپا — نوعی از بنای یا راه‌های بزرگ و گزید آهنی

وحقه او و به از رشیدی و برهان —

پیل بالا — یعنی بقدر قامت پیل —

پیر سراندیپ — کنایه از آدم علیه السلام چراکه از بهشت بر زمین سراندیپ افتاده بودند —

پیشدست — نائب و پیشکار و نیز بمعنی غالب و مددگار از سراج و بهار عجم —

پیاده پیچ — بکسر اول و یای مجهول و بدال مهمله و یای فوقانی و بای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد و این از اصطلاح لوطیان است و نام داو از کشتی که دست بخود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیدن از شرح گل کشتی —

پی سپید — بضم قدم از مصطلحات —

پیلبند — تپه ایست در بازی شطرنج که در سه پیل خود دو پیاده نهند تا این هر سه تقویت همدیگر نمایند و مهره حریف را تا باین جا راه آمدن نباشد و پیاده پیلبند حریف را به پیاده خود می شکنند —

پایش خورد — بمعنی چاشنی طعام و طعام اندک که نهار بدان بشکنند از مصطلحات و بهار عجم —

پیش آمد — سلوک و رعایت —

پیش نهاد — بمعنی اراده و منظور خاطر —

پیکار — بالفتح و کاف عربی بمعنی جنگ از کشف و در برهان بکاف فارسی است و در سراج اللغات هم نوشته که پیکار در برهان بکاف فارسی است و بکاف عربی شهرت دارد مگر کلامی در بهار عجم نوشته که پیکار بکاف عربی است و بکاف فارسی نیز در برهان واقع است علی التقدیرین معنی ترکیبی آن امر یکه نسبت در شهر باشد یا دآن عبارت است از اثبات قدم افشردن یا کر او لوازم جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجاز است —

پیرانه سر — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات و در خیابان نوشته که الف آن گاهی مفید معنی وقت باشد و معنی آن وقت پیری سر است که عبارت است از سپیدی موی سر —

پیله ور — بیای معروف و بای مفتوح بمعنی پیشه گر عطار و ابریشم فروش از برهان —

پی سپر — بکسر سین مهمله و ضم بای فارسی بمعنی پایمال از برهان —

پینه دوز — بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پینه بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد از سراج اللغات —

پیشواز و پیش باز — در آخر هر دو لفظ زای معجمه و در لفظ دوم قبل از الف بای موحده است بمعنی استقبال کردن است و بمعنی استقبال کننده از سراج و بهار عجم و مصطلحات —

پیش خیز — خدمتگار چالاک و رشید و آهنگ سرود از شرح نصاب —

پیس — بیای مجهول بمعنی برص و بمعنی مبروص یعنی کسیکه بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد از سراج اللغات و برهان —

پیش رس — میوه که پیشتر از دیگر میوجات موسم خود رسیده شود —

پیش — بمعنی ماضی و بمعنی حضور اکثر آید و بمعنی مستقبل شاذ و نادر است از سراج اللغات و صاحب بهار عجم آنچه بمعنی مستقبل آورده این بیت ع سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید ؎ بدر چاه گویدت پیش درین خاکدان جمع شدن روی نیست ؎ خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار ؎ —

پیشکش — بمعنی نذرانه از مصطلحات —

پیش قبض — نوعی از اسلحه و نام فنی از کشتی و آن دست بر دست حریف کرده باوضاع مختلف بزور زنند و در هندی آنرا کسیلی نامند از کتاب بهار عجم و شرح گل کشتی —

پیشطاق — بمعنی صحن خانه و در دروازه بلند قصر امرا و طوق بمعنی صحن پیش دروازه از مصطلحات —

پیسرک — بالفتح و سین مهمله و رای مهمله و کاف عربی کشمش چوان از رشیدی و صاحب کشف نوشته که لفظ ترکی است که بفارسی [illegible] و بهندی [illegible] نامند —

پیش آهنگ — آنکه پیش پیش لشکر و قافله رود از کتاب بهار عجم —

پیچال — بیای مجهول بمعنی پیچ و خم و در مدار بمعنی طره و زلف —

پیل پال — پامال کردن کسی را بانداختن در ته پیل از برهان و با قاف بمعنی پال است یعنی پیل مجهول ال —

پیخال — بیای معروف و خای معجمه سرگین مرغان —

پیلسم — بکسر اول و یای معروف و فتح سین مهمله نام پهلوانی که برادر پیران که سپهسالار افراسیاب بود که از دست رستم کشته شده از برهان و جهانگیری —

پیام و پیغام — بلفظ گزاردن و کردن و دادن و رسانیدن و آوردن و بردن مستعمل از بهار عجم —

پیراستن — بالکسر و یای مجهول و نیز بمعنی بفتح بمعنی کم کردن و بریدن چیزی بجهت آرایش و زیبائی آن مثلاً موی زیاده آدمی بریدن یا شاخ درخت نامناسب از درخت قطع کردن تا خوشنما گردد از سراج اللغات و رشیدی و برهان و جهانگیری و موید —

پیرامون — بیای مجهول گرداگرد از رشیدی و برهان —

پیراهن — در موید بفتح است مطابق رشیدی و در برهان بالکسر و یای مجهول و ضم میم چراکه مخفف پیرامون است و در سراج پیرامن بالفتح بر وزن پیراهن بمعنی گرداگرد چیزی —

پیش بین — دانا از برهان —

پیش دندان — چیزیکه نهار بدان بشکنند از مصطلحات —

پیش کشیدن — در عتاب گرفتن از مصطلحات —

پیش دامن — بمعنی خادم از مصطلحات —

پیل افگندن — کنایه از عاجز کردن و غالب

آمدن از سراج و برهان —

پیشدادیان — اولاد هوشنگ که او در فارس اول عادل بوده است و بعضی پانزده تن گفته اند کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب و گشتاسپ و گرشاسپ از برهان —

پیل از هندوستان یاد دادن — کنایه از دعوت و شورش آوردن پیل را و این مثل مخترع اهل ایران و توران است از شرح خان آرزو که بر سکندرنامه نوشته —

پیچیشن — بجای پارسی از برهان و جهانگیری آن فرست —

پیر کنعان — کنایه از یعقوب علیه السلام —

پیمان پر شدن — عمر باخر رسیدن —

پیمان — بالفتح بمعنی عهد که در عرف آنرا قول و قرار گویند —

پی کردن — بمعنی رگ پی پا را از بالای پاشنه بشمشیر قطع کردن و از چنین قطع پای قابل رفتن نمیماند اگرچه زخم به شود و پی کردن گاهی بمعنی عاجز کردن و بی رفتار کردن نیز آید —

پیر گرگ پیرهن بالیدن — کرو فریب کردن از مصطلحات —

پی سپران — بمعنی روندگان و مسافران پامال کردگان —

پیکو — بیای مجهول و کاف فارسی نام ملکی است بجانب زیر آباد از مصطلحات و آن در شرق هند است و بالفتح و کاف فارسی قسمی از جواهر است —

پینو — بالکسر و یای معروف و ضم نون و واو معروف بمعنی جغرات خشک کرده شده که غربا از انسان نان خورش سازند و ترکی آنرا قروت گویند و بمعنی مطلق جغرات نیز آمده از برهان و شرح نصاب و سراج اللغات —

پیشه رو — بفتح رای مهمله بمعنی خادم و بمعنی فشرده آهنگ سرود از مصطلحات — و بهار عجم —

پیرایه — بالکسر یای مجهول آرایش و لباس و بمعنی زیور از برهان و مولف گوید که مجهول را معروف خواندن —

فصیح است از سراج اللغات و بهار عجم —

پیغاره — بالفتح بمعنی سرزنش و طعنه از سروری و سراج و برهان و مولف گوید که قبل بالکسر یای مجهول —

پیغوله — بالفتح بمعنی گوشه از برهان و جهانگیری و مدار و مولف کشف —

پیله — بالکسر یای معروف کرمی باشد که از و ابریشم حاصل شود از برهان و در لطائف سوری بمعنی تکمه گوی بمعنی پلک چشم نیز نوشته و در سراج اللغات نوشته که پیله بر وزن حیله بمعنی پنبه ابریشم که کرم تنیده و در آن بماند گیرد و بمعنی کرم تننده نیز آمده —

پیشگاه — صدر مجلس و فرشی که پیش ایوان و پیش تخت و مسند سلاطین و امرا گسترانند و صحن خانه از سروری و برهان و رشیدی و بهار عجم — و کشف و مصطلحات و غیره —

پیشین گاه — وقت نماز ظهر و نماز ظهر را پیشین یا زان گویند که جبرئیل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را اول از همه نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود —

پیاده — مرکب از پی بمعنی پا و آده که کلمه نسبت است برین تقدیر باید که بفتح باشد لیکن مشهور بکسر است از بهار عجم —

پیسه — بالفتح و سین مهمله زر نقد و این مشترک است در هندی و فارسی و بالکسر و یای مجهول و سین مهمله بمعنی ابلق یعنی هر چیز که سیاه و سپید آمیخته باشد و بمعنی مبروص از برهان و بهار عجم و سراج —

پیخسته — بمعنی سپیده —

پیر چهل ساله — کنایه از جبرئیل و در سراج اللغات نوشته که کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام و کامل میشود —

پیه — بیای معروف و های ملفوظ چیزیست سفید که بر گوشت باشد مانند روغن منجمد باشد آنرا بهندی چربی گویند —

پیر افشانی — برای مهمله و شین معجمه کارهای جوانان

در هنگام پیری کردن از چراغ هدایت و مصطلحات —

پی — بالفتح چیزی است سپید بر جسم و پیچیدن و سخت در شستن که در بدن حیوانات بهم پیوسته و آنرا در عربی عصب نامند و بهندی پٹها گویند و بمعنی ریشها عصب مذکور که بر کمان و غیره چسپانند و بمعنی پا و پی نشان قدم و بمعنی دنبال و عقب و بمعنی برای و بمعنی بار و کرت و مرتبه و بمعنی تاب و طاقت از جهانگیری و برهان و بالکسر حرفیست از حروف مفرده فارسی و این حرف در ترتیب الفا بدل شود چون پیل و فیل سپید و سفید و ببای موحده چون پزده و بزده و تپ و تب و بجیم عربی چون پالیز و جالیز و بمیم چون پروزن و مغروزن و بکاف تازی چون پنگ و کنج بمعنی چاک چشم و بلام چون سراندیپ و سراندیل و بمیم چون سپاروک و سماروک بمعنی کبوتر و بواو چون چارپا و چاروا —

پیرکالی — بالفتح جنسی از لعل و نوعی از فوشتاده و قسمی از یاقوت از چراغ هدایت و برهان و سراج —

پیلان بحری — پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند —

پیرانه سری — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات و در خیابان نوشته که الفاظ گاهی مفید بمعنی وقت باشد بمعنی آن وقت پیری سر است که عبارت است از سپیدی موی سر —

پینکی — بکاف عربی بر وزن زیرکی بمعنی غنوده گی و مقدمه خواب از مصطلحات —

پیشدستی — بمعنی سبقت و سبقت نمودن —

پیشانی — دو معنی دارد اول معروف دوم بمعنی سختی و بیشرمی و رشوه از لطائف و در مصطلحات بمعنی لیاقت و شایستگی آمده و در بهار عجم بمعنی فراخی و بمعنی قسمت و نصیب —

باب تای فوقانی

بهندی تانا یا تانا گویند۔

تار — معروف است و ریسمان جامه که بهندی تانا گویند و بمعنی تاریک و بمعنی میان سر و در فرهنگ مخفف تارک است و نام درختی که به درخت خرما ماند و بمعنی مقرس تار است که برای ثقیل مناسبت و در ترکی تار بمعنی تنگ است که ضد فراخ باشد۔

تاجر — بکسر جیم سوداگر و کسانیکه بفتح جیم خوانند بمعنی غلط۔

تار و مار — بمعنی زیر و زبر و کج مج و پریشان و پراگنده و گاهی بهمین معنی تال مال نیز می آید از کشف و سراج اللغات و مصطلحات۔

تالار — چار ستون در زمین فرو برده و بالای آن مانند تخت از چوب و تخته پوشند از رشیدی و سراج اللغات و مصطلحات و جهانگیری و برهان ظاهر همین است که بهندی آنرا اٹاند گویند۔

تابعدار — این لفظ غلط است چراکه لفظ تابع که صیغه اسم فاعل است ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگر اتفاق افتد بجای این تابعدار بدون الف یا فرمان بردار باید گفت۔

تاز — مخفف تازه از لطائف و در لغت با یا (صحیح نام کتابی ۱۲) تاختن و بمعنی محبوب۔

تاج خروس — گلی است سرخ رنگ که در دیار ما آنرا کلغه گویند۔

تالش — خوگرفتن بچیزی۔

تاسیس — استوار کردن و بنیاد نهادن و نام حرفی از حروف قافیه از منتخب و شمسی۔

تاوش — بکسر زای معجمه دویدن از برهان۔

تاش — بشین معجمه بمعنی خداوند و یار و شریک و در ترکی یکی از الفاظ شرکت است چنانکه گوکلتاش هم که برای شرکت مستعمل میشود چنانچه همراه و همسبق و همچنین لفظ تاش در آخر اسمی آرند برای اشتراک پس خواجه تاش بمعنی همخواجه باشد یعنی بندگان یک خداوند و باین معنی بدل تاش باشد که لفظ ترکی است بمعنی کلفت که بر بدن بعضی مردم پدید آید و بمعنی بار و عمارت غلام نیز آمده و در ترکی سنگ را گویند از برهان جهانگیری و کشف و سراج و لغات ترکی۔

تالاش — بروزن تماشا بمعنی سعی و جستجو و طلب اما غلط است چراکه در کلام اساتذه و کتب لغت نیامده مگر اینکه بگوییم این لفظ ترکی است و در ترکی حرکات را بحروف علت تلفظ می‌نمایند پس الف اول فتح تای فوقانی نوشتن این الف درست باشد و خواندنش نادرست۔

تاج شمع — شعله شمع از مصطلحات۔

تاغ — بغین معجمه از لغات ترکی و در سراج اللغات نوشته که تاغ و تاخ اول بغین معجمه و ثانی بخای معجمه درختی است که آتش چوب آن بسیار ماند قوی گویند که قریب بده روز در سیما می‌ماند که آنرا آزاد درخت نیز گویند چنانکه در قانون است۔

تاج التشریف — یک خلعت از مصطلحات۔

تالیف — دو چیز یا چند چیز را باهم پیوستگی و ربط دادن و بمعنی جمع نمودن با ترتیب و گاهی تالیف کرده مراد است بمعنی اسم مفعول نیز می آید و در صورت کتابی باشد که در آن از چند کتب مطالب شتی را جمع نموده باشند و این مستفاد است از کتب لغت و شرح۔

تالف — بروزن تاسف الفت و دوستی و سازگاری یافتن از منتخب و کنز و غیر آن۔

تالف — بضم نون مشدده جهد و ننگ داشتن از منتخب۔

تالق — بکسر بمعنی شقائق از نهایه۔

تاتوم — بفتح اول و فتح [illegible] و ضم تای فوقانی است [illegible] آرزو [illegible]

تاک — [illegible] درخت انگور [illegible] است

در لغات دهلی و گجرات از مدار و برهان۔

تاجیک — بکسر جیم غیر عرب و کلانت عربی اولاد عرب را که در عجم بزرگ شده باشد و اکثر ایشان سوداگر باشند لهذا از تاجیک گاهی سوداگر مراد باشد از برهان و سراج۔

تارک — بفتح رای مهمله بمعنی میان سر آدمی و فرق سر از برهان و مدار و این تصغیر تار است که بمعنی میان آمده۔

تاریک — [illegible] استعمال این لفظ [illegible] و لفظ تیره عام است چراکه هر چیز که تاریک باشد آنرا تیره توان گفت و آنچه تیره باشد آنرا تاریک نتوان گفت از چراغ هدایت۔

تاجیکا — بشرح زاده که در علم نجوم کلان شود و نام ولایتی و لهذا گفته که غیر عربی باشد از لطائف و سراج و در لغات ترکی بمعنی اهل فرس نوشته۔

تال — دو پیاله کوچک کم عمق باشند از برنج که هنگام رقص و سرود باهم زنند و صدای آن اصول سرود نگاه دارند و این لفظ هندی است از برهان جهانگیری۔

تاویل — بازگشت کردن از چیزی و تفسیر است و علی شرعی و در اصطلاح گردانیدن کلام از ظاهر بسوی جهتی که احتمال داشته باشد نیز عاقبت پدید کردن و گویند که تاویل مشتق از اول است پس تاویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول و بیان کردن از عبارتی بعبارت دیگر از منتخب و مدار و فرهنگ حسینی و زبدة الفوائد و این از تحقیقات خان آرزو عبدالکریم [illegible] است۔

تال مال — بمعنی پریشان از برهان۔

تامل — اندیشه نمودن از منتخب۔

تاهل — بروزن تامل زن خواستن و صاحب عیال و اهل دار شدن از منتخب۔

تابید — [illegible] بروزن تقیید [illegible]

تاکید — [illegible] الاعم [illegible]

نمودن که اگر بعد ازان خواهد که برای تاکید شناعت بیش
صفت دیگر افزاید لفظی آرد که سامع را قصد آن
شود که بعد ازین ذم خواهد کرد لیکن چون بصفت
کمال دیگر متوکد سازد سامع را لذت طرفه رسد بیت
لبش سرمه پرور دلی صیقلی کش شیشه هرزه سا [illegible]
[illegible] و تاکید الذم بما یشبه المدح خلاف آن است
تالم — درد یافتن از منتخب و کشف —
تام — بتشدید میم بمعنی تمام و کامل —
تابین — در پی چیزی شدن و در پی چیزی رفتن از
صراح و منتخب و صاحب مؤید الفضلا نوشته که این
مصدر است بر وزن تفعیل بمعنی پیروی کردن و استعمال
این مصدر بمعنی اسم فاعل درست نیست بمعنی پیروی کننده
چنانچه جمع این فارسیان تابینان می آرند —
تابدان — روزنیکه در دیوار برای آمدن روشنی
آفتاب گذارند —
تارواز — ظرفیکه در ان برای بلندی ستارها را
نگاه دارند تا عندالحاجت بکار آید —
تازیان — تازیان از لطائف بمعنی عربان
عربی زبانان —
تابعین — باصطلاح محدثین جماعهٔ مسلمانان که
یکی یا بیشتری از اصحاب رسول الله را ملاقات
نموده باشند و جمع تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند
تابوه — نوعی از شراب از برهان —
تالفه — بفتح [illegible] تالف از لغات ترکی —
تاسه — بسین مهمله بمعنی اندوه و ملال و بمعنی اضطراب
و بیقراری از برهان و لطائف و بهار عجم —
تابخانه — بمعنی حمام و خانه که در ان تنور باشد یا
بخاری از جهانگیری و بمعنی خانه جالی دار [illegible] و
جائیکه بوسیلهٔ [illegible] تاب حاصل شود —
تابه — ظرفی آهنی که بر آن نان پزند و بهندی توا گویند
تافته — قماش ابریشمی از بهار عجم —

تازیانه — آنچه بدان اسپ را زنند بهندی کوڑا
گویند تازی که اسپ تازی است و آن کلمهٔ نسبت
تالّه — از باب تفعل حق پرستی و پرستیدن بضم میم و فتح
هاء و کسر لام مشدد و عبادت و زاری کننده از
فرهنگ اخلاق ناصری —
تاتورا — بضم تای فوقانی و واو معروف نباتی
است که ثمر آن زهر باشد و بهندی دهتورا گویند
تادیه — بکسر دال و فتح یای تحتانی بمعنی رسانیدن
و گزاردن و ادا کردن از منتخب و صراح —
تاقی — بکسر قاف کلاه از لغات ترکی —
تازی — بزای معجمه بمعنی زبان عربی و بمعنی اسپ
تازی و بمعنی سگ شکاری از برهان و در سراج اللغات
نوشته که تازی بمعنی عربی و این منسوب بتاز است
چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده و در اول اسلام
عربان تاخت و تاراج بسیار در ایران کرده اند
بجهت نسبت بتاز کرده —
تانی — بفتح اول و ثانی و تشدید نون مکسوره بمعنی درنگ
و دیر ایستادن و کندی و نوشته اند که این ماخوذ از انا است
که بکسر اول باشد بمعنی درنگ و دیر رفتن [illegible]
تاسی — بفتح اول و ثانی و تشدید سین مهمله مکسوره
اطاعت و پیروی کردن از منتخب —
تامی — بمعنی جامه و بمعنی [illegible] و بمعنی تو که آنرا [illegible]
نیز گویند از برهان و جهانگیری و بمعنی تخته کاغذ
و بمعنی طاق که [illegible] باشد نیز گفته اند —
تازه دماغی — دانائی و خوشحالی —
تالی — بمعنی در پی رونده اسم فاعل است از تلو که
بالکسر بمعنی پس چیزی رفتن است و گاهی بمعنی
قائم مقام آید و باصطلاح منطق بمعنی جزو ثانی
قضیه شرطیه و جزو اول آنرا مقدم گویند چنانکه
در قضیهٔ طلوع صبح و حصول گویند [illegible]
تالی خوانند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

جزو اول را که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم گویند
و جزو ثانی را که فالنهار موجود باشد تالی نامند و این نیز
ماخوذ از تلو است و نام اسپ چهارم و تفصیلش را
در تحقیق لفظ مجلی باید جست از شروح نصاب و غیر آن
تاری — مخفف تاریک از شرح نصاب و سراج اللغات —
تانیث معنوی — باصطلاح نحویان اسمیکه در آن
از علامات تانیث که تای فوقانی در آخر و الف ممدوده
و مقصوره است هیچ یکی نباشد مگر در استعمال عرب
ضمیر مونث بسوی آن راجع کنند یا علم مونث
باشد که در ان علامات تانیث نباشد چون شمس
ارض و عقرب و هند و زینب —
تابکی — نام مردی ترسا —

فصل تای فوقانی مع بای موحده

تبرا — بر وزن تمنا بمعنی بیزاری از لطائف —
تباب — بفتح هلاکت و زیانکاری از لطائف —
تبت — بر وزن علت و شدت نام جائیست
مشهور در میان مشرق و شمال کشمیر که مشک خوب
از آنجا آرند و بتخفیف موحده نیز آمده از برهان و سراج اللغات
تبیع — بفتحتین و کسر عین مهمله و تشدید تحتانی
پیرو شدن —
تبعات — بفتح اول و ثانی پیروان و لوازم چیزی
و گاهی مراد از عقوبات معاصی باشد و تبعات
انتقام کنایه از رنجها و مشقتها —
تبرزد — قند سفید و نبات شفاف چون از غایت
سختی قابل آن نیست که آنرا به تبر بشکنند تبرزد نام کرده اند
و طبرزد معرب آنست و در سراج اللغات نوشته
که تبرزد شکر سفید و سخت که گویا اطراف آن به
تبر تراشیده اند —
تبلد — بر وزن تولد بمعنی کندی ذهن —
تباعد — از همدیگر دور شدن از منتخب و کنز —
تبر — بالکسر بمعنی طلا که بفارسی آنرا زر گویند از لطائف و کنز

تبار - بفتح در عربی بمعنی هلاکی و در فارسی بمعنی خاندان
و اولاد از منتخب و مدار —
تبختر - بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه و ضم تای فوقانی
بنازو غرور خرامیدن بر وزن تفعلل رباعی مزید —
تبور - حسران و هلاک و کاهلی از لطائف —
تبذیر - بحرف سوم ذال معجمه پراگنده کردن و بیجا بر آوردن
گیاه از زمین و بی اندازه خرج کردن از منتخب —
تبحر - بر وزن تفعل بمعنی بسیار عالم شدن از کنز —
تبادر - باهم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری از کنز —
تباشیر - گاهی این را معرب کرده طباشیر گویند و
آن دوائی باشد سپید قدری مائل بزردی که از
میان نی پیدا شود و بمعنی روشنی اول صبح نیز آمده
از مدار و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که تباشیر
بمعنی اول هر چیز و تباشیر صبح اول صبح و سپیدی آن
در منصوب است لفظ مفرد نیست چنانکه قوسی تصریح
کرده و تباشیر دوائی سپید که از نی پیدا میشود فارسی
است و طباشیر بطای مطبقه معرب آنست —
تبریز - نام شهریست در آذربایجان در اقلیم پنجم
نام شعبه از موسیقی از چهار شعبه است و غیره و مردمان
آنجا اکثر آهنگر اند و جلال الدین سیوطی در لب اللباب
نوشته که تبریز بالکسر شهریست قریب آذربایجان
و این معرب آنست —
تباغض - باهم بغض و عداوت داشتن از کنز —
تبسط - بر وزن تفعل ماخوذ از بسط که بالفتح بمعنی
کشادگی است —
تبیع - بر وزن ربیع در آخر عین مهمله گاو یکساله
از شرح نصاب و کنز —
تبع - بفتحتین پیروی کردن و بمعنی پیروان واحد
و جمع هر دو آمده —
تبرع - بر وزن تفعل بمعنی بخشیدن چیزی و کردن
کاریکه واجب نباشد از منتخب و گاهی مجاز آ

بمعنی عبادت نفل آید —
تبلیغ - بمعنی رسانیدن —
تبوراک - طبل کوچک که در زمان دار زبکوبند بجهت
رمانیدن طیور و نیز نام دو چوب است که در زمان
بر یکدیگر زنند که تا مرغان بگریزند و بمعنی غربال و خوان
و کفچه آهنی از لطائف و جهانگیری —
تبوک - بفتح اول طبقی باشد مانند دف و نام موضع
میان حجر و ناحیه شام که غزوه آنحضرت صلعم است
از لطائف —
تبرک - برکت برداشتن و مبارک گرفتن از کنز و
گاهی بمعنی متبرک آید و بصورت مصدر بمعنی
اسم مفعول باشد —
تبت یداک - هلاک شود هر دو دست تو —
تبارک - بضم رای مهمله بخشنده و مبارک کردن و بلند
شدن و پاک گشتن و زیاده شدن و بزرگ
شدن و بفتح را صیغه ماضی معلوم از باب تفاعل
بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود
پس بمعنی بزرگ است نام او تعالی و نام سوره قرآنی —
تبجیل - بر وزن تفعیل بزرگ داشتن و عزت کردن
و تعظیم کردن از کشف و منتخب —
تبعل - بضم عین مهمله مشدد شوهر کردن —
تبتل - بفتحتین و ثلث بای تای فوقانی مضموم با خدا
گرویدن و دل از دنیا بریدن از لطائف —
تبسم - آهسته خندیدن از منتخب و در آخر بهار دانش
نوشته تبسم بمعنی نفس و دم بخود کشیدن
و گاهی ازین دم زدن و اظهار لاف و گزاف مراد باشد —
تبرهم - بر وزن تبسم استوار شدن و بسته آمدن
و ملول گشتن و مانده شدن از منتخب و غیره —
تبیان - بالکسر مصدر است از باب تفعیل بمعنی
روشن و هویدا شدن معانی و آشکارا کردن از شرح
نصاب و صراح و لطائف و کنز نوشته اند که گاهی

بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود —
تبن - بکسر اول و سکون ثانی کاه خشک از کنز و منتخب
تبیین - بالفتح و دو یای تحتانی بر وزن تفعیل
بمعنی بیان کردن و آشکارا ساختن از منتخب و مدار
و غیر آن —
تبرخون و طبرخون - چوبی باشد سرخ و سخت
بگران از رشیدی و سراج اللغات و برهان
بعضی گویند که آن صندل سرخ است و در برهان بمعنی عناب
تباین - بفتح اول ضم یای تحتانی بمعنی تفاوت و فرق
بودن و جدائی میان دو چیز —
تبرزین - نوعی از تبر باشد که سپاهیان در زین
اسپ نگاه دارند از برهان و سراج اللغات —
تبیدن - گرم شدن و بمعنی اضطراب و بیقرار است
مجاز است و لهذا بسطی نوشیدن رسم شاعری
است از بهار عجم —
تبخاله - بالفتح و خای معجمه آبله باشد خرد که از گرمی
تب برا طراف لب پدید آید و این علامت
مفارقت تب (بلفظ افتادن) و دمیدن و زدن
مستعمل و در بن لفظ قلب اضافت است
و تبدیل بای فارسی بعربی و زیادت ها و بیای
فارسی و بدون ها نیز آمده از بهار عجم و سراج اللغات —
تبپاره - تب و لرزه از لطائف و در بهار عجم نوشته که
تبپاره نزله است بمعنی تب و لرزه بلفظ گرفتن
و افتادن و زدن مستعمل —
تبعه - بفتح اول و ثانی و فتح عین مهمله تابعان و پیروان
این جمع تابع است و لوازم و لواحق چیزی و بفتح اول
و کسر بای موحده کار بد و عاقبت بد از انتخاب و غیره —
تبقیه - بر وزن تفعله باقی داشتن از کنز —
تبارک الله - بفتح رای مهمله بزرگ شد و پاک شد
الله تعالی و استعمال این در محل وقت تعجب باشد —
تبیره - بفتح اول و کسر بای موحده و یای معروف

بمعنی طبل و کوس دہل از کشف و رشیدی —
تبصرہ — بفتح اول و سکون ثانی و کسر صاد بنیاد کردن و مراد از علمِ بیک نیز و اسفنہ اندازی شمسی منتخب کنز و غیرہ —
تبتی — بکسر اول و تشدید موحدہ مفتوح و کسر فوقانی منسوب بہ تبت کہ شہریست در کوہستان جنوب ہندوستان قریب کشمیر —

فصل تای فوقانی مع تای فوقانی

تتماج — بالضم و جیم عربی نام قسمے از آش ست در ترکی از لطائف و سراج و مدار —
تتر — بفتحتین مخفف تاتار کہ شہریست در ترکستان —
تتابع — بضم بای موحدہ پیاپی شدن از منتخب —
تتبع — بفتح ہر دو تای فوقانی و بای موحدہ مشدد و مضموم در پس چیزے رفتن بطلب آن از منتخب و در مدار بتفحص و تلاش و در کنز پیروی کردن —
تتق — بضمتین بمعنی سرا پردہ از بہار عجم و موید و مدار و کشف و نیز صاحب کشف نوشتہ کہ این لفظ عربی نیست —
تتمیم — بروزن تنظیم بمعنی تمام کردن —
تتن — بضمتین در ترکی تمباکو را گویند —
تتمہ — بفتح تای اول و کسر تای ثانی و تشدید میم مفتوحہ بمعنی بقیہ و آخر ہر چیز و کسانیکہ بکسر اول و فتح ثانی خوانند خطا ست از کشف —
تتری — بفتح ہر دو تای فوقانی منسوب بہ تتر کہ مخفف تاتار است و آن ملکی است از ترکستان ساکنان آنجا در سابق کافر بودند —

فصل تای فوقانی مع تای مثلثہ

تثریب — سرزنش و ملامت کردن از منتخب —
تثاوب — بفتح اول و ثای مثلثہ و ضم ہمزہ کہ بصورت واو است و بای موحدہ بروزن تفاعل جمع کلی بلا ست کہ بسبب وقوع بخارات دہن باز شود و بفارسی خامیازہ و دہن درہ گویند و بہندی جماہی نامند —

تثلیث — باصطلاح منجمین بودن ستارہ باستارہ بمفاصلہ پنج برج یا نہ برج چنانچہ ستارہ در حمل باشد و مشتری در اسد یا آنکہ مشتری در قوس باشد در اینصورت از حمل تا اسد پنج خانہ است و از حمل تا قوس نہ خانہ و این نظر تمام دوستی باشد و این ستارہ ہمد ناظر و خادم باشد قمر را و این را تثلیث از آن گویند کہ در میان قمر و سعد بحساب در جات سوم حصہ فلک باشد و آن چہار برج بود بایں طور کہ سہ برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن درجات برج قمر و برج سعد حاصل آنکہ میان قمر و سعد مفاصلہ یکصد و بیست درجہ حائل باشد و اگر مفاصلہ سہ برج یا یازدہ برج باشد این را نظر تسدیس گویند و این نیم دوستی باشد و اگر مفاصلہ چہار برج یا دہ برج باشد این تربیع است نظر نیم دشمنی دارد و اگر مفاصلہ یک برج یا ہفت برج باشد این را مقابلہ گویند این نظر تمام دشمنی است و اگر دو کوکب در یک برج باشند آنرا قران گویند بنظر تربیع در ہمہ کار بد گیرند مگر تربیع ماہ با مشتری برای بنای مسجد و کندن چاہ و جوی بہتر و تربیع ماہ با عطارد برائے تعلیم خوب بود از شرح قران السعدین و موید و مدار و دیگر رسائل —
تثمیر — میوہ چیدن و بمعنی نفع یافتن —
تثاقل — گرانبار شدن و گرانی خاطر —

فصل تای فوقانی مع جیم

تجارب — بروزن تفاعل ہمدیگر را آزمودن و بکسر رای مہملہ جمع تجربہ —
تجنب — دور شدن و یکسو شدن از منتخب —
تجدید — از سر نو ساختن و در منتخب نو کردن —
تجرید — برہنہ کردن چیزے را از زوائد اشیا کہ بر آن باشد و پیراستن و اصلاح نمودن و نام کتابے از منتخب —
تجوید — نیکو کردن و سرہ کردن و حروف بجا بیچ ادا کردن —
تجرد — برہنہ شدن و برہنگی و مجازاً بمعنی ترک دنیا و قطع علائق —
تجلد — بضم لام مشدد چابکی و چالاکی نمودن در مقابلہ دشمن —
تجبر — بضم حرف سوم بای موحدہ مضموم مشدد و گردن کشی کردن از کنز و منتخب —
تجاسر — بضم سین مہملہ دلیری کردن و شوخی و گستاخی کردن از کشف و کنز و منتخب —
تجار — بالضم و تشدید جیم سوداگران و این جمع تاجر ست —
تجہیز — بروزن تجویز ساختن اسباب مردہ و ساختن اسباب عروس —
تجہز — آمادہ شدن از منتخب —
تجسس — جستجو کردن و خبر پرسیدن از منتخب —
تجمش — بروزن تفعل از جمش کہ بالفتح است و در منتخب نوشتہ کہ جمش بالفتح ستردن موی آوازہ بازی و بازی و عشق ورزیدن بکسے —
تجرع — بفتحتین و ضم رای مہملہ مشدد و عین مہملہ بمعنی جرعہ جرعہ نوشیدن و اندک اندک نوشیدن از منتخب و غیر آن —
تجویف — خالی کردن و در محاورہ آنچہ کہ درمیان چیزے خالی باشد —
تجفیف — خشک کردن از منتخب —
تجاہل — با وجود دانستن خود را نادانستہ وانمودن —
تجمل — شان و شکوہ و جمال و آرایش خود نمودن از کنز و منتخب —
تجشم — بسین مہملہ برگزیدن کسی را از میان قوم و قصد کردن بچیزے و تناور شدن و بکار بزرگ شدن از منتخب —
تجشم — بشین معجمہ رنج و مشقت کشیدن از کنز و منتخب و مدار —
تجربہ — بفتح اول و سکون جیم و کسر رای مہملہ بمعنی

آزمایش و با لفظ گرفتن و کردن مستعمل از بهار عجم و منتخب و تذکره و تفرقه نیز بر وزن تجربه است که مذکور شد

تجزیه — بزای معجمه پاره پاره کردن و تقسیم کردن چیزی را از منتخب و غیر آن —

تجلیه — زدودن و تجلی و روشن و آشکارا کردن

تجلی — آشکارا شدن از کنز و در منتخب روشن و آشکارا کردن و جلوه کردن و باستعمال فارسیان کنایه از غلبهٔ نور الهی که بموسی علیه السلام را برطور ظاهر شده بود و موسی علیه السلام از آن بیهوش شد پس تجلی بالفظ داشتن و شکستن و تراویدن و رسیدن و کردن مستعمل از بهار عجم و گاهی فارسیان تجلی را تجلا میخوانند اگرچه یای ماقبل مکسور را الف خواندن قاعدهٔ عربی است لیکن این تصرف نوعی از تفریس است چنانکه تمنی را تمنا و تماشی را تماشا میخوانند —

تجنی — بنون مشدد و کسور گناه بر کسی بستن —

فصل تای فوقانی مع حای حطی

تحت الثری — عبارت از زیر زمین چه ثری بفتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند —

تحارب — بضم رای مهمله باهم جنگ کردن از کنز —

تحیت — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی مفتوح سلام گفتن و دیر ماندن و پادشاهی و ملک از صراح و منتخب —

تحمید — نیک ستودن و پی در پی ستایش کردن از منتخب

تحدید — تیز کردن و حد چیزی پیدا کردن از منتخب —

تحذیر — بالفتح و ذال معجمه مکسور بمعنی ترسانیدن از کشف —

تحریر — آزاد کردن غلام و کنیزک و بمعنی نوشتن و پاکیزه گفتن و نوشتن و از نغمه که بی پیچیدگی آواز باشد و بمعنی گشاکش هم گویند و بمعنی خطهای باریک که از مو قلم نقوش و تصاویر کشند و نام کتاب در علم اشکال هندسه از اقلیدس از کنز و کشف و بهار عجم و مصطلحات —

تحشیه — بشین معجمه تنگ داشتن نفقه بر اهل و عیال از لطائف و بیان —

تحجر — بفتح اول و فتح حای مهمله و ضم جیم مشدد و مثل سنگ سخت گردیدن چیزی —

تحزیز — بهر دو زای معجمه تیز کردن از صراح —

تحرز — بر وزن تصرف و تقدیم رای مهمله پرهیز کردن و خویش را نگاه داشتن از منتخب —

تحریض — برای مهمله و ضاد معجمه کسی را بر جنگ برانگیختن از کشف و مدار —

تحت الشعاع — کنایه از دو روز یا سه روز که در آخر هر ماه میباشد که جرم قمر دران ایام از غایت باریکی از باعث قرب شمس بزیر شعاع و روشنی شمس از نظر مستور میگردد و آن ایام منحوس است

تحف — بضم اول و فتح ثانی جمع تحفه است فاد از فصول اکبری —

تحریف — گردانیدن سخن و چیزی را از وضع و حالت خود و موضع خود از منتخب —

تحت الحنک — حرف ششم حای مهمله مفتوح و فتح نون معمول زهاد است که یک پیچ عمامه از تحت حنک گذرانیده بسر پیچند و حنک بفتحتین بمعنی کام و زیر زنخ از مصطلحات —

تحریک — حرکت دادن و گاهی مجاز آ بمعنی رغبت دادن و در رضا نیدن آید —

تحرک — جنبیدن —

تحلیل — از هم گشادن چیزی را و حلال کردن و بجای فرود آمدن و فانی کردن چیزی را مگر اطلاق و با اطلاع معاد و بخشش کردن لفظی را یا زیاده و از بهر بخشش معنی علیحده گرفتن و بعضی را انجال خود گذاشتن چنانکه در معماهای اسم اسد لفظ اسباب را تحلیل جزو کردند یکی اس دوم باب و هر دو لفظ مراد اند نه معنی ایشان چنانکه لفظ آس بحال خود ما و از لفظ باب مرادف او که در است خواسته شد و از لفظ در حرف را بحساب الجمل اسقاط که کلمه لا نهایه اشارت است بدان حذف نمودند پس لفظ دال که از کلمه در باقیمانده ملحق کردند اسم مذکور حاصل شد

تحویل — برگردیدن و برگشتن و برگردانیدن لازم و متعدی هر دو آمده و مستعمل بمعنی سپردن و حواله نمودن و داخل شدن از کشف —

تحتم — بحرف ثالث تای فوقانی بر وزن تکلم بمعنی واجب شدن از کشف و کنز و منتخب —

تحکم — دعوی کردن و غلبه کردن و حکومت بزور و در خیابان نوشته که تحکم خواه نخواه حکم کسی قبول کردن

تحجم — بیرون بر آمدگی هر چیز و حجامت نمودن و کشیدن و باز داشتن و بر آمدن پستان از بهار عجم —

تحشم — بفتحتین و ضم شین معجمه مشدد و غضب نمودن و صاحب چاکران و خدمتگاران شدن —

تحزن — بر وزن تاسف اندوهگین شدن از منتخب

تحصن — در حصار شدن —

تحنن — بضم نون مشدد مهربانی کردن —

تحریمه — تکبیر اولی یعنی تکبیر که بعد نیت نماز گویند و این تکبیر از تکبیرات نماز اول میباشد و معنی اصلی این حرام گردانیدن بر خود کلام دنیا و دیگر حرکات و معاملات —

تحیه — بفتح اول و کسر حای مهمله و فتح یای مشدد و بمعنی سلام و درود و بمعنی زندگانی دادن و ملک و پادشاهی از صراح و کنز و منتخب —

تحبیب — شیرین کردن و دوست کردن و کسی را محبوب کردن از منتخب —

تحاشی — یکسو شدن از کشف و کنز —

تحری — بر وزن تسلی بمعنی صواب جستن و سزاوار تر جستن و درنگ کردن بجا آوردن و ...

تقصد کردن بسوی قبله از لطائف و منتخب —
تجافی — یکسو شدن و جدا شدن از لطائف —

فصل تای فوقانی مع خای معجمه

تخم حنا — از مخزن معلوم شد که مقدار ماه است —
تخریب — خراب کردن —
تخت حساب — بمعنی تخته حساب باشد که بران خاک انداخته نقوش حساب طالع درست کنند —
تخت — معروف و چاق شدن و بالغ از رشیدی از مصطلحات و صاحب بهار عجم نوشته که تخت بمعنی اورنگ مشترک است در عربی و فارسی —
تخالج — بضم لام ولجیدن شک و سواس در دل آمدن از کنز —
تخریج — بیرون آوردن و ادب دادن برنیکی —
تخته بند — بمعنی محبس و قید و بمعنی محبوس و قیدی و بمعنی چوب هاست کوچک که بر دست و پای شکسته ببندند و بمعنی دست و پای شکسته که بران چوبها بسته باشند نیز آمده از رشیدی و برهان —
تخته نرد — تخته که بران بازی نرد بازند —
تخسیر — بمعنی کمی از لطائف و منتخب و صراح بمعنی هلاک کردن —
تخش — بالفتح و شین معجمه کمان تیر ناوک از مؤید عجم و در برهان نوشته که نوعی از کمانست که تیر کوچک دارد و قسمی از تیر است و در مصطلحات مرقوم است که نوعی از کمان است که تیر ازان بعید انداز شود و در سراج اللغات آورده که تخش بالفتح بالا و صاحب نوعی از تیر و تیر آتشبازی را گویند چون تخشیدن بمعنی بالا شستن از تیر آتشبازی است بهمین سبب تخش نامند که در هوا بسیار بلند میرود و نیز نوشته که بعضی گویند که قسمی از کمان است
تخلیط — آمیختن و آمیزش کردن باطل و در کلام از منتخب —
تخشع — بروزن تکلف فروتنی و عجز کردن از کشف —
تخویف — بمعنی ترسانیدن —
تخاود — باهمه بکبر خود نمودن —

تخالف — بضم لام مخالفت و دوگرگونی —
تخلف — بروزن تصرف خلاف کردن در وعده —
تخماق — بالضم بمعنی میخ کوب و آن چوبی باشد که بران میخهای خیمه کوبند این لفظ ترکی است از مصطلحات و لغات ترکی —
تخریق — پاره کردن از لطائف —
تخلق — بروزن تملق خلق گرفتن و خو کردن و خوش خو شدن از منتخب وغیره —
تخته شلاتک — ورزش کشتی گیران است که تخته را به دیوار قائم کرده و تنگها بسته و بطلوع عمود بران شلاتک زنند از مصطلحات و بهار عجم —
تخته اول — لوح محفوظ از شرح مخزن اسرار —
تخلل — بروزن تفعیل خیال کردن و کسی را در خیال انداختن —
تخییل — بروزن تکلف در خیال آوردن از منتخب —
تخلخل — بدو خای معجمه اول مفتوح و دوم مضموم جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر مقابل تکاثف از منتخب —
تخاقوییل — بفتح اول و ضم قاف و کسر همزه سال مرغ چه تخاقو در ترکی بمعنی مرغ و ییل بمعنی سال چنانکه دوره دوازده ماه را سال باشد همچنین ترکان را دوره دوازده سالی نیز مقرر است و هر سال را نامی علیحده باسم جانوری نسبت است تخاقوییل نام سال دهم است از جمله دوازده سال و کسانیکه نام ماه فهمند غلط است —
تخم گل — گرهی باشد سبز رنگ که بعد از برچیدن شدن گل بر درخت گل پیدا شود —
تخوم — بضمتین نشانها و حدود میان دو زمین نام شهر —
تخته بسر شکستن — خراب و رسوا کردن از مصطلحات —
تخته زدن — رسم نصاری است که هنگام سرشی ... و اصول تخته بر تخته زنند از شرح گلکشتی

تخم چیزی برافتادن — کنایه از نابود و معدوم شدن آن از مصطلحات —
تخشیدن — بالا نشستن از برهان —
تخمین — اندازه کردن —
تخت سلیمان — نام مقام است در کشمیر —
تخت رونده — کنایه از اسپ —
تختمده — در ترکی بمعنی در تخت لون زائده است و لفظ ده بمعنای تختی بمعنی ور —
تخمه — بضم اول و سکون ثانی در فارسی اصل و نژاد و اولاد و بضم اول و فتح دوم و سوم در عربی بدهضمی طعام که از امتلای معده پیدا شود از برهان و رشیدی و لطائف و سروری و سراج —
تخلیه — خالی کردن از کنز —
تخطیه — بروزن تصفیه بمعنی خطا گرفتن بر کار کسی از کنز —
تخاقو — بفتح اول و ضم قاف بمعنی مرغ و این ترکی است از لغات ترکی نوشته شد —
تخم بازی — روز نوروز و روز عید که دکان و بیضه های رنگین بازی کنند از مصطلحات —

فصل تای فوقانی مع دال مهمله

تدریج — درجه بدرجه و پایه بپایه چیزی را بسوی چیزی بردن یعنی آهسته آهسته کاری کردن —
تدبیر — بروزن تفکر پس کار اندیشیدن از منتخب —
تدبیر — در پس کاری در آمدن و در عقب کاری نظر کردن از کشف و در صراح پایان کاری نگریستن —
تدمیر — هلاک کردن و هلاک فگندن کسی از منتخب —
تدویر — بمعنی لغوی گرگردانیدن چیزی باصطلاح علم هیات فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد از منتخب بدانکه هر فلکی از افلاک هشتگانه مرکب است از چند افلاک یعنی از چند اجزای مدور و همه اسمار اجزا عبارت ممثل و مائل و جوزهر و مدیر و خارج المرکز و حامل و تدویر پس در حامل و خارج

الرکز کما دست همین است که دو فلک شمس خارج المرکز نامند و در افلاک
دیگر حامل گویند و ممثل و مائل نیز هریکی شکل آنست یعنی هر یکی از این
هر سه بعد مرکز شمس حامل آنچه باقی ماند و هم محدبات التحتانی متمم گرد
یکی حاوی و حامل و دیگر محوی حامل و دو قسمت حاوی و متمم محوی جانب
اوج و سبب بعضی چنین بر خلاف و یا دیگر آنکه افلاک قمر ترکیب
از چهار اجزا یکی مائل دوم حامل سوم تدویر چهارم جوزهر
محیط هر سه اجزای مذکوره است و افلاک عطارد و مرکب از چهار افلاک
یکی ممثل دوم مدیر سوم حامل چهارم تدویر و افلاک خمس متحیره
یکی ممثل دوم خارج المرکز و سوم تدویر اوج الکره
خود بجای تدویر مذکور است و افلاک چهارم و پنجم و ششم و هفتم
هر یکی از اینها مرکب از سه افلاک یکی ممثل دوم حامل سوم تدویر
سوی شمس هر یکی از سیاره را تدویر ست مذکور است
و تدویر شمس حامل خود است و این شکل افلاک شمس
نوشته می شود که از این افلاک و حامل را دو
شکل پنج فلک دیگر بقیاس همین ایشان آورده چون این
جوزهر قطع نظر کنند صورت افلاک زهره و مریخ
و مشتری و زحل مشخص می شود و چون جوزهر
تدویر هر دو را از نظر اندازند شکل افلاک شمس
ظاهر میگردد —

تدریس — سبق دادن —
تدنیس — بنون و تحتانی و سین مهمله
بچرک آلودن —

تدقیق — باریک کردن و باریک گفتن
از کنز و منتخب —
تدارک — بضم رای مهمله یافتن چیزی که فوت
شده باشد و بعد یکدیگر رسیدن از کنز —
تداخل — بهم در شدن در یکدیگر از منتخب و باصطلاح علما
در نحو این بضم غیر مشتغل منضم را سیفتن —
تدوین — جمع نمودن و تالیف کردن از منتخب —
تداول — بضم واو از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن
و نوبت از یکدیگر گرفتن از کشف و کنز و منتخب —
تدین — بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدده و بیا اثر متن
از کنز و منتخب —
تدهین — روغن مالیدن و چرب کردن —
تدسیه — بالفتح و سین مهمله مکسوره و تحتانی تباه کردن
و گمراه کردن —
تدادی — روا کردن و درمان نمودن از کنز و منتخب —

فصل تای فوقانی مع ذال معجمه

تذبیب — بروزن تقریب و دنباله پیدا کردن
چیزی را از منتخب —
تذبذب — بفتح اول و ثانی و سکون موحده و ضم ذال
معجمه دوم دو دله شدن و متردد بودن و جنبیدن چیزی
که بهوا آویخته باشد از منتخب —
تذهیب — ابدو کردن از منتخب و کنز —
تذکار — بالفتح ذکر نمودن و بالکسر خطاست چرا که
سوای تبیان و تلقای هیچ مصدری بروزن تفعال
بالکسر نیامده مگر اسم جنس و صفات بر این وزن اکثر
می آید چنانچه تمثال و تمساح و تلعاب بمعنی بسیار بازی
کننده از رساله ابن حاجب —
تذکیر — یاد گردانیدن و بمعنی یاد دهی کردن —
تذکره — بکسر کاف مشدد بمعنی یاد کردن و بیاد آمدن
تذلل — فروتنی نمودن و عجز کردن و خود را خوار
داشتن از صراح —

تذرو — بفتح اول و ثانی که ذال معجمه است بمعنی خروس
صحرائی و بدال مهمله نوشتن و خواندن و بمعنی کبک گفتن
خطاست از جهانگیری و فرهنگ حکیم نور الدین و در
سراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل کرده که تذرو
بذال معجمه مرغی از جنس ماکیان و خروس که در بیشه
بسر آید و با تذروان بسیار باشد و تذرو و شکار کرده
و باز سراج الدین علیخان آرزو قول قوسی را پسند
نموده و نوشته که مرا اعتماد بر قول قوسی است
که صاحب زبان است —
تذکره — بکسر کاف بمعنی یادداشت و بمعنی یادآوردن
و پند دادن از کشف و کنز —

فصل تای فوقانی مع رای مهمله

ترسا — بالفتح نصارا و آتش پرست و این لفظ رومی
است از برهان و سراج —
ترطیب — تر کردن و تری در مزاج در آوردن —
ترتیب — راست کردن و در جای هر چیز و نهادن
چند چیز را بمقام و مرتبه خود —
ترتب — بروزن تقرب راست و درست شدن —
ترکیب ضرب — نوعی از اصول نواختن سازها —
ترهیب — راهب شدن از لطائف —
تراب — بالضم خاک خشک از شرح نصاب —
ترب — بالکسر بای موحده بمعنی هم عمر که ابنا سی
همزاد گویند از صراح و شرح نصاب —
ترائب — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است
استخوانهای سینه و این جمع تریبه است و مجازا بمعنی سینه
آمده از منتخب و صراح و غیره —
ترحیب — مرحبا گفتن از لطائف —
ترجیب — بمعنی تعظیم از لطائف —
ترقب — چشم داشت از کنز —
ترسیب — بروزن ترکیب بمعنی ترسانیدن از منتخب
تربت — بضم بمعنی خاک و مجازا بمعنی قبر از کنز —

نمودن از منتخب —

تشریف — بمعنی بزرگ کردن و بزرگ داشتن و فارسیان بمعنی خلعت آرند که امرا و سلاطین بکسی دهند برای بزرگ گردانیدن او و لفظ تشریف به لفظ پوشیدن و داشتن و برای معنی رفتن بلفظ بردن و دادن و آوردن و فرمودن مستعمل از بهار عجم —

تشویق — بآرزو در آوردن کسی را از منتخب —

تشوق — آرزومند نمودن از منتخب —

تشاکک — در شک افتادن —

تشکیک — در شک افگندن کسی را از تاج و منتخب و کنز

تشابک — دستهای سوده باهم در آمیختن بیکدیگر و چیزها در یکدیگر در آوردن و بهم دیگر کردن انگشتان و غیر آن و بمعنی انبوه و اشد و حام چیزها مستعمل است —

تشبیک — در همدیگر کردن انگشتان و چیزهای طولانی در یکدیگر در آوردن —

تشکیل — صورت دادن و شکل کشیدن از چیزی از منتخب —

تشکل — بروزن توکل صورت گرفتن چیزی از منتخب —

تشمم — بوییدن —

تشرین — بالکسر و یای معروف نام ماه در زبان رومی یکی را تشرین اول گویند و آنرا بهندی تقریبا کاتک گویند و دیگری را تشرین آخر نامند و آنرا بهندی تقریبا اگهن خوانند از مدار و شرح نصاب —

تشت و خایه — نام بازی که در بیضه مرغ شبنم پر کنند و دهن آن با دو بچه لا زقه بند نمایند و در طشت گذاشته در آفتاب نهند آن بیضه پرواز شده آید و بعضی گویند که سیماب پر کنند و بر آتش نهند از برهان —

تشمه — بروزن پشمه پیمانه روغن که بدان روغن در چراغ اندازند از برهان —

تشویه — بروزن تفعیه بریان کردن از کنز —

تشبیه — بلفظ دادن و کردن مستعمل است از بهار عجم

فصل تای فوقانی مع صاد مهمله

تصویب — راست و درست داشتن رای کسی و فرود آوردن از منتخب —

تصفح — بفتح اول و ثانی و فای مشدد و مضموم و حای مهمله در کاری بخوبی و جه نظر کردن و صفحه صفحه نگریستن از منتخب و کشف و حاصل ازین تلاش و تفحص و جستجو است —

تصافح — بضم فا و حای مهمله دست بیکدیگر گرفتن و این قائم مقام معانقه است —

تصحیح — راست و درست کردن و باصطلاح نظر و موجودات سیاه گرفتن —

تصعید — برآمدن بر جای بلند از منتخب و باصطلاح اطبا و مهوسان اجزای لطیف بعض ادویه بتائید آتش از میان دیگ و غیره بسر پوش آن منجمد ساختن چنانکه نوشادر و کافور و غیره را کنند —

تصاعد — بالا برآمدن بر جای بلند —

تصیید — بدو یای تحتانی صید کردن —

تصور — در دل خود صورت چیزی بستن و باصطلاح اهل منطق حصول صورت شی در عقل بغیر حکم چنانچه تصور زید و عمرو بکر و تصور غلام زید —

تصویر — بمعنی صورت کردن و این مصدر بمعنی اسم مفعول استعمال است از کشف —

تصدیر — دیباچه نوشتن مقدم گردانیدن از منتخب

تصدیر — سایه وار بست که از سنگ و آهن و غیره باشد و در سبب شکستن آن واجب است بجای تصدیر رنگ از مصطلحات —

تصنع — روغن نیکو نمودن از خود و آراستن زن

نفس خود را از منتخب بمعنی خوشامد و چاپلوسی مستعمل —

تصلیح — در دست دادن بلفظ دادن و کشیدن مستعمل —

تصلف — بروزن تصرف لاف زدن از منتخب و کنز —

تصاریف — گردانیدن و نهادن گذشتها و برگشتنها —

تصوف — پشمینه پوشیدن ماخوذ از صوف بالضم که بمعنی پشم و نوعی از پشمینه و باصطلاح از خواهش نفسانی پاک شدن و اشیای عالم را مظهر حق دانستن چون در زمان سابق صاحبان صفات مذکوره صوف می پوشیدند لهذا مجازا اطلاق و افعال ایشان را تصوف نامیدند و بعضی اند که این ماخوذ باشد از صوفا بالفتح که بمعنی یکسو شدن و رو گردانیدن است چون واصلان حق از ما سوی الله یکسو شده اند و رو گردانیده اند لهذا کار ایشان را تصوف گفتن و وجه آخر در کشف نیز مسطور است —

تصنیف — صنف صنف کردن و نوع نوع گردانیدن و جدا ساختن بعض انواع را از بعض از کشف و مؤید و در بعض کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن و جمع کردن ماخوذ از صنف که بالکسر است —

تصحیف — خطا کردن در کتابت و باصطلاح معما تغییر کردن در نقاط و حروف باثبات یا محو کردن از شرح بوستان و بعضی چنین تصریح کرده که تصحیف باصطلاح معما لفظی را بیرون نقطه یا با آوردن نقطه یا بنقل نقطه لفظی دیگر مقرر گردانند چنانچه پسر را بشیر بنقل نقطه گردانند —

تصفیق — بسوم فا برآوردن شراب از ظرفی بظرف دیگر از صراح و منتخب —

تصدیق — راست گو داشتن و راست پنداشتن و باصطلاح منطق تصور با حکم باشد چنانچه گویی زید نویسنده است یا نویسنده نیست —

تصادق — با یکدیگر راستی نمودن و دوستی

فصل تای فوقانی مع عین مهمله

تعدا — بفتح اول و ثانی و تشدید دال بمعنی ظلم — و در اصل این لفظ تعدی بیای تحتانی است مگر فارسیان متصرف شوند اکثر یای الفاظ این وزن را بدون قاعده عربی بالف بدل نمایند چنانکه تمنی و تولی و تجلی و تماشی را تمنا و تولا و تجلا و تماشا خوانند و این نوعی از تفریس است —

تعالی — بفتح لام بمعنی بلند شد و این صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر با اسم الهی حال واقع میشود چنانچه خدا تعالی و حق تعالی یعنی برتر است خدا —

تعصب — بضم صاد مهمله مشدد و بای موحده حمایت کردن و یاری دادن و پشتی کردن و خویشاوندی کردن از کشف و کنز و مؤید و منتخب و لطائف —

تعب — بفتحتین رنج و ماندگی از منتخب —

تعاقب — در پس گریخته دویدن —

تعضب — بضاد معجمه و بای موحده تیز زبانی از منتخب —

تعینات — بتشدید یای تحتانی بر وزن تحقیقات جمع تعین و فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و این مجاز است از بهار عجم —

تعزیت — بتخفیف یای تحتانی ماتم پرسی کردن از منتخب —

تعنت — بر وزن تصرف عیب کسی جستن و بدگوئی از منتخب و کنز و خیابان —

تعداد — بالفتح شمار کردن و همچنین تذکار و تکرار نیز بالفتح و همه مصدر بر وزن تفعال بالکسر زیاده مگر دو یکی تبیان دوم تلقاء —

تعقید — پوشیده سخن گفتن چنانکه بتکلف توان دریافت و بسیار گره زدن و باصطلاح علم معانی تقدیم و تاخیر کردن الفاظ بجهت رعایت وزن و در مصطلحات نوشته که تعقید دو قسم است معنوی و لفظی معنوی آنست که اشکال لفظ ظاهر الدلالت باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن از معنی لغوی بسوی معنی مقصود متکلم بسبب ذکر لوازم بعیده بجهالت وسائط کثیره و عدم انتفاع قرائن و لفظی آنست که لفظ دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم و یا تاخیر الفاظ یا بسبب دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد و این دو قسم از معائب فصاحت و بلاغت است و بعضی نوشته که لفظی عیب است و معنوی هنر مثال تعقید لفظی مصرعه — چون ترا نی مسکین افغان وزاری زین درم — مثال تعقید معنوی بیت — از آن سو شهر ار دوز این سو هزاره چو باهم زده گشته دو صد هزار —

تعدید — شمار کردن —

تعوذ — پناه کردن و ستیزه کردن —

تعهد — سر انجام کار کسی بذمه خود گرفتن و ضامنی کردن از کنز —

تعبد — بندگی کردن و پرداخت گرداندن کسی را کسی از کنز —

تعود — بر وزن تصرف عادت گرفتن و خو گر شدن از کنز —

تعویذ — پناه دادن و در پناه آوردن از منتخب و مجازاً بمعنی انجاد و عیبه [illegible] که در گلو و بازو بندند [illegible]

تعزیر — اول زای معجمه و ثانی رای مهمله کمتر از حد زدن و ادب دادن حد حبل درها است و بعضی گفته سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد از منتخب و کشف و کنز —

تعسر — دشواری از منتخب —

تعطر — خوشبو کردن از منتخب —

تغییر — بدو یای تحتانی سبز رنگ شدن از منتخب —

تعطر — خوشبو شدن از منتخب —

تعبیر — بیان کردن و بیان نمودن معنی خواب باز کردن و نهادن و راندن و رفتن و زدن مستعمل از بهار عجم —

تعذر — دشوار شدن کار و عذر و حجت آوردن از منتخب و صراح —

تعریس — بسین مهمله بآخر شب فرود آمدن مسافر از لطائف —

تعبیش — بر وزن تصرف اسباب عیشت ساختن از منتخب —

تعطش — بر وزن تصرف بمعنی تشنگی و تشنه شدن —

تعریش — برتخت یا کوشک بردن و سر برداشتن و دهن باز کردن خر از لطائف —

تعریض — بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن از منتخب —

تعرض — پیش آمدن کسی از منتخب بچیزی و در پی افتادن از کنز —

تعطف — مهربانی کردن از منتخب —

تعسف — بیراه رفتن از منتخب —

تعفف — پرهیزگاری و پارسائی از لطائف و منتخب —

تعارف — یکدیگر را شناختن و کلام روز مره —

تعاطف — باهم مهربانی کردن —

تعنیف — سرزنش و درشتی و ستم نمودن از منتخب —

تعرفه — بر وزن تکلمه بمعنی شناختن —

تعویق — باز داشتن و دیر کردن و در کتابی نوشته که تعویق بمعنی ساختن و باز داشتن جوز و رنگ [illegible] مشتق از عوق بالفتح که بمعنی باز داشتن است —

تعایق — آویختن چیزی را از منتخب —

تعمیق — دور اندیشیدن در کاری و غور کردن و مغاک کردن از منتخب و غیره —

تعمق — غور کردن و بکنه چیزی رسیدن از منتخب —

تعانق — بغل گیر شدن —

تعدیل — برابر کردن [illegible] چیزی [illegible] درست کردن از منتخب —

تعجیل — شتاب کردن و در کاری پیشی از وقت آن

دارین مذموم است —

تعطیل — بیکار کردن کسی را از منتخب —

تعطل — بیکار ماندن —

تعلل — علت انگیختن و سبب پرسیدن معنی و تاخیر و بهانه جوئی از آن مراد باشد از کنز و در کتابی نوشته که تعلل حجت انگیختن چون حجت باعث درنگ و تاخیر میشود لهذا مجازاً بمعنی درنگ و تاخیر مستعمل میشود و باصطلاح اطبا اندک اندک خوردن چیزی را —

تعقل — فکر نمودن در کاری —

تعال — بالفتح بمعنی بیا از لطائف —

تعمیل — عمل دادن از صراح —

تعمیم — عام و شامل گردانیدن چیزی را از منتخب —

تعلیم — کسی را چیزی آموختن فارسیان بمعنی لازم نیز آورده اند جامی گوید بیت — گروهی دیدگر در گرد وی + پی تعلیم وین شاگرد وی است + بلفظ فرمودن و گفتن و دادن و کردن و یافتن و گرفتن مستعمل از بهار عجم —

تعلم — بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم از کسی آموختن و بفتح اول و ثانی و لام مشدد و مفتوح در صورتیکه صیغه امر است بمعنی بیاموز از باب تفعل —

تعمم — حرف ثالث تای فوقانی مشدد مضموم درنگ و تاخیر کردن از صراح —

تعسم — بسین مهمله طمع داشتن —

تعشش — بشین معجمه سخت پیر شدن و خشک شدن —

تعیین — بروزن تحقیق بدو یای تحتانی معین کردن و مخصوص نمودن چیزی را از میان چیزها و فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف نمایند و این نوعی از تفرس باشد —

تعدیل ارکان — باصطلاح فقه بآهستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود وغیره —

تعفن — بالضم فای مشدده گنده شدن و بدبو شدن و مجازاً بمعنی بدبو —

تعاون — بالضم واو باهم مددگاری یکدیگر کردن —

تعین — مخصوص شدن چیزی از میان چیزها از منتخب و گاهی مراد از هستی و وجود نیز باشد —

تعبیه — در صراح بمعنی آراستن و در منتخب بمعنی پنهان کردن و پوشیدن چیزی را و در خیابان نوشته که تعبیه بمعنی آراستن و بمعنی ساختن چیزی که قدری غریب نماید —

تعدیه — گذرانیدن و فعل لازمی را متعدی کردن از منتخب —

تعمیه — نابینا کردن و پوشیدن چیزی را بمعنی معما گفتن از معنی اول و ثانی مجاز است از منتخب و کنز —

تعدی — تجاوز کردن از حد خود و مجازاً بمعنی ستم و ظلم آید از منتخب و کنز وغیره —

تعلیبی — رسته که بر سر لجام اسپ باشد —

	فصل تای فوقانی مع غین معجمه	

تغلب — بفتح اول و ثانی و تشدید لام مضموم غلبه کردن و چیره شدن —

تغییر — بکسر یای تحتانی اول و سکون تحتانی بروزن تدبیر و بروزن تغیر فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف کنند و این نوعی از تفرس است و بلفظ دادن و کردن مستعمل از چراغ هدایت و بهار عجم —

تغار — بفتح بمعنی لشت گلی از برهان —

تغلیس — بالکسر یای معروف و سین مهمله نام شهری که دار الملک ارمن است از شرح سکندرنامه از خان آرزو و در رساله معربات تفلیس بالفتح و فا معرب تبلیس نوشته —

تغاچی — بضم اول و سوم بمعنی سردار از لغات ترکی نوشته و نام بادشاهی —

تغافل — بلفظ داشتن و کردن و ورزیدن مستعمل از بهار عجم —

تغابن — یکدیگری را در زیان افگندن و بزیان یکدیگر را فریفتن و گاهی تجرید نموده بمعنی زیانکاری و زیان زده شدن و چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس خوردن مستعمل شده از منتخب و خیابان

تغذیه — خورش دادن و پروردن از منتخب —

تغائی — بالفتح بترکی برادر مادر را گویند که بهندی ماموں نامند از لغات ترکی نوشته شده —

تغشی — بفتح اول و ثانی و شین معجمه بکسور بمعنی پوشیدن و غشی آوردن —

	فصل تای فوقانی مع فا	

تفت — بالفتح گرم و سوخته و غضبناک و مجازاً بمعنی متفاس نیز آمده و نام جائی از مضافات یزد و سبدی که برای نهادن گل و میوه سازند از مصطلحات و سراج لغت —

تفاوت — بهر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح است بمعنی دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب این خلاف قیاس مخصوص بهمین لفظ است —

تفتت — بروزن تصرف حرف سوم و چهارم تای فوقانی ریزه ریزه شدن از کنز —

تفث — بفتحتین و ثای مثلثه بروت و ناخن و موی بغل و موی سر را تراشیدن و غسل کردن در روزهای حج و رمی و نحر وغیره از صراح و منتخب و کنز —

تفرج — بفتح اول و ثانی و رای مهمله مشدد مضموم و جیم بمعنی گشایش یافتن از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسی مجازاً بمعنی سیر و تماشا از منتخب و لطائف و مدار و در خیابان نوشته که تفرج در لغت بمعنی کشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب کشادگی گرفتن خاطر تنگدلان است —

تفاح — بالضم و تشدید فا و حای مهمله بمعنی سیب که میوه معروف است —

تفضیح — فضیحت و رسوا کردن —

تفسیح — حرف سوم سین مهمله بمعنی فراخ کردن و فراخ از شمسی و کنز —

تفقد — گم شده را باز جستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مهربانی و غمخواری از منتخب و شمسی و خیابان —

کشیده شده از کنز —

تقریع — بر گفتن ملامت کردن و کوفتن و برگشتن از پهلو به پهلو و بیقراری از لطائف و منتخب و کشف و صراح —

تقاطع — با هم قطع نمودن یکدیگر را —

تقدم بالشرف — تقدم پیش بودن شی بر شی ثانی بدانکه تقدم بر پنج نوع است اول تقدم بالمکان چنانچه تقدم امام بر مقتدی دوم تقدم بالرتبه نیز نامند سوم تقدم بالزمان چنانچه تقدم آدم علیه السلام بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چهارم تقدم بالشرف چنانکه تقدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر آدم علیه السلام پنجم تقدم بالعلیت چنانچه تقدم حرکت است بر حرکت کلید پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شیء مقدم بحیثیتی که محتاج باشد بطرف او و مقدم علت تامه متاخر چنانچه تقدم وضو ...

تقشف — بقوت اندک و جامه درشت و چرکین زیست کردن و بمعنی درویشی مستعمل و تقشف جلد عبارت از تیرگی و خشونت جلد از منتخب و حدود الامراض —

تقماق — بالضم میخ کوب که بعضی در زمان هند آنرا مونگری گویند از مصطلحات و لغات ترکی —

تقبیل — بوسیدن و چیزی را بوسه دادن از کنز —

تقتیل — بفتحتین و تشدید یای موحده مضموم بر وزن تفعیل وصول کردن — از منتخب —

تقاتل — یکدیگر را کشتن —

تقلیل — کم کردن و اندک نمودن —

تقلقل — بفتحتین و قاف ثانی مضموم بمعنی بیقراری و اندوه و آواز کردن صراحی از کشف و صراح —

تقویم — قیمت کردن و راست نمودن و حساب سال و سیاره بجای ... و آن ورقی چند باشد که حالات احوال کواکب سیاره ثبت نمایند و بمعنی قائم کردن چیزی و بمعنی صورت نیز از کشف و منتخب و شمسی و شرح —

تقسیم — بخش کردن و پراگنده کردن و نیکو کردن از منتخب نام صنعتیست که شاعر در مصرعی چند چیز را ذکر کند بعده چند چیز دیگر ذکر نماید که با هر واحد تعلق دارد —

تقدم — بضم دال مشدد و پیش شدن و بفتح دال مشدد امر است از همین باب بمعنی پیش شو —

تقدمه — بر وزن تکمله و تقدیمه پیش کردن و پیش شدن از منتخب و کنز لیکن بمعنی مفعول آید بمعنی مقدمه و پیشوا استعمال میشود و باصطلاح زر که پیش از کار بکارگر دهند و در فارسی پیشگی گویند از مصطلحات و بهار عجم —

تقضی — ایضاً ثبت بر وزن ترقی آخر آمدن مدت از کنز

تقی — بتشدید تحتانی بر وزن فعیل بمعنی ترسنده از خدا و مجاز بمعنی پرهیزگار مستعمل از شرح نصاب مولانا یوسف ...

تقوی — بفتح اول و فتح واو و در استعمال فارسیان گاهی بکسر واو نیز مستعمل و بجای الف لفظ برای رعایت رسم الخط نوشته شد بمعنی ترسیدن و پرهیزگاری از کنز و منتخب —

تقاوی — خوشدلی کردن و باصطلاح عمال زر که بزارعان نادار دهند برای درستی کار زراعت —

<table><tr><td>فصل تای فوقانی مع کاف عربی و فارسی</td></tr></table>

تک و پو — بمعنی دویدن بپای خود و دوانیدن اسپ چه تک بمعنی دویدن بپای خود و تای مخفف تاز است بمعنی دوانیدن اسپ از سراج —

تکیچ — بفتح اول و ثانی و ضم رای مهمله شده و بجیم منقبض شدن رو و ابرو و غیره طعام یا چیزی دیگر و این مصدر جعلی است از کرچ که بمعنی گره باشد و گره بفتحتین و کاف عربی بمعنی پاشل ... چیزی که در ایام برسات بر اچار و غیره پیدا آید هندی آنرا پهپهوندی گویند —

تکاثر — بضم ثای مثلثه افزون شدن بمعنی بسیاری و رفته رفته مستعمل —

تکثیر — بثای مثلثه بسیار کردن از منتخب و باصطلاح علم حساب ضرب کردن دو عدد را که با هم برابر نباشند چنانچه هفت را در سه ضرب کردن —

تکثر — بسیار شدن از منتخب —

تکسیر — بسیار شکستن چیزی را و باصطلاح تعویذ نویسان تقسیم کردن اعداد اسم را بر خانهای تعویذ بنهجیکه از هر طرف ...

شمار برابر افتد —

تکسر — شکسته شدن از منتخب —

تکریر — و تکرار بکسر و بالفتح بار بار گردانیدن و بار بار باز آمدن چیزی از منتخب —

تکفیر — کفارت دادن و کسی را کافر خواندن و پوشیدن و صاحب موید گفته که تکفیر بمعنی کافر خواندن روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاورده اما در کتب بسیار استعمال کرده اند از منتخب —

تکاور — بفتح اول و کاف فارسی و فتح واو بمعنی اسپ تیز رو و این مرکب است از تک که بمعنی دویدن باشد و از لفظ آور که صیغه او ست از برهان و جواهر الحروف —

تکش — بفتحتین و کاف عربی و شین معجمه نام بادشاه ترکان از برهان و مدار — ...

تکریع — برای مهمله و عین مهمله بر وزن تفعیل بمعنی وضو کردن و این ماخوذ از کارع است که بمعنی پاچه باشد چون در وضو دست و پا شستن میباید لهذا تکریع گفتند از شرح نصاب یوسف بن ناصح —

تکلف — بر خود رنج نهادن و از خود چیزی نمودن که آن او را نباشد از منتخب —

تکلیف — کسی را در رنج انداختن و کار فرمودن کسی را که باندازه طاقت او نباشد از منتخب و غیر آن و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن از زندگی و بلفظ کردن مستعمل پس تکلیفات شرعیه بنابر مشهور از قسم اول است —

تکیف — بر وزن تصرف چگونگی دانستن —

تکاثف — بضم ثای مثلثه سطبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تکثیف — سوم ثای مثلثه سطبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تگ — بالفتح و کاف فارسی بمعنی قعر چاه و بنده و بالکسر بن چون ته حوض و بن چاه و عمق و بمعنی دویدن و این ...

لفظ بکاف عربی نیز آمده است از برهان و مؤید
و در سراج اللغات نوشته که لفظ تنگ بکاف فارسی
صحیح است و آنچه سرور در برهان بکاف عربی نوشته اند خطاست
تگرگ بفتح اول و ثانی و هر دو کاف فارسی بمعنی ژاله
که بهندی اولا گویند و در سراج نوشته تگرگ بمعنی
آب بسته که از آسمان بارد و بعضی بمعنی ژاله نوشته
و ژاله بمعنی شبنم نیز دیده شده -
تکاسل - خود را کاهل و سست نمودن از منتخب -
تکاهل - خود را کاهل نمودن -
تکافل - ضامن و متعهد چیزی شدن از منتخب
تکرم - بفتحتین و رای مفتوح صیغه امر از تکرم که بفتحتین
و تشدید رای مضموم است مصدر بمعنی بخشیدن -
تکلم - بفتح لام صیغه امر از تکلم که بضم لام است مصدر
بمعنی سخن گفتن -
تکوین - هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن
از منتخب و کنز و اصل آن کون بالفتح که بمعنی بودن است
تکون - بضم واو مشدد هست شدن و بودن از منتخب و کنز
تکلان - بالضم بمعنی اعتماد و توکل از منتخب و کنز -
تگین - بکسر تاء و کاف فارسی نام پادشاه خراسان
که پدر سلطان محمود بود و در لطائف تگین بفتح اول
بمعنی پهلوان و آتش و حوض خرد -
تکفین - کفن پوشانیدن مرده را -
تگانیدن - بکاف فارسی بمعنی فسانیدن از بهار عجم
تکافو - حرف چهارم فا با همدیگر برابر شدن از
منتخب و کنز و صراح -
تنکلتو - بفتح اول و فتح کاف عربی و ضم تای فوقانی
بمعنی خود گیر اسپ این لغت ترکی است و در مصطلحات
نوشته که تنکلتو خود گیر اسپ که آنرا نمد زین گویند و ریش
که باختلاط سبل دراز شده باشد و در چراغ هدایت بمعنی
نمد زین و ریش که بساخت داخل کرده دراز سازند
تکاپو - بکاف عربی و فارسی هر دو آمده از برهان

و بمعنی دویدن بسیار -
تکمه - بالضم گوی گریبان از برهان و لغات ترکی
که بهندی آنرا گهنڈی گویند و بمعنی حلقه کوچک که
از ان گوی گریبان را بگذرانند و در هندوستان
مشهور است ظاهرا درست نیست -
تکیه - لفظ عربیست بمعنی پشت بچیزے گذاشتن و
بمعنی تکا نیز آمده و بمعنی چیزیکه بران پشت گذارند
و مکان بودن فقرا از چراغ هدایت و در بهار عجم
نوشته که تکیه بالش و چیزیکه بران تکیه زنند و این فارسی
است ماخوذ است از تکاه بر وزن کلاه که در عربی
بدین معنی آمده و مجازا پشت و پناه را گویند و مکان
بود و باش فقرا و بمعنی اعتماد مجازیست بلفظ کردن
و زدن و دادن و آوردن و داشتن مستعمل -
تکله - بالضم و کاف عربی نام پادشاه شیراز از برهان -
تکه - بالکسر و تشدید کاف عربی شفتره بمعنی ازاربند
از شرح نصاب و کنز -
تکافی - برابر شدن باهم از منتخب -
تگامشی - بفتح اول و کاف فارسی و فتح میم و کسر شین
معجمه کلمه مرکب است از تگ و مشی و الف برای اتصال
است چنانکه در تکاپو و دو واو پس معنی تگامشی بمعنی تکاپو
بسیار دویدن باشد و چون لفظ تگ بمعنی عقب و
پس نیز مے آید درین صورت الف برای اشباع
شود و معنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن

فصل تاے فوقانی مع لام

تلالا - بفتح عربی روشنی و بمعنی نعره قلندران از مؤید
تلقاء - بالکسر و قاف بمعنی طرف و جانب که مقابل رو باشد
و جهت و برابر و دیدار کردن و دیدن از صراح و منتخب
تلا - بکسر بمعنی ذهب که فارسیان عربی دون بطلا
نوشته اند اثر عالم طپیدن از سراج اللغات -
تلب - بالضم گروه و طائفه از لطائف که آتش -
تلهب - بضم های مشدد شعله زن شدن آتش و زبانه کشیدن آتش -

تلقیب - ملقب گردانیدن و لقب دادن -
تلخ کیمت - کمیتی که رنگش مائل بسیاهی باشد -
تلاج - بفتح و در آخر جیم عربی شور و غوغا از کشف و سراج و برهان
تلیح - بر وزن تمویح کشیدگی و حرص از منتخب -
تلمیح - بحای مهمله نگاه سبک بسوی چیزے از منتخب
و باصطلاح اهل معنی اشارت کردن در کلام بقصه
یا آوردن اصطلاحات نجوم و موسیقی و غیره یا در کلام
خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث -
تلویح - بحای مهمله اشارت کردن و درخشان کردن و
روشن و ظاهر ساختن و کتابے در اصول فقه از منتخب و کنز
تلخ - بسکون لام از بهار عجم و آسمنی معروف بمعنی رنگ
سیاه نیز آمده و در مصطلحات نوشته که تلخ معروف است
و بمعنی ناگوار و نا ملائم و بمعنی سیاه نیز می آید و نام
جائیست که هوائش شدید البرودت است -
تلمیذ - بالکسر بمعنی شاگرد و این معرب تلمیذ است
که بفتح باشد از منتخب و مدار -
تلامیذ - بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است -
تلمذ - بفتح اول و ثانی و میم مشدد مضموم و ذال معجمه
بمعنی شاگردی از مؤید -
تلذذ - بفتح فوقانی و ذال مضموم مزه گرفتن -
تلبیس - جامه پوشیدن از منتخب و بمعنی مکر و فریب
مستعمل چرا که از مکر و فریب آدمی اراده خود را پوشیده
تلاش - بر وزن خراش بمعنی سعی و جستجو از لغات
ترکیه و تالاش بر وزن شاباش خواندن غلط است
و درست نیست گمان برده اند که لفظ تلاش عربی است و برای
معنی تلاش کننده لفظ متلاشی از تلاش اختراع کنند این همه
محض غلط اند و صحیح بجای متلاشی لفظ تلاشی است چرا که
لفظ تلاش ترکی است از بهار عجم و سراج -
تلخیص - خلاصه کردن و صاف کردن و نام کتابیست
در علم معنی از منتخب و شمسی و مدار -
تلمیع - بفتح اول و ثانی و ضم میم مشدد و بمعنی روشن شدن

دور خشیدن از منتخب۔

تلف بفتحتین بمعنی ہلاک شدن یا بمعنی ضائع و تباہ شدن

تلفیف۔ در ہم پیچیدن از منتخب و کنز۔

تلقف۔ حرف سوم قاف مشدد و مضموم زود فرا گرفتن چیزے را و چالاکی نمودن از منتخب۔

تلافیف۔ بہر دو فا پیچیدہ ہا و این جمع تلفیف است۔

تلہف۔ بر وزن تکلف بمعنی دریغ و بمعنی اندوہ از کشف و منتخب و کنز۔

تلفیق۔ فراہم آوردن و ترتیب دادن از منتخب و لطائف و صراح و مدار۔

تلک۔ بمعنی کیل و پیمانہ از مصطلحات و بکسر اول و سکون لام و فتح کاف در عربی ترجمہ لفظ این کہ اسم اشارت است برای قریب۔

تلنگ۔ بکسر اول و فتح لام نام ملکی ست از دکن کہ آنرا تلنگانہ نیز گویند و حیدرآباد دار الملک آنست و بکسر تین بمعنی زدن انگشت بر دف و دایرہ و مثال آن از سراج و در مصطلحات لب انگشت نواختن دف و دایرہ مراد ست کہ کوک تیز آید و بادل مضموم حاجت خواستن با و تلنگی بمعنی گدا و جمع او تلنگانہ بمعنی گدایانہ۔

تل۔ بالفتح و تخفیف لام و تشدید نیز آمدہ زمین بلند و پشتہ از کشف و برہان و چراغ ہدایت و لطائف و کنز و سراج اللغات و لغات ترکی ظاہر او در صورت مشدد بودن معرب و مخفف است۔

تلال۔ بکسر اول گریوہا و پشتہا۔

تلثیم۔ بثای مثلثہ بر وزن تکریم بوسیدن و بوسہ دادن چیزی را از منتخب و این لفظ را بسین مہملہ نوشتن غلط است۔

تلثم۔ بثای مثلثہ بر وزن تکلم بوسہ دادن و بوسیدن۔

تلاطم۔ باہمدیگر طپانچہ زدن و بر یکدیگر زدن موجہای دریا از منتخب و کسانیکہ تلاطم را بدال و طا مہملہ نویسند خطا است۔

تلویم۔ ملامت کردن از لطائف۔

تلقین۔ فہمانیدن و تعلیم کردن از منتخب و کنز و ماخوذ از تلقن بمعنی فہمیدن و گرفتن سخن از کسی و در بہار عجم نوشتہ کہ تلقین بلفظ کردن و زدن و آوردن و داشتن و دادن مستعمل۔

تلوین۔ گوناگون کردن و باصطلاح اہل تصوف نام یکے از مقامات فقر۔

تلون۔ بضم واو مشدد برنگارنگ شدن از منتخب۔

تلخ خرفان۔ کافرنعمتان۔

تلالو۔ بفتح اول و ضم لام ثانی و در آخر ہمزہ مضمومہ و او بمعنی درخشیدن از کنز۔

تلو۔ بکسر اول و سکون لام بمعنی بچہ و بچہ شتر کرہ مادر خورد از کشف و مدار و صراح۔

تلامذہ۔ بفتح اول و کسر میم بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است۔

تلخہ۔ بالفتح و خای معجمہ خلط صفرا و نیز بمعنی ظرف آن خلط کہ بہندی پتا گویند۔

تلنگ۔ دایرہ دف را بانگشتان زدن تا صدا برآید و بہ تلنگ دایرہ بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند کہ بر آن رفع مخل مجلس خود خواہند چون آن وقت شود گویند کہ بہ تلنگ دایرہ بدر کرد ہم از مصطلحات۔

تلنگم و تلنگانہ۔ ہر دو نام جائی در حوالی برہان پور از شمس۔

تلبیہ۔ بر وزن تذکرہ بمعنی لبیک گفتن حاجیان۔

تلوسہ و تلوسہ۔ بالفتح و حرف ثالث نیز مفتوح بمعنی اندوہ و اضطراب و بیقراری از کشف و برہان و سراج۔

تلہ۔ بکسر اول و تشدید لام زریکہ بطلا شہرت دارد و طلا معرب ہمین تلہ است از رشیدی تلہ بالفتح و تخفیف لام در ترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور از برہان و سراج و در مصطلحات نوشتہ کہ تلہ بفتحتین چیزیست کہ آنرا بخاک پنہان کردہ بدان جانوران را شکار کنند و ستور آ دام و در چراغ ہدایت بالفتح و تشدید و تخفیف حلقہ ہای موی دم است کہ بدان طیور را شکار کنند۔

تلیت و تلیتہ۔ بالفتح نام پرگنہ شش کروہ از دہلی

تلافی۔ دریافتن و بدست آوردن از کنز۔

تلاقی۔ یکدیگر را دیدن و باہم ملاقات کردن از صراح

تلی۔ بفتح اول و کسر لام مخفف تالی کہ لفظ ہندیست

تلنگی۔ بکسرتین و کاف فارسی نزد بعضی بفتح نواختن دف و دایرہ بسر انگشت و بمعنی عروت در ہندی نیز آمدہ و بمعنی گدائی نیز واقع شدہ از بہار عجم و دیگر شرح

تلاشی۔ مصدر است بمعنی نیست شدن ماخوذ از لاشے از کنز۔

تلقی۔ بفتح اول و ثانی و تشدید قاف ملاقات کردن و پذیرفتن از مدار۔

فصل تای فوقانی مع میم

تمام اجرا بمعنی کامل و بے قصور از چراغ ہدایت

تماشا۔ لفظ عربیست مصدر از باب تفاعل در اصل تماشی بود ماخوذ از مشی فارسیان درین قسم مصادر یا را بالف بدل میکنند از عالم تمنا و تولا و تقاضا کہ در اصل تمنی و تولی و تقاضی است پس معنی تماشا باصل لغت با یکدیگر پیادہ رفتن است چون یاران بر سبیل تفریح اکثر با ہم پیادہ میروند لہذا در عرف بمعنی تفرج و دیدن بشوق مستعمل شدہ ازین باعث بطرف دیدہ منسوب گشتہ اند و تماشا بلفظ کردن مستعمل است و با دیدن یادہ نوشتہ انتہی و ہست کہ تماشا بمعنی چیزیکہ در دیدہ عجب باشد و بشوق نظر کنند مستعمل میشود و بمعنی ہنگامہ نیز آمدہ از شرح گلستان از میر نور اللہ و مصطلحات و چراغ ہدایت و خیابان و در بہار عجم نوشتہ تماشا بلفظ داشتن و کردن و نمودن و دیدن ہم مستعمل است۔

تمنا۔ آرزو کردن در اصل بآخر این لفظ یای تحتانی ست مگر فارسیان بالف نویسند و خوانند و این بطرف نوعی از تصرف ایشان است و در بہار عجم نوشتہ کہ تمنا بلفظ داشتن و کردن و چیدن و بستن مستعمل است۔

تمغا۔ بالفتح و غین معجمہ در ترکی بمعنی نشان و مہر

دواغ که بزران اسپ وغیره نهند و باج گرفتن از
سوداگران و در وم که تمغا گویند غلط است از کشف
و شرفنامه و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته که تمغا
بالفتح باجیست که بر درهای بلاد و معابر تجار را از
تجار گیرند و بمعنی مهر که بعد گرفتن باج بر اجناس تجار
زنند و بمعنی فرمان سلطانی و کمربستن شاه مضمون خود را

تمشیت - بفتح اول و سکون میم و کسر شین معجمه و فتح
یای تحتانی بروزن تفعلت از فزاینشی بمعنی
جاری کردن و روان کردن و کسانیکه بروزن
تفعیل گویند غلط است چرا که درین حال یای
تحتانی زائد میگردد و حال آنکه اصلی است

تمویهات - بفتح اول و سکون میم و کسر واو زراندوده
و کنایه از سخنهای تملق و فریب -

تموج - موج زدن آب -

تملیح - نمک کردن در چیزی و آوردن شی ملیح از منتخب

تمساح - بالکسر و سین مهمله و حای مهمله بمعنی نهنگ
که جانور آبی است از منتخب و لطائف -

تماسیح - نهنگان این جمع تمساح است که بمعنی نهنگ باشد

تمدیح - مدح کردن -

تمریخ - بجیم معجمه روغن یا مانند آن بر بدن مالیدن از منتخب

تماسخ - بضم سین مهمله و خای معجمه بر گردیدن صورت کسی
بصورت دیگر که بدتر از صورت نخستین باشد از منتخب

تمجید - بزرگی نسبت کردن کسی را از صراح و منتخب

تمهید - گسترانیدن و هموار و نیکو کردن کار از منتخب

تمرد - سرکشی کردن از منتخب و شمسی و کنز -

تمر - بفتحتین خرمای خشک از منتخب نام زن اعرابی
از لطائف و در فارسی بفتح اول و سکون ثانی نام
بیماریست که در چشم پیدا شود و بکسر اول و بضم میم
بزبان ترکی آهن را گویند و نام یکی از سرداران
مغل و نام بادشاه عظیم الشان که مرو نام و صاحب
هند آنرا تیمور خوانند بروزن زیتون در رسم الخط
ترکی را تمید نهند که ضمه را بصورت الف و کسره را
بصورت یا نویسند از برهان و مدار و شرح قران السعدین
و لغات ترکی نوشته باشد -

تمام عیار - کامل عیار و خالص از بهار عجم -

تموز - بزبان رومی مدت ماندن آفتاب در برج
سرطان و چهل تقریبا ماه ساون جون و راه مذکور
گرمی بسیار میباشد لهذا در فارسی مجازا بمعنی موسم گرما
مستعمل از کشف و برهان و سراج و خیابان -

تمییز - بدو یای تحتانی با وزن تفعیل بمعنی جدا کردن با خود
میز بالفتح اما فارسیان یک یا را بنابر تخفیف حذف کنند
و تمیز بروزن عزیز میخوانند از چراغ هدایت و غیر آن

تمارض - خود را بیمار نمودن بی مرض و خود را تکلفا
مریض وا نمودن از منتخب -

تمتع - برخوردار یافتن منفعت گرفتن از منتخب و در بهار عجم
نوشته که تمتع با لفظ دیدن و گرفتن و بردن و برداشتن مستعمل است

تمسک - چنگ در زدن در چیزی از منتخب -

تماسک - باهم چنگ در زدن و خویشتن را نگاه
داشتن و مجازا بمعنی صبر و تحمل و وقار آمده -

تملک - مالک شدن -

تملیک - مالک گردانیدن کسی را بر مالی و بخشیدن از منتخب و کنز

تمالک - بفتح اول و ضم لام باختیار خود بودن مالک خویش شدن از منتخب
و بمعنی اختیار و طاقت مستعمل است از منتخب و غیر آن -

تمثال - بالکسر بمعنی صورت و پیکر و مجازا بمعنی فرمان
بادشاهی جمع آن تماثیل آید از کشف و منتخب -

تماثیل - حرف چهارم تای مثلثه و قصاید و اصنام و بمعنی
فرمانها بادشاهی نیز آمده از کشف -

تمحل - بفتح اول و ثانی و ضم حای مهمله مشدد بمعنی مکر و حیله نمودن از منتخب و کنز

تمول - مالدار شدن و دولتمندی از منتخب و کنز -

تمهل - درنگ کردن از منتخب و کنز و صراح -

تململ - بفتح اول و ثانی و سکون لام و ضم میم بیقراری و
بی آرامی یعنی حالتیکه در میان خواب و بیداری باشد -

تمام - درست و کامل از منتخب -

تمتام - بالفتح بدو تای فوقانی کسیکه در کلام تای فوقانی
بسیار تلفظ کند بهندی توتلا گویند از منتخب و صراح -

تم - بالفتح آفتی است که در چشم پیدا شود و مانند پرده
و مجازا بمعنی تاریکی و سیاهی آمده -

تمم - صیغه امر است بمعنی تمام کن -

تمرستان - بفتحتین بمعنی باغ خرما -

تمکین - جا دادن و پابرجای کردن بمعنی قدر و وقع
از بهار عجم و کنز و نام یکی از مقامات سالکان -

تمکین کردن و تمکین دادن - مدح و وقع
گذاشتن از مصطلحات -

تمکن - جای گرفتن و قائم شدن از منتخب و کنز -

تمن - بضم اول و فتح میم ده هزار کس از شمسی
و در ترکی عبارت از بیست روپیه -

تمدن - بروزن تملق در شهر بودن و باش کردن
و انتظام شهر نمودن و اجتماع اهل حرفه -

تمرن - بروزن تملق نرم شدن و عادت کردن بچیزی از منتخب

تمره - بفتح اول و سکون میم بمعنی یک خرما از منتخب

تمیمه - بمعنی تعویذ و بمعنی مهره سیاه و سفید که در گردن اطفال
اندازند تمائم جمع آن از منتخب و صراح -

تمویه - بالفتح و در آخر های هوز بروزن تفعیل
بمعنی زراندوده کردن و آرایش نمودن و بمعنی
مکر و فریب و تملق از منتخب و لطائف -

تمنی - آرزو کردن از منتخب -

تمغاچی - کسیکه از جانب کوتوال بر اجناس مهر کرده
محصول و باج آن گیرد -

تمطی - بفتح اول و ثانی و طای مهمله مشدد بمعنی خمیازه
که بهندی انگرائی گویند -

تمادی - بالفتح نهایت رسیدن و دراز شدن از منتخب و غیر آن

فصل تای فوقانی مع نون

تنها - بمعنی خالی نیز آمده از مصطلحات -

تنگلوشا - بالفتح وکاف فارسی و واو معروف وشین معجمہ نگارخانہ وتصویرخانہ رومیان از موید وشرح الشعرا وشارح قصائد خاقانی نوشتہ کہ نام حکیمی ست کہ کتاب ارتنگ تصنیف اوست —

تنگتاب - معدوم الطاقۃ از بہار عجم —

تناسب - بر ہم مناسبت داشتن —

تنسوقات - بالفتح وضم سین مہملہ وقاف عجائبات وشیای کمیاب از برہان ودر لغات ترکی بمعنی نادرات ونوشتہ کہ این جمع تنسوق ست کہ لفظ ترکی است بمعنی نادر وصاحب رشیدی نوشتہ کہ تنسوق معرب تنسیخ ست وآن نوعی از جامہ نفیس کہ آن را تن زیب گویند ومجازاً بمعنی تحفہ وچیز نفیس وعجیب ودر سراج نوشتہ کہ تنسوقات جمع تنسوق ست وتنسوق معرب تنسیخ ست بالفتح وسین مہملہ مضموم وخای معجمہ باشد مفرس تنسکہ کہ لفظ ہندیست بالفتح وشین معجمہ مضموم وکاف عربی بہای مخلوط التلفظ وآن نامی از جامہ نفیس کہ از ملک بنگالہ آورند چون جامہ مذکور از تحفہای ہندوستان است مجاز ہر تحفہ نفیس را گفتہ اند —

تنعمات - عیش وعشرتہا —

تنفرجات - بر وزن تکلفات جایہای خوش ہوای سیرگاہ باغ وبوستان از منتخب وغیر آن —

تنقیح - پاک وصاف کردن چیزی را از زوائد وعیوب وخالص کردن از صراح ومنتخب وکنز —

تنحنح - بفتح اول وثانی وسکون حای مہملہ وضم نون دوم گلو صاف کردن از صراح —

تناسخ - بمعنی زائل شدن وزائل شدن روح از قالبی ودر آمدن آن بقالبی دیگر از منتخب —

تنومند - بمعنی قوی جثہ وفربہ وبعضی نوشتہ اند کہ تنومند بمعنی صاحب تن قوت ست چہ تنو بمعنی قوت ومند بمعنی صاحب وخان آرزو گوید کہ واو در ترکیب کلمہ دو حرفی ولفظ مند زیادہ کنند چنانکہ بر ومند —

تناد - باہم ندا دادن یکدیگر را یوم التناد کنایہ از روز قیامت از منتخب ولطائف —

تنفیذ - بذال معجمہ روان کردن فرمان ونامہ از منتخب

تندر - بالضم ودال مہملہ مفتوح بمعنی بانگ رعد از برہان وسراج وشارح قصائد خاقانی بمعنی بلبل نیز نوشتہ —

تناور - بفتح واو بمعنی فربہ وسطبر از برہان وموید ودر سراج اللغات نوشتہ کہ تناور بفتح واو بمعنی قوی جثہ ودر مرکب است از تن ولفظ آور کہ کلمہ نسبت ست —

تنگار - بالفتح وکاف فارسی دوای کانی ست کہ بہندی سہاگہ گویند وبکاف عربی دیدہ نشدہ از برہان ورشیدی —

تنذیر - حرف سوم ذال معجمہ بمعنی ترسانیدن —

تنگ شکر - فنی ست از فنون کشتی وآن ہر دو پای حریف تنگ گرفتہ زور بر سر وسینہ او آوردہ بزمین زدن ست از مصطلحات —

تنافر - نفرت نمودن وگریختن ست وباصطلاح علم معانی اجتماع الفاظی چند کہ لفظ بآنہا ثقیل باشد واز تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانچہ صدق قول وچنانچہ عمارت توران وخصوصاً کہ یک دم آن را دو بار بگویند چنانچہ این الفاظ خواجہ توجہ تجارت میکنی —

تنویر - روشن کردن از کنز وبمعنی روشنی مستعمل —

تنشر - پراگندہ کردن —

تنور - لفظ فارسی ست در صورت تشدید نون معرب آن از سراج —

تنگنار - بالفتح جاییکہ دران ہرکس را دخل نباشد از برہان

تنگوز - بالفتح وکاف فارسی مضموم وسکون زای معجمہ قبل از ان واو غیر ملفوظ بترکی خوک را گویند از لغات ترکی

تنافس - باہم نفس زدن وفخر کردن —

تنقیش - نقش کردن —

تنگ عیش - مفلس ودردمند —

تنقیص - نقصان کردن —

تنصیص - بر دو صاد مہملہ ظاہر کردن از منتخب —

تناقض - ضد ہمدیگر شدن از منتخب —

تنشیط - نشاط آوردن وشادمانی نمودن از منتخب وکنز

تنوع - گوناگون شدن وقسم قسم شدن از شمسیہ —

تنازع - باہم خصومت کردن از منتخب وتنازع کردن باہم دو فعل باسم ظاہر کہ بعد آنہا باشد در فاعلیت چون ضربنی واکرمنی زید یا در مفعولیت چون ضربت واکرمت زیداً یا در فاعلیت ومفعولیت یعنی یکی فاعل را خواہد ودیگر مفعول را مثل ضربت واکرمنی زید پس مختار بصریین اعمال فعل ثانی ست بجہت قرب ودر فعل اول اگر اقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاہر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کنند ودر غیر آن ضمیر بارز چنانچہ ضربنی واکرمت زیداً وضرباني واکرمت الزیدین اگرچہ درین صورت اضمار قبل الذکر لازم می آید لیکن نزد بصریین تنازع در فاعل جائز ست واگر اول مفعول را خواہد ضمیر مفعول را حذف کنند بشرطیکہ آن ہر دو فعل از افعال قلوب نباشد چنانچہ ضربت واکرمت زیداً یعنی زدم او را وگرامی کردم زید را تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید در مفعول وکسائی خلاف بصریین اضمار در فاعل فعل اول روا ندارد بخوف اضمار قبل الذکر بلکہ حذف میکند ضمیر فاعل را یا از فعل اول ودر قرار اعمال فعل ثانی روا داشتہ بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل با اضمار قبل الذکر واین ہر دو ممنوع ست ومختار کوفیین اعمال فعل اول ست بجہت سبقت آن فقط —

تنصیف - دو نیم کردن چیزی را واز نیم نصف کردن از کنز —

تنسیق - نظام وترتیب دادن از منتخب وکنز وصراح —

تنمیق - نوشتن از کشف وکنز —

تنبک - بالضم وحرف سوم بای موحدہ مفتوح دہل کوچک ونقارہ کوچک از رشیدی وجہانگیری وبمعنی ساز معروف کہ بعرف ہندوستان آن طبلہ

گویند نیز آمده —

تنسک ـ بفتح اول و ثانی و ضم سین مهمله مشدد بمعنی خداپرستی از لطائف —

تنین فلک ـ بالکسر اشارت است بعقدهٔ راس و ذنب که محل تقاطع حال قمر است با مائل و بمعنی کهکشان نیز از برهان —

تنک ـ بفتحتین و کاف عربی باریک و کم و اندک و لطیف از مدار و شکرستان و بهار عجم —

تنگ ـ بفتح اول و کاف فارسی خربارینی باریکه خرآن را بر دو توار که بدان زین اسپ مضبوط کنند و کارنامه نقاشان و نام ملکی از بدخشان و نام ملکی از ترکستان و بمعنی قریب و نزدیک و بالضم کوزه که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد و بالکسر مقدار صرمان از رشیدی و برهان و موئد —

تنزیل ـ بکسر زای معجمه بمعنی فرو فرستادن و بمعنی قرآن مجید و نام کتابی در علم سلوک از لطائف و کنز و منتخب و غیر آن —

تناول ـ بضم واو فرا گرفتن و برداشتن از کنز و مجازاً بمعنی خوردن مستعمل —

تنبول ـ بروزن مقبول برگ پان از برهان و این لفظ هندی کتابیست —

تنگ سال ـ بمعنی سال قحط و امساک باران از بهار عجم —

تنبل ـ بالفتح و حرف سوم موحده مفتوح بمعنی آدم فربه و جاهل و کاهل و بیکاره و بالضم مکر و حیله از لطائف و برهان و لغات ترکی و سراج —

تناسل ـ از هم زائیدن از کنز —

تنعم ـ بناز و نعمت پرورده شدن از منتخب —

تنجیم ـ ستاره شناسی و مطابق قواعد علم نجوم ساعات سعد و نحس را گفتن از منتخب و غیر آن —

تنسم ـ بروزن تکلم نفس زدن و دم بخود کشیدن و بوییدن و هوا گرفتن از صراح و غیره —

تنعیم ـ بعین مهمله نام موضعی است بفاصله سه کروه از مکه بجانب شمالی مناسک عمره در آنجا بعمل می آید و حج با تمام رسد —

تنظیم ـ جواهر برشته کشیدن و مجازاً بمعنی درستی و آراستن شهر و دربار و غیره —

تنگ چشم ـ بخیل و ممسک دولت و صفت معشوق آید چراکه بسوی کسی نمی بیند از بهار عجم —

تنگ تعلیم ـ بالضم تنگی است که بوقت تعلیم ورزش کشتی نوازند و این رسم ولایت است از بهار عجم —

تن زدن ـ بالفتح خاموش شدن از رشیدی و مدار و برهان و کشف —

تنبان ـ بالضم شلوار و پاجامه ترکی است از برهان و لغات ترکی —

تنبه و ریسمان چیزیست که بهندی آنرا اتبا گویند

تن ـ بالفتح بمعنی تنخواه و در دفتر تن بمعنی دفتر تنخواه است از چراغ هدایت و بهار عجم —

تنخواه گرفتن ـ کون گرفتن از چهار شربت و مصطلحات —

تنین ـ بالکسر و نون اول مشدد و مکسور و یای معروف بمعنی اژدها از مدار و کشف و منتخب و کنز —

تنانین ـ بفتح بمعنی اژدهاها و این جمع تنین است —

تنیدن جولاه و عنکبوت بمعنی بافتن نیز می آید بمعنی پیدا کردن هم آمده و گاهی بگرد چیزی گردیدن و توجه و التفات آید از بهار عجم و شرح —

تن در دادن ـ قبول کردن و راضی شدن از صراح —

تنگ ترکان ـ نام موضعی است از برهان —

تنباکو ـ بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و بلفظ نوشیدن محض خطا است از بهار عجم —

تندرو ـ بالضم بخیل از سراج —

تنقیه ـ پاک و صاف کردن از منتخب و کنز —

تنبیه ـ بمعنی آگاه و هوشیار کردن و مجازاً در عرف بمعنی زدن و تنبیه کردن کوتاه اندیشان —

تنبه ـ بروزن ترحم بمعنی آگاه شدن از منتخب —

تنزیه ـ دور کردن و پاک کردن از چیزهای زشت از منتخب و کنز —

تنزه ـ بروزن تعرف دور شدن از عیب و سیر باغ و سبزه و عمارات مجازاً بمعنی خوشی و بیغمی از منتخب و غیره —

تنوره ـ نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد و بمعنی چیخ زدن از رشیدی و برهان و سراج و بعضی بمعنی چار آئینه نوشته و بعضی بمعنی صیقل تیز نوشته اند

تنه ـ بفتحتین بیخ درخت از بالای زمین تا محل رستن شاخها و در مصطلحات بمعنی راه و مطلع نیز نوشته و در بهار عجم برای معنی دوم بضمتین است —

تنکه ـ بالفتح و کاف عربی بمعنی قرض رائج خواه از زر باشد خواه نقره یا مس و این مفرس تنکه است و تنگه بالضم و کاف فارسی تنبان چرمی که تا سر زانو باشد وقت کشتی گرفتن پوشند از مصطلحات و بهار عجم —

تنخواه ـ بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل از بهار عجم

تنوفه ـ بفتح اول و ضم نون و فا بمعنی بیابان از شرح نصاب —

تنمیه ـ بروزن تصفیه افزایش و بالیدگی از کنز —

تن آسانی ـ راحت و آرام —

تنه خواری ـ کاهش تن کردن از باعث غم و اندوه و در بهار عجم بمعنی شکنجه و عذاب —

تناهی ـ بپایان چیزی رسیدن و باز داشتن از چیزی از منتخب و در کشف و کنز بمعنی نهایت پذیر شدن و به پایان رسیدن —

تنگ چشمی ـ کنایه از بخل بلحاظ آنکه با چشم نسبت دون همتی بدنیای فانی پسند نموده و کنایه از کم نگاهی معشوق و این لفظ در صفت معشوق واقع شود از آنجهت که معشوق از غرور حسن یا از فرط حیا بسوی کسی نمی بیند شرح سکندرنامه از خان آرزو —

تنگ دوزی ـ بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی و فتح دال بمعنی پیاپی و اختلاط از چراغ هدایت و بمعنی گونیا که بضم اول و فتح نون و کاف عربی بمعنی پیوستگی و

نهادن مردم از بی التفاتی بکسر ضاد خوانند ـ

توزع ـ بروزن تصرف پراگندگی و پریشانی از کشف و منتخب و کنز ـ

توقیع ـ نشان کردن پادشاه بر نامه و منشور و بمعنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بقهر باشد بخلاف منشور از صراح و منتخب و کنز و مؤید ـ

تودیع ـ وداع کردن بسپردن و رخصت کردن ـ

توزیع ـ بحرف سوم زای معجمه پراگنده کردن و بخش کردن از منتخب و لطائف و کشف ـ

تولع ـ بروزن تملق بمعنی حرص کردن و هرسناکی ـ

توسع ـ فراخی کردن و فراخ بودن از صراح ـ

تورع ـ برای مهمله مشدد مضموم پرهیزگاری ـ

توسیع ـ فراخ کردن از منتخب ـ

توجع ـ درد پیدا شدن ـ

توغ ـ بواو مجهول و غین معجمه بمعنی علم و نشان از لغات ترکی و سراج ـ

توفیق ـ در لغت چیزی را بچیزی برابر کردن و در اصطلاح موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش را سرانجام یابد و استعمال لفظ توفیق در بهم رسیدن اسباب امور خیر باشد نه امورات شر ـ

توافق ـ باهم یکجا شدن و موافق بودن از منتخب و کنز و در صراح یکی شدن و باهم پشتی کردن ـ

توثیق ـ بروزن توفیق و حرف ثالث ثای مثلثه بمعنی محکم و استوار کردن از کشف و مدار و کنز ـ

توق ـ بالفتح آرزومندی و غلبه شهوت از منتخب ـ

توزک ـ بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زای معجمه و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی سامان و آرایش و بمعنی انتظام و تربیت لشکر و مجلس و دربار ـ

توشک ـ بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون شین معجمه بمعنی فرش از لغات ترکی و در برهان و سراج بواو مجهول بمعنی نهالین ـ

تورگ ـ بضمتین و سکون رای مهمله و کاف فارسی بمعنی خرفه و آن تره معروفست از جهانگیری و در برهان بروزن کوچک

توکل ـ بجا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن ـ

توغل ـ بغین معجمه بروزن توکل در صراح نوشته که بمعنی دور در شدن و رفتن یعنی در کاری بمرتبه کمال رسیدن و شوق کامل داشتن ـ

توکیل ـ وکیل گردانیدن و کار را بکسی گذاشتن از منتخب و کنز

توبال ـ بالضم واو معروف و بای موحده براده مس و آهن از برهان و کنز ـ

توشمال ـ بکاول و خوان سالار از مصطلحات لفظ ترکی است

توابل ـ بالفتح و بای موحده مکسوره بمعنی مصالح طعام مثل زیره و قرنفل و فلفل وغیره از مدار و کشف ـ

توهم ـ در وهم انداختن از لطائف ـ

توام ـ بفتح اول و سوم بروزن روزن آن یک بچه دیگر که از یک حمل زن پیدا شده باشد و بمعنی بسیج جوزا نیز می آید از مدار و منتخب ـ

توامان ـ بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بروزن نوجوان آن هر دو بچه که از یک حمل زن زائیده شوند و این تثنیه توام است و بمعنی بسیج جوزا از منتخب و مؤید ـ

توران ـ بالضم ملکی است معروف منسوب بتور که پسر فریدون بوده از برهان ـ

توسن ـ بفتح اول و سکون واو و فتح سین مهمله و نون کره است که تند و شوخ و سرکش باشد از مدار و سراج و در کشف بالضم و صاحب بهار عجم در جواهر الحروف نوشته که ظاهراً صحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده است چه توش بمعنی قوت و توانائی است تند روی و شوخی اسپ دال بر توانائی اوست ـ

توختن ـ بواو مجهول حاصل کردن و خواستن و جمع کردن و بمعنی ادا کردن و گذاردن و این از لغات اضداد است از برهان و لطائف ـ

توشقان ـ بضم اول و سکون شین معجمه و واو غیر ملفوظ و قاف لفظ ترکی است بمعنی خرگوش از لغات ترکی

تولیدن ـ بواو مجهول بمعنی رسیدن از لطائف و برهان

تون ـ بالضم زهدان و حمام و سوراخ حمام و گلخن و جای سرگین انداختن از لطائف و برهان ـ

توانین ـ این لفظ غلط است صحیح تناین است بمعنی اژدها یا این جمع تنین است ـ

تومان ـ بضم اول و فتح میم و واو و الف غیر ملفوظ بمعنی گروه پرگنه و بسیج و بمعنی ده هزار و بمعنی زر نقد که مقدار بست روپیه باشد از لغات ترکی ـ

توان ـ بضم اول بمعنی زور و قوت و بفتح اول غلط از کشف و برهان و بهار عجم و رشیدی و مؤید چنانکه در سراج

توقان ـ بالفتح آرزومندی و غلبه شهوت از منتخب ـ

توزین ـ بالفتح سنجیدن و وزن کردن ـ

تو ـ بالضم و بواو مجهول پرده و ته و لای از برهان و رشیدی و در بهار عجم نوشته که تو بواو معروف بمعنی اندرون چیزی و بواو مجهول بمعنی خود و ترا نیز آمده ـ

توره ـ بواو مجهول و رای مهمله در ترکی بمعنی رسم و قاعده مطلق و مجازاً شرعی را گویند که چنگیز خان خود وضع کرده از سراج حالا بمعنی حکم شدید پادشاهی مستعمل

توطیه ـ بالفتح گستردن و پی سپر فرمودن یعنی پامال کردن از منتخب و صراح و مجازاً تمهید مدعا را گویند ـ

تولاک الله ـ دوست دارد ترا الله تعالی ـ

توله ـ بالضم و بواو مجهول بچه سگ و نوعی از شکاری که بوی جانوران بوئیده شکار را از زیر توده ها بر آرد از برهان و رشیدی و مصطلحات ـ

تولچه ـ بمعنی توله که لفظ هندیست اسم وزن دوازده ماشه متاخرین فارس بعد حذف های مختفی لفظ چه زائد کرده نوعی از تصغیر کرده اند از جواهر الحروف

توشه - بواو مجهول زاد راه مرکب از توش بمعنی قوت و توانائی یای نسبت بلفظ کشیدن و کردن و بر دوشتن و گرفتن و بستن مستعمل از بهار عجم -

توشه خانه - ظاهرا این لفظ غلط است صحیح توشک خانه است چه توشک بمعنی رخت است چنانکه در برهان و جهانگیری است -

توران شاه - نام وزیر -

توجه - بضم میم مشدد و بکسر جیم غلط است چنانکه بعضی مردم گویند بمعنی و بسوی چیزی یا بسوی کسی آوردن رو -

توجیه - گردانیدن رو بسوی چیزی و نیک بیان کردن از منتخب و نام حرکت ماقبل روی ساکن -

توبه - بالفتح از گناه بازگشتن و عوام بالضم گویند از منتخب و بلفظ گفتن و کردن و فرمودن و دادن و شکستن و گسستن مستعمل از بهار عجم -

توسعه - بفتح اول و کسر سین مهمله فراخی و فراخ کردن این از غیر ناقص هم برین وزن مصدر می آید -

توفیه - بفتح اول و کسر فا و فتح یای تحتانی تمام و افر و نیک وفا کردن -

تولیه - کار بدست کسی کردن از صراح -

تولی - بفتح اول و ثانی و تشدید لام برگشتن و رو برگردانیدن و حکومت نمودن و بکار کسی قیام نمودن از منتخب و مدار و کنز و صراح -

توازی - برابر شدن با هم برابر شدن از منتخب -

توفیق - بتشدید قاف ملکه از باب تفعیل نگهبانی -

تورزی - بالضم ورای مهمله نوعی از جامه نفیس و در سراج نوشته تورزی نام جامه منسوب بشهر توز که شهریست از ملک فارس -

توال - بالفتح سستی کردن و تقصیر کردن از منتخب -

تولی - بالضم و واو مجهول در ترکی شادی و عروسی را گویند از برهان و در لغات ترکی بضم اول و دال و بسکون یای تحتانی بمعنی شادی متاخرین از لفظ رشیدی

توقی - بالضم و حرف سوم نون بمعنی کناس و زرد و دوغا با -

توانائی - بضم اول از کشف -

توالی - پیاپی شدن از منتخب و کنز و ماخوذ از ولا که بمعنی پیهم بکاری نمودن است و باصطلاح اهل هیئت حرکت توالی افلاک سبعه سیاره را گویند که از مغرب بسوی مشرق است بترتیب پیاپی بودن بروج از حمل و ثور تا حوت چنانچه هر روزه از حرکت خاص قمر معاینه میشود و این حرکت خلاف فلک الافلاک است که دائم از مشرق بسوی مغرب میباشد این حرکت خلاف التوالی شریع تر است از حرکات توالی بودن روز و شب تعلق بحرکت فلک الافلاک دارد -

توارى - بالفتح پنهان شدن و پوشیدگی از کشف و صراح و سروری و کنز -

فصل تای فوقانی مع های هوز

تهذیب - پاک کردن و صلاح دادن از منتخب و کنز -

تهمت - بضم اول و فتح ها و فتح میم گمان بد کردن از منتخب و در بهار عجم نوشته این لفظ در فارسیان بسکون دوم مستعمل است و بلفظ کردن و انداختن و نهادن و زدن و بستن و کشیدن و بر داشتن استعمال می یابد -

تهنیت - بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون و فتح تحتانی مبارکباد گفتن و گوارا کردن از منتخب و صراح و کنز و در بهار عجم نوشته که بلفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن -

تهیج - بفتح اول و ضم های هوز و تشدید جیم مثاله پاش شدن -

تهیج - بفتحتین آماسیدن است و باب تفعیل بمعنی برانگیختن آید -

تهیج - بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدد و جیم بر خاستن باد و غبار و غیره از مدار الافاضل -

تهجد - بر وزن تکلف در شب خفتن و در شب بیدار شدن از کشف و منتخب و مجازا بمعنی نماز که مصلی بعد نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت یا سیزده یا زیاده ازین میگذارد -

تهدید - بمعنی ترسانیدن از منتخب -

تهی - آخره بجای مجه مفتوحه کسیکه بالا می تحتی آید

واقع باشد از مصطلحات -

تهور - بفتح اول و ثانی و تشدید واو مضموم مردانگی بقول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است -

تهاکر - بتای اتقل و ضم کاف عربی لفظ هندیست بمعنی خداوند هندوان در محاورات خود برهمسالک یعنی سمدهی اطلاق کنند -

تهوع - بر وزن تصرف بشدت قی کردن از کشف و قاموس منتخب و کنز و در کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود و برای دفع چیزی که در و باشد بی آنکه چیزی دفع شود -

تهتک - بفتح اول و ثانی و ضم تای فوقانی مشدد پرده دریدن و پرده در و بی تحملی و رسوائی از منتخب و صراح و کنز -

تهلیل - لا اله الا الله گفتن -

تهمتن - بفتح اول و دوم و چهارم لقب رستم مرکب از تهم که بمعنی دلاور است و هم بمعنی بزرگ و قوی تن بمعنی جثه و جسم از برهان و جهانگیری -

تهاون - بفتح اول و ضم واو خوار و حقیر داشتن از منتخب -

ته ریش گذاشتن - فریب دادن -

ته نشان - آنچه قبضه تیغ و غیره تار بگذرانند طلا و نقره را دران کوفته می نشانند بطوریکه نقش گلها پیدا آید -

ته کردن زانو - باد نشستن چنانکه در نماز می نشینند -

تهیه - بفتح اول و کسر های هوز و فتح یای تحتانی مشدد آماده گی کردن از منتخب -

تهلکه - بالفتح و بهر سه حرکت لام بمعنی نیست شدن و مردن از منتخب -

ته جرعه - کنایه از شراب اندک که در ته جام بماند باضافت و بی اضافت از بهار عجم -

ته گیره - چیزی است که آنرا ته دیگی گویند از مصطلحات -

تهیگاه - بمعنی تهی گاه و آن جائیست نرم بالای استخوان سرین و زیر استخوانهای پهلو -

ته بندی - باصطلاح صباغان رنگیکه برای تقویت پیشتر از رنگ مقصود کنند و بمعنی جز بندی کتاب از مصطلحات

تهادی - بدال مهمله هدیه باهم فرستادن -
ته میدانی - باضافت مردم بی سر و پا خانه بدوش از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که جمعی از طوطیان که در ته میدان یک گوشه افتاده می باشند -
تهجی - بفتح اول و کسر نون و جیم مشدد هجی گفتن کسی را هجا کردن یعنی حروف مفرده را باهمدگر ترکیب دادن و حروف تهجی حروف ا تا تا را گویند -
ته جرعگی - اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقی مانده باشد -
تهانی - بفتح اول و کسر نون باهم مبارکباد گفتن و تهنیت کردن باین معنی مصدر است از باب تفاعل و هم جمع تهنیت مثل تجارت بکسر را جمع تجر به چنانکه در فصول اکبری است -

فصل تای فوقانی مع یای تحتانی

تیر کاکل ربا - بمعنی تیری که از سر نشان بگذرد و دلبر تیر رسد و آنرا بعضی تیر سر گذار گویند از چراغ هدایت و مصطلحات نوشته تیر کاکل ربا بمعنی تیری که موی کاکل را از سر رباید و شخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است در تیر اندازی -
تیبا - بالکسر بمعنی رفع کردن و انتظار و عشوه از لطائف -
تیغ سوزن ربا و تیغ سوزن دار تیغی که بکمال آبداری سوزن را ببرد و از مصطلحات -
تیناب - بروزن سیماب بمعنی خواب که بعربی آنرا رویا گویند از سراج -
تیر پرتاب - بفتح بای فارسی قسمی از تیر که بکار دور انداز آید و به نقصان نرسد از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که بمعنی تیر هوائی تیر آمده -
تیغه پشت - قطار مهره های پشت -
تینیاب - نام موضعی بفاصله ده فرسنگ از مصر از لطائف -
تیهوج - بالکسر و جیم عربی در آخر معرب تیهو که طائری است کوچکتر از کبک ظاهرا بهندی لوانا گویند -

تیماج - بالکسر و یای معروف و جیم عربی چرم بودار که آنرا بلغار دادیم نیز گویند و این لفظ ترکیست از کشف و بهار عجم و موئد و در مدار بجیم فارسی است -
تیر جیخ - عطارد از برهان -
تیغ مهند - بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساخته هند چراکه در ملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام دارد -
تیسیر - بالفتح بروزن تکبیر و تحریر آسان کردن و آسانی از کنز و منتخب -
تیمار - بالکسر غمخواری و خدمت کردن از برهان -
تیسر - بروزن تکبر آسان شدن از منتخب -
تیمور - بکسر تای فوقانی و ضم میم و سکون رای مهمله این لفظ ترکی است بمعنی فولاد و نام پادشاه مشهور است چون در ترکی قاعده است که بعد از حرف مضموم واو و بعد از مفتوح الف و بعد مکسور یای می نویسند مگر آن واو و الف و یا در خواندن نمی آید درین لفظ نیز باد واو بخواندن نمی آید چراکه علامت کسره و ضمه است اگر در نظم بسبب اشباع خوانده شود جائز باشد -
تیر - بالکسر معروف و بمعنی ستاره عطارد و نام ماه شمسی بزبان پارسی که بحساب هندی تقریبا ساون باشد و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی و چوب راست سقف کشتی و بمعنی طاقت و قدرت از کشف و لطائف و سراج -
تیار - بتشدید یا بمعنی جلد رفتار و جهنده و موج از منتخب و صراح و آنچه در محاورات گویند که فلان چیز تیار است یعنی درست و مهیاست بمعنی مجاز باشد از معنی لغوی یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهنده و جلد رفتار است بسوی استعمال اینقدر استعمال است پس لفظ تیار عربی است کسانیکه فارسی گمان برند خطاست و در بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات نوشته اند که تیار بمعنی آماده و مهیا طیار بطای مهمله است چه در اصل اصطلاح میر شکاران است که جانور شکاری از کرشمه برآمده شود و آماده پرواز و شکار اندازی شود گویند که این جانور طیار شده چون بمعنی شهرت گرفته مجاز آنرا بمعنی مهیا را طیار گویند پس تیار و طیار هر دو طور صحیح باشد -

تیراورت - مکار و حیله گر و قرساق -
تیر ساز - مضراب ساز -
تیز - بالکسر و یای معروف و زای معجمه جهالی که از راه پائین حیوانات برآید آنرا گوز نیز گویند از برهان و سراج -
تیلیسج - بالفتح و سکون تحتانی و سین مهمله بمعنی بیز برگه در گل محل باشد بفارسی آنرا انبار نامند و بهندی بوک گویند از منتخب و شرح نصاب و کنز -
تیر نجش - بفتح تای فوقانی و سکون جای معجمه و شین معجمه بمعنی تیر هوائی و تیر ناوک و تیر آتشبازی را نیز گویند از برهان و سراج -
تیر ردی ترکش - بمعنی تیر خوب و بهتر که آنرا بیرون ترکش جا سازند و درانجا گذارند از چراغ هدایت -
تیش - بالکسر و یای مجهول و شین لفظ ترکی است بمعنی دندان و لفظ تیشه که آله نجار است ازین ماخوذ است و حرف ها برای تشبیه و مشابهت چنانکه در لفظ دندانه -
تیرکش - بمعنی تیردان که لفظ ترکش مخفف آنست از برهان و بمعنی سوراخیکه در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن میسازند -
تیقیظ - بالفتح و قاف و ظای معجمه بروزن تشدید بمعنی بیدار کردن و بمعنی بیداری مستعمل میشود -
تیقظ - بفتح و قاف و ظای معجمه بروزن تفکر بیدار شدن و بیداری از منتخب -
تیغ - مبدل تیز چون آمیز و آمیغ و ستیزه و ستیغ بر هر چیز برنده اطلاق کنند چون کارد و خنجر و شمشیر از بهار عجم و در مدار بمعنی پشت نیز آمده -
تیغ محرف - تیغ خمدار که زخمش عمیق می باشد اسپ تیغیکه بوقت زدن آن قدری دست را بیک جانب

خم کرده در نشد تا زخم عمیق دهد

تیتق - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی بدخواه از شرح نصاب و کنز

تیغال - بالکسر و یای معروف و غین معجمه بمعنی ترنجبین

از برهان -

تیه بنی اسرائیل - بالکسر بیابانی که موسیٰ علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار مردم بودند چهل سال سرگردان و حیران و محبوس ماندند نتوانستند که بیرون آیند از مدار -

تیول - بضمتین و واو معروف جاگیر و مدد معاش و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد و در مدار

تیول بفتح اول و ضم ثانی -

تیم - بالکسر و یای معروف در فارسی کاروان سرا و کنایه از دنیا از سروری و بالفتح در عربی بمعنی بنده از منتخب -

تیغ خم تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد از مصطلحات

تیر تام - تیر کامل و بی عیب -

تین - بالکسر و یای معروف بمعنی انجیر که میوه معروف است از کنز -

تیر بکسی دادن - سلاطین چون بکسی امان دهند و خواهند که مزاحمت از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاه بر و منقوش باشد از جعبه خاص باو دهند و این نشان امان باشد از مصطلحات -

تیر کشیدن - درد کردن از مصطلحات -

تیمن - بابرکت شدن از منتخب -

تیغ شدن - روبرو شدن از بهار عجم -

تیغ بخاک کردن - کنایه از ترک فتنه و خونریزی از مصطلحات -

تیغ و ترنج بمیان آوردن - کنایه از امتحان ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که بامتحان حسن یوسف علیه السلام بدست زنان مصر داده بود از مصطلحات

تیر کردن - جاری شدن خون از زخم تیر از مصطلحات

تیر دان - قندیل تیر بمعنی ترکش و جای مجموعه مقصد

از مصطلحات -

تیهو - بالکسر بر وزن لیمو در سراج اللغات نوشته که طائریست مشابه بکبک لیکن کوچکتر از و و این طائر مخصوص ولایت است و در هندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند چنانکه سید امین الدین خان از کابل آورده بود و مولف در دهلی آنرا دیده و تیهوج معرب آنست تم کلامه از سراج و در برهان نیز همین نوشته که طائریست کوچکتر از کبک مولف گوید ظاهرا بهندی آنرا لوا نامند

تیره - بالکسر تاریک و مکدر و خشمناک از بهار عجم -

تیر دو گمانه - تیری که چون کشاده یابد بجای برسد و از آنجا جسته بجای دیگر خورد از مصطلحات -

تیر خانه - چوبهای سطبر است که از آن سقف خانه سازند -

تیر سبک زخمه و تیر شکر زخمه مراد از تیر بی خطا -

تیغ کوه - بمعنی بلندی کوه و سر کوه و قله کوه از برهان

تیغ دو دمه - تیغیکه بهر دو طرف او تیزی و آبداری باشد

تیه - بالکسر و سکون یای تحتانی و در آخر های ملفوظ بیابانیکه رونده در آن هلاک شود و بمعنی تکبر کردن و رفتن بهر جا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسیٰ علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار نفر بودند در آن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند از صراح و شرح نصاب و لطائف -

تیر دستی - بمعنی عصا -

تیرگی - تاریکی و سیاهی و بمعنی کدورت خاطر از برهان

تیره روزی - عیاری و مکاری از مصطلحات -

تیغ مغربی - نوعی از تیغ بعضی گویند که از ملک مغرب می آید بعضی گویند که در شهر گجرات ساخته میشود بجانب دروازه مغربی شهر مذکور از این سبب مغربی گویند -

تیغ کشیدن جبین - کنایه از خشک شدن گوشت جبین مریض و این علامت بد است از مصطلحات -

تی - بالکسر یای معروف مخفف تهی -

تی تی - بفتح هر دو تای فوقانی لفظیست که مطربان هنگام رقص گویند چنانچه رقصان هند تا تهی گویند و بکسر هر دو تای فوقانی و هر دو یای معروف طلب کردن مرغ بچگان را برای دانه از لطائف و غیر آن و در زبانی از حروف انکار است چنانچه در فارسی تی تی -

تیر هوائی - تیری که بهوا انداز ند یعنی بسوی آسمان اندازند و قسمی از آتشبازی از مصطلحات -

تیر گردانی - آنست که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر چوب پاره نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند تیر خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد بایستد از مصطلحات

باب تای مثلثه

فصل تای مثلثه مع الف

ثاقب - بکسر قاف و بای موحده بمعنی روشن و درخشان از کشف و منتخب نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی در اندام سوراخ ها میکند از لطائف و کنز

ثاد - بدال بمعنی نم و سرما از منتخب و کنز -

ثار - انتقام خون کردن از منتخب و غیره -

ثالیل - حرف دوم همزه ممدوده و کسر لام بر وزن سراویل بمعنی اثرها و این جمع ثولول است که بهندی آنرا مسه گویند -

ثانی اثنین - کنایه از مثل و مانند و نظیر چرا که عدد دوم از مجموع دو عدد بالفرور در ذات و اکثر صفات مثل عدد اول خواهد بود -

ثالث ثلاثه - قوم نصاری که سه خدا قائل اند حقتعالی و عیسیٰ و مریم -

ثادی - بمعنی دم -

فصل تای مثلثه مع بای موحده

ثبات - بفتح بمعنی قرار و قیام از منتخب -

ثبت - بفتح اول و سکون ثانی قرار دادن و نوشتن

و حجت و مرد معتمد از منتخب و ثبت اگرچه مصدر است گاهی بمعنی اسم مفعول می باشد چنانچه ثبت بمعنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم می آید.

ثبور بضمتین هلاکت از منتخب و لطائف و در کنز هلاک شدن و اهلاک گفتن۔

فصل ثای مثلثه مع جیم عربی

ثج ۔ بالفتح و جیم مشدد بمعنی ریختن آب و خون۔

فصل ثای مثلثه مع خای معجمه

ثخن ۔ بکسر اول و فتح خای معجمه بمعنی حجم و ستبری از کنز و منتخب۔

ثخین ۔ بفتح اول و کسر خای معجمه محکم و ستبر و غلیظ از منتخب و کنز و بحر الجواهر و در قاموس غلیظ و صلب۔

فصل ثای مثلثه مع دال مهمله

ثدی ۔ بکسر و فتح اول و سکون دال مهمله و بکسر نیز آمده پستان زنان و مردان از صراح و کنز و ابن حاجب نوشته که پستان مرد را ثندوه گویند و پستان بهائم را ضرع۔

فصل ثای مثلثه مع رای مهمله

ثریا ۔ بمعنی پروین و آن شش ستاره ایست متصل بهم یکدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر و در اصل تصغیر ثروی که صیغه مونث افعل التفضیل است مشتق از ثرا که بمعنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرت است لهذا بدین اسم مسمی گشتند از صراح و در بر چند شرح نصاب یافته نوشته که تصغیر در ثریا بلحاظ خردی کواکب اوست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد۔

ثری ۔ بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا خاک نمناک و زیر زمین از صراح و منتخب و غیر آن۔

ثرب بالفتح چادر پیه است از شحم بر معده و امعا محیط شده از بحر الجواهر و منتخب و صراح و کنز و در جمع در لام اثرب بفتحتین است۔

ثروت ۔ بفتح بسیاری مال و توانگری و نعمت و منتری از لطائف و مدار و منتخب و کشف و صراح و کنز۔

ثریدت ۔ بفتح بروزن حمیده نوعی از طعام که پارهای نان را در شوربای گوشت تر کنند از بحر الجواهر و لطائف۔

ثرمل ۔ بالفتح سرگین از منتخب و صراح۔

فصل ثای مثلثه مع عین مهمله

ثعلب ۔ بفتح اول و سکون عین مهمله و فتح لام و بای موحده بمعنی روباه از کشف و منتخب و کنز۔

ثعالب ۔ بفتح اول و کسر لام روباهها جمع ثعلب۔

ثعلبان ۔ بالفتح و بزیادت الف و نون بمعنی روباه و در کنز ثعلبان بضم اول و سوم روباه نر۔

ثعبان ۔ بضم اول و سکون عین مهمله و بعده بای موحده بمعنی مار بزرگ و اژدها از کنز و منتخب۔

ثعابین ۔ بفتح اول و کسر بای موحده جمع ثعبان است که بمعنی اژدها باشد۔

ثعلبیه ۔ بالفتح نام مقام است۔

ثعلب مصری ۔ نام دوائی که در وی تخفیف کرده اند چه این در اصل خصیة الثعلب بود وجه دوای مذکور بیخ است بشکل خایه روباه چون در نواحی مصر پیدا میشود و بمصر منسوب کنند ظاهر لفظ ثعلب مصری یا ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوییم چون لفظ خصیه کم کرده است لهذا فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد۔

فصل ثای مثلثه مع غین معجمه

ثغر ۔ بفتح اول و سکون غین معجمه بمعنی دندان پیشین و سرحد میان ملک کفر و اسلام از منتخب و لطائف۔

ثغور ۔ بضمتین و غین معجمه بمعنی سرحدها جمع ثغر از شکرستان و خیابان و بمعنی دندانها۔

ثغ ۔ بالضم و غین معجمه بمعنی بت از برهان و بعضی محققان نوشته اند که چون در فارسی ثای مثلثه نیامد این لفظ تغ بتاست۔

ثغره ۔ بضم اول و سکون غین معجمه مغاکی که میان سینه و شکم باشد و مغاک زیر گلو از شرح نصاب و کنز۔

فصل ثای مثلثه مع فا

ثفر ۔ بفتحتین و فا و رای مهمله بمعنی پاره دم بند و ستان که بهندی دمچی گویند از شرح نصاب۔

فصل ثای مثلثه مع قاف

ثقب ۔ بالضم و بفتحتین سوراخها جمع ثقبه از صراح۔

ثقت ۔ بکسر اول و فتح قاف استواری۔

ثقات ۔ بکسر اول جمع ثقه و کسانیکه بضم خوانند خطا ست از منتخب و کنز۔

ثقل ۔ بکسر اول و فتح قاف بروزن عنب گرانی و گران شدن و بکسر اول و سکون ثانی گرانی بار و بفتحتین هر چیز نفیس نگاه داشتنی از منتخب و قاموس۔

ثقیل ۔ گران و نام درد پیست که عضو از آن گران معلوم میشود۔

ثقلین ۔ بفتحات اول و دوم و سوم بمعنی دو گروه و بمعنی عالم انس و جن از کشف و کنز۔

ثقه ۔ بکسر اول و فتح قاف اعتقاد کردن و استواری و مرد معتمد که بقول و فعلش مردم اعتماد کنند از کنز و صراح و منتخب۔

ثقبه ۔ بضم و حرف سوم بای موحده بمعنی سوراخ از صراح۔

ثقبه عنبیه ۔ بضم اول و کسر عین و فتح نون و کسر بای موحده سوراخی است در وسط طبقه عنبیه یا بای حجم مانند سوراخیکه در عنب یعنی انگور پیدا شود بوقت جدا کردن آن از چوب خوشه و آن سوراخ را که ثقبه عنبیه عبارت از آنست بفارسی مردمک و بهندی پتلی گویند بکسر تای فوقانی و آن منفذ نور بصر است۔

فصل ثای مثلثه مع کاف

ثکلی ۔ بالفتح و لام مفتوح زنی که فرزندش مرده باشد از منتخب

فصل ثای مثلثه مع لام

ثلاثا ۔ بفتح و دو ثای مثلثه نام روز سه شنبه و این روز بر یهودان مبارک است از منتخب و کنز و کشف و مؤید۔

ثلب ۔ بالکسر و بای موحده شتر پیر و ثلبه ناقه پیر دندان

تو باشد بہندی پراٹھا سند از برہان وغیر آن

جامۂ سرخ پوشیدن سلطان - در غضب و قہر بودن سلطان از مصطلحات -

جامہ کن - بفتح کاف عربی جامہ خانۂ حمام از لطائف -

جان در میان داشتن - کنایہ از نہایت مہر و محبت از مصطلحات -

جام جہان بین - عبارت از جام کیخسرو کہ احوال خیر و شر عالم از ان معلوم می شد -

جانان - بمعنی جان و الف و نون در آخر زائد ہمچنین در جاویدان از رسالۂ عبد الواسع -

جان دارو - بمعنی تریاق و نوشدارو از برہان و سراج -

جادو - بمعنی ساحر و سحر ہر دو آمدہ و خان آرزو در سراج نوشتہ کہ آنچہ در رشیدی نوشتہ کہ جادو ساحر و جادوئی بیائے نسبت بمعنی سحر است و عوام جادو سحر را گویند و ساحر را جادوگر این غلط است مؤلف گوید کہ فی الواقع در کلام قدما جادو بمعنی ساحر است و در کلام شعرای متبحر ہندوستان مثل امیر خسرو و فیضی و شاعران متاخرین ایران جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیش از آنست کہ تعداد توان کرد پس تغلیط این ہر دو لفظ بسبیل اطلاق درست نباشد از ینجاست کہ در برہان جادو بمعنی سحر و ساحر ہر دو آمدہ -

جام جم و جام کیخسرو - مناسبت جام بجمشید آنست کہ جمشید جام را ایجاد کردہ و کیخسرو جامی ساختہ بود مشتمل بر خطوط ہندسی چنانچہ از خطوط و رقوم و دوائر آن از ارتفاع کواکب و غیرہ معلوم نمایند ہمچنین او از ان جام حوادث روزگار معلوم میکرد چنانچہ در کتب تواریخ مسطور است و نیز جام جم نام کتابیست -

جار اللہ - نام عالمی اجل کہ صاحب تفسیر کشاف است ساکن شہر زمخشر -

جاذبہ - قوتی است کہ در تن افضل موجود است تا آنچہ از آب و غذا مفید باشد جذب کند و بمعنی تاثیر و کشش محبت نیز مستعمل -

جانانہ - معشوق از برہان -

جاثہ - نام کی از اشعار و در فارسی بمعنی جان بزیادت ہا -

جارحہ - بکسر رای مہملہ و بعدہ حای مہملہ بمعنی دست چرا کہ جرح کہ بمعنی خستہ کردن و کسب کردن است از دست می برآید از شرح نصاب کنز -

جائزہ - صلہ و انعام و خطی مستقیم کہ برای علامت تصحیح مقرر کردہ اند از مدار و کشف و لطائف و در مصطلحات نوشتہ کہ جائزہ بمعنی صلہ و انعام و باصطلاح اہل دفتر صدور الفی است کہ بر سر اعداد و بر مقابلہ تصحیح کشند و آن علامت صحت باشد -

جاریہ - حرف چہارم یای تحتانی بمعنی کشتی و سفینہ و بمعنی آفتاب و بمعنی کنیزک و دختر و آب روان جمع آن جواری بفتح جیم می آید از مدار و کشف و منتخب -

جاماسہ - رشتہ پوشیدنی و گستردنی و صراحی و پیالہ شراب بمعنی اخیر زیرا کہ جام است از بہار عجم -

جادہ - بتشدید دال لفظ عربیست بمعنی راہ باریک و راہ راست کہ در صحرا ازآمد و رفت مردم پدید می آید و در فارسی بتخفیف دال مستعمل است از کنز و چراغ ہدایت -

جالہ - چوبی چند بیکدیگر بندند و مشکی چند پر باد کردہ بزیر آن تعبیہ کنند و بران نشستہ از دریا عبور کنند از رشیدی و برہان -

جارچی - در ترکی لقب منادی کنندہ لفظ ترکی است از مصطلحات -

جام عالی - پیالہ یار کلان -

جام فرعونی - فرعون را جامی بود از زر کہ چہار کس آنرا در مجلس بدور می آوردند از شرح خاقانی -

جائی - بمعنی گل جاہی جہ بجوہ -

جانی - منسوب بجان کہ بمعنی روح و حیات است باین معنی لفظ فارسی است و نیز صیغہ اسم فاعل بمعنی گنہگار از جنایت کہ بمعنی گناہ و تقصیر باشد و نیز منسوب بجان کہ پدر پریان و جنات بود و اگرچہ باین معنی ہم جان باشد درست مگر فارسیان مخفف خوانند و درین ہر دو صورت لفظ جانی عربی است -

جالی - جلادہندہ و زدودن آیندہ کدورت و صفا و روشن کنندہ -

جامگی - بکاف فارسی روزینہ و وظیفہ و جامہ کہنہ و ماہیانہ کہ بہ بہای جامہ بدہند و در دیگر جا در حمام باقی ماند بعد از نوشیدن شراب از کشف و بہار عجم و رشیدی و مدار و در سراج نوشتہ کہ جامگی بفتح میم راتبہ و وظیفہ و این مرکب است از کلمہ جامہ و کلمہ گی کہ بکاف فارسی برای نسبت است جامگی در اصل بمعنی بہای جامہ باشد بعد از ان بمجاز بمعنی خوراک کہ بنوکر و غلام دہند شہرت گرفتہ -

جادوئی - سحر و ساحری -

جاربردی - بفتح بای موحدہ نام شرح شافیہ و این منسوب است بجاربرد کہ شہریست و لفظ جاربرد معرب چاربرد است کہ بجیم فارسی و بای فارسی است و کسانیکہ جاربردی بکسر با خوانند خطاست از مؤید -

جافی - جفا کنندہ و جور کنندہ -

فصل جیم عربی مع بای موحدہ

جبا - بفتح جیم و فتح بای موحدہ پیالہ خود را بدیگری قواضع کردن از مصطلحات و چراغ ہدایت -

جبراً - از روی بے اختیاری -

جب - بالضم و تشدید بای موحدہ بمعنی چاہ -

جبت - بالکسر و در آخر تای فوقانی بمعنی بت و کاہن و ساحر و سحر و ہر چہ غیر خدا پرستیدہ شود از منتخب و صراح -

جبروت - بفتحتین عظمت و بزرگی و تکبر و در اصطلاح سالکان عالم عظمت و جلال اسمای صفات الہی و مرتبۂ وحدت را گویند کہ حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبۂ صفات دارد از منتخب و مدار و کنز و کشف -

جبایت - بکسر اول و چہارم یای تحتانی گرد کردن مال خراج از منتخب -

جبات - بضم اول جمع جابہ است کہ بمعنی گرد

کنندهٔ مال خراج است۔
جبال رہبات۔ بکسر سین مہملہ بمعنی کوہہاے بلند و ہموار از لطائف۔
جبل الرحمة۔ کوہیست میان عرفات۔
جبلت۔ بکسر تین و لام مشدد مفتوح آفرینش از صراح و مدید و کشف و کنز۔
جبائر۔ بفتح اول و کسر ہمزہ کہ حرف چہارم است جمع جبیرہ و آن چوبہای کوچک باشد کہ بر عضو شکستہ می بندند از صراح۔
جبر۔ بالفتح و سکون بای موحدہ شکستہ را بستن و نیکو کردن حال کسے را و نیز در بہ کاری داشتن کسے را از منتخب
جبہ درویش۔ کنایہ از آفتاب زمستان از رشیدی
جبل بفتحتین کوہ۔
جبال۔ بکسر اول کوہہا۔
جبین۔ بفتح پیشانی لفظ عربیست و بکسر خطا از مدار و کشف و منتخب۔
جبن۔ بفتحتین و بضم اول و سکون ثانی پنیر سفید کہ از آب و شیر جدا کنند و ماء الجبن آبے است کہ وقت جدا کردن سفیدی شیر باقی ماند و آن اگر از بز باشد در بعضی امراض بکار برند عوام از نافہمیدگی مال جبن گویند و بضم اول و سکون بای موحدہ بمعنی نامردی یعنی ترسیدن از جنگ از مدار و شرح نصاب و بحر الجواہر و قاموس و کشف۔
جبان۔ بفتح بمعنی بددل و نامرد ایں ضد بہادر و شجاع از کشف و قاموس و بفتح اول و تشدید با بمعنی صحرا و بیابان از لطائف۔
جبا کردن۔ بفتح دادن پیالہ خود بحریف از روی تواضع از چراغ ہدایت و مصطلحات۔
جباہ۔ بکسر اول پیشانی ہا و این جمع جبہہ است کہ بمعنی پیشانی باشد۔
جبلہ۔ بالضم کوہان شتر از کنز۔

جبر و مقابلہ۔ علمی ست از فنون حساب کہ دانستہ شود بآن بسیاری از مجہولات عددیہ بزیادت کردن و کم کردن اعداد و در ساوی مطلوب چہ جبر در اصطلاح این علم بمعنی زیادہ کردن ست و مقابلہ بمعنی کم کردن و ساقط کردن۔
جبجبہ۔ بفتح ہر دو جیم و سکون بای موحدہ اول و فتح موحدہ ثانی بمعنی شکنبہ یعنی معدہ از شرح نصاب و در کنز بضم ہر دو جیم۔
جبین گرفتہ۔ ترش رو از مصطلحات۔
جبریہ۔ بفتحتین جماعتی است کہ میگویند بندہ را در کار اختیار نیست و بسکون با خطاست از منتخب۔
جبانہ۔ بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون بمعنی صحرا و دشت از منتخب و کنز۔
جبہہ۔ بالفتح پیشانی و منزل دہم از منازل قمر و آن چہار ستارہ است کہ بر پیشانی برج اسد واقع شدہ از کشف و بحر الجواہر۔
جبلی۔ بکسر تین و لام مشدد و نیز مکسور و یای معروف خلقی و طبعی و پیدایشی از مدار و خیابان و جبلی بفتحتین منسوب بجبل کہ بمعنی کوہ است و بسکون بای موحدہ خطاست از کشف۔

فصل جیم عربی مع ثاے مثلثہ

جثث۔ بالفتح و تشدید ثای مثلثہ از بن برکندن از منتخب
جثمان۔ بالضم بدن و تن از صراح و شرح نصاب۔
جثہ۔ بتشدید ثای مثلثہ بدن و تن مردم وغیرہ از منتخب

فصل جیم عربی مع حاے مہملہ

جحد۔ بالفتح و بفتحتین انکار کردن بدانستگی از منتخب
جحود۔ بضمتین دیدہ و دانستہ انکار کردن از صراح و منتخب
جحش۔ بالفتح بچہ خر و بچہ اسپ و نام صحابی از منتخب
جحمرش۔ بفتح جیم و میم و کسر رای مہملہ زن پیر از کنز و صراح۔
جحیم۔ یکے از نامہای ہفت دوزخ و آتش بسیار قوی و بلند از منتخب۔
جحی۔ بضم جیم و کسر حای مہملہ مخفف جوحی نام مسخرہ۔

فصل جیم عربی مع خاے معجمہ

جخدب۔ بضم جیم و سکون خای معجمہ و فتح دال مہملہ و ضم آن نیز بخلاف قولین و بای موحدہ نوعے از ملخ کہ سر خرنگ دراز باشد از جار بردی و غیاث۔

فصل جیم عربی مع دال مہملہ

جدت۔ بالکسر و تشدید دال نو شدن و تازگی و نوی از شرح نصاب و شمسی و منتخب و کنز۔
جدید۔ ہر چیز کہ نو باشد و جدیدی بزیادت یای تحتانی غلط است و نام بحری از نوزدہ بحور شعر چرا کہ این بحر نو پیدا کردہ شدہ است و مستعمل این بحر مجنون ست فعلاتن فعلاتن مفاعلن۔
جدد۔ بفتحتین و ہر دو دال مہملہ بمعنی زمین ہموار از شرح نصاب و کنز و بضمتین بمعنی راہہا جمع جدہ از منتخب و کنز
جد۔ بالفتح بمعنی بخت و نصیب و بزرگی و توانگری و پدر پدر و پدر مادر و بالکسر بمعنی کوشش و ضد ہزل از کنز و منتخب و صراح و کشف و لطائف۔
جدار۔ بکسر اول دیوار از لطائف و صراح۔
جدر۔ بفتح و ضم اول و سکون ثانی دیوار و بضمتین جمع جدار کہ بمعنی دیوار است و بفتحتین نشان گزیدن و آبلہ برآمدن از صراح وغیرہ
جدوار۔ بالفتح بیخی است منخروطی شکل سیاہ رنگ ہندی نربسی گویند۔
جدیر۔ بروزن فقیر بمعنی لائق و سزاوار از کنز و صراح
جدرش۔ بالکسر نام شطرنج باز کامل و این مسموع ست از بعضی اساتذہ یا آنکہ جد بالکسر بمعنی کوشش و رخش بمعنی اسپ کہ مضاف است بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسپ بازی می انگیزد۔
جدع۔ بالفتح بینی و گوش و دست بریدن و بند کردن از منتخب۔
جدال۔ بالکسر جنگ و خصومت کردن از صراح۔
جدل۔ بفتحتین بمعنی جنگ و پیکار و بالفظ داشتن

مشتعل از بهار عجم۔

جدول ۔ بالفتح بمعنی نهر و بسبب مشابهت مجازاً بمعنی خطوطی که بشنگرف و غیره گرد صفحه کشند از مدار و کشف۔

جداول ۔ بفتح اول و کسر واو جمع جدول یعنی جویها و نهرها

جدران ۔ بالضم دیوارها جمع جدار بالفتح و بالضم از منتخب و صراح

جدیدان ۔ بفتح روز و شب از منتخب و صحاح۔

جده ۔ بالضم و دال مهمله مشدده مفتوح و در آخر ها نام شهری بر کناره بحر که از صراح و موید و کشف و مدار و صاحب منتخب نوشته که با معنی بالکسر و بالفتح بمعنی مادر، مادر و مادر پدر۔

جدری ۔ بضم اول و سکون ثانی و رای مهمله و یای معروف نوعی از آبله که بر اندام اطفال پدید آید بهندی چیچک گویند از بحر الجواهر و منتخب و در صراح بضم اول و فتح ثانی و بفتحتین هم آورده۔

جدی ۔ بفتح اول و سکون دال بر وزن غالباً نام برجیست از بروج آسمان و ستاره است نزدیک قطب شمالی که بمعرفت آن ستاره در قطب گویند و اهل ریاضی این ستاره را بجهت امتیاز از برج جدی بضم جیم بفتح دال و تشدید یای تحتانی خوانند از منتخب و فارسیان با معنی بتخفیف یا نیز آرند۔

فصل جیم مع ذال معجمه

جذر ۔ بالفتح و بالکسر و سکون ثانی اصل هر چیز و از بیخ بر کندن از صراح و منتخب و باصطلاح علم حساب جذر بمعنی عدد و یکه چون در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آنرا مجذور گویند و جذر باعتبار اضافت مجذور خود دو قسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق و دیگر جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم پس جذر منطق آنست که چون عدد سالم را در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید آید چنانچه عدد سه که چون سه را در سه ضرب کنند نه حاصل شود و همچنین عدد چهار را که چون چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل شود پس چهار جذر شانزده و مثال عدد سه و چهار جذر است و عدد نه و شانزده مجذور که هر دو عدد منطق اند و دیگر جذر اصم و آنچنان است هر عدد یکه چون آنرا مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر در واقع باشد چنانچه عدد دو که اگر برای آن جذر تجویز کنند نه عدد سالم و یک صحیح باشد چون که یک را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم و چهل و سه حصه از جمله چهل و نه حصه یک عدد حاصل آید چنان در کامل شدن دو کسر شش جزو از چهل و نه جزو ذکر یه باقی اند ... لهذا جذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی و چون این قسم جذر به مجذور خود به دلالت صحیح دال و ناطق نیست بلکه باشارت تقریبی دلالت می کند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین بمعنی کر و ناشنوا است لیکن چون کر با در زبان گنگی لازم است لهذا مجازاً بمقابله منطق که بضم میم و کسر طای مهمله بمعنی گویا است لفظ اصم بمعنی گنگ مستعمل میشود و جذر اصم محض بمقابله منطق است ... الا جذر اصم سالم را وجود نیست۔

جذاع ۔ بالکسر تنه درخت و بفتحتین بمعنی گاو و ستور که بسال سوم باشد و شتر که بسال پنجم و گوسپند که بسال دوم باشد از لطائف و منتخب۔

جذوع ۔ بالضم بیخ تنهای درخت از لطائف و منتخب

جذم ۔ بالکسر بیخ هر چیز و اصل عبارت از شرح نصاب و منتخب۔

جذام ۔ بضم اول بیماری است از فساد خون که بدن را ریزد از منتخب و لطائف و صراح۔

جذلان ۔ بالفتح شادان و خوش از منتخب۔

جذوه ۔ به هر سه حرکت اول بمعنی پاره آتش از منتخب۔

جذره ۔ بفارسی ماوراء النهر شراره آتش را گویند از شرح نصاب۔

جذبه ۔ بالفتح یکبار کشیدن و مستعمل است بمعنی کشش قلبی۔

فصل جیم مع رای مهمله

جرجیس با ثنیا ۔ بکسر هر دو جیم نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را می کشتند و باز بامر الهی زنده میشد و ... عقوبت میکرد و ظاهرا با ثنیا بجهت آنست که بعد از مردن باز زنده میشد۔

جرب ۔ بفتحتین و بای موحده مرض خارش از کشف و منتخب و بحر الجواهر و صراح۔

جراب ۔ بکسر اول انبان و پوست گاو از منتخب و شرح نصاب۔

جریب ۔ معرب گری که بفتح کاف فارسی بمعنی پیمانه است از رساله معربات۔

جرست ۔ بالفتح و رای مهمله مشدد و مفتوح و فتح سین مهمله نیز و تای فوقانی آواز بر هم زدن ... و بر هم سودن دندان را آواز و دریدن کرباس از رشیدی و سراج و بتخفیف نیز آمده از کشف و مدار و برست بکسر تین و سین مهمله نیز از توابع جرست است بمعنی آوازی که وقت بریان کردن کباب بر می آید و از مجموع جرست و برست کنایه از شور و غوغا است و مراد از فتنه و شر و غمازی در این لغت ماوراء النهر است از شمسیه فرهنگ نور الدین۔

جراحت ۔ بالکسر ریش و زخم و بالفتح غلط است از بهار عجم و منتخب و بحر الجواهر و کنز و صراح۔

جریح ۔ در آخر حای مهمله زخمی و مجروح۔

جرح ۔ بالضم بمعنی ریش و زخم از منتخب و بحر الجواهر۔

جراد ۔ بالفتح بمعنی ملخ از کشف و منتخب و بحر الجواهر

جریده ... قاصد و جاسوس از لطائف۔

جرائت ۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دلیری۔

جردمه ۔ بفتح و تشدید را و واو عاطفه و فتح میم و تشدید دال بمعنی قبض و بسط جر بمعنی کشیدن و مد بمعنی دراز کردن یعنی فراهم کردن و پهن ساختن چنانچه

...ء لاتتجزی - چیزی است که از کمال خردی و باریکی
...بل آن نباشد که آنرا دو جا یا سه جا تقسیم توان کرد
...کلمیان قابل تقسیم آن نیستند و حکما تقسیم آنرا بتوجیهات
...بت میکنند -
...زالت - بفتح محکمی و استواری خبلی و بزرگی و...
...م شدن از کشف و صراح و منتخب و کنز -
...ر - بالفتح بریدن و شتر کشتن و میوه بازکردن از
...خت و بازگشتن آب دریا و کم شدن و این خلاف
...ست و بفتحتین زردک و زیصورت معرب گزرست
...صراح و منتخب و قاموس -
...زائر - جمع جزیره و نام سلاح جنگی آن بندوقی
...ان باشد -
...زء - بالضم قسمی است از جامهٔ ابریشمی و گاهی بمعنی پاره
...ہم می آید و زیصورت مخفف جزء ست که لفظ عربی
...شد و در عبارت عربی همزه ظاهر شد و در عبارت
...ارسی بدون همزه گر در عبارت عربی این همزه اگر
...ضموم باشد بصورت واو نویسند چنانکه هذا جزؤک
اگر مکسور باشد بصورت یا نویسند چنانکه مررت
...ی جزئک و اگر مفتوح باشد بصورت الف نویسند
...چنانکه رایت جزاک و در عبارت فارسی که لفظ جز
بدون همزه نویسند چون آنرا اضافت نمایند بجای همزه
داو نویسند چنانکه گویند جزو بدانست لفظ جز بدون
داو کلمهٔ فارسی است و همه جا بمعنی لفظ غیر آید هرچند
که مرادف لفظ غیر است مگر بخلاف لفظ غیر مقطوع
الاضافت باشد یعنی بکسره که علامت اضافت است
مستعمل نمیشود چنانچه نظامی فرماید مصرع جز از آن
کز سخن بر نشانم گلی ؛ این از تحقیقات صاحب
بهار عجم و خیر اللہ فہیم است -
جزع - بفتحتین ناشکیبائی و بفتح اول و سکون ثانی
بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد و گاهی از لفظ
... [illegible]

از منتخب و مدار و بحر الجواهر و کنز -
جزائل - چیزهای محکم و بسیار جمع جزیله -
جزیل - بزرگ و محکم از کنز و منتخب و صراح پر و بسیار -
جزل - بالفتح بریدن هیزم خشک و سطبر و سخن درست
و محکم و خیر بسیار عطا و دانائی درست رای
و آواز کبوتر و بفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان
بهم رسد از منتخب و صراح -
جزم - بالفتح بریدن و ساکن کردن حرف را و عزمی
که از آن برنگردد و بمعنی یقین نیز آمده از منتخب -
جزیله - محکم و بسیار -
جزدیده - بالضم نابینا از شرح سکندرنامه -
جزورسی - بالضم اول کفایت اندیشی و بخل -

فصل جیم مع سین مهمله

جسارت - بفتح دلیری از منتخب و شارح فاضل
نوشته که جسارت بمعنی تجاوز و گذشتن است لهذا
پل را جسر گویند که بدان تجاوز واقع میشود و چون
در دلیری تجاوز از حد خود میشود لهذا دلیری را
جسارت گفتند -
جسد - بفتحتین تن بعضی گویند که خاص جسم آدمی را
گویند از شرح نصاب -
جسر - بفتح اول و سکون ثانی پل که بر رود و انهار
بندند از صراح و کنز و منتخب -
جسته کلاغ - بالفتح ورزشی است که کشتی گیران
یک پا را بجفته کاگذاشته بزور یکپا مثل کلاغ از
جای بجای جهند از مصطلحات -
جسک - بالفتح درد و رنج و بلا از برهان و لطائف
جسته رگ - بالفتح خبردار از لطائف -
جسم - اسم عام است از هر چیز که طول و عرض و عمق
دارد و در جسم و جرم فرقی نیست مگر آنکه استعمال جسم
در چیزهای کثیف است و استعمال جرم در چیزهای
لطیف و اینهم کلیه نیست -

جسیم - فربه و صاحب جسم -
جسم تعلیمی مقداری که هر سه آن طول و عرض و عمق باشند

فصل جیم مع شین معجمه

جشا - بالضم بمعنی آروغ از منتخب -
جشب - بفتح اول و کسر ثانی و یای موحده طعام
سخت یعنی نان بی نان خورش از منتخب شرح نصاب
جش - بالفتح کوفتن و شکستن از صراح -
جشیش - بهر دو شین معجمه بر وزن فعیل بمعنی بلغور
خواه پخته باشد خواه خشک که بهندی دلیا گویند از
شرح نصاب -
جشن - بفتح اول و سکون ثانی و نون مجلس شادی
و بمعنی خوشی و کامرانی از جهانگیری و کشف -
جشن سده - بفتح سین مهمله و فتح دال نام جشنی که
بروز دهم بهمن ماه کنند از برهان -

فصل جیم مع صاد مهمله

جص - بالفتح و تشدید صاد معرب گچ که چونه عمارت
باشد و بالکسر نیز آمده از منتخب -

فصل جیم مع عین مهمله

جعد - بالفتح موی مرغول سر و بالضم خنگی است
از منتخب و سروری و مؤید و صراح و کشف -
جعفر - بفتح اول و ثالث بمعنی جوی خرد و پدر قبیله
از بنی عامر و نام مردی از صراح و منتخب نیز نام
مردی که آنرا جعفر برمکی گویند و نزد بعضی نام کیمیاگر
و نام برادر عم زادهٔ رسول الله صلعم که ایشانرا
جعفر طیار گویند زیرا که بعد شهادت حق تعالی
ایشان را بال و پر داده بود که در باغات عالم
برزخ پرواز میکنند -
جعاشیش - بفتح اول و هر دو شین معجمه بمعنی گدایان
از لطائف جمع جعشوش و در صراح جعشوش بمعنی
مرد درشت ... [illegible]
جعل - بضم اول و فتح ثانی جانوریست سیاه ... [illegible]

از نجاست بجائے برندہ وکسیکہ دواب را برای فروختن از جائے بجائے کشد کذا فی المصطلحات و بالضم وتشدید لام معرب گلاب و بمعنی شربت کہ از قند و گلاب سازند بانیطور کہ قند را در گلاب قسم اول و بہتر باہم آمیختہ جوش دہند و در شیشہ نگاہدارند بغایت مفرح است از منتخب و در رسالہ معربات و کتب طبیہ و در سراج اللغات نوشتہ کہ جلاب معرب گلاب کذا فی القاموس بالتشدید از تعریب بودہ از کتب لغت بمعنی شربت قند دریافت شدہ و از رسے این لفظ را بہ تخفیف لام نیز بایمعنے آوردہ است و آنچہ لفظ جلاب بمعنی مسہل در ہندوستان رواج دارد در صحت آن تامل است ظاہرا اصطلاح اطباے فارسی است فقیر مولف گوید کہ وجہ استعمال لفظ جلاب بجای لفظ مسہل آنست کہ مسہل بمعنی جاری کنندہ شکم است چون این لفظ خیلے مکروہ بود لہذا بجاے آن جلاب گفتند مجازاً اطلاق جزو بر کل۔

جلافت۔ بالکسر میان تہی بودن مجازاً بمعنے جہل و حماقت ماخوذ از جلف بالکسر کہ بمعنی خم تہی و حیوان شکم دریدہ تہی کردہ است از منتخب و صراح۔

جلاوت۔ بفتح جیم و واو جلا و روشنی و صفا۔

جلالت۔ بالفتح بزرگ شدن و بزرگی از منتخب۔

جلوت۔ بالفتح ظاہر کردن و نمودن خود را بمردم و این ضد خلوت است۔

جلادت۔ بفتح جیم و دال مہملہ سختی و چابکی و دلیری از کشف و صراح از کنز۔

جلید۔ بفتح اول و یای معروف بر وزن فعیل بمعنی شبنمی کہ در ایام سرما منجمد گردد و آن برف است و جلیدی بمشابہت آن نام یکی از رطوبات چشم است از کشف و سروری۔

جلد۔ بالفتح تازیانہ زدن و چست و چالاک و تیز و شتاب و باین معنی مشترک است در عربی و فارسی و بالکسر پوست حیوان از منتخب و بہار عجم۔

جلود۔ بضمتین پوستہاے حیوانات۔

جلمد۔ بر وزن سرمد بمعنی سنگ سخت۔

جلاد۔ بالفتح و تشدید لام در اصل بمعنی شخصیکہ درہ میزند چہ جلد بالفتح بمعنی درہ زدن است یا آنکہ ماخوذ است از جلد بالکسر بمعنی پوست کشندہ باشد چون ساقی و پوست کشی نزدیک ہم اند بہر دو معنی استعمال یافتہ و از صراح مستفاد میشود کہ جلاد بمعنی سیاف از روی اصل است چہ تجالد و مجالدہ بمعنی شمشیر زدن یکدیگر را نوشتہ است از خیابان لیکن آنچہ در عرف بمعنی سیاف است کہ خونیان و مجرمان را بشمشیر قتل میکنند مطابق صراح باشد۔

جلمود۔ بضم جیم و میم سنگ سخت از منتخب۔

جلنار۔ بالضم و تشدید لام معرب گلنار از قاموس و رسالہ معربات۔

جلوریز۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سبک عنان و جلد و شتاب چہ جلو بمعنی عنان است از بہار عجم۔

جلیس۔ ہمنشین از منتخب۔

جلوس۔ بضمتین نشستن از منتخب بعض محققین نوشتہ اند کہ جلوس نشستن کسیکہ خوابیدہ یا ساجد باشد و قعود نشستن کسیکہ استادہ باشد۔

جلف۔ بالفتح بریدن و برکندن و بالکسر جفا کنندہ و خم تہی و حیوان پوست کندہ شدہ و شکم دریدہ و ہرچہ میان تہی باشد از منتخب و صراح۔

جلق۔ بفتحتین مشت زدن بشہوت و انزال کردن پیش از ادخال و این مبدل لق است یا بدال از مجمہ بجیم چرا کہ در کلام عرب جیم و قاف در اسم واحد ہیچ جا جمع نشدہ مگر در لفظ معرب یا مبدل۔

جل۔ بالفتح نام طائر خوش آواز از برہان و بالضم و تشدید پوشش ستوران و فارسیان بتخفیف می آرند و معرب گل از ہر درخت کہ باشد و جل بفتح جیم و تشدید لام مفتوح صیغہ ماضی بمعنی بزرگ است۔

جلاجل۔ بفتح جیم و کسر لام در عربی بمعنی بزرگ از منتخب بضم جیم و فتح لام جل اسپ و نقاب چیزی از مصطلحات

جلاجل۔ بفتح جیم اول و کسر جیم دوم زنگولہای خرد کہ بر چیزہا دوزند و در گردن اسپ و شتر و گاو اندازند و این جمع جلجل از منتخب و برہان و در بہار عجم نوشتہ کہ جلاجل بمعنی چیزے کہ قرص شکل از رویین سازند و در دف و دائرہ تعبیہ نمایند و گاہی علیحدہ استعمال نمایند اگر کلان باشد جہانجہہ نامند و اگر کوچک باشد تال گویند۔

جلال۔ بالفتح و تشدید گاو یکہ پلیدی افگندہ بخورد از مصطلحات و در بہار عجم بمعنی کناس کہ نجاست را بر خر و غیرہ بار کردہ ببرد۔

جلائل۔ بفتح اول و کسر ہمزہ بزرگیہا۔

جلجلان۔ بضم ہر دو جیم کشنیز از منتخب و شرح نصاب

جلبان۔ بالضم و بای موحدہ بمعنی ماش سبز از بحر الجواہر یا

جلدو۔ بالضم بمعنی انعام و صلہ و این لفظ ترکی است در مدار و بہار عجم و بالکسر نیز آمدہ۔

جلو۔ بکسر اول و فتح لام عنان اسپ و بمعنی اسپ کوتل و دوانیدن اسپ این لفظ ترکی است از بہار عجم و لغات ترکی و سراج۔

جلگہ۔ بالضم و سکون لام و کاف فارسی مرغزار این لفظ ترکی است۔

جلالہ۔ بالفتح لفظ اللہ است کہ در جزوی از اجزاے مصحف مجید متواتر پہلوی ہم واقع شدہ بنا بر تکرار جلالین گویند ارباب تفاسیر نوشتہ کہ در اثناے قرآت جلالین ہر دعائیکہ کنند درجہ قبول یابد بعضی گویند کہ اسم اعظم ہمین است از مصطلحات۔

جلال و جلالہ بالتشدید کناسی کہ نجاست را از کوی و برزن بر خر و استر بار کردہ ببرد از مصطلحات و بہار عجم

جلوہ۔ بالکسر عروس خود را بکسے نمودن چرا کہ بر وزن فعلہ بالکسر است کہ برای حالت باشد از مدار و کشف و فرہنگ حسینی و لطائف و زبدۃ الفوائد و در منتخب و بہار عجم بالفتح است بمعنی نمودن و عرض

کردن خود را بر کسے وگاہے مجازاً بمعنی خرام معشوق
نیز مستعمل میشود۔
جلی۔ بفتح اول وکسر لام وتشدید یا روشن وآشکارا وباصطلاح
کاتبان خط سطبر که به پر قلم نویسند۔
جلقی۔ بفتحتین کسیکه ذکر را بدست مالیده انزال کند

فصل جیم مع میم

جمادی الاولی۔ بضم اول وفتح دال بحذف الف
مقصوره در تلفظ که بصورت یاست چرا که چون
الف از الف ولام تعریف بدرج کلام ساقط شد
اجتماع ساکنین لازم آمد میان الف مقصوره ولام
پس الف مقصوره را در تلفظ حذف کردند وجمادی
صیغه مفرد وصفت مشبهه است بروزن حباری بمعنی
افسرده ویخ بسته چون در آخر این لفظ الف مقصوره
که علامت تانیث است واقع گشت صورت مونث
پیدا شد لهذا وصف آن بلفظ اولی که مونث اول
است آوردند نه بلفظ اول تا تطابق صفت موصوف
در تذکیر وتانیث از دست نرود وجماد الاول چنانکه
مشهور است خطا است از صراح ومزیل ومناظرة الانشا
ومنتخب قاموس وصحاح وبحر الجواهر وغیره ودر کتابی
معتبر نوشته است که چون در وقت تسمیه شهور این ماه
در ابتداے موسمی که دران انجماد آبها بشدت واقع
گشت لهذا باین اسم مسمی گشت۔
جمادی الاخری۔ بضم اول وفتح دال بحذف الف
مقصوره که بشکل یاے تحتانی است وموصوف کردن
بلفظ اخری یا بلفظ آخره اولی چرا که بیشتر باستعمال
عرب این است وجمادی الثانی چنانکه مشهور شده بهتر
نیست گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا باشد که برآن
او بعد ازان ثالث نیز بود از صراح ومناظرة الانشا
ومزیل وصحاح ومنتخب قاموس بحر الجواهر چون بوقت
تسمیه شهور این ماه در آخر موسمی که دران انجماد آبها
می شد واقع گردید لهذا باین اسم مسمی شد

جماعت۔ بالفتح گروه مردم ونام شکل از شانزده
گانه اشکال رمل۔
جمعیت۔ بفتح جیم وسکون میم وکسر عین ویای تحتانی
مشدد مفتوح فراهم آمدن وگروه مردم چون لفظ جمع بمعنی
مجموع نیز مستعمل لهذا بالحاق یا وتا مصدر ساخته اند
جمادات۔ بالفتح چیزها که جان ندارند واکثر اطلاق
آن بر سنگها وچیزهاے معدنی آید۔
جماد۔ بالفتح هر چیز که از حیوانات نباشد وبمعنی زمین سخت
وهر چه که جان ندارد وزمینی که آب باران بدان نرسد
از کشف وصراح ومدار ومنتخب صاحب موید در منتخب نوشته که بمعنی
بکسر اول نیز آمده وهم در صراح نوشته که جماد بکسر اول جمع
جمد است که بالضم بمعنی جاے بلند وسخت باشد۔
جمود۔ بفتحتین منجمد وبسته شدن آب وغیره وافسرده
شدن وبفتح اول وضم میم بسته شده۔
جمد۔ بفتحتین بمعنی یخ از شرح نصاب۔
جمشید۔ بیای مجهول ومعروف خوانندش نیز ودر
نام بادشاهی اگر بلفظ خاتم ونگین واسپ وتخت وباد و
آصف وماهی وطیور ومثال آن باشد مراد ازان
حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام است واگر بسد و
آینه وآب حیوان ومثال آن باشد سکندر مراد است
واگر بجام وشراب ونوروز وجشن ونوروز ومثال آن باشد
جمشید بادشاه مراد باید کرد از کشف وموید۔
جمهور۔ بضم بمعنی گروه وبفتح چنانکه مشهور شده خطا
زیرا که هیچ اسم که برین وزن آید بالضم باشد چنانچه
دستور وزنبور وعصفور وصندوق ومثال آن مگر صعفوق
بمعنی لئیم بالفتح است ونزد بعضی صعفوق نیز مضموم است
از مزیل وکشف ومدار۔
جماعه وار۔ آنچه در عوام جمعدار مشهور شده از صحبت
خیلی بعید باشد از بهار عجم
جم غفیر۔ بالفتح ومیم مشدد یعنی هجوم عام وجماعت
کثیر چه بمعنی جم گروه است وغفیر بفتحتین بمعنی غفور بروزن

فعیل بمعنی پوشنده باشد وظاهر است که گروه عظیم
زمین را می پوشد از قاموس صراح ومنتخب۔
جماهیر۔ بالفتح گروههای مردم این جمع جمهور است
جمار۔ بکسر اول سنگ ریزهای حاجیان واشارت است
برمی الجمار یعنی انداختن سنگریزه چند که حاجیان
در اداے مناسک حج میکنند از شرح خاقانی وجمار
بمعنی سنگ ریزه انداختن نیز آمده چنانکه در منتخب۔
جمدهر۔ بالفتح لفظ هندی نوعی از خنجر۔
جمع انار۔ کسیکه هر تیرش بر یک هدف رسد وخطا
نشود از مصطلحات۔
جماش۔ بالفتح وتشدید میم وشین معجمه کثیر الجمش
یعنی آنکه در بازی بسیار بود ونیز بمعنی شوخ ودلیر
بعضی فارسیان این لفظ را بجیم فارسی استعمال
کنند ودرینصورت نوعی از تفریس میتوان گفت
از مدار وفرهنگ بهلول۔
جمع۔ بالفتح همه وگروه مردم ونام صنعتی که شاعر
چند چیز را در یک وصف جمع کند چنانچه بیت
فقر وکنج وخمول راحت وان ہ شهرت ومال و
جاه آفت وان ہ اسم واحد را جمع کردن تفصیل
این معنی کثیر النفع بدین نمط است بدانکه جمع است
که دلالت کند بر زیاده از دو ودر یک معنی لیکن آن
دو نوع است یکی سالم که صیغه مفرد در وی سالم
ماند وآنکه بواو ونون است یا بیا ونون مر مذکر را
ویا بالف وتاست مر مونث را پس جمع سالم موضوع
برای قلت است وبرای کثرت هم آید وجمع تکسیر دو قسم است
قسم اول جمع قلت که دلالت کند بر سه تا ده ووزنش
چهار است افعل بفتح اول وضم عین وافعال
بفتح وافعله بفتح اول وکسر عین وفعله بالکسر واین اوزان
گاهی بمعنی کثرت هم آیند وقسم ثانی جمع کثرت که دلالت
کند بر زیاده از ده واوزانش بسیار است چون فعل
بضم چنانچه بذل جمع باذل وغیره وفعول بضم فا وفتح عین

چنانچه برق جمع برقه وغیره و فعل بضمتین جمع فعال
چنانکه حیین جمع حیان و سقف جمع سقف و حمر جمع
حمار وغیره و فعل بکسر فا و فتح عین چنانچه فرق جمع فرقه
وغیره و فعله بفتحتین چنانچه طلبه جمع طالب وغیره
و فعله بضم فا و فتح عین چنانچه قضات جمع قاضی که در اصل
قضیه بود یا بحرکت خود و فتح ماقبل الف شده است و فعله بکسر فا
و فتح عین چنانچه قرده جمع قرد وغیره و فعل بضم فا و تشدید عین
مفتوح چنانچه جهل جمع جاهل وغیره و فعال بالضم و تشدید عین
چنانچه جهال جمع جاهل وغیره و فعال بکسر فا چنانچه جبال جمع جبل
و کرام جمع کریم وغیره و فعول بضمتین چنانچه قبور جمع
قبر وغیره و فعلان بالضم چنانچه رغفان جمع رغیف
وغیره و فعلان بالکسر چنانچه نیران جمع نار وغیره و فعلی
بفتح و لام چنانچه مرضی جمع مریض و فعلی بکسر فا و لام
چنانچه حجلی جمع حجل و فعلا بضم فا و فتح عین چنانچه
علما جمع عالم و افعلا بفتح همزه و کسر عین چنانچه انبیا
و اطبا جمع نبی و طبیب و فعالی بفتح فا و لام چنانچه
صحاری جمع صحرا و یتامی جمع یتیم و فعالی بضم فا و فتح
لام چنانچه اساری جمع اسیر و فعالی بفتح فا و کسر لام
چنانچه لیالی جمع لیل و فعالی بفتح فا و کسر لام و تشدید
یا چنانچه جدالی جمع جدلایه و فعائل بفتح فا و همزه چنانچه
رسائل جمع رساله و فواعل بفتح فا و کسر عین چنانچه
کواهل جمع کاهل و افاعل بفتح همزه و کسر عین چنانچه
اصابع جمع اصبع و افاعیل بفتح همزه و کسر عین
چنانچه اقالیم جمع اقلیم و تفاعل بفتح تا و کسر عین چنانچه
تجارب جمع تجربه و تفاعیل چنانچه تماثیل جمع تمثال
و مفاعل بفتح میم و کسر عین چنانچه مساجد جمع
مسجد و مفاعیل بفتح میم و کسر عین چنانچه مکاتیب
جمع مکتوب و فعالن بفتح فا و کسر لام چنانچه براغن جمع
برغن و فعالین بفتح فا چنانچه سلاطین جمع سلطان
و فعالل بفتح فا و کسر لام چنانچه عنادل جمع عندلیب و فعالیل
بفتح فا چنانچه قراطیس جمع قرطاس و فعالله بفتح فا

و کسر لام اول چون تلامذه جمع تلمیذ و افاعله چون اساتذه
و مفاعله و فعالیه و فواعله نیز آمده است و سوای اینها
اوزان اسم جمع بسیار است و آن نیز در آخر این بحث
گفته خواهد شد بدانکه کلمه ثانی را اکثر بر وزن فعل یعنی
اسمیکه بفتح اول و سکون ثانی باشد بشرطیکه اجوف واوی
و صفت مشبه نباشد جمع بر وزن فعول بضمتین اکثر می آید
چنانچه فلوس جمع فلس و لفظیکه اجوف واوی برین
وزن باشد جمعش بر وزن افعال بفتح می آید چنانچه
اثواب جمع ثوب و هم جمع فعل که اجوف یائی نبود سماعا
بر وزن فعال بکسر می آید چون بحار جمع بحر و هم جمع
فعل سماعا چند بر وزن دیگر نیز می آید چنانچه
ریلان بالکسر جمع رال و بطنان بالضم جمع بطن
و سقف بضمتین جمع سقف و عزوه بکسر اول
و فتح ثانی جمع عزو و بر وزن فعالی بفتح اول و کسر
لام نیز می آید چون اهالی جمع اهل و جمع قلت
این اکثر بر وزن افعل بفتح اول و ضم ثالث
آید چنانچه افلس جمع فلس و بر وزن افعال
بالفتح از مفرد صحیح و افعله بفتح اول و کسر ثالث
و افاعل شاذ می آید چون افراد جمع فرد و انجده
جمع نجد و اراهط جمع رهط و اگر صفت مشبه برین
وزن باشد جمعش اکثر بر وزن فعال بالکسر آید
چون صعاب جمع صعب و چون صفت اجوف
یائی بود بر وزن افعل آید چون اشیاخ جمع
شیخ و سماعا بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچه
ضیفان بالکسر جمع ضیف و وغدان بالضم جمع
وغد و کهول بضمتین جمع کهل و ورده جمع ورد و
سحل بضمتین جمع سحل و سحا بضم اول و فتح ثانی
جمع سمح و رطله بالکسر جمع رطل یعنی جوان سست
و کلمه ثانی که بر وزن فعل باشد یعنی اسمی که بکسر اول
و سکون ثانی باشد بشرطیکه صفت مشبه نبود اکثر بر وزن
فعول بضمتین آید چون حمول جمع حمل و هم

جمع فعل بالکسر بر چند وزن دیگر سماعا نیز می آید
چون قداح بالکسر جمع قدح بالکسر یعنی تیر بی
پر و پیکان و صنوان بالکسر جمع صنو و قرده بکسر
قاف و فتح رای مهمله جمع قرد و ذوبان بالضم
جمع ذیب و جمع قلت این اکثر بر وزن افعال
می آید چون احمال جمع حمل و می آید بر وزن افعل
کم می آید چون ارجل جمع رجل بالکسر و اگر صفت مشبه
برین وزن بود جمعش اکثر بر وزن افعال باشد چون
اجلاف جمع جلف و بر وزن افعل بفتح اول و ضم دوم
کم می آید چون اجلف جمع جلف و کلمه ثالثی که بر وزن
فعل بود یعنی اسمی که بضم اول و سکون ثانی باشد
جمع آن اکثر بر وزن فعول بضمتین و افعال
بالفتح آید چون قرود و اقراء جمع قرء و برا هم
جمع این وزن بر چند وزن دیگر هم می آید
سماعا چنانچه خفاف بکسر اول جمع خف و
فلک بالضم جمع فلک مفرد و جمع هر یک وزن
و قرطه بکسر اول و فتح ثانی جمع قرط و از اجوف یائی
که برین وزن باشد جمعش بر وزن فعلان بالکسر
می آید سماعا چنانچه عیدان جمع عود و اگر صفت
مشبه برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال آید
چنانچه احرار جمع حر و اسم ثلاثی که بر وزن فعل بفتحتین باشد
بشرطیکه اجوف نبود اکثر جمعش بر وزن افعال آید چنانچه
اجمال جمع جمل و اگر اجوف بود بر وزن فعلان بالکسر آید
چنانچه تیجان جمع تاج و نیران جمع نار و هم جمع این
وزن سماعا بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچه ذکور
بضمتین جمع ذکر و خربان بالکسر جمع خرب و ازمن
بفتح اول و ضم ثالث جمع زمن و حملان بالضم جمع
حمل و جیره بالکسر جمع جار و حجلی بالکسر و الف مقصوره
جمع حجل و اگر صفت مشبه برین وزن آید جمعش اکثر
بر وزن فعال بالکسر آید چون حسان جمع حسن و
نیز بر وزن فعلان بالکسر آید چون اخوان جمع اخ

که در اصل اخو بود و فُعلان بالضم چون ذُکران جمع
ذکر و فُعُل بضمتین چون نُصُف جمع نَصَف بمعنی
میانه‌سال و افعال چون ابطال جمع بطل آید
و آنچه بروزن فَعِل بفتح اول و کسر ثانی باشد جمعش
اکثر بروزن افعال آید چون اکتاف جمع کتف و هم جمع این
وزن سماعاً بروزن فِعال بالفتح کم آید چنانچه
نمور جمع نمر و اگر صفت مشبه برین وزن باشد
جمعش بروزن فِعال چون وجاع جمع وجع و بروزن
فُعُل بضمتین چون خُشُن جمع خشن و بر افعال چون
انکار جمع نکر آید و بروزن فَعالی بالفتح کم می آید چنانچه
حباری جمع حذر و آنچه بروزن فَعُل بفتح اول و ضم ثانی
باشد جمعش اکثر بروزن افعال چون اعجاز جمع عجز
و بروزن فِعال بالکسر کم آید چنانچه سباع
جمع سبع و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش
بروزن افعال آید چنانچه الفاظ جمع لفظ و کلمه که
بروزن فِعَل بکسر اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر
بروزن افعال آید چون اعناب جمع عنب و بر
فعول و افعال کم آید چنانچه ضلوع و اضلاع جمع
ضلع و کلمه که بروزن فِعِل بکسرتین باشد جمعش بروزن
افعال آید چون آبال بالف ممدوده جمع ابل و
کلمه که بروزن فُعَل بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر
بروزن فِعلان بالکسر آید چنانچه صردان جمع صرد
و بهم جمع این بروزن سماعاً برین اوزان آید چنانچه
رباع بالکسر جمع ربع و ارطاب جمع رطب و آنچه
بروزن فُعُل بضمتین باشد جمعش بروزن افعال
آید چنانچه اعناق جمع عنق و اگر صفت مشبه باشد
جمعش نیز بروزن افعال آید چنانچه اجناب جمع جنب
و کلمه که بروزن فَعلة بالفتح و سکون عین باشد
جمعش بروزن فِعال بکسر آید چنانچه قصاع جمع قصعه
و بر فُعول و فِعَل بکسر اول و فتح دوم نیز آید چون بدور
و بِدَر جمع بدره و بروزن فُعَل بضم اول و فتح دوم

چون نُوَب جمع نوبه می آید و گاهی بروزن فعائل
نیز آید چون ضرائر جمع ضره بروزن فعالی بکسر لام
آید چون لیالی جمع لیله و کلمه که بروزن فِعلة
بکسر اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بروزن فِعَل
بکسر اول و فتح دوم آید چون لِقَح جمع لقحه بروزن
فِعال بکسر اول و اَفعُل بفتح اول و ضم سوم کم می آید
چون لقاح جمع لقحه و انعم جمع نعمت و کلمه که بروزن
فُعلة بضم اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بروزن
فُعَل بضم اول و فتح ثانی آید چون بُرَق جمع برقه و هم
جمع این وزن بروزن فعول آید چون حجور جمع حجره
و فِعَل بکسر چون بِرام جمع برمه کم می آید و گاهی بروزن
فعائل نیز می آید چون جرائر جمع جره و کلمه که بروزن
فَعَلة بفتحات باشد جمعش اکثر بروزن فِعال بالکسر
آید چون رقاب جمع رقبه و گاهی بروزن اَفعُل
آید بفتح اول و ضم سوم آید چون اینق جمع ناقه که در
اصل نوقه بود و بروزن فِعَل بالکسر و فتح ثانی آید
چون تیر جمع تاره و بروزن فُعَل بالضم نیز آید
چون بُدَن جمع بدنه و کلمه که بروزن فَعِلة بالفتح
اول و کسر ثانی باشد جمعش اکثر بروزن فَعِل بالفتح
اول و کسر ثانی آید چون معد جمع معده و کلمه که
بروزن فُعَلة بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش بروزن
فُعَل بضم اول و فتح ثانی آید چون تُخَم جمع تخمه و آنچه
بروزن فَعال بالفتح باشد جمعش اکثر بروزن
افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون ازمنه جمع زمان
و هم جمع این وزن سماعاً بروزن فُعُل بضمتین
آید چون قُذُل جمع قذال و بروزن فِعلان بالکسر
چون غزلان جمع غزال و بروزن فُعول چون عنوق
جمع عناق آید و اگر صفت مشبه برین وزن آید
جمعش بروزن فُعلان بضم اول و فتح ثانی چون جبار
جمع جبان و بروزن فُعُل بضمتین آید چون صُنُع جمع
صناع و بروزن فِعال بکسر اول چون جیاد جمع جواد

آید و آنچه بروزن فِعال بالکسر باشد جمعش اکثر
بروزن افعلة بفتح اول و کسر عین و فُعُل بضمتین آید
چون احمره و حُمُر جمع حمار و گاهی سماعاً بروزن فِعلان
بالکسر چون صیران جمع صوار و بروزن فعائل چون
شمائل جمع شمال آید و اگر صفت مشبه برین وزن
آید جمعش بروزن فُعُل بضمتین چون کُنُز جمع کناز
و بروزن فِعال مفرد و جمع بر یک وزن آید چون
هجان جمع هجان و آنچه بروزن فُعال بالضم باشد
جمعش اکثر بروزن اَفعِلة بفتح اول و کسر عین آید چون
اغربه جمع غراب و گاهی بروزن فُعُل بضمتین چون قُرُد
جمع قراد و بروزن فِعلان بالکسر چون غربان جمع
غراب و بروزن فُعلان بالضم چون رقان جمع رقاق
و بروزن فِعلة بالکسر چون غِلمه جمع غلام و بروزن فُعُل بالضم
چون ذُبُب جمع ذباب آید و اگر صفت مشبه برین وزن باشد
جمعش بروزن فِعلان بالکسر آید چون شجعان جمع شجاع
و بروزن فُعلاء بضم اول و فتح ثانی چون شجعاء جمع شجاع
آید و اگر برین وزن مذکوره مؤنث سماعی آید جمعش
بروزن اَفعُل بفتح اول و ضم ثالث آید چون اعنق جمع عناق
و اذرع جمع ذراع و اعقب جمع عقاب آید و اکن بفتح اول
و ضم ثالث شاذ است و آنچه که بروزن فعاله مثلث الفا باشد
یعنی فاء مضموم یا مفتوح یا مکسور بود جمعش بروزن فعائل
آید چون حمائم جمع حمامه و رسائل جمع رساله
و ذوائب جمع ذوابه و آنچه بروزن فَعیل باشد
جمعش اکثر بروزن افعلة بفتح اول و کسر عین
آید چون ارغفه جمع رغیف و بروزن فُعُل
بضمتین چون رُغُف جمع رغیف و بروزن فُعلان
بضم چون رغفان جمع رغیف و گاه بروزن
افعلاء بفتح اول و کسر عین چون انصباء
جمع نصیب و بروزن فِعال بالکسر چون فصال
جمع فصیل و بروزن افاعل بفتح اول و کسر عین
چون افائل جمع افیل و بروزن فِعلان بالکسر

ظلمان جمع ظلیم و بروزن افاعیل نیز چون احادیث
جمع حدیث و اگر مضاعف برین وزن آید جمعش بروزن
فعل بضمتین کم آید چون سرر جمع سریر و اگر صفت
مشبه برین وزن باشد جمعش بروزن فعلاء بضم اول
و فتح ثانی آید چون کرما جمع کریم و بروزن فعال
بالکسر چون کرام جمع کریم و بروزن فعل بضمتین
چون نذر جمع نذیر و بروزن فعلان بالضم چون
ثنیان جمع ثنی و بروزن فعلان بالکسر چون خصیان
جمع خصی و بروزن افعال بالفتح چون اشراف جمع
شریف و بروزن افعلاء بفتح اول و کسر عین چون اصدقا
جمع صدیق و بروزن افعله بفتح اول و کسر عین
چون احبا جمع حبیب و بروزن فعول چون ظروف
جمع ظریف و گاهی بروزن فعالی بفتح اول و چهارم
نیز آید چون یتامی جمع یتیم و اگر صفت مشبه ازین
وزن بمعنی مفعول باشد جمعش اکثر بروزن فعلی بفتح
اول و فتح لام آید چون قتلی جمع قتیل و گاه بروزن
فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون قتلاء جمع قتیل و
بروزن فعالی بضم اول و فتح لام چون اساری
جمع اسیر آید و مرضی بالفتح جمع مریض شاذ است و اگر
صفت مشبه بروزن فعیله باشد جمعش اکثر بروزن
فعائل بفتح آید چون صبائح جمع صبیحه و بروزن
فعال بالکسر چنانچه صباح جمع صبیحه و گاهی بروزن
فعلاء نیز آید چون خلفاء جمع خلیفه و آنچه که بروزن
فعول باشد بالفتح جمعش اکثر بروزن افعله بفتح اول
و کسر عین آید چون اعمده جمع عمود و بروزن فعل
بضمتین چون عمد جمع عمود و گاهی بروزن فعلان
بالکسر چون قعدان جمع قعود و گاهی بروزن افعال
بالفتح چون افلاء جمع فلو و بروزن فعائل چون ذنائب
جمع ذنوب و اگر اسمی بروزن فعوله بفتح باشد اول
جمعش بروزن فعائل چون حمائل جمع حموله آید و
اگر صفت مشبه برین وزن باشد اکثر جمعش بروزن
فعل بضمتین آید چون صبر جمع صبور و گاهی بروزن
فعلاء بضم اول و فتح عین چون ودداء جمع ودود و بر
وزن افعال چون اعداء جمع عدو آید و اگر صفت
مشبه برین وزن برای مونث آید جمعش بروزن
فعائل آید چون عجائز جمع عجوز و کلمه که بروزن
فعول بضمتین باشد جمعش سماعاً بروزن افاعیل
آید چون اعاریض جمع عروض و اگر اسمی بروزن
فاعل باشد جمعش اکثر بروزن فواعل بفتح آید
چون کواهل جمع کاهل بمعنی مابین هر دو شانه و
گاهی بروزن فعلان بالضم چون حجران جمع حاجر
بروزن فعلان بالکسر چون جنان جمع جان و اگر
صفت یعنی اسم فاعل و صفت مشبه برین وزن آید
جمعش اکثر بروزن فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح
آید چون جهل جمع جاهل بروزن فعال بضم اول و تشدید
عین چون جهال جمع جاهل و بروزن فعله بفتحتین چون
فسقه جمع فاسق و اگر ناقص باشد بروزن فعله بضم
اول و فتح ثانی چون قضاه جمع قاضی که در اصل
قضیه بود یاء متحرک ماقبل آن مفتوح یا را با الف
بدل کردند و بروزن فعل بالضم چون بزل جمع بازل
و بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون شعراء جمع
شاعر و بروزن فعلان بالضم چون صحبان جمع صاحب
و بروزن فعال بکسر چون تجار جمع تاجر و بروزن
فعول بضمتین چون قعود جمع قاعد و بروزن فعالی
نیز آید چون طهاری جمع طاهر و بروزن افاعیل نیز آید
چون اباطیل جمع باطل و فوارس جمع فارس شاذ
است و اگر مونث برین وزن باشد جمعش بروزن
فواعل آید چون حوائض جمع حائض و بروزن
فعل بضم اول و تشدید عین چون حیض جمع حائض و
اگر اسمی بروزن فاعلة باشد جمعش اکثر بروزن
فواعل آید چون کواثب جمع کاثبه و اگر صفت یعنی
اسم فاعل و صفت مشبه بروزن فاعله آید جمعش نیز
بروزن فواعل آید چون لوائم جمع لائمه و بروزن
فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح چون لوم جمع لائمه
و اگر اسمی بروزن فعلی یعنی اسم چهار حرفی که رابع او
الف مقصوره باشد و فاء او بهر حرکت که باشد جمعش
بروزن فعال بکسر آید چون اناث جمع انثی و اگر صفت
مشبه برین طور آید جمعش نیز بروزن فعال آید چون
عطاش و چون حرای جمع حری و بروزن فعالی بفتح اول
و کسر لام نیز می آید چون دعاوی جمع دعوی و اگر فعلی
بالضم مونث اسم تفضیل باشد جمعش بروزن فعل بضم اول و
فتح ثانی آید چون صغر جمع صغری و اگر اسمی بروزن فعلاء
بالفتح باشد جمعش بروزن فعالی بفتح فا و لام آید چون
صحاری جمع صحراء و بروزن فعالی بکسر لام چون صحاری
جمع صحراء و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام و تشدید یا چون
صحاری جمع صحراء و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش
بروزن فعال بکسر چون بطاح جمع بطحاء و بروزن فعالی
بفتح اول و کسر لام و تشدید یا چون عذاری جمع عذراء و اگر
صفت مشبه بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش
نیز بروزن فعال آید چون عشار جمع عشراء و کلمه که بروزن
فعالی یعنی اسم پنج حرفی که آخرش الف مقصوره باشد
جمعش بروزن فعالیات بضم اول و فتح لام آید چون حباریات
جمع حباری و گاهی بروزن فعالی بکسر لام آید چون حباطی
جمع حبنطی و بروزن فعائل نیز آید چون حبائر جمع حباری
و اگر اسمی بصورت افعل آید یعنی بلا تعیین حرکت
اول و ثالث جمعش بروزن افاعل آید چون اصابع
جمع اصبع و اجادل جمع اجدل و اگر صفت مشبه بروزن
فعلان بضم آید چون حمران جمع احمر و بروزن فعل بالضم
چون حمر جمع احمر و اگر اسم تفضیل برین وزن باشد
جمعش بروزن افاعل آید چون افاضل جمع افضل
و آنچه که بروزن فعلان بحرکات ثلثه فا و سکون عین باشد
جمعش بروزن فعالین بفتح آید چون سلاطین و
سراحین جمع سلطان و سرحان و گاهی بروزن فعال

ضاربات و سلمات جمع ضاربة و سلمة و بلفظی مذکر
که صفت غیر عاقل باشد گاهی جمعش نیز بالف و تا
آید چون سجل و سجلات بمعنی زن فربه و مرفوع و مرفوعات
و بلفظی که او را جمع تکسیر نیامده باشد جمعش نیز بالف
و تا آید چنانچه سرادقات جمع سرادق یا آنکه در حالت
جمع تکسیرش بحذف خامس آمده باشد با بقای
اصول بالف و تا جمعش آرند چون سفرجلات جمع
سفرجل که جمع تکسیرش سفارج آمده است بحذف
خامس و بلفظیکه بر وزن فعلة باشد بفتح اول و سکون
ثانی در حالت جمع بالف و تا عین کلمه آن فتح یابد
بشرطیکه اجوف نبود چون از تمره بسکون میم تمرات
آید بفتح میم و اگر اجوف باشد عین کلمه همچنان در جمع
ساکن ماند چنانکه در مفرد بود مثلاً از جوزه و بیضه جوزات
و بیضات آید بسکون واو و یا مگر قوم هذیل در اجوف
نیز بطور صحیح و غیره فتح خوانند چنانچه از جوزه و بیضه جوزات
و بیضات آرند بفتح واو و یا و بلفظیکه بر وزن فعلة
بکسر اول و سکون ثانی باشد در حالت جمع بالف و تا
و عین کلمه آن فتح و کسره یابد چون از کسره کسرات
بکسر اول و فتح سین و هم کسرات بکسر اول و ثانی و بنی
تمیم در صورت مذکوره بسکون عین کلمه نیز خوانند
چنانچه کسرات بسکون سین و بلفظیکه بر وزن فعلة
بکسر فا و سکون عین اگر اجوف باشد مطلقاً یعنی خواه
واوی خواه یائی یا ناقص واوی بود پس عین کلمه
درین هر دو صورت در وقت جمع سکون و فتح یابد
چون دیمات بسکون یا و بفتح یا جمع دیمه که اصل آن
دومه بود بمعنی باران بی رعد و برق چون بیعات
بسکون یا و فتح یا جمع بیعه بمعنی معبد نصاری چنانکه
کنیسه معبد یهود و بلفظیکه بر وزن فعلة بالضم اول
و سکون ثانی باشد در حالت جمع عین کلمه آن
فتح و ضمه یابد چنانچه از حجره حجرات آید بضم جیم و فتح
را و بنی تمیم بسکون نیز خوانند چنانچه حجرات بسکون جیم

و بلفظیکه بر وزن فعلة بالضم و سکون عین اگر ناقص
یائی یا اجوف مطلقاً باشد درین حالت جمع عین
کلمه آن بسکون و فتح یابد مثال ناقص یائی چون
از رقیه رقیات بالفتح و سکون قاف و حلیه حلیات
مثال اجوف چنانچه از دودة و دولة دودات و
دولات هر دو بسکون و فتح واو و اگر صفت مشبه
صحیح یا مضاعف خواه بر وزن فعلة بالفتح باشد
یا فعلة بکسر یا فعلة بالضم بود در حالت جمع بالف
و تا عین کلمه بسکون آید فقط چون از صعبة صعبات از
صفره صفرات و از صلبة صلبات و از مدة مدات
و از شادة شدات و هر لفظیکه بر وزن فعل باشد بحرکات
ثلثه فا و سکون عین بشرطیکه مؤنث است بتقدیر تاء پس
آن نیز حکم فعلة مثلث الفا دارد چون از ارض
ارضات بفتح را چنانکه از تمره تمرات و جمع عرس
عرسات بضم را و فتحه آن چنانچه از حجره حجرات
و جمع عیر عیرات بسکون و فتح یاء تحتانی
چنانچه از دیمه دیمات بسکون و فتح یا و جمع بواو و نون
برای لفظی می آید که در آخر آن تای فوقانی نبود
و علم باشد مذکر عاقل را چنانچه زیدون جمع زید یا آنکه
صفت باشد مر مذکر را چنانچه ضارب و مضروب را
جمع ضاربون و مضروبون می آید و الف مقصوره
را در چنین جمع بیفگنند چنانچه از مصطفی مصطفون
می آید لیکن سنون جمع سنة و قلون جمع قلة و اهلون
جمع اهل و ارضون جمع ارض خلاف القیاس است
افعل فعلاء چنانچه احمر و فعلان فعلی چنانچه عطشان
و صفتیکه مشترک باشد میان مذکر و مؤنث چنانچه
جریح و صبور این هر سه قسم الفاظ را جمع بواو و نون
نمی آید و این جمع بواو و نون بحالت رفعی باشد
و الا در حالت نصبی و جری بیاء جمع سالم مذکر بیای
معروف و نون آید چنانچه رایت زیدین و ضاربین
و مضروبین و مررت بزیدین و ضاربین و مضروبین

جمع الجمع - نزد صرفیان جمعیکه از لفظ جمع آورده
باشد چون اکالب جمع اکلب که جمع کلب است و
اناعیم جمع انعام که جمع نعم است و باصطلاح صوفیه
شهود خلق است قائم بحق معنی اول از فصول اکبری
معنی ثانی از لطائف —
جمل - بفتحتین شتر نر و بضم جیم و تشدید و فتح میم بمعنی
حساب اعداد و حروف ابجد و باین معنی بتخفیف میم نیز آمده
از صراح و این جمع جمل است و بفتح خوبی صورت و سیرت
و بالضم و تشدید و تخفیف میم خوبرو و خوش سیرت و
بالفتح و تشدید میم شتربان از منتخب —
جمیل - خوب و نیکو و خوبصورت از منتخب —
جماع الاثم - بکسر اول و فتح ثم بمعنی خوردن شراب چه اثم بمعنی
شراب آمده و جماع الاثم بمعنی شراب نیز آمده از منتخب —
جمام - بفتح آسودگی اسپ بعد از ماندگی و بالضم و بالکسر
آب منی که فحل را از ترک جماع حاصل شود و بهر سه حرکت
پر و لبالب گشتن ظرف و پیمانه از منتخب —
جمان - بضم مروارید و مهرهای سیمین که بشکل مروارید
سازند از منتخب —
جمازه - بفتح اول و تشدید میم و زای معجمه صیغه
مبالغه بمعنی اشتر تیز رفتار از منتخب و در کتب
فارسی بتخفیف میم نیز آمده —
جمعه - بالضم و بضمتین روز آدینه منتخب —
جمره - بالفتح اخگر آتش و سنگریزه و سنگریزه انداختن
در حج سه مرتبه و نام مرضی که آن بثوری چند بهم پیوسته باشد
بغایت سرخ با سوزش عظیم و در فارسی حرارتی و بخاریست
که در آخر زمستان سه مرتبه از زمین برمیخیزد در جمره اولی
زمین گرم میشود و در جمره دوم آب گرم میگردد و در
جمره سوم نباتات گرم شود و برگ و شگوفه پدید آید
از برهان و منتخب و لطائف —
جمیلة - خوب و نیکو و خوبصورت —
جمهور - بالضم بمعنی بزرگ و بلند از بهار عجم —

جمجمة بالضم هر دو جیم کاسه سر که آنرا کاکهٔ سر نیز گویند و قدح چوبین و چاهیکه در شوره‌ستان باشد از کشف و سروری و منتخب و شرح نصاب مولانا یوسف و کنز و مصطلحات۔

جمع انگشتی۔ نوعی از کمالات تیرانداز که تیرهای بسیار در یکجا زنند از چراغ هدایت۔

جملگی۔ بکاف فارسی بمعنی همه و درین لفظ یای مصدری است بمعنی جمله شدن و ها که در آخر لفظ جمله است بکاف فارسی بدل شده چنانکه در حالت نسبت مثل پرده و پردگی و خانه و خانگی و بعضے محققین نوشته اند که میتوانند که در اصل جملگی بوده از عالم تمامی که بدون یای مستعمل است از بهار عجم۔

فصل جیم مع نون

جنگلی پکیا۔ نوعی از حیوانات بصورت انسان که یک پادارد از تمیز و نطق بے بهره است بمجاز مردم بے شعور و بے تمیز را از مصطلحات۔

جنود کبریا۔ کنایه از ملائک۔

جناب بفتح درگاه و آستانه و گرداگرد سراے و کنار را فراز جنب که بمعنی پهلو و کناره باشد و کسیکه این را بمعنی بالضم خوانند غلط است چراکه جناب بالضم بمعنی درد پهلو است از منتخب و صحاح و لطائف و کنز و دربار۔

جناب بفتح نام باری و بمعنی گرده شتر و حمار و بضم بمعنی دکان و بالکسر ریسمان باشد که بر گردن چارپایه بندند و هرجا که خواهند برند از برهان و غیر آن۔

جنوب بفتح طرف دست راست کسیکه روی بمشرق داشته باشد و بمعنی بادی که از طرف دست راست آن شخص وزد از صراح و منتخب و کشف و مدار و لطائف و کنز و مولانا یوسف بن مانع که از اکابر اهل تحقیق اند چنین نوشته اند که جنوب بادی که از جانب کعبه رود چه کعبه را عرب یک شخص قرار داده اند که رویش سوی مشرق است و جنوب ماخوذ از جنب است که بمعنی پهلو باشد و تخصیص جنب به یمین از جهت آنست کرده اند که جنب یمین اشرف و اعظم بدن است۔

جنائب بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و موحده بمعنی اسپان آراسته که پیش سواری سلاطین و امرا برند و این جمع جنیبت است از منتخب و کنز و شمسیه۔

جنب بفتحتین مرد بے غسل و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پهلو و کناره از منتخب۔

جنیبت بفتح اول و کسر نون و یای معروف و فتح موحده و تای فوقانی اسپ کوتل که پیش سواری سلاطین و امرا برند از کشف و بهار عجم و صراح۔

جنات بضم جیم جمع جانی که بمعنی گنهگار باشد۔

جنت بالفتح بهشت و در اصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه در هر لفظ عربی که جیم و نون باشد بمعنی خفا و پوشیدگی دران ملحوظ باشد چنانچه پری را جن ازان گویند که از نظر پوشیده است و جنین بمعنی بچه که در شکم پوشیده باشد۔

جنه بالضم بمعنی سپر که مرد را می پوشد از شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع رحمة الله علیه۔

جنابت بفتح دوری و مجازاً بمعنی حالت غسل چراکه دران نیز دوری از طهارت باشد از کشف و بهار عجم۔

جنایت بکسر گناه کردن از منتخب و صراح و کنز۔

جنایات بکسر تقصیرات۔

جناح بالفتح بال مرغ و بازوی دست و مقدمه لشکر که آن را هراول گویند و بالضم بمعنی گناه از مدار و منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بهار عجم۔

جنبش ترنج۔ مسخرگی۔

جند بالضم لشکر و سپاه و نام دوا که خایهٔ سگ آبی باشد و بالفتح نام شهر از توران از شرح نصاب و برهان و کشف و منتخب و سروری و کنز۔

جنود بالضم بمعنی لشکرها و این جمع جند است از کشف و کنز۔

جنلپار بضم جیم و فتح نون و سکون تحتانی نام ملکی از اولیای کامل ساکن بغداد۔

جنتر بفتح اول و سکون نون و ضم تای فوقانی لفظ هندیست نام سازی که آنرا بین نیز گویند و شکل او با ترازو مشابهت دارد و آن چوبے باشد مثل گردن طنبوره و در زیر هر دو سر آن دو کدوی مدور وصل کرده باشند و بران چوب که بالاے هر دو کدو باشد مثل طنبوره تارها کشند پس آن چوب بنزد ایشان بجای ترازو است و هر دو کدو بجای هر دو پله و در بهار عجم نوشته که جنتر نوعی از بین است بزیادت چند تار از بین و بعضی از آلات رصد۔

جنس بالکسر یک نوع از هر چیز که در تمام چیزها باشد از منتخب و صراح و باصطلاح منطقیان جنس آنرا گویند که در تحت آن چند نوع مندرج بود و نوع آنرا گویند که تحت آن اصناف واقع شود و صنف آنرا نامند که در تحت آن افراد باشد چنانچه حیوان که جنس است و انسان نوع و فرنگی و حبشی و هندی و کوهی اصناف اند و اشخاص آن صنف افراد هستند۔

جناس بکسر اول در عبارت و شعر دو لفظ آوردن که در تلفظ متشابه باشند۔

جنیبت کش۔ میر آخور از سراج۔

جنف بفتحتین میل کردن بسوی ظلم از شرح نصاب و کنز۔

جناغ و جناق بفتح و در آخر لفظ اول غین معجمه بمعنی شرط و گرو باشد که دو کس باهم بندند و بضم چوبینه زین و زین پوش از رشیدی و برهان و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته که دو کس باهم بندند و آنرا مرا یاد و فراموش نیز گویند۔

جنگ بالفتح و کاف فارسی بلفظ کردن و آوردن و پیوستن و افتادن و در آمدن مستعمل میشود از بهار عجم و جنگ بالضم بیاض بزرگ که دران هر قسم اشعار

وغیره مندرج باشد از برهان —
جنباک — بضم اول و فتح بای موحده جست کردن و خیز کردن از برهان —
جنگلی پایک — حیوانی ست بصورت آدمی که یکپا دارد از بهار عجم —
جنبش اول — کنایه از حرکت فلک یا حرکت سیارات از برج حمل یا حرکت قلم قضا از بهار عجم و سراج —
جندل — بالفتح بروزن صندل بمعنی سنگ بزرگ از شرح نصاب و لطائف —
جنان — بالفتح بروزن سحاب بمعنی دل و بکسر جیم جمع جنت که بمعنی بهشت ست از کشف و قاموس و منتخب —
جن — بالضم سپر و بالکسر پری و این اسم جنس پریان است بر واحد و کثیر اطلاق میتوان کرد چنانکه انسان از شرح نصاب و لطائف —
جنین — بالفتح بروزن فعیل بچه که در شکم مادر باشد از منتخب و کشف —
جنه — بالکسر و تشدید نون پریان از منتخب و جنه بالضم و تشدید نون بمعنی سپر فراخ از شرح نصاب —
جنابه — بضم اول و حرف چهارم بای موحده دو کوکب اند یک حمل متولد شوند بعربی توامان گویند و مجازاً بمعنی دوگان دوگان از برهان وغیره —
جنازه — بالفتح و بالکسر تابوت مرده از منتخب و صراح و بهار عجم —
جنی — بالکسر و تشدید نون یک نون جن واحد و جن اسم جنس پریان را و جن مشتق از جنون ست که بمعنی پوشیده شدن باشد چون پری صفت خفا و پوشیدگی دارد او را جنی گفتند و سانیکه جمع جنین است جنگی گویند بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون ملفوظ را که جمع جنین است و جنین بچه را گویند که در شکم باشد و جنی بفتح اول و کسر نون و یای مشدد میوه را گویند که از درخت چیده شود شرح نصاب از مولانا یوسف بن ناصح —
جنگ زرگری — جنگ مصلحت و جنگ ساخته که بدون کینه باشد بجهت فریب دادن شخص دیگر از رشیدی و از شرح ... و برهان و سراج و مصطلحات —

جشن دوری — بفتح دال مهمله نوعی از جشن که در ایام بهار بعضی جوانان را ظاهر شود از بهار عجم —
جنس عالی — باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق ست و جسم مطلق فوق جسم نامی و جسم نامی فوق حیوان است و حیوان فوق انسان بهمین جهت انسان را نوع سافل گویند —

فصل جیم مع واو

جوزبویا — بمعنی جایفل —
جوزا — بالفتح نام برجیست از بروج آسمان در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه که میان او سپید باشد و چون اینچنین گوسپند در میان گله گوسپندان سیاه مطلق بنهایت اظهر و نمودار باشد همچنین برج مذکور نیز بنسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد و در میان همه بروج ممتاز ست لهذا باین اسم مسمی کردند و صورتش بشکل دو کودک برهنه ست که پیچ بهمدیگر درآمده اند و سوای آن جوزا نام صورت دیگر ست از صور جنوبی بصورت مرد قائم بر کرسی منطقه بسته و شمشیر حمائل انداخته و بدست راست عصای بالای سر گرفته و دست چپ در آستین کشیده و بدین معنی خواجه حافظ فرماید مصرع شکه جوزا سحر نهاد حمائل برابرم از منتخب و شرح نصاب و برهان و شرح نسبت بابیه —
جوی — بفتح اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا ست بروزن لوا بمعنی سوزش دل از عشق و محبت از منتخب و کشف —
جورب — بالفتح موزه و آنچه پای را پوشد از کشف —
جواب — بفتح پاسخ و باصطلاح بمعنی مقابل بفتح جیم و سکون واو واقعست که ... آبی که جو دران جوشانیده و به بیمار دهند و آنرا آش جو نیز گویند و بفتح اول و ثانی و سکون سوم و کسر بای موحده حوضهای بزرگ باین معنی در اصل جوابی بوده جمع جابیه یای تحتانی بجهت تخفیف حذف کرده اند از منتخب —

جوع الکلب — علتی ست که هر چند غذا خورد سیر نشود و دشتهای طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را شهوت کلبی نیز گویند —
جواذب — بفتح اول و کسر ذال معجمه جمع جاذبه که بمعنی کشنده ست و بمعنی کشش مستعمل میشود و بضم اول طعامیست که از شکر و برنج و گوشت پزند از منتخب —
جودت — بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی هر چیز و بالضم تیز رفتاری اسپ از منتخب و کشف و شرح نصاب —
جوارح — بفتح اول و کسر رای مهمله و بعده حای مهمله بمعنی دست و پا و زبان و دیگر اعضای آدمی و جانوران شکاری از منتخب و کنز —
جود — بالفتح نیکو و چیزهای نیک و باران بسیار و بالضم بخشش و سخاوت و تمام و همین است از شرح نصاب و منتخب و لطائف و غیر آن —
جوامرد — سخی و کریم از سراج —
جوهر فرد — جزو لایتجزی که نزد متکلمین قابل قسمت بهیچ وجه نباشد مگر نزد حکما قابل قسمت است و نزد شعرا کنایه از دهان معشوق —
جواد — بفتح اول و تخفیف واو بمعنی لفظی بسیار جود کننده و یکی از اسمای صفات حق تعالی ست و بمعنی اسپ تیز رفتار نیز آمده و بمعنی مذکور بتخفیف واو و تشدید واو خطاست از منتخب و قاموس و کنز السعادت و صراح و مؤید و کنز و لطائف —
جوع البقر — مرضی ست که جمیع اعضا را حالت گرسنگی طاری شود و با وجود سیری معده —
جوی شیر — شیرین معشوقه خسرو اکثر غذا الشیر میکرد گوسپندانش چهار کروه دور از شهر بر کوه میچریدند پرستاران باوردن شیر رنج می بردند فرهاد بحکم شیرین از کوه تا شهر تیار کرد شبانان در آنجا در شهر شیر میدوشیدند بلی زحمت و رنجها بحوض جمیع میشد —
جویبار — جائیکه دران جوی بسیار باشد از شرح

ساحران است که بر جو افسون خوانده میزنند از شرح سکندرنامه و برهان و سراج—

جولستان—بالضم بواو مجهول بمعنی بیابان هموار و این لفظ ترکی است صحیح بجیم فارسی است برای مصلحت درینجا نوشته شد از لغات ترکی و برهان و رشیدی—

جوشن—بالفتح شین معجمه و نون بمعنی سینه و زره و نوعی از لباس جنگ که غیر زره است چه در زره تمام حلقه باشند و جوشن مرکب از حلقه‌ها و پارچهای آهن باشد از برهان و بهار عجم مگر در بهار عجم بالضم و بواو مجهول نوشته و در سراج نوشته که جوشن مرکب است از جوش و کلمه شن که برای نسبت باشد و لفظ جوش بمعنی حلقه بفتح و ضم اول هر دو درست و ازین عالم است روشن که مرکب از رو بمعنی سنج و شن که کلمه نسبت است و لفظ گلشن نیز ازین عالم است لیکن در جوشن یک شین را بسبب اجتماع دو شین حذف کرده اند—

جولان—بفتح اول و ثانی و ثالث مگر در فارسی بسکون واو مستعمل بمعنی دویدن و دوانیدن اسپ و گردیدن بالفاظ زدن و دادن و کردن مستعمل و بالضم بمعنی زنجیری که در پای مجرمان و گنهگاران اندازند از بهار عجم و کنز و منتخب و زبدة الفوائد و فرهنگ حسینی—

جوشنگ کشن—نوعی از فال زدن است—

جو—بالفتح و تشدید واو بمعنی فرقی که درمیان زمین و آسمان است و بمعنی باد نیز آمده بمناسبت آنکه باد را موضع همین است

جواهر دارو—نوعی از سرمه که بآن جواهرات حل کنند لهذا بغایت مقوی بصر است—

جوده—بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی و بالضم دویدن و نیک رفتن اسپ از منتخب و شرح نصاب و کشف اگرچه لیکن تا این مرده نوشتن حاجت نبود مگر بباعث خاطر بعضی کسان ناچار چنین کرد—

جونه—بالضم و واو معروف و نون بمعنی عطردان طبله عطار از منتخب و شرح نصاب—

جوبه—دو در باش دو شاخه—

جوله—بالفتح و لام مفتوح و های ملفوظ نساج و سفید باف و عنکبوت از رشیدی و غیره—

جولیده—بالضم بمعنی ژولیده و پریشان—

جواهر مجرده—عقول عشره و آن نزد حکما ده فرشته اند—

جوشن بیره—بیای موحده و یای معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد و فطیر سازند و قیمه دران ریزند از مصطلحات—

جوان سنگ دیده—بمعنی بهادر ریاضت کشیده از مصطلحات—

جواله—بالفتح و تشدید واو چیزیکه بسیار گرد گردنده باشد و شعله جواله آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهر سر آن شعل افروخته بسرعت تمام آنرا گرداگرد سر و پهلوی خود بگردانند—

جودی—بالضم نام کوهی که کشتی نوح علیه السلام بوقت نزول طوفان بران قرار گرفته بود از سروری—

جوغی—بالضم نوعی از ماهی از کشف—

جولقی—بالفتح و لام مفتوح و کسر قاف بمعنی ژنده پوش و قلندر پشمینه پوش از برهان—

جوحی—بالضم و حای مهمله مکسور نام مسخره که بغایت ظریف بود از مصطلحات

جوهری—طائفه ایست که حقتعالی را جوهر میگویند و طول و عرض و عمق او ثابت میکنند و نام شاعری—

جوهر ثانی—عقل دوم از عقول عشره—

جواری—بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی کنیزان و دختران و کشتیهای دریا و چیزهای جاری شونده جمع جاریه از کشف و غیر آن—

جوان و جوانی [illegible] و بالضم از شکرستان [illegible]

جوز هندی—بمعنی مغز نارگیل—

جوز خراسانی—اخروت

جوزی—بالفتح منسوب بجوزه که نام قریه است [illegible]

است بآن عالمی بزرگ محدث—

جولانی—سپیدپا که شتر را باشد از مصطلحات و بهار عجم—

فصل جیم مع ها

جهل مرکب—اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه داشتن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد از بحر الجواهر چنانچه کسی پاره از زر سپید را نقره داند و جهل بسیط ندانستن حقیقت چیزی را مطلقاً چنانچه ندانستن مردم این دیار آن چیز را که بدان نبات سرخ را رنگ سرخ دهند—

جهالت—بالفتح نه بکسر از کشف و صراح—

جهت—بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طرف و جانب و بمعنی برای و سبب نیز مستعمل بطول در شرح دیوان حافظ نوشته هرگاه که از لفظ جهت مراد طرف و جانب باشد جهات و از نویسند و وقتی که از لفظ جهت مراد کلمه برای و سبب باشد جهات گردد قوم نمایند—

جهد—بالضم و بالفتح بمعنی طاقت و کوشش و بالفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و مطرزی در ترجمه مقامات حریری و از لطائف و در کنز بفتح کوشیدن و بالضم طاقت—

جهد جهید—بالفتح هر دو جیم کوشش بسیار کوشش کرده شده

جهاد—بالکسر اول با کفار کارزار کردن از منتخب—

جهر—بالفتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن در خواندن از منتخب—

جهار—بکسر آشکارا شدن از منتخب—

جهاد اکبر—ریاضت فقر و نفس کشی در زهد—

جهاد اصغر—باصطلاح صوفیان جنگ کردن با کافران—

جهیز—بکسر تین و یای مجهول و زای معجمه آلة جهاز یعنی ساختگی اسباب و رخت برای دختر و مرده و زن قمار از لطائف و بهار عجم و مصطلحات—

جهاز—بفتح کشتی بزرگ فرنگی و پالان شتر و بکسر اسباب عروس اسباب مسافر از صراح منتخب و بحر الجواهر

جهد المقل—بضم میم و کسر قاف کوشش درویش و بمعنی اندک از لطائف—

جهل—بالفتح نادانی و نادانستن و بالکسر خطا است از صراح و کشف و منتخب—

جهول - بفتح سخت نادان از منتخب -
جهنّم - بفتح نون مشدده نام آن بمعنی جاه عمیق و نام دوزخ از منتخب و منتهی الارب و مدار -
جهانیدن - بکسر اول معروف است -
جهان - بکسر جیم ده و جهان بمعنی عالم نیز بکسر جیم آمده چون از آنکه نا پایدار و بی ثبات است گویا که جهنده است از کشف و لطائف و خیابان و در بهار عجم نوشته بفتح و کسره بمعنی روزگار و بعضی گویند که جهان در اصل گهان بود مخفف گاهان مرکب از گه بمعنی وقت و الف و نون نسبت چون موجودات ارضی را با اوقات و ازمنه تعلق تمام است لهذا بجهت شنیدن آن حروف اول گهان را بجیم بدل کرده جهان گفتند -
جهو دانه - پارچهٔ زرد که جهودان بر دوش دارند و آن را علامت دانند از لطائف -
جهله - بفتح اول و دوم و سوم جمع جاهل است -
جهودی - بفتح جیم و ضم ها یک شخص از قوم جهود که کفار موسائی هستند و این مفرس یهود است حرف یا در این لفظ برای وحدت است و بدون یا جمع الست -

فصل جیم عربی مع یای تحتانی

جیب - بالفتح گریبان و پیرهن و سینه و دل از منتخب و مجازاً بمعنی کیسه که زیر گریبان میدوختند حالا بر کیسه و دامن اطلاق کنند و این مجاز در مجاز است چنانکه فتیله شمعی را شمع گفتن و باصطلاح علم هیئت و هندسه جیب عبارت از نصف وتر بمقابله نصف قوس مع تمثیل این است -

جیب | وتر | قطر | جیب تمام | سهم
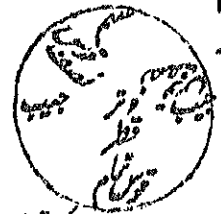
جیاب - بالکسر جمع جیب خلاف القیاس زیرا که قول بالفتح ناکه اجوف یائی باشد جمع بر وزن فعال نیامده -
جیاد - بالفتح و یای مشدده و بکسر بمعنی خوب سیره و نیک و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی گردن و عنق از منتخب -
جیاد - بکسر اول و تخفیف یا جمع جید که بمعنی سیره و نیک است و بمعنی اسپان تیز رفتار و به ضمه رسته جمع جود است که بمعنی اسپ تیز رفتار باشد و بمعنی گردنها درین صورت جمع جید است بر وزن صید که بمعنی گردن باشد -
جیش - بالفتح لشکر و جوشیدن دیگ و شوریدن دل از صراح و کنز -
جیوش - بضمتین لشکرها جمع جیش از کنز -
جیف - بکسر اول و فتح دوم جمع جیفه که بمعنی حیوان مرده بو گرفته است از صراح -
جیپال - بالفتح نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر وی غالب آمد و گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند -
جیتیل - بالکسر یای معروف و فتح تای فوقانی نوعی از سیم مسکوک و این لفظ هندی است و بعضی نوشته که بمعنی دام است که بیست و پنجم حصه فلس باشد -
جیم - این حرف بتای فوقانی و برای عربی و فارسی و بشین معجمه و بکاف فارسی بدل شود و جیم فارسی در تعریب بصاد مهمله بدل شود و بشین معجمه در فارسی و بیای تحتانی چون موج و موی و موریانه بمعنی زنگ آهن - و گاهی زائد هم آید چون لفج و لنج بمعنی لب -
جیحون - بفتح رودیست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ از منتخب و کنز -
جیران - بالکسر همسایگان جمع جار است که بمعنی همسایه باشد از کنز -
جیلان - بالکسر نام ملکی است و دهی است نزدیک بغداد و آنرا جیل نیز گویند کذا فی المنتخب -
جیره - بالکسر و یای معروف بمعنی همسایه از برهان و لطائف -
جیغه - بیای معروف و غین معجمه زیوریست مرصع که آنرا بر سر و دستار زنند از چراغ هدایت -
جیغه جیغه - چیزیست که سازند که با سوده طلق یعنی ابرک که آنرا ابرق نیز گویند آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیش ریزه چنانچه جلال اسیر گوید فرد کرده جیغه جیغه ابرو را ٭ دوده عرض چه مهرو را از چراغ هدایت -
جیفه - بالکسر حیوان مردار بو گرفته از منتخب و لطائف و کنز -
جیره - بر وزن تیره طعام راتبه از چراغ هدایت -
جیبه - بالکسر یای مجهول و بای موحده بمعنی تکبر این لفظ ترکیست از لغات ترکی و در بهار عجم نوشته که جیبه بالفتح در ترکی زره را گویند -
جیے - بالفتح نام پرگنه از ملک صفاهان از شرح خاقانی -

باب جیم فارسی

فصل جیم فارسی مع الف

چاروا - بمعنی چارپایه از برهان -
چارضرب - نوعی از اشغال صوفیان و نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا گویند و در مصطلحات نوشته که چارضرب کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابرو که بعضی قلندران کنند -
چارمذهب - حنفی شافعی مالکی حنبلی -
چارقب - نوعی از لباس مرد و این لفظ ترکی است -
چار سبب - علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری و علت غائی -
چارم مطلب - کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از توریت و انجیل و زبور -
چاشت - یک پهر روز بر آمده و طعام آن وقت را نیز گویند از برهان -
چارده روایت - مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرائت است چرا که هر امام را دو دو شاگرد اند -
چاچ - بهر دو جیم فارسی نام شهری است از توران که تا شکند شهرت دارد و کمان خوب از آنجا آرند و شاش معرب همین است از بهار عجم و سراج -
چار میخ - نوعی از تعذیب که مجرم را بچهار میخ دست و پا بندند از برهان -
چار شاخ - نوعی از تعذیب از لطائف -
چاره - مخفف چاره از سراج -

چاغر - این لفظ بجیم عربی صحیح باشد بمعنی چینه دانه مرغان که بعربی حوصله گویند -

چار تکبیر - کنایه از ترک چیزی است چه این کنایه است نماز جنازه چراکه در نماز جنازه فقط تکبیر میباشد -

چار تخم - تخم درختی است از قسم میوه بفارسی کردگان و بهندی اکهروت گویند از برهان و سروری -

چار نفس - نفس اماره نفس لوامه نفس ملهمه نفس مطمئنه -

چاوش - بشین معجمه بروزن طاوس لفظ ترکی است بمعنی نقیب لشکر و قافله و این در اصل چاووش بود واو اول را همزه بدل کرده اند و بدون همزه بضم واو بروزن پاسخ نیز آمده از برهان وغیره -

چالش - بکسر لام بمعنی حمله جنگ از برهان -

چالیش - خرامیدن از لطائف -

چاش - بشین معجمه بمعنی خرمن از کاه پاک کرده شده از برهان و لغات ترکی -

چار بالش - مسند از برهان -

چارم عرض - بعضی نوشته اند که مجازا بمعنی انسانیت چه انسانی مرتبه چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان -

چاسغ - بفتح سین و غین معجمه چاه عمیق از لطائف -

چاق - ترکی است بمعنی سطبر و قوی و بمعنی چست و تندرست و تازه از برهان و چراغ هدایت و لغات ترکی -

چارق - بضم رای مهمله نوعی از کفش صحرائیان این لفظ ترکی است از لطائف و سراج و مصطلحات -

چار طاق - نوعی از خیمه چهار گوشه که بهندی راوتی گویند از رشیدی و سروری و لطائف و برهان و سراج -

چابک - بضم بای موحده چست و چالاک و چابک تازیانه از برهان و بهار عجم و سراج و سروری -

چالیک - بیای معروف و کاف عربی نام بازیست اطفال را که بهندی گلی ڈنڈا گویند از برهان -

چار برگ - نام گلی است و نزد بعضی لاله کوهی -

چار دانگ - کنایه از چیز یک نسبت امثال خود چند باشد چه دینار شش دانگ میباشد و دو دانگ ششم حصه دینار است پس چهار دانگ بنسبت دو دانگ زائد میباشد و لفظ چهار دانگ که گاهی در صفت هندوستان واقع میگردد بنابر آنست که چون عرض طول هندوستان [illegible] از اکثر بلاد عالم زائد است یا آنکه آبادی و تحصیل زر هندوستان بنسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر است پس ازین سبب تمام عالم را یک دینار فرض کرده هندوستان را ازان بمنزله چهار دانگ شمرده اند یا آنکه هندوستان در چهار اقلیم واقع است چنانکه در نقشه ربع مسکون ظاهر است در فصل ها مع الفا -

چال - بهاء پر سرخ و سپید در هم آمیخته باشد و بمعنی مغاک و چاه چراکه های هوز بلام بدل میشود و داو قمار و بمعنی مرغیکه آنرا کبک گویند از رشیدی و برهان -

چار منزل - شریعت طریقت معرفت حقیقت -

چار مرغ خلیل - کبوتر و زاغ و خروس و طاوس حضرت خلیل بموجب امر حقتعالی گوشت هر یک ازان چهار بر سر کوهی نهاده باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند و در ذبح طیور مذکور اشارت است بدانکه کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت و از زاغ حرص مال و از طاوس زیب و آرایش ظاهری یعنی هر چهار صفات ترک کن -

چار خم - بفتح خای معجمه فنی است از کشتی و بمعنی کمال کشیده شدن کمان و نوعی از کمان خمدار از مصطلحات و چراغ هدایت -

چامیدن - شاشیدن از برهان -

چامین - بول و غائط از برهان -

چاویدن - بفریاد کردن گنجشک را گویند از برهان و بمعنی خائیدن نیز از بهار عجم مستفاد میشود -

چاکران - بکسر کاف عربی مرکب است از چاک و ران این کنایه است از فرج یا از زیر از لطائف -

چار تکبیر زدن - بمعنی ترک کلی و این کنایه از نماز جنازه است چراکه در نماز جنازه چهار تکبیر میشود از مدار و برهان -

چار طاق افگندن - فراش از مدار -

چار زبان - کنایه از بسیار گوی و کثیر الکلام -

چار میخ شدن - کمال محکم شدن نیز نوعی از عذاب مجرمان که دراز بر زمین انداخته بچهار میخ دست و پا بندند -

چار خوان - چار جوی بهشت یا نیل و فرات و دجله و جیحون -

چار طوفان - عبارت از طوفان آب بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و بعضی نوشته که چار طوفان کنایه از جهل که ضد حکمت است دوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص که ضد عفت است چهارم جور که ضد عدالت است -

چار کان - عبارت از کان آتشی که گوگرد و نوشادر کانی ازان بر آید و بعضی نوشته که کنایه از کان لعل و یاقوت دوم کان آبی که مروارید و مرجان از دست سوم کان بادی که نباتات قیمتی ازان خیزد و چهارم کان خاکی که الماس و زر و نقره ازان پیدا شود -

چار ارکان - اربعه عناصر -

چاه کن - ظالم و مکار -

چاه نسیان - چاه خراب و بی آب -

چاه ستاره جو - نوعی از رصد است که بعمق شصت گز چاهی کاوند و بالای آن بامی بر آرند شصت گز بلند و آنرا مشبک ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاک دریابند از مصطلحات -

چار سو - بازاریکه بهر چار طرف رسته دوکانها دارد و بمعنی راه کلان که دران چار راه مجتمع شده باشد -

چهارگاه - نام شعبه از موسیقی و کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است -

و پرچم باشد و در کشف مسطور است که نصاری آنرا
بر نارے بندند و در سراج نوشته که چلیپا صلیب
نصاری است و آن شکل دار است که باعتقاد ایشان
حضرت عیسی علیه السلام را بران دار کشیده اند و
ترسایان از طلا و نقره شکل آن ساخته بسبیل تبرک
در گردن آویزند تا احوال ایشان هردم یاد باشد
که در راه خدا این همه تصدیع کشیده اند۔
چلتب۔ بالکسر و قاف مشدد و بای موحده بمعنی چلته۔
چلقد۔ بالکسر و قاف مشدد بمعنی چلته۔
چل۔ بالفتح امر از چلیدن و بمعنی رفتن و این مشترک
در فارسی و هندی و بکسر و تخفیف جیل که عدد معروف است
و بمعنی احمق و اینکه در هندستان شیخ چلی بزیادت
تحتانی شهرت دارد از همین است از سراج۔
چلیدن۔ بالفتح مصدر است در فارسی و هندی
مشترک بمعنی رفتن و بمعنی رسیدن و سزاوار شدن
و لایق بودن از شرح گلگشتی۔
چلستان۔ بروزن گلستان در ترکی دشت بی آب۔
چلاو۔ بضم بمعنی خشکه برنج۔
چلغوزه۔ بالکسر نام میوه که مغز تخم درخت چیر باشد
از جهانگیری و برهان و رشیدی و در مؤید
و مدار بفتح و در سراج بالکسر درخت صنوبر چون
غوزه آن بسیار است چلغوزه نام کردند و مجازاً
بار آنرا نیز گویند۔
چلپاسه۔ بالفتح و بکسر جانوری شبیه بچرباکه در سقف خانها
باشد بمعنی چهپکلی گویند از سراج و برهان۔
چلپچی۔ بفتحتین و سکون بای فارسی و بعده
جیم فارسی بمعنی طشتیکه در ان دست شویند و
این ترکی است مردم از ناواقفی چلمچی گویند از نعمة
ترکی نوشته شد و بعضی بکسر اول و فتح ثانی نوشته۔
چلی۔ بکسرتین بمعنی [illegible] از جهانگیری و [illegible] بضم
اول بمعنی نامردی نوشته۔

فصل جیم فارسی مع میم

چمگر دمش۔ خرامش بناز بجه از مصطلحات
چماق۔ بضم اول گرز آهنی شش پهلو و چوب دستی
سطبر که سر آن گره دار باشد و مجازاً بمعنی آلت تناسل از کشف
و مصطلحات و برهان و لغات ترکی و سراج۔
چمچم۔ بالفتح خرام و رفتار ناز و پیچ و خم از برهان۔
چمیدن بفتح خرامیدن و خمیدن از برهان۔
چمان۔ بفتح بناز خرامان و برفتار از سبب ناز بهر
میل کننده از برهان و رشیدی و در لطائف بمعنی [illegible]
بول و غائط نیز نوشته۔
چمن۔ در باغ مقامی خاص باشد که در انجا انواع گلها کارند
از مدار و سراج و در رشیدی چبوتره میان باغ که
چهار طرف آن گل کارند و یکی از اهل تحقیق نوشته که
چمن در اصل بمعنی جای خرام و رفتار است که گرد بر چهار
خیابان باغ سازند بجهت آنرا و سیر گویند [illegible]
چمن مرکب است که بمعنی چمیدن و خرام باشد و نون
که یکی از حروف نسبت است و انچه در بعض مقام
بمعنی خیابان باغ واقع شده مجاز است بلحاظ
مقارنت همدیگر۔
چمین۔ بفتح بول و غائط از برهان و لطائف۔
چمانه۔ بفتح کدوی منقش بصورت پیاله شراب که
دران خورند و بمعنی خرامان و چمان و چمانه بزیادت
ها چنانکه روانه و روان از رشیدی و برهان و کشف
چمچه۔ بالضم لفظ ترکی است بمعنی قاشق و کفگیر کوچک۔
چمی۔ بمعنی معنوی که مقابل صوری باشد از برهان۔

فصل جیم فارسی مع نون

چند۔ بمد مجهول از سه تا نه و این لفظ گاهی برای
استفهام آید و گاهی برای خبر دادن بعدد و لفظ
چند صیغهٔ جمع آوردن در متاخرین رواج ندارد
از بهار عجم و مصطلحات وغیره۔
چنار۔ بفتح درختی باشد و آن درخت بسیار کلان [illegible]
بشکل پنجه انسان شبها از دو اخگر بارد و عمر بهزار سال
رسد و بار ندارد و از مؤید و برهان و کشف و
مدار و بکسر خطاست۔
چنبر۔ محیط دائره را گویند و بمعنی دف و حلقه و طوق
و بمعنی کمند و بمعنی قید و بمعنی چیخ زدن از برهان۔
چنگلوک۔ بالفتح کسیکه دست و پای کج و ناراست
رسیده باشد از لطائف۔
چنگ۔ بالفتح پنجه دست و نام ساز و هر چیز که خمیده
باشد و کسانیکه لفظ چنگ را بمعنی پنجه بضم اول
خوانند خطا است از کشف و رشیدی و برهان
و جهانگیری و بهار عجم و مدار۔
چنگال۔ بالفتح و کاف فارسی پنجه آدمی وغیره
از مؤید و بهار عجم و جهانگیری و مدار۔
چنگل۔ بفتح اول و ضم کاف فارسی پنجه آدمی وغیره
از مؤید و برهان و جهانگیری و مدار۔
چنداول۔ بالکسر و واو مضموم بمعنی ساقهٔ فوج از
لغات ترکی و فوجی را گویند که برای حفاظت پس
لشکر می آید بخلاف هراول۔
چندال۔ بالفتح فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده
از چراغ هدایت۔
چندان۔ بمعنی قدر معتدبه از مدار و مصطلحات۔
چنان۔ بضم و بعضی بکسر گویند کلمه اشارت به بعید
مگر ضمه اقوی است چراکه در کلام اکثر قدما و بعضی
متاخرین چونان بواو دیده شده و این واو دلالت
صریح دارد که بضم اول است نه بکسر از چراغ هدایت۔
چنین۔ بضم اول در اصل چون این بود واو
و الف را حذف کردند بجهت تخفیف چنین
شد چنانکه فردوسی در اسلامت [illegible] نوشته
بیت منوچهره خندید و گفت انکه
که چونین نگوید مگر ابلهی و اکثر اشخاص هند و ولایت
بکسرتین گویند و جهش ظاهر نمیگردد از شرح الشعرا

وبالضم شدن از منتخب ولطائف وکنز وشرح نصاب

حجاب - بضم اول وتشدید جیم پرده داران ودربانان این جمع حاجب است وبکسر اول وتخفیف جیم بمعنی پرده از منتخب -

حجب بضمتین بمعنی پرده‌ها این جمع حجاب است از منتخب

حجت - بالضم وتشدید دلیل وبرهان از منتخب -

حجامت - بکسر خون کشیدن از زخمهای کوچک بنشتر وبشاخ گاو از صراح وبهار عجم وبحر الجواهر وبفتحتین [illegible] بمعنی آن بمعنی تعلق دارد وبکسر است چنانکه حیاکت وخیاطت ودباغت ودرست وضاعت وصباغت وغیره وبمعنی موی سر تراشیدن در عرف مردم مشهور شده ودر هیچ کتابی یافته نشده ظاهر اغلاط است تا بیش اصطلاح متاخرین باشد -

حجابت - بکسر اول پرده داری ودربانی وایلچی گری

حجاج - بضم حا وتشدید جیم اول جمع حاج که صیغه اسم فاعل است بمعنی حج کننده وبالفتح نام امیری ظالم که یوسف نام داشت نوشته اند که حجاج صد وبیست هزار را بناحق کشته است از منتخب وکشف ولطائف وتواریخ -

حجج - بضم اول وفتح ثانی وحرف سوم نیز جیم بمعنی حجتها واین جمع حجت است وبکسر اول جمع حجه که بمعنی سال است از کنز

حجر الاسود - سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب ازاله معاصی است -

حجر - بفتح وسکون حرکت اول حرام وباز داشتن کسی را از تصرف وبفتحتین بمعنی سنگ وبکسر اول وسکون جیم خرد وعقل و بضم اول وفتح جیم جمع حجره وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی بغل و کنار گشتن از منتخب -

حجاز - بکسر اول نام ملکی است از عرب که مکه ومدینه وطائف ورباعی دیگر با این نجد وغور واقع است ونام مقامی از موسیقی از منتخب وبدار وصراح وسوندر وکشف یا خود از حجز باشد که بمعنی میان دو چیز در آمدن چون ملک حجاز با نجد که زمین بلند است وغور که شیب است حائل وحاجز است لهذا بدین اسم مسمی گشت -

حلب بکسر وبا مجهول نام جائی که ملکی است از عرب -

حجل - بفتحتین بمعنی کبک که بهندی چکور گویند از منتخب وبضم حا وفتح جیم حجله از لطائف -

حجال - بکسر اول جمع حجله از لطائف -

حجت محکم - آلت مصنوعی که زنان جلق بجو در فرو کنند از اصطلاحات

حجم - بر وزن بزم بر آمدگی چیزی وسطبری وجسامت چیزی از منتخب وصراح -

حجام - بالفتح وتشدید جیم خون کشنده باستره زدن از از منتخب در این زمان حلاق وموتراش را الان مجازاً حجام گویند که در زمانه قدیم این قوم شاخ هم میکشیدند -

حجله - بفتح اول وثانی وثالث مگر در استعمال فارسیان بسکون جیم مستعمل بمعنی موضعیکه به پیرایه ها آراسته کنند برای عروس بهندی چھپر کھٹ وآنچه در هر دو بضم اول وسکون جیم مشهور شده غلط است از بدار ومنتخب وکشف وصراح وبهار عجم -

حجه - بالکسر وبالفتح وتشدید جیم مفتوح بمعنی سال از شرح نصاب وبمعنی یکبار حج کردن از منتخب -

فصل حای حطی مع دال حطی

حدا - بضم اول وفتح دال حطی وبعده الف بصورت یا سرودی که در عرب شتربانان می سرایند وشتر بدان مست شده چالاک میگردد از بدار ومنتخب وصراح

حدا بالضم اول بمعنی راندن شتر بنغمه -

حدب - بفتحتین بر آمدن پشت وکوزه پشتی وزمین بلند وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی مهربانی کردن از منتخب ولطائف وکنز -

حداثت - بالفتح نو رسیدن وتازگی ونو واول چیزی از منتخب وکنز -

حدثات - بفتح اول وسکون ثانی زنان نوجوان -

حدت - بکسر اول وفتح دال بمعنی تنها بودن وتنهائی واز ینجاست تلمیذه وبالکسر وتشدید دال تیزی وتندی از منتخب -

حدث - بفتح اول وفتح دال حطی وبعد ثای مثلثه بی وضو شدن وبفتح اول وسکون ثانی طفل وامرد ومرد نو خاسته از منتخب وشکرستان ولطائف وصراح -

حدیث - بمعنی خبر وسخن وچیز نو ودر اصطلاح شرع سخن وفعل رسول صلی الله علیه وآله وسلم -

حدث - نو پیدا شدن چیزی واین صفت مخلوقات است از منتخب وغیره -

حدائج - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است وجیم عربی کجاوه با پرده دار که زنان در آن نشینند ومحفه های زنان

حد - بالفتح وتشدید دال حائل میان دو چیز ونهایت وکناره چیزی وزدن گنهگار را تا بار دیگر گناه نکند وباصطلاح منطق تعریف شی بذاتیات چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق بخلاف رسم که آن تعریف شی بعرضیات است چنانکه تعریف انسان بماشی وضاحک -

حداد - بالفتح وتشدید دال اول بمعنی آهنگر -

حدید - چیزیکه آنرا تیز کرده باشند وبمعنی آهن واین ماخوذ از حد است که بمعنی منع باشد چون حدید بمعنی آهن مانع تعرض خصم است لهذا بدین اسم مسمی گشت از منتخب ولطائف وشرح نصاب وکنز -

حدر - بفتح اول وسکون ثانی فرود آمدن از بالا به نشیب از صراح وقاموس -

حدس - بفتح اول وسکون دال حطی ودانائی ودریافتن وفراست از منتخب وکنز وکشف -

حدق - بالفتح گرد فرو گرفتن وبفتحتین سیاهی دیده ها واحدش حدقه وبمعنی بادنجان نیز آمده از منتخب -

حدائق - باغهای پر درخت که گرد آنها دیوار باشد از منتخب

حدثان - بفتح اول وسکون ثانی وثای مثلثه بمعنی واقعه که پیدا شود از کشف ودر منتخب بفتحتین بمعنی حادثه وبالضم جوانان نو خاسته -

حدیث حسن - یکی از اقسام حدیث نبوی است که آنچه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بزبان ارشاد فرموده بصحت روایات پیوسته باشد -

حداثت سن - بکسر سین حطی وبعده نون بمعنی نوازدگی وطفلی وخرد سالی -

حدقه - بفتحتین بمعنی سیاهی چشم از قاموس ومنتخب وکنز وصراح

حراق - بالضم و تشدید و تخفیف را بمعنی سوخته که از سنگ چقماق بران آتش گیرند و بالفتح و تشدید یکی سوزنده از منتخب

حریق - سوزش و سوخته شده و آتش بانه کشند و از منتخب و لطائف و صراح -

حرق - بالفتح سوختن و بفتحتین آتش از منتخب و صراح -

حریف و مخل - نام دار و کشتی

حرم - بفتحتین احاطه گرد اگرد خانه کعبه است آدمی محرم و دیگر جانوران را دران قتل کردن حرام است و فارسیان بمعنی اندرون سرای مردمان اشراف و بمعنی منکوحه و بمعنی کنیزی که با وی وطی کرده شود نیز استعمال کنند از منتخب و لطائف و کشف و مدار و بهار عجم -

حرام - بفتح منع کردن و منع کننده و مار دار و ناشایسته -

حریم - احاطه گرد اگرد خانه -

حرف تکم - حرف سهلی که تحقیر مخاطب باشد -

حروف معجم - بضم میم و سکون عین مهمله و فتح جیم یعنی حروف منقوطه و گاهی بمعنی حروف تهجی مراد باشد از بهار عجم -

حرمین - بفتحتین عبارت از کعبه که در مکه معظمه واقع است و روضه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که در مدینه منوره موجود است و باطلاق جزو بر کل بمعنی مکه معظمه و مدینه منوره هم آید -

حرمان - بالکسر نا امیدی از منتخب و در کنز بی نصیبی -

حران - بفتح اول و تشدید ثانی مرد تشنه و نام شهری بشام که مولد زرتشت بود از منتخب و مؤید -

حرامیان - دزدان و رهزنان -

حرف در کار کسی کردن - بر قول او ایراد گرفتن از مصطلحات

حرون - بفتح اول و ضم ثانی سرکش از مدار و لطائف و کشف و مؤید

حرف زدن - سخن گفتن -

حربه - بالفتح کارد و آلت جنگ و چوب دستی و نیزه کوتاه از منتخب و لطائف -

حرفه - بالکسر پیشه -

حره - بالضم و تشدید راء زن آزاد که کنیز کسی نباشد و بالفتح سنگستان از لطائف -

حراقه - بالفتح و تشدید ثانی کشتی لفظا اندازی و بالضم و تخفیف سوخته چقماق و شعله از لطائف و صراح و منتخب و در کنز حراقه بالضم و تشدید بمعنی کشتی دریا -

حرام توشه - حرام خوار و نمکحرام -

حراره - بفتح اول و هر دو رای مهمله بمعنی رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آواز یکه از چند ساز و چند حلق یکبارگی برآید و غوغای مردم از لطائف و شرح -

حرمگاه - محل سرای و بمعنی منکوحه و علیله نیز آمده اند تشبیه الحال باسم المحل فارسیان بر بعضی با وصف بمعنی ظرفیت لفظ گاه و خانه زیاده کنند چنانکه حرمگاه و کتبخانه و انبارگاه و بزمگاه و حرم سرا از مصطلحات -

حرز یمانی - ادعیه چند است که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سفر یمن تلقین و تعلیم فرموده بودند -

حرامی - دزد و سارق و رهزن -

حرکت مذبوحی - کنایه از حرکت اندک بیفائده -

حرکات نفسانی - حرکاتی است که موجب تغیر کیفیت روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصور راست و ناگوار است -

حرارت غریزی - بفتح غین معجمه و رای مهمله و تحتانی و زای معجمه بمعنی گرمی طبیعیه و گرمی خلقی که از حرارت اصلی روح در بدن باشد و آن بخار لطیف که صعود میکند از جوف قلب و ساری میگردد در عروق و اعصاب -

حرارت غریبی - بفتح غین معجمه و کسر رای مهمله و تحتانی و بای موحده گرمی غیر طبیعیه که خلقی و اصلی نباشد چنانچه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج در آید و گرمی دوا و گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود -

حری - بفتح اول و کسر رای و تشدید یا بمعنی سزاوار و لائق از منتخب و کنز و لطائف و شرح نصاب -

حرف چکیشی - سخن سخت و ناهموار -

حرف قالبی - آنچه از کسی بشنوند و بگویند بی فهم معنی و ادراک مضمون از مصطلحات -

فصل حای مهمله مع زای معجمه

حزب - بالکسر و در آخر بای موحده بمعنی گروه مردم از منتخب و لطائف

حزر - بفتح اول و سکون ثانی اندازه کردن غله را در کشت و میوه بر درختان از صراح -

حزاز - بحای مهمله مفتوح و دو زای معجمتین سبوس سر که بهندی بهجا گویند از صدود الامراض -

حزم - بالفتح استواری و هوشیاری از کشف و صراح و منتخب و لطائف و در اصل تنگ استوار بستن است مجازاً بمعنی استواری و آگاهی و بعض محققین چنین نوشته اند که حزم اندیشه کردن است در عاقبت و استحکام امر موهوم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و تزلزل آن -

حزام - بالکسر تنگ زین و دوالی که بدان گهواره بندند از منتخب -

حزیران - بفتح اول و یای معروف ماه نهم از سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد و بانکه اتفاق مطابق اسالیه است -

حزین - بفتح اول و کسر زای معجمه اندوهگین از مؤید و کشف -

حزن - بالضم و سکون ثانی و بفتحتین نیز بمعنی اندوه و بفتح اول و کسر ثانی اندوهگین از کشف و منتخب و لطائف -

حزمه - بالضم بسته کاغذ و بسته خوشه گندم بهندی آنرا گڈی گویند بتشدید دال هندی از شرح نصاب و منتخب

حزب الله - بالکسر عبارت از گروه صلحا -

فصل حای مهمله مع سین مهمله

حسنی - بالضم و سکون ثانی و فتح نون نیکوتر و این مونث احسن است -

حسنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون و الف ممدوده زن جمیله -

حسن المآب - خوبی جای بازگشت و نیکوئی بازگشت و قرب الهی -

حسن طلب - طلب کردن چیزی را از کسی بکنایات و اشارات پاکیزه بطوریکه قبح سوال ظاهر نشود چنانچه

حسن پرستش — بکسر بای موحده و معنی پستهٔ گلگون یعنی ملیحیکه از تیزنگش سرخی نمایان باشد از بهار عجم و در چهار شربت مرزا قتیل بمعنی چیزیکه لایق الزوال باشد و در شرح الشعرا بمعنی حسن پخته و نکیسا —

حسنی — بکسر حا و تشدید سین مکسور منسوب بحسن یکی از نواهای ظاهری

حسینی — بالضم اول و فتح ثانی نام مقام سیزدهم از کشف و آنرا در آخر شب سرایند —

حسبی کفی — بس مرا کافی ست مرا کفی بفتح کاف و فتح فا صیغهٔ ماضی ست در اصل کفانی بود بقرینه حسبی یا متکلم حذف کردند —

حسنی — بفتحتین منسوب باحسن علیه السلام از لب اللباب —

فصل حای مهمله مع شین معجمه

حشا — بفتح آنچه در شکم و سینه باشد از دل و جگر و سپرز و گرده و جز آن اکثر مستعمل میشود و از منتخب و شرح نصاب و لطائف —

حشمت — بالکسر بمعنی و بزرگی و بالفتح خطاست از رشیدی و شمسی و منتخب و صراح بالکسر بمعنی خشم و شرم و بفتحتین خدمتگاران و تابعان و بسکون شین نیز بایستی آمده —

حشرات — بفتحتین جمع حشره که این نیز بفتحتین ست بمعنی جانوران ریزه جانوران که در زمین سوراخ کرده خانه سازند اینها بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند از کشف و صراح مثل مار و راسو و موش —

حشر — بالفتح برانگیختن و مجاز آمده قیامت و بفتحتین بمعنی گروه و انبوه از مدار و کشف و بهار عجم —

حشیش — بفتح و کسر و شین معجمه و یای معروف بمعنی گیاه خشک از کشف و کنز —

حشائش — گیاهای خشک —

حشم — بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای او غضب نمایند بر دیگران از منتخب و کشف و صراح و کنز —

حشو — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی آگندن و بمعنی آنچه از قسم پنبه و پشم در لحاف و بالش و غیره پر کنند و کلام زائد که در ادای مطلب واقع شود و بمعنی شتران خرد از منتخب و در شرح نصاب بمعنی شتر جوان —

حشفه — بفتحتین و فا که حرف ثالث ست نیز بفتح بمعنی سر ذکر از بحر الجواهر و کنز —

حشاشه — بضم اول و هر دو شین معجمه اندک جان که در بیمار و مجروح ماند و آنرا رمق نیز گویند از منتخب و شرح نصاب —

فصل حای مهمله مع صاد مهمله

حصا — بالفتح سنگریزه واحد او حصات ست بحذف تا از لطائف و منتخب و کنز و در صراح سنگریزه —

حصبا — بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی سنگریزه از منتخب و کنز

حصب — بفتحتین هیزم و هر چیزی که بآن آتش افروخته شود از منتخب و صراح

حصات — بالفتح سنگریزه واحد و حصا بحذف تا جمع آن —

حصافت — بالفتح و حرف چهارم فا بمعنی استواری عقل و مطلق استواری و خشکی و تنگی از منتخب و صراح و کنز —

حصانت — بکسر اول استواری و بالفتح پرهیزگاری و بکسر اول نیز ضد او بمعنی پاکی کردن بچه یکی شیر دادن از لطائف و کنز و منتخب

حصد — بالفتح و بفتحتین و در آخر دال مهمله درودن زراعت و گیاه خشک و استوار کردن از منتخب و غیره —

حصاد — بالفتح و در آخر دال مهمله درودن زراعت و غیره از منتخب

حصار — بکسر اول بمعنی قلعه و احاطه و نام از سرود موسیقی از منتخب و برهان و سراج —

حصر — بالفتح گرد گرفتن چیزی را و احاطه کردن از منتخب

حصور — بالفتح مرد یکه با وجود مردمی بزنان میل نکند از منتخب

حصیر — بروزن قصیر بمعنی بوریای خرما از کشف و صراح و کنز —

حصص — بکسر اول و فتح ثانی و در آخر نیز صاد مهمله جمع حصه و بفتحتین دویدن و کم موی شدن سر از لطائف —

حصحص الحق — بفتح هر دو حای مهمله و سکون صاد مهمله اول و فتح صاد مهمله ثانی صیغهٔ ماضی از باب رباعی مضاعف بمعنی ظاهر شد حق —

حصرم — بفتح اول و سوم غورهٔ انگور از منتخب —

حصن — بالکسر جای پناه و قلعه و بالضم عفت زن از منتخب —

حصون — بضمتین قلعها و بالفتح اول و ضم ثانی مرد پرهیزگار از لطائف —

حصیف — بالفتح بروزن لطیف بمعنی محکم و استوار و از کشف و

کنز و منتخب و در شرح نصاب بمعنی زندان —

حصان — بکسر اسپ نر نیکو که نسل آن نگاه داشته شود از منتخب

حصینه — بروزن نگینه بمعنی استوار و محکم —

حصبه — بالفتح و بالضم و بفتحتین دانهای سرخ و باریک و سوزنده که بر بدن پدید آید بفارسی سرخجه گویند از منتخب

فصل حای مهمله مع ضاد معجمه

حضرت — بالفتح نزدیکی و حضور و درگاه از منتخب و بهار عجم و صراح و بمعنی حاضر شدن و کلمهٔ تعظیم برای اسامی بزرگان شارح فاضل نوشته که حضرت بمعنی حضور ست و در عرف کلمهٔ تعظیم شده که بر همان شخص اطلاق کنند از غایت شهرت بر سامعه گرانی ندارد و شارحی نوشته که حضرت کلمه ایست مشعر عظمت مسمی که بیشتر از اسامی ابرار آرند لوطیان عموماً استعمال کرده با سمای الهی هم استعمال کنند —

حضرات — جمع حضرت کنایه از بزرگان و مخدومان چرا که لفظ حضرت درین زبان برای تعظیم مستعمل میشود —

حضر — بفتحتین بمعنی حضور که ضد سفر باشد یعنی خانه باشی و بشهر آمدن از صراح و مخفف حضرموت که ملکی ست از ولایت یمن از شرح خاقانی و لطائف —

حضار — بالضم و تشدید ثانی بمعنی حاضران این جمع حاضر ست —

حضور — بضمتین مصدر ست بمعنی حاضر شدن نقیض غیبت و در عرف کلمهٔ تعظیم ست که بر ذات مخدومان اطلاق کنند تا لفظ غیبت از صراح —

حضاجر — بفتح اول و کسر جیم بمعنی کفتار که جانوری ست درنده بهندی هنڈار گویند بالضم و لفظ حضاجر غیر منصرف ست بقاعدهٔ نحوی بران تنوین و جر نمی آید چرا که منقول ست از صیغهٔ منتهی الجموع چه در اصل حضاجر جمع حضجر ست که بکسر اول و فتح ثانی باشد حضجر بمعنی بزرگ شکم ست چون کفتار بسیار بزرگ شکم میباشد لهذا بر واحد اطلاق جمع کردند تا دلالت کند بر کمال بزرگ شکمی او و منصرف آنرا گویند که بر وی تنوین و جر آید و غیر منصرف باصطلاح نحویان آن باشد که بشرط بودن دو سبب یا یک سبب که قایم مقام دو سبب

باشد از اسباب لشته منع صرف به وتنوین در جزاناید حالت رفعی بر حرف آخرش ضمه آید و در حالت نصبی و جری فتح و اسباب منع صرف در کتب نحوی بتفصیل مسطور ست —

حضض — بضمتین و بهر دو ضاد معجمه دوائی ست که آن را بهندی رسوت گویند از بحر الجواهر و مدار و منتخب

حض — بالفتح و تشدید ضاد معجمه بمعنی برانگیزانیدن از منتخب و صراح

حضیض — پستی و نشیب از منتخب و دیگر کتب —

فصل حای مهمله مع طای مهمله

حطب — بفتحتین هیزم و هیمه از منتخب —

حطبوق — بمعنی آشنا و یار نوشته اند شاید که دیده باشند

حطیم — بر وزن لئیم بمعنی شکسته و سنگ کعبه ما بین رکن و زمزم و دیوار بیرون خانه کعبه بجانب مغرب که در آنجا ناودان کعبه است از منتخب و لطائف —

حطام — بضم اول بر وزن غلام بمعنی خرد شکسته شده و بمعنی ریزه گیاه خشک و ریزه هر چیز و کنایه از اندک مال دنیا از منتخب و بحر الجواهر و کنز و کشف و لطائف و در خیابان نوشته که حطام ریزه کاه و مراد از آن مال دنیاست چه مال دنیا بمقابله درجات اخروی یا بعوض انسان که اشرف المخلوقات ست حکم ریزه کاه دارد و بمقابله بجز زمین ... فلک ... بتشدید طا خواندن خطاست —

حطمه — بضم اول و فتح ثانی آتش که هی نام دوزخ از منتخب

فصل حای مهمله مع ظای معجمه

حظائر — جمع حظیره —

حظ — بالفتح و تشدید ظای معجمه بهره و نصیب از منتخب و مدار و کشف و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی خوشی و خرمی استعمال کنند —

حظیره — احاطه که از چوب سازند برای حیوانات سازند و بمعنی احاطه قبرستان و گنبد قبر مستعمل از منتخب و مؤید —

حظی — بفتح اول و کسر ظای معجمه و تشدید تحتانی بمعنی صاحب منزلت و نام اسپ هشتم که در نصاب بصر حرف نظم بمعنی ... واقع شده از شرح نصاب —

فصل حای مهمله مع فا

حفظ الغیب — کسی را در غیبت او بنیکی یاد داشتن —

حفاوت — بالفتح و الکسر و حرف چهارم دال مهمله حال پرسیدن و شادی و آشکارا کردن و مهربانی نمودن از منتخب وغیره —

حفد — بالفتح خدمت و شتاب نمودن و بضم اول و کسر فا و فتح دال مهمله جمع حافد بمعنی مددگار یعنی خدمتگار شده —

حفیر — گور کنده شده از منتخب

حفر — بالفتح زمین کندن از منتخب

حفص — بالفتح و صاد مهمله جمع کردن و آرمیدن و کنیه شیر درنده و نام امام قرأت که قرأت او در دکن رائج تمام دارد و این شاگرد عاصم کوفی ست و ابو حفص کنیت حضرت عمر رضی الله عنه از منتخب

حفاظ — بکسر اول و در آخر ظای معجمه یاری و حمیت نمودن و نگهبانی و محافظت کردن و پرهیزگاری از منتخب و بهار عجم و بالضم و تشدید فا جمع حافظ از لطائف —

حف — بالفتح و تشدید فا گرد چیزی برآمدن و پیراستن ریش و بروت و ستردن و مهربانی کردن و آواز کردن بال مرغ در پریدن از لطائف و منتخب —

حفصه — بفتح اول و سکون فا و صاد مهمله نام دختر حضرت عمر رضی الله عنه که در نکاح حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بود —

حفره — بالضم سوراخ و مغاک از قاموس —

حفله — بالفتح انبوهی و بسیاری —

حفی — مهربان —

فصل حای مهمله مع قاف

حقب — بالضم و بضمتین هشتاد سال و بضمتین روزگار و بفتحتین تنگ پالان شتر از منتخب و لطائف

حقارت — بفتح خواری از صراح و منتخب و کشف و خیابان و بکسر اول مشهور دارد بی اصل است

حقد — بالکسر بمعنی کینه و عناد از منتخب و کشف —

حقه باز — بمعنی بازیگر و حقه ظرفی باشد با سرپوش که اندرون آن چند طبقه باشد و در میان هر طبقه چیزی دیگر نماید و حقه باز مجازاً بمعنی عیار و مکار از برهان و مصطلحات —

حقیق — ثابت و سزاوار و لائق از منتخب —

حق — بالفتح و تشدید قاف ثابت و سزاوار و واجب و بمعنی راستی و راست و درست و یکی از نامهای او سبحانه تعالی از منتخب در محاوره فارسیان بمعنی مزد نیز آمده و در استعمال فارسی بمعنی اندک بتخفیف هم آمده اکثر از مصطلحات و بالضم و تشدید بمعنی جای گوی که در بندگاه استخوان باشد —

حقن — بالفتح باز داشتن و بند کردن چیزی را از خروج از کنز —

حقبه — بالضم و حرف سوم بای موحده بمعنی مدت هشتاد سال از منتخب —

حقه — بالضم و تشدید قاف ظرفی باشد از چوب که دران مروارید و جواهرات و معاجین و عطر وغیره نهند و بالکسر و تشدید شتر بچه سه ساله که پا در چهارم گذاشته باشد از منتخب و در بهار عجم و مصطلحات نوشته که حقه مرادف قفل هم چنانچه حقه لعل و حقه جواهر و حقه معجون و در هندوستان قلیان را نیز گویند لیکن در کلام شعرای ایران تا حال بدین معنی دیده نشده مگر میر افضل ثابت و میر ... در شعر خود آورده اند ثابت گوید بیت کشیده حقه ... ز آتش ... سوختنی ما را ... ز آتش ... دود ... و نوخط ... صاف ... در محاوره هند ... بسته باشد —

فصل حای مهمله مع کاف تازی عربی

حکمت — دانائی و درست کرداری و نام علمیست که دران بحث کرده شود باحوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و آن بر سه گونه است طبیعی و ریاضی و الٰهی طبیعی علمیست که بحث کرده شود دران از امورے که در تعقل و وجود خارجی محتاج باشد بسوی ماده چنانچه آب و هوا و دیگر

خاور - بفتح واو بمعنی مشرق و بمعنی مغرب نیز می آید از مؤید و سراج و بهار عجم و بعضے گویند که در اصل خاوربود چرا که خاور بمعنی ماه شب چهاردهم ست که بعربی بدر خوانند چون ظهور بدر از مشرق می باشد لهذا راء مهمله اول را بجهت تخفیف حذف کرده مشرق را خاور نامند.

خاسر - بکسر سین مهمله کسیکه در مال او زیان واقع شود و کسیکه نقصان خود کند.

خاطر - آنچه در دل گذرد و دل را نیز گویند چرا که ظرف دل صاحب خطره است از منتخب و بهار عجم و خیابان۔

خاک جگر گیر - زمینیکه حاصل از آنجا بر آمدن ندهد از مصطلحات۔

خاک خوردن تیر - بزمین افتادن تیر بدون رسیدن بنشانه از مصطلحات۔

خانه دار - بمعنی مالک خانه و بمعنی مردم خانه و پاسبان خانه از مصطلحات۔

خاکسار - مانند خاک و مجازاً بمعنی ذلیل و خوار و گاهی اطلاق این لفظ بمعنی غریب و فانی کنند بسبیل مزح از برهان و خیابان۔

خالی السیر - باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب با او نباشد و هرگاه حیات حیوانی مسلوب گردد هیچ کوکب را با طالع او نظر سعد یا نحس نباشد از شروح قصاید خاقانی۔

خام سوز - چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون خام باشد از بهار عجم۔

خاگینه ریزه - نان خورشی که از بیضهٔ مرغ سازند و آنرا خاگینه گویند از سراج۔

خاک انداز - هرگاه که چیزی کسی گم شود از بعض اشخاص مظنون در جای خاک بنهند تا دزد چیز گم شده را در خاک پنهان کرده بنهد تا دزد رسوا نشود از مصطلحات۔

خانه رس - آن میوه که آنرا خام از شاخ جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند۔

خاموشش - بمعنی خاموشی نیز می آید و همچنان لفظ نهالی بمعنی نهالی و همچنین لفظ میانجی بمعنی میانجی گری

از چراغ هدایت۔

خاش - بشین معجمه باد بردن و باد پیلو پر از رشیدی۔

خانه بدوش - مسافر و فقیر بے تعلق و بے خانمان و مردم بے قید و پریشان حال از بهار عجم وغیره۔

خام ریش - بے عقل و سفیه از لطائف۔

خافض - بکسر فاء و ضاد معجمه فرو اندازنده و حرکت کسره دهنده و نامیست از نامهای حق تعالی و بمعنی آن خوار کننده جباران از منتخب۔

خاضع - بکسر ضاد معجمه فرو اندازنده و فروتنی و تواضع کننده۔

خاشع - نا چیزی و فروتنی کننده۔

خاطف - بکسر طای مهمله بمعنی رباینده و درزنده و برق خاطف از آن واقع شود که بینائی مردم را برباید از منتخب الجواهر و کنز۔

خارق - از هم درنده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت ولی چرا که آن نیز عادت را پاره میکند۔

خانق - بکسر نون خفه کننده گلو۔

خایسک - بفتح یای تحتانی و سکون سین مهمله مطرقه آهنگران و زرگران که بهندی هتوڑا گویند از رشیدی و برهان و سراج بکسر سوم که یای تحتانی ست۔

خال - بزرگی و فرهنگ و تکبر و بمعنی برادر مادر که بهندی ماموں گویند و نقطهٔ سیاه که بر اندام مردم باشد و این لفظ بهمه معنی عربی ست مجازاً در استعمال فارسی بمعنی آبله و تبخاله نیز آمده از سروری و لطائف و منتخب و شرح نصاب و کنز۔

خامل - گمنام و فرومایه از لطائف۔

خاتم - بکسر تای فوقانی و فتح نیز انگشتری مگر مختار فصحای عجم بفتح آرند از کشف و صراح و بهار عجم و بعضی از ثقات در تالیف خود نوشته که خاتم بفتح تای فوقانی مهر و انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند چه فاعل بفتح عین بمعنی ما یفعل به مستعمل شود مثل العالم ما یعلم به الصابغ پس خاتم بمعنی ما یختم به باشد و آن انگشتری ست۔

خام - چرم دباغت ناکرده و بمعنی خالص و شراب صاف از رشیدی و کشف و برهان و لطائف و بهار عجم نوشته که خام مقابل پخته و پوست دباغت ناکرده و بمعنی خالص چون نقرهٔ خام و سیم خام و بادهٔ خام و بمعنی بے اصل نیز می آید چون کار خام و خیال خام و سودای خام۔

خارم - شگافندهٔ بینی و برندهٔ بینی و مجازاً بمعنی مفسد و شریر آمده۔

خانهٔ ششم - کنایه از برج سنبله و هم بمعنی برجیکه از برج طالع ششم افتد و آن خانهٔ بیماری و خوف و خطر است نزد منجمین۔

خافقین - بکسر فاء و فتح قاف مشرق و مغرب از مدار و کشف و لطائف و کنز۔

خاتون - در ترکی از القاب زنان کبار ست مگر جمع این لفظ بتصرف فارسیان عربی وار خواتین آمده بطور فرامین از مدار و بهار عجم و لغات ترکی۔

خان - لقب پادشاهان ترکستان و مطلق بمعنی رئیس و امیر از رشیدی و برهان و کشف و لطائف و جهانگیری و مؤید و لغات ترکی و در سراج نوشته که خان لقب سلاطین ترکستان ست و در ایران نیز داخل اسماے امرا و سلاطین میشود و بمعنی خانه و کاروانسرا نیز آمده است۔

خانمان - خان مخفف خانه و مان بمعنی رخت از بهار عجم و منقول از شرفنامه۔

خانه بر خروس باز کردن - کنایه از خراب کردن خانه از چراغ هدایت۔

خایهٔ غلامان - نوعی از انگور از چهار شربت از مصطلحات۔

خاطر نشان - در معنی این تامل ست و معنی این شاید که خاطر باشد و این مناسب نمی نماید مگر بجای خاطر نشین مستعمل شود بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم اراده کنند معنی نشان خاطر بمعنی منقوش خاطر باشد یا آنکه آنچه در ضمیر خطور کند آنرا خاطر گویند اگر خاطر نشان بمعنی نشانندهٔ خاطرات و تفکرات گویند درست شود و چه گاه بسبب عدم

خبب - بالفتح وتشدید موج زدن دریا و مکار و حیله گر و دلیر و بکسر فریب دادن از منتخب و لطائف -

خب خب - بالفتح آواز بوسه از مصطلحات -

خبرت - بالکسر دانش و دانستگی و آزمایش و بالضم بهره از گوشت و جز آن و دانستن چیزی از منتخب -

خبث - بالضم پلیدی و پلید شدن و ناخوش شدن از منتخب -

خبیث - پلید و ناخوش -

خبث الحدید - چرک آهن که در وقت گداختن آهن از وی بیرون آید و آن را ریم آهن نیز گویند از منتخب -

خبار - بالفتح زمین نرم و سوراخناک از منتخب -

خبر - بفتحتین بمعنی آگاهی و بمعنی سخنی که بدان اعلام کنند و بمعنی حدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم و این لفظ گاهی بمعنی خبردار باشد میرزا جلال اسیر گوید بیت بیهوشی شراب نگاهش نیافتم ٭ وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود ٭ از منتخب و چراغ هدایت و بهار عجم و مصطلحات -

خباز - بالفتح وتشدید ثانی و زای معجمه نان پز -

خبز - بالضم و در آخر زای معجمه بمعنی نان و بالفتح نان پختن از منتخب -

خبیص - بر وزن فعیل بمعنی خلط کرده شده و خوش طبع از لطائف -

خبیص - بفتح اول و کسر ثانی و در آخر صاد مهمله طعامیکه از روغن و خرما سازند از منتخب -

خبل - بالفتح آشفتگی عقل یا جنون -

خبال - بضم اول دیوانگی -

خبن - بالفتح پیچیدن کنار جامه و جز آن و دوختن آن تا کوتاه شود و در کردن حرف دوم - ساکن از رکن چون مستفعلن سین بینداز مستفعلن بماند مفاعلن ای و سی شد و از فاعلاتن فعلاتن ساند کذا فی منتخب رسائل عروض -

خبر گرفتن - تدبیر کسی کردن - بمعنی عیادت[illegible] باشد از چهار شربت و در چراغ هدایت نوشته که خبر کسی گرفتن بفتحتین با صطلاح لوطیان ولایت بمعنی زنا و لواطت بکسی کردن چون با حرفا مستعمل میشود این معنی منظور نباشد -

خبخبه - بفتح خای معجمه و سکون بای موحده و جیم عربی تمر هندی و بجای موحده نون خواندن غلط است از سراج -

فصل خای معجمه مع تای فوقانی

ختار - بضم اول پاک کردن کشت از گیاه خودرو از مؤید و در سراج بفتح اول -

ختام - بکسر موم و لاک وغیره که بدان مهر کنند از لطائف و صراح -

ختن - بفتحتین بمعنی داماد بضم اول و فتح فوقانی نام شهری در حدود چین از منتخب و لطائف سروری -

ختامه - بکسر موم و لاک وغیره که بدان مهر کنند و در آخر ثانیش زائده -

ختیعه - زگیر که تیراندازان در سر انگشت پوشند -

ختمه - بالفتح سنخی یعنی هر چه در عربی ختم بمعنی مهر کردن و نون زائد و حرف ها در ترکی بمعنی بای سبیت -

ختلی - بالفتح اسپیکه از ختل آورند بالفتح ولایتی از بدخشان و آن را ختلان نیز گویند بزیادت الف و نون اسپ در آنجا خوب پیدا میشود و بعضی اهل لغت نوشته اند که ولایتیست بترکستان قریب بلخ از برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤید و مدار و بالضم خطاست چرا که ختل بالضم و تشدید فوقانی مفتوح شهری دیگریست با وراء النهر کذا فی المنتخب و اسب الالی و ختلی بالفتح بمعنی فریبنده نیز آمده کذا فی الصراح والمنتخب و در سراج نوشته که ختلی بالضم منسوب بختلان واکثر این لفظ بمعنی اسپ خوب می آید و در نسبت الف و نون ساقط میشود -

فصل خای معجمه مع جیم

خجلت - بفتحات مصدریست بمعنی شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست کذا فی غیاث الاغلاط و صراح و عربیه

خجالت - بالفتح و خجالت بفتحات شرمندگی و حیا اکثر فارسیان خجلت را بسکون ثانی استعمال کنند و بلفظ کشیدن و بردن و برداشتن و رسیدن و دادن استعمال کنند صاحب معز باگوید خجالت از خطای عامه است مگر اکثر استادان بسته اند عرفی گوید بیت بخت بی آزرم آن کند خجالت بجز که شعر و با و محل نزنا ون باو ادا صائب گوید بیت ز راستی نبود شاخهای بی بر را خجالتیکه من از قامت دوتا دارم از بهار عجم -

خج - مخفف خجالت -

خجسته بنیاد - لقب اورنگ آباد که شهریست در دکن -

خجند - بضم اول و فتح جیم و سکون نون قصبه ایست از ماوراء النهر از سراج -

خجیر - بکسر تین و یای معروف و قیل بفتح اول بمعنی خوب و پسندیده از سراج -

خجور - بضم اول و جیم فارسی و واو معروف بمعنی حدود و در کتب فارسی خچور سغد آمده یعنی حدود و نواحی ملک سغد و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که نام جائیست دشوارگذار از ملک آذربائیجان که تنگنا ها دارد و راهش صعب المرور -

خجلک - نام سرداری از سرداران مغلان -

خجل - بفتح اول و کسر جیم بمعنی شرمنده و بفتح اول و سکون جیم بمعنی شرم و حیا داشتن از منتخب و صراح -

خجسته - بضم اول و فتح جیم و سکون سین بمعنی مبارک و همایون و بکسر جیم خطاست از برهان و جهانگیری و مدار و مؤید وغیره -

فصل خای معجمه مع دال مهمله

خدا - بالضم بمعنی مالک و صاحب چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر در صورتیکه بچیزی مضاف شود چون کدخدا و ده خدا و گفته اند که خدا بمعنی خود آینده است چه مرکب است از

کلمه خود و کلمه آ که صیغه امر است از آمدن و قطعا مرکب است
کرامر ترکیب اسم معنی اسم فاعل پیدا میکند و چون
حق تعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست لهذا باین
صفت خوانند از رشیدی و خیابان و خان آرزو
در سراج اللغات نیز از علامه دوانی و امام فخر الدین
رازی همین نقل کرده ۔

خدارست ۔ بکسر اول پرده نشین از منتخب ۔

خدلیعت ۔ بفتح اول بر وزن اشنیعت یعنی
مکر و فریب از منتخب ۔

خدمت ۔ بدال مهمله چاکری کردن و در استعمال
فارسی بمعنی تحفه و سلام و کورنش نیز آمده از منتخب
و بهار عجم و غیره ۔

خدمات ۔ بکسر اول و فتح دال مهمله جمع خدمت
نه بسکون دال ۔

خدارج ۔ بالکسر و در آخر جیم بمعنی نقصان و ناقص
و ناتمام و زادن پیش از وقت از لطائف و منتخب بنقل اول
خدا جواب ده ۔ کلمه ایست که بمعنی خدا بیرا فاده مصطلحات
خدا بیزار ۔ بمعنی خدا بیزار از مصطلحات ۔

خداوند ۔ بمعنی صاحب و مالک و معنی ترکیبی این لفظ
خود صاحب و مالک است چرا که کلمه وند اینجا بمعنی مانند
است و برای نسبت نیز می آید و درین صورت باید که
بخدای تعالی اطلاق لفظ خداوند نکنند چرا که ترکیب
... است فتأمل از رشیدی و در سراج نوشته که خداوند
بمعنی مالک و صاحب یعنی مانند خدا چرا که لفظ وند کلمه
نسبت است و معنی تشبیهی از ان حاصل میشود اگرچه بمعنی
خود خدا است مگر اکثر بمعنی مالک مستعمل میگردد و اطلاق
لفظ خداوند بر ذات حق تعالی در اشعار استادان بسیار است
صاحب بهار عجم نوشته که در بعض محل لفظ وند در کلمه
خداوند محض زائد باشد ۔

خد ۔ بالفتح و تشدید دال بمعنی خساره از منتخب و کنز
در فارسی گاهی بتخفیف نیز مستعمل میشود ۔

خداوندگار ۔ بکاف فارسی لفظیست مرکب از
خداوند و لفظ گار پس گار درینجا کلمه نسبت است که
افاده معنی تشبیهی کند مثل خداوند از سراج و نیز
سراج الدین علی خان آرزو در سراج اللغات نوشته
که لفظ گار در کلمه خداوندگار زائد است چنانکه در فیروزمند
و شادمند لفظ مند زائد است و بعضی محققین نوشته اند
که خداوندگار در اصل خداوندی گار بود گار کلمه نسبت
است یعنی منسوب بخداوندی یا را بجهت تخفیف حذف کردند

خدر ۔ بالکسر پرده و بفتحتین خوابیدگی و سستی اندام
و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سست و تیس از منتخب و لطائف
و شروح نصاب و صراح و کنز ۔

خدره ۔ بفتح اول و ضم دال مهمله مرغیست کامل از لطائف
خدع ۔ بکسر و فتح اول و سکون ثانی فریب دادن از منتخب و صراح
خداع ۔ بکسر اول فریب دادن از منتخب ۔

خدنگ ۔ بفتحتین درختیست که چوب آن نهایت
محکم و صاف و راست باشد چون اکثر از چوب آن تیر
میسازند لهذا مجازا اسم تیر شده از مؤید و کشف و برهان و بهار
و رشیدی و سراج و نوشته از تیر کوچک ۔

خدوک ۔ بفتحتین و بواو معدوله و سکون کاف عربی بر
بواو معروف نیز می آید بمعنی خشم و رشک و خجالت و اندوه
و پریشانی و وسواس و غم و خاطر از جهانگیری و لطائف
و سراج و رشیدی و برهان ۔

خادم ۔ بفتحتین چاکران و غلامان این اسم جمع خادم است از کنز
خدام ۔ بالضم والتشدید جمع خادم ۔

خدا خدا کردن ۔ ترسان ترسان کار کردن از بهار عجم
و در مصطلحات بمعنی پناه بخدا بردن ۔

خدایگان ۔ بمعنی بادشاه و خداوند از کشف و مدار
و مؤید بدانکه این لفظ مرکب است از لفظ خدا و از لفظ
گان که بمعنی لائق و سزاوار است پس لفظ خدایگان بمعنی
کسیکه او لائق خدا باشد یعنی سزاوار تقرب و عنایت
خدای تعالی باشد لیکن بعض بهندیان در بادی الرای
گمان برند که خدایگان جمع است خیال نمی کنند که
کاف از کجا آمد چرا که اسمیکه در آخر آن های مختفی باشد
در حالت جمع ها را بکاف فارسی بدل کرده با الف
و نون جمع کنند چنانکه بندگان جمع بنده و در آخر لفظ خدا
های مختفی نیست که بکاف فارسی بدل کرده لیکن اگر
باین دلیل خدایگان را جمع گویند جائز باشد که صاحب
بهار عجم در رساله جواهر الحروف نوشته است که کاف
فارسی گاهی بغیر کلمه ذات الهاء در حالت جمع زائد هم
آید چنانکه فرنگان بمعنی فرنگیان و درین باب شعر
میر معزی بسند آورده و در سراج اللغات نوشته
که خدایگان مرکب است از لفظ خدا و لفظ گان که کلمه
نسبت است چنانچه رایگان و شایگان که در اصل
راهگان و شاهگان بود یعنی آنچه که در راه یابند
کم نشده باشد و آنچه لائق شاه بود مگر آنکه در خدایگان
گان نسبت افاده تشبیهی کند چنانکه لفظ وند در
خداوند یعنی شخصیکه مثل خدا مالک و متصرف غالب باشد

خدو ۔ بضم اول و ثانی آب دهن که بهندی تهوک
گویند از برهان ۔

خدیو ۔ بضم اول و کسر دال و یای مجهول بمعنی خداوند
از کشف و در مؤید و مدار بکسر و بضم نیز و در برهان و
جهانگیری بکسر تنها بمعنی پادشاه و خداوند و بعضی
محققان نوشته اند که خدیو بضم اول مخفف خدیوند
که مال خداوند است و بعضی گفته اند که اماله لفظ خدا است
چون الف بقاعده اماله یا شد اجتماع دو یا که ثقیل است
لازم آمد یای دوم را بواو کردند خدیو شد ۔

خدیعه ۔ بالضم و بالفتح و بفتحتین بمعنی مکر و فریب از شروح
نصاب و مدار و کشف و منتخب و در کنز بالضم ۔

خدیجه ۔ بفتح اول و کسر دال بر وزن نتیجه نام حضرت
فاطمه رضی الله عنها منقول است اول کسیکه از زنان
ایمان آورد حضرت خدیجه بود از مدار و شروح نصاب
خدیشه ۔ بالفتح بمعنی خراش و مجازا بمعنی شک و شبهه از منتخب

خدری - بفتحتین رولیست که حس عشق را باطل کند از شرح نصاب
خدمتی - بیای معروف بمعنی تحفه و پیشکش و نذرانه اگرچه این لفظ عربیست اما بدین ترکیب بفارسی استعمال یافته از سراج و برهان و بهار عجم -

فصل خای معجمه مع ذال معجمه

خذف - بفتحتین و ذال معجمه سفال ریزه از قاموس و صراح و در منتخب و کنز بزای هوز -
خذول - بفتح اول و ذال ثانی بمعنی شرمنده و بی‌بهره از لطایف
خذلان - بکسر اول و سکون ذال معجمه بمعنی بی‌بهره گردانیدن و فرو گذاشتن و بازماندن از صراح و مؤید و مدار و کشف و کنز -

فصل خای معجمه مع رای مهمله

خرس در کوه بوعلی سینا - جاییکه عدم دانائی هست هر نادان حکم دانا دارد از بهار عجم -
خراب - بفتح مصدر عربیست بمعنی ویران کردن و ویران شدن و در فارسی باستعمال خود بمعنی ویران و ضایع آرند و مجازاً بمعنی مست و بیخود و بیقرار آرند و بمعنی گدا و بمعنی ویرانه هم آمده از منتخب و برهان و بهار عجم و سراج اللغات و رشیدی -
خرچوب - آن چوب کوچک که بر پوست کاسه رباب نهند و تار رباب بر آن کشند از شرح قران السعدین -
خروب - بالضم و رای مهمله مشدده مضموم نام گیاهیست که هرجا که بروید آن جا خراب شود از لطایف -
خرب - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ویران از شرح نصاب و لطایف -
خرافات - بضم اول سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشند از مؤید و مدار و منتخب و کشف و صراح و این جمع خرافه است و خرافه مجازاً بمعنی کلام پریشان و بیهوده و در حقیقت خرافه بضم اول نام مردیست از عرب که پریان برو عاشق بودند و او از آن عالم حکایات می‌کرد و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که قابل اعتماد نباشد آن را خرافه و خرافات گویند از سروری -
خرافه - بضم اول کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد در حقیقت خرافه نام مردیست از عرب که پریان برو عاشق بودند و او از آن عالم حکایات میکرد و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که آن قابل اعتماد نباشد آن را خرافه گویند از سروری -
خرت - بالضم سوراخ سوزن از کنز -
خرق عادت - کنایه از کرامات اولیا چراکه خلاف عادت و معجزات انبیاست -
خرابات - شرابخانه و قمارخانه از برهان و سراج -
خرج - بالفتح و جیم عربی بیرون شدن و برآمدن ضد دخل فارسیان بمعنی مایحتاج آن را خرج توان کرد استعمال نمایند و بجیم فارسی از غلطی است مگر حالا از کثرت استعمال لزوم عیب آن مستور گشته از بهار عجم و غیره -
خروج - بضمتین بیرون رفتن و بمعنی ظاهر شدن نیز آمده -
خراج - بفتح اول محصول زمین و باج و آنچه که پادشاه و حاکم از رعایا بگیرد و باین معنی بکسر غلط است و در بهار عجم نوشته که خراج بفتح اول از تحصیل مزروعات ملک از پادشاهان بدست آید و آنچه حق صیانت و حفاظت از رعیه اگر از ... گرفته شود و باج است تمام کلام و بضم اول حق رسته کردن بدن ... آید از منتخب و کشف و لطایف و شارحان ... در بیابان نوشته که خراج بفتح باج و در فارسی بکسر شهرت دارد پیدا است که طور فارسیان است که مصدر باب تفعیل که بر وزن فعال بود و بفتح اول آن را بکسر اول خوانند و در بعضی مواقع چنانکه قرار و دیار و وداع و خراج و رواج که در اصل همه مفتوح الاول هستند فارسیان همه را بکسر اول خوانند همچنین حذف تای مصدر عام از اواخر ناقص کنند چنانکه مدارا و مواسا و محاکا و محابا که در اصل مدارات و مواسات و محاکات و محابات است همچنین بعضی الفاظ مضموم الاول را مفتوح خوانند چون صندوق و زنبور که بالضم و بالفتح شهرت دارد و این نیز از تفریس است چنانکه عرب ... فارسیان نیز تصرفات وارد از زبانهای دیگر پس این قسم الفاظ را در فارسی غلطی توان گفت اگرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول اکثری از علماست بلکه مخالف بعضی اقوال خودم نیز هست اما آنچه بعد تحقیق و تنقیح بثبوت پیوست نوشته آمد -
خرداد - بالضم نام ماه شمسی هست که بهندی اکهر اساره باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی از برهان -
خرسند - بالضم بدون واو بمعنی قانع و بمعنی خوش و شادمان و راضی و بواو نوشتن خطاست از مؤید و سراج و برهان و جهانگیری -
خراد - بالفتح و تشدید ثانی آنکه چوب را بچرخ خراشیده هموار کند چون ماخذ این لفظ در کتب جمیع لغات عربیه یافته نشده و ملا نورالدین نهاوندی در خوان خلیل باین لفظ نهاد لفظ خراد را از اقوام ساخته ظاهر اطلاق خراط را فارسیان بهر خود بتای قرشت بدل کرده بجهت قرب مخرج بدال مهمله نموده اند و در صراح نوشته که باصطلاح شعرا آنست که ... را اجازه گویند که در یک مصرع حرف روی را طای حطی آوردن و در مصرع دیگر دال آوردن -
خرائد - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است نالهای بکر و شترگلو و درهای ناسفته از منتخب و صراح -
خردمرد - اول و چهارم مضموم بمعنی ریزه ریزه از لطایف -
خرد - بالضم ضد بزرگ و بمعنی ریزه هم چنانچه باین هر دو معنی بواو نوشتن نباید مگر هرگاه که بمعنی خوردن باشد یعنی حاصل بالمصدر باشد بواو نویسند از سراج و بهار عجم و مؤید -
خرشید - بضم اول و کسر شین معجمه بمعنی ترکیبی آن آفتاب روشن چه خر بالضم بدون واو بمعنی آفتاب و شید بیای مجهول بمعنی روشن چون لفظ خر بالضم تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از لفظ خر بالفتح و چون با شید ضم کنند بدون واو نویسند از

رشیدی آورد و سراج اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی واو نباید نوشت اگرچه در رشیدی بی واو گفته است۔

خروار ـ بالفتح توده چیزی که بقدر بار یک جسم خر باشد یا آنکه چیزی که در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آنرا تواند برداشت یا آنکه وار در اصل بار بود بقلب با اضافت یعنی بار خر است باریکه معتاد در برداشتن خر باشد یا آنکه خر بمعنی کلان و خربار بمعنی بار کلان است پس درین هر دو صورت اخیر بار را بمناسبت قرب مخرج بواو بدل کردند از مؤید و مدار و سروری و غیره۔

خر ـ بالفتح حیوان معروف که بعربی حمار گویند و بمعنی لای شراب و گل تیره و بمعنی بزرگ و کلان چنانچه خرپشته بمعنی پشته کلان و خرسنگ بمعنی سنگ بزرگ و بمعنی چوبکی که بر کاسه رباب و ستار و چنگ نصب کنند و تارها را بران کشند و آنرا خرک نیز گویند و بهندی گهوڑچ گویند و گاهی از لفظ خر مراد مرد احمق باشد از شرح قران السعدین و جهانگیری و رشیدی۔

خر طنبور ـ چوب یا استخوان کوچک که بر کاسه طنبور نصب کنند و تارها را بران کشند بهندی گهوڑچ گویند۔

خرخیز ـ بالفتح بدو خای معجمه و اول رای و ثانی زای معجمه بر وزن پرویز نام ولایتیست از ترکستان قریب ختا ست از کشف و برهان۔

خرسوز ـ نام آتشخانه بجهت آنکه عقل بدریافت آن نرسد و بعضی نوشته که بزبانی خر بمعنی گناه است از شرح و برهان۔

خرخز ـ بهر دو خای معجمه مفتوح و در آخر زای معجمه نام شهری از شرح۔

خرز ـ بالفتح و زای معجمه مهره و خرمهره و بالضم درزهای مشک و موزه و بفتحتین مهرها از منتخب۔

خراز ـ بالفتح و تشدید ثانی چرم دوزنده از منتخب۔

خرمگس ـ بفتح اول و سوم و فتح کاف فارسی مگس کلان که بر جراحت کرم می اندازد۔

خروس ـ بفتحتین و واو معروف مرغ خانگی از مؤید و کشف و برهان۔

خرکس ـ بضم کاف عربی بمعنی احمق از مصطلحات۔

خرس ـ بالکسر و سین مهمله جانوریست پشم دار که بهندی ریچه گویند و نام دو شکل است بر فلک جانب شمال که بصورت خرس اند یکی را دب اکبر و دیگری را دب اصغر نامند و خرس بالضم ضیافت جشن ولادت و جمع اخرس که بمعنی لال و گنگ است و بفتحتین بمعنی گنگ شدن و گنگی و بالفتح خم که ظرف معروف است از منتخب و کشف و شرح نصاب۔

خراس ـ بالفتح قسمی از آسیا که آنرا خر یا گاو میگردانند و جوار و روغن گران که بدان از کنجد و غیره روغن گیرند و بالفتح و تشدید ثانی خم سازنده که آنرا کلال گویند از برهان و شرح خاقانی و کشف۔

خروش ـ بفتحتین و واو مجهول بمعنی شور و غوغا از کشف و برهان۔

خرده فروش ـ بهندی آنرا بساطی گویند از چراغ هدایت۔

خروس عرش ـ در کتب منقولات مسطور است که بالای عرش خروسیست که پیش از صبح اول بانگ کند بعد ازان باتباع او خروسان زمین در آواز آیند از بهار عجم و غیر آن۔

خرص ـ بالفتح و صاد مهمله تخمین کردن میوه بر درخت و زراعت بر زمین و دروغ گفتن و بالضم سنان و چوب نیزه و نخل پیراسته و حلقه زر و نقره و بالکسر نیز و بفتحتین گرسنه شدن از منتخب و لطائف و صراح۔

خراط ـ بالفتح و ثانی مشدد آنکه چوب و اسباب چوبین خراشیده هموار کند ماخوذ از خراطت و خراطی بالکسر بیا دستیاب غلط عوام است از مزیل و منتخب و بهار عجم۔

خرط ـ بالفتح چوب تراشیدن و هر چیز تراشیده و خراشیده صفا دادن از منتخب و غیره۔

خرطل ـ بط کلان و نیز بمعنی ابله و احمق مستعمل از لطائف۔

خریچ ـ بالفتح و یای تحتانی مفتوح و جیم عجمی بچه خرگوش از شرح نصاب۔

خریف ـ بمعنی خزان و آن وقتی باشد که آفتاب در میزان در آید از بحر الجواهر و در منتخب نوشته که این ماخوذ از خرف است که بالفتح بمعنی میوه چیدن باشد چون درین موسم از درختان میوه چینند لهذا خریف گویند۔

خرف ـ بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی سخت پیر که تغیر در حواسش راه یافته باشد از کثرت پیری و بی عقل و بفتحتین تباهی عقل از کلان سالی و بالفتح میوه چیدن از منتخب۔

خروف ـ بفتح اول بمعنی بره گوسپند و غیره از منتخب و صاحب نصاب بمعنی بچه خرگوش آورده۔

خرق ـ بالفتح دریدن و پاره شدن و بفتحتین شرمنده شدن و حمق و باصطلاح حکما شرم و حیا کردن در جاییکه شرم و حیا لازم نباشد از منتخب و غیره۔

خریق ـ پرده دریده شده از لطائف۔

خرسک ـ بالکسر و سین مهمله مفتوح و کاف عربی نام بازی اطفال و آنچنان باشد که بر زمین دائره بکشند و یکی در میان دائره استاده شود و دیگران آمده او را زنند و او پای خود را دراز کرده جنبانید هر کدام که پای او خورد او را بجای خود نشانند از رشیدی و سراج و برهان و در مصطلحات نوشته که خرسک بالکسر نام بازی اطفال که طفلی را خرس قرار دهند و اطفال دیگر گرد او گرد آیند و چرخ زنند و بر کله زنند باز او را خرس سازند و نوعیست از مفروشات از عالم قالین و فرق آنکه ریشهای قالین را میتراشند و خرسک را تراشش نزنند ریشهای آن مثل پشم خرس آویزان باشد۔

خرچنگ ـ بالفتح پنجپایه بعربی سرطان گویند و بهندی آنرا گنگڑا نامند بکسر کاف فارسی و نون و بعضی کیکڑا گویند و آن جانوریست که در تالابها میباشد و نیز خرچنگ نام برج فلک که بعربی سرطان گویند از سروری و برهان و لطائف۔

خرسنگ ـ سنگ بزرگ و کلان از برهان و مصطلحات۔

خردل - بالفتح و دال مهمله مفتوح دانه باشد بغایت کوچک تیز مزه این عربیست نه فارسی بهندی رائی گویند از منتخب و بالفتح و کسر دال بمعنی نامرد و ترسنده از برهان -

خرطوم - بضم اول و طای مهمله بمعنی خرطوم فیل که بالفتح از مدار و صراح -

خرام - بکسر اول رفتار خرم با ناز از مدار و مؤید و کشف و جهانگیری و سروری و برهان -

خرم - بفتح اول و سکون دوم شگافتن پرده بینی و سپیدن و انداختن فال از فعولن و انداختن سبب از مفاعلن از منتخب و بالضم و ثانی مشدد و مفتوح بدون واو معدوله بمعنی تازه و سیراب مجازاً بمعنی شادمان و بتخفیف نیز آمده و باین معنی مشترک است میان فارسی و عربی از منتخب و صراح و بهار عجم مگر ابوالهم بینوبسی بجهت رفع کراهیت التباس بلفظ خرم بمیم متکلم -

خرق والتیام - پاره شدن و باز بهم پیوستن و حکما در خرق و التیام افلاک منکر اند -

خرمن - بالکسر توده غله با لیده و با کاه آمیخته با توده غله صاف و بالفتح انبار خوشه و درخت غله که هنوز ش از پا گاوان مالیده و شکسته نباشد از مؤید و کشف و جهانگیری و مدار و سروری و در برهان نوشته که خرمن بالکسر توده غله ناکوفته و بمعنی مطلق توده نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که خرمن بالکسر توده هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً مگر حق آنست که بالفتح باشد چرا که خر بالفتح بمعنی بزرگ و من بمعنی پاره باشد که چون ترکیب این هر دو لفظ معنی توده نیز پیدا می کند لهذا اعرف اول را بکسر می خوانند -

خراسان - نام ملکی در ایران و در اصل بمعنی مشرق است چون ولایت خراسان از فارس و عراق بطرف مشرق واقع است لهذا باین اسم موسوم شد از جهانگیری و برهان و سراج و نام پرده از موسیقی -

خرامان - بالکسر از کشف و برهان بمعنی خوش رفتار -

خرقه بدست کسی تازه کردن یعنی مرید شدن و بیعت کردن از شرح سکندرنامه و بهار عجم -

خرقه از کسی پوشیدن - مرید او شدن از مصطلحات

خر گرفتن - کسی را احمق فرض کردن -

خرکمان - بمعنی کمان کلان و سخت که مزارعان برای کشتن شغال و غیره دارند و چیزی نیست که کمانگران کمان را بآن چاق کنند از مصطلحات و چراغ هدایت -

خر در پیش خانه خود بستن خر در از بستن - کنایه از بی غم و فارغ البال بودن و عرض دادن جاه و شان بخود را از مصطلحات -

خراطین - معرب خراتین کرمی دراز که در زمین نمناک پیدا شده مرکب از خر که بمعنی گل است و آتین بمعنی پیدا شده از سراج اللغات -

خرمن کهنه بباد دادن - دولت گذشته لاف زدن و غرور کردن از مصطلحات و بهار عجم -

خرج راه شدن - در راه سفر مردن از چراغ هدایت -

خرزن - بالفتح تازیانه از لطائف -

خرپدن - مشهور است و بمعنی رسانیدن از چیزی و به معنی بازخریدن نیز آمده از بهار عجم -

خرچه بالضم و بالکسر سرگین طیور از منتخب و غیاث -

خرخشه - بالفتح مهره و خای ثانیه بمعنی فتنه و غوغا که در آن از جهانگیری و کشف و سروری و مؤید و لغات ترکی -

خرگاه - بالکسر بمعنی جای خوشی چرا که خر بالکسر بزبان پهلوی بمعنی خوشی الحال خرگاه بمعنی خیمه مستعمل است بمناسبت آنکه خیمه نیز جای خوشی است از رشیدی و مدار و مؤید و کشف و صاحب برهان نوشته که خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ خر پشته و خرمگس و لفظ گاه بمعنی خیمه مطلق پس لفظ خرگاه بالفتح بمعنی خیمه کلان باشد و در سراج اللغات نوشته که خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی تحقیق آنست که خرگاه بالفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر خا بسبب کراهیت فتح خاست کار از خر که بمعنی حمار پیدا میشود -

خربزه - بفتح اول و ضم بای موحده بمعنی میوه خوشبودار کلان چرا که خر بالفتح بمعنی کلان و بزه بضم موحده و فتح زای معجمه بمعنی میوه شیرین و خوشبودار چون خربزه بنسبت اکثر میوه ها کلان و شیرین و خوشبودار است لهذا باین اسم مسمی گردید از رشیدی و مؤید و مدار و سروری و سراج -

خرمن ماه - بالکسر هاله از رشیدی و مصطلحات

خروه - بالضم بدون واو و بیره هر چیز و بمعنی اخگر و عیب و نکته از کشف و برهان و لطائف و جهانگیری و همچنین خرمه و خر هست و خره بمعنی کوچک را نیز متأخرین تحقیق کرده اند که بدون واو است مگر بعضی بواو نیز پیدا داشته اند شرح زلیخا از محمد افضل آله آبادی و شرح گلستان از میر نور الله -

خرقه - بالکسر جامه پارینه و کهنه پاره دوخته از قاموس و صراح و کشف و بهار عجم و منتخب با آنکه خرق بمعنی چاک شدن و پاره شدن است چون جامه فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لهذا خرقه می گفته باشند -

خرمهره سفید سنگ که بعربی ناقوس گویند و بهندی سنکهه نامند و مجازاً خرمهره های کوچک که در هندوستان در خرید و فروخت رایج است از سراج و در خیابان نوشته که خرمهره را در رشیدی بمعنی مهره بزرگ کم بها گفته و در مؤید از تحفه نقل کرده که خرمهره گلی که آنرا رنگ داده بر گردن خر می بندند و ظاهر اینها آن است که بهندی کوڑی گویند و از ان آرایش خران سازند و خر در ینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده و ختم کلام فقیر مؤلف گوید که لفظ خر در خرمهره که داخل لغو است بمعنی حیوان که در عربی حمار گویند زیرا که از ان آرایش خران می سازند و لفظ خر در خرمهره که بمعنی ناقوس و سنکهه است بمعنی بزرگ و لفظ خرمهره هم بمعنی چیزی سفید که در گلو تا لا بها بهم میرسد بهندی گهونگها گویند و بدین معنی در اصل خرمهره بود

چیره خره بالفتح بمعنی گل ولایت است۔
خربنده ۔ مالک خر که خادم خر باشد۔
خرزهره ۔ درخت کثیر یک قسم آن گل سرخ دارد و قسم دیگر سفید از سراج و سروری و شمسی۔
خرابی البصره ۔ کنایه از خرابی جسم که موسّا باشد۔
خرگه سهم ۔ کنایه از برج سرطان که خانهٔ ماه است بجهت آنکه برج مذکور سهم قمر است و گاهی از خرگه ماه هالهٔ ماه مراد باشد۔
خرپشته ۔ بمعنی گریوه و پشتهٔ کلان۔
خره ۔ بفتحتین کنجاره یعنی ثُفل روغن کنجد و سرشت و بمعنی تودهٔ خاک و گل تیره و بضم اول و فتح ثانی نوریست از حق تعالی و قسمی از موی که بعربی ارنبه و بهندی [illegible] گویند و بفتحتین و بای ملفوظ بمعنی خروس و مجازاً بمعنی صراحی که آنرا بشکل خروس ساخته باشند از جهانگیری۔
خرابه ۔ ویرانه و مجازاً ملک غنیم را گویند۔
خریده ۔ بالفتح بر وزن خمیده بمعنی نارسیده و بکسر و وزن شرمگین دُر ناسفته از منتخب و برهان و کنز و مؤید و سروری۔
خرزه ۔ بالفتح و حرف سوم زای معجمه آلتی یعنی کیر و قضیب دراز و سطبر از لطائف۔
خرباچه ۔ بمعنی بچهٔ خر۔
خردله ۔ بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح بمعنی کیاله خردل چرا که تا در آخر که ها بدل شده است برای وحدت است و بهندی آنرا رائی نامند۔
خرابی ۔ بیای مصدری اگرچه خراب خود مصدر است بمعنی ویران شدن مگر در فارسی اکثر لفظ خراب بمعنی ویران مستعمل میشود لهذا یای مصدری ملحق کرده خرابی گویند۔
خراسانی ۔ نام طعام۔
خرج کردن چیزی ۔ بمعنی فرو خفتن چیزی از مصطلحات

فصل خای معجمه مع زای معجمه

خزان حنا ۔ بمعنی زردی رنگ حنا۔
خزرج ۔ بالفتح و رای مهمله و جیم قبیله ایست از عرب از لطائف۔
خزر ۔ بفتحتین بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله ملکیست شمالی از ترکستان مردم آنجا سفید و تنگ چشم باشند از شرح خاقانی۔
خز ۔ بالفتح و تشدید در عربی نام نوعی از جامهٔ ابریشمی از سروری و لطائف و مولانا ابو یوسف بن نافع در شرح نصاب نوشته که جامه ایست که آنرا از پشم و ابریشم بافند و در برهان مرقوم است که نوعی از پوستین است و در فارسی بالفتح بمعنی بلندی آن و مخفف خزان و امر از خزیدن و نام شهر از لطائف و غیر آن۔
خزف ۔ بفتحتین سفال از منتخب و کنز و در صراح بدال معجمه
خزعبیل ۔ بضم خا و فتح زای معجمه و سکون عین مهمله و کسر موحده بمعنی ناحق و باطل از منتخب و کنز۔
خزائن ۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع خزانه چنانکه رسائل جمع رساله۔
خزان ۔ در برهان و جهانگیری و سراج اللغات و مؤید و سروری بالفتح بمعنی مدت ماندن آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس نوشته و در شرفنامه مذکور است و صاحب زفان گویا نوشته که صحیح تر آنست که نام روز سیوم از شهریور باشد و حق اینست که خزان بالفتح مرکب از خز که بمعنی خزیدن است و الف و نون نسبت یعنی موسم سرد که منسوب بخزیدن مکانات گرم است یا آنکه خز بالفتح نوعی از جامهٔ پشمین و پوستین است و الف و نون نسبت یعنی منسوب بپوشیدن خز است۔
خزران ۔ بفتح اول و سکون زای معجمه و بعد آن رای مهمله نام ولایت قریب ترکستان از جهانگیری و مؤید و سراج۔
خزاعه ۔ بضم اول نام قبیله از عرب۔
خزانه ۔ بکسر صحیح و بالفتح که مشهور است خطا چنانکه محققان ظریف گفته اند الخزانة لا تفتح و در کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که در و مال نهند و در صراح بالکسر بمعنی گنجینه و خزائن جمع آن و در منتخب و قاموس بالکسر بمعنی گنجینه و گنجینه داری و در مؤید و بهار و لطائف و کنز نیز بکسر تحقیق کرده اند لیکن خزانه بمعنی مال و نقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف بر مظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول۔
خزینه ۔ سراج الدین علی خان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسی است مبدل هزینه بمعنی خزانه و هزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده و ظاهر است که ابدال خای معجمه بهای هوز در کتب قوانین فارسیه جائیکه مسطور است و عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خای معجمه و یای معروف فعیله بمعنی مفعول می تواند بود و لیکن در کتب لغت نیامده و در عبارت عربیه هم مستعمل نشده و پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یای مجهول اماله خزانه باشد و صاحب بهار عجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی خزانه نیز آمده۔
خزمی ۔ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بمعنی سودا و بکسر اول و سکون زای معجمه بمعنی رسوائی از منتخب و شرح نصاب۔
خزری ۔ منسوب بخزران که نام ملکیست از شرح سکندرنامه خان آرزو۔
خزانگی ۔ منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص و ممتاز پادشاه باشد و ترازنامی خزانگی مراد از ترازنامهاست خاص که آنرا پادشاه یاد دارد و بیشتر آید یا آنکه آنرا پادشاه آنجا تعین کرده است۔

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست ۔ بالکسر و تشدید سین بمعنی بخیلی
خسارت ۔ بالفتح هلاکی و گمراهی و زیان از منتخب۔
خساست ۔ بفتح ناکسی و زبون شدن و بمعنی بخل مستعمل از منتخب و غیر آن۔
خسر ۔ بالضم و بعربی بمعنی زیان که در مقابله منفعت است و در فارسی بفتحتین بمعنی پدر شوهر و پدر زن از منتخب و جهانگیری و رشیدی و سراج۔
خسور ۔ بفتح اول و ضم ثانی بمعنی پدر زن و از لطائف۔
خس ۔ بالفتح خاشاک و کاه و چیزهای باریک و ناچیز از گیاه که خوشبودار باشد و بالفتح و تشدید [illegible]

بمعنی تخم کاهو و فرومایه و زبون و ناکس و بخیل و باین معنی در کتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود از منتخب و کنز و برهان۔

خسائس۔ ناکسیها و زبونیها و چیزهای زبون۔

خسوف۔ بضمتین در زمین فرو شدن و گرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب را گویند از منتخب۔

خسف۔ بالفتح در زمین فرو شدن و گرفته شدن ماه از کشف۔

خسک۔ بفتحتین لغت فارسی است و آن گیاهی باشد خاردار که بهندی گوکهرو گویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته در میدان جنگ اندازند و بالکسر گل کا جهره از سراج۔

خسران۔ بالضم زیان از منتخب و کنز۔

خس بدندان گرفتن و خس بدهن گرفتن۔ عجز کردن و امان خواستن چون چنین وجه جامه تحاشا آید آن جامه مناسب خس بدهن میگیرند که با حکم کاه داریم کشتن ما روا نیست از رشیدی و برهان۔

خسرو۔ بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام پرویز بن هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود و نیز پادشاه بزرگ و جهانگیر و کشور و نادر و برهان و مجازاً هر پادشاه را نیز گویند و در سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بضم اول است و بعضی بکسر اول گفته اند و همین کسره اقوی است که معرب آن کسری است و دلالت بر کسره دارد و نیز گواه است لفظ خسر که بمعنی زیان است متقاضی باین معنی است اگرچه خسرو بالضم با شهرت مگر بکسر خواندن اولی است و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بضم اول و سوم باشد قلب خورشید که بالضم آفتاب و رو بالضم فروغ است پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که دور نیست که مبدل خسرو باشد بمعنی خوبرو و نزد فقیر مولف خسرو بالکسر بوزن در علم عروض مشهور است و بالضم چنانکه مشهور است درست نباشد چرا که درین صورت بروزن فعلن از بحر متقارب وزان اشعار باقی نمی ماند۔

خسته۔ بالفتح بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار و مشمش و بمعنی خراب و عاشق و بیمار و بمعنی زخمی و شکسته و گاهی بمعنی مفلس آید از برهان۔

خسک دانه۔ بکسر اول و سکون سین تخم گلی معروف از برهان۔

خساره۔ بفتح زیان و هلاکی و گمراهی از منتخب۔

خسروانی۔ نوعی از سرود از سراج اللغات۔

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب۔ بفتحتین و در آخر بای موحده بمعنی چوب و هیزم از لطائف و شرح نصاب۔

خشت۔ بالکسر نیزه کوچک آهنی بهندی سانگ از رشیدی و برهان و در سراج نوشته که خشت بالکسر معروف و نیزه کوچک که در میان آن حلقه ریسمان باشد چنانکه انگشت سبابه در میان آن حلقه کرده بر دشمن اندازند۔

خشونت۔ بضمتین درشتی و درشت شدن از منتخب و کنز۔

خشیت۔ بالفتح و شین معجمه مکسوره ترسیدن و ترسانیدن از لطائف و منتخب۔

خشک بند۔ نوعی از علاج زخم که زخم را بدون بستن دوای تر علاج کنند از چراغ هدایت۔

خشک آوره۔ بمعنی ناموس ماند از لطائف۔

خشک زر۔ کنایه از آفتاب و بمعنی زر خالص۔

خشک قمار۔ قماری که مقامران با یکدیگر بازند از مصطلحات۔

خشک مغز۔ سودائی و دیوانه۔

خشک ریش۔ زخمی که از بیرون خشک باشد۔

خشوع۔ بضمتین بمعنی عجز و فروتنی و خوف از کشف۔

خشوف۔ بالفتح چسپیدن و دریافتن و لبستگی سر رفتن و بالکسر بچه آهو از منتخب و شرح نصاب۔

خشک۔ بالضم بمعنی مرد خالص و بمعنی بیفایده و بمعنی بخیل از برهان و چراغ هدایت و بهار عجم۔

خشوک۔ بالضم حرامزاده و حیله باز بزبان اهل لغت۔

خشتک۔ بالکسر پارچه چهار گوشه که زیر بغل جامه میان پاجامه دوزند و صاحب جواهر الحروف نوشته که کاف در آخر برای تشبیه است۔

خشم۔ بالکسر بمعنی غصه از مؤید الفضلاء و لطائف و ابراهیمی شرح اسکندرنامه و در سراج نوشته که خشم بالفتح بمعنی غضب و بکسر نیز گفته اند مگر فتح اقوی است۔

خشن۔ بفتحتین و در آخر نون در فارسی بمعنی پلاس و در عربی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی هر چیزی که درشت باشد و نام دوائیست که پوست عضو را سخت و درشت گرداند از برهان و منتخب و شرح نصاب۔

خشک پهلو۔ بمعنی بخیل از مصطلحات۔

خشخشه۔ بالفتح آواز سلاح و جامه نو از مؤید و سروری۔

خشیه۔ بفتح اول و سکون ثانی و فتح تحتانی بمعنی خوف از منتخب۔

خشک مغزی و خشک دماغی۔ بمعنی دیوانگی و جنون۔

خشوی۔ بفتحتین مادر زن و مادر شوهر که بهندوستان خوشدامن گویند از رشیدی و کشف۔

خشکاری۔ بالضم آرد نابیخته که نخاله ازو نگرفته باشند و در بعض نسخ خوشکاری بواو نوشته از شرح خاقانی۔

فصل خای معجمه مع صاد مهمله

خصوصاً۔ بضم و تنوین مصدر است که مفعول مطلق فعل محذوف واقع شود یعنی خصصت خصوصاً از بهار عجم۔

خصب۔ بکسر اول و سکون صاد مهمله و بای موحده فراخی عیش و آسودگی و بسیاری گیاه و شهر آباد از منتخب و غیره۔

خصوصیت۔ بفتح اول و تشدید یای تحتانی خاص کردن و خاص شدن چیزی را چرا که خصوص بفتح صفت مشبه است و یای تحتانی و فوقانی برای مصدریت و در قاموس و منتخب بالضم و بفتح هر دو نوشته۔

خصر۔ بفتح اول و سکون ثانی میان مردم یعنی کمر و بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سرد و ترشیده ابرو از منتخب۔

خصائص۔ بفتح جمع خصیصه که بمعنی خو و واشی باشد۔

مرض نیز نوشته اند۔

خفچاق ـ بالفتح وجیم فارسی قومیست از ترکستان صحرانشین ودشت خفچاق دشتی است که دران قوم خفچاق بوده باشش دارند وآنچه بعضی گمان برند که خفچاق نام بیابانیست خطاست از لغات ترکی تحقیق نموده شد۔

خفتک ـ بالضم وحرف سوم تای فوقانی مرض کابوس از برهان۔

خفقان ـ بفتحات ثلاثه نام مرض ولبسکون ثانی خطا از مزیل ومنتخب وکشف وصاحب بهار عجم نوشته که خفقان بفتحات گر فارسیان بسکون ثانی نیز آرند بمعنی طپیدن دل۔

خفتان ـ بالفتح نوعی از جامهٔ سپاهیان یعنی چلته از جهانگیری وکشف وبرهان وصراح ومدار ومؤید ورشیدی وسروری۔

خفاجه ـ در برهان ومنتخب وصراح نوشته است که خفاجه بالفتح اول وجیم عربی قبیله ایست در عرب از بنی عامر که اکثر آن قوم راهزنی میکنند وبجیم فارسی خطاست۔

خفچه ـ بالضم وجیم فارسی بمعنی چوبدستی کوچک که بر سر آن آهن سرتیز نصب کنند وپهلبانان برای راندن گاو در دست دارند از مصطلحات۔

خفیه ـ بالضم پنهانی وپوشیده وآشکارا واین از لغات اضداد است از شرح نصاب وصراح۔

خفه ـ بفتحتین فشردن گلو باشد وبمعنی گلو فشرده نیز آید از برهان وبهار عجم ودر جواهر الحروف نوشته که خفه در اصل خپه بود بباى فارسی بمعنی افشردن گلو وبمعنی آنکه او را گلو افشرده باشند مجازست۔

خفته ـ بالفتح بمعنی خسپیده ودرین مصرعهٔ مثنوی مصرعه تنگ ولوک وخفته شکل وبی ادب باین معنی خمیده آمده است از لطائف وبرهان وسراج اللغات باین معنی بالضم نوشته است۔

خفگی ـ بفتح اول وثانی صحیح ست ولبسکون ثانی چنانکه در مردم مشهور شده خطاست در اصل بمعنی افسردگی گلوست وبمعنی غضب وآزردگی خاطر مجاز باشد۔

فصل خای معجمه مع لام

خلفا ـ بضم اول وفتح لام جمع خلیفه۔

خلا ـ بالفتح آبخانه وجای خالی وخالی شدن از منتخب ووجود خلا نزد حکما محالست ایشان میگویند که هرچه در عالم موجودست ملاست وهر مکان وهر شی که فضا که آنرا در عرف خالی گویند آنهم از هوا پرست۔

خلاب ـ بفتح صحیح ست نه بکسر بمعنی آب وگل که در راهها بهم باشد از برهان وکشف وصراح وجهانگیری ومؤید ورشیدی ودر خیابان نوشته که خلاب بالکسر وقیل بفتح زمین گلناک که پا دران بماند وبدشواری برآید وبعضی نوشته آب وگل که گنده شود۔

خلافت ـ بکسر بجای کسی بعد وی بودن از صراح ومنتخب وکشف

خلت ـ بضم اول وفتح لام مشدد بمعنی دوستی وبالضم وسکون لام بغیر تشدید بمعنی خصلت نیک از صراح وشرح نصاب۔

خلاقت ـ کهنه شدن وکهنگی از لطائف۔

خلاعت ـ بکسر از مرض غم خوردن وبالفتح از فرمان پدر بیرون آمدن وبیسامان وپریشان شدن وفسق وفجور از منتخب ولطائف۔

خلقت ـ بالکسر آفرینش از صراح۔

خلعت ـ بالکسر جامهٔ دوخته که کسی را پوشانند وبفتح خواندن خطاست از قاموس ومؤید وکشف ومنتخب ومدار ولطائف وسروری شارح فاضل نوشته که خلعت بالکسرست چون مادهٔ این لفظ خلع ست بالفتح اول بمعنی کندن جامه ورخت وکشیدن کفش وغیره وهمین است که در اصل خلعت جامه باشد که از تن خود کشیده بدیگری دهند ودر بهار عجم خلعت بالکسر جامه که از تن خود کشیده بکسی دهند ودر عرف جامه که ملوک وامرا بکسی بخشند وآن کم از سه پارچه نباشد۔

خلوت ـ بالفتح ست نه بکسر بمعنی تهی شدن وتنهائی وخالی شدن مکان از غیر از مؤید ومدار وکشف ومنتخب ومزیل ودر بهار عجم نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن ومجازا بمعنی جای خالی وبلفظ گزیدن وداشتن مستعمل وخلوت باصطلاح صوفیان دو نیم روز باشد که در گوشه نشینند برای عبادت از شرح۔

خلیج ـ بفتح اول ویای معروف ودر آخر جیم عربی نهری وجوی وشاخی که از دریا برآمده باشد از مؤید وکشف وبرهان ومصطلحات۔

خلع روح ـ جان خود بجسم دیگر انداختن واین عمل است جوگیان را۔

خلوت صحیحه ـ تنها بودن زن وشوهر بجهت هم بستری در مکانیکه طفلی یا گربه یا سگی یا حیوانی دیگر در آنجا نباشد۔

خلخ ـ بفتح اول وضم لام مشدد وبر وزن فرخ نام شهریست از ترکستان از صراح وسروری وکشف وبرهان وجهانگیری ولسان الشعرا ومدار ومؤید۔

خلد ـ بالضم بقای دائم وهمیشگی ونام بهشت ونوعی از موش کور از صراح ومنتخب۔

خلود ـ بضمتین همیشه وهمیشگی از منتخب۔

خلار ـ بفتح نام موضعی از توابع شیراز که شراب آنجا خوب باشد از شرح دیوان خاقانی۔

خلیع العذار ـ بفتح اول وضم عین مهمله اول وکسر عین مهمله دوم وبعده ذال معجمه دو کلمه مرکب اند بمعنی برآمده عذار وشکسته یا آنکه کنایه از اسپ بی لگام وشتر بی مهار از کشف وصراح وسروری ومؤید چه خلیع بمعنی برون کرده شده وعذار بمعنی ساز که آنرا بالهنگ نیز گویند وبهندی باگڈور نامند۔

خلاش ـ بکسر ودر آخر شین معجمه گل ولای که در راهها آبناک بهم باشد از جهانگیری وبالفتح شور وغوغا از برهان۔

خلش ـ بفتح اول وکسر لام بمعنی خلیدن وبمعنی خستگی ومبالغه مستعمل وبفتح لام خطاست از برهان۔

کندوی آب نیز آمده۔

خندگار ۔ بضم اول وسکون نون ودال مهمله موقوف وکاف فارسی مخفف خداوندگار ومجازاً بمعنے سلطان وشاهنشاه وبمعنی استاد ومعلم نیز آمده ودرین صورت مخفف خواندگار است۔

خندریس ۔ بروزن زنجبیل شراب کهنه وگندم کهنه از منتخب وکنز۔

خناس ۔ بالفتح وتشدید نون دیو سرکشیده و واپس رونده از منتخب۔

خنافس ۔ جمع خنفسا که کرمے باشد سیاه رنگ در سرگین ونجاست۔

خنوس ۔ بفتحتین پس چیزے نهان شدن وبالفتح اول وضم ثانی پنهان شونده از منتخب ولطائف۔

خندق ۔ بالفتح معرب کنده که بفتح کاف است از رسالهٔ معربات۔

خنق ۔ بفتح اول ونون مکسور خفه کردن گلو وکسیکه اورا خفه کرده باشند از لطائف وصراح۔

خنگ ۔ بالکسر وکاف فارسی یعنی سفید خصوصاً اسپ سفید چون سیاهی بسبزی مائل باشد سبزهٔ خنگ گویند واگر سفید خالص باشد نقرهٔ خنگ گویند از رشیدی خنک بفتحتین وکاف عربی بمعنی سرد وخوش وخرم وگاہے بمعنی نامرد آید از سروری وسراج اللغات ولطائف وبستان وجهانگیری وکشف وسکندری لیکن مدار الافاضل بمعنی سرد بضم اول وفتح نون آمده۔

خنبک ۔ بضم وبای موحده مفتوح برهم زدن کفهاست بنحوے که آواز با صول برآید ونوعے از جامهٔ درشت که فقیران پوشند از برهان ودر کشف بمعنی خروش وسرود دم زدن۔

خنده جام ۔ موج جام شراب۔

خندهٔ زمین ۔ دمیدن سبزه ورياحين از صراح۔

خنیده ۔ بفتح اول بروزن رسیده بمعنی پسندیده از رشیدی ودر مؤید بالضم ودر برهان بفتح وضم هردو۔

خنگ بگسی ۔ اسپ سفید که بر اعضا او نقطهای سیاه یا سرخ باشد۔

فصل خای معجمه مع واو

خوشا ۔ بمعنی بسیار خوش چه الف در آخر لفظ خوشا برای افادهٔ معنی کثرت است۔

خوانان ۔ بواو معدوله بمعنی خواننده وخطیبکه بے تامل توان خواند از بهار عجم۔

خون بها ۔ ترجمهٔ دیت یعنی زرے وچیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند از بهار عجم گاہے مجازاً بمعنی مقابل ومانند باشد۔

خودحساب ۔ کسیکه محاسب اعمال خود باشد از مصطلحات۔

خون درمیان است ۔ یعنی جنگ درمیان است از مصطلحات۔

خوست ۔ بفتح خای معجمه که بوے ضمه دارد وواو معدوله بمعنی کوفته ومالیده از برهان۔

خواست ۔ بمعنی خواستن وسوال کردن از خیابان۔

خوشهٔ چرخ ۔ برج سنبله وگاہے برای این معنی فقط لفظ خوشه آید از برهان۔

خوخ ۔ بالفتح وهردو خای معجمه بمعنی شفتالو از شرح نصاب۔

خورداد ۔ بالضم نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اساڑه باشد ونام روز ششم از هر ماه شمسی ودر برهان این لفظ را بدون واو نوشته کم شهادت کرده۔

خویشاوند ۔ مانند خویش ومنسوب بخویش چه لفظ آوند برای افادهٔ معنی مانند ونسبت آید درین صورت لفظ خویش بمعنی خود باشد نه بمعنی کسیکه در رشته قریب باشد پس چون برادران وخویشاوندان در رعایت وپاسداری خاطر مانند نفس خود باشند لهذا برادران وعزیزان را مانند جان خود تصور نموده خویشاوند گویند۔

خورد ۔ بمعنی لائق از لطائف ودر سراج اللغات نوشته که خورد بضم واو معدوله بمعنی طعام وضد بزرگ بتصحیف گویند که برای معنی ضد بزرگ یعنی کوچک در اصل بے واو بوده والحال بواو شهرت دارد وبمعنی سزاوار ولائق تمام کلامه وخورد صیغهٔ ماضی از خوردن گذشته وارد ومتصل شدن چیزے بچیزے چنانکه وارد شدن چوب وسنگ وغیره بجسم مضروب بوقت زدن از صراح۔

خوشید ۔ بواو مجهول وشین معجمه ویای معروف بمعنی خشک شد واین صیغهٔ ماضی است از خوشیدن از کشف وبرهان۔

خواب صیاد ۔ کنایه از غفلت ساختن از مصطلحات ودر چراغ هدایت بمعنی مکر وفریب۔

خوشنود ۔ قلب خشنود یا خوشنود که ونده ودن پر وکلمه نسبت است وخشنود بدون واو نیز رسم الخط است از بهار عجم۔

خود ۔ بواو معروف بروزن نمود بمعنی کلاه آهنی از بستان وبفتح اول وواو معدوله بمعنی خویش وگاہے زائد هم آید۔

خورشید ۔ بکسر شین معجمه ویای مجهول است اگر معروف خوانند آن توقع وبعضے از متاخرین در لفظ خورشید نوشتن واو تحریر نکرده اند وکسانیکه بفتح شین خوانند خطاست انتهی کلامه ودر مزیل ودر رشیدی نوشته که خور بالضم بمعنی آفتاب وشید بمعنی روشن چون خور بمعنی آفتاب تنها استعمال کنند بواو نویسند بجهت التباس از خر بالفتح که ترجمهٔ حمار است وچون با شید ضم کنند بے واو نویسند۔

خوید ۔ بفتح اول وکسر واو بروزن لبید خید بالکسر بغیر واو بروزن عید هردو درست از سراج وچراغ هدایت ومزیل ودر سراج اللغات شعر درست خوید وبفتح شعر دویدن وخید از فرهنگ قوسی وغیره منقول است۔

خورشید چه کرد که او ته خواهد کرد ۔ این مثل در جائیکه استعمال کنند که جد وپدر فلانی چه کردند که پسر اوشان خواهد نمود۔

خون کبوتر ۔ شراب سرخ۔

خورده کار ۔ بمعنی دانا ودقت پسند وباریک بین۔

خور ۔ بفتحتین پستی ودر فارسی بالضم وواو معدوله بمعنی خوراک وطعام خوردنی وآفتاب ونام روز یازدهم از هر ماه شمسی ودر قدیم لفظ خور راکه بمعنی آفتاب است بے واو مینوشتند متاخرین بجهت رفع التباس بلفظ خر که بمعنی حمار است بواو

نوشته اند از رشیدی و برهان و فرهنگ حکیم نورالدین و جهانگیری و کشف۔

خوار۔ بضم اول و فتح واو در عربی بمعنی آواز گاو و بضم اول و واو معدوله در فارسی بمعنی ذلیل و خراب و نام جایست از عراق که زمین آنجا سخت و کم زراعت است از شرح قصائد خاقانی۔

خواستار۔ طلبگار۔

خورشید سوار۔ کنایه از سحر خیز و بیدار دل از سراج اللغات۔

خویش دار۔ مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد۔

خوازه گر۔ بضم اول و واو معدوله و زای معجمه بمعنی خواهنده و خواهشگر از لطائف۔

خوالگر و خوالیگر۔ بضم اول و یای معروف و کاف فارسی بمعنی طباخ و باورچی از کشف۔

خوشگوار۔ بضم کاف فارسی بمعنی چیز شیرین یا مطلق لذیذ یکه طبیعت از خوردنش خوش شود از کشف و مؤید۔

خودسوار۔ خودرای و خودسر از مصطلحات۔

خوندگار۔ بضم اول و واو معدوله و سکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی صاحب امر و صاحب فرمان از رشیدی و باید دانست که مخفف خداوندگار است لقب سلطان روم نزد اهل ایران۔

خوگر۔ بکسر کاف فارسی مخفف خوگیر یعنی شخصیکه بچیز عادت گرفته باشد از کشف و لطائف و در سراج اللغات نوشته که خوگر بفتح کاف فارسی بمعنی الفت گیرنده و این مخفف خوگار است۔

خواجه عبدالقادر۔ نام یکی از استادان علم موسیقی که در فن نغمه و سرود مهارت تمام داشت۔

خون دار۔ بمعنی خونی از مصطلحات۔

خونریز۔ بمعنی خون ریزنده و بمعنی خون ریختن که مصدر است نیز آمده از بهار عجم۔

خون خروس۔ کنایه از شراب سرخ۔

خون ناموس۔ کنایه از شراب از مصطلحات۔

خوش۔ بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون شین معجمه بمعنی شاد و خوب و بضم خا غلط لهذا خوش با سرکش و غش قافیه کرده اند نه با هش و خامش و خمش از خیابان و لفظ خود نیز بفتح خای معجمه و واو معدوله و سکون دال است لهذا خود را باید قافیه کنند از بهار عجم۔

خویش۔ بواو معدوله قوم و قریب و بمعنی خود و اکثر مردم هندوستان داماد را خویش گویند هر چند مجاز است مگر بدین در محاوره زبان دانان یافته نشد از سراج و در لطائف بمعنی قلبه و مزارع و خوب و خوش نیز نوشته و صاحب بهار عجم نوشته که خویش مرادف خود مگر قدرے تفاوت است چراکه لفظ خود فاعل فعل و تنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که می گویند خود می کنند و نمیگویند که خویش می کنند و خویش مفعول و مضاف الیه واقع میشود۔

خواجه تاش۔ غلامان و نوکران یک خواجه هر یک مر دیگرے را خواجه تاش باشد از بهار عجم و کشف و مدار و برهان و سراج و نزد فقیر مؤلف تحقیق اینست که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج بتا بدل کرده اند و داش در ترکی مرادف بلفظ هم آید که بجهت اشتراک است چنانچه یولداش بمعنی همراه و اکداش بمعنی همقوم و همچشم۔

خواب خرگوش۔ تغافل و فریب از کشف و سراج۔

خواص۔ بتشدید صاد و در محاوره فارسی بتخفیف جمع خاص که مقابل عام است و جمع خاصه بمعنی خدمتگار و پرستار ممتاز و بمعنی خدمتگار و مصاحب خاص نیز می آید از مصطلحات وغیره و صاحب بهار عجم گوید که بدین معنی اختیار اصطلاح متاخران هند است۔

خوض۔ بالفتح و ضاد معجمه در آب در آمدن و در چیزی در رفتن بفکر از کشف و منتخب و صراح۔

خوش غلاف۔ شمشیر که باندک حرکت از نیام خود بخود بیرون آید۔

خواطف۔ بفتح اول و کسر طای مهمله بانیده با و صد بسیار۔

خوارق۔ افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان باشد و مجاز از کرامات اولیا۔

خورنق۔ بفتح اول و دوم و چهارم که نون باشد و سکون رای مهمله بیرون شکر لیس نام قصری عجیب که نعمان بن منذر برای بهرام گور از سنمار معمار بنا کرانده بود از منتخب و مدار و مؤید و کشف و برهان۔

خودک۔ بضم واو معدوله و فتح دال مهمله و کاف عربی بمعنی خلجان خاطر و وسواس از سراج۔

خوراک۔ مرکب است از خور که بمعنی خورش است و اک کلمه مفید معنی نسبت از رساله معتبر نوشته است۔

خوشترک۔ بسیار خوشتر۔

خول۔ بفتحتین حشم و خدم و دولت از منتخب۔

خوال۔ بواو معدوله بمعنی الطعام خوردنی و بمعنی دو دو چراغ از سراج۔

خوش قلم۔ کاغذ یکه بسیار صاف باشد که بخوبی توان نوشت از مصطلحات۔

خواتم۔ بفتح اول و کسر تای فوقانی جمع خاتم است۔

خودکام۔ خودرای از برهان۔

خورشید لب بام۔ کنایه از آخر عمر۔

خوش عنان۔ اسپ مطیع و فرمانبردار که باندک اشاره عنان بهر سو که خواهند بگردد۔

خوشیدن۔ خشک شدن از برهان۔

خوشانیدن۔ متعدی خوشیدن است بمعنی خشک ساختن از خیابان۔

خوشدامن۔ مادر زن یا مادر شوهر از برهان و سراج و بعضے محققان نوشته اند که این فارسی ساخته هند یا فارسی دانان است۔

خوان۔ معروف است بالفتح گستردن چیدن و نهادن آن را اعم و ساختن و کشیدن انگشتان مستعمل از بهار عجم۔

خوانین۔ بفتح اول جمع خان که لغت ترکیست که در ترکی لقب پادشاهان ترکستان است لیکن اهل ایران استعمال شده فارسیان و عربی دانان این لفظ را بطور عربی جمع کرده اند۔

خواقین۔ جمع خاقان که بمعنی پادشاه بزرگ است در ترکی۔

خواتین۔ جمع خاتون است که در ترکی بمعنی زن پرده نشین است و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است۔

خوجیون - بضم اول و واو معدوله و سکون های مهمله و خای معجمه مفتوح و کسر جیم عربی و سکون تحتانی و فتح واو مرویست که مرد زنان برای فاعلیت حلول کند از مؤید و شرح خاقانی۔

خوردن - معروف بمعنی وارد و متصل شدن چوب و سنگ و مثل آن بجسم مضروب و در چراغ هدایت بمعنی ملاقی شدن نیز آمده۔

خوزستان - بزای معجمه ولایتیست از فارس از برهان۔

خولنجان - بالضم و واو معروف و کسر لام و سکون نون و بعده جیم عربی دوائیست که آن بیخ برگ تنبول ست بهندی کلیجن گویند از مؤید و در بحر الجواهر بالفتح۔

خواب پریشان - خواب مشوش و خوابیکه با بیداری و بی آرامی آمیخته باشد از مصطلحات۔

خود را بکسی رسانیدن - یاد و برابری حاصل کردن از مصطلحات۔

خود فکن - یکه تاز از مصطلحات۔

خود شکن - فروتنی کننده از مصطلحات۔

خوی از بغل روان شدن - کنایه از شرمنده شدن از رشیدی۔

خوش نشین - کسیکه هر جا که او را خوش آید همانجا ساکن شود از مصطلحات۔

خو - بالضم بمعنی عادت از سراج و بالفتح گیاه خودرو که در کشتزار روید و چوب بهار که معماران بران نشسته کار کنند و [illegible] عشق پیچان از لطائف۔

خواسته - مال و نقد و اسباب از برهان و در شرح نصاب آورده که چون مال را مردم میخواهند لهذا خواسته نام کرده اند۔

خون گرفته - اجل گرفته۔

خوهله - بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله کج و ناراست از برهان۔

خورده - بالضم ریزه هر چیز و بمعنی نکته و عیب اشکار از لطائف و جهانگیری و بعضی محققان این لفظ را بدون واو نوشتن صحیح گفته اند چنانچه در عجم این لفظ را بواو و بدون واو هر دو صحیح نوشته۔

خواجه - بمعنی خداوند و در قران السعدین بمعنی غلام خصی نیز اگرچه برای این معنی خواجه سرا مشهور ست مگر در هندوستان بجهت تمیز از لفظ خواجه که اکثر القاب عزیزان باشد الف حذف کرده خوجه می نویسند و میخوانند از چراغ هدایت فقیر مؤلف لفظ خواجه را در لغات ترکی بمعنی مالک یافته ازین معلوم شد که این کلمه ترکیست و در بعض فرهنگها خواجه بمعنی وزیر نوشته اند۔

خوشگاه - باصطلاح لوطیان فرج از مصطلحات۔

خوره - بضم اول و واو معدوله و رای مهمله مفتوح نوعی از مرض که موی بریزد از سروری و بهندی بالخوره گویند و در برهان بمعنی جذام ست و در سراج نیز بمعنی جذام۔

خوبانی - زردالوی خشک شده را گویند که مغز بادام دران می نهند از برهان۔

خودسری - تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی۔

خورای - بمعنی لائق منقول از شرفنامه۔

خون گرمی - الفت و محبت۔

خواری - بمعنی دشنام نیز آمده از بهار عجم۔

خواستگاری - طلب نمودن چیزی را مگر بمعنی شادی تقریب نسبت مناکحت مستعمل۔

خوی - بفتح اول و واو معدوله بمعنی عرق که بهندی پسینا گویند و بمعنی جامهٔ الیعنا بریشمی سرخ رنگ و نام جائیست و بفتح اول و کسر واو و یای معروف بمعنی آب دهن از رشیدی و جهانگیری و سروری و مؤید و سراج و بمعنی جامه الیعنا منقول از شرح قران السعدین مگر در سراج اللغات برای معنی آب دهن بیای مجهول و در جهانگیری برای آب دهن بضم اول۔

خودسازی - تهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن از مصطلحات۔

خوزی - بیرون زن روزی منسوب بخوز که نام ولایتیست که آنرا خوزستان نیز گویند از سراج۔

خواجه فرنگی - خواجه نقلی که اصلی نباشد۔

خوردکاری - دقت پسندی و صنعت باریک و نازک که استادان دستکار نمایند از چراغ هدایت و بهار عجم۔

فصل خای معجمه مع ها

خه - بالفتح و های ملفوظ بمعنی خوشا و این یکی از کلمات تحسین ست گاهی برای تاکید تحسین خه خه مکرر نیز می آید از سراج۔

خه خه - بفتح خای معجمه واه واه و بسیار خوب۔

خهی - بفتح اول کلمهٔ تحسین و تعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بالقیاس زهی بکسر خا خوانند غلط ست از سراج و مؤید و سروری و برهان۔

فصل خای معجمه مع یای تحتانی

خیفا - بالفتح و حرف سوم فا مؤنث اخیف ست و خیفا بمعنی اسپ ماده باشد که یک چشم سیاه و دیگر سفید دارد و بهمین مناسبت نام صنعتیست که یک کلمهٔ آن منقوط و دیگر غیر منقوط باشد از شروح مقامات حریری۔

خیاب - بالفتح و تشدید تحتانی و در آخر بای موحده بی بهره و نا امید۔

خیریت - بتشدید یای تحتانی ثانی از کشف۔

خیرات - اعمال نیک این جمع خیرت ست و خیرت در اصل اخیر بود صیغهٔ افعل التفضیل همزه را حذف کرده حرکت یا بما قبل دادند۔

خیاطت - بکسر اول دوختن جامه از منتخب۔

خیبت - بالفتح و حرف ثالث بای موحده و بعده فوقانی بمعنی نا امیدی و یاس از کشف و در کنز بی بهرگی۔

خیانت - بکسر دغلی و ناراستی از منتخب و صراح۔

خیرباد - کلمه ایست که در وقت رخصت بکسی گویند مجازاً بمعنی رخصت سفر مستعمل شود از بهار عجم۔

خیار - بکسر اول قسمی از ترکاری که آنرا اکثر خام میخورند و بمعنی اختیار و برگزیدن و برگزیدگان و مدت خیار در فسخ بیع سه روز ست از مؤید و مدار و منتخب۔

خیر - بالفتح و تشدید یای مکسور و رای مهمله صیغه صفت

دجله - بالفتح و بالکسر از قاموس و منتخب و بهار عجم و کشف نام رود بغداد است و مجازاً هر رود را دجله گویند و صاحب رشیدی و مدار و کنز و کشف بفتح دال بالکسر نوشته اند -

فصل دال مهمله مع حای مهمله

دحرجه - بالفتح و سکون حای مهمله و فتح رای مهمله بمعنی گردانیدن و غلطانیدن از کنز -

فصل دال مهمله مع خای معجمه

دختر آفتاب - شراب -

دخت - بالضم مخفف دختر از برهان -

دخ - بالضم و تشدید بمعنی دود آتش از شرح نصاب -

دختر رز - شراب انگوری از برهان -

دخل - بالفتح در آمدن و بمعنی آمدنی که ضد خرج باشد و اعتراض کردن در کار و عمل کسی -

دخیل - آنکه در کار و عمل کسی دخل داشته باشد و در عرف [illegible] و نزد عروضیان قافیه که واقعه باشد درمیان حرف روی و الف تاسیس مثلاً غین در شاغل و ضاد در فاضل و در لطائف بمعنی [illegible]

دخان - بضم اول دودی که بر آتش بر می آید از منتخب -

دخن و دخنه - بضم و نون غله باشد که آنرا ارزن و ورس گویند و بهندی چینا نامند از کنز و شرح نصاب -

دخمه - بفتح اول و سکون خای معجمه بمعنی آن خانه که گورگاه مردگان پادشاهان نگاه میداشتند و گورخانه گبران از رشیدی و برهان و کشف و سراج -

فصل دال مهمله مع دال مهمله

دد - بفتح دال اول و سکون دال ثانی هر چارپایه درنده باشد مثل شیر و گرگ و پلنگ و سیاه گوش از برهان -

دد - بفتح هر دو دال مهمله بمعنی چارپایه که درنده باشد مثل شیر وغیره از برهان -

فصل دال مهمله مع رای مهمله

دریغا - بکسر [illegible] در این لفظ الف زائد است و می تواند که الف ندبه باشد که در آخر منادی ندبه زائد کنند برای [illegible] و در آرزو نوشته که دریغا الف ندبه بود یعنی دریغ است [illegible]

خورشا و لیسا بمعنی خورش است و لیس است -

درا - بفتح جرس در آخر این لفظ وقتیکه مضاف یک شود چون الف ساکن است حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یا می نویسند و در فارسی همین حال است بر لفظیکه در آخر آن الف یا واو باشد فافهم و فتح لفظ درا از سراج و کشف و مدار و برهان و رشیدی بتحقیق کرده شده -

درخت دانا - درختیست در جزیره اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشد یاد آید از شرح خاقانی -

دروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بمعنی سرنگون و آویخته و محتاج و بمعنی حاجت هم آمده از شرح خاقانی -

درب - بالفتح و بای موحده بمعنی دروازه و بالضم بمعنی عقل و عادت از صراح و منتخب وغیرها -

درایت - بکسر اول عقل و دانش و دانستن از منتخب -

دروبست - کنایه از تمام یعنی بی تصرف غیری از بهار عجم -

درکات - بفتحات جمع درکه بفتحتین بمعنی نشیب است و این در مقابله درجات است و درکات بمعنی منازل دوزخ است -

درجات - بفتحات پایه های بلند جمع درجه و درجات بهشت مشهور اند -

درست - بضمتین بمعنی تمام و غیر ناقص بمعنی اشرفی زر و بمعنی درم و دینار از رشیدی و برهان و سراج -

دراست - بکسر اول دانائی و سبق دادن و سبق گرفتن از منتخب -

درساعت - بمعنی فی الفور -

دریای ثالث - مراد از باران بدانکه دریا سه قرار داده اند اول انهار بهشت که بالای آسمان اند دوم دریای محیط که گرداگرد زمین است سوم دریائیکه درمیان آسمان و زمین است و آن باران باشد شرح سکندرنامه از خان آرزو و سیف الله و بهار عجم -

درج - بالفتح پیچیدن چیزی را در چیزی و نورد دیوان کاغذ و طومار و شکن نامه و قصیده و نثر یکبست [illegible] پا سفتی بر کاغذ نوشته با خود دارد و بجهت اظهار [illegible] و نام مقامی است بر عرش که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در شب معراج از آن در گذشته اند و بالضم صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند و بفتحتین جمع درجه و راهها و پایه های نردبان از منتخب و کشف و کنز و برهان و لطائف وغیره -

دربند - نام قلعه ایست و بمعنی مطلق قلعه و حصار و بمعنی مطلق قلعه و حصار و بمعنی دروازه و نام شهری نزدیک شروان که آنرا باب الابواب گویند و بمعنی گذرگاه دریا که آنرا بندر گویند و فاصله میان دو ولایت از برهان و رشیدی -

دروند - نام شهر و بمعنی بند در و قفل نیز آمده و واو چنانکه تنومند و برومند -

درد - بالضم تهِ اسیا تیره و تیره کدورت است که در چیزی رقیق ته نشین شود از لطائف و سراج -

درخور - لائق و سزاوار از برهان -

درود - بضمتین اگر از اطراف حق تعالی باشد رحمت مراد باشد و اگر از ملائک است استغفار مراد باشد و اگر از جانب مومنان است بمعنی دعا باشد و از بهایم و طیور بمعنی تسبیح از سوید و رشیدی و جهانگیری و کشف و برهان و این لفظ بمعنی سبز بیدن زراعت و قطع کردن چوب نیز آمده -

درر - بضم اول و فتح دوم جمع دره بمعنی مروارید بزرگ [illegible]

در - بالفتح و تشدید را شیر گاو و گوسفند وغیره و کار نیکو و نکوئی و خوبی و خیر از اینجاست که گویند لله دره یعنی خدای راست خوبی و نکوئی او و بالضم مروارید بزرگ از منتخب و صراح و در بهار عجم نوشته که در بالضم و تشدید را و تخفیف آن فارسیان مطلق مروارید را گویند و در لغت عرب دره بروزن حره مروارید کلان گویند -

دریای اخضر - مراد از فلک و نام دریائی از هفت دریا که هر یکی شاخی از بحر محیط است -

صرف ساختن —

درخشیدن — بفتحتین تابیدن و پرتو افگندن از سروری و مؤید و برهان و سراج —

درویدن — بالضم و بالکسر بمعنی درودن —

درودن — بفتحتین بروزن گشودن بمعنی چوب تراشیدن و زراعت قطع کردن — از برهان و مؤید و رشیدی و کشف —

درفشان — بفتحتین بمعنی روشن از برهان —

درون — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درمیان از برهان —

درائیدن — بفتح و بکسر آواز کردن جرس و غیره و گفتن از مؤید و برهان و سراج —

درفشیدن — بضم اول و فتح ثانی لرزیدن و درفشان بمعنی لرزان از رشیدی و از برهان بفتحتین معلوم شده و از مؤید و سراج بفتحتین —

درفشان — بفتحتین بمعنی لرزان و تابان از کشف و برهان —

دروغزن — کاذب و دروغگو —

در پوست افتادن و در پوستین افتادن — در پی عیب‌جوئی بودن و ظاهر کردن عیب کسی از برهان و مصطلحات و بهار عجم و خیابان —

در پوست گفتن — سخن را بکنایه پوشیده گفتن —

درگرفتن — موافق آمدن و بر چیزی پیدا شدن و سوختن یعنی اثر کردن و بمعنی برابر شدن و بمعنی روشن شدن آتش یا چراغ از بهار عجم و چراغ هدایت —

در افتادن — با کسی در مقدمه مجادله کردن و باهم جنگ نمودن از برهان و جهانگیری —

دراز پی سپر کردن و دراز سفر یاد و سپر آمیختن — کنایه از بی‌هوشی کسی خیال و عزم پیدا کردن از برهان و بهار عجم —

سپر کردن — برباد دادن شرح سکندرنامه از ان آرزو و سهی لا الله —

سر شدن — آخر شدن از شروح —

بر آوردن — بنا کردن —

کاسه شیر کاسه داشتن — تقلید کردن چیزی را از نزد کسی و باین معنی زیر کاسه شیر کاسه داشتن نیز آمده از چراغ هدایت —

درخط شدن — در هم و خراب شدن و شکسته شدن و ممنوع و در وقت غیر و اندوه شدن از برهان و رشیدی و مصطلحات و لبعض المحققین که کنایه از عاجز شدن زیرا که چون کسی عاجز می‌شود و درد و یدن با کسی غلطی سرگرد خود گشیده می‌نشیند —

در آب غرق افتادن — خجالت بسیار کشیدن از مصطلحات —

در آتش بودن — بمحنت و مشقت مبتلا بودن از مصطلحات و چراغ هدایت —

در پای چراغ کمر بستن — رسم قلندران ولایت است مرید را بر سر مزار پیر سلسله برده بر پای چراغ کمر بسته ایستاده سازند و گویند کمر بسته چراغ است کنایه از بستن بخدمت مریدی شدن است از مصطلحات —

دراز شدن — خفتن از شرح الشعرا —

در جوال رفتن — فریب و غا خوردن از مصطلحات —

در خم بودن — در فکر کسی بودن از مصطلحات —

در کار کردن رفتن — کنایه از جماع کردن از مصطلحات —

در دل کردن — زاری کردن —

در پوست در آمدن — کنایه از واقف شدن از کسی —

دره — بکسر اول و فتح ثانی قطع کردن زراعت از برهان —

دروازه — نام حصاری است در روم از شرح قران السعدین —

درمکه — بفتح اول و سکون رای و فتح میم نان سیاه که سفید باشد از شروح لغات —

دراعه — بالضم و تشدید رای مهمله و فتح عین مهمله نوعی از جامه مشائخ از منتخب و مؤید و مدار و در کشف نوشته که آن فوطه باشد که بر دوش اندازند و در خیابان نوشته که دراعه بالضم و تشدید رای مهمله نوعی از جامه که اکثر از صوف باشد فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند —

دره — بالکسر و رای مهمله مشدد و دال چرمی که محتسب بدان حد زنند از منتخب و سروری و صراح و مؤید و کشف و کنز و دره بالفتح و بتشدید و تخفیف و در فارسی بمعنی راهیکه در کوه باشد و بمعنی حرکات یعنی شکنجه که عدد بهم باشد و بالضم و تشدید را در عربی بمعنی مروارید

بزرگ از رشیدی و صراح و کشف و برهان و منتخب —

دراجه — بفتح اول و تشدید ثانی و جیم عربی دو برج بزرگ که به طرفین دروازه قلعه بنا دارند از شرح خاقانی —

دریوزه و درویزه — هر دو بفتح و بواو و یای مجهول آویختن از در برای سوال یعنی گدائی از مؤید و کشف و جهانگیری و در سراج نوشته که دریوزه و دریوز بمعنی جستجو کردن از در که عبارت از گدائی است و دریوز بمعنی گدا نیز آمده چه یوز بمعنی جست و جو کننده هر دو صحیح است و درویزه مقلوب دریوزه است —

درمنه — بفتحتین و سکون میم و فتح نون نوعی از گیاه و دوا از رشیدی و سراج —

دریچه — بفتح اول و کسر رای مهمله و یای معروف و جیم فارسی بمعنی در کوچک بهمین شهرت دارد که در زیاده بودن یای تحتانی تامل است لیکن اکثر استادان دریچه بزیادت یای تحتانی آورده اند چنانچه عرفی گوید

بیت دریچه اش بضیا دیده سهیل یمن ٭ نشیمنش بهواکعبه نسیم بهار ٭ غالب ظن آنست که دریچه در اصل درنیزه بود که زای هجمه را بجیم فارسی بدل کردند و درنیزه مرکب است از لفظ در و لفظ نیزه که بیای تحتانی و زای هجمه باشد بمعنی خرد و کوچک در حالت ترکیب یا را ساکن کنند پس درنیزه بمعنی دروازه کوچک باشد چنانکه ستگیزه و ناونیزه بمعنی سنگ کوچک و ناو کوچک و بعضی دریچه نوشته اند بیای معروف و این خالی از غرابت نیست طغرا گوید بیت — روز و شب دریچه مشرق و مغرب باز است ٭ ورنه از تنگی این خانه نفس بسگیرد ٭ از چراغ هدایت و خیابان —

درجه — بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی پایگاه و پایه از منتخب و بحر الجواهر و باصطلاح علم هیئت و نجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد بدانکه فلک را چون دوازده بخش کنند هر بخش را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند

دست بر داشتن — دست خود بر زمین نیز زور نهاده حریف را بدعوی گرفتن که دست را از زمین بردار از شرح گلگشتی —

دست بالا کردن — کنایه از تظلم و فریاد از مصطلحات —

دست چپ بر سر کشیدن — اظهار شفقت و مدارا کردن از مصطلحات —

دست بر ترکش زدن — تهیا جنگ شدن از مصطلحات —

دست بدامان دادن — مرید شدن از مصطلحات —

دست پیش داشتن — منع کردن و کنایه از گدائی نیز از مصطلحات —

دست افشاندن — رد کردن و ترک کردن و بمعنی رقص کردن نیز آمده —

دست در گل داشتن — کنایه از عاجز شدن تغییر بودن از مصطلحات —

دست در کمر داشتن — رعنائی و خودنمائی کردن از مصطلحات —

دست بر پشت چنبر کردن — بفتح جیم فارسی و سکون نون و فتح بای موحده که از اجتماع نون با میم مشابه شده بمعنی دست بر پشت حمائل کردن یعنی هر دو دست بهم در پس پشت او بسته بستن —

دستار بر زمین زدن — کنایه از داد خود خواستن و عجز و الحاح کردن از مصطلحات —

دستنبویه و دستنبو — [illegible] و آن خربزه ایست خرد و خوشبو که آنرا بهندی [illegible] امنند از برهان —

دستارچه — رومال و [illegible] و بمعنی رومالک در کاری است [illegible] و بمعنی هدیه و تحفه و بمعنی مبارکباد و دادن نیز نوشته اند از شرح —

دستگاه — سرمایه و اسباب و بمعنی [illegible] نیز آمده و کارخانه اهل حرفه بمعنی مخرج از مصطلحات و چراغ هدایت —

دستمایه — بمعنی سرمایه —

دستگیر — جای صد دست چنانکه دست بمعنی مسند آمده و بمعنی قدرت و سامان —

دست بسته — بمعنی عجیب و غریب و آن صفت کار واقع شود چنانکه گویند فلانی کار دست بسته کرد از کتاب سراج اللغات —

دسته — بالفتح بمعنی مسخره و بمعنی حسیبه از مردم از مصطلحات —

دستوانه و دستینه — زیوری است که زنان در ساعد بندند از مصطلحات و برهان —

دستوری — بالفتح رخصت و اجازت از رشیدی و سروری —

دستیاری — زورآوری یا قوت دست و بلاغت و یا مشق کردن و بازی شطرنج بهر مهره که دست رسد جان بازند از مصطلحات —

دست چپی — امداد و اعانت کردن و شر دست و کلنت از بهار عجم —

فصل دال مهمله با شین معجمه

دشت — بالفتح صحرا لیکن این لفظ عربی است و نزد اکثر مشترک است از سراج و بهار عجم و بالضم بمعنی بد و زشت از رشیدی و باین معنی در فارسی و هندی کنایه مشترک است —

دشخوار — بالضم و خای معجمه بمعنی مشکل و دشوار از رشیدی و کشف و سراج و برهان —

دشوار — بضم مرکب از دش بمعنی زشت و دار کلمه نسبت از بهار عجم —

دش — بالفتح خود آراستن از اداة [illegible] و بالضم بمعنی بد زشت و از این باخود دست و دشنام یعنی نام زشت و دشمن بمعنی بدنفس و دشوار و دشخوار یعنی مشکل زیرا که مشکل مانند زشت است در تنفر طبیعت از رشیدی —

دشت بیاض — نام جائی است در خراسان که ولی دشت بیاض شاعر از آنجاست از چراغ هدایت —

دشنام — بالضم در اصل دشت نام بود و دشت بمعنی زشت و نام عبارت از القاب و خطاب —

دشمن کام — کسیکه بحسب مراد دشمنان خراب و ذلیل باشد —

دشمن — مرکب از لفظ دش که بمعنی بد و زشت است و لفظ من که بمعنی نفس و ذات است پس دشمن بمعنی بدنفس باشد و در فارسی گاهی بمعنی مفرد آید و گاهی بمعنی جمع از رشیدی و چراغ و شارح فاضل نوشته که در اصل دشمن بود چه دشت بمعنی بد و زشت و من بمعنی دل و طبع پس بمعنی ترکیبی آن بددل و زشت طبع باشد مولف گوید که درین لفظ توافق لسانین است در فارسی و هندی —

دشنه — بالفتح خنجر از برهان و سراج و در بیشتر مواید کشف بالکسر —

فصل دال مهمله با عین مهمله

دعوت — بالفتح خواندن کسی را برای دادن طعام و غیره و بالکسر بمعنی خواندن در نسب و دعوی نمودن از منتخب و صراح —

دعوات — بفتحتین جمع دعوت که بمعنی دعا است از غیاث اللغات و بسکون عین خطا است —

دعت — بفتحتین راحت و تن آسانی از صراح —

دعامت — بکسر ستون نهادن عمارت از کنز —

دعابت — بضم اول و حرف چهارم و بای موحده مزاح و ظرافت از منتخب —

دعای قدح — نام دعا بکیست از مصطلحات و بهار عجم بمعنی مانند استسقا —

دع — بالفتح بمعنی نگاه دار این معنی صیغه امر است و بفتح اول و تشدید عین مصدر است بمعنی دفع کردن از منتخب —

دعائم — بالفتح جمع دعامه ستونهای عمارت و غیره [illegible]

دعا کردن و دعا گفتن — رخصت کردن و وداع شدن از مصطلحات —

دعوی کبری افشاندن — دعوی را بدلائل و گواهان ثابت کردن —

دعای جوشن — بفتح جیم و سکون واو و نون دعا ست معروف که در روز جنگ برای حفاظت خود خوانند از مصطلحات —

دعای باران — نماز استسقا از مصطلحات —

درنگال بسیار درنیم ساعت می افزود و بمعنی آلت سیدن
آهنگران از برهان و شرح قران السعدین و شرح سکندرنامه
از خان آرزو و کشف و رشیدی و سراج —
دمدمه — بفتح هر دو دال فریب و چاپلوسی و مکر و حیله
و بمعنی نقاره و دهل و بمعنی آواز نقاره و سرکوب قلعه را نیز گویند
و آن برج مانند باشد که در محاذی قلعه دشمن از چوب و
سنگ و گل سازند و بالای توپها نهاده بجانب قلعه دشمن
گوله ها اندازند و بعربی بمعنی هلاک و زلزله و خشم و غضب
و عذاب از سراج و لطائف و برهان و رشیدی و منتخب و کنز —
دمامه — بفتح نقاره از رشیدی —
دمنه — بالفتح و نون نام شالی ست که بسیار مکار و حیله گر بود قصه
آن در کتاب کلیله و دمنه مسطور ست چون او بسیار مکار بود
مجازاً بر هر مکار و حیله گر اطلاق کنند از سراج و کشف و بمعنی
شغال و روباه هر دو آمده از برهان و مؤید و سروری و در
عربی سرگین بهم گشته و پشک کذا فی المنتخب —
دم لابه — بالضم و بای موحده دم جنبانیدن سگ کنایه
از چاپلوسی و تملق و عجز از برهان و سراج —
دم سیچه — بضم اول و یای معروف جانوریست کوچک که
بار بار دم را حرکت دهد بعربی صعوه و بهندی ممولا گویند
دم قهری — بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی از شرح خاقانی
دمکشی — در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و
یاری آواز دیگری کردن —
دم نطعی — نام فنی از کشتی از بهار عجم —
دمیاطی — بالکسر نوعی از جامه لطیف که از شهر دمیاط
که در ملک مصر ست آرند —
دموی — بفتح دال و فتح میم و کسر واو منسوب بدم که
بمعنی خون باشد —

فصل دال مهمله مع نون

دنیا — بالضم این جهان و معنی اصلی زن بسیار نزدیک
شونده است مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چراکه
دنیا اقرب ست بسوی آدمی بنسبت عقبی یا به سبب
زن سخت و خسیس و ناکس درین صورت مؤنث
ادنی ست مشتق از دنائت که بمعنی ناکسی و زبونی ست
از شرح مقامات حریری و سروری و مدار آنکه الف لفظ
دنیا را بحذف الف لفظ عقبی و کبری و بشری وغیره بر سبیل الکشف
عربی و فارسی بشکل الف نویسند چراکه حینئذ الف
که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسند چنانکه
دنیا و غیره مگر در لفظ یحیی علما بیا نگارند —
دنبه — بالضم بمعنی دم بهائم —
دنائت — بکسر دال و فتح همزه که حرف چهارم ست
بروزن اطاعت بمعنی ناکسی و زبونی و پستی فطرتی
و کمینگی از منتخب و کشف و غیر آن —
دندان سفید — بمعنی خندان از برهان —
دندان بلند — اسب پیرسال را گویند که از پیری
دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون برآمده باشد از شرح خاقانی
دنانیر — بفتح دال و کسر نون ثانی جمع دینار چراکه دینار
در اصل دنّار بود بکسر دال و تشدید نون پس نون
اول را بیا بدل کردند در حالت جمع نون اصلی که بیا بدل
شده بود باز آمد از بحر الجواهر —
دندان زرد موسیقار — بشکل دندان چیزی در
موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از شرح خاقانی
دندان دراز — بمعنی حریص از بهار عجم —
دنس — بفتحتین و سین مهمله چرک و چرکناک شدن و بفتح
اول و کسر نون بمعنی چرک آلوده که بهندی میلا گویند
از منتخب و شرح نصاب —
دنبه گشنگک — بشین معجمه و هر سه کاف عربی دنبه که در
آتش بپزند و کاف سوم برای نسبت ست —
دنگ — بالفتح و کاف فارسی بروزن رنگ دیوانه و حیران
و بمعنی احمق و ابله و بمعنی نشه و نقاره پیکار و بمعنی صدائی
که از بهم زدن برآید و شور و بمعنی قلندران و بالکسر
چوب طویل و مطلب که بدان شالی بکوبند تا برنج از او پوست
بدر آید و از شالی کوبی گلگون افروزان و کاغذیان از
برهان و جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف و مصطلحات —
دنبال — بالضم بمعنی پس چیزی و عقب و دم حیوانات —
دن — بالفتح و تشدید نون و در فارسی مستعمل بتخفیف نون
بمعنی خم بزرگ خم دراز که بر زمین نتوانند ایستاد تا در زمین
گور نکنند و دنان بکسر جمع آن از منتخب و قاموس و لفظ دن
بکسر دال در ترکی ترجمه حرف از که بعربی ترجمه آن من و عن باشد
دندان بکام فرو بردن — کنایه از کامیاب شدن و
مستولی شدن و در غضب شدن از برهان و سراج —
دندان تیز کردن — طمع کردن و کینه کردن از
برهان و سراج —
دندان کنان — بضم کاف عجز و الحاج و زاری کنان چ
ترسان از برهان و لطائف —
دندان فلکن — قسمی از ماهی که گوشت آن بنهایت لذیذ
و لطیف باشد از شرح خاقانی —
دنبه نهادن — فریب دادن از شرح خاقانی —
دندان سرخ کردن — رغبت کردن و خواهش کردن
از بهار شریعت و مصطلحات —
دندان بفارسی نهادن — فهمیدن حرف و قبول
کردن از مصطلحات —
دندان — معروف است از مصطلحات —
دندان بخون بردن — کنایه از صبر کردن و خوردن
جگر خود خوردن —
دندان بجگر افشردن — دل بر بلا نهادن و
جرأت بر کار شدن و رنج نمودن از بهار عجم و غیره —
دندانی کردن — ستیزه کردن از مصطلحات —
دندان نمودن — خنده کردن از مصطلحات —
دنو — بضم دال و ضم نون و تشدید واو نزدیک شدن قریب از منتخب
دنیه — بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی ناکس و زبون و سفله
دنبه — بضم دال و سکون نون که اقرب بای موحده و میم
بتلفظ می آید بمعنی سرین و دم و لوشته از گوسفند که سرین
باشد که بهندی آن را چکتی نامند و مجازاً بالمساوات

وہور — بفتحتین جمع دہر کہ بمعنی زمانہ است —
دہ روزہ — مدت قلیل از بہار عجم فقیر مولف گوید کہ دہ روز مدت قلیل ازان گویند کہ دہ کنایہ از عدد دوست چرا کہ لفظ دہ بیانہ عدد باشد —
دہش — بکسرتین بمعنی سخاوت —
دہن تیغ — دم تیغ ست از مصطلحات —
دہاق — بکسر دال پر مالا مال از منتخب —
دہل — بفتحتین نام ساز معروف از مؤید و سروری و مدار و کشف و رشیدی —
دہ دل — منافق و بمعنی شجاع از لطائف وغیرہ —
دہ عقل — نزد حکما ہمگی دہ فرشتہ اند باین طور کہ اول حق تعالی یک فرشتہ پیدا نمود پس آن فرشتہ یک فرشتہ دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعدہ فرشتہ دوم یک فرشتہ و یک آسمان پیدا ساخت ہمچنین دہ فرشتہ و نہ آسمان پیدا شدند و فرشتہ دہم ہمہ عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما آن فرشتہ را گویند و در شرع آن را ملک گویند و بفارسی فرشتہ نامند —
دہقان — بالکسر معرب دہگان کہ مرکب ست از دہ کہ بمعنی قریہ باشد و لفظ گان کہ کلمہ لیاقت و نسبت ست از رشیدی —
دہاقین — بفتح دال و کسر قاف جمع دہقان کہ فراغ یاب —
دہل دریدن — منع کردن کسی را از نغمہ و آواز از شرح خاقانی
دہستان — بکسرتین نام ملکی ست و در بہار عجم نوشتہ کہ دہستان در مقابلہ شہرستان —
دہن — بالضم بمعنی روغن خواہ از نباتات و خواہ از حیوانات و حبوبات از شرح نصاب —
دہ مردہ — بفتح اول و سوم ہرزہ گو و بسیار گو از بہار عجم و سراج اللغات —
دہ — بالفتح و ہای ملفوظ عدد معین و بہای مختفی نیز آمدہ و بالکسر و ہای ملفوظ بمعنی قریہ و اینکہ بعضی بہ یای تحتانی گویند اغلب کہ صحیح نباشد زیرا کہ در کلام استادان یافتہ نشدہ از سراج اللغات و جائی در شرح سکندرنامہ خان آرزو چنین نوشتہ کہ دہ دو بہ ہر دو آمدہ مثال دوم مولوی نظامی فرمودہ اند بیت ندیدہ چو در باد جای دگر ٭ بنزدیک آن دیہ کردہ گذر ٭ و در لطائف نوشتہ کردہ بالکسر بمعنی نفرین و از پیش راندن و بالفتح امر معروف و نہی از منکر و لفظ دہ بفتح دال و ہای مختفی در ترکی ترجمہ لفظ در کہ حرف ظرفیت است —
دہ زدہ — بالکسر بمعنی دہ ویران —
دہل دریدہ — بمعنی رسوا و بعضی بمعنی خاموش نشیند نوشتہ از سراج اللغات —
دہ دلہ — بفتح دال اول و کسر دال ثانی بمعنی ملبوس و بمعنی بہادر و شجاع و بمعنی متردد و پریشان خاطر از برہان و لطائف —
دہرہ — بالفتح نوعی از شمشیر کوچک خمیدہ کہ سر آن مانند سنان نیزہ باریک باشد از سراج —
دہنہ — بفتح دال و ضم نون بمعنی زیور و آرایش و زیبا از برہان و صاحب بہار عجم نوشتہ کہ دہ کنایہ از زیبا کہ لفظ زیبا با بجد نوزدہ عدد دارد کہ دہ و نہ است —
دہنہ — بالفتح کنارہ دریا و سرحد ملک و نام شہر واکہ آنرا دبندہ فرنگ گویند معرب آن دبیج ست —
دہکدہ — بالکسر بمعنی خانہ کہ در دہ واقع باشد بقاعدہ اضافت
دہ دہی — بفتح ہر دو دال و یای معروف بمعنی سرہ و خالص و کامل عیار از رشیدی و لطائف و در سروری بمعنی نقش از مصطلحات نوشتہ زر رائج و کامل عیار در ہندی بارہ بانی گویند و از آئین اکبری ہمایون علیہ الرحمۃ و محیی الدین علی قوسی نوشتہ زر کہ در آتش نہند مطلقا ازان سوختہ نشود و کم نگردد —
دہ پنجی — زر کم عیار بسیار غش از مصطلحات —
دہری — بالضم پیر سالخوردہ و بالفتح و بالضم آنکہ عالم را قدیم داند و بقیامت قائل نباشد و بالضم از بجہت آنست کہ بنا و حرکت بعض الفاظ در حالت نسبت تغییر می یابد از منتخب و قاموس و صراح و در جار بردی و سیری بالکسر گفتہ —
دہن مصری — بالضم روغن بلسان —
دہمی — بکسر بمعنی مسیلاد ہر جا کہ ہرگاہ با صیغہ مضارع یای استمرار ملحق شود بمعنی ماضی گرداند —
دہن خوانی — بفتح دال الزام دادن از مصطلحات —

فصل دال مہملہ با یای تحتانی

دیاقوذا — بضم ہر دو دال مہملتین بزبان یونانی شربت خشخاش را گویند و حرف ششم را ذال معجمہ خواندن صحیح نباشد از بحر الجواہر و برہان یا آنکہ در صورت ذال معجمہ معرب آن باشد —
دیبای — بیای مجہول حریر تنگ از سراج اللغات —
دیرینا — بفتح دال و کسر میم معبد نصاری ست و کنایہ از فلک از شرح خاقانی —
دیت — بکسر اول و یای تحتانی مفتوح بمعنی خون بہا و آن در شرع دہ ہزار درہم ست از منتخب و لطائف وغیرہ و در بہار عجم نوشتہ کہ دیت را فارسیان بمعنی مطلق جریانہ نیز آرند —
دیوث — بفتح و تشدید تحتانی و واو مضموم و ثای مثلثہ بمعنی بی غیرت و بی حمیت از منتخب و کنز و لطائف و قاموس و در رسالہ معربات نوشتہ کہ این معرب ست در اصل دیوث بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بود و بعضی نوشتہ کہ دیوث بمعنی کسیکہ زن خود را بدیگران دہد —
دیباج — بیای معروف و جیم معرب دیبا و دیباہ بزیادت ہا ہمین دیباست کہ نوعی از جامہ ابریشمی منقش باشد از سروری و کشف و صراح و منتخب و در رسالہ معربات نوشتہ کہ دیباج معرب دیباست بزیادت کردن جیم در آخر و معروف کردن یای مجہول —
دیولاخ — مسکن دیوان —
دیوزاد — کنایہ از اسپ قوی ہیکل و تیز رو —
دیوزدہ — کسیکہ آسیب دیو باو رسیدہ باشد از مصطلحات —

بمعنی نوشته شدن مستعمل شده از سراج و بهار عجم

دیوان — بالکسر بمعنی دیوان که بیای مجهول است بمعنی جای جمع شدن مردم و مجازاً بمعنی دفتر محاسبه و کچهری و بمعنی دار العدالت و مکان نشستن ملوک و امرا و صاحب دار العدالت و صاحب سند بمعنی داد و فریاد و ماجرا و بمعنی کتاب غزلها جمع آن دواوین به دو واو مشدد است چنانچه در دواوین از منتخب و بهار عجم نوشته اند و غیر آن و شمس شرح مقامات حریری نوشته که دیوان در اصل دوان بود بکسر دال و تشدید واو پس بدل کرده شد واو اول را بیای تحتانی بسبب کسره ماقبل آن و همین است دلیل است لفظ دواوین که جمع آن است و لفظ دیوان در اصل لغت بمعنی جمع شدن است مجازاً بمعنی نوشته مستعمل شده و چه معنی اصل ماده این لفظ جمع و تالیف است و از اینجاست که تدوین بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن آمده و نیز گفته که این لفظ عجمی است و وجه تسمیه اش آنکه روزی نوشیروان اهل محاسبه امر کرد که متفق شده در یک روز فلان حساب بزودی درست کنند پس ایشان گرد یکدیگر نشسته کردند چون بادشاه دید که بجلدی تمام حساب می کنند ذی فهمند (?) نوشیروان بجلدی ایشان متعجب گشت و گفت که ایشان دیوان هستند از آن وقت اسم اهل محاسبه و اسم اهل نشستن ایشان مقرر گشت چون یای مجهول در عربی نیامده یا را معروف کرده معرب ساختند —

دیوار کسی کوتاه دیدن — کنایه از عاجز و زبون دیدن از مصطلحات —

دینه — بالکسر و یای معروف و نون بمعنی دیروز یعنی روز گذشته منقول از مجمع الفرس و سراج و در بهار عجم نوشته که دینه منسوب بدی یعنی منسوب بروز گذشته —

دیرینه — بمعنی کهنه —

دیوچه — کرمی است آبی دراز و سیاه که بهندی آنرا جونک گویند و بمعنی [illegible] از زمین برآید اکثر چوب و دیگر اشیا را ساخته گل کنند و بهندی دیمک گویند از لطائف و سراج

دیه — بمعنی قریه که در کلام اهل لسان بنظر نیامده از مؤید و در سراج نوشته اغلب که صحیح نباشد زیرا که در کلام اساتذه یافته نشده و در شرح سکندرنامه خان آرزو نوشته کرده که دیه هر دو بمعنی قریه آمده مثال دوم مولوی نظامی فرماید بیت
ندیده چو روباه چاره دگر — به نزدیک آن دیه کرده گذر
و ابراهیم قوام در فرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه و ده نیامده و در بهار عجم نوشته که دیه باشباع دال است —

دیوانه — در اصل بیای مجهول بوده بمعنی کسیکه منسوب و مشابه بدیوان باشد در صدد حرکات ناملائم و در آخر این لفظ که های مختفی است برای نسبت مشابهت باشد از بهار عجم و سراج —

دیدن ماه نو دیوانه بجوش آمدن جنون — چون دیوانه ماه نو نگرد جنونش بالا گیرد و از مصطلحات —

دیبه — بیای مجهول حریر تنک و تبدیل از الف است چنانکه خارا و خاره از سراج —

دیباه — مزید علیه دیبا از بهار عجم —

دیباچه — بیای مجهول و جیم فارسی مصغر دیبا است و نوعی از جامه ابریشمین که قباچه سلاطین آن باشد که بجواهر مکلل شده سازند و آن از لوازم لباس بادشاهی چنانکه بیامانی نوشته و بمناسبت آرائش خطبه کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته اند که دیباچه بیای معروف و جیم عربی لفظ عربی است بمعنی چهره و روی و رخساره کذا فی الکنز چون خطبه کتاب بمنزله روی کتاب است لهذا خطبه کتاب را نیز مجازاً دیباچه گفتند و چون برهان و رشیدی نیز بیای مجهول و جیم فارسی نوشته اند پس از اینجا بخاطر میرسد که دیباچه بیای معروف و جیم معرب آن است و نیز بعضی محققان نوشته اند که ماخوذ است از دیباج که معرب دیباه است بمناسبت زینت و رونق و حرف های مختفی در آخر لفظ دیباچه برای نسبت و مشابهت است —

دیمه — بیای معروف رخساره و روشنی و نوعی از چرم از سراج و در عربی بمعنی همیشه و بارانی که پیاپی ببارد از منتخب —

دی — بالفتح نام ماه و آن مدت ماندن آفتاب است در برج جدی که بهندی ماه پوس نامند و بعضی ماه گویند چون درین ماه بغایت سرما باشد لهذا گاهی از لفظ دی سرما اراده یابند و نام روز نهم از هر ماه شمسی و بمعنی شب تاریک باین معنی مخفف دیجور است و بالکسر بیای معروف بمعنی روز گذشته و آنرا دیروز گویند از برهان و لطائف و غیره و در سراج اللغات نوشته که دی بالکسر بمعنی روز گذشته و بالفتح نام ماه دهم از سال شمسی که شهنشاه زمستان است و از آن باشد و مجازاً لفظ دی بمعنی زمستان نیز می آید و آنکه لفظ دی را مخفف دیجور گویند و سند آن مصرعه خواجه حافظ آرند مصرع ز زلف و رخ بنمودی شمس و دی را خطا است چه دیجور مخفف نشده و آنکه دیجور بمطلق شب سیاه را گویند و سبب این غلط آن است و صحیح چنین است مصرع ز زلف و رخ بنمودی شمس و فی را فی بالفتح بمعنی سایه درین صورت مقابله شمس و فی و مشابهت زلف و رخ درست میشود و لیکن دی را مخفف دیجور فهمیدن موجب عدم فهم است —

دین حنیفی — مراد از دین حضرت ابراهیم علیه السلام از شرح سکندرنامه —

دیوان بیگی — نوعی از کبوتران که سر و گلو سیاه باشد و میان و بازو سفید بود از شمسی —

دیلمی — بفتح اول و لام نیز بفتح نام قومی است و گویند که قوم مذکور [illegible] از [illegible] —

دنیازی (?) جلبی — از جامه ابریشمی [illegible]

باب ذال معجمه

فصل ذال معجمه مع الف

ذا — بمعنی این مرد و این از اسمای اشارت است برای مفرد مذکر قریب —

ذاب — در آخر بای موحده بمعنی عیب از منتخب و در لطائف بمعنی سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخته —

نگهبان بندگان مراد از بادشاه —

راک — بکسر کاف آب استاده که جاری و روان نباشد از شرح نصاب —

راهوار — بمعنی خوش رفتار خطاست و صحیح راهوار است بواو و رهوار نوعی که از رفتار است که بسیار رهوار بود و صاحب این رفتار را نیز گویند از سراج —

رامشگر — بکسر بمعنی مطرب از برهان و نوشته اند که رامش مخفف آرامش ست چون رامش دل می شود لهذا درینجا مجازاً اطلاق سبب بر مسبب کرده اند از سراج —

رامچیکر — نام جائی ست —

راس — بمعنی سر و بالای چیزی از منتخب —

رئیس — سردار و مهتر قوم از منتخب —

رؤس — بضم همزه و ضم همزه که حرف دوم ست و سکون واو جمع راس که بمعنی سر ست و گاهی بمعنی مهتران سرداران آید —

رامش — بکسر میم نغمه و سرود —

راش — بشین معجمه توده و انبار غله عوام بسین مهمله خوانند از سروری و برهان و سراج —

راقص — رقص کننده و نام ستاره ایست که در روبان دهای فلک واقع شده است —

راکض — بکسر همزه که حرف سوم ست و ضاد معجمه کسیکه اسپان را ریاضت آموزد و آن چابک سوار باشد سروری و کشف —

رابض — بکسر بای موحده و ضاد معجمه بمعنی نگاهدارنده بیرون دیوار گرد اگرد شهر را گویند کذا فی المنتخب —

راتع — بکسر تای فوقانی بمعنی چرنده از شرح نصاب و منتخب —

راجح — بالنده و افزون شونده و رساننده و غلبه کننده ... حاصل شود —

رادع — بکسر دال مهمله عین مهمله باز دارنده و کاشته ... از منتخب —

رافع — بردارنده و حرکت پیش دهنده کلمه را و واو چوله و قصه و حال خود پیش حاکم برنده از منتخب —

راقع — بقاف پیوند دوزنده بر جامه وغیره —

راغ — بغین معجمه صحرای دامن کوه و مرغزار از برهان بهار و سراج و کشف و رشیدی —

راوغ — بکسر واو قریب و همسایه گر از روغ بالفتح از منتخب —

رؤف — بفتح اول و ضم همزه و سکون واو بمعنی مهربان —

راف — بسیاسه از برهان چادرتری و در نصاب باین معنی رافه و در سراج اللغات چبوتره بمعنی چبوتره —

رافف — بهر دو فا بمعنی درخشنده از منتخب و سراج —

راتق — بکسر فوقانی بمعنی بسته کننده اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن ست کذا فی المنتخب —

راوق — بفتح واو پالونه شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند از صراح و در موید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده و در رساله معربات آورده که راوق معرب راوک ست و ابن حاج نوشته که راوق بر وزن فاروق ست بمعنی پالونه شراب و راوق بفتح واو تم کلام حق این ست که راوق بفتح واو مخفف راووق ست که واو ثانی را حذف کرده و اولی را فتح داده اند زیرا که در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده است در استعمال فارسیان راوق بمعنی شراب مجازاً باشد باطلاق سبب بر مسبب —

رائق — بکسر همزه آب جاری و صاف و هر چیز صاف و لطیف باشد —

راجل — بکسر جیم پیاده از منتخب —

راس المال — سرمایه تجارت از منتخب —

راهب — مطیع و امانت گرفته و فرمانبردار و نام روز بیست و یکم از هر ماه شمسی و یک نوع درخت است از موید و کشف و سراج و برهان —

رای زن — مراد از عاقل و دانا و بمعنی زیرک —

رایگان — بکاف فارسی بمعنی مفت و بی عوض و چیزیکه در راه یافته شود از برهان و نوشته اند که رایگان راهگان بود یعنی لائق راه و در سراج اللغات نوشته که رایگان چیزیکه در راه یابند بی مشقت و در اصل راهگان بود ها را بهمزه یا بدل کردند رایگان شد —

رای العین — بفتح تحتانی دیدن بچشم —

رامین — نام عاشق ویسه و نیز نام چنگی که چنگ خوب می نواخت و قیل نام واضع چنگ است و بعضی نوشته که نام زن چنگ نواز از لطائف —

رانین — بکسر نون که حرف سوم ست شلوار از برهان و موید —

راسن — بفتح و سین مهمله و نون گیاه و دوائیست که بوی ناخوش دارد از برهان —

راز زمین — باضافت سبزه و گلها از موید —

راه پیش گذاشتن — رهنمائی کردن از مصطلحات —

راه کوه رفتن — عمل اواطت کردن از مصطلحات —

رائحه — بکسر همزه مطلق بو و اکثر بمعنی بوی خوش مستعمل از لطائف —

رابطه — بکسر موحده صحیح است و بباء موقوف خواندن خطاست آنچه بآن چیزی را بچیزی بندند از منتخب لهذا بمعنی علاقه مستعمل است —

رابیه — بکسر بای موحده و تحتانی بمعنی زمین بلند از منتخب —

راسته — بر وزن خاسته صف و کانهای بازار از برهان —

راحله — بکسر حای مهمله ستور بارکش و شتر سواری و کجاوه خواه نر باشد خواه ماده و تا در آخر برای مبالغه است از صراح و منتخب و لطائف وغیره —

راه — بمعنی هوش از جهانگیری و در بعض فرهنگ بمعنی پرده سرود و بمعنی انتظار و بمعنی کرت و بار چنانکه صدره بمعنی صد بار —

راست هنره — شیرین هنره —

راویه — بکسر واو و یای تحتانی شتر آبکش و ظرف آب نیز هم از لطائف —

رابعه — بکسر موحده و فتح عین مهمله چیز چهارم و نام زنی که او پدر خود را دختر چهارم بود در بصره —

راست خانه — بمعنی کسیکه راست و درست باشد از مصطلحات —

راه بریده — بالاضافت راهیکه بسبب ظهور قطاع الطریق غیر مسلوک باشد از مصطلحات —

راتبه — بحرف سوم فوقانی و چهارم موحده بمعنی ثابت

ویکجا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بالضم بمعنی ثابت و ساکن شدن —

رادی — بدال مهمله سخاوت و جوانمردی و حکمت و شجاعت از لطائف —

رافضی — منسوب برافضه و رافضه گروهی از لشکری که سردار خود را گذارند و نیز قومی از شیعه که زید بن علی بن حسین بیعت کرده بودند پس ازان گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم زید انکار نمود و گفت که هیچ گونه تبرا نکنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند پس ایشان او را رفض کردند یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج او را شهید کرد از منتخب —

رامی — تیر و سنگ اندازه و تهمت کننده از منتخب و لطائف —

راعی — نگهبان و والی و حاکم و شبان یعنی چراننده چهارپایان از منتخب و شرح نصاب و خیابان —

راجی — بکسر جیم امیدوار از منتخب و لطائف —

راوی — روایت کننده و سیراب کننده و بمعنی کسی که قصیده شاعر را بالحان خوش آوازی پیش ملوک خواند از منتخب و شرح خاقانی —

راقی — بکسر قاف افسونگر و تعویذ خوان و کسی که بطریق افسون و دعا بدرد از منتخب و غیر آن و بمعنی بالا رونده نیز آمده است —

راهوی — بضم ها و کسر واو نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی از برهان و بعضی نوشته که وقت آن از نصف طلوع آفتاب و بعضی نوشته اند که وقتش از صبح تا طلوع و هندی آن برالات نامند —

رای — بمعنی عقل و فکر و بمعنی راجه هند نیز آمده بمعنی اول و دوم عربی است و بمعنی سوم هندی است —

رایشی — مطرب از برهان و غیره —

رازی — منسوب بری بزیادت زای معجمه و ری نام شهری است —

راعناگوی — کنایه از منافق و معنی راعنا این است که مراعات کن ما را صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم خطاب میکردند و یهود اندک تغیر داده راعینا می خواندند یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمه راعنا بار دیگر خطاب با آنحضرت نکنند بلکه انظرنا بگویند کذا فی المنتخب ظاهرا آن یهود منافق باشند و کلمه راعنا را بلهجه شکسته باشند که معنی دیگر را از راعنا مفهوم می شد و راعناگوی همان راعناست که در هنگام تلفظ آن راعینا مستلفظ و مراد باشد —

راه خسروانی — نام نوایست از موسیقی از مصنفات باربد از برهان —

راهب عسلی — بفتح ها و بای موحده و عین مهمله و فتح سین مهمله زاهد یهودان که پارچه زرد بجهت علامت از جبه عسلی پارچه زرد را گویند یهودان برای امتیاز بر دوش جامه خود دوزند کذا فی البرهان و در منتخب چنین یافته شد که معنی لفظی راهب عسلی آن است که راهب خوش آمده و مقبول خلق چه بمعنی عسل خوش آینده ساختن حق تعالی است کسی را بسوی خلق —

راشی — رشوت دهنده

فصل رای مهمله مع بای موحده

ربا — بکسر اول زیاده شدن و نشو و نما کردن و زیاده گرفتن در وام و بیع از منتخب —

ربیب — پسری که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد پس آن کودک این شوهر حال را ربیب باشد —

رب — بالفتح و تشدید با خداوند و پروردگار و صلاح آرنده و بالضم و تشدید آب انگور و انار و سیب و غیره که بپزند تا غلیظ شود و بالکسر و تشدید و فتح با بمعنی بسیار و بمعنی اندک از منتخب و لطائف —

رباب — بفتح اول نام سازی معروف و ابر سفید و نام زنی جمیله که معشوق عبد نام عاشق بود و موضعی ست بمکه و کوهی در مدینه از منتخب و صراح و بعضی نوشته که رباب بمعنی ابر زبان سریانی ست و در رشیدی و مؤید و سروری و کشف بمعنی نام ساز معروف بفتح اول است و در برهان نوشته که رباب بالضم اول نام سازی که آن طنبور مانند می بود بزرگ شکم و کوتاه دسته و بر روی آن بجای تخته پوست آهو باشد و در رساله معربات مسطور است که رباب معرب رواده است و معنی رواده آواز حزین دارنده است چه روا بمعنی آواز حزین است و ها برای نسبت و در سراج نوشته که رباب بفتح معرب رباب بالضم ست —

رباعیات — بفتح چهار دندان که میان ثنایا و انیاب باشد و این جمع رباعیه است که بفتح اول بر وزن ثمانیه باشد از منتخب —

رباح — بفتح اول و حای مهمله نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم از شرح نصاب —

ربح — بالکسر و حای مهمله نفع و سود که در تجارت حاصل می شود از شرح نصاب —

ربع شداد — بفتح اول و سکون موحده مراد از باغ ارم

ربیع الآخر — بفتح خای معجمه صحیح تر از ربیع الثانی که در استعمال عام است چرا که استعمال عرب ربیع الآخر است و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که برای آن ثالث نیز باشد چون بوقت تسمیه شهور ربیع در آخر فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد —

ربض — بفتحتین و ضاد معجمه دیوار شهر پناه بمعنی گرد اگرد قلعه و بمعنی زن و بمعنی اهل خانه از زن و مادر و خواهر و باین معنی بالضم و بفتحتین نیز آمده از منتخب و شرح نصاب و مدار و لطائف —

رباط — بفتح مسافرخانه و بکسر چیزیکه بآن بسته بندند چیزی را از لطائف —

رب النوع — فرشته که حق تعالی برای پرورش و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشته علیحده است —

ربع — بالضم چهارم حصه چیزی و آلتی ست منجمان

و اضطراب و سرعت است و نیز نوشته اند که رجز نام بیماری شتر است که شتر در رفتن می لرزد و چون حرکت کند یا برخاستن چون در اول ارکان بحر رجز و سبب خفیف است از پی سبب بعد حرکت سکونی واقع است بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده است چند معانی اول از منتخب و سروری و کشف و باقی از عروض وغیره —

رجس — بالکسر پلیدی و عقوبت گناه از منتخب —

رجیع — بمعنی رد کرده شده و سرگین آدمی و ستور و نشخوار و شتر لاغر از منتخب —

رجیف — بالفتح زلزله و سخت جنبیدن زمین و جز آن از منتخب و لطائف —

رجل — بالکسر بمعنی پا و بفتحتین پیاده شدن و بفتح را و ضم جیم مردی که بحد بلوغ رسیده باشد و بفتح را و سکون جیم موی فرو هشته خلاف جعد از منتخب —

رجال — بکسر اول بمعنی مردان جمع رجل از منتخب —

رجم — بالفتح سنگ زدن و سنگسار کردن و نفرین و بگمان سخن گفتن و راندن و دشنام دادن از منتخب —

رجوم — بالفتح راننده و بضمتین ستاره‌ها که بآن رانده شوند شیاطین از منتخب و لطائف —

رجیم — سنگسار کرده شده و رانده شده از منتخب —

رجم شیاطین — راندن شیاطین و آن نوعی از ستاره باشد مشتعله مانند که ملائک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند و حکما بخارات دوری است که بکره ناری مشتعل میشود —

رجحان — بالضم و جیم و حای مهمله چربیدن ترازو و مانند آن بیک طرف و افزون آمدن از منتخب و بمعنی زیادتی و فوقیت نیز مستعمل میشود —

رجله — بالفتح تره خرفه از منتخب و بهار —

رجفه — بالفتح و حرف سوم فا لرزه زمین و جز آن از منتخب

رجعة القهقری — بهر دو فا بجانب پشت و ترتیب بناگه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن سیمه

قهقری بروزن فعللی و قهقره بروزن زلزله مصدر است بمعنی پس پا رفتن از صراح و مجمع البحار —

فصل — رای مهمله مع حای مهمله

رحا — بفتح آسیا —

رحماء — بضم اول و فتح ثانی جمع رحیم —

رحی — بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بمعنی سنگ آسیا و سینه و سنگ را زمیان گوسپند بفتح اول و ثانی از صراح —

رحلت — بالکسر کوچ کردن از منتخب و صراح —

رحاح — بالفتح و در آخر حای مهمله فراخ از منتخب —

رحیض — در آخر ضاد معجمه هر چیز که شسته باشد از منتخب —

رحیق — شراب خالص و صاف از سروری و منتخب —

رحل — بالفتح مسکن و منزل و رخت و اسباب و پالان شتر و کوچ کردن از صراح و منتخب وغیره و در قاموس بمعنی مرکب شتر نوشته است مجازاً بمعنی وقفه چوبین که قرآن مجید را بران نهند و رحلکها درست مستعمل —

رحال — بکسر جمع رحل که بمعنی کوچ کردن و پالان شتر است

رحیل — بمعنی کوچ از منتخب و صراح —

رحم — بفتح اول و کسر ثانی جای کودک در شکم مادر و زبان آن را گویند و بمعنی قرابت که در رحم شریک باشند و بفتح اول و سکون ثانی بخشیدن از منتخب و بهار عجم و مدار —

رحمان — مشتق از رحمت بر صیغه صفت مشبه بمعنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بغیر ذات حق تعالی بر دیگری روا نیست بخلاف رحیم زیرا که حق تعالی امر کرده است قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن پس از اینجا ثابت شد که رحمن اسم مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت پیدا کرده و در رسم الخط بدون الف باید نوشت زیرا که رحمن یکی از نامهای مسیلمة الکذاب هم هست و آن کافر مدعی نبوت کرده بود پس نوشتن و نانوشتن الف سبب تمیز در هر دو باشد و بعضی گویند که نانوشتن الف اتباع خط قرآنی است از شرح نصاب و بهار وغیره —

رحبه — بالفتح و سوم بای موحده زمین فراخ و صحن مسجد وغیره و کاروان سرای از منتخب وغیره —

فصل — رای مهمله مع خای معجمه

رخشا — مخفف رخشان —

رخا — بفتح نرمی و سستی و فراخی عیش از منتخب و کشف و صراح و کنز —

رخوت — بفتحتین جمع رخت —

رخت — بالفتح جامه و لباس و آنچه از پیاله و جامه و کاسه وغیره ساخته شود و بمعنی اسباب و متاع و در اصل رخش بوده شین معجمه را بتای فوقانی بدل کرده اند نظامی گوید مصرع پیچیده عنان من از راه رخت یعنی از راهی که مرکب من باسانی بگذرد از جواهر الحروف وغیره —

رخاوت — بفتح سستی از صراح —

رخصت — بالضم ارزانی و اجازت و آسانی و دستوری در مسائل از منتخب وغیر آن —

رخ — بالفتح رخساره و روی و بالضم رخ نام مرغی است عظیم که فیل و کرگدن را می رباید و بالا می برد و نیز آن نام مهره شطرنج است که از دو رخ مهره ... از منتخب و رشیدی و جهانگیری و سراج و در نفائس الفنون مذکور است که رخ جانوری ست مانند شتر و آن را دو کوهان باشد و دندانهای نیشین او تیز بود و در تن حیوانی از و خلاص نتوان یافت پس ازین معلوم شد که چارپایه باشد —

رخش — بالفتح رنگ سپید و سرخ در هم آمیخته یعنی گلگون رنگیست میان سیاه و سپید چون اسب رستم همین رنگ داشت ازین جهت اسب رستم را رخش گفتندی و مجازاً هر اسب را رخش گویند از رشیدی و برهان —

رخیص — در آخر صاد مهمله بمعنی ارزان از سروری و منتخب و لطائف —

رخم — بفتحتین سستی و مهربانی و نرمی —

رخیم — مرد نرم آواز و ضعیف و کنایه از زنان —

رخام — بالضم اول سنگی است سفید و نرم از منتخب و صراح —

شفت و در برهان نوشته که اقسام آن زرد و سرخ نیز
باشد و در خیابان نوشته که سنگ مرمر است ۔
رفشان ۔ بالضم تابان و روشن از برهان و رشیدی
و مؤید و کشف ۔
رفشیدن ۔ بالفتح ملفس تند زدن از دویدن و بار
برداشتن از رشیدی و برهان ۔
رخ کسی بردن ۔ کنایه از آبروے او ریختن از مصطلحات
رخت بستن ۔ سفر کردن از برهان و چهار شربت ۔
رخت افگندن ۔ مقیم شدن از برهان ۔
رخو ۔ بالکسر نرمی و سست شدن ۔
رخوه ۔ بالکسر و رومی ست که اندام را سست گرداند از
شرح نصاب و در اصل لغت بمعنی نرمی و سستی ست و
حروف رخوه چندی از حروف تہجی که به نرمی از زبان
برآیند و آن سیزده حرف ست ثای مثلثه و حا و خا
و ذال و زای معجمتین و سین و شین و صاد و ضاد و
ظای معجمه و غین معجمه و فا و ها ۔
رخنه ۔ سوراخ و عیب و فساد ۔

فصل رای مهمله مع دال مهمله

ردا ۔ بکسر اول چادری که بر دوش گیرند از منتخب ۔
ردائت ۔ بفتح اول و فتح همزه که حرف چهارم ست فاسد
و بیرون شدن و تباه گشتن از منتخب و صراح ۔
رد ۔ بالفتح و تشدید باز گردانیدن و باز گشتن و
باز آوردن از منتخب و بمعنی رده و دیوار رده رده بالکسر و
آخر همزه بار دوست از صراح ۔
ردوبه ۔ بفتح اول و ضم ثانی و واو و دال مهمله و بای عربی مفتوح
شهای کج و لنج که در حالت بخشش کاسه بر زبان آرند ۔
ردی الکیموس ۔ غذایی که در خلط غیر معتدل القوام
و الکیفیت پیدا شود ۔
ردیف ۔ کسی که بر یک اسب پس سوار نشیند و در لطایف
نوشته پس دیگری سوار شونده ماخوذ از ردف که بالکسر
پس سرین ست و بمعنی لفظ مکرر که در آخر مصرعها و ابیات آید ۔

ردف ۔ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی سرین و بمعنی در پیچه
آمد و در آمدن و پس سوار نشیننده و حرف علت ساکن ماقبل
حرکت موافق که بفاصله حرف ساکن پیش از حرف
روی واقع شود ۔
ردیف سرطان ۔ کنایه از برج اسد ۔
رده ۔ بفتحتین بمعنی صف و قطار از لطائف و جهانگیری ۔
ردی ۔ بفتح اول و کسر دال و یای مشدد و بر وزن تفعیل
مصدر جدید و به تشدید دال مکسور خطاست از مزیل الاغلاط ۔

فصل رای مهمله مع ذال معجمه

رذایا ۔ بفتح جمع رذیه بمعنی ناقه فرومانده براه از صراح ۔
رذیلت و رذالت ۔ هر دو بفتح بمعنی ناکسی و فرومایگی از صراح ۔
رذیل ۔ بفتح اول ناکس و فرومایه ۔
رذائل ۔ ناکسیها و فرومایگیها این جمع رذیلت بمعنی
رذاله ۔ بضم اول ثقل چیزی که خلاصه آن از وی کشیده باشند
کما فی القاموس و مجازاً بمعنی ناکس و فرومایه بفتح اول نیز
آمده و درین حالت مصدر ست بمعنی ناکس و فرومایه شدن
کما فی القاموس والمنتخب و درین صورت اگر بقیاس رذیله
عدل مصدر بمعنی صفت گرفته بمعنی ناکس و فرومایه گویند
جائز باشد چنانچه در مدار بضم و در کشف بفتح ست و رذاله
بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته باین معنی صحیح
کتاب معتبر یافته نشده ۔
رذیله ۔ ناکسی و فرومایگی و زن ناکس فرومایه از صراح و منتخب

فصل رای مهمله مع زای معجمه

رزایا ۔ بفتح مصیبتها از منتخب ۔
رزانت ۔ بفتح آهستگی و گرانباری و آرامیدگی از بحر
الجواهر و صراح و در کشف و مدار بمعنی استواری ۔
رزم یازده رخ ۔ رزمی بوده است که یازده پهلوان
ایران و یازده پهلوان توران دو دو باهم معارض
شدند آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند از شرح
قصائد خاقانی ۔

رز ۔ بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور که ثمر او ست
و امر رزیدن که بمعنی رنگ کردن ست چنانکه در رنگ
رزیست از سراج و برهان ۔
رزم ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جنگ و بدل بفتحتین
صیغه متکلم مستقبل از رزیدن از سراج و برهان ۔
رزیدن ۔ بفتح رنگ کردن از برهان ۔
رزین ۔ بر وزن قرین بمعنی آرمیده و آهسته و گرانمایه
و در فارسی بمعنی استوار مستعمل ست از کشف و مؤید
و برهان و منتخب و صراح ۔
رژمه ۔ بالفتح پشتواره و لقمه پاره درخت از مؤید و برهان
رژده ۔ بفتح اول و سکون زای فارسی و فتح دال مهمله
بمعنی حریص بسیار خورنده از برهان ۔

فصل رای مهمله مع سین مهمله

رسوب ۔ بفتحتین و بای موحده چیزی که در ته آب و شراب
و بول نشیند و بضم فرو نشستن آن در فارسی و در کشف بضم دال از
منتخب و کشف مگر صاحب کشف بفتح نیز نوشته ۔
رسالت ۔ بکسر اول پیغام بردن و پیغمبری ۔
رستم یکدست ۔ نام پهلوان ست سوای رستم زال و آن
یکدست یا در نژاد بود از مصطلحات ۔
رسوخ ۔ بفتحتین استواری و پابرجا بودن از منتخب و صراح ۔
رسمه ۔ بفتحتین حصه و کاروان و جنس غله از چراغ هدایت
رسن ۔ باز نگیرد که بر گشت دود ۔
رستخیز ۔ بالضم قیامت و معنی ترکیبی برخاستن از کشف و مؤید و رشیدی و صاحب برهان و جهانگیری
بالفتح نوشته اند و معنی ترکیبی بلند شدن و برخاستن گفته اند ۔
رستاخیز ۔ بالفتح بزیادت الف و نیز بمعنی الف برای عطف ست و در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم
ست بمعنی قیامت ۔
رسغ ۔ بالضم و بضمتین و غین معجمه پیوندگاه باریکی ساعد
یا کف دست بهندی کلائی گویند از منتخب و صراح ۔
رستم هرفن ۔ از هر فن صورت پهلوان سازند که

پرهیبت باشد از مصطلحات —

رسول — بمعنی فرستاده شده و بمعنی پیغمبر که صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم ست خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد و لفظ رسول بمعنی قاصد و پیک نیز مستعمل ست از شرح نصاب —

رسل — بضمتین جمع رسول که بمعنی قاصد و پیغمبر ست —

رسائل — مکتوبات و نامه‌ها و همراهان و در لطائف بمعنی همزبانان —

رسیل — همراه پیغام برنده و فرستاده از لطائف —

رسم — بالفتح نشان و آئین و نوشتن و بمعنی داغ و بمعنی عادت از منتخب و لطائف و برهان و در سراج اللغات نوشته که رسم بالفتح قاعده و قانون و این لفظ عربی ست و مجازاً بمعنی وظیفه و مشاهره هم کلام و باصطلاح منطق تعریف شی بعرضیات چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحک و شجاعت و حد که آن تعریف شی بذاتیات باشد چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق —

رسوم — نقوش و آئین باد و عادتها —

رسام — بالفتح و تشدید نقاش و مصور مشتق از رسم که بمعنی نقش کردن ست از کشف و منتخب و در بهار و کشف نوشته که نام نقاش و نام آهنگیست این قول هر دو غلط است —

رسیدن — معروف و بمعنی پخته شدن میوه و بالفتح یافتن و بکمال رسیدن و اینهمه معانی مجاز ست از سراج —

رسته — بالضم و فتح تا روئیده شده و نیز گاه سرو ست از منتخب و سراج —

رسته — بالفتح بمعنی صف یعنی چند چیز که پهلوی هم باشند و دکانهای بازار که تا در برابر باشند از برهان و رشیدی و مدار و در سراج و چراغ هدایت نوشته که رسته بمعنی صف دکان و بمعنی بازار و راه و بمعنی رها شده و آزاده بالضم بمعنی روئیده شده و بمعنی محکم نیز آمده و بالکسر صیغه اسم مفعول از رسیدن که اهل هند کاتا گویند —

رساله — مصدر ست که بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود —

رستی — بالضم و کسر تای فوقانی بمعنی راحت و فراغت و شست بمعنی رزق و روزی و نان و حلوا از برهان و جهانگیری —

رسی — بالفتح بمعنی چاکر و بمعنی خراج گذار —

فصل رای مهمله مع شین معجمه

رشا — بکسر اول بمعنی رسن و منزل است و نیز از منازل قمر و آن چند ستاره است مسلسل مانند رسن و بالفتح بچه آهو —

رشاقت — بالفتح نیکو قد شدن از منتخب و کنز —

رشادت — بالفتح براه راست بودن —

رشح — بالفتح تراویدن آب از منتخب —

رشحات — بفتح و حای مهمله جمع رشحه و این جمع شاذ ست —

رشد — بضم اول و سکون ثانی و بفتحتین براه شدن و راه راست یافتن از منتخب و لطائف —

رشید — راه راست نماینده و راست تدبیر و نام پسر خاقانی از منتخب و لطائف —

رشاد — بالفتح براه راست آمدن از منتخب و صراح و در بحر الجواهر بالفتح بمعنی خردل و در مؤید و منتخب بمعنی تخم تره تیزک که آنرا هالون گویند —

رشته عمر — سالگره از مصطلحات —

رشمیز — بر وزن شبدیز کرمی ست چون خار که بعربی ارضه و بهندی دیمک گویند از برهان —

رش — بالفتح ریزه ریزه که از سر یا کسی و نوعی از جامه ابریشمی و بمعنی بازو که بعربی ساعد گویند و از سر انگشت تا آرنج و ساعد هر دو دست چون اینهم بازکنند ظاهر این معنی مخفف آرش ست و بعربی بالفتح اول و تشدید شین بمعنی چکیدن آب و اشک و آب زدن و باران اندک از سراج و جهانگیری و لطائف و منتخب —

رشفت — بالفتح مکیدن از منتخب

رشته مریم — مرویست که رشته حضرت مریم بیان باریک بود که بدون تاکردن یافته شد از شرح خاقانی —

رشته زدن — پیچیدن طناب از شرحی نوشته شد —

رشته دراز دادن — مهلت فرستادن از تنگ گرفتن —

رشکین — بالفتح و کاف عربی منسوب به رشک یعنی صاحب رشک و در سراج اللغات نوشته که این مرکب ست از رشک و کلمه گین چون دو کاف بهم آمد یکی را حذف کردند اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند —

رشته بانگشت بستن — بمعنی یاد داشتن از مصطلحات —

رشته پیچان — ماهیچان از مصطلحات —

رشحه — بالفتح و حای مهمله آب که از جای تراوش کند و بجای چکد از منتخب —

رشته — تار و سلک مروارید و رشته مانند چیزی که از میده ساخته باشند و شکر خورند و بمعنی رسن و نام بیماری ست که مانند تار سطبر در پای بیرون می آید بهندی آنرا نارو گویند و در سراج نوشته که رشته بالفتح بمعنی رنگ کرده شده و بکسر معروف ست و نام آشی و حلواست اینکه در هندوستان بمعنی خویشی و قرابت مستعمل میشود و در فارسی دیده نشده —

رشیق — نیکو قد و زیبا اندام از منتخب —

رشاشه — بالفتح اول و بعد شین مشددین چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطرهای باریک از منتخب و کشف و برهان و مدار و مؤید —

رشوه — بالکسر و بالضم آنچه کسی دهد تا کار سازی ناحق کند و در فارسی قدیم آنرا پاره گویند از منتخب و شرح نصاب —

رشیدی — تخلص شاعری —

رشته خطائی — چیزی ست از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم آنرا با نبات و گلاب آمیخته نوشند از مصطلحات —

رشته کاچی — نام طعام از قسم ماهیچه —

فصل رای مهمله مع صاد مهمله

رصانت — بفتح اول و فتح نون و تای فوقانی استواری و محکمی از منتخب و صراح —

رصد — بفتحتین نگاه داشتن و بمعنی نظرکنندگان چوبه که به بلندی هفت صد گز بر قله کوه بلندی می سازند و نجومیان بالای آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند از لطائف

رغائب — چیزہای بسیار مرغوب و واحدش رغیبہ —
رغشہ — بفتحتین جنبش و لرزش و رعشہ از منتخب و لطائف —
رغیبت — گروہ تان کہ برای بخشش بقدر سے معین کردہ باشند از شرح نصاب —
رغام — بفتح خاک ریگ آمیز از شرح و نصاب و منتخب —
رغم — بفتح اول و سکون ثانی خاک آلودہ شدن و مکروہ داشتن و خوار شدن و مجازاً بمعنی کار کسے بعکس کردن از منتخب و لطائف —
رغو — بحرکات ثلاثہ اول و سکون ثانی کفک کہ بہندی جھاگ گویند از صراح —

فصل رای مہملہ با فا

رفقا — بضم اول و فتح ثانی جمع رفیق از کشف و لطائف
رفات — بضم شکستہ و از ہم ریختہ و ریزہ ریزہ شدہ از منتخب و لطائف —
رفاقت — بفتح ہمراہی از فارسی —
رفعت — بالکسر بلندی از منتخب و کنز —
رفاہیت — بفتح و رفاہیت بفتح و تخفیف تحتانی تن آسانی و فراخی عیش شدن از منتخب و صراح و ظہوری بہ تشدید یای تحتانی آوردہ و مصرعہ کہ دارد رفاہیتش گو چہ باشد —
رفث — بفتحتین و فا سہ نقطہ بمعنی جماع و فحش یعنی سخنان زشت گفتن از منتخب و شرح نصاب و کنز و لطائف —
رفد — بالکسر و بالفتح کاسہ بزرگ و بخشش از منتخب و صحاح —
رفس — بالفتح و سین مہملہ پا زدن چیزے را از منتخب و لطائف —
رفض — بفتحتین و بالفتح و ضاد معجمہ گذاشتن و ترک دادن از منتخب و لطائف —
رفع — بالفتح بر داشتن و حرکت پیش دادن کلمہ را و قصہ پیش حاکم بردن و بر داشتن غلہ از منتخب

و در زبان بمعنی معزولی —
رفرفہ — بفتح ہر دو رای مہملہ بمعنی بال جنبانیدن مرغ تا فرود آید و طاق در عمارت و جامہ سبز و بالش و خیمہ و نام مقام اسرافیل علیہ السلام از منتخب —
رفشہ — بالفتح آنچہ بالکی شستن مردم بصورت طاق پر در عمارت سازند و بیرون آمدگی باشد از دیوار از صراح و منتخب و کشف —
رفق — بالکسر نرمی و لطافت از منتخب و صراح —
رفاق — بالکسر جمع رفیق از لطائف و صراح —
رفتن — معروف بمعنی مردن و این مجاز است —
رفیع الشان — لقب شاہزادہ —
رفو — بفتح درست کردن و اصلاح دادن جامہ از مدار و مؤید و سراج اللغات و بہار عجم و منتخب بضم —
رفقہ — بالضم و سکون فا اسم جمع است بمعنی گروہ ہمسفر از صراح —
رفاہ — بکسر اول تن آسانی و فراخی عیش و ہم جمع رفہ کہ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تن آسانی ست —
رفادہ — بکسر اول و حرف چہارم دال مہملہ پارچہ چند تہ کہ بر جای رگ فصد کردہ و غیرہ بندند و در فیدہ الالہین ست از صراح و منتخب —

فصل رای مہملہ با قاف

رقبا — بضم اول و فتح قاف و بای موحدہ جمع رقیب کہ بمعنی نگہبان و متوکل است —
رقطا — بالفتح ہر شی مونث کہ بر آن نقطہا سیاہ و سفید باشند و نام صنعتی کہ در آن یک حرف منقوط و یک حرف غیر منقوط باشد —
رقص ملا — نوعی از رقص و باصطلاح لولیان گرت جماع را گویند از مصطلحات —
رقاب — بکسر اول جمع رقبہ کہ بمعنی گردن است و بمعنی غلامان و کنیزان —
رقیبا — بمعنی پاسبان و نگہبان و دو کس کہ بر یک معشوق عاشق باشند ہر یکی مر دیگرے را رقیب باشد

چرا کہ ہر یکی از دیگری نگہبانی و محافظت معشوق می کند —
رقیت — بالکسر و تشدید قاف مکسور و تشدید یای تحتانی بندگی کردن و غلامی نمودن از لطائف —
رقابت — بفتح انتظار و نگہبانی از منتخب —
رقت — بالکسر و تشدید قاف نرمی و ملائمی از لطائف و مجازاً بمعنی گریہ مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمدہ چنانکہ در شروح ثقات است —
رقاد — بضم اول و در آخر دال مہملہ بمعنی خواب و خفتن از شرح نصاب و صراح و منتخب —
رقود — بضمتین خواب کردن و خوابیدگان جمع راقد از منتخب
رقاع — بکسر اول پارہا و نوشتہای مختصر و این جمع رقعہ ست و نام خطی ست از شش خط کہ ابن مقلہ وضع کردہ از منتخب —
رقائق — چیزہای باریک کنایہ از اسرار و رموز —
رقاق — بضم اول نان تنک از منتخب —
رق — بالکسر و تشدید قاف بندگی و غلامے و بالفتح و تشدید قاف پوست آہو کہ بروے نویسند از منتخب —
رقم اول — کنایہ از نور محمدی یا عرش —
رقص اصول — نوعی از رقص کہ بہ ہندے ژتی بارہ تال نامند —
رقائم — بفتح اول و کسر ہمزہ کہ حرف چہارم ست جمع رقیمہ —
رقبہ — بفتحات را و قاف و بای موحدہ بمعنی گردن و بمعنی بندہ و عوام و کسانیکہ بسکون قاف خوانند خطا کنند بفتح اول و سکون بمعنی رقبیکہ نزدیک آب بود باشد از منتخب و بحر الجواہر و مدار و حالا مطلق زمین متعلقہ دیہ را گویند —
رقعہ — بضم اول و سکون قاف و فتح عین پارچہ جامہ و کاغذ و مرسوم ازین اتفاقی کہ بہ تشدید قاف بعد عین خوانند غلط —
رقیہ — بضم اول و سکون قاف و تخفیف تحتانی افسون و بضم اول و فتح قاف و تشدید یای تحتانی مفتوح نام

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از منتخب و رقیه تصغیر رقیه است که بر وزن فعیله باشد از مأخذ سرقی ارتقاء بعضی بکسر قاف نوشته —

رقص کجگاه — بکاف عربی نوعی از رقص —

رقص چارپاره — نوعی از رقص از مصطلحات —

رقص روانی و رقص سه لوسی — هر دو از انواع رقص است از مصطلحات —

فصل رای مهمله مع کاف

رکاب — بکسر اول شتران سواری و حلقه آهنی که بزین بندند تا وقت سواری پای دران نهند از منتخب و برهان نوشته که در فارسی رکاب بالکسر اول بمعنی پیاله و در اصل پشت پهلو و بعضی نوشته که بمعنی پیاله و در آن مجاز است و حقیقت بمعنی کشتی است —

رکیب — بکسر ثانی بمعنی رکاب هم این اماله رکاب است —

رکوب — بالضم سوار شدن و بفتح مرد بسیار سواری کننده و ستور یکه لائق سواری باشد از منتخب و صراح —

رکاکت — بفتح سستی و ضعیفی و باریکی و بی غیرتی از منتخب وغیر آن —

رکعت — بالفتح بر وزن غفلت یک رکعت صلوة که ربع صلوة یا ثلث یا نصف آن باشد بشرطیکه رکوع دران شامل باشد اکثر مردم از بی التفاتی بر وزن صلوة و صورت خوانند از مؤید —

رکضات — بفتحات دوانیدن تازی اسپ و جنبانیدن پاشنا بجهت مهمیز زدن اسپ —

رکنا باد — بالضم نام تفرجگاهی از شیراز از سراج —

[illegible] — بعربی لبیره گویند و بهندی بیتی نامند [illegible] خون را باز دارد —

رکابدار — کسیکه رکاب گرفته اغنیا را هم اسپ سوار کند و کسیکه انواع حلویات لوزیات بسیار سازد از مصطلحات —

رکز — بکسر اول و آخر زای معجمه گنج و خزانه که در زمین باشد از شرح نصاب و در منتخب بالفتح است —

رکل — بالفتح زدن بپای جنبانیدن اسپ تا رفتن

از کشف و صراح و بمعنی دوانیدن ستور از بحر الجواهر —

رکیک — سست و ضعیف و باریک و حقیر آنکه بر زن خود غیرت ندارد از منتخب —

رکو و رکوی و رکوه و رکوک — بفتحتین بمعنی لته و جامه کهنه و مطلق کرباس از برهان و سراج اللغات و در شرح نصاب بمعنی چادر یک تخته نیز نوشته —

رک — بالفتح و کاف عربی [illegible] شدن از لطائف —

رکن حطیم — یکی از ارکان کعبه است —

رکیدن — [illegible] گفتن از [illegible] برهان

رکون — بفتحتین آرام گرفتن و میل کردن بچیزی از منتخب و لطائف —

رکن — بالضم و شرح نصاب بمعنی خویش و قریب و در منتخب جانب قوی چیزی و در بهار و کشف نوشته که رکن بالضم جزو اعظم چیزی و کرانه کوه و قوت و گوشه دیوار —

رکین — بفتح اول محکم و استوار و مرد آهسته آرمیده از منتخب —

رگ کردن — بفتح اول و سوم و هر دو کاف فارسی بمعنی غرور و سرکشی —

رگ گرفتن — سستی کردن از سراج —

رگ جان — شریان و آن رگیست که بدان زندگی [illegible] باشد

رکوه — بالکسر بمعنی ابریق [illegible] بهندی چهاگل گویند از لطائف وغیره

رکبه — بالضم و بای موحده بمعنی زانو از منتخب —

رکیه — بفتح اول و کسر کاف و تشدید یای تحتانی بمعنی چاه و جوار از شرح نصاب و منتخب —

رکی — بفتح اول و کسر کاف و تشدید یای تحتانی چاهها و این جمع رکیه است —

رکابی — بکسر اول طبق و پیاله شراب از شرح خاقانی و سراج —

رکنی — بالضم و نون بمعنی زر خالص منسوب بکسی که نام کیمیاگر است که زر خالص می ساخت از برهان و سراج اللغات نوشته که رکنی بالضم زر خالص منسوب برکن الدین نامی که زر خالص رائج کرد چنانکه قوسی نوشته —

رکن یمانی — یکی از ارکان کعبه است —

فصل رای مهمله مع میم

رمح — بالضم و حای مهمله بمعنی نیزه از کشف و مدار و صراح —

رماح — بکسر جمع رمح که بمعنی نیزه است و بالضم و تشدید میم بمعنی نیزه داران و نیزه سازان از لطائف و بالفتح و تشدید میم بمعنی نیزه باز کامل —

رماد — بفتح و دال مهمله بمعنی خاکستر از منتخب و کشف و بحر الجواهر —

رمد — بفتحتین سرخ گردیدن سفیدی چشم و آن اکثر با درد و جریان آب بود و این مستفاد است از کتب طب و لغات —

رمش — بفتح اول و کسر میم گریختن و رسیدن —

رمص — بفتحتین و صاد مهمله چرک سفید که در کنج چشم گرد آید و آنچه روان شود آنرا غمص گویند بفتحتین از منتخب —

رمق — بفتحتین بقیه جان از منتخب —

رماک — بکسر اول بر وزن کتاب بادپایها و این جمع رمکه است از صراح —

رمل — بالفتح بمعنی ریگ و نام علمی و بفتحتین نام بحری از نوزده بحور شعر که وزنش اکثر چنین باشد فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات از منتخب و این بحر را از آن رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر با وتد و سببان در میان دو سبب [illegible] بافته اند چنانکه حصیر [illegible] ریسمان [illegible] و بعضی با خود از رملان باشد که بمعنی دویدن بشتاب چون این بحر سبک است و شتاب خوانده شود رمل نام کردند و اصل این بحر مسدس است با فاعلاتن

رمال — بکسر اول بمعنی ریگها و این جمع رمل است که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ریگ باشد از صراح و دیگر کتب —

رمیم — پوسیده و کهنه از کشف و لطائف —

رم — بالفتح گریختن از برهان و در سراج نوشته که رم بالفتح رمیدگی و در عربی بکسر و تشدید میم بمعنی گوشت آمده است [illegible] از قرآن [illegible] فارسیان است —

بمعنی گلهٔ اسپان و گوسپندان ظاهرا این بمعنی مخفف
رمه باشد و نام صحرا و بیابانی ست از برهان و مؤید ـ
رمان ـ بالضم وتشدید میم بمعنی انار از منتخب ـ
رمضان ـ بفتحات ثلاثه ماخوذ از رمض که بمعنی سوختن
است چون ماه صیام گناهان را می سوزد لهذا باین
اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم کمال و تیر نوشته
با آنکه مشتق از رمض ست بمعنی رمض سوخته شدن پای
از گرمی زمین چون ماه صیام موجب تشنگی و تنگی
نفس ست لهذا باین اسم مسمی گشت از شرح قصیده نوشته
و در نصاب رمضان بمعنی سنگ گرم ست و از سنگ
گرم پای روندگان بسوزد و شاید که بوقت وضع این اسم
ماه صیام در شدت گرما باشد ـ
رمه ـ بفتحتین گله گوسپند از سروری و برهان ـ
رمامه ـ بالفتح وتشدید میم مضموم بمعنی تار سمر
یعنی موی سر که بچه طفلی نرم و جهنده باشد بهندی تالو
نامند از شرح نصاب ـ
رمکه ـ بالفتح اسپ ماده از شرح نصاب ـ
رمی ـ بفتح اول و سکون میم بمعنی انداختن و تیر انداختن
و تهمت نمودن و دشنام دادن از منتخب
و شرح نصاب ـ

فصل رای مهمله مع نون

رنگ بست ـ رنگی که دائم پایدار و برقرار و بی تغیر
باشد از رشیدی و چراغ هدایت و سراج و برهان ـ
رند ـ بالکسر منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی
باشد نه از جهل و بالفتح بمعنی ربودن و دزدیدن و بمعنی
خوشبوی باشد و بمعنی گرد و خاک و تراشه چوب که از
رنده کشیدن فرو می افتد از لطائف و شرح خاقانی ـ
رنود ـ جمع رند است بتصرف فارسیان عجب آن چه
این هم الفاظ فارسی را هم گاهی باسلوب عربی جمع آورده اند ـ
رندانه کرد ـ یعنی کار رندانه کرد از مصطلحات ـ
رنجور ـ در اصل رنج ور بود که بجهت تخفیف واو قبل الف را
تصرف داده واو را ساکن کرده اند ـ
رنگریز ـ این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط ست
صحیح رنگرز ست از کشف و سروری و مؤید و مدار و
در سراج نوشته که رنگریز بزیادت تحتانی سهو ست
رنگرز غلط ست و اگر بمعنی نقاش و مصور و معمار
گویند صحیح باشد ـ
رنگ آمیز ـ کنایه از نقاش ـ
رنگ ـ این لفظ سی و یک معنی دارد اول شهرت
که لون باشد دوم حصه و نصیب سوم عیب و عار چهارم
رنج و محنت پنجم قوت و توانائی ششم حیات هفتم شتر کوهی
هشتم مال و ثروت نهم نفع و فائده دهم رنگ و دلق
یازدهم طرز و روش دوازدهم بز کوهی و گاو دشتی
سیزدهم مکر و حیله چهاردهم رسیدن در جنگ
پانزدهم خوبی شانزدهم خوشی و سرمستی هفدهم خلعت هژدهم
نوزدهم خون نوزدهم رونق و لطافت بیستم بایدا نکه بیست
و یکم زر و سیم و زر و سیم بیست و دوم قمار و حاصل قمار بیست
و سوم خداوند دولت بیست و چهارم پدر را گویند بیست و پنجم
خال بیست و ششم نقطه بیست و هفتم شیرین کار را گویند
بیست و هشتم جلاجل بیست و نهم خشم و غضب سی ام ابریشم سی
و یکم خیانت از جهانگیری و لطائف و برهان و در برهان
و بمعنی زیاده است یعنی مال و اسباب دوم مثل
و نظیر و بیست و نهم معنی اخیر از معانی سی و یکم در برهان نیست
رن ـ بالفتح مشقت و محنت ظاهرا مخفف رنج ست ـ
رنگ ریختن ـ طرح عمارت افگندن و بنای کار
گذاشتن از چراغ هدایت و مصطلحات ـ
رنگ نه بستن ـ فائده نه بر داشتن ـ
رنگ بر شکستن ـ زرد شدن رنگ چهره از کثرت
غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف ـ
رنگ کردن ـ دغا و فریب کردن ـ
رنگ یا آب بر روی کار آوردن ـ رونق دادن
رنگ به آب زدن و ریختن مخصوص به تازه بر انگیختن
رنگ شادن و گل گرفتن ـ کنایه از متغیر شدن ـ
رنگ از نغمه ـ رنگ سبز و اخضر این هیچ اصطلاح
از مصطلحات ـ

فصل رای مهمله مع واو

روستا ـ قریه و ده و مخفف روستائی از سروری و
خیابان و کشف و برهان و سراج اللغات ـ
رویا ـ بضم اول و سکون واو که در حقیقت همزه است
و یای تحتانی بمعنی آنچه در حالت خواب دیده شود و
رؤسا ـ بضم اول و فتح همزه که بصورت واو نوشته
سین مهمله سرداران و این جمع رئیس ست ـ
روهینا ـ بواو مجهول و یای معروف و نون بالف کشیده
نوعی از فولاد جوهر دار از برهان و مؤید و کشف ـ
روح توتیا ـ جسمی که بعد از سوختن آن زاد چشم کشند
و بمعنی شراب نیز آمده از مصطلحات ـ
روایت ـ بکسر نقل کردن سخن از منتخب ـ
روحات ـ بالفتح بوهای خوش و بادهای خنک
و آسایشها و خوشیها ـ
رواة ـ بضم اول نقل کنندگان سخن و آب کشندگان
و بمعنی ساقیان نیز آمده این جمع راوی ست ـ
رو بدست ـ نوعی از کشتی که آن بازی دو پای حریف
بند کرده روی دست بر سینه حریف نهاده زدن ست
که از جای برآید و کنایه از مکر و فریب و بمعنی طپانچه از
مصطلحات و چراغ هدایت و متاع رو بدست بمعنی
متاع حقیر و خوار که در سکان بیرونی دکان سیدا زند
و بعضی نوشته متاعی که آنرا بر کف دست نهاده در کوچه
و بازار فروشند ـ
روعت ـ بالفتح خوف و ترس و بالضم دل و عقل ـ
روضات ـ بالفتح باغها و مرغزارها و این جمع
روضه است ـ
رویت ـ بالضم و سکون ثانی و فتح تحتانی بمعنی
دیدن بچشم و دانستن و بفتح اول و کسره واو و تشدید

کشیده باشند از سقف و صاحب کشف نیز همین نوشته و از منتخب بالفتح و بضم بمعنی ستون و بمعنی ابر و سحاب و در چراغ هدایت بمعنی صاف و خالص نوشته و در برهان بکسر بمعنی پیشگاه خانه و رواق که در مرتبه دوم عمارت ساخته باشند۔

روباه تربک — بضم فوقانی بمعنی مکوی که آنرا بعربی عنب الثعلب گویند از برهان۔

رونگ — بواو مجهول و فتح دال و نون و کاف فارسی بیخهای باریک که جامهارا بدان سرخ رنگ کنند بهندی مجیٹھ نامند از برهان و شرح نصاب۔

روح مکرم — جبرئیل علیه السلام از سروری گفته۔

روح الاعظم — جبرئیل علیه السلام۔

روز امید و بیم — روز محشر۔

روزه مریم — کنایه از خاموشی از مصطلحات۔

روان — بالفتح بمعنی فی الحال و زود و ذهنی هر چیزیکه مایع و جاری باشد و بمعنی رونده و بمعنی روح و جان و نفس ناطقه و بعضی گویند که روان نفس ناطقه را گویند و جان روح حیوانی را گویند و نفس ناطقه را روان از آن گویند که همیشه در حرکت فکری است و کسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطاست از رشیدی و کشف و مدار و سروری و لطائف و مؤید و برهان و جهانگیری و در سراج اللغات و لطائف از رساله مراجیه شیخ ابو علی سینا منقول است که مراد از روان نفس ناطقه است نه از جان روح حیوانی۔

روحانیان — بالضم فرشتگان و پریان از صراح۔

روح الامین — جبرئیل علیه السلام از سروری و کشف روح نام جبرئیل است و امین صفت اوست و خطاب امین از آن یافت که آنچه از کلام جناب الٰهی مسموع میکرد بعینه به پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام ادا مینمود۔

روشن — در رشیدی بواو مجهول است و در رساله معرب نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم است که بمعنی تابان است و در سراج اللغات نوشته که روشن بالضم معروف است و این مرکب است از رو که بمعنی رخساره و چهره باشد و از لفظ شن که کلمه نسبت است از عالم گلشن و جوشن چون چهره به نسبت دیگر اعضا ظاهرتر و نمایان تر است لهذا بمعنی تابان و ظاهر را روشن گفتند و بالفتح معرب آن است۔

رواشن — تابدانهای عمارت۔

روشنان — بالضم ستارگان از کشف و برهان۔

روشندان — روزنیکه برای روشنی در خانه گذارند این لفظ من حیث القیاس درست نباشد چراکه روشن بمعنی تابدان آمده از این جهت جمع آن رواشن می‌آید مگر آنکه لفظ دان زاید باشد از عالم زنخدان از سراج و غیر آن یا آنکه روشن دان در اصل روشنی دان بود یا را بجهت تخفیف حذف کرده اند۔

رواقیان — حکمای اشراقین که از مکاشفه احوال ضمایر معلوم میکردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان از آن گویند که ایشان در رواق نشسته مطالعه بیاران میکردند و احتیاج بنفس گیری نداشتند۔

روئین تن — لقب اسفندیار است گویند که بدعای یکی از صاحب کمالان عصر خود در جمله بدن او تیغ و تیر کارگر نمی‌کرد از سراج۔

رو خیزان — جمع رو خیز که بمعنی موج باشد۔

روین — بروزن سوزن نام نباتی است که جامه را بدان رنگ سرخ کنند بهندی مجیٹھ گویند از برهان و شرح سکندرنامه از خان آرزو۔

روزن — بالفتح معرب روزن بالضم کذا فی الغریب روزن بمعنی سوراخ دیوار و سوراخ هر چیز و دریچه۔

روازن — تابدانها و دریچها و سوراخهای هر چیز۔

روز رو سیه شدن — در اصطلاح بمعنی ضایع شدن روز سرلوحی رو هم چنین جا و رشیدی باین معنی آورده اند از لطائف۔

رو نیافتن — توجه و شفقت نیافتن۔

روغن قاز مالیدن — تملق و خوشامد کردن و فریب دادن از چراغ هدایت و چهار شربت و مصطلحات۔

رو انداختن — سوال کردن از چراغ هدایت و بمعنی عجز و الحاح نمودن از مصطلحات

روی دستی خوردن — فریب خوردن و طپانچه خوردن از چراغ هدایت۔

رو ساختن — شرمنده شدن و خجالت کشیدن از چهار شربت و سراج و مصطلحات و برهان و چراغ هدایت و بمعنی تقصیر نوشتن نیز گفته اند۔

رو فرمودن — شرمنده کردن۔

رو از سنگ ساختن — بیحیا بودن۔

رو کردن — حاصل شدن و رو برو کردن و توجه کردن و بمعنی رد کردن۔

رو فگندن — عجز و الحاح نمودن این هر دو اصطلاح از مصطلحات۔

رو بچیزی انداختن — متوجه آن شدن۔

رو گرفتن — پوشیدن رو۔

رو نداشتن — بیحیا بودن۔

روی چیزی نداشتن — از شرمندگی مجال قبول او نه داشتن۔

رو دادن — توجه کردن و حاصل شدن این پنج اصطلاح از مصطلحات۔

رودخانه — جای رود و آن زمینی باشد که سیلاب رود در آن جاری شده باشد از سراج اللغات۔

روزنامچه — کاغذیکه در آن حساب یا احوال هر روزه کسی مرقوم باشد۔

روضه — باغ و مرغزار یعنی سبزه زار از منتخب و لطائف و شرح نصاب۔

رویه — بفتح اول و کسر واو و تشدید تحتانی حاجت و

مروّال در کاری از منتخب و صراح و بمعنی طریقه و دستور
باز ست باطلاق سبب بر مسبب و در تشریح الحروف
نوشته که رویه بمعنی طریقه و دستور فارسی ست مرکب
رو که امر ست از رفتن و کلمهٔ یه که در آخر امر معنی حاصل
مصدر دهد و اول اصح ست —

روز سیاه — روز بد و نحس و روز ماتم از برهان —

روح الله — حضرت عیسی علیه السلام —

روحانی — بالفتح و حای مهمله منسوب بروح که بمعنی
راحت و آسایش و تازگی باشد یعنی از مقولهٔ آسایش
جسم ست در لطافت و پاکیزگی و روحانی بالضم آنچه
منسوب بروح و آنچه از مقولهٔ روح و جان باشد چنانکه
ملائکه و بهمین معنی روحانی ست بالضم و فتح هر دو خوانده اند
لفظ روح بالفتح و بالضم در حالت نسبت الف و
نون زیاده می کنند از منتخب و غیر آن —

روحانی — بالضم و بعین مهمله بر وزن روحانی بمعنی دلی
منسوب بروع که بمعنی دل و عقل ست از منتخب —

روح حیوانی — بخاری ست لطیف که از لطافت اخلاط
بسبب امتزاجی مخصوص متکون میشود و بواسطه
شرائین در اعضا منتشر گردد و اعضا را به وحیات و استعداد
حس و حرکت و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل شود
بر مذهب اول و محققان حکما یک روح واحد است
شامل و مظهری از وصورتی و اثری پیدا شود و
اگر به دماغ رسد نفسانی گویند و اگر بجگر رسد
طبیعی و مذهب ظاهر قول اطبا همین ست که هر یکی
از اینها روحی علیحده است اکتفا به مشهور کرده شد غیر آن —

روح نفسانی — آنچه از روح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی
پیدا کند و آن روح مقتضی حس و حرکت میشود و قوتها
بدان قائم باشد و مراد بدین روح نفس ناطقه
نیست چنانکه در کتب الٰهی مراد بروح نفس است —

روح طبیعی — آنچه از روح بجگر رسد و کیفیتی دیگر
پیدا کند و قوت طبعی بدو قائم بود و از و تغذیه و تنمیه [illegible]

و تولید حاصل گردد از کفایه

روستائی — باشندهٔ ده یعنی دهقان از
جهانگیری و سراج —

رودکی — منسوب برودک که ناحیه است بسمرقند از
لب الالباب ظاهراً رودکی شاعر قدیم که موجد غزل
فارسی ست از آنجاست پس ازینجا معلوم می شود که
بکاف عربی ست والله اعلم بالصواب —

روسپی — بواو مجهول و سین مهمله و بای فارسی زن
فاحشه و بدکار و زن قحبه که لولی باشد از لطائف کشف
و سراج و رشیدی و برهان —

روانی — بفتح اول و نون بسیار رسیده نوعی از اصول
موسیقی از چراغ هدایت —

روائی — بفتح بمعنی رواج و رونق و برآمدن حاجت و
گاهی بمعنی برآوردن آید از چراغ هدایت و برهان و سراج —

روی — بواو معروف بمعنی چهره و سبب طاقت و از
جهانگیری و منقول از شرفنامه و بواو مجهول نوعی از فلزات
که هندی کانسی گویند از شروح و در عربی بفتح اول و کسر واو
و تشدید یا بمعنی سیراب و تازه و نام حرف اصلی قافیه
که مدار قافیه بر آن ست از لطائف و منتخب و در رساله
عطائی مسطور ست که روی را از رواگرفته اند در واو در
لغت رسنی ست که بدان بار بر شتر بندند چون بنای
ابیات بر قوافی ست و بنای قوافی برین حرف گویا که
بدین حرف ابیات بر هم بسته میشود پس او را بدو تشبیه
کرده اند و برای او نامی ازان اشتقاق کرده و بعضی
گفت که روی در لغت بمعنی بر هم تابنده است چنانچه بر هم
تابند در ریسمان اجزای ریسمان را جمع میکند این حرف
نیز ابیات را با یکدیگر جمع میکند پس بسبیل تشبیه بدان
شخص روی نام کردند. در روی در اصل به تشدید یاست
الشعرای عجم اکثر به تخفیف استعمال کنند —

روشنائی — مرکب از روشنا که مخفف روشنان ست
بمعنی روشن بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی

و نام وروالی لخشیم و نام شخصی که در افغانان ملحد پیدا شده بود
و مسلمانان بضد آن او را پیر تاریکی گویند از سراج و فقیر مولف
گوید که روشنائی بمعنی روشن شونده شدن ست مرکب
از روشن و الف فاعلیت و یای مصدری و همزه
برای رفع التقای ساکنین و مینوانند که یای نسبت
باشد درین صورت روشنائی بمعنی نور ست و پرتو که منسوب ست
بمعنی روشن شونده فافهم —

روبه بازی — مکر و فریب و دغابازی —

فصل رای مهمله مع ها

رها — بفتح خلاص از لطائف —

رهبانیت — بالفتح و حرف سوم موحده و کسر نون
و تشدید تحتانی زهد ترسایان و نصاری ست و آن
باز داشتن نفس ست از حظوظ و لذات شرعیه چنانکه
نکاح و غذای لطیف و غیره چنانکه زاهدان ترسایان
برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می برند —

رهج — بفتحتین و جیم عربی گرد و غبار و شور و غوغا
از منتخب —

ره آورد — سوغات و تحفه از برهان و در مصطلحات
نوشته که ره آورد آن تحفه را گویند که شخصی از سفر آید
و چیزها سے نامی دیگر شهرها پیش دوستان
خود آرد —

رهگذر — بمعنی شاهراه و بمعنی سبب مجازاً مستعمل میشود —

رهص — بالکسر و صاد مهمله بیخ و بنیاد و بالفتح بنیاد دیوار
و سنگریزه از منتخب و لطائف —

رهط — بفتح اول و سکون ثانی و طای مهمله بمعنی گروه و جماعت
مردان از شرح نصاب و لطائف و منتخب —

رهق — بفتحتین نزدیک شدن و گمراه شدن و دروغ
گفتن و پیوستن گرد بچیزی و فرو پوشیدن خود را
به حرام و فساد داشتن و تباهی و دریافتن چیزی را و
تکبر نمودن و بیهوش شدن و ستم کردن و عیب کردن و
نشناختن از منتخب و لطائف و صراح —

رہاق — بالضم اول ابتدای بلوغ ۔

رہ انجام — اسپ تیز رفتار و مرکب قاصد چراکه راه را بانجام میرساند از کشف و سروری و برہان و سراج و رشیدی ۔

رہان — بکسر اول گروها و گرو بستن بتاختن اسپ جمع رہن و مصدر ہم آمده از صراح و منتخب و لطائف ۔

ره داشتن — بمعنی انتظار بردن از شرح سکندرنامه و بعضی بمعنی حفاظت راه نوشته ۔

رہن — بالفتح بمعنی گرو و گرو کردن و گرو دادن از کشف و مدار و منتخب و قاموس ۔

رہانیدن — بالفتح نه بکسر خلاص کردن از کشف و موید ۔

رہیدن — بالفتح خلاص شدن از سراج و موید و برہان و جہانگیری ۔

رہاندن — بالفتح آزاد کردن از بند ۔

رہین — بالفتح گرو کرده شده از کشف ۔

رہبان — بالضم و حرف ثالث بای موحده صاحب موید و مدار و منتخب و صراح نوشته اند که بمعنی عابدان ترسایان چراکه این جمع راہب ست و صاحب برہان نوشته که این لفظ مفرد ست بمعنی زاہد قوم نصاری پرہیزگار و نیز صاحب مدار گفته که در ادات الفضلا این لفظ را مفرد نوشته بمعنی زاہد ترسایان و صاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع ہر دو آمده و این مشتق از رہبت ست که بمعنی خوف باشد و راہب که از عذاب خالق ترسنده باشد و در لطائف از کشاف منقول ست که رہبان بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده ۔

ره نشین — مراد از طبیب ره نشین ۔

رہمه — بالکسر باران نرم از شرح نصاب ۔

رہو — بالفتح زمین پست و نشیب از شرح نصاب و در منتخب جای بلند و در صراح نوشته که زمین پست و زمین بلند و این از لغات اضداد ست ۔

ره — بالفتح بمعنی کرت و مرتبه و بمعنی قاعده و قانون نیز آہنگ و نغمه از برہان ۔

رہی — بکسر تین غلام و عبد از کشف و موید و در برہان بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول ۔

رہاوی — بفتح و در آخر یای معروف نام مقامی ست از دوازده مقام موسیقی از کشف و مدار و موید و برہان و جہانگیری و نوشته اند که وقت سرائیدن رہاوی از صبح تا طلوع ست و بہندی آنرا للت گویند ۔

فصل رای مهمله با یای تحتانی

ریخته پا — بمعنی تیز قدم و در مصطلحات نوشته که ریخته پا اسپی که تناسب اعضائش بکمال خوبی باشد گویا که قالب ریخته اند ۔

ریمیا — بر وزن کیمیا نام علمی ست که از آن در هر جا که خواهند در یک لحظه بروند از مدار ۔

ریش بابا — نوعی از انگور از چہار شربت ۔

ریب — بالفتح بمعنی شک از منتخب و کشف ۔

ریاضت — بکسر اول رنج کشیدن از منتخب و در لطائف فرمانبرداری و نفس کشی و باصطلاح الاطبا حرکتی ست ارادیه که انسان را مضطر گرداند بتنفس عظیم متواتر و بمعنی تعلیم اسپان که بجہت سواری باشد نیز آمده ۔

ریبت — بالکسر و فتح موحده و فوقانی بمعنی گمان و شک از شرح نصاب و منتخب بمعنی تہمت و آنچه در شک اندازد ۔

ریح — بالکسر بمعنی بوی مطلق خواه خوش باشد خواه ناخوش و بمعنی باد که در عالم می وزد و بادی که در شکم باشد و نیز بادی که تحلیل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا میشود از کشف و شرح نصاب ۔

ریخ — بیای معروف و خای معجمه نجاست مرغ ۔

ریشخند — استہزا و تمسخر از کشف و لطائف ۔

ریش برباد — بیای معروف غرور و کبر از لطائف ۔

ریوند — نام دوائی که آن دق را دور کند و گرمی جگر بالعرض فرو نشاند و تفصیلش در راوند گذشت ۔

ریخته گر — کسیکه ظروف مس و رویین غیره در قالبها ریخته درست سازد از مصطلحات ۔

ریچار و ریچال و ریچاله — بمعنی آچار از برہان ۔

ریش جغز — بیای مجہول و در آخر زای معجمه بمعنی لیسکه تا آنرا پاک نکنند بلند شود از لطائف ۔

ریباس — بالکسر مربا و رواج رستنی باشد بغایت نازک و خوردنی که مردم آنرا میخورند مزه آن ترش باشد یعنی ترش با اندک شیرینی از برہان و سراج اللغات و جہانگیری ۔

ریش — بیای معروف در عربی بمعنی پر مرغ و در فارسی بیای مجہول بمعنی جراحت و بمعنی مجروح و زخمی ۔

ریاض — بکسر اول مرغزارها جمع روضه به تبدیل واو بیا بجہت کسره ماقبل ۔

ریط — بالفتح و طای مهمله چادر یکتخته از شرح نصاب ۔

ریع — بالفتح و عین مهمله افزونی مزروعات و آنچه از زراعت حاصل شود و محصول زراعت از سروری و شرح نصاب ۔

ریق — بالکسر و یای معروف آب دہن و بمعنی ناشتا که بہندی نہار گویند از لطائف ۔

ریم — بالکسر و یای معروف چرکیکه بر بدن و جامه نشیند و آنچه سفید تیره مائل غلیظ از جراحت بدر آید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم آہن و ریم نقره از برہان و غیر آن ۔

ریخته دم — تیغی یا کاردی که دم آن یعنی تیزی آب آن از زدن او بچیزی سخت شکسته و ریخته باشد ۔

ریگ ریختن — خراب کردن ۔

ریگ روان — زمینی ست ریگزار منسوب که ہمیشه ریگ روان جاری میباشد از بیابان و شرح قرانات ۔

ریحان — نام خطی و برگ کشت و سبزه و تمام سپرغم که آنرا اناربو گویند و هر گیاه که خوشبو دارد و بمعنی گلہای که سوای گل سرخ باشند و گاہی مجازاً بمعنی شراب آید از موید و کشف و منتخب و مدار ۔

ریاحین — بفتح اول جمع ریحان بمعنی گلہای خوشبو که مشہور شده ۔

ریان — بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی سیراب شده

از کشف و منتخب —

ریبن — بالفتح غالب شدن گناه و کسی و خبیث دور شدن نفس کشتن و بالکسر افتادن در چیزیکه برآمدن ازان میسر نشود از منتخب —

ریعان — بالفتح و عین مہملہ بمعنی اول و آغاز ہر چیز و آغاز شباب که نوجوانی عبارت ازان ست از صراح و منتخب و شرح خیابان —

ریدن — بالکسر غائط کردن ای ثقل غذا از راه سبیلین بیرون آمدن از کشف —

ریشیدن — بشین معجمه آمیختن و رنگ کردن از بہار عجم

ریسیدن — بکسر و بسین مہملہ رشته پنبه و پشم از چرخه تافتن از برہان و سراج —

ریستن — بالکسر بمعنی ریدن از لطائف و برہان —

ریسمان — بالکسر رسن و تار باریک که از پنبه و غیره رشته

ریمن — بالکسر چرک آلوده و سرکش و مکار از برہان —

ریم آہن — کثافت آہن که در آتش جدا شود از برہان

ریمگین — چرک آلوده —

ریب المنون — بفتح میم حوادث روزگار از منتخب و لطائف —

ریو — بیای مجہول بمعنی مکر و حیله و فریب از کشف و برہان و سراج

ریش گاو — بمعنی احمق و ابله و نام طعام مسخره از سرور سند کشف و برہان و چراغ ہدایت —

ریگ شو شستن ریگ تا خورده زر و نقره ازان حاصل کنند از مصطلحات —

ریم — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ششش و افغانش بالضم نام شہر و روقی که بہندی کیچر گویند از شرح نصاب —

ریحانه — آنچه دران ریحان کارند —

ریشه — بالکسر تنہای درخت که باریک باشد و بمعنی لقب و بمعنی طره و دستار از مصطلحات و غیر آن بیای دو وقف در عربی بمعنی یک پر مرغ —

ریاری — بالفتح و حرف سوم رای مہملہ جہاز دسوار ناساز گار از آئین اکبری —

ریحانی — نوعی از شراب باشد رقیق سرخ رنگ و خوشبو و لطیف القوام و صافی از بحر الجواہر و قسمی از خط که خوشنویس کتبه بعطریات معطر کنند از لطائف —

ریسمان بازی — یعنی بازیگری که غازیان دار باز کنند از مصطلحات —

ریاضی — بکسر اول و ضاد معجمه قسمی ست از سه اقسام حکمت آن سه قسم این ست طبیعی و ریاضی و الہی بدانکه در ریاضی بحث کرده میشود از امور یکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار و عدد خاص که موجود در ماده بات ست نه مطلق عدد و اقسام علم ریاضی چند ست علم ہندسه و علم عدد یعنی علم حساب و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظره و مراد علم جبر و مقابله و علم جر اثقال —

ریش قاضی — پنبه که در دہان شیشه شراب نہند از رشیدی و چراغ ہدایت و بہار شربت و در بحر اللغات و برہان نوشته که ریش قاضی بمعنی لتہ که بر سر شیشه و کدو بندند تا ازان شراب صاف شده در پیاله بیاید و در مصطلحات نوشته که ریش قاضی باضافت صافی شراب بختن —

ریش گاوی — بمعنی حماقت —

ریزه خوانی — بیای مجہول و زای معجمه آواز پیچیده کشیدن از لغات که آنرا تحریر گویند و بہندی کٹکری بکاف مکسور مخلوط التلفظ بہا و در آخر رای مہملہ از چراغ ہدایت —

ریزه کاری — خرده کاری از مصطلحات —

ریزه سرائی — نغمه سرائی از مصطلحات —

ری — بالفتح شہری ست در عراق عجم از برہان و در بعضی شروح سکندر نامه نوشته که میان ری و بخارا رود جیحون حائل ست و بالفتح و تشدید یا بمعنی سیراب شدن از منتخب و لطائف —

ریشالی — بیای معروف و شین معجمه لام و یوقی و

بی حقیقتی از برہان —

باب زای معجمه

فصل زای معجمه مع الالف

زا — این حرف بجیم عربی بدل شود چون روز و روج و ازر و ارج بمعنی قیمت و قدر و بجیم فارسی چون پزشک و پجشک و بسین مہملہ چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود و بشین معجمه چون زلوگ و شلوک بمعنی دیوچه و بغین معجمه چون گریز و گریغ و نیفا چون زغند و غند بمعنی برجستن و بکاف تازی چون مزیدن و مکیدن و بہای ہوز چون دروازه و درداه بمعنی دروازه نگون و بیای تحتانی چون آوازه و داده و در آخر زائد نیز آید چون ترب و تریب و بضم تای فوقانی و فتح موحده از جواہر الحروف —

زاغ پا — بمعنی طعنه از سروری و در برہان طعنه و سرزنش و بعضی نام مرغی نیز نوشته اند —

زاج — بجیم عربی معرب زاک که بہندی پھٹکری گویند —

زاد — در عربی بمعنی توشه که در سفر ہمراه برد و آرند و در فارسی بمعنی فرزند و بمعنی عمر و سال از برہان —

زاہد — آنکه رغبت و خواہش دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد از منتخب و لطائف —

زامیاد — نام روز بیست و ہشتم از ہر ماه شمسی از برہان

زائر — زیارت کننده

زاجر — بکسر جیم منع کننده —

زاہر — روشن و بلند از منتخب —

زار — مکان و پیدان بمعنی انبوہی و بسیاری ہر چیز و بمعنی ضعیف و خوار و نالان از برہان و در لطائف بمعنی عجز و اندوه و در سراج نوشته که زار بمعنی مکان کثرت و انبوہی چیزی چنانکه لاله زار و گلزار و بازار که بمعنی جای کثرت باشد انحصار بمعنی طعام باشد و ہمچنین کارزار و بمعنی جنگ که محل کثرت

کارست پس آنکه بمعنی کمان روئیدن گفته‌اند خطاست و بمعنی ضعیف چنانکه زار و نزار گویند هر دو لفظ شمار بدین معنی دیده نشده و زار در عربی بمعنی آواز شیر آمده پس زاری بیای نسبت بمعنی آواز و فریاد بود و آنکه عاشق زار و گریه زار بمعنی بسیار استعمال کنند پس بدین معنی پارسی ست بمعنی ناله عربی —

زئیر — بر وزن فقیر بانگ شیر درنده و غریدن وی از قاموس و صراح —

زاده شش روز — کنایه از عالم چراکه از تحت الثری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است —

زاغ — نام طائر معروف و بمعنی گوشه کمان و آن پاره شاخ سیاه باشد که بهر دو گوشه کمان وصل کنند و نام نوائیست از موسیقی و در عربی صیغه ماضی ست بمعنی گشت و میل نمود چنانچه ما زاغ البصر و ما طغی مؤید این معنی ست از لطائف و برهان و جهانگیری —

زاک — پھٹکری —

زاده خاک — کنایه از مردم —

زاهد خشک — زاهد بی ذوق عبادت از برهان —

زاخل — بکسر خای معجمه درخت زقوم از برهان —

زاحل — بحای حطی رانده شونده و زائل شونده از منتخب

زابل — بضم بای موحده و کسر آن نیز نام شهری از ولایت سیستان و نام مقامی از مقامات شعر از سراج و چراغ هدایت و جهانگیری

زانشول — بضم نون و واو مجهول نام سلاح آهنی مثل تیر سه کنج و شده ار باریک نوک که بی بابان جنگ کنند و گاهی از آن زمین میکنند از مصطلحات و برهان —

زال — زن پیر فرتوت سفید موی و مرد پیر و نام پدر رستم چراکه او سفید موی متولد شده بود از برهان و سراج —

زاد بوم — محمول مقلوب بمعنی وطن و زمینیکه در آن تولد شود

زابلستان — بضم بای موحده ملک سیستان —

زال مدائن — زالی بود در مدائن که حجره خود را به نوشیروان نفروخت هرچند که نوشیروان قیمت آن می افزود از شرح خاقانی —

زانو زدن — بمعنی نشستن با دب چنانکه در نماز می نشینند —

زاغ کمان — نوک گوشه کمان از مصطلحات و چراغ هدایت

زاو — در آخر واو بمعنی بنیاد و بنای و معمار و بمعنی قوی و پرزور از لطائف —

زائچه — انچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعا نقشی بیاعمال نوشته نگاه دارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام از آن معلوم کنند و این لفظ ظاهراً مرکب است از زای که بمعنی زائیده است و از چه برای تصغیر یعنی زائیده کوچک چراکه احکام طالع مولود و غیره از آن معلوم میشود یا آنکه زائچه در اصل زیجچه عربی بوده باشد صیغه نسبت از ماخذ زیج ... نامزد بمعنی زن صاحب تمر زیج علمی ست که در آن اصول احکام علم تنجیم مندرج ست بهندی زائچه مولود را جنم پترا گویند —

زاده — فرزند از برهان —

زاویه — کنج و خول و گوشه خانه و گوشه هر چیز از لطائف و صراح

زاویه قائمه — چون بر خطی راست مفروض خطی قائم کنند پس خطوط که میان مفاصله ضلعین واقع شود آنرا زاویه قائمه گویند تشکیلش این ست [illegible] —

زاویه منفرجه — چون خطی بالای خطی کشند که مستقیم نبود بلکه یک طرف مائل باشد پس مفاصل ضلعین را که بطرف میلان ست زاویه حاده گویند تشکیلش بدال و مفاصله ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آن را زاویه منفرجه نامند تشکیلش این ست [illegible]

زال کوفه — پیرزنی بود در کوفه که از تنور او طوفان نوح جوشیده بود و با حضرت نوح ... از برهان —

زانو زدن باکسی — کنایه از نشستن باکسی —

زار نالی — ضعیف نالی از چراغ هدایت —

زاری — در عربی بمعنی عیب کننده و عتاب کننده کذا فی الصراح و در فارسی بمعنی ضعیفی و نالیدن و عجز نمودن چنانکه در برهان و لطائف ست —

زاوی — ریزه و گوشه هر چیز —

فصل زای معجمه با بای موحده

زبان بقفا — گل نافرمان چراکه در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود و بدین جهت آنرا نافرمان گویند چراکه شخصیکه فرمان سلطان قبول نکند بسبب تعذیبش زبان او از پس گردن بیرون می کشند —

زبانا — بضم اول و حرف چهارم نون نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره اند که از آن دو شاخ تشبیه برج عقرب ست مستفاد از منتخب —

زبا — بالفتح و تشدید با نام دختر بادشاه جزیره که بسیار دانا و صاحب غیرت بود و بضم اول و بدون تشدید با پشته های بلند که آب سیل بدان نرسد از برهان و منتخب

زبیب — بر وزن حبیب بمعنی میوه و آن انگور ست که خشک کرده می آرند بهندی آنرا منقا گویند و اکثر نادانان این و یار آنرا انجیر نامند —

زب — بالضم و تشدید بای موحده بمعنی ذکر کودکان از شرح نصاب و در لطائف بالفتح بمعنی راشگان در آسمان نیز آورده —

زبرج — بکسر اول و ثالث زر و زینت و آرایش از جواهر و قماش و ابر اندکه سرخی داشته باشد از منتخب —

زبان سپید — تعویذی که برای زبان بندی دشمنان و بدگویان نویسند —

زباد — عرق خطایه حیوانیکه آن نوعی از گربه صحرائی باشد و آن عرق خوشبو دارد و سیاه رنگ و سفید مائل بزردی نیز باشد کذا فی مخزن الجواهر و کشف ... و منتخب و سروری و مدار و در برهان بضم و فتح آنرا گویند که بهندی آنرا [illegible] بلائی گویند و یکی از اقسام آن فقیر آنرا دیده است و در مصطلحات نوشته که گربه زباد از گربه شهری اندکی کلان باشد ... قدری ... و در زیر دم نافه دارد ... تراوش مثل ... زردی آمیز —

زبد — بفتحتین کف آب و کف شیر و مثل آن و کف سیم و زر گداخته و آن چرک زر و سیم باشد از منتخب و لطائف —

زبرجد — بفتح اول و ثانی و جیم نوعی از زمرد از برهان و در منتخب نوشته که جوهریست سبز رنگ بزردی مائل و این جوهری ست علیحده از زمرد و نیز صاحب منتخب نوشته که صاحب صحاح و قاموس زمرد را به زبرجد تفسیر کرده است —

زبان شیر خورده — کنایه از شراب از مصطلحات —

زبانگیر — جاسوس —

زبور — بفتح بمعنی نوشته مفعول بمعنی مفعول و نام کتاب داود علیه السلام از منتخب و صراح و برهان —

زبر — بالفتح بر وزن ابر بمعنی نوشتن و بمعنی عقل و بمعنی توانا و محکم و بانگ بر زدن و بالکسر کتاب و بفتحتین کتابها و آهن پارها و بوم معنی ظاهر از منتخب و لطائف و بکسر اول و فتح ثانی در فارسی بمعنی حفظ خواندن از برهان —

زبان فروش — پرگوی و بسیار گوی از مصطلحات —

زبل — بالکسر سرگین اسپ و غیره از منتخب —

زبان — عضو معروف است و در روزمره قومی دا این لفظ بر آمده از فتح و در رشیدی بالضم و در بهار عجم و کشف بفتح بضم و در سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته تصحیف و غلط است بفتح نیز آمده با کاف عجمیه زبان بفتح است تا ملتبس بر وی صحیح ازد —

زبرقان — بکسر اول و سکون موحده و کسر رای مهمله بدر و قاف نام مردی از اصحاب و بمعنی ماه تمام و گاهی زن کامل را نیز باشد از منتخب و صراح و غیره —

زبون — بفتح اول شتر لگد زن و بمعنی عاجز و ضعیف و خوار پاره از برهان و در سراج نوشته که زبون بفتح اول و بفتحتین فی اسپ و ضعیف نیز آمده و در ترکی بمعنی درشت —

زبانیان — بفتح مردمان سرکش و دو ربانان دوزخ —

زبان‌دان — فصیح و بلیغ از سراج —

زبان دادن — وعده و عهد و پیمان و شرط کردن از مصطلحات —

زبان تر کردن — سخن کردن از سراج —

زبان بر دیوار مالیدن — قناعت و توکل —

زبان بکسی یکی کردن — موافقت باکسی کردن —

زبان شکستن — زبان الکن —

زبان بر خاک مالیدن — کنایه از عجز این چهار اصطلاح از مصطلحات —

زبان ترازو — همان خار ترازو و زبانچه از مصطلحات

زبانه — بفتح و بضم شعلهٔ آتش و آنچه بر پشت شاهین ترازو و زبانچه خاری باشد بهندی کانٹا گویند از رشیدی و برهان —

زبره — بالضم پارهٔ آهن و نام کوکبی روشن که بر دوش برج اسد واقع است و آن منزل یازدهم است از منازل قمر و بالکسر نوشته کتاب واحد از منتخب —

زبانیه — بفتح اول و کسر نون موکلان دوزخ این جمع زبانی ست از منتخب و صراح و غیر آن —

زبده — بالضم مسکه و خلاصه هر چیز از منتخب —

زباه — بضم اول در آیت [illegible] کا آسیا بیل آن نرسد جمع زبیه بالضم و مثل ست در عرب بلغ السیل الزبی یعنی مشکل و دشوار شده کار انوری گوید ع چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه — از منتخب —

زبیده — بضم اول و فتح بای موحده و سکون تحتانی زن هارون رشید و آن زن بسیار بزرگ همت و نیکوکار بود —

زبانی — بفتح اول و کسر نون بمعنی تمردان و موکلان دوزخ و این جمع زبنی یا زبنیت ست ماخوذ از زبن که بمعنی رفع و بر داشتن ست کما فی البیضاوی و الصراح و القاموس فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند و بطور فارسی بالف و نون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع حورا ست بمعنی مفرد استعمال کنند و بالف و نون جمع کرده حوران گویند

زبان گندمی — زبان ملائم گو —

زبان بازی — سخن بازی و خصومت از مصطلحات

فصل زای معجمه مع جیم

زجاج — بضم اول و دو جیم عربی آبگینه که بهندی آنرا کانچ گویند و بمعنی چیزیکه بصورت قندیل از آبگینه سفید و شفاف سازند و بمعنی شیشه که در ان عرق پر کنند نیز آمده و بفتح اول و تشدید جیم اول لقب یکی از ائمه نحو از منتخب و صاحب لب الالباب نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که دیهی ست به قصبه بصره —

زجیر — بازدارنده از لطائف —

زجر — بالفتح باز داشتن و منع نمودن از منتخب و در خیابان نوشته که زجر در اصل بمعنی باز داشتن ست لیکن در محاورهٔ فارسیان بمعنی لازم آن که ضرب و سرزنش باشد مستعمل ست —

زچه — بالفتح و تشدید جیم فارسی زن نو زائیده از برهان و جهانگیری و مؤید —

فصل زای معجمه مع حای مهمله

زحیر — نام مرضی و صورتش این ست که روده فرودین که متصل بمقعده است بی اختیار حرکتی ورزد و میکند بجهت دفع کردن براز و هیچ خارج نمی شود و از آن گاه رطوبت لزجه با خون آمیخته و بفارسی این حالت را پیچش گویند و در عرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعمل ست اگر مجازاً بمعنی ناخوشی و آزردگی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گوییم جائیکه مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل این و درین صورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد —

زحف — بالفتح رفتن کودک بزانو و بشکم رفتن حیوانات و به نقصان رسیدن تیر بنشانه بطوریکه تیر اول نزدیک بهدف بر زمین بیفتد بعد از آن بقوت باقی خود بهدف

رسیده از منتخب و بعضی بمعنی خطا شدن تیر نیز گفته اند و در لطائف بمعنی خرامیدن و جمع شدن مر اسپ جنگ و رفتن نیز نوشته —

زحل — بضم اول و فتح ثانی ستاره سیاره که بر فلک هفتم تابد و آن نحس اکبر ست از منتخب و صراح و لطائف و در مدار از هفتمین ست —

زحم — بالفتح زحمت و انبوه از لطائف —

زحام — بکسر انبوهی از منتخب —

زحلوقه — بالضم و حرف پنجم قاف جای لغزان سراشیب که کودکان بر کناره دریا سازند و از بلندی بسوی پستی می لغزند از صراح —

فصل زای معجمه مع خای معجمه

زخ — بالفتح بمعنی شور و بانگ و صدای جرس از برهان و در رشیدی بمعنی آواز حزین —

زخار — بالفتح و تشدید خای معجمه بمعنی بسیار پر و مالامال شونده از آب مشتق از زخر بالفتح که بمعنی پر شدن دریا و رود از آب ست از منتخب و صراح و صاحب مؤید الفضلا نوشته که زخار بلفظ فارسی نیز ست بمعنی نعره زننده و شور و بانگ کننده چه لفظ زخ در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس درین صورت مرکب ست از لفظ زخ و کلمه آر —

زخم دامن دار — زخم فراخ از مصطلحات —

زخم تیر — عبارت از زخم عمیق از بهار عجم —

زخرف — بضم اول و ضم رای مهمله بمعنی زر و هر چیز آراسته باشد و بمعنی آرایش از منتخب و کشف و صراح و مدار —

زخارف — بفتح اول و کسر رای مهمله آرایشها یعنی بناها زر اندوده و ملمع کرده یعنی چیزهای ظاهر آراسته و باطن خراب از صراح و منتخب —

زخمه — هر چیزی که بآن سازها را نوازند از برهان و در صراح نوشته که زخمه چوبک که بدان سازها نوازند از لهجه فارسیان و بهندی جوه گویند بفتح جیم عربی و در مصطلحات بمعنی حرکت جماع نیز نوشته —

زخرفه — بالفتح و بالضم آراستن و جمع از منتخب بمعنی تزیین که ظاهرا آراسته باشد —

فصل زای معجمه مع دال مهمله

زدودن — بمعنی پاک کردن زنگ از چیزی و دور کردن و صاف و روشن کردن آئینه و تیغ و غیره از مدار و مؤید و کشف و در برهان و جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی و در سراج اللغات بکسر اول هر دو صحیح گفته —

زدن — بچند معنی آمده اول زدن بمعنی معروف چنانکه تیغ زدن و چوب زدن دوم بمعنی خوردن و نوشیدن چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن که باب زدن سوم بمعنی کردن چون مشق زدن و چرخ زدن و نظر زدن و تفاؤل زدن و جست زدن و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاوره حال نیست چهارم بمعنی مشابه بودن چنانچه این رنگ بفلان رنگ میزند پنجم بمعنی کشادن چون رگ زدن ششم بمعنی افگندن چون داو زدن و قرعه زدن هفتم بمعنی گردانیدن چون عنان زدن هشتم بمعنی افتادن و افگندن یعنی لازم و متعدی هر دو آمده چون شهپر زدن نهم بمعنی سوختن و افروختن چون آتش زدن و شعله زدن دهم بمعنی مالیدن چون روغن زدن یازدهم بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن و طویله زدن و علم زدن و دار زدن دوازدهم بمعنی نوشتن چون خال زدن و طبع زدن سیزدهم بمعنی نهادن و گستردن چون تخت زدن و تاج زدن و طره زدن و گل زدن چهاردهم بمعنی بستن چون آئین زدن و زیور زدن و شیرازه زدن و قفل زدن و گره زدن پانزدهم بمعنی نواختن چون ستار زدن و طبل زدن و سرنا زدن شانزدهم بمعنی گرفتن چون بوسه زدن هفدهم بمعنی غارت کردن چون راه زدن و دنبال زده و در وقع زنان هم ازینجاست هژدهم بمعنی برآوردن چون آبله زدن و تر نگار نوزدهم بمعنی پاشیدن و ریختن چون آب زدن و نمک زدن و ناخن زدن بیستم بمعنی قطع کردن چون سپه زدن و ناخن زدن بیست و یکم بمعنی تاخت کردن و رسانیدن چون شبیخون زدن بیست و دوم بمعنی دیدن چون خال زدن بیست و سوم بمعنی راندن چون قلم زدن بیست و چهارم بمعنی انداختن و داخل شدن چون آب زدن و آتش زدن و سوای این نیز آمده —

زدای — بکسر اول بر وزن فزای پاکیزه و صاف کننده و این بطریق ترکیب است اسم از برهان —

فصل زای معجمه مع رای مهمله

زرقا — بالفتح و حرف سوم قاف هر زنی که چشم او به سبزی و کبودی باشد و نام زنی خاص از عرب که به تیزی بصر ضرب المثل است گویند که زرقا از یک روزه راه سوار را میدید از مؤید و منتخب —

زرنب — بفتح اول و فتح نون و بای موحده نام درختی که برگ درختی باشد از منتخب —

زراب — بفتح نام کوهی ست در نواحی بغداد و بمعنی شراب زرد و رنگ و بمعنی طلای محلول نیز آمده از برهان و بالفتح و تشدید رای مهمله نام گیاهی ست که بوی خوش دارد از شرح خاقانی —

زرغب — بالفتح و غین معجمه مفتوح و بای موحده بمعنی کیفیتی که نوعی از [illegible] ست —

زردشت و زرده شت و زرهشت — بفتح اول و ثانی بضم حرف سوم و بفتح ثالث بضم دال و های نام مردی از نسل منوچهر شاگرد فیثاغورث و در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و دین آتش پرستی وضع ساخت و مجوس پیغمبر دانند و نام او ابراهیم گویند و کتاب ژند که ساخته اوست آنرا آسمانی دانند و این اسم مرکب ست از لفظ زر و کلمه دشت که بمعنی [illegible] ست و گاهی دال بلفظ دشت

تا ابتای فوقانی بدل کنند و گاهی چند و ال با زای کنند چون زرتشت آن شخص زرتشت و مثل چنین بود و اصلا زردشت زرتشت لهذا این اسم خوانند و اکثر اهل اسلام او را کاذب دانند مگر فاضل سهروردی و علامهٔ شیرازی علا و دانی و میر صدرالدین و چند علمای دیگر او را نبی و حکیم قائل داشته از رشیدی و کشف و برهان و مدار —

زردین و زرشت — درخت انبج یعنی نبج و بعضی گویند که درخت دیگرست از بهار عجم و برهان —

زر صامت — بصاد مهمله زر خالص که عین طلا و نقره باشد و صامت مقابل ناطق چنانچه مال صامت زر و نقره است و مال ناطق غلام و کنیز و اسپ و فیل —

زرت — بضم اول و سکون ثانی و تشدید نیز غله معروف بهندی جوار گویند و خوشه آن به سر و بزرگش باشد —

زرنیخ — بکسر اول و نون و یای معروف بعده خای معجمه نام دوائی که بهندی هرتال گویند از بحر الجواهر و کشف —

زر ورق — کنایه از عاشق —

زر سرخ — طلا و اشرفی —

زر سفید — سیم و روپیه —

زراوند — بفتح اول و چهارم نام دوائی و آن دو نوع شد یکی طویل و دیگر مدحرج از برهان و موید و کشف نام صفتی

زرشاو — بفتحتین نام دوائی که بهندی نرکچور گویند از بحر الجواهر برهان و صاحب مدار و موید بفتح نوشته —

زرد — بفتح اول و سکون ثانی لقمه فرو بردن بیگاه و زرره [illegible] و بفتحتین بمعنی زره از منتخب و صراح و در سراج بمعنی بلعیدن بردن و چون لفظ عربی ست برای فارسی غلط باشد بالضم و سکون دوم و تشدید دوم نیز غله معروف که بهندی جوار گویند بدین معنی زرت بتای فوقانی نیز آمده —

زراد — بالفتح و تشدید ثانی و در آخر دال مهمله بمعنی زره گر زره را بسیار دو کم عالی ست از منتخب و لطائف و غیرها —

زرود — بفتح اول و ثانی و واو معروف و دال مهمله نام ریگی ست بی آب در راه مکه معظمه از منتخب —

زرریر — گیاهی و دوائی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند و آنرا اسپرک نیز گویند و رنگ آن سبز مائل بزردی باشد از سراج اللغات و سروری و برهان و در رشیدی نوشته گیاهی زرد رنگ که بدان جامه را رنگ کنند و نیز صاحب برهان نوشته که بعضی گویند که برگ زرد چوبست و بعضی گویند که گلی ست —

زر — بالفتح الکنه بمعنی طلا و ذهبست و گاهی بر نقره و سیم و روپیه و نقود نیز اطلاق کنند و بمعنی پیر فرتوت خواه مرد باشد خواه زن و بمعنی زال که پدر رستم بود و مخفف زرد هم آمده از برهان و سروری —

زر مصر — زر خالص و در ملک مغرب کانی ست که زر بیشتر از آن حاصل میشود و چون مصر بملک مغرب قریب است بیشتر زر مغرب به مصر فروخته میشود و لهذا زر مذکور را بمصر نسبت کنند و بعضی نوشته که زر مصر عبارت از زر مسکوک مصرست که خوش وضع میباشد —

زر دست افشار — نوعی از زر پیش قیمت که خسرو پرویز داشت که مانند موم نرم بود از جهانگیری و برهان و در سراج نوشته که بعضی گویند که بکیمیا نرم کرده بود —

زرگوش — منافق و مذبذب الحال از رشیدی و برهان و بهار عجم —

زرخالص — بکسر خاص مهمله زر خالص از مدار —

زرع — بالفتح بمعنی رویانیدن و رویانیدن و کاشتن و بمعنی کشت و زراعت از منتخب —

زراف — بضم و فتح اول و تخفیف رای مهمله حیوانی که آنرا بفارسی اشتر گاو پلنگ گویند از منتخب و مدار و بحر الجواهر و کشف و در نفائس الفنون مسطور است که او را دو شاخ باشد مثل آهو سیاه رنگ و گوش و پای او بگوش و پای گاو ماند و دهان و سوراخ بینی او به دهان و بینی گاو و پیش و دم مشابه به دم شتر و پوست او منقش بود و چون پوست پلنگ و در سراج نوشته که دندانش به دندان خر ماند و بزرود دست دراز و سر و پای کوتاه بیشتر در ولایت نوبه و حبشه میشود —

زرق — بالفتح دروغ و مکر و ریا و نفاق و سرگین انداختن مرغ و کردیدن چشم و چکانیدن و اره و بجای آبگوش کبود چشمان و نابینایان در یک تو و با دوستانهای نیزه و آبهای صاف جمع ازرق و بفتحتین کبود چشم و صاف شدن اسپ و غیر آن و بالضم و تشدید ثانی مرغی ست شکاری معرب چره از منتخب و کشف و بعضی بمعنی نوعی نیز نوشته اند —

زراق — بالفتح و تشدید ثانی صاحب نفاق و ریا —

زرشک — بکسرتین و سکون شین معجمه و کاف عربی نام دوائی که میوه باشد کوچک بی بریخه و ترش و سیاه مائل بسرخی از برهان و کشف و مدار —

زرک — بفتحتین ریزه های ورق طلا از برهان و غیره

زرخشک — زر خالص از برهان و سراج نوشته که خشک بمعنی خالص

زرد چشم — نوعی ست از مرغان شکاری مع اصناف آن چند ست مثل باز و باشه و چره و شاهین و شکره و بیسره —

زرفین — بالکسر و بالضم بکسر فا و یای معروف بمعنی حلقه در و زنجیر از منتخب و صراح و برهان —

زرشاو — بشین معجمه و در آخر واو بمعنی زر خالص از سراج اللغات

زردآلو — نام میوه چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند —

زره — بکسرتین و های ملفوظ معروف ست از بهار عجم و موید و مدار و کشف و برهان و جهانگیری —

زرافه — بضم اول و تشدید ثانی و فا و نزد بعضی بفتح اول حیوانی ست که اشتر گاو و پلنگ نام دارد و چهره گردنش بگردن شتر ماند و سرش بگاو و رنگش به پلنگ و دمش به دم آهو و دندان به دندان خرد و هر دو دست دراز و هر دو پا کوتاه بیشتر در ولایت نوبه بهم رسد از سراج و منتخب و به تخفیف نیز آمده —

زرده — اسپ زرد رنگ از برهان —

زرادخانه — بالفتح و تشدید بمعنی سلاح خانه —

زراق خانه — بمعنی خانه که باشندگان آن اهل

فقرات نثر باشد آنرا سجع گویند و اواخر آیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشد فواصل خوانند و واحد را فاصله نامند از کتب لغت و رسائل تحقیق کرده شد —

سجف — بکسر اول و سکون ثانی پرده و بمعنی پرده فرو هشتن از منتخب —

سجاف — بکسر اول بدون نون آنچه بر اطراف جامها دوزند و سنجاف بالفتح و نون چنانکه مشهور است غلط باشد از بهار عجم و مزیل الاغلاط —

سجیل — بالکسر و تشدید جیم مکسور و یای تحتانی معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است از شرح نصاب —

سجل — بکسرتین و تشدید لام چک یا مهر و نامه که بمهر و دستخط قاضی درست شود و قبالهٔ شرعی و حکمنامهٔ قاضی و بالفتح و سکون جیم دلو بزرگ پر آب از صراح و منتخب و کشف و بهار عجم و لطائف —

سجال — بکسر اول دلوها جمع سجل و مصدر از باب مفاعله با هم فخر کردن و آب خورانیدن و راندن جهت آن از منتخب —

سجنجل — بکسر اول و فتح هر دو جیم بمعنی آینه و این لفظ رومی است از منتخب —

سچقان ئیل — بالفتح نام سال اول از دوازده سال که نزد ترکان مقرر است بمعنی سال موش چه سچقان در ترکی موش را گویند و ئیل بمعنی سال —

سجین — بالکسر و تشدید جیم مکسور زندان سخت نامه که اعمال شیاطین و کافرین دران مسطور است و گفته‌اند که در وی نامهای فجار و کفار بود و وادی است در جهنم و سنگی است در طبقهٔ هفتمین زمین از منتخب و لطائف و صراح —

سچاوان — بالفتح و سکون جیم نام رسمی و ثقافت در ترکی [illegible] را گویند از لغات ترکی نوشته شده —

سجن — بالکسر بمعنی زندان و قیدخانه از صراح —

سجاوندی کردن — کنایه از منقش کردن از مصطلحات —

سجاده — بالفتح و تشدید مصلی از صراح و مدار و بهار عجم و مؤید و در سروری و کشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته —

سجده — در بهار عجم و کشف بالفتح و بالکسر و در مزیل فقط بالفتح و در منتخب و صراح بالکسر نوشته‌اند و گفته که نام سورهٔ قرآن مجید سجده بالفتح است —

سجیه — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانیه خصلت و عادت از منتخب و کشف —

سجه و صمدی — در اصطلاح کشتی گیران سجده که بوقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن کنند از شرح گل کشتی —

سجاوندی — کتابی در علم قرات که دران علامات اوقاف نقطهاست [illegible] —

فصل سین مهمله مع حای مهمله

سح — بالفتح و در آخر حای خراشیدن و پوست باز کردن و بسیار ریست که از خراشش رنده بهم رسد از منتخب —

سحوح — بفتحتین و در آخر جیم تراشیده شدن جلد —

سحور — بفتح اول و ضم حای مهمله آنچه در رمضان بآخر شب خورند از کشف اللغات —

سحر — بالکسر افسون و جادو کردن و فریفتن و بفتحتین وقت آخر شب و زمان پیش از صبح از منتخب و بکسر الجواهر و صراح و بعضی شراح نوشته که سحر آن وقت را گویند که ششم حصه از شب مانده باشد یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود از لطائف —

سحق — بالفتح سودن و سائیدن از منتخب

سحیق — بسیار سائیده شده —

سحبان وائل — بالفتح نام مردی فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشته و لفظ وائل بواو و کسر همزه که حرف سوم است —

سحر حلال — معروف سخن فصیح و بلیغ که بمنزله سحر رسیده باشد و نام مثنوی از اهلی شیرازی که در بحر و قوافی مکرر بمعنی مختلفه از بهار و لطائف —

سحیل — بالکسر و یای تحتانی بکسر بمعنی رشته از صراح —

سحبان — بفتح نام مردیست بغایت فصیح و بلیغ از عرب —

سحرگاهان — الف و نون درین زائد است چنانکه در روزگاران و بهاران از شرح [illegible] —

سحره — بفتحات بمعنی ساحران و اینها جمع ساحر است و سحرهٔ فرعون ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند —

سحنه — بالفتح و حرف سوم نون بمعنی شکل و رنگ و صورت مردم از صراح و در منتخب بمعنی نرمی و تازگی پوست [illegible] و رسته نیز نوشته‌اند —

سحامی — بکسر اول مهرنامه و آن در قدیم ریسمانی بود که بر نامه می‌پیچیدند تا کسی غیر نکشاید و حالا لفافه رواج دارد از منتخب و غیر آن —

سحابی — نام شاعر —

فصل سین مهمله مع خای معجمه

سخت سا — نام داروی از کشتی که هندیان بگیسا گویند —

سخافت — بفتح اول و حرف چهارم فا بمعنی تنگی که بمعنی سست و سبکی که ضد سنگینی است و بمعنی کم ظرفی و بیعقلی از منتخب و صراح —

سخریت — بالضم استهزا کردن و تمسخر کردن —

سخونت — بفتحتین گرم بودن از منتخب —

سخوط — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی مکروه از لطائف که منقول از قاموس است —

سخط — بفتحتین و خای معجمه خشم و غضب از مدار و مؤید و در منتخب بالضم و بفتحتین و در صراح بالضم و بالفتح و سکون ثانی —

در عربی بالکسر و تشدید یا بمعنی راز پوشیده از برهان و منتخب و صراح۔

سرشار - حرف سوم شین معجمه بمعنی لبریز و مستی کسی باآن از سر بریزنده است چه شار بمعنی ریختن باشد و نظیر این آبشار است و ظاهر است چون فرط کمال میشود ریخته در آن باشد از سرش میریزد و بمعنی مردم که سر و دستها بجمه گویند غلط است از رشیدی و سراج و برهان۔

سر پیشخت و اورنگ و سر پیل بمعنی مشغول سر سخت از سر بالفتح که بمعنی بلند است لیس باعتبار سپیدی فرزانشیدیا چوب گشته را سر پیر گویند از شرح نصاب و سر پیز نام خانه نیز هست کذا فی البرهان۔

سرد مهر - بمعنی بیمحبت و بیرحم۔

سرائره - بالکسر همزه که حرف چهارم است چیزهای نهانی و این جمع سریره است۔

سر و کار - بمعنی خواهش و کار چه لفظ سر بمعنی میل و خواهش است۔

سرطبلدار - نوعی از جلد کتاب و قرآن مجید که بعضی از آن [illegible]

سر چشمه و اریکه که مخرج و منبع امری باشد۔

سر خیره - باضافت مغل بمعنی کارسازی گراشجان (?) که نه بر جای خود در مجلس نشیند و نیز چیزیکه سر خریداران بر داشته بکناره قالی گذارند۔

سر عشر - بضم عین مهمله و آیتی که بوقت بسم الله با اطفال نوشته نیز کار سبق و هند اصطلاحات و برهان نوشته اند بالفتح عین مهمله نقشی و نشانی که در حاشیه قرآن بر هر ده آیه کنند۔

سر سنبر - بمعنی جوان و بمعنی فائق و بهتر و خوش و خرم و آباد۔

سر تیز - هر شئی نوک دار و نیز مجازا بمعنی سرکش و جنگجو۔

سر و ناز - بمعنی سرو نوشته اند که شاخهای آن بهم مائل باشد از برهان و بهار عجم و مؤید۔

سر انداز - بمعنی عجز و بعد و بناز و نخوت خرامنده از مصطلحات

سرخس - بفتحتین و خای معجمه و سین مهمله شهریست عظیم در خراسان از مزیل و منتخب و سراج۔

سر ریش - بکسرتین خیریست چسپنده معروف از مزیل و برهان۔

سر جوش - بمعنی جدید و بمعنی حصه کلان از برهان و شرح سکندرنامه۔

سر جوش - شوربا و مثل آن که در اول جوش از سر دیگ بر آرند یا شراب و گلاب و مثل آن که باول جوشش بگیرند و آن خالص باشد از برهان و رشیدی و بمعنی سر چیز صاف و خلاصه از مصطلحات۔

سرخوش - کسیکه از نشه شراب خوشحال باشد و کسی که مستی او باعتدال باشد از برهان و غیره و در سراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد از آن تر دماغ بعد از آن مست بعد از آن خراب۔

سروش - بضمتین نام جبرئیل علیه السلام و هر فرشته که پیغام خیر آرد و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی از برهان و جهانگیری و مدار و سراج۔

سر آغوش - بمعنی گیسو پوش زنان و آن مانند کیسه طویل باشد که گیسو را در میان آن می اندازند و بر آن نقش و نگار از زر و جواهر میکنند و بمعنی سر افواج بجمع نیز آمده و این طریقه مخصوص زنان ولایت است در رو پاکی باشد که مانند دام بافته باشند از رشیدی و برهان و شرح مصطلحات۔

سرطراط - بکسر سین و سکون را و طای مهملتین بمعنی پالوده از شرح نصاب۔

سرخط - بمعنی تعلیم خوشنویسان و خط یاد داشت روزنامچه (?)

سرلع - بکسر اول شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سرع است که بالفتح باشد از منتخب و صراح۔

سریع - شتاب کننده و جلد و نام بحری از عروض که وزنش مستفعلن مستفعلن فاعلان چون در این بحر اسباب بیشتر از اوتاد واقع شده دیگر گفته میشود۔

سراغ - بضم اول و غین معجمه نقش پی و نشان پای آدمی و غیره و مجازا بمعنی تلاش و این لفظ ترکیست۔

سری صاف - نام نوعی از جامه سفید که باریک باشد مائل به تنفس۔

سرشف - بالفتح و شین معجمه نیز مفتوح شخصی است زردگر (?) که از آن روغن گیرند و هندی سرسون نامند از برهان و مؤید۔

سرلت - کنایه از زلف از مصطلحات و در برهان بمعنی ناز و عشوه و عتاب۔

سرمشق - قطعه نوشته خوشنویس که بعرف آن را تعلیم گویند از بهار عجم و چراغ هدایت۔

سرادق - بضم اول و کسر دال سراپرده و شامیانه از مدار و مزیل و منتخب و بعضی نوشته که این معرب سراپرده است و این قول جای تامل است۔

سروق - بالفتح اول و ضم ثانی بسیار دزدی کننده۔

سرق - بالفتح اول و ثالث معرب سره نام نژده (?) که آنرا بهندی تیهوا گویند از مدار و مؤید۔

سرشک - بکسرتین قطره آب چشم که آنرا اشک نیز گویند و بمعنی مطلق قطره نیز آمده از برهان و سروری و مؤید و بهار عجم۔

سرهنگ - سردار لشکر و پیشرو لشکر و هراول و بمعنی نقیب و چوبدار نیز آمده و بمعنی پهلوان و کوتوال نیز و وجه تسمیه آنکه سر بمعنی سردار و امیر و هنگ بمعنی سپاه است از برهان و جهانگیری و سراج و رشیدی و بهار عجم۔

سرمایک - نام بازی معروف که کودکان بازند و بهندی دائی (?) گویند از برهان و سراج۔

سرچنگ - بفتح اول و فتح جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی دست را بزور به سر کسی زدن از شرح الشعرا۔

سر و برگ - بمعنی خیال و پرده۔

سرلوح - بفتح [illegible]

شرح سکندرنامه از خان آرزو۔

سرونگاه - بفتح اول و ضم ثانی جایی برشتن شاخ پیوا کردن و آن هردو طرف سرست و بعرف آنرا بعربی شقیقه گویند از سراج۔

سرگروه - بفتح کاف عربی سرگروه و سردار۔

سراپرده - اتباب اضافت بمعنی پرده سرای و بمعنی خیمه نیز مستعمل آید۔

سرپوشیده - بمعنی ده و نیزه۔

سرسجده - سر نماز که بجای سجده نهند۔

سرزنده - سرپرنگ چپ زنده بمعنی سرگشته۔

سرگذشته - از زبان سیر آمده و تنگ شده

این هر دو اصطلاحات از مصطلحات۔

سردستی - بمعنی با حضر یعنی حاضر باشد و بمعنی چیزی که قلندران در دست دارند از برهان و مصطلحات و چراغ هدایت۔

سرکوچکی - فرومایگی و بی قدری و حقارت از برهان۔

سرنایی - بالضم بمعنی شهنایی و این مخفف سورنای چه سور بمعنی شادی است از برهان و سراج و بهار عجم۔

سرشهی - سر دو شانه که هردو شاخ آن راست باشد چه سهی بکسر نیز بمعنی راست است از برهان و بهار عجم۔

سرکردگی - بمعنی سرداری۔

سری - بمعنی سرداری از برهان۔

سرخوشی - سرور نشه شراب و بمعنی مستی با عقل از برهان و بعضی بمعنی نیم مستی نوشته۔

سربازاری - آواره بازار۔

سرکاری - بمعنی داروغگی و سربراهی کار و مختار داه استمام و سرانجام امری از چراغ هدایت۔

سربراهی - درستی۔

سربابا(؟) - سهروردی و موهره ... بمعنی اظهار بزرگی از شرح نگل گشتی

سرپیچ - بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح بای فارسی بمعنی سربند زنان که بهندی گهونگهرو گویند۔

سرگوشی - در گوش کسی آهسته سخن گفتن۔

سربارگی - کسی که باربر سر نهاده باشد و بمعنی باربر سر و پشته بار اند که بر بالای بارگذارند بعربی آنرا علاوه گویند از شرح بوستان و سراج۔

سرائیلی - مخفف اسرائیلی کنایه از سامری و دیگر کافران بنی اسرائیل۔

سراپیلی - بفتح اول و کسر بای موحده چیزی و چیزی از بیدایان۔

سرپیشانی - پیشرو۔

سرقسطی - بفتح اول و کسر رای مهمله و تشدید یا و فتح سین مهمله و فتح قاف و کسر طای مهمله نام بزرگی از منتخب۔

سرآوری - بمعنی گردآوری از مصطلحات۔

سرپرستی - تیمار حال کردن۔

سرپایی - بمعنی جامع از مصطلحات۔

سرمه سلیمانی - سرمه که چون کشند مخفیات عالم معاینه کنند از مصطلحات۔

فصل سین مهمله مع زای معجمه

سزکا - بالکسر بمعنی لشپاچه نیز بالکسر در ترکی بمعنی شما و لفظ کا مرادف کاف یا و سزورا و آخر کلمات ترکیبه برای نفی آید چنانچه سزلیک بی سبب از سویه و لغات ترکی۔

سزاول - بفتح اول و ضم واو بمعنی حاصل کننده و این لفظ ترکی است۔

سزیده - لایق و سزاوار۔

سست ریش - بمعنی احمق۔

فصل سین مهمله مع طای مهمله

سطرلاب - بضمتین بمعنی اصطرلاب که ما فوق مذکور شد۔

سطوت - بالفتح بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و حمله بردن از منتخب و کشف و صراح۔

سطح - بالفتح و حای مهمله بام بهرمکان که باشد

و باصطلاح علم هندسه آنچه طول و عرض دارد و بی عمق از شرح تصدایه۔

سطیح - بروزن فعیل با حای مهمله نام فالگیری از قبایل خیبر۔

سطر - بالفتح نوشتن و رسته وصف و سطر کتاب از منتخب۔

سطبر - بکسر اول و فتح طای مهمله ستبر بکسر اول و فتح تای فوقانی بمعنی کلفت و گنده و غلیظ۔

سطوع - بضمتین بلند شدن از منتخب و کشف۔

سطل - بالفتح و بالکسر آوندی باشد مثل ناشته ... پاس از مصطلحات و منتخب و سراج طاس دست دار۔

فصل سین مهمله مع عین مهمله

سعد و فا - نام یک ... نام ستاره مشتری و نیز نوشته اند که نام مردی بود که بسیار با سعادت بود ...۔

سعد و اسما - بفتح اول و واو عاطفه و فتح همزه و سکون سین مهمله او نام عاشق و دوم نام معشوقه که در عرب بوده اند۔

سعت - بفتح و بکسر اول و فتح عین مهمله و تای فوقانی فراخی و گنجایش از منتخب و صراح۔

سعایت - بکسر اول و حرف چهارم تحتانی غمازی و بدگویی از کشف و صراح۔

سعد ذابح - منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع و بطرف یکی از آنها کوکبی است خرد که آنرا گویا می خواهد که ذبح کند از منتخب۔

سعد - بالفتح بمعنی نیک و نیک بختی و منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است برسر و سرون جدی و یک ستاره دیگر است نزد آن هر دو ستاره مذکور که آنرا شاة سعد گویند یعنی گوسفند او که این سعد گویا آن گوسفند را ذبح میکنند و همین جهت آنرا سعد ذابح گویند و نام پادشاهی بالضم

زکشف ومنتخب وصراح —
سفتیکین — بکسر اول وکسر تای فوقانی بروزن سبکتگین نام ولایتی از ترکستان از برهان —
سفیده کردن — ظاهر ونمودار کردن از مصطلحات —
سفید گردیدن وسفید شدن — نمودار ونمایان وآشکارا شدن ومعزز گردیدن از سراج وبهار شرست ومصطلحات وبرهان —
سفتجه — بالضم معرب سفته که بهندی آنرا هندوی گویند از رساله معربات —
سفینه — بالفتح بیاض اشعار وکشتی دریا —
سفه — بفتحتین بمعنی بیوقوفی وبی عقلی ونادانی از منتخب —
سفله — بالکسر فرومایه از بهار عجم ومنتخب ونیز صاحب منتخب وکشف وصراح نوشته اند که بفتح اول وکسر ثانی ست وجمع سفل نیست وبعضی از محققین نوشته سفله بفتح اول وکسر فا اسم جمع ست که اسم بجهت تخفیف بکسر اول وسکون فا نیز استعمال کنند در قاموس بکسر اول وسکون دوم وفتح اول وکسر دوم هر دو گفته وبلفظ اسافل که دلالت بر جمعیت کند نیز بوده آنچه بجزری ست شاد میشود که اصل بفتح اول وکسر دوم ست ودر جا نیز مستعمل میشود وآنکه بتخفیف بکسر اول وسکون دوم نیز میگویند چون فعله بفتح اول وکسر ثانی از اوزان جمع نیست ظاهر است که جمع باشد ودر خیابان نوشته که این لفظ از کتب لغت بکسر اول وسکون دوم وفتح اول وکسر دوم معلوم میشود واما بمعنی جمع ست لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند —
سفته — بالضم سوراخ کرده شده از پیکان وبالفتح کاغذی که بجهت [illegible] گویند [illegible] ونیز بالکسر [illegible] مشهور وقاصد از رشیدی [illegible] وبرهان —
[illegible] کلان که بهندی [illegible]
[illegible] — بالضم [illegible] نوشته دران [illegible]

وبمعنی دستارخوان که بران طعام چیده باشند وبفارسی بمعنی مقعد که مخرج غائط است از بهار عجم وکشف ومنتخب و مدار وسروری وچراغ هدایت ومصطلحات بدانکه چون سفره را که بمعنی دستارخوانست با سفره که بمعنی مقعد باشد در لفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبائع گردید لهذا سفره را که برای معنی دستارخوانست ناچار بفتح مقرر کردند بجهت رفع التباس برای معنی دیگر بضم معین ونوشته شد چنانکه بود —
سفیه — بفتح اول وکسر ثانی ودر آخر یای حطی بروزن فقیه نادان وکم عقل از منتخب —
سفلی — بضم اول وسکون ثانی وفتح لام ودر آخر الف بصورت یا مؤنث اسفل است و بالکسر وبالضم وکسر لام منسوب بسفل که بمعنی پستی ست —
سفیدچشمی — بیحیائی وسماجت از مصطلحات —

فصل سین مهمله مع قاف

سقوطیا — بالضم عصاره ایست مائل بسرخی [illegible] تلخ مزه از کشف ومؤید ومنتخب ومدار وسروری وصاحب بحر الجواهر نوشته که بالفتح است کما فی المعرب وتهذیب الاسماء —
سقا — بالفتح وتشدید قاف ودر آخر همزه مگر باستعمال فارسی بدون همزه کسیکه آب بتشنگان رساند وپیشه او باشد واین صیغه نسبت ست چنانکه حداد وطباخ [illegible] —
سقلاب — بالفتح ودر آخر موحده ولایتی است از ترکستان منتهای بلاد شمالی قریب بروم مردم آنجا سرخ رنگ باشند از سروری ومؤید وبرهان ومدار وبالضم خطاست —
سقرلات وسقلات — لفظ اول بفتح اول وکسر ثانی ولفظ دوم بالکسر نباتیکه بشیشه معروفست واز قاموس منقول است که سقلات بالکسر جامه صوف از رشیدی ومؤید وبرهان [illegible] وسراج نوشته که سقرلات بالفتح جامه صوف [illegible] که این لفظ ترکی باشد —

سقایت — بکسر آب دادن از منتخب —
سقنقور — بفتح اول وثانی وسکون نون وضم قاف دوم جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی مثل گوه گوشت او بغایت مقوی باه است از برهان —
سقوطره — بفتح اول وچهارم وضم قاف نام جزیره که صبر آنجا خوب باشد —
سقر — بالفتح چرخ که در جنگ [illegible] ونیز بفتحتین [illegible] دوزخ از منتخب —
سقط — بالفتح وسکون دوم مردن چهارپایه وبکسر [illegible] وبکسر اول وسکون ثانی بچه ناتمام از شکم افتاده وبفتحتین خطا کردن در کتاب ودر حساب [illegible] بالکسر بچه ناتمام از شکم افتاده وبفتحتین چیزی افتاده از چیزی ومتاع [illegible] ودر حساب [illegible] [illegible] سقط [illegible] مستعمل ست —
سقرلاط وسقرلاطو — بالکسر جامه ایست [illegible] امرا [illegible] از رشیدی ومؤید وبرهان —
سقراط — بالفتح نام حکیمی از برهان وصاحب مدار از سکندری همین نقل کرده —
سقال — بکسر ونیز ریش که بعربی محاسن ولحیه گویند از برهان ومؤید —
سقای نیل — کنایه از ابر چرا که نزد حکما پیدایش ابر از بخارات دریاست گویا که ابر سقای است که از دریا آب می آرد یا آنکه ابر را سقای نیل ازان گفته که باریدن ابر بر دریا آب میرساند وموجب زیادتی آب رود میگردد —
سقم — بالضم وبفتحتین بمعنی بیماری از منتخب ودر صراح بالفتح
سقیم — بیمار ومجازا بمعنی چیز ناقص نیز می آید —
سقام — بفتح بیماری وبکسر اول بمعنی بیماران ودرین صورت جمع سقیم است از منتخب وصراح —
سقلاطون — بالفتح بمعنی سقرلاط که در عرف آنرا انبات گویند

ولطائف وغیره و در بحر الجواهر بفتح اول و تشدید میم
سِنِمّار - بالکسر و حرف سوم نون نام معماری که کوشک خورنق
یمن بود که برای پادشاه بهرام گور قصر خورنق ساخته بود
و بعد تمام شدن آن قصر نعمان معمار مذکور را از بالای
آن قصر بزیر انداخت تا مثلش بجای دیگر نسازد و بعربی
سنمار بکسر نون و تقدیم نون بر میم مشدد گویند از مؤید
و مدار و کشف و برهان و جهانگیری -

سمندر - بفتحتین و کسر دال و فتح دال و ضم دال جانوری
باشد بشکل موش بزرگ که در آتش کرده پیدا میشود و چون
از آتش بیرون می آید می میرد و مخفف سام اندر چه سام
بمعنی آتش و اندر کلمه ظرفیت از برهان و جهانگیری و
کشف و لطائف و بعضی نوشته که جانوریست پرداز که
در آتش نمیسوزد -

سمر - بفتحتین افسانه و گاهی مجازاً بمعنی سخن از کشف و منتخب

سم الفار - بالفتح و میم مشدد و مضموم و سکون لام
و بعده فا نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سپید و زرد
و سرخ نیز که بهندی سنکهیا گویند و معنی لفظی آن زهر
موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند و مردم
از غلطی آنرا سم الفار گویند از منتخب -

سمسار - بالکسر و سین مهمله و رای مهمله لفظ
عربیست بمعنی دلال و در عرف آنکه اجناس مختلفه مردم
فروشد از چراغ هدایت -

سمت الراس - بالفتح بمعنی جانب سر و اکثر از زبان
منطقیان فلک یعنی وسط السما مراد باشد یعنی آن نقطه
که جای سر خود محاذی وسط آسمان معلوم میشود -

سمط - بالکسر رشته مروارید از منتخب و در صراح بالفتح

سموط - بضمتین رشته های مروارید از منتخب -

سم الخیاط - بفتح سین مهمله و کسر خای معجمه سوراخ سوزن

سماط - بکسر اول بمعنی صف و سفره و خوان و سفره دراز از
بهار عجم و مدار و سروری و مؤید و منتخب و غیاث و صراح

سماع - بفتح شنیدن و بمعنی رقص و سرود و وجد مجازاً
از لطائف و بهار عجم و در منتخب و صراح بالفتح بمعنی شنودن
و در مدار بالفتح شنیدن سرود و در سروری بالفتح بمعنی وجد
و صاحب کشف نوشته که بفتح مطلق شنیدن و بکسر اول در
فارسی بمعنی خاص سرود شنیدن و مجازاً بمعنی وجد و حالت
مشائخ نیز و در شعر خواجه حافظ بمعنی سرود و نغمه آمده است
بیت ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ کسیکه رخصه
نفرمودی استماع سماع -

سمع - بالفتح بمعنی شنیدن و بمعنی شنوائی و گوش و بالکسر
بچه گرگ از گفتار از صراح و منتخب و در شرح نصاب
بمعنی بچه گرگ مطلق نوشته -

سماق - بالضم و تشدید میم نام دوائیست و آن میوه ایست
ترش و بالفتح و تخفیف میم نوعی از سنگ که سفید و نرم باشد
از مدار و منتخب و صراح و سروری -

سماک - بکسر اول نام ستاره و آن منزل چهاردهم است
از منازل قمر از کشف و منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته
که سماک دو هستند یکی را سماک اعزل و دیگری را سماک رامح
گویند و آن هر دو منزله و پای برج اسد است رامح بکسر میم
و حای مهمله بمعنی نیزه دارد و سماک رامح ستاره ایست که نزدیک
او ستاره دیگریست که آنرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر
که اعزل باشد نزد خود ستاره دیگر ندارد بهمین سبب آنرا
سماک اعزل نامند و اعزل بفتح اول و سکون عین مهمله و
فتح زای معجمه بمعنی مرد بی سلاح است و در کفایة المنهاج آورده
سماک که منزل قمر است سماک اعزل است که در کف سنبله واقع شده است

سمک - بفتح اول و سکون میم بمعنی سقف و مقدار
بلندی و بلند گردانیدن و بفتحتین بمعنی ماهی از قاموس
و منتخب و برهان و لطائف و در فارسی اکثر بمعنی آن
ماهی مستعمل میشود که زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو
و بر شاخ آن گاو زمین و انوری در جائی بمعنی ماهی کوچک
[illegible] آورده -

سموم - بفتح باد گرم و بضمتین بمعنی زهرها و مسموم زهر آلود
جمع سم است از بهار عجم و بحر الجواهر و منتخب و مؤید -

سمّ - بفتح و تشدید میم زهر و بمعنی سوراخ سوزن و بضم
در فارسی ناخن مخصوصاً ناخن اسپ و خر و مثلها و بالفتح
نام پهلوانی نیز است از صراح و برهان وغیره -

سمان - بالفتح نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی

سمین - بفتح اول فربه و چیزی باشد سفید مثل پنیر
که در گوشت حیوان فربه پیدا می آید که بهندی چربی گویند
از کشف و منتخب و کتب طبیه -

سمن - بالفتح روغن گاو وغیره و بکسر اول و فتح
میم بمعنی فربهی و بفتحتین در فارسی گلی سفید و خوشبو
از کشف و صراح و منتخب -

سمکیان - بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی کنایه
از اهل زمین چرا که زمین نزد اهل منقول بر پشت
گاو است و گاو بر پشت ماهی -

سماطین - دو رویه و دو رسته از درختان
و مردم وغیر آن -

سمع الکیان - بالفتح و کاف عربی مکسور کتابی
در علم حکمت طبیعی که پادشاهان با خود میداشتند
و معنی آن شنیدن احوال و موجودات است از منتخب -

سمو - بضمتین و تشدید واو بمعنی بلندی و بفتح
اول و ضم میم بمعنی مانند -

سمیطه - سلک مروارید -

سمسمه - بکسر اول بمعنی پوشیده و پنهان آمده از برهان

سمسه - بضم و نون مخففه ایست از قسم میوه مثل بادام
و پسته و بهندی چرونجی گویند از برهان -

سمینه - بفتح اول و کسر میم نام جامه که باریک و
نازک باشد از برهان -

سم افگنده - کنایه از لنگ و مانده از رفتن
راه از رشیدی و سراج -

سماعیلی - طایفه ایست گمراه که قضیب اسپ را
پرستش میکنند استغفر الله -

سمی - بفتح اول و کسر میم و یای مشدد همنام از

که سنبل و سپید معنی نیست زرد و رنگ که روغن کنار و غیره
ازان سازند و آن شبیه بکهربا باشد بلکه کهربا [illegible]
سنا برشت است ازان ساخته میشود -
سنان کش - بمعنی سنان کشیده ای سنان دراز از شرح -
سنجق - بالفتح و جیم عربی مضموم بلغت رومی بمعنی علم و نشان
فوج و بمعنی کمربند نیز آمده از رشیدی و برهان و
کشف و سراج و مؤید و منتخب و مدار -
سنا برق - بفتح برق روشن و بطریق استعاره
آه نیز مراد دارند از لطایف -
سنگ دمشق - مراد از محک -
سنگ - مجازاً بمعنی مقدار و گرانی و وزن و وقر و هیبت
و قدر از سراج و چیزیست که آنرا از سنگ یا از چوب سازند
و بعضی اسوال برزنند تا آواز برآید سنج یا ان
آنرا چنگچکی گویند بفتح هر دو جیم فارسی و دو کاف
عربی و در ایام عاشوره پیش علمها رواج تمام دارد
و نیز بمعنی سنگ زور است که کشتی گیران بر دوش گردانند
سنبک - کشتی کوچک که رکاب جهاز باشد از مصطلحات -
سنبل - گیاهیست خوشبو سیاه رنگ که در کتب
طب آنرا سنبل الطیب نامند و بهندی آنرا بالچهر گویند
و بمعنی خوشه گندم و جو چرا که چون تای وحدت در آخر لفظ
سنبل لاحق کنند سنبله گویند و ظاهر است که هر دو شبیه
بزلف دارند این سخن مسطوره را صاحب مدار از
آداب الفضلا و ابراهیمی نقل کرده و صاحب مؤید از
شرفنامه آورده و صاحب کشف ابد معانی مذکوره
اظهار کرده که در کوه سرهتاس از اسپ خان زبانی شنیده
سنبل معاینه نموده بودند پس آن گیاهی دیگر بود سوا
بالچهر و در برهان نوشته که گیاهی است خوشبو و سنبل الطیب
نوعی از آنست و خان آرزو در سراج اللغات نوشته
که درین ایام در هندوستان گلی از ولایت آورده بودند
که مانند نرگس پیاز دارد و گل آن مائل بکبودی میشود
خوشبو دارد و مقبول و برگ گلهای او قدری مجوف دارد
از بعض مردم شنیده شد که سنبل همین است و آنچه بعضی
پرسیاوشان را که بعربی شعر الجن خوانند و بهندی [illegible]
نامند و [illegible] سنبل گویند [illegible]
سنام - بفتح کوهان شتر از منتخب -
سنجابیان - بکسر اول قومیست که از ملک ایشان
سنجاب پیدا میشود و سنجاب جانوری باشد که از پوست آن
پوستین سازند از شرح خان آرزو -
سن - بالکسر و تشدید نون بمعنی دندان و بمعنی
سال مقدار عمر از منتخب و صراح و مدار و شرح نصاب
و در برهان نوشته که سن بالفتح در ترکی بمعنی لفظ
تو است که در فارسی کلمه خطاب باشد -
سندن - بکسر اول و فتح دال در ترکی ترجمه حرف از -
سن سن - بفتح هر دو سین در ترکی بمعنی تو کی تو کی -
سنسن - بکسر هر دو سین و سکون هر دو نون
بمعنی حرام مغز و آن چیزیست سفید [illegible]
که میان [illegible] اجناس مهره پشت و گردن پیدا شده
خوردن آن حرام است -
سنین - بکسر جمع سنه بمعنی سالها [illegible]
بفتحتین بمعنی سال باشد از منتخب [illegible]
و [illegible] از شرح نصاب و باید دانست که [illegible]
و این جمع سالم مذکر [illegible]
باشد یا و نون جمع سالم آورده [illegible]
بر خلاف قیاس تا دلالت کند [illegible]
چنانکه شرط جمع بیا و نون و [illegible]
علم مذکر عاقل است و درین الفاظ [illegible]
و لفظ صفت هم نیست -
سنون - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی دارو که
بر دندان مالند از منتخب -
سنگزن - ترازوی که وزن باشد از برهان -
سنگ کلان - در اصطلاح جوهر باشد مثل یاقوت
و زمرد و الماس و غیره -
سناسیان - بفتح اول و تشدید ثانی و کسر سین مهمله
در جمع سناسی و آن فرقه ایست از فقیران هنود و
این لفظ هندی است -
سنان - بکسر نوک نیزه و تیر و تیزی هر چیز و بمعنی
فسان که تیغ بران تیز کنند از منتخب و لطایف -
سندان - بالکسر یکی از آلات آهنگران و زرگران
که آهن و زر و غیره بران نهاده میکوبند و بهندی آنرا
اهرن گویند بمعنی آنکه بهندی آنرا گهن و هتوڑا نامند
و بمعنی تنگه آهنی که بر تخته در ازا میکوبند تا اگر کسی صاحب
خانه را از آمدن خود خبر کند حلقه را بران زند که آهنی
که سندان گویند بزند از برهان و سراج و لطایف و
در بهار عجم و مؤید و کشف و مدار بالفتح -
سنگ در دهان انداختن - خاموش
بودن از مصطلحات -
سنگ امتحان - سنگ محک -
سنگ و تیغ مهر کردن - بمعنی معطل
و بیکار کردن وجه در مصطلحات -
سنگ یمن - کنایه از عقیق -
سنگ در سوزه افتادن - بی آرام
و بیقرار شدن -
سنگ در آب افگندن - در جای مکر کردن
و [illegible] پوشیده و پنهان کردن نیز آمده -
سنگ بر سنگ ماندن - کنایه از آشوب
عالم از مصطلحات -
سنگ رو - سیما از مصطلحات -
سنگ لسو - بفتح نون ثانی سنگ سفید که آنرا [illegible]
از شرح نصاب -
سنجه - بالفتح سنگی که بدان چیزها را در ترازو
وزن کنند از مدار -
سنده - بالفتح سرگین آدمی که نجاست [illegible]
و سخت باشد از [illegible] مصطلحات و [illegible] برهان

ودر مدار بالکسر
سنه - بفتحتین بمعنی سال و بکسر اول و فتح نون بمعنی غنودگی که مقدمهٔ خوابست و بالضم و تشدید نون بمعنی راه و روش و عادت و بالکسر دندان چیزی و در فارسی بالضم و تشدید نون مفتوح بمعنی منکوحهٔ پسر و بمعنی زن بیعین نیز آمده از منتخب و مدار و برهان و جهانگیری -
سنگچه - تگرگ و ژاله و لفظ چه برای نسبت است از سراج -
سنگلاخ - انبوهی سنگها چه لفظ لاخ برای افادهٔ معنی کثرت آید از خیابان -
سنگ سراچه - بمعنی سنگ خانه چراکه سراچه تصغیر سرا باشد از خیابان -
سنبله - بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم بمعنی یک خوشهٔ گندم و جو و مثل آن چراکه در آخر تای وحدت است و نام برج ششم و آن بصورت دختر است و دامن فروهشته و سر او بجنوب و شمال و پای او بمشرق و جنوب و دامن او ریخته و در دو پهلوی خود دو دست راست او بلند برابر دوش و خوشهٔ گندم را بدان دست گرفته است بدین سبب باسم سنبله مسمی است از شرح چغمینی فارسی و شرح نصاب -
سنیه - بکسر اول و فتح نون و یای تحتانی مشدد بمعنی روشن و بلند از منتخب
سنبه - بالضم آلتی ست آهنی که بدان سوراخ کنند که بهندی برما گویند
سنقصه - بمعنی تهمت از شرح خاقانی و در دیگر لغات معتبره یافته نشده -
سنائی - بفتح نام ولی که در حکمت و شاعری مرتبهٔ اعلی دارد از کشف -
سنی - بفتح اول و کسر نون رفیع و بلند و بمعنی روشن و تابان نیز آمده -
سنگ جانی - بیرحمی و سخت جانی -
سنبلی - نوائی از موسیقی -

سنگ شدن بیماری - سخت شدن بیماری از مصطلحات -

فصل سین مهمله مع واو

سوفسطا - بالضم حکمتی ست که بنای آن بر وهم بود از چهار شربت -
سودا - بمعنی سیاه و نام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی دیوانگی و این مجاز است چراکه بسبب کثرت غلط سودا جنون پیدا میشود و گاهی بمعنی عشق آید و در ترکی بمعنی خرید و فروخت -
سوا - بکسر بمعنی غیر و بفتح برابری و برابر از منتخب -
سویدا - بضم اول و فتح ثانی نقطهٔ سیاه که بر دل است از منتخب و این تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است -
سوق الثلاثا - بضم اول و فتح هر دو ثای مثلثه نام بازاری ست در بغداد که روز سه شنبه در آنجا خرید و فروخت میشود و در قدیم خانهای معمول علمای ترسایان در آنجا بود از منتخب و مؤید -
سواران آب - بمعنی حبابهای آب از برهان -
سوغات - بضم بمعنی تحفه و هدیه از مدار و صاحب مؤید گوید که این لفظ ترکی ست و در لغات ترکی بفتح نوشته چنانکه مشهور است و خان آرزو در سراج نوشته که در صراح سوغ بالفتح بمعنی روان کردن عطا آمده و درین صورت در اصل بمعنی چیزیکه برای کسی بجز و بمعنی ره آورد مجازا باشد تم کلامه لیکن ازین تقریر خان آرزو ظاهر میشود که سوغات لفظ عربی باشد -
سورت - بالفتح تیزی و حدت و تندی هر چیز و الم و خشم و بالضم شرف و منزلت و پارهٔ قرآن مجید و نام شهریکه در هند بر ساحل دریا مشهور است از منتخب و بحر -
سویه - بفتح اول و کسر واو و تشدید یای تحتانی بمعنی برابری و اعتدال از منتخب و کشف -
سومنات - بالضم و واو مجهول و میم موقوف نام بتخانه در ملک گجرات و در اصل این لفظ هندی ست

سومناته بود چه بهندی سوم قمر را گویند و ناته بمعنی خداوند است چون آن بت را بهیکل قمر ساخته بودند لهذا باین اسم مسمی گردید و در استعمال فارسی حرف ها از آخر ساقط شده از سراج و کشف و رشیدی و مؤید و برهان -
سودد - بالضم سرداری و مهتری از بعضی شرح نصاب و در منتخب و شرح یوسف باین معنی بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و فتح دال بمعنی پیشوائی و ظاهر آنای این مبدل از دال است -
سوء المزاج - بمعنی مرض و بیماری چه سوء بالضم بمعنی بد است -
سوانح - عبارت است از احوالات و روئیدادها مگر اکثر استعمال این لفظ در روئیدادهای ناخوش و ناپسندیده باشد و این جمع سانحه است و تحقیق این در سانح و سانحه گذشت -
سواد - بفتح سیاهی رنگ و بمعنی حوالی شهر و نواحی و بمعنی ملکه و ذهن و بمعنی مسوده از مؤید و کشف و منتخب و صراح -
سؤدد - بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و بفتح دال اول و دال ثانی زاید برای الحاق است بمعنی سرداری و پیشوائی از منتخب و صراح -
سود - بالضم در عربی جمع اسود که بمعنی سیاه است و در فارسی بمعنی فایده و نفع از لطائف -
سوهان گیر - کنایه از نرم و ملایم -
سوسمار - بالضم جانوریست که بهندی گوه گویند بکاف فارسی و واو مجهول از برهان و غیرها -
سوار - بضم بر وزن خوار بمعنی راکب و بکسر در عربی نام زیوریست که بهندی کنگن گویند از مدار و مؤید و محققی چنان نوشته که سوار بفتح بمعنی راکب است و بمعنی راکب دیگر سوار مجاز باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکب است از لفظ اسو که بر وزن سرو باشد مبدل اسپ و لفظ وار که کلمهٔ نسبت است -

سور - بالضم و واو معروف چند معنی دارد اول بمعنی جشن و شادی عروسی دوم رنگ سرخ و بهمین معنی لاله و گل مثل آنرا سوری گویند سوم رنگ خاکستری یا ابلق مایل بسرخی اسپ و خر و شتر را چهارم در عربی بمعنی دیوار قلعه و شهر پناه پنجم در عربی بمعنی نیم خورده و پس خورده ششم باصطلاح اهل منطق لفظ کل و لفظ البعض است که وضع کرده اند برای تعیین افراد موضوع و این معنی مجاز است از معنی چهارم کما لا یخفی و بضم اول و فتح واو سورهای قرآن از برهان و جهانگیری و رشیدی و منتخب وغیره -

سورهٔ نور - نام سوره ای از سورتهای قرآن مجید -

سوختن زر - بمعنی تمام شدن زر از تحفه و جهانگیری و رشیدی -

سوس - بواو معروف کرمی است که جامهای ابریشمی را تباه کند و نام درختیست که بیخ آنرا اصل السوس گویند از برهان -

سوختگی نفس - تنگی دم که در حالت سرما و دویدن پیدا آید -

سونش - بالضم و واو معروف و کسر نون و شین معجمه براده که از سوهان فرو ریزد یعنی براده آهن و الماس وغیره از سراج و برهان -

سورهٔ اخلاص - قل هو الله -

سوط - بالفتح تازیانه و تازیانه زدن از سراج -

سواع - بضم اول و عین مهمله نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود از شرح نصاب -

سواطع - جمع ساطعه که بمعنی بلند است -

سوغ - بالفتح و غین معجمه جواز و روانگی و گوارائی از مدار و کشف -

سورو باغ - درمن و باغ -

سوالف - بفتح اول و کسر لام بمعنی گذشتها و این جمع سالفه است از منتخب -

سوف - بالضم بمعنی حکمت از برهان و این لفظ یونانی است و در عربی بفتح سین بمعنی سرانجام بمعنی زود باشد و این حرفیست که بر فعل مستقبل آید -

سوالف - گذشتها -

سوء طریق - بدی راه و بدراهی -

سوق - بالفتح راندن در روانی و بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساقها و درین صورت جمع ساق است از منتخب و غیر آن -

سویق - بفتح اول و کسر واو سپست که بهندی ستو گویند بفتح سین مهمله و تشدید تای فوقانی -

سواک - بفتح اول رفتار نرم و بمعنی برابر تو درین صورت مرکب از لفظ سوا که بفتح بمعنی برابر است و کاف خطاب و بکسر اول بمعنی مسواک از منتخب وغیره -

سوگ - بواو مجهول و کاف فارسی بمعنی ماتم و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی از سراج -

سو و اتمک - بواو عاطفه سرد و لفظ ترکیست اول بالضم بمعنی آب و ثانی بالفتح بمعنی نان -

سواحل - کنارهای دریا و رود -

سوال - بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است بمعنی خواستن و پرسیدن از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و مزیل الاغلاط -

سؤل - بفتح سین و ضم همزه و سکون واو بر وزن ذول صیغه مبالغه بمعنی بسیار سوال کننده از [illegible] -

سوزن بال و سوزن پر بچه مرغ نو پر از مصطلحات -

سواد اعظم - شهر بزرگ از برهان -

سوم - بالفتح گران فروختن و وقت نمودن و خواری و رنج کشیدن و بمعنی گیاه چریدن چارپایه از لطائف و منتخب -

سوم - بکسر اول و ضم همزه و سکون میم ترجمه ثالث و بکسر همزه مشدد و مضموم و سکون میم نیز آمده و آنرا سیوم نیز گویند بیت - در صورت و معنی از اعظم بخوانش دو جهان جهان سوم - از بهار عجم و خان آرزو در سراج نوشته که سوم بعضی گویند بضم اول و تشدید آن ممدود سه که بعربی ثالث گویند و آنرا سیومی و در مدح قطب شاه گفته بیت - قطب است سه چرخ در قلمرو زمان باشد دو قطب چرخ - و سوم سوالف گوید که بفارسی در آخر اعداد میم برای صفت و معنی آید یا تا که دوم و سوم و چهارم و ما قبل میم مضموم کنند بضم و فتح سه دوام آمده ضم مثل اینکه دوم گذشته و فتح

چنانکه نظائرش در قصیده گذشته و در تفتیش ضم او کرم را نهان در دم را البته است و در هندی همین قسم می آید چنانکه اکیم بمعنی یکم و پنچم بمعنی پنجم چون موافقت درین دو زبان بیش از بیش است اینهم دلالت بر فتح دارد و بهر حال لفظ سه یای مختفی که دارد مکتوبی محض است در شمار نمی آید چنانکه ده پس سه را در ترکیب با میم سعد و حالی که و چه باشد یای که و چه در حالت ترکیب بسبب کسره کاف و جیم بیا بدل شود چنانکه کیم و چیم درین صورت سیم یای ثابت شده چون درین حال از اشتباه با سیم که معدود و ثلثین است میشود لهذا واو درو کتابت معدود و سه زیاده ساختند پس یا تنگیه ما قبل خوانند واو را نیز خوانند و آنانکه بفتح واو خوانند درین صورت تشدید واو و حساب ندارد -

سواد بر گرفتن - جدا اندرون و مطالعه کردن از تحفه -

سواکن - بفتح اول و کسر کاف جمع ساکنه بمعنی باشندگان -

سولن - بواو مجهول نام رود -

سوسن - نام گلی است آسمانی گون در بوی کشف و برهان و مدار بالضم و واو مجهول و در منتخب بالفتح و در بحر الجواهر نوشته که در تلخیص بالضم است و در قاموس بالفتح ظاهرا بالفتح معرب است و بالضم فارسی -

سورنجان - بالضم و رای مهمله کسوریج نباتیست سپید از بحر الجواهر و برهان -

سوختن - باصطلاح شعرای ایران تن بعشق و جور معشوق در دادن و لفظ دل سوختن بمعنی بیزار شدن از معشوق -

سوزیان - بواو معروف و زای معجمه موقوف یعنی سرمایه و غمزدا و نفع و سود و تحفه و زیاد از تحفه و برهان و جهانگیری -

سورن - برای مهمله لفظ ترکیست الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان بآواز بلند در هنگام تاختن بر خصم از مصطلحات -

سودان - بالفتح آدمیان سیاه -

سواد روشن کردن - ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن از مصطلحات -
سواد کردن - نوشتن -
سوی کسی گرفتن - جانب کسی رفتن از مصطلحات
سوداییان - سوداگران -
سو - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب و شراب از لغات ترکی و لطایف و سوء بالضم و در آخر همزه در عربی بدی و اندوه و تغیر مزاج لیسوء روایت و آتش و برص و هر آفتی و مرضی که باشد و بالفتح اندوهگین کردن و بد کردن و بد از منتخب و کشف و بحر الجواهر و در بیضاوی مسطور است وقتیکه لفظ سوء مضاف باشد بالضم خوانند در سوء الحساب و سوء الدار و هرگاه مضاف الیه باشد بالفتح خوانند در ظن السوء و دایرة السوء
سوزه - بمعنی تکمهٔ قبا و در رشیدی بمعنی پارچهٔ مربع که در بغل پیراهن دوزند و بمعنی تریج نیز منقول ساخته -
سوخته - بمعنی جامهٔ سوخته که بران از سنگ و چقماق آتش گیرند و نام گنجی است از گنجهای خسرو پرویز و بمعنی سنجیده و موزون و گویند که در ولایت روم مر طالب علم را سوخته گویند از لطایف -
سوسه - بالضم کرم گندم از برهان -
سوسنی - اسپ کبود و سبزی که کبود و نیلی باشد -
سوری - بالضم نام گلی است سرخ رنگ و هر گل را که سرخ باشد سوری گویند چه سور بمعنی سرخ است و نوعی از پیکان از جهانگیری و رشیدی -
سوانی - بفتح اول و کسر نون شتران آب کش اینجا جمع سانیه است -
سواقی - جمع ساقیه که بمعنی جوی خرد است -
سوفسطائی - بالضم قومیست از حکمای با الکوقی الهی منکر اند و آن سه قسم اند عنادیه و عندیه و لاادریه عنادیه قائل بحقائق اشیا نیستند و میگویند که عالم وهم و خیالی ست و عندیه منکر اند ثبوت اشیا را و تابع اند اعتقادات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شی را جوهر جوهر ست و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث است لاادریه منکر اند نه ثبوت را و نه نفی را از لطایف و برهان -
سوی - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب از لغات ترکی و لطایف -
سوزن عیسی - گویند که چون عیسی علیه السلام بآسمان میبردند در دامن ایشان سوزنی بود بحکم الهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نرفتند چنانکه سوزن یکی از اسباب دنیاست از برهان و غیر آن -
سوقی - بالضم منسوب بسوق یعنی بازاری بمعنی دوکاندار نیز آمده -
سوچی - بواو معروف و جیم فارسی آبدار و سفره چی سوچیخانه بمعنی میخانه در زبان ترکی سو بمعنی آب و چی فاعل است از مصطلحات -

فصل سین مهمله مع های هوز

سها - بضم اول ستاره است باریک در بنات النعش و آن متصل است با ستارهٔ دوم از سه ستارهٔ بنات -
سهراب - بالضم و در آخر بای موحده نام پسر رستم که برای مقابلهٔ رستم در میدان آمده با رستم کشتی کرد و حال آنکه یکدیگر را نمی شناختند آخر بعد جنگ جدالی رستم او را زیر کرده و دشمن خود پنداشته خنجر زد بعد از رسیدن زخم یکدیگر را شناختند رستم پشیمان شده بسیار افسوس کرد و سوگواری داشت آخر سهراب بمرد -
سهولت - بفتحتین بمعنی آسانی و بعضی گویند که سهولت بزیادت یای تحتانی گویند خطاست -
سه ظلمت - کنایه از صلب پدر و شکم مادر و زهدان از سراج -
سهم السعادت و سهم الغیب بقاعدهٔ اهل نجوم دلایل مخصوصه باشند از مواضع کواکب در طالع مولود -
سه روح - روح حیوانی و نباتی و جمادی و این سه را موالید ثلاثه نیز گویند از برهان و غیر آن -
سهاد - بضم اول و در آخر دال مهمله بمعنی بیخوابی از شرح نصاب و منتخب -
سهرند - بالکسر نام شهری است در هند که بعضی آنرا سرهند گویند -
سه بعد - طول عرض عمق از کشف -
سهر - بفتحتین بیداری و بیدار بودن از منتخب و صراح و بالضم مرضیست که صاحبش را بیداری و بیخوابی مفرط باشد -
سه نوع - موالید ثلاثه -
سه قرقف - بفتح هر دو قاف سه کاسهٔ شراب است که در زمان ترسایان از منتخب و برهان و در شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شراب است چنانکه در قرآن مجید شراب سه نوع مذکور ست شراب طهور شراب زنجبیل و شراب سلسبیل -
سهیل - بضم اول و فتح ثانی نام ستارهٔ معروف و بکسر ثانی خطاست چرا که این بروزن صیغهٔ تصغیر است از منتخب و غیره -
سهل - بالفتح آسان و زمین نرم و هموار از منتخب و صراح -
سهم - بالفتح در عربی بمعنی تیر که از کمان رها کنند و بمعنی حصه و بهره و در فارسی بمعنی بیم و خوف از منتخب و مؤید و لطایف و برهان -
سهام - بالفتح و تشدید ها بمعنی تیر انداز و بکسر اول و تخفیف ها بمعنی حصه ها و تیرها باین معنی جمع سهم است که بمعنی تیر و حصه باشد و بضم اول و تخفیف تاریکی و تغیر چهره و لاغر شدن و بالفتح و تخفیف شدت حرارت تابستان و نیز اشارت باشد و سهم الغیب که تتبع ظهور

و نیز اشارت به باشد به ام الغیب که نتیجه ظهور ریز انجمه صاحب آن است که بران حکم نمایند و دیگر سهم السعادة که نشانه دولت و اقبال صاحب طالع است از منتخب و شرح خاقانی۔

سهیم – بالفتح اول و کسر ها بمعنی شریک و هما نصیب از منتخب

سهم اشکم – نام غوره چنانچه شرح گنجینه فهمی از سروری۔

سه خواهران – سه ستاره اند پهلوی هم از هفت ستاره که بنات النعش است۔

سه خوان – قومیست از نصاری که سه خدا اثبات کنند خدای عزوجل و عیسی و مریم علیهما السلام از برهان۔

سهو – بالفتح فراموشی و فراموش کردن و غافل شدن از منتخب۔

سهیل – بفتح اول و کسر ثانی نام ستاره از غیره۔

سه گاه – نام پرده سوم و شعبه چهارم از مدار۔

سه مرتبه – کنایه از طفلی و جوانی و پیری و گاهی عبارت از ادنی و اوسط و اعلی۔

سه برگه – نام گیاهی است۔

سه اسپه – کنایه از کمال زور و رفتار اسپ از مصطلحات

سه قبله – قبله یهود و قبله نصاری و قبله مسلم و در شرح خاقانی نوشته که خانه کعبه و بیت المقدس و بیت المعمور که قبله گبر و ترسا نیست۔

سهروردی – بالضم و حرف چهارم واو مفتوح و حرف ششم دال مهمله منسوب بسهرورد که شهریست در عراق عجم۔

سه دامنی – نوعی از قبا که با چاکهای دراز و در شرح خاقانی نوشته جامه حریر که سه چاک دارد دو از پیش و یک از قفا و این قسم جامه مخصوص قاصدان ولایت باشد۔

سهی – بفتح اول و کسر دوم بمعنی راست نمو و سرو که بغایت راست باشد از برهان و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که سهی بالفتح بر وزن صفی بمعنی راست و این جزو دوم است سهی و واقع می شود و بمعنا است سهی قد و سهی قامت نیز گویند لیکن تنها سهی بمعنی راست نیامده۔

فصل سین مهمله مع یای تحتانی

سیمیا – بالکسر علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگر کنند و بهر شکل که خواهند در آیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد از مدار و منتخب۔

سینا – بکسر نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و بالکسر نام کوهیست بشام آن را طور سینا گویند از منتخب و مؤید و کشف و در برهان بالکسر و بالفتح نام جد بوعلی و بالفتح نام کوه طور و در سراج بالکسر نام جد شیخ بوعلی۔

سیما – بالکسر نشان و علامتی که شناخته شود بدان خیر و شر و مجازاً بمعنی پیشانی است محل است چراکه علامات خیر و شر در پیشانی معلوم میشود از سروری و مؤید و صاحب بهار عجم نوشته که بمعنی نشانها که از کثرت سجود در پیشانی پیدا میشود و مجازاً بمعنی پیشانی و صاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان و علامت و در مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان و علامت کما قال الله تعالی سِیمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ و گر فارسیان مجازاً بمعنی پیشانی استعمال کنند و سیّما بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه و خاص و کسانیکه این معنی بالفتح خوانند غلط است۔

سیمابی شدن هوا – روشن شدن هوا و درینجا هوا بمعنی جو آسمان است۔

سیلاب – بیای مجهول بمعنی سیل از مؤید و صاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر و همین صحیح است۔

سیراب – بیای مجهول نا تشنه یعنی کسے و چیزے که از آب سیر باشد از مؤید۔

سیه تابه – رنگی باشد سیاه مانند مجی که آهن صیقل دیده را با آب لیمون و گرمی آتش رنگ کنند از سراج۔

سیخ جاروب – بمعنی خسه که جاروب از آن سازند۔

سیب – بالفتح و بای موحده بمعنی بخشش و دهش از لطائف و منتخب۔

سیاست – پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و قصد کردن و هیبت نمودن و ضبط ساختن مردم از فسق بترسانیدن و حد زدن از منتخب و کنز۔

سیاه دست – بخیل۔

سیاقت – بکسر روان کردن۔

سیآت – بر وزن طیبات بمعنی معاصی و گناهها از منتخب و غیر آن۔

سیه دست و سیاه دست – بمعنی بدبخت بسیار است

سیادت – بالکسر بزرگی و سرداری۔

سیاحت – بکسر اول و حای مهمله سیر و رفتن بر زمین از منتخب۔

سیرت – بالکسر عادت و طریقت از منتخب و در مصطلحات نوشته که فارسیان بمعنی غریزی و ناموس آرند۔

سیان – بالفتح و تشدید ثانی و میم مهمله بمعنی برابر کذا فی المنتخب

سید – بالکسر و یای مشدده مکسوره بمعنی گرگ و درنده و بالفتح و یای مشدده مکسوره بمعنی پیشوا و مهتر قوم و سردار و همین معنی بتشدید یای تحتانی بر وزن قیّد نیز آمده چراکه تخفیف یای مشدد جائز است چنانکه میّت را بتخفیف میت خوانند بر وزن بیت و کسانیکه بیای مثناه مفتوح خوانند غلط است۔

سیاه سفید – کنایه از مغرب و مشرق و شب و روز و زنگ و روم و شر و خیر و کفر و اسلام۔

سیه بهار – بمعنی بهار سبز و بعضی گویند که در بلاد سرد سیر در ایام زمستان که از زیر برف از لسی سردی سیر آلی نبات سبز مائل بکبودی و سیاهی بیرون می آید

سیال - بالفتح وتشدید تحتانی رقیق وجاری شونده -
سیه حاصل - بیای مجهول جائیکه زراعت دران بهتر باشد -
سیورغال - بضمتین وواو معروف وغین معجمه بمعنی مدد معاش واین لفظ ترکی است از مدار ودر لغات ترکی بفتح اول وضم تحتانی وواو معدوله وسکون رای مهمله وغین معجمه بمعنی انعام -
سیه گلیم - بکسر کاف فارسی بمعنی بدبخت بیدولت از برهان وسراج -
سیاه قلم - بمعنی نوعی از تصویر که بسیاهی کشند وهیچ رنگ آمیزی نداشته باشد وآن اکثر خامهٔ فرنگ است ومعشوق ملیح رانیز گویند از مصطلحات -
سیه کام - بدبخت ونامراد -
سیه کردن چشم - یعنی روشن کردن چشم مستعمل از مصطلحات -
سیاه چشم - طائر شکاری را گویند چراکه چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه میباشد مثل بحری وشاهین وچرغ وغیره واین لفظ کاسه در صفت معشوق واقع شود بدو وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن وخوبیست ودیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بیوفا باشد بخلاف طائر شکاری زرد چشم که درعرف آنرا کلال چشم گویند -
سیم - آبیکه در کشتی درآید وملاح آنرا بیرون پاشد از شرح قران السعدین -
سیل العرم - بالفتح وعین مهمله مفتوح وکسر رای مهمله آب بسیار جاری که سد رود دران شکسته باشد چه عرم بمعنی رود خانه وسدیکه پیش رود خانه گرفته باشند بهندی بند گویند از منتخب وظاهر است که این قسم آب جاری که بند دران شکسته روان شده باشد بغایت تند وتیز وسهمیب باشد وسیل العرم اشاره است بسوی آیت فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط واثل وشیء من سدر قلیل -

سیام - بکسر اول نام کوه نزدیک سمرقند از برهان -
سیه بادام - چشم معشوق از برهان -
سیلان - بفتح اول وسکون ثانی نام جزیره ایست که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود وآن بطرف جنوب هندوستان وبفتح اول وثانی در عربی جاری شدن آب وخون وغیره از برهان ورشیدی وصراح وسراج -
سیران - بالفتح مصدر است بمعنی سیر کردن ورفتار نمودن -
سیحون - بفتح اول وحای مهمله نام رودیست وصاحب لطائف نوشته رودیست میان اندجان وسمرقند ودر مدار نوشته که نهر هند است بعضی گویند که آب سند است وفغانان آنرا اباسین وهندیان نیلاب واکثری دریای اتک گویند واتک قلعه ایست بر کنارهٔ دریای مذکور وبعضی گمان برند که رود گنگ است از تحقیقات خان مغفور عبدالکریم خان قدر گشته نیز همین اختیار است وصاحب منتخب نوشته که نهریست بماوراء النهر ونهریست بهند -
سین - این حرف بجیم عربی بدل شود چون ریواس وریواج که رستنی است خوشبو وبجیم فارسی چون خروس وخروچ وبدال چون پاس وپاد بمعنی حفاظت وبزای معجمه چون سمارغ وزمارغ وبشین معجمه چون کستی وکشتی که پهلوانان کنند وفرسته وفرشته وایضا چون چست وچشت بالفتح بمعنی جامهٔ تنگ وچسپان وبلام چون تیج ولیج بمعنی رخساره وبواو چون باسس ویاتو بیای عربی وواو معروف بمعنی ترشح وبهای هوز چون خروس وخروه وآماس وآماه وسین مصدری اصلی ومضارع وامر در بعضی الفاظ بواو بدل شود چون جستن وجست وجوید وجو ورستن ورست وروید وبرو وبعضی الفاظ بهای هوز چون کاستن وکاست وکاهد وکاه وبیای تحتانی چون آراستن وآراسته می آراید وبیارای از جواهر الحروف -

سیب ساتگین - نوعی از سیب -
سیلی لیسیدن وسیلی کشیدن - بمعنی سیلی زدن از مصطلحات -
سیم بسنگ زدن - کنایه از جماع کردن از مصطلحات -
سیاه پستان - زنیکه فرزند او نزید از برهان -
سیه زبان - کسیکه دعای بد او اثر کند -
سیاه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن -
سیه بادام افشاندن - رسمیست در ولایت که بر تابوت مرده بادامها را سیاه کرده می افشانند -
سیاهی کردن - نمودار شدن از چیزی بجای بعید -
سیخ شدن - راست شدن -
سیماب شدن - گریزان شدن وناپیدا شدن ولرزان شدن -
سیر درلوزینه کردن - کنایه است از شادی کسی غم اندوختن -
سیر آمدن - ملول شدن وتنگ آمدن از سراج -
سیم سوخته - نقرهٔ نرم وخالص از برهان ورشیدی ودر بهار عجم بمعنی لاجورد بنظر آمده -
سیئه - بالفتح ویای تحتانی مشدده مکسور وبعدها همزهٔ مفتوحه بدی وگناه وغیره -
سیپیه - بالکسر ویای معروف وفتح بای موحده ترکی است بمعنی سه پایه وآن سه چوب باشد ودرمیان آن چنگ سازند -
سیاهه - باصطلاح متصدیان دفتر مسوده روزنامچه که آمدنی نقود یا اجناس هر روزه بطریق اجمال یا تفریق وتفصیل بر آن می نگارند -
سیه چرده - بفتح جیم عربی ودال مهمله بمعنی سیاه رنگ چه چرده بمعنی لون ورنگ است از برهان وکنایه از سیه چرده مراد باشد شخص ملیح سبز رنگ -
سیاه - بمعنی غلام حبشی از سراج -

سپید پهلو کرده - بالکسر و یای مجهول کنایه از
ساده و بی و برابر -
سیاره - بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی قافله و کاروان
و ستاره که بحرکت خود متحرک باشد و آن هفت اند قمر
عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل -
سیه نامه - فاسق و گنهگار از بهار -
سیه کاسه - بخیل و ممسک -
سیه خانه - بدبخت خانه ویران کرده بمعنی زندان
و خیمه صحرانشینان عرب از مصطلحات -
سیلی - بکسر اول و ثالث و هر دو یای معروف ضربتی که بر گردن زنند
و آنچنان باشد که چهار انگشت دست را راست کشیده و زنند و دست
تیغ وار بر گردن مجرمان زنند نه چنانکه هری و رشیدی بر یا و در سرای
یای اول را مجهول گفته نام ورزشیست کشتی گیران که پنجه را او
کرده بر بازو و ران و سینه و زانو زنند -
سی - بالکسر یای معروف ترکی ترجمه لفظ او که ضمیر غایب است
بمعنی را نیز آید برای اضافت هم آرند -
سینه بازی - کنایه از دو رنگی چرا که سینه باز دو رنگ میباشد یعنی سیاه و سفید
سیکی - بالکسر و کاف عربی مکسور و هر دو یای
معروف بمعنی شرابی که چندان جوشش دهند
صاف کنند که از سه حصه آن یک حصه مانده باشد
این در اصل سه یکی بود از رشیدی و در بهار بیای
مجهول بر وزن نیکی -
سیم قراری - روپیه پاسه خوراک -
سیه کاری - کنایه از ظلم و شوخی -
سیری - بالفتح نام دیه -
سیر السوانی - بفتح هر دو سین مهمله و کسر نون بمعنی رفتگان
زان آب کشش و آن نهایت سست باشد -

باب شین معجمه

فصل شین معجمه مع الف

شاد بهار - مراد از قیمت اندک یعنی آن مقدار مال
که در قیمت خرید شاید کفایت کند -
شاداب - بمعنی سیراب و پرآب و تر و تازه از
بهار و سراج -
شاه مغرب - کنایه از هلال اول ماه -
شاب - در آخر بای موحده مشدد و در استعمال فارسی
مخفف بمعنی مرد جوان از کشف -
شاه عرب - حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم -
شامخات - جاهای بلند و بلند بسیار خصوصاً
بلند بسیار کوه -
شامت - بالفتح میم بد فالی و بکسر میم شادی کننده بر
خرابی دیگری کسی از صراح و منتخب -
شات - گوسپند و این لفظ را اکثر بتای مدوره
نویسند از لطائف -
شاه بیت - بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد
شاخ نبات - آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات
بسته شود و نام معشوقه خواجه شمس الدین حافظ شیرازی
رحمة الله علیه از بهار عجم -
شاخ - شاخ درخت و شاخ حیوان و پاره جامه و نوعیست
از پیاله دراز و صراحی -
شاخ شاخ - بمعنی پاره پاره -
شالاخ - در آخر خای معجمه نام غله معروف سفید رنگ که
بهندی سانوان گویند -
شاهرخ - نام پادشاهزاده و نام مهره که شاطر بود
در شطرنج بازی و بمعنی شه رخی که در شطرنج میباشد
و آن کشت دادن است بطریقی که ضرب به رخ او
نیز واقع شود -
شامخ - بکسر میم و خای معجمه بمعنی بلند از منتخب -
شاهد - حاضر و گواه و فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال
کنند و در بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب و خوشنما از خیابان -
شادمند - این لفظ غلط است چرا که لفظ شاد صفت
است بمعنی شاد شونده پس بلفظ مند که بمعنی صاحب است
بترکیب درست نباشد بجای آن شادمان صحیح است
از تحقیقات خان آرزو و مؤلف گوید که اگر مخفف شادمانی
گویند درست میتواند شد -
شاگرد - در اصل بمعنی خادم است و بمعنی تلمیذ مجازاً
شهرت گرفته از خیابان و مؤلف گوید ظاهراً لفظ شاگرد
در اصل شاه گرد بوده زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم
خود استاده شده مترصد صدور فرمان خدمت باشند بهمین
جهت خدمتگاران را بعربی حواشی گویند -
شارد - بکسر رای مهمله بعد دال مهمله بمعنی رونده از
منتخب و مجازاً بمعنی پریشان مستعمل -
شاذ - بتشدید ذال معجمه جدا شده و تنها مانده و منفرد
و باصطلاح صرفیان لفظیکه خلاف قیاس بود و بمعنی خلاف
قوانین و قواعد کلیه نباشد از منتخب و صراح وغیره -
شادخوار - بمعنی آسوده و خوشحال و فارغ بال -
شاخدار - دیوث و خود بین -
شاطر - بکسر طای مهمله ولد و چالاک و بمعنی پیک و شاطر نیز
و شوخ و بیباک و آنکه برنج آورده باشد اهل خود را بمخالفت
از لطائف و صراح و منتخب و مولانا یوسف بن مانع در
شرح نصاب نوشته که شاطر بمعنی دزد و گره بر و شطرنج باز
و چالاک و این همه معانی بمناسبت آنست که شاطر ماخوذ
از شطار است که بمعنی دور کردن پس شاطر بمعنی کسیکه پیشه کند
که دور از ذهن و عقل مردم بود و هم کلاه... و قومی از سپاهیان
چالاک که بلباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند -
شاعر - داننده و دریابنده و شعر گوینده -
شاپور - بضم بای فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی
از کشف و سروری و در بهار نوشته که نام مصوری که
میانجی بود میان خسرو و شیرین -
شانه سحر - بمعنی هدهد از سراج -
شار - شهر و مدینه و عمارت بلند و ریختن آب و سماع
و رخش و نقش که در طلا و نقره باشد و جامه باریک رنگین
که بهندی ساری گویند و نام طائر که بهندی آن را

بشناگویند وراه کشاده وفراخ وبادشاه وغیرهشان باشد برهان وجهانگیری وسراج ۔

شاربار ۔ نوعے از مار بزرگ از شرح خاقانی ۔

شاخ بدیوار ۔ بمعنی گردن کش وسرمغرور از مصطلحات ۔

شادبهر ۔ خوش حال ونیک نصیب از برهان وسراج ۔

شاشتر ۔ بهردو شین معجمه وفتح فوقانی بروزن باختر بزبان سنسکرت نام علم عقاید وفقه هنود است ۔

شاخ آبنوس ۔ کنایه از مجمر آبنوس از شرح خاقانی ۔

شاسش ۔ بهردو شین بمعنی سبچاج که آنرا اسهال تاشکند گویند از رساله معربات ودر فارسی بمعنی پشاب از برهان ۔

شاباش ۔ مخفف شاد باش بمعنی نیاز وپیشکش نیز آمده از کشف ورشیدی وسراج وبهار عجم ومصطلحات ۔

شاخص ۔ بکسر خای معجمه وصاد کسیکه مردچشم بازمانده وحیران از منتخب ۔

شائع ۔ بکسر همزه که عوض یا ے سوم است بمعنے آشکارا وفاش یعنی مشهور از منتخب ۔

شالع ۔ بمعنی آشکاره وفاش از لطائف ۔

شارع ۔ بکسر رای مهمله وعین مهمله راه راست وراه فراخ وصاحب شرع وعالم وعامل که تعلیم دین بمردم کند از کشف ومنتخب ولطائف ۔

شاه بلاغ ۔ بضم بای موحده ودر آخر غین معجمه نام شخصیکه خدمت شمع وچراغ شاه عباس داشت ۔

شارغ ۔ بفتح رای مهمله وغین معجمه بمعنی وستار این لفظ ترکی است از شرح خاقانی ۔

شارف ۔ بکسر رای مهمله شتر ماده که پیر باشد از شرح نصاب فه قنیه

شاهق ۔ بکسر هم بمعنی بلند وبنای بلند باشد وباصطلاح اطبا جنبشیست از ابنای نبض که در حرکت بسیل بهبلندی واشته باشد یعنی اجزای آن درار تفاع محسوس گردد وسبب آن شدت حاجت تنفس است از منتخب وکتب طبیه ۔

شارق ۔ بکسر رای مهمله روشن وتابان وبمعنی آفتاب از منتخب ۔

شاق ۔ بتشدید قاف بمعنی دشوار وکار دشوار از منتخب ۔

شادی مرگ ۔ شخصیکه بسبب شادی بسیار یکبارگی دل او بهت درآید بیدا بیگره ونام جامی نیز است ۔

شالنگ ۔ بفتح لام وکاف فارسی آنچه بعوض چیز فروخته شده چیز دیگر از کسے بگیرند بهندی آنرا گهی گویند از مدار وبرهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر بجهت طلبی که از دیگرے دارد بگیرند بهندی آنرا اول گویند بواو مجهول وبمعنی برجستن پیاده وشاطران ونوعے از گلیم که زیر فرش دوزند ۔

شالنگ ۔ بالام وبای مفتوح ونون وکاف فارسی بمعنی مکر وحیله وگربه یعنی رهزن وظالم وستم وسرکش از جهانگیری ورشیدی وغیره ۔

شاک ۔ مرد باسلاح تمام یعنی ساز دار وسپاهی وچونز از شکه که بمعنی سلاح است وبمعنی شک کنند ودو گمان برنده از صراح وغیره ۔

شارک ۔ بفتح رای مهمله وکاف عربی نام طائر سیاه رنگ که بهند مینا گویند از برهان ۔

شاه لعرک ۔ بفتح لام وفتح عین مهمله وضم رای مهمله کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وسلم از رشیدی ۔

شاخل ۔ بضم وکسر خای معجمه نام غله از برهان که آنرا بهندی ارهر گویند ۔

شاغل ۔ بکسر غین معجمه مانع وباز دارنده از منتخب ۔

شال ۔ نوعے از چادر باقسام الوان که در کشمیر بافته ودر شمبه باقند چون دو شال راجمع کنند دوشاله گویند ۔

شاه نحل ۔ بفتح نون وسکون حای مهمله بمعنی بادشاه زنبوران شهد ودر زنبوران شهد یک زنبور کلان باشد وسردار همه او ودیگر همه درپس او روند ونیز لقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چه آنحضرت را یعسوب المؤمنین لقب است ویعسوب بادشاه زنبوران شهد را گویند ۔

شاخ گل ۔ معروف است وکنایه از معشوق از مصطلحات ۔

شاقول ۔ بقاف چیزیست از سنگ وآهن که

که برلیسمان آویخته معماران کجی وراستی دیوار معلوم کنند از مصطلحات ۔

شاه اسپرغم ۔ بمعنی ریحان که آنرا ناز بو گویند ۔

شاه قام ۔ بفتح لفظیست که شطرنج بازان بوقت مات خوردن حریف گویند ظاهرا قام دراصل بفتح میم است صیغه ماضی یعنی شاه باز ایستاده از حرکت ورفتار خود ومات شد ۔

شام ۔ بمعنی طعام شام از مصطلحات ونام ملکیست چرا که آن ملک بجانب شامه کعبه یعنی بجانب یسار کعبه واقع ست چه عرب کعبه را شخصے قرار داده اما کرده بمشرق ست ۔

شاگرد فاستقم ۔ بحذف الف وکسر قاف کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم از رشیدی بلحاظ فحوای آیت فاستقم کما امرت یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شده تو ۔

شایان ۔ لائق وسزاوار از برهان ۔

شائیدن ۔ لائق بودن ۔

شانیدن وشاندن ۔ بمعنی شانه کردن وفشاندن نشاندن از جهانگیری ۔

شاگان ۔ بمعنی فراخ وبمعنی لائق وسزاوار وهر چیز بهتر وخوب را نیز گویند که لائق شاه باشد چه دراصل شاهگان بود ها را بهمزه وهمزه را بکاف بدل کردند ونام گنجے از گنجهای خسرو پرویز وبمعنی بیگار یعنی کار بیمزد وچیزیکه از هم تعلق داشته باشد ودر حاکم دارد ونوعی از قافیه معیوب چنانکه صیغه های اسم فاعل را که گریان وخندان باشد بالفظ زنان وغلطان قافیه کنند یا آنکه یا ونون نسبتها یا یا ونون که از ذات کلمه باشد قافیه آرند مانند سیمین وآهنین را با چنین وکمین یا الف ونون جمع را با الف ونون اصلی قافیه نمایند چنانکه دوستان ویاران را بزبان وکمان قافیه سازند وچنین صفا شاه داد است وکائنات واینچنین قافیه قدما کجا آورده درست باشد

از برهان و سراج۔
شادن - بکسر دال مهمله بمعنی بچهٔ آهو از شرح نصاب۔
شادروان - بضم دال مهمله بساط و فرش و پردهٔ و شامیانه و سایبان از بهار عجم و برهان و جهانگیری و در مؤید بفتح دال و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و در سراج اللغات نیز بضم دال است۔
شارستان - بمعنی شهرستان و شهر از برهان و در بهار بمعنی شهرستان و قصبهٔ بزرگ که اطرافش باغها سیار باشد تم کلامه و نوشته اند که بمعنی جاییکه گذرگاه آب شد یا گذرگاه مردم چه در جهانگیری و برهان شارستان بمعنی راه فراخ و ریختن آب مسطور است لیکن از تحریر تمام از تالیفات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شارستان دهٔ گرد شهر پیوسته باشد۔
شاریدن - آب ریختن از برهان و جهانگیری۔
شاهین - طائریست شکاری و چوب راست ترازو که هر دو جانب آن سر و پلهٔ آویزند از برهان و رشیدی این بمعنی ثانی ترکی ست و بجای یا همزه نیز آمده و بمعنی زبانهٔ ترازو نیز نوشته اند و آن چیزی باشد که وقت برداشتن ترازو در دست گیرند۔
شوران - بواو نام شهریست از برهان و سراج
شاه نشین - نوعی از عمارت۔
شاهم عربان - نام شهریست و ای بمعنی معروف۔
شهران - بهای هوز و حده نام شهر که آنرا شادران نیز بشهران گویند۔
شادمان - مرادف شاد و لفظ مان زائد است و الف و نون در شادان و ظاهر از این عالم است و مان که با ترک تغیر و تحریف و تخفیف این صورت شده اند شادمان۔
شان - در فارسی خانهٔ زنبوران که در ان عسل باشد از پارهٔ موم سازند و در عربی بمعنی شوکت و عظمت و کار و حال و بمعنی حق چنانچه این آیت و ر شان

اوست ای در حق اوست از برهان و لطائف و صراح و منتخب و رشیدی و سروری۔
شاه ترکان - افراسیاب۔
شانه بین - کنایه از فال گیر و این فال مخصوص بشانهٔ بز میباشد از بهار عجم و مؤلف را مسموع است که در ولایت بر شانهٔ بز نقشی می نویسند و بحساب آن سپس بمقصود می رسند۔
شانه در آب گذاشتن - کنایه از مهیای آرایش بودن از مصطلحات۔
شاو - در آخر واو بمعنی خالص چنانچه زر شاو بمعنی زر خالص کذا فی سراج اللغات۔
شاملو - طائفه از قزلباش که قزلباش فرقه ایست از مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف در ترکی برای نسبت آید۔
شاخ آهو - کنایه از کمان از برهان و رشیدی۔
شاتو - بتای فوقانی در ترکی نردبان باشد از مصطلحات۔
شارقه - بمعنی چیز روشن و روشنی آفتاب۔
شاقه - بتشدید قاف بمعنی دشوار از منتخب۔
شاهنشاه - بادشاه بادشاهان و این مخفف شاهان شاه است از برهان۔
شاطر زاده - کنایه از زن بدکار چست و چالاک۔
شانه - بحرف ثالث نون نام سلاح از فرهنگ سکندرنامه و چیزیست معروف که بآن موی آراسته کنند و کتف مردم و بمعنی راچهٔ جولاهه و بمعنی کوچ جولاهه نیز آمده۔
شالسته - بروزن آهسته بمعنی لائق و بهتر از برهان۔
شایبه - بکسر حرف سوم که همزه است بمعنی آمیزش چیزی در چیزی بهتر و آلودگی از صراح۔
شاخشانه - بهر دو شین معجمه قسمی از حیله و تسدید گدایان که شاخ گوسپند را یکدست و شانهٔ گوسپند را بدست دیگر گرفته آن هر دو را بنوعی باهم می مالند که

صدای غریب از ان برمی آید تا مردم از ان نفرت نموده چیزی بدو میدهند از برهان و سراج اللغات نیز در سراج اللغات نوشته که در هندوستان بمعنی آوردن وجود و تشویق در امری مستعمل است۔
شاره - دستار منقش که در هندی چیره گویند و نوشته اند جامهٔ باریک و رنگین از برهان۔
شاه گوشه - زبان مطربه از فرهنگ سکندرنامه۔
شاه چینی - بجیم فارسی و یای معروف و لون نوعی از دیبا از برهان۔
شاکی - شکایت و گله کننده۔
شاطی - کنارهٔ دریا و رود از شرح نصاب و منتخب۔
شاهین وزوی - کم سنجیدن و چالاکی در ستد۔
شافعی - بکسر فا اسم امام مذهب مشهور که بشافع که جد پیشش بود از مزیل و لب اللباب۔
شاخچه بشادی - پیوند کردن درختها و بهتان و نیز ساز می و بمعنی لعبت بازی از رشیدی و برهان و سراج اللغات و مصطلحات۔
شانه آویزی - نوعی از تعذیب که آدمی را شانه بسوزن بسته می آویزند از چراغ هدایت۔
شانه گردانی - عبارت از پشت گردانیدن ای روگردانی و اعراض کردن از مصطلحات و چراغ هدایت۔
شاهی - زریست مسکوک ایران که پنجاه دینار است از مصطلحات۔
شادخواری - شراب خوردن بسبب مراحمت غیر از مصطلحات۔
شامی - بمعنی و قسمت شام۔
شانی - بکسر نون بمعنی دشمن از صراح۔

فصل شین معجمه مع بای موحده

شباب - بفتح اول نام پرده از علم موسیقی و در عربی بمعنی جوانی و جوانان باین معنی جمع شاب باشد و بکسر اول بمعنی نشاط است و بضم اول و تشدید ثانی جوانان باین معنی هم جمع شاب است از منتخب و صراح۔

صیاد از لطائف -

شبل - بالکسر بچه شیر درنده از منتخب -

شبم - بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح سین و کسر بای موحده بمعنی چیز سرد از منتخب و شرح نصاب -

شبنم - رطوبتی ست که از هوا بر درختان مترشح شود و نام جامه سفید و باریک و لطیف -

شبان - بضم اول بمعنی چوپان و کسیکه نگهبانی مواشی در صحرا کند از برهان و مؤید و کشف و در سراج اللغات نوشته که شبان بفتح اول و قیل بضم لیکن بفتح اقوی است زیرا که شبها نیز حفاظت گوسپندان میکند الف و نون درین لفظ برای نسبت است و هم در برهان نوشته که این لفظ بفتح نیز درست است و در رشیدی فقط بفتح است و بضم اول و تشدید بای موحده بمعنی جوانان درین صورت لفظ عربی ست جمع شاب بمعنی جوان ست از منتخب -

شبان وادی ایمن - کنایه از موسی علیه السلام که ده سال شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه السلام دختر خود بشان نامزد کرده از برهان وغیر آن -

شبگیر زدن - آخر شب کوچ کردن از چراغ هدایت -

شب نشین - شبها در مجالس نشستن و بمعنی نشیننده شبها از مصطلحات -

شبخون - بوقت شب پنهان بر دشمن تاختن وقت شب و قتل کردن فوج دشمن را و در سکندرنامه بمعنی مطلق جنگ و قتال آمده از برهان و شرح ماکه ترکیب این لفظ باضافت مقلوبی است و در صورت قلب کسره اضافت هیچ یکی از مضاف و مضاف الیه نباشد و در بعضی محل این لفظ بسکون بای موحده موافق قیاس می آید و در بعضی محل این لفظ خلاف قیاس بضرورت نظم بزیادت اشباع کسره بای موحده واقع شود چنانچه باین طور در اشعار ثقات بسیار موجود است -

شبستان - خانه که شبها در آن باشند از سراج -

شبعان - بالفتح بمعنی پرشکم -

شبباره - بالفتح راهزن و دزدیکه شبها برای دزدی رفتن کار او باشد و بمعنی اهل الله که شب بیدار باشند -

شبه - بفتحتین و های مختفی دانهای آبگینه که بهندی پوت گویند از مدار و مؤید و کشف و خیابان و در برهان و سراج و جهانگیری نوشته که نام سنگی است سیاه و براق که سبک و نرم باشد مانند کهربا و در عربی بهای مظهر ملفوظ بمعنی برنج که آن از ترکیب مس و جست حاصل شود و بهندی آنرا پیتل گویند و بکسر اول و سکون موحده و های ملفوظ و بکسر اول و فتح موحده بهر دو صورت بمعنی مثل و مانند و نظیر از بحر الجواهر و کشف -

شبکه - بفتحات دام صیاد از منتخب -

شبانه - بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون طائریست خوش آواز بفتح اول و تشدید موحده و حرف چهارم نیز بای موحده بمعنی آتش افروزنده شرح سکندرنامه از خان آرزو و سید عبدالله وغیرهما -

شبینه - چیزیکه بر آن شب گذشته باشد و از گذشتن شب مزه یا رنگ آن تغیر شده باشد بهندی آنرا باسی گویند -

شبیه - بر وزن فصیح بمعنی نظیر و مشابه و مانند و در اصطلاح تصویریکه مطابق شکل و صورت شخص معین کشیده باشند -

شبلی - بالکسر نام یکی از اولیای کامل -

فصل شین معجمه مع بای فارسی

شپش - بفتحتین و بای فارسی و هر دو شین معجمه کرم خرد که در جامه مردم پیدا شود از برهان و مدار و بهار عجم و نیز در برهان نوشته که بکسرتین و بفتح اول و ضم ثانی هم آمده -

شپلق - بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغات ترکی -

شپلیدن - بالکسر بمعنی افشردن از جهانگیری و رشیدی و در برهان بالفتح -

فصل شین معجمه مع تای فوقانی

شتا - بکسر اول موسم سرما و زمستان -

شتی - بالفتح و تشدید تای مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی پراگنده ها و این جمع شتیت است که بمعنی پراگنده باشد و در استعمال لفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگیرند چرا که پراگندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم ست از منتخب وغیره -

شتان بینهما - بفتح اول و تشدید ثانی و فتح نون بسیار فرق ست میان هر دو -

شتر - بفتحتین آستانه بر وزن سفر حیوان معروف از برهان و مدار و بهار عجم و بفتح اول و سکون ثانی در فارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و نام قلعه بایران و در عربی شتر بالفتح بریدن و بفتحتین بهم شدن و برگشتگی پلک از بالا و پائین و شگافتن پلک از چشم زیرین نوعیست از زحاف عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیلن را مفاعلن سازند از منتخب -

شترغلط - بفتحتین و سکون لام نام دارو از شرح گل کشتی -

شترمرغ - نوعیست از مرغ که در بعضی از اعضا مشابه به شتر باشد گویند که آن آتش هم میخورد -

شتل - بفتحتین آنچه که در قمار بازی حریف برده بعد از گرو بردن اندکی از زر حاصله خود و حاضران مجلس قمار دهد از برهان و مدار و مصطلحات این ترکی ست -

شتم - بالفتح دشنام از منتخب و لطائف -

شتلم - بسه حرف از اول مضموم بمعنی ظلم و تعدی از برهان -

شترغو - بکسر اول و ضم ثانی و غین معجمه مضموم و واو معروف نام سازیست که مطربان نوازند لفظ ترکی ست از لغات ترکی -

شترگربه - هر چیز مخالف و نامناسب و ناسزا را گویند از برهان -

در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد پیدا شود چون هر یکی از کعبتین تا شش نقش پیدا کرده اند و تخته باشند که بهر یکی از آن دوازده در منقوش می باشد باین طور که بجانب یمین و یسار هر تخته شش شش در منقوش و در میان خانهای یمین و یسار آنکه فاصله می باشد پس هرگاه که مهره در میان در یکه منتهای تخته است بند گردد از شش خانه جانب خود به هیچ خانه رفتن نتواند باقی از بدون رهائی دادن حریف دیگر محال است و گاهی از لفظ ششدر کنایه باشد از شش جهات عالم۔

شش دانگ عیار۔ کنایه از کامل عیار یعنی با نقص عیار هم آمده۔

شش روز۔ ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام

شش۔ بالضم نام عضویست درون سینه که بهندی پهیپهرا گویند۔

شش دانگ۔ مراد از تمام چیز است چه اکثر شش دانگ را یک دینار میشود از قهستانی شرح مختصر وقایه۔

شش ارکان۔ ستهٔ ضروری را گویند یعنی شش چیز که تا وقتیکه انسان زنده است بی اینها نباشد اول هوا که محیط ابدان است دوم اکل و شرب سوم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح و خوف و حزن و خجالت پنجم نوم و یقظه یعنی نوم و بیداری ششم استفراغ و احتباس مثل خروج بول و غائط و جماع و فصد و حجامت و احتباس عدم خروج چیزهای مذکوره است از بدن۔

شش پستان۔ بضم شین اول یعنی نرم پستان و او فتاده پستان۔

شش خالوان۔ شش ستاره سیاره سوای آفتاب۔

شش زنگین۔ کنایه از ولایت روم از مؤید۔

شش شدر۔ باصطلاح نرادان ششدر بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که دو شش که در بازی از حریف ببرد۔

شش روزه۔ عبارت از عالم که از عرش تا فرش در شش روز ساخته شده است۔

شش دره۔ محل هلاک و کنایه از تجرد و تجرید و ابهام است یا شش جهت مذکوره۔

شش سری۔ یعنی زر خالص و تمام عیار را گویند که در خراسان سکه بود از طلای خالص که شش سر داشت اهل اسلام آن را شکسته چون زر آن نهایت خالص بود و لهذا زر کامل عیار را شش سری تعبیر می کنند از بهار و دیگر کتب۔

فصل شین معجمه مع طای مهمله

شطحیات۔ بالفتح و حای مهمله مکسوره و یای تحتانی مشدده باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن از منتخب و در کشف نوشته کلماتیکه بوقت مستی و ذوق بی اختیار از بعضی واصلین صادر میشود چنانکه گفتن منصور انا الحق و گفتن جنید لیس فی جبتی سوی الله و گفتن بایزید سبحانی ما اعظم شانی مشائخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده اند نه قبول منقول از معدن المعانی۔

شطرنج۔ بالکسر از قاموس و مؤید و بهار و منتخب و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته اند و بفتح ضعیف گفته اند چرا که معرب است و وزن فعلل بالفتح در کلام عرب نیامده صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی شخصیکه بصورت آدمی باشد و لهذا آن را مردم گیا نیز گویند چون اکثر مهره های این بازی بنام انسان است بجاز این بازی را نیز سترنگ گفته اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین نیز گفته که معرب چترانگ است که لفظ هندی است مرکب از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است و بمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ شطرنج را گویند که چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسپ و رخ و پیاده است و بعضی معرب ششرنگ که مراد رفت رنج باشد و بعضی معرب صدرنگ گفته اند و رنگ بمعنی حیله و نام واضع شطرنج حکیم لجلاج است بهر دو جیم تم کلامه و بعضی محققین نوشته اند که واضع شطرنج صصه بن داهر فیلسوف است صاحب رشیدی در جائی نوشته که شطرنج بمعنی اقسام غم که بهم آمیزند پس ازین مستفاد میشود که شطرنج معرب آن باشد و بمناسبت آمیزش اقسام مهره های بازی معروف را نیز شطرنج گفته باشند و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگرچه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است

شطر۔ بالفتح و سکون ثانی بمعنی نصفی هر شئ و بمعنی جانب و طرف و جهت و نیم و پاره از چیزی از منتخب و صراح۔

شط۔ بالفتح و تشدید طای مهمله رود و کناره دریا و جوی از شرح نصاب و صراح و لطائف۔

شطط۔ بفتحتین از اندازه درگذشتن و جور کردن از منتخب

شطل۔ بفتحتین طای معرب شتل چون جماعتی قمار بازند و کسیکه در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازانیکه از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مرد که خالی نشسته است میدهند از کشف۔

شطن۔ بفتحتین رسن دراز از منتخب و شرح نصاب و صراح

شطیطجان۔ نام چشمه۔

شطری۔ بالفتح بمعنی یکنیمه و مستعمل بمعنی بعضی دانند که

شطاحی۔ بالفتح و تشدید طای مهمله و حای مهمله بیحیائی و شوخی از منتخب و غیر آن۔

شطرنجی۔ شطرنج باز و نوعی از فرش۔

شم ـ بالفتح و تشدید در عربی بمعنی بوئیدن و بالضم و سکون میم غیر مشدد در فارسی پابوس و نعلین چرمی بمعنی اول از منتخب و معنی ثانی از سروری و جهانگیری و لطایف و صاحب رشیدی گوید که بالفتح با فارسی یعنی پاپوش و بمعنی نفرت و بیهوشی و بمعنی ناخن و در برهان نوشته که شم بالفتح در فارسی بمعنی فریب نفرت و پریشان و افغان و نوحه و ناخن و خود علم که بعضی سم دال است و بعضی شراح نوشته اند که شم بالضم نوعی از ابریشم که ناقص باشد بمعنی نقطهای خیلی که زنان بر سینه و دست و پا نقش کنند و در سراج نوشته که شم بالفتح بمعنی ناخن و از این ماخوذ است شمشیر که در اصل بمعنی ناخن شیر است و بالضم پا افزار چرمین ـ

شمیم ـ با و بوی خوش بر آمیخته و در سراج بمعنی بوئیدن ـ

شمائم ـ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است خوشبوها که بوئیده شوند و این جمع شمیمه است نه جمع شمیم ـ

شماسیان ـ بالفتح و تشدید میم قومیست که کافر باشند و در برهان و سراج نوشته بمعنی جماعت که بر دین آتش پرست باشند ـ

شمعون ـ بالفتح نام مردی و نام یکی از برادران یوسف علیه السلام که بقتل یوسف علیه السلام مشوره داده بود و نام یکی از اصحاب عیسی علیه السلام ـ

شمع ایمن ـ باضافت و فتح همزه و فتح میم آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی ایزد تعالی دیده بودند ـ

شمن ـ بفتحتین بمعنی بت پرست از برهان و سراج ـ

شمیدن ـ بوئیدن و این از جمله لغات عربیه است که فارسیان در آن تصرف کرده تحریف نموده اند از شمیدن و فهمیدن زیرا چه ماخوذ است از شم بوئیدن لیکن بعد نوشتن به تحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن نیامده بلکه باین معنی هم شمیدن بنون است و بمیم تحریف از سراج مگر شمیدن در اصل فارسی بمعنی رمیدن و بیهوش شدن و پریشان شدن و ترسیدن آمده چنانکه در مؤید و جهانگیری ـ

شمار بدست چپ کردن ـ کنایه از شمار صدها و هزاران چراکه در حساب عقد انامل حساب مآت و الوف بدست چپ کنند و شمار آحاد و عشرات بدست راست نمایند ـ

شمیده ـ بمعنی بیهوش و پریشان از مؤید و جهانگیری و غیره ـ

شمر ـ بالفتح و تشدید در عربی بمعنی بوی اندک و یکبار بوئیدن چیزی و بکسر اول و فتح میم در فارسی سمر شیر که بهندی آنرا ملائی گویند و برای معنی اول بالکسر خطاست از کشف و منتخب و برهان و جهانگیری و لطایف و در سراج نوشته که شمه بکسر اول و فتح میم بمعنی سر شیر و بالفتح و تشدید میم که بمعنی اندک مشهور است لفظ عربی باشد ماخوذ از شم بمعنی بوئیدن مجازا و در فارسی بمعنی اندک و کم مستعمل شده ـ

شمسه ـ بالفتح و حرف سوم سین مهمله بمعنی تا بدان و بمعنی قرص زر اندوده که در قبه یعنی کلس پیدا شده ـ

شمسیه ـ بفتح و سین مهمله مکسور و تشدید تحتانی نام رساله است در علم منطق ـ

شمامه ـ بالفتح بوی خوش که از چیزی بوئیده شود و بالفتح و تشدید میم نوعی از خربزه کوچک صحرائی خوشبودار که بفارسی دستنبو گویند و بهندی پهری و سینده نامند از منتخب و بعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو آن گلوله باشد بصورت گوی مرکب از خوشبوها که آنرا بدست دارند و میبویند ـ

شماچه ـ بفتح چیزی خوشبودار که بوئیده شود ـ

شماسی ـ بالفتح و تشدید میم در برهان و سراج نوشته که بمعنی شخصی است که بر دین شماس باشد و شماس نام آتش پرستی است ـ

شماخی ـ بفتح اول و کسر خای معجمه قصبه ایست قریب شیروان از مؤید ـ

شماعی ـ بالفتح و تشدید کسیکه شمع ریزد و آرهم فارسیان اکثر یای حطی در آخر صیغه اسم فاعل زیاده کنند چنانکه فتاوی از مصطلحات است ـ

فصل شین معجمه مع نون

شنوا ـ بفتحتین بمعنی شنونده و سمیع ـ

شنا ـ بکسر اول بمعنی شناوری و نام ورزشی است که سندیان آنرا ڈنڈ گویند و آنرا شنو نیز نامند از شرح گلستان و مؤید و سراج و مدار و برهان ـ

شنفت ـ بالضم و شناعت ـ بفتح هر دو لفظ بمعنی زشتی و بدی و لهذا بحر الجواهر و منتخب و صراح و در تاج بکسر شناءت ـ بفتح بر وزن قناعت و دشمن دارندگان و این جمع تکسیر شانی ست که مهموز اللام باشد ـ

شنبلید ـ بالفتح و بای موحده نیز مشهور و با موحده نام گلی است که زرد رنگ باشد و بمعنی تخم حلبه و آن دانهای زرد رنگ باشند که تره آنرا پخته می خورند و بهندی میتهی گویند از مؤید و رشیدی و سروری و سراج و کشف و برهان و مدار و جهانگیری ـ

شناسا ـ نیز بهندی شناسنده گوید بیت شهرت پیدا داد از ناتوانی های ماست ؛ می شناسد هر دم موسیٔ تیغ تیز را ـ از چراغ هدایت و بهار عجم ـ

شنقار ـ بالضم و قاف و بجای قاف غین معجمه آمده نام طائر شکاری سفید رنگ برابر عقاب لیکن در قوت از عقاب زیاده و بسیار کیاب است و این لفظ ترکی است و در رسم الخط ترکی شنقار نویسند بزیادت واو علامت ضمه ما قبل از برهان ـ

شنار ـ بکسر اول بمعنی شناور و بمعنی شوم و نابکار و فراخی و بمعنی ننگ و عار و در عربی بمعنی دشمن از لطایف ـ

شنایع ـ بدیها و زشتیها ـ

شنیع ـ بفتح بمعنی بد و زشت ـ

شنجرف ـ بفتح و جیم عربی مفتوح بدل شنگرف و شنجرف بسین مهمله معرب آن ـ

شنگ ـ بالفتح و کاف فارسی در اصل دزد و راهزن و بجای شوخ و معشوق اطلاق کنند و بمعنی شوخ

شورانیدن - پریشان کردن -

شوخگن - بالضم وکاف فارسی مکسور بمعنی جامۂ پرپشت که پرچرک باشد بہندی آنرا میلا گویند از برہان وشرح قصائد -

شوخ ترازو - بمعنی دغل ماخوذ از سنگ کم ترازو داشتن از مصطلحات -

شوله - بالفتح منزل نوزدہم از منازل قمر آن دو ستارہ اند بر منتہای دم عقرب بجای نیش بغایت منحوس -

شوشه - بالضم بمعنی تودہ و لیشتہ ہر چیز و سلاک زر و نقرہ و آہن وغیرہ از کشف و برہان و سراج -

شوریده - شوریدہ و پریشان حال و مجازاً بمعنی دیوانہ و لا شعور -

شوره - چیزیست معروف مثل نمک و نام گیاہی است در سراج نوشتہ کہ شورہ زمین نمناک و خاک پر دو نوعی از درخت گز -

شوهره - بفتح اول و سوم و چہارم بمعنی سہرہ گرگلہا از شتہ بستہ بر سر عروس و داماد بندند -

شور آبه - آبی شور در بیان لفظ ظاہر است آب سیست کہ در سبزہ و سفیدہ -

شومی - بواو معروف بمعنی نحوست اگرچہ شوم مصدر است بیای مصدری ندارد ولیکن فارسیان در او بعض مصادر عربی کہ در محاورہ خود بمعنی اسم فاعل ہم مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی در میافزایند چنانکہ خلاص و خلاصی و سعی و سعی و مثل این شوم و شومی -

ره لیشی - شوخی و کج ادائی از مصطلحات -

هی - بالضم شوہر از برہان -

فصل شین معجمہ مع ہای ہوز	

شہا - بالفتح درہم و دینار ناسرہ کہ خاص در یک شہر شد و این در اصل شہروا بود یک را اصطلاح معروف حذف کردند و نیز آن درہم ناسرہ کہ لوک عالم در ملک خود بزور رائج کردہ بود و در دیگران رواج نیافت از رشیدی و سراج

و چنانچہ در برہان مؤلف گوید ظاہراً این معنی در اصل شہروا بود و در منتخب نوشتہ کہ نوعی است از خربزہ کہ کوچک باشد بقدر تخم حنظا -

شهداء - بضم اول و فتح ثانی جمع شہید -

شهر خدا - ماہ رجب و ماہ رجب را اصم گویند کہ بمعنی ناشنوا و کر است چرا کہ روز قیامت ہمہ شہرہا یعنی ماہہا را بگواہی دادن گناہان کہ مردم در آن شہر کردہ باشند طلب کنند ہمہ شہور گواہی دہند مگر ماہ رجب گواہی نہد و گوید کہ من اصم بودم گواہی نتوانم داد یا آنکہ رجب را از آن اصم گویند کہ در آن آواز تیغ و تیر بہ نیاید و بانگ جدال شنیدہ نشود زیرا کہ آن از شہور حرام است جنگ در آن ممتنع بودہ است از شرح قران السعدین -

شهبار - بفتح اول و سکون ثانی و حذف سوم بای موحدہ مؤنث اشہب بمعنی مادیان سفید و سیاہ کہ سفیدی آن غالب باشد بر سیاہی آن از شرح خاقانی -

شهلاء - بالفتح زن میش چشم از منتخب و نوعیست از نرگس کہ در گل آن بجای زردی سیاہی میباشد مشابہ چشم انسان ہمان نرگس است و آن چشم کہ در زرد آنرا عبہر گویند و در سراج نوشتہ کہ شہلا بمعنی چشم سیاہی کہ مایل بسرخی باشد -

شهاب - بفتح نام رنگ سرخ معروف کہ در اصل شاہ آب بود از برہان و جہانگیری و بکسر اول ستارہ روشن و بمعنی شعلہ آتش بلند شدہ و ستارہ مانند چیزی کہ بشکل انار آتشبازی بر فلک دوان میشود و آن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضی است کہ بکرۂ نار رسیدہ مشتعل میشود از سودرو منتخب و صراح و مدار و لطایف و دیگر کتب و در مدار و لطایف نوشتہ کہ بفتح بمعنی بچۂ سگ است -

شهلاب - بالفتح نام ملکی است کہ روباہ آنجا دراز مو باشد از شرح خاقانی -

شهب - بضمتین کواکب روشن از منتخب -

شهوت - بالفتح آرزو و شوق نفس بطرف چیزہای لذت و منفعت از بحر الجواہر و سروری و در شمسی نوشتہ کہ شہوت بمعنی مطلق آرزو و خواہش خواہ آرزوی طعام باشد خواہ آرزوی جماع -

شهامت - بالفتح بزرگی و توانائی و شادمانی و چستی و دلیری از منتخب و کنز -

شهادت - مصدر است گواہی دادن و کشتہ شدن برای حق بیگناہ و حاضر شدن و ظاہر شدن و آگاہی قاطع و گواہی دادن بوحدانیت حق تعالی و رسالت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و گاہی شہادت مراد از کلمۂ شہادت باشد از منتخب و تاج المصادر و صراح وغیرہا -

شهربند - بمعنی حصار و بمعنی مقید و محبوس و زندان -

شهید - بمعنی گواہ و کشتہ شدہ بیگناہ و یا در راہ خدا و آنکہ از علم او ہیچ غائب نباشد از منتخب و نام شاعری -

شهود - بضمتین حاضر شدن و بمعنی حاضر شدگان و گواہان جمع شاہد از منتخب و در لطایف نوشتہ کہ شہود در اصطلاح سالکان رویت حق است کہ از مراتب کثرت و موجودات صوری عبور نمودہ بمقام توحید عیانی رسیدہ در جمیع موجودات مشاہدۂ حق نماید و غیریت دور شدہ ہر چہ بیند حق بیند -

شهرود - نام سازیست مثل موسیقار از برہان و در سراج نوشتہ کہ شہرود نام نام رودیست در عراق و نام سازیست و تار ہم کہ بر سازہا بندند -

شهریور - بفتح اول و کسر رای و یای مجہول و فتح واو نام ماہ ششم و آن مدت ماندن آفتاب است در برج سنبلہ مانند کہ تقاوت با کوار کہ ماہ ہندی است مطابقت دارد -

شهر - بمعنی ماہ کہ در سنہ است و شہور و این ماہ را از آن شہر گویند کہ چون مردم نظر کنند بسوی ہلال پس شہرت سیدہ آن را از شہر کہ بمعنی کشادہ است نوشتہ شد و شہر کہ ترجمۂ بلدہ باشد فارسی است -

شیر و شکر - نوعی از جامهٔ ریشمی نفیس -

شیوه براز - عبارتست از آنکه در فروختن اشیا مر خریداران را اول جنس ناقص نمودن و بعد از آن جنس کامل و بهتر را بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی پیدا کند و معمول بزازان همین است که اول جامهٔ ناقص می‌نمایند -

شیشه باز - کنایه از مکار و دغاباز از برهان و فرقهٔ بازیگران رقاص که شیشه بر سر گرفته رقص کنند -

شیخ الرئیس - لقب ابو علی سینا -

شیاف ابیض - بکسر اول نام دوای چشم است مرکب از چند ادویه که سوزش و سرخی چشم را مفید بود و اعظم آن سفیده کاشغری است -

شیر غلط - بیای مجهول و فتح غین معجمه و سکون لام نام آواز کشتی که چون حریف بر زمین بیفتد از دست و پا بکم خود را بالبلوری بر زمین رسانیدن که هرچند حریف زور کند پشت این کس بر زمین رسانیدن نتواند پس شیر اصلا به پشت نمی‌خوابد -

شیوع - بفتحتین آشکارا شدن -

شیر مرغ - بیای معروف مراد از چیز عجیب که یافته نادر -

شیرین باف - نوعی از جامهٔ لطیف که آنرا الفاظ سری صاف گویند و از بعضی اساتذه مسموع است بمعنی جامه که نه نهایت مخفف باشد و نه نهایت تنگ که بهندی آنرا ایسیا گویند -

شیشه بر سنگ - کنایه از شکسته و خراب -

شیشاک - بالکسر و یای معروف و حرف سوم شین معجمه با کاف عربی بمعنی بچه گوسپند یکساله در بابی و چهار ره و این لفظ ترکی است از لطائف -

شیشه دل - نامرد -

شیم - بکسر اول و فتح ثانی عادتها و خوها و باین معنی جمع شیمه است و بالکسر و یای معروف نوعی از ماهی که دم دار باشد از منتخب و برهان و سراج -

شیر اندام - کسی است که سینه فراخ و باریک کمر و بازو...

ستبر باشد از مصطلحات -

شیر علم - تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند تخیّت التقول نظامی و بیست

شیرین - نام معشوقهٔ فرهاد و بمعنی عزیز دنیا یا بیا مصطلحات است -

شین - بالفتح در عربی بمعنی زشتی و عیب بخلاف زین است و در فارسی بالکسر و یای معروف بمعنی نشین چرا که نشست نشین است از منتخب و سراج و کشف و برهان و نام یکی از حروف تهجی و این حرف بتای فوقانی بدل شود چون ... و بجیم عربی چون کاش و کاج و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان و بسین مهمله چون شار و سار که نام طایر سیاه که بهندی مینا گویند و بغین معجمه چون

شیخ و فیخ بمعنی جوال و بلام چون ... اسپ گوشتالو و ... تخم دو اسپ که گوشت اسپ مشابه باشد و ... با چوگان ... و با هنگ و بیای فارسی خیار که برای تخم نگاه دارند و شیار بمصدر و ماضی و ... امر ... می ... چون از کاشتن کار ... از برداشتن ... اشیا ... گرد و افاده ... مرغان باشد و آن چیزی است بالیده ... بر سر آنها و بالش تکیه که در قدیم از بالا و پر نمارن می‌ساختند و حبیش بمعنی سر شیر از منتخب اسرار الحروف -

شیذبان - بالفتح و ذال معجمه مضموم بمعنی گرگ درنده مطلق یا نوعی از گرگ -

شیوا زبان - بالکسر و یای مجهول فصیح و بلیغ و تیز زبان -

شیر گردون - برج اسد و بمعنی آفتاب از برهان -

شیر شادروان - تصویر شیر که بر فرش و پرده در می‌کشند از مؤید -

شیلان - بالکسر و یای معروف و بیای مجهول نیز بمعنی سفره و خوان طعام و دستر خوان و مجازاً بمعنی طعام نیز آمده و نام میوه که آنرا عناب نیز گویند از

[illegible]

شیون - بالکسر و یای مجهول نوحه و ناله و ماتم و در سراج و بالفتح بمعنی نوحه و فریاد و بفتحتین و واو معروف جمع شان و هم جمع شین که بمعنی زشتی و عیب است از رشیدی و برهان و کشف وغیره -

شیر شستن - بیای معروف حسرت خوردن -

شیرک شدن - دلیر و چیره شدن از مصطلحات

شیشه بر سر بازار شکستن - افشای راز کردن از مصطلحات -

شیردان - بیای معروف و دال مهمله گوسپند وغیره را که از شکنبه بالای شکنبه چیزی باشد بشکل کیسه از چراغ هدایت -

شیخکان - بالفتح و کاف عربی جمع شیخک که تصغیر شیخ است -

شیروان - بالکسر و بیای مجهول و واو نام شهریست از برهان و سراج -

شیبان - بالفتح و حرف سوم بای موحده نام دلی و نام قبیله از لطائف و در منتخب نوشته که نام دو قبیله است -

شیبیدن - بر وزن لیسیدن بمعنی لرزیدن و شستن آرد وغیره و مجازاً بمعنی فریفته شدن -

شیهه - بالکسر و یای معروف آواز اسپ که بعربی صهیل گویند از برهان و سراج -

شیم - بالکسر و یای معروف طبیعت و عادت و خوی از منتخب اللغات

شیفته - عاشق و مدهوش از برهان -

شیوه - بیای مجهول ناز و کرشمه و طرز و روش و هنر و کمال از برهان -

شیرویه - بیای مجهول نام پسر خسرو پرویز بمعنی شجاع و صاحب از برهان و سراج -

شیعه - قومی و گروهی علاحده که جمع شوند برای امری از مؤید و در منتخب بمعنی اتباع و انصار -

شیرخانه - بیای معروف بمعنی مینا خانه از مصطلحات

شیشه - ... بمعنی آئینه نیز آمده صاحب ...

چنانکه قاضی از قضا و راضی از رضا و صاف مخفف
صاف است و در استعمال فارسیان جامه کرد وا یا شتر
یا پلنگ بدان پالایند -
صابری - بیای موحده نام شاعری -
صابون سلطانی - توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن
حاکم چیزی را بجماعتی -

فصل صاد مهمله با بای موحده

صبا - بفتح و قصر بادیکه از طرف مشرق وزد و بعضی گفته
که باد مشرقی که در ایام بهار وزد اول اصح است و نام نغمه از
موسیقی و بفتح اول و میل کردن دل بچیزی و بازی کردن
با کودکان و عاشقی و بکسر اول و بمد بمعنی کودکی و طفلی از
لطائف و منتخب و شرح نصاب و ابن حاج -
صب - بالفتح و تشدید با بمعنی ریختن و ریخته شدن
آب و بمعنی عاشق از منتخب -
صبب - بفتحتین زمین نشیب و عاشق شدن از منتخب -
صباحت - بفتح خوبروئی و سفیدی رنگ انسان
ضد ملاحت -
صبوح - بفتح اول شرابیکه بوقت بامداد خورده شود
ضد غبوق که بوقت شام خورند از کشف و بحر الجواهر
و مؤید و صاحب مدار نوشته که بفتحتین مصدر است از ان
در وقت صبح -
صبیح - خوبرو و سفید رنگ ضد ملیح که سبز رنگ و نمکین باشد -
صباح - بفتح اول بامداد و بمعنی خوب و جمیل و
بالفتح و تشدید بای موحده صاحب حسن و شعله قندیل و نام
رومی فرورکه آنرا حسن صباح نیز نامند از منتخب -
صبر - بفتح اول و کسر ثانی است و سکون ثانی جایز است
از ضرورت شعری و آن عصاره تلخ است از درختی که
هندی ایلوا گویند از منتخب و مؤید و کشف و بحر الجواهر
خان آرزو در خیابان نوشته که از صراح معلوم میشود
صبر بمعنی دوای تلخ بفتح اول و کسر دوم است اما از
[illegible] معلوم میشود که شعرای عجم بسکون دوم

جایز داشته اند بنابر ضرورت و درین صورت تصرف
فارسیان نباشد که بسکون دوم می‌خوانند و لهذا
در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است و نوعی از
دوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون
ثانی نیز جایز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسر ثانی
باشد دران کسر و فتح اول و سکون ثانی نیز جایز است
چنانکه در کتف و کتف و کتف و در فخذ و فخذ و فخذ و در
کذب و کذب و در کبد و کبد و در معد و معد -
صبّار - بالفتح و تشدید بسیار صبر کننده -
صباح الخیر - کلمه ایست که هنگام طلوع صبح
معاشران باهم گویند -
صبور - بفتح اول و ضم ثانی صابر و شکیبا و کسیکه جلدی
نکند در انتقام از مؤید و بحر الجواهر -
صباغ الارض - مراد از آفتاب چراکه جمادات
و نباتات و حیوانات را رنگ از تاثیر آفتاب میرسد -
صباغ - بالفتح و تشدید ثانی رنگریز از منتخب -
صبغ - بالکسر و غین معجمه بمعنی رنگ و در بحر الجواهر
نوشته که صبغ بالفتح رنگ کردن -
صباغ فلک - عبارت از ماه است از شرح خاقانی
صبیان - بالکسر کودکان این جمع صبی است و
بضم نیز آمده از منتخب -
صبیه - بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی
مفتوح بمعنی دختر -
صبغة الله - بالکسر ملت و دین محمدی -
صبره - بالضم بمعنی چاش که توده غله و غیره باشد که هنوز
آنرا وزن نکرده باشند از شرح نصاب و منتخب -
صبوری - بفتح اول در کار تعجیل نکردن از منتخب
صبوحی - بفتح اول شراب بامداد از کشف و در مصطلحات
بوقت صبح شراب خوردن -
صبی - بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای
تحتانی بمعنی کودک که از شیر باز نشده باشد [illegible]

و فتح بای موحده و در آخر الف مقصوره یای تحتانی
طفلی و کودکی از منتخب و شرح نصاب -
صبح آخرین و صبح دوم و صبح ثانی - کنایه
بمعنی صبح صادق -

فصل صاد مهمله با حای مهمله

صحاح - بالکسر بمعنی صحاح که مذکور خواهد شد -
صحابه - بالکسر جمع صاحب از منتخب و صراح و مؤید -
صحب - بالفتح اسم جمع صاحب است و اصحاب
جمع الجمع است از منتخب و کشف -
صحابت - بفتح اول و حرف چهارم بای موحده
مفتوح یار شدن و یاری کردن از منتخب و صراح
و مستعمل بمعنی مع و بکسر اول خطا است -
صحنات - بالکسر و حرف سوم نون و پنجم فوقانی
نام نانخورش که در ملک مصر سازند که ماهی فربه پاره
پاره کرده سه روز بغیر نمک نگاه دارند و بعد از آن
نمک و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند و در آفتاب نگاه
دارند و بچوبی حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود و
بعد از آن استخوان او را از گوشت جدا کرده می‌خورند
از منتخب و بحر الجواهر -
صحت - بالکسر و حای مهمله مشدد و معروف بروزن
همت که بمعنی تندرستی که ضد بیماری است از منتخب و
بهار عجم و کسانیکه صحیت گویند بزیادت یای تحتانی بعد
صاد محض خطا و غلط صریح -
صح - بالضم درستی و تندرست از لطائف [illegible]
صحاح - بالفتح تندرستی و پاک شدن از عیب و بالکسر
تندرستان جمع صحیح و صحاح نام کتاب لغت عربی است
بعضی بفتح و بعضی بکسر گفته اند فتح افصح از منتخب و مؤید
صحیح - تندرست و پاک از عیب از منتخب و آنکه [illegible]
از [illegible] بسوزن [illegible] خوانند [illegible]
[illegible]
صحیح نگار - اعتبار [illegible] -

صحرا نیوش - بمعنی صحرا نورد از شرح قران السعدین
صحاف - بکسر اول کاسهای بزرگ و معنی از لطائف و در منتخب جامهای جمع شدن آب و بالفتح و تشدید حا بمعنی مجلد کتاب -
صحبت - بضم اول و فتح ثانی و بفتحتین نیز صحیح از منتخب مگر در استعمال فارسیان بسکون ثانی نیز آمده چنانچه نظامی گوید مصرعه - که از صحبت پیشینیان درس گیر. همچنین لفظ ظلمات و لفظ ازلی را بسکون ثانی آورده اند -
صحناک - بالفتح طبق کوچک و رکابی و این لفظ تصغیر صحن است که بمعنی طبق بزرگ باشد -
صحن - بالفتح طبق بزرگ و طشت فراخ و صحن خانه و زمین هموار از منتخب و لطائف و چراغ هدایت -
صحو - بالفتح هوشیار شدن و هوشیاری از مستی و پاک بودن آسمان از ابر و غبار از منتخب و لطائف و باصطلاح صوفیه صحو بمعنی گم و نابود کردن اوصاف رذائل و سکر بمعنی استیلای سلطان حال و بعضی چنین گفته که صحو بمعنی عود کردن بطرف ترتیب افعال و فنا بمعنی سقوط اوصاف بشری -
صحیفه بمعنی کتاب و رساله از منتخب -
صحابه - بفتح یاران و یاری نمودن از صراح و منتخب -
صحبت نامه - توشیست (؟) در علم موسیقی ساخته نصیر الدین طوسی از چراغ هدایت و بهار عجم -
صحاری - بفتح جمع صحرا -

فصل صاد مهمله مع خای معجمه

صخره صما - بفتح هر دو صاد مهمله و تشدید میم سنگی است در بیت المقدس که در هوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود للهذا او بزیر آن سنگ کشیده اند گویند که دیوار بر آن سنگ بنا یافته هنوز در هوا معلق است -
صخب - بفتحتین و بای موحده بمعنی فغان و فریاد بوقت نبرد کردن از شرح لغات و صراح -
صخر - بالفتح سنگ بزرگ از منتخب -
صخره - بالفتح سنگ بزرگ یا سنگی و سنگی است در بیت المقدس آنرا صخره صما نیز گویند بفتح صاد و تشدید میم از منتخب و لطائف و نام جنی است از جنیان و در خیابان نوشته که نام دیویست که به بدبلاقی شهرت دارد و انگشتری سلیمان علیه السلام برده بود -
صخریه - بالفتح سنگستان -

فصل صاد مهمله مع دال مهمله

صدا - بالفتح آوازی که از گنبد و کوه و چاه و غیره باز آید و مطلق هر آواز را نیز گویند از برهان و منتخب -
صدارت - بالفتح بالانشینی از منتخب و کشف و نام منصبی ست که ترتیب وزارت باشد و بمعنی شروع و ابتدا کردن و بمعنی پیش رسانی -
صدی ذات - نام منصبی ست که صاحب آن منصب یکصد دام مقرر باشد چون یک روپیه چهل دام می باشد پس دو لکهه دام پنج هزار روپیه میشوند -
صدد - بفتحتین و هر دو دال مهملتین نزدیکی و مقابله و برابری چیزی از منتخب و کشف و مجاز بمعنی قصد نمودن و در پی شدن مستعمل -
صدر خجند - بضم خای معجمه و فتح جیم عربی لقب بزرگی است صدر بالفتح بمعنی بالانشین و امیر است و خجند نام شهریست در توران -
صدید - زرد آبی که از زخم و جراحت بیرون آید از منتخب و بحر الجواهر -
صد - بالفتح عدد معروف لفظ فارسی است در اصل بسین مهمله بود لیکن بجهت رفع اشتباه بکلمه دیگر که سد باشد بمعنی حایل و مانع اسم عدد را بصاد نوشته اند -
صدر - بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بمعنی پیشگاه خانه و ابتدای و بمعنی بالانشین و امیر و صاحب منصب معروف و بازگشتن و بدر آمدن از جای از منتخب و لطائف و کشف -
صدور - بفتحتین سینه‌ها و بالانشینان و مصدر نیز است بمعنی از جای بیرون آمدن از شروح لغات -
صداع - بضم اول و عین مهمله بمعنی درد سر و این مأخوذ از صدع است که بمعنی شگافتن باشد از شرح نصاب و منتخب -
صدغ - بالضم و غین معجمه بمعنی جاییکه میان گوشه ابرو و گوش است و آنرا شقیقه نیز گویند و بمعنی موی پیچیده که آنجا باشد [illegible] از منتخب و بحر الجواهر -
صدف - بفتحتین معروف است و نوعی از پیاله کوچک بجهت شراب خوری و ستاره است بشکل مثلث پرده و در بعضی کتب آنرا صدف قطب گویند از شرح خاقانی -
صدق - بالفتح و بالکسر راستی خلاف کذب و بعضی گفته بالفتح راست گفتن و بالکسر راستی و بالفتح نیزه راست و سخت و بالضم راستگویان و بالضم بفتحتین جمع صدق از منتخب -
صادق - راستگوینده از منتخب -
صداق - بکسر و بالفتح بمعنی کابین و مهر زن از خیابان -
صدیق - بالکسر و تشدید دال بسیار راستگو و نیز راست پندارنده سخن کسی را و لقب حضرت ابو بکر رضی الله عنه چه بر نبوت و معراج حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اول از همه ایمان آورده و بالفتح اول و تخفیف دال بمعنی دوست و دوستان صفت و جمع هر دو آمده از کشف و لطائف و غیرها -
صد برگ - گلی است زرد و رنگ که هندی گیندا گویند و بمعنی هر گلی که بنسبت دیگر اقسام خود برگ بسیار داشته باشد که در صد برگ و یا سد آنرا هزاره گویند از بهار عجم و چراغ هدایت -
صدغین - بضم هر دو صدغ -
صدره - بالضم بمعنی سینه پوش و بمعنی کرته خورد و پیراهن نیم تنه و غیر آن -
صدغه - بالضم و غین معجمه جای نرم که میان گوش و گوشه ابرو باشد -
صد و چهارده - مراد از سورتهای قرآن که صد و چهارده است یا آنکه صد و چهارده فلس چهارده صد [illegible]

مشهور است که در وجود آدمی هزار و چهار صد بند است
و هر بند برای فایدهٔ دیگر است ـ
صدمه ـ بالفتح یک نوبت کوفتن و دو چیز با هم و آسیب
رسانیدن از منتخب ـ
صدقه ـ بفتح اول و ثانی و ثالث آنچه براه خدا بفقرا
دهند و بسکون دال خطاست از مؤید و منتخب و کشف ـ
صدقهٔ جاریه ـ مثل نهر و چاه و پل و مسجد و غیره
مثل اینست ـ

فصل صاد مهمله مع رای مهمله

صرافت ـ بالفتح سره کردن و خالص بودن و گردانیدن
صرامت ـ بالفتح دلاوری و چالاکی و بریدن و قطع
کردن از صراح و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی ـ
صرح ـ بالفتح و حای مهمله قصر و کوشک و بنای عالی
و آشکارا کردن و بفتحتین خالص از هر چیز از
منتخب و لطائف ـ
صریح ـ ظاهر و آشکارا ـ
صراح ـ بضم اول خالص هر چیز و خلاصه و نام کتاب
لغت و بمعنی روشنائی از صراح و مؤید ـ
صرد ـ بضم اول و فتح ثانی مرغیست بزرگ سر که گنجشک را
شکار کند از منتخب و در ترجمهٔ شافیه نوشته که آنرا بفارسی
کلاک و بهندی لٹوره گویند ـ
صرح ممرد ـ بضم میم و تشدید را قصر درخشان ساده
و هموار و کنایه از دنیا ـ
صریر ـ آواز قلم که بر وقت نوشتن برآید و بانگ تلخ و
آواز نعلین وقت رفتار و آواز در بوقت بستن و گشادن
از منتخب و شرح نصاب و بحر الجواهر ـ
صرصر ـ بفتح هر دو صاد مهمله باد تند و باد سخت سرد از لطائف
صراط ـ بکسر اول بمعنی راه راست و نام پلی است که بر سر
دوزخ باشد و آن از موی باریکتر است و از
شمشیر تیزتر از منتخب ـ
صرع ـ بالفتح افگندن بر زمین و نام مرضی که صاحبش را بر زمین
خود را بر زمین می افگند بهندی آنرا مرگی گویند نعوذ بالله منها
معنی لغوی اول از منتخب ـ
صرف ـ بالکسر هر شی خالص و شراب خالص که در آن
آب نیامیخته باشد از منتخب و بحر الجواهر و بالفتح سره کردن
زر و سیم و گردانیدن و خرچ کردن و پوشیده حیله و
حادثه و گردش زمانه و دو اثر گون کردن چیزی سه و
نام علم معروف ـ
صروف ـ بضمتین حوادث ـ
صرم ـ بالفتح معرب چرم و بمعنی بریدن و قطع کردن
از صراح و منتخب ـ
صریمه ـ بفتح اول عزیمت و قطع کردن کار از منتخب ـ
صرخه ـ بالفتح و خای معجمه فغان و بانگ و عذاب
از منتخب ـ
صرفه ـ بالفتح و فا ستاره ایست روشن و آن منزل
دوازدهم است از منازل قمر و بمعنی تحمل و تنگی در خرچ
و بمعنی فایده و نفع و بمعنی حیله و مکر و بمعنی افزونی و بمعنی
فضل در عدل و فرصت از مدارج و منتخب و لطائف
و چراغ هدایت ـ
صره ـ بالضم و رای مهمله مشدد همیان از قاموس
و کشف و خیابان و مؤید و صراح ـ
صرعی ـ بالفتح بمعنی کسیکه او را مرض صرع باشد ـ

فصل صاد مهمله مع عین مهمله

صعب ـ بالفتح دشوار و سرکش و بالضم دشوار است
از منتخب و کشف و مؤید ـ
صعاب ـ بکسر اول دشوارها این جمع صعب است
که بمعنی دشوار و سرکش باشد ـ
صعوبت ـ بضمتین دشواری از منتخب و کشف ـ
صعید ـ بفتح اول و کسر عین مهمله خاک در روی زمین
و شهریست بوده در مصر پانزده روز راه از طول
از منتخب ـ
صعود ـ بضمتین ببالا رفتن و بالا بر آمدن و بفتح اوله
بالا رونده و بلندی ضد هبوط و عذاب از لطائف
و بحر الجواهر ـ
صعلوک ـ بالضم و واو معروف بمعنی فقیر و دزد
از منتخب و کشف ـ
صعقه ـ بالفتح و حرف سوم قاف بیهوشی از منتخب و لطائف
صعوه ـ بالفتح در منتخب نوشته که مرغیست برابر گنجشک
که سینه سرخ دارد و در کشف و لطائف و مدار نوشته که
طایر معروف بهندی ممولا گویند ـ
صعاره ـ بالفتح گورخر و گورخران از صراح ـ

فصل صاد مهمله مع غین معجمه

صغری ـ بالضم و در آخر الف مقصوره بمعنی مؤنث
خرد کوچکتر و هر شی مؤنث که کوچک باشد و در اصطلاح
اهل منطق قضیهٔ اول را گویند بر دو قضیه تشکیل چرا که آن
مشتمل بر اصغر و اصغر موضوع نتیجه را گویند زیرا که موضوع
نتیجه اکثر خاص می باشد و خاص نسبت بعام قلیل است از
افراد چنانکه کل انسان حیوان و کل حیوان جسم پس کل
حیوان انسان صغری است و کل حیوان جسم کبری است
و نتیجه این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع
نتیجه است یعنی مبتدا از آن و لفظ جسم محمول نتیجه است
یعنی خبر آن و ظاهر است که افراد انسان اصغر است
یعنی قلیل است بنسبت جسم مطلق که اکبر است یعنی
کثیر است در افراد زیرا که جسم جمادات و نباتات و
حیوانات همه را شامل است ـ
صغیر ـ بمعنی خرد و کوچک ـ
صغر ـ بکسر اول و فتح غین معجمه خردی و کوچکی از کشف
و مدار و مؤید و شرح نصاب ـ
صغار ـ بفتح خواری و بضم کوچکی و بکسر خردان این
معنی جمع صغیر است و هم جمع صغری است چنانکه کرام
جمع کریم و اناث بکسر جمع انثی ـ
صغیرسن ـ بکسر اول و فتح غین معجمه و کسر را و کسر
سین مهمله و نون سنان و مضاف الیه خردی

صغری و خرد سالی —
صغری موجبه کلیه — کل انسان حیوان کبری موجبه
جزئیه بعض الحیوان کاتب و بدانکه از ترکیب چنین صغری کبری
شکل دویمی الانتاج که شکل اول باشد حاصل نشود بلکه
هیچ یکی از اشکال اربعه صورت نه بندد چون این شکل را
نعمت خان عالی از جانب قاضی اظهار کرده ازین سبب
غلط آورده دلالت که بر حماقت و بیعقلی قاضی —

فصل صاد مهمله مع فا

صفا — بالفتح پاکی و بیغشی و بی کدورت شدن و نام کوهچه
در مکه معظمه و کوه دیگر که مروه نام دارد و نیز از آنجاست
تا حاجیان در میان صفا و مروه که تخمیناً دو صد قدم مسافت
دارد سعی کنند یعنی می دوند و این دویدن یکی از لوازم
حج است از منتخب و کشف —
صفرا — بالفتح خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه
که بفارسی آنرا تلخه گویند و بهندی پت نامند و اخلاط
اربعه اینست اول خون که مزاج آن گرم تر است دوم
بلغم و آن سرد تر است سوم صفرا و آن بغایت گرم
و خشکی چهارم سودا و رنگ آن سیاه است و بغایت
سرد و خشک و گاهی صفرا بمعنی تلخی آید بمناسبت آنکه
غلبه صفرا تلخ می باشد چه جوش و غلبه صفرا را خوردن
ترشی فرو می نشاند و صفرا بمعنی هر شی زرد رنگ و بمعنی
کمان که بآن تیر می اندازند نیز آمده از منتخب و شرح نصاب و غیره
صفورا — بالفتح نام دختر شعیب علیه السلام که در نکاح
موسی علیه السلام بود از اهل لغت —
صفوت — بهر سه حرکت حرف اول و سکون دوم و
فتح واو برگزیدگی و خلاصه کردن و صاف شدن و بمعنی
برگزیده و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش از منتخب و
قاموس و مدار و مؤید و کشف و بحر الجواهر
صفرت — بالضم زردی از مؤید و بحر الجواهر
صفت — بکسر اول و فتح ثانی بیان کردن حال و علامت
و نشان چیزی و باصطلاح فرق میان وصف و صفت
آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند و صفت خصایل
که در ذات ممدوح باشد و باصطلاح صرف اسم فاعل و
اسم مفعول و صفت مشبهه و افعل التفضیل —
صفح — بالفتح و حای مهمله بمعنی عفو کردن گناه و در گذشتن
از خطای کسی از منتخب و کشف —
صفایح — تخته ها و سنگهای پهن و پاره های هر شی که
شکل کاغذ پهن باشد و این جمع صفیحه است —
صفدر — بالفتح از هم درنده صف لشکر
صفار — بالفتح و تشدید فا نام بادشاهی که در زابل
ظروف مس و برنج می ساخت —
صفر — بالکسر بمعنی تهی و خالی و مجازاً بمعنی خالی بودن
از میان و بمعنی دائره کوچک باین شکل ٥ که در علم حساب
برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد
مینویسند فی زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دایره
کوچک نقطه مینویسند مگر در هندی همون صفر نگارند
و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستاره زهره است
و نیز صفر مانند کو یعنی نقطه علامت برج حمل است در
تقویم و بهمین جهت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل و
بالضم بمعنی زردی و بمعنی روئین که بهندی کانسی گویند
و بفتحتین نام ماه معروف و این ماخوذ است از صفر بالکسر
که بمعنی خالی است چرا که چون این ماه بعد از محرم واقع است
قبل از ظهور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم قتال در ماه
محرم حرام بود ازین سبب در ماه صفر مردم عرب برای
قتال بیرون میرفتند و خانه ها را خالی میگذاشتند لهذا این
ماه را صفر نام کردند و بعضی نوشته اند که بوقت وضع
کردن اسم این ماه موسم خزان برگ ریز بود و برگ
درختان زرد میشد لهذا این ماه را صفر نام کردند
درین صورت ماخوذ از صفر بالضم است که بمعنی زردی باشد
از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و رساله نجوم که غایت معتبر است
و از بعضی کتب معتبره دیگر —
صفیر — آواز دادن و آوازی که برای طلب مرغان
کنند و این معرب سپیل است از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و رساله معربات
صفع — بالفتح سیلی زدن از لطائف —
صفصاف — بالفتح درخت بید از منتخب و
کشف و بحر الجواهر —
صفصف — بفتح هر دو صاد مهمله زمین هموار از منتخب
صفیق — پوست و رشته و در منتخب نوشته که
بمعنی جامه سخت بافته که تنک نبافته باشد و روی
که حیا نداشته باشد —
صفاق — بکسر اول پوستی که بر گرده روده ها افتاده
باشد و این یک پرده است از شش پرده شکم
تا لفظ باشد از منتخب —
صف نعال — بکسر نون صف آخرین که بجانب بیرون
باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین باز بگذارند و نعال جمع
نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفش است —
صفاهان — بکسر نام شهریست که آنرا اصفهان نیز گویند
و این معرب سپاهان است در زمین آن کان سرمه است
که سرمه آن بغایت خوب باشد و نام پرده از موسیقی
که در آخر شب سرایند —
صفوان — بفتح اول و سکون ثانی سنگ هموار و
نام مردیست که منافقان تهمت ام المومنین عائشه بآن
نسبت کرده بودند از منتخب —
صفه — بالضم و تشدید فا ایوان خانه و دالان از منتخب
صفوه — بهر سه حرکت بمعنی خلاصه —
صفقه — بالفتح یکبار دست بر دست کسی زدن در
بیعت و بیع از منتخب —
صفیه — بفتح اول و کسر فا و تشدید تحتانی نام یکی از ازواج
مطهرات حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم —
صفت مشبهه — نوعی از اسم فاعل است که بر وزن
فاعل نباشد و بمعنی ثبوت باشد یعنی صفتی که در ذات
موصوف خود دائم موجود باشد و این را صفت مشبهه
از آن گویند که مشابه بصیغه اسم فاعل است در تذکیر و تانیث

وتشبیه وجمع بودن۔

صفویه ـ بفتح اول وثانی وکسر واو وتشدید یای تحتانی منسوب بشاه صفی که از اولاد آئمه اثناعشر بوده است شاه تیمور به کمال معتوی او اعتقاد تمام داشت شاه اسمعیل نبیره او بسلطنت اعلی رسید شاه طهماسپ و شاه عباس و دیگر سلاطین متاخرین ایران از اولاد او هستند۔

صفی ـ برگزیده و دوست صافی و خالص هر چیز ولقب آدم علیه السلام از منتخب ونام مردی۔

صفوی ـ بفتحتین منسوب بشاه صفی که درویش صاحب کمال بود اولادش بادشاه شدند۔

فصل صاد مهمله مع قاف

صقالت ـ بکسر اول صیقل کردن۔

صقر ـ بالفتح بمعنی چرغ که مرغ شکاریست و هر مرغی که شکار کند از بحر الجواهر ومنتخب۔

صقال ـ بالفتح وتشدید قاف مهره کش و صیقل کننده از لطایف وبکسر اول بر وزن وصال زدودگی شمشیر و آئینه از منتخب۔

صیقل ـ زدوده شده و روشن از منتخب۔

فصل صاد مهمله مع کاف

صک ـ بالفتح وتشدید کاف کوفتن وزدن ونامه وقباله معرب چک از منتخب۔

صکاک ـ بالفتح وتشدید ثانی کسیکه قباله ها شرعی نویسد از کشف۔

فصل صاد مهمله مع لام

صلا ـ بفتح آواز دادن برای طعام خوردن یا چیزی دادن وبکسر بمعنی بریان از مدار ولطایف ومنتخب ودر صراح نوشته که صلا بالفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه غیر آن مگر در کتب معتبره تحریر باین معنی دیده نشد۔

صلیب یا دیده وا ـ بنجم بای موحده هفتم دال هشتم بای فارسی دهم واو چوب چهار گوشه که در تاکها بهجهت منع دخول حیوانات سازند از شرح خاقانی۔

صلب ـ بالفتح بردار کردن وبالضم مهره های پشت یعنی استخوان پشت وبمعنی سخت از صراح ومنتخب وکشف وبحر الجواهر وصاحب منتخب نوشته که برای معنی سخت بفتحتین نیز آمده۔

صلیب ـ بفتح اول وکسر لام بمعنی سخت وبمعنی بردار نهاده شده وچوبیست که ترسایان در زنار بندند وبفارسی آنرا چلیپا گویند ونوشته اند که این معرب چلیپاست وشکلش این است + وسبب آنکه چون عیسی را بر آسمان بردند ططیوس نام شخصی را که همشکل حضرت عیسی بود بردار کشیدند وبعد این واقعه ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل دار صلیب از چوب تراشیدند ودر گلو درآویختند وتعظیمش کردند وصلیب بمعنی آن خط چهارگوشه که از تقاطع خط محور ومعدل النهار در فلک عندالذهن فرض کرده میشود وچهار ستاره اند که در قرب نسر واقع شده اند از مدار وبحر الجواهر وکشف ومنتخب۔

صلت ـ بالفتح وبالضم وتشدید لام کشاده پیشانی وچیز آشکارا وسخاوت از منتخب وغیره۔

صلات ـ بکسر عطایا وانعامات۔

صلاحیت ـ بتخفیف تحتانی بر وزن کراهیت از منتخب۔

صلوات ـ بهر سه حرف اول مفتوح جمع صلوة فارسیان بسکون دوم از عالم ظلمات نیز آرند از چراغ هدایت۔

صلابت ـ بفتح سختی وسخت شدن از منتخب۔

صلوة ـ دعا وآمرزش ورحمت ونماز از منتخب ودر صراح نوشته که بمعنی نماز ودعا از بنده وبمعنی رحمت از خدای تعالی وبمعنی درود بر رسول وفرشتگان ودر شرح نصاب نوشته که صلوة ماخوذ از صلا که بمعنی سرین است چون نمازکننده در سجود سرین بر می دارد این فعل را صلوة گفتند وبعضی معنی لغوی صلوة تحریک الصلوین نوشته اند یعنی جنبانیدن سرین وبمعنی نماز منقول است ازین معنی۔

صلاح ـ بفتح نیکی ضد فساد وبکسر آشتی ومصالحه از منتخب۔

صلد ـ بالفتح سخت وصاف از صراح۔

صلیبی خط ـ کنایه از خط چهارگوشه ودر سکندرنامه مراد از جریب مساحت۔

صلع ـ بفتحتین وعین مهمله موی پیش سر رفتن وبفارسی کل بودن وبهندی گنج گویند وصاحب این مرض را اصلع نامند۔

صلف ـ بفتحتین بمعنی لاف زدن از منتخب وشرح نصاب۔

صلصل ـ بر وزن بلبل بمعنی فاخته وبقیه آب در حوض وموی پیشانی اسپ ونام موضع ونام آبی است از مؤید ومدار ومنتخب۔

صلصال ـ بالفتح گل با ریگ آمیخته وگل خشک وخام که چون انگشت بران زنند آواز برآید که خمیر آدم علیه السلام ازان بود از کشف ومنتخب۔

صلیل ـ آواز آهن وآواز ضرب شمشیر از منتخب وغیره۔

صلاصل ـ بفتح صاد اول وکسر صاد ثانی بمعنی فاخته ها وموهای پیشانی اسپ وقدح ها۔

صلح کل ـ طریقه موحدانست که آن همه را سبب واحد دانسته با مردمان مختلف المذاهب خصومت نداشتن ویا دوست ودشمن باشتی بسر بردن۔

صله رحم ـ بکسر اول وفتح لام وفتح رای مهمله وکسر حای مهمله محبت وسلوک داشتن با خویش واقربا۔

صلصله ـ بفتح هر دو صاد مهمله آواز زنجیر آهن وجرس از شرح نصاب۔

صلبیه ـ بالضم وبای موحده مکسوره وتشدید تحتانی نام پرده هفتم از هفت پرده چشم که اندرون همه پرده هاست۔

صلایه ـ بکسر اول وحرف چهارم تحتانی سنگی که بدست گرفته دارو سایند وبمعنی سنگ پهن که دارو دارو بر وی سایند از منتخب وبحر الجواهر۔

صله - بکسر اول و فتح لام انعام و عطا دادن و بمعنی پیوستن و پیوند و خویشی از منتخب و صراح -
صلیبی - قوم نصاری -

فصل صاد مهمله مع میم

صما - بالفتح و تشدید میم زن کر و سنگ سخت از منتخب
صمت - بالفتح و سکون میم و بضم اول خطا است بمعنی خاموشی از کشف و منتخب و مؤید -
صموت - بالضم خاموش بودن از منتخب -
صمدیت - بفتحتین و بکسر دال مهمله و تشدید یای تحتانی مفتوح بزرگی و بی‌نیازی و پاک شدن از عادات حیوانی -
صماخ - بکسر اول و در آخر خای معجمه بمعنی سوراخ گوش از مؤید و کشف و بحر الجواهر و مدار و منتخب و در بحر الجواهر بمعنی سوراخ دیده نیز نوشته -
صمد - بفتحتین مهتری بی‌نیاز و پاینده و آنکه مردمی تشنه و گرسنه نباشد از منتخب و در نهایه ابن اثیر جزری نوشته آنکه قصد کرده شود بسوی او در انجاح حوائج -
صماد - بکسر اول جاهای بلند و زمین‌های درشت این جمع صمد است که بفتح اول و سکون میم باشد و بفتح اول آنچه میان تهی چون دار نباشد -
صمغ - بفتح اول و سکون میم چیزیست لزج که از بعض اشجار حاصل شود و بهندی گوند گویند بفارسی ژد نامند بفتح زای فارسی و دال مهمله از بحر الجواهر و مزیل و رشیدی و بالکسر و بفتحتین چنانکه بسته خطا است -
صمیم - خالص و خلوص و میانه دل و بمعنی مرد ناشنوا که او را کر اصوات نکند از کشف و کنز و تاج و منتخب و صراح و بهار عجم و در بحر الجواهر نوشته که صمیم میان هر چیز و خلاصه هر چیز -
صمصام - بالفتح شمشیر بران از منتخب -
صمم - بفتحتین کری و گرانی گوش و ناشنوائی از منتخب -
صم و بکم - بضم صاد و ضم بای موحده بمعنی کران و گنگان و این هر دو لفظ جمع اصم و ابکم است استعمال جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد در کثرت یا آنکه فارسیان بعضی جا صیغه جمع در مقام مفرد استعمال کنند چنانکه حور که جمع حورا باشد از خیابان -

فصل صاد مهمله مع نون

صنعا - بالفتح و بدون نون و در آخر الف ممدوده شهریست بیمن مگر در حالت نسبت نون در آخر خلاف قیاس بیارند صنعانی گویند از مدار و بحر الجواهر و کشف و مؤید و لب الالباب و منتخب -
صناعت - بکسر اول پیشه و کار از منتخب و کشف و صراح -
صنعت - بالفتح پیشه و هنر از کشف و صراح و منتخب و در بهار عجم بالفتح و بالضم -
صنج - بالفتح و جیم موسیقی چنگ نام سازی معروف که آنرا مینوازند و بمعنی دو طبق روئین که آنرا بر یکدیگر میزنند در این صورت معرب چهانج باشد که لفظ هندیست هر کلمه که در آن صاد و جیم جمع میشود معرب باشد چرا که صاد و جیم در کلمه عربی الاصل جمع نمیشود از صراح و منتخب و شرح نصاب وغیره -
صنادید - بفتح مهتران و بزرگان و این جمع صندید است از کشف -
صنوبر - درخت چلغوزه که بهندی چیڑ گویند و در رساله نوشته که صنوبر درخت چلغوزه و سرو و ناژ را نیز گویند -
صنع - بالضم کار کردن و آفریدن و نکوئی کردن بر کسی از کشف و مدار و منتخب و صراح -
صنف - بالکسر هو النوع المتمیز بالصفات العرضیة الکلیة از بحر الجواهر و بعضی باین وضع تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع است چنانکه حیوان جنس است و انواع او بقر و فرس و جمل و انسان وغیره باشد پس چنانکه اقسام جنس را انواع گویند همچنین اقسام نوع را صنف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ترکی و تازی و کوهی است و اصناف نوع انسان هندی و رومی و هندی و حبشی و فرنگی -
صنوف - بضمتین جمع صنف -
صندوق - بالضم هر لفظ که بر وزن فعلول آید بالضم باشد چنانچه زنبور و عصفور و قربوس مگر صعفوق بالفتح در مؤید و خیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چرا که فعلول و فعلیل بفتح در کلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن اخیرین الفاظ توهمی از تصرف است زیرا که فارسیان هر لفظیکه برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه زنبور و طنبور و صندوق -
صنادیق - بفتح اول جمع صندوق -
صنم - بفتحتین بمعنی بت و در محاوره فارسیان کنایه از خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند -
صنعان - بالفتح نام بزرگیکه بصفت صد مرید داشت و شیخ فرید الدین عطار رحمه از مریدان اوست گویند که از بد دعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام در گذشت مگر باخر براست نکوئی دست او گرفت از مؤید و کشف و مدار -
صنان - بضم اول بوی بغل و گنده بغل از منتخب و شرح نصاب -
صنوان - بالکسر درختهای خرما که از یک بیخ برآمده باشد و دو و جوی از یک چشمه و برادران که از یک مادر و یک پدر باشند از منتخب -
صندلی - نوعی از تخت کوچک که بهندی چوکی گویند -

فصل صاد مهمله مع واو

صوم الدهر [illegible] حضرت عمر -
صوب - بالفتح طرف و جانب از کشف و مدار [illegible]
صوب بالفتح راستی که ضد خطا باشد و راست رفتن -
صواب - بالفتح راست و درست که ضد خطا باشد و بمعنی راستی و درستی از منتخب [illegible]
صورت - بالفتح حلیه بردن از منتخب و غیاث اللغات و بمعنی ترکیب و هیئت مستقل -
صور [illegible]

همزه و تشدید تحتانی صورتها اشیا که دیده میشود و منظر می آید -

صوابدید - بمعنی صلاح و تجویز -

صور - بالضم شاخ حیوان که آنرا میتوا نوازند و آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار بجهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال فاصله باشد و صور بضم صاد و فتح واو بمعنی صورتها یا بمعنی جمع صورت است -

صوامع - بفتح اول و ثانی و کسر میم عبادت خانه های ترسایان این جمع صومعه است -

صوارف - بمعنی حوادث و گردشهای زمانه از منتخب مستفاد از معانی لفظ صرف -

صواف - گاوان و اسپان و شتران تیز رو که بر سه پا ایستند و قیل شترانی که برای قربانی استاده باشند از لطایف -

صوف - بالضم بمعنی پشم بعض حیوانات و موی از سر و پستان گنده و مثل آن از بحر الجواهر و در شرح نصاب موی و پشم و پیش -

صواعق - جمع صاعقه که بمعنی آتشی است که از ابر بر زمین می افتد -

صوارم - تیغهای برنده و تیز -

صوم مریم - نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز با کسی کلام نکنند و این روزه حضرت مریم است از شرح خاقانی -

صولجان - بالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی بمعنی چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سرکج و سینه مشتق از صلج کن که بمعنی کجی است کذا فی المنتخب چون چوگان نیز سرکج می باشد لهذا چوگان را هم صولجان گویند صولجان معرب چوگان نیست چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند و اگر صولجان را معرب چوگان گویند زیاده بود هم را چیزی نباشد و تحقیق اینست که چون چوگان که چوبی سرکج باشد در اصل چول گان بوده مرکب از چول که بفتح بمعنی خم و کجی است و لفظ گان برای نسبت پس چولگان را که اصل لغت است معرب کرده صولجان گفتند -

صون - بفتح اول و سکون واو نگهبانی -

صور عبد الرحمن - بضم اول و فتح ثانی کتابیست در بیان اشکال بروج و دیگر صورتهای آسمانی تالیف عبد الرحمن صوفی که یکی از حکمای متاخرین بوده است -

صور علمیه - بضم اول و فتح واو با ضافت باصطلاح صوفیه آنچه موجود شد و موجود خواهد شد چرا که اینهمه موجودات صورتهائی است که قبل از ظهور شهود در علم حق سبحانه ثابت بودند -

صومعه - بالفتح و میم و عین نیز هر دو مفتوح عبادتخانه ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریک سازند و مجازا عبادتخانه اهل اسلام را نیز گویند از منتخب و غیره -

صوفیه - نام جامه صوفیان -

صورت بازی - صورت خود را بوضع و شکل دیگر ساختن بهندی بهروپ گویند از مصطلحات -

صورت نوعی - جوهریست که چون بجسم مطلق لاحق شود او را انواع علیحده سازد یعنی صورت نوعی حقیقتی است که بدان هر نوع را امتیاز و تفرقه از انواع دیگر حاصل آید -

صوری - بالضم و بواو معروف منسوب بصورت -

صوفی - پشمینه پوش زیرا که صوف پشم را گویند و در اصطلاح فقرا صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل خود را و صاف دارد خاطر خود را از خیال غیر حق از کشف و لطایف و در شرحی معتبر از شروح نوشته که صوفی منسوب بصوفه است که قومی بود از اهل تجرد در ایام جاهلیت که خدمت کعبه کردند و خدمت خلق برای حق نمودند پس اهل تصوف منسوب بایشان شدند و صوفی بمعنی مخلص نیز آمده است -

فصل صاد مهمله مع ها

صهبا - بالفتح شراب انگوری از منتخب و بحر الجواهر و لفکر نا فقیر مولف بمعنی شراب که مایل بسرخی باشد چرا که صهبا مونث اصهب است و اصهب صفت مشبه از صهوبت -

صهیب - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و در آخر بای موحده نام یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم که از روم آمده مشرف باسلام شده بودند گویند بغایت فصاحت و شیرینی کلام داشتند از منتخب و غیره -

صهوبت - بفتحتین و حرف چهارم موحده مفتوح بمعنی سرخ مایل بزردی و سفیدی و از صراح ظاهر میشود که رنگ سفید مایل بسرخی که در بین دیار آنرا گلابی گویند و در بحر الجواهر نوشته که رنگ سرخ که در موی سر و ریش بعضی مردم باشد و در منتخب گفته که رنگ سرخ به تیرگی مایل و در مفرح القلوب نوشته که صهوبت رنگی است متوسط میان سرخی و زردی که مایل تر باشد بسفیدی -

صهریج - بالکسر و جیم آوا زآب و حوضی که در وآب جمع شود از منتخب و لطایف و صراح -

صهر - بالکسر بمعنی خسر یعنی پدر شوهر و پدر زن را و هر دو صهر گویند و خویش شوهر و خویش زن و بمعنی شوی دختر و شوی خواهر از منتخب و شرح نصاب -

صهیل - بفتح اول و یای معروف آواز اسپ از منتخب -

صهوه - بالفتح میان پشت اسپ از صراح -

صه - بالفتح و سکون ها اسم فعل است بمعنی امر یعنی خاموش باش از منتخب -

فصل صاد مهمله مع یای تحتانی

صیت - بالکسر آوازه و ذکر خیر از منتخب و صراح -

صیانت - بکسر اول نگهداشتن و نگاهبانی از منتخب -

صیرورت - بالفتح بمعنی گردیدن و شدن -

صیاح - بکسر اول و حای مهمله بمعنی آوازه و نوحه و فغان از شرح نصاب و منتخب -

صید - جانوریکه آنرا شکار کنند و هم بمعنی مصدر بمعنی شکار کردن از کشف و لطایف و منتخب و بحر الجواهر -

صیاغ - بالفتح و تشدید تحتانی و غین معجمه رنگرز از منتخب و کشف -

صیف - بالفتح موسم تابستان بمعنی ایام گرما -

صیقل - بفتح زداینده آئینه و تیغ و جز آن و تیز کننده و بمعنی آلت زدودن مجاز است و بمعنی صیقل کردن نیز آمده از منتخب -

صیام - بکسر اول جمع صوم که بمعنی روزه است -

صید حرم - وحشی که در سرزمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکه معظمه کنند باین حد و دار بجانب مشرق از مکه تا شش کروه و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیژده کروه و بسوی جنوب بست و چهار کروه -

صیغه - در لغت نوعی ریختن زر در قالب و خلقت و طریقه و اصل کذا فی المنتخب والکشف و باصطلاح صرف هیئة حاصلة للکلمة باعتبار تقدیم الحروف و تاخیرها و حرکاتها و سکناتها و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز آمده از مصطلحات -

صیحه - بالفتح و حای مهمله بمعنی بانگ و آواز و فغان و عذاب از منتخب و لطایف و موید و کشف -

صیرفی - بالفتح بمعنی صراف که درم و دینار اگرچه [illegible] سره را از ناسره دریابد و تصرف کننده در کارها و از خوشنویسی و تخلص شاعری از کشف و منتخب و صراح و لطایف وغیره -

صیقلی - سنگ فسان -

باب ضاد معجمه

فصل ضاد معجمه مع الف

ضاب - در آخر بای موحده درختی تلخ مثل حنظل و زقوم -

ضار - بتشدید رای مهمله ضرر رساننده -

ضاجر - بکسر جیم دلتنگ و بی آرام از غم و مضطرب از منتخب و خیابان -

ضاغطا - بکسر غین معجمه و طای مهمله نام دیوی است که عوام پندارند که آن عنصر را می افشرد از شرح نصاب -

ضاغوط - بضم غین معجمه حالتی است که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی من می فشارد از شرح نصاب و بحر الجواهر -

ضاحک - بکسر حای مهمله بمعنی خندان و خنده کننده -

ضال - بتشدید لام بمعنی گمراه از منتخب -

ضالین - بتشدید لام مکسور بمعنی گمراهان -

ضان - بمعنی میش و بمعنی بد بوی بدن آدمی از بحر الجواهر و منتخب و شرح نصاب -

ضابطه - بکسر بای موحده نگاه دارنده هر شئی را و بعد خود مشق و مستعمل بمعنی قاعده و دستور -

ضاری - دلیر دونده از صراح -

فصل ضاد معجمه مع بای موحده

ضب - بالفتح و تشدید با بمعنی سوسمار که دیلانیست آنرا بهندی گوه گویند از شرح نصاب و منتخب -

ضباح - بضم اول و بای موحده و حای مهمله آواز روباه از شرح نصاب -

ضبع - بفتح اول و ضم ثانی و عین مهمله بمعنی جانوری که آنرا کفتار گویند و بهندی هنڈار نامند و بسکون با نیز آمده و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بازو و بغل از صراح و منتخب و بحر الجواهر

فصل ضاد معجمه مع جیم

ضجرت - بالضم و سکون تنگدلی و بی آرامی از غم از کشف و در منتخب بالفتح -

ضجور - بفتح اول و ضم جیم و رای مهمله بمعنی تنگ دل و مضطرب و غمگین از کشف و بحر الجواهر -

ضجر - بفتح اول و کسر جیم تنگدل و غمگین -

ضجیع - در آخر عین مهمله بر وزن فعیل بمعنی همخوابه و هم بستر از منتخب و لطایف -

فصل ضاد معجمه مع حای مهمله

ضحک - بکسر اول و سکون حای مهمله بمعنی خنده که با آواز باشد

ضحاک - بالفتح و حای مهمله مشدد بمعنی بسیار خنده کننده و نام پادشاه ظالم که در میان شانه اش دو جراحت پیدا شده و ران مار پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذای آن مار میشد و آخر ضحاک بدست فریدون گرفتار شده و لفظ ضحاک بمعنی نام پادشاه مذکور معرب دهاک است یعنی ده او نده عیب و ده عیبش اینست اول زشت روی دوم کوتاهی قد سوم بیدادگری چهارم دریغ گوئی پنجم بد دلی ششم بیدینی هفتم بسیار خواری هشتم بی شرمی نهم بخیلی دهم بدزبانی از رشیدی و کشف و شرح نور الله و منتخب و یکی از ثقات نوشته که بوقت تولد دو دندان پیشین داشت چون پدر و مادرش عرب بودند از روی تفول ضحاک نام کردند بمعنی بسیار خنده کننده و این قول عند العقل راجح است -

ضحل - بالفتح و حای مهمله آب اندک از منتخب و صراح -

ضحضح - بحای مهمله کسیکه کجی در دهان و یا گردن یا در زنخدان او باشد از منتخب -

ضحو - بالفتح چاشتگاه از منتخب و در لطایف بمعنی روشن و آشکارا شدن و طعام چاشتگاه خوردن -

ضحکه - بالضم آنکه مردم بر وی خندند از منتخب -

ضحوکه - بالضم آنکه مردم را خنده آرد و آنکه بر وی مردمان خندند و بالفتح زن بسیار خنده کننده و راه فراخ -

فصل ضاد معجمه مع خای معجمه

ضخامت - بفتح و خای معجمه بزرگ تن شدن و ستبر و سطبری از منتخب -

ضخیم - بزرگ جثه و سطبر -

فصل ضاد معجمه مع دال مهمله

ضد - بالکسر خلاف و فرق در میان ضد و نقیض آنست که نقیضین نه جمع شوند و نه مرتفع شوند مثلاً عدم و وجود و ضدین جمع نمیشوند لیکن مرتفع شوند مثلاً سواد و بیاض از بحر الجواهر -

فصل ضاد معجمه مع رای مهمله

ضرار - بالفتح و رای مهمله مشدد سختی و گزند از منتخب -

ضرب - بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی

بچیزی و تیز رفتن و بمعنی مانند و مثل و نوع از هر چیز و
بمعنی لفظ آمده و شهره و آشکارا کردن و بفتحتین شهد سفید
غلیظ از منتخب و کشف و بحر الجواهر -
ضروب - بضمتین بمعنی انواع و اقسام از مهذب الاسماء -
ضرب الاذنب - بکسر زای معجمه بمعنی ضربیست که هر چند
پر شود نشان آن پاینده از خیابان -
ضراب - بکسر جستن نر بر ماده و با کسی شمشیر زدن
و بفتح اول و تشدید را آنکه درم سکه زننده و زود
زدن از منتخب و لطایف -
ضریبت - بفتح اول و کسر ثانی و چهارم بای موحده
بمعنی خوی و طبیعت از منتخب -
ضراعت - بفتح زاری و عجز از صراح و منتخب و لطایف
ضرارت - بفتح گزند رسانیدن و نابینا شدن
از منتخب و کشف -
ضرورت - بفتح حاجت و بیچارگی از کشف و منتخب و صراح -
ضرب و تضعیف - ضرب بمعنی زدن عددی در عدد
دیگر ... را در پنج ضرب کردند پانزده شد و تضعیف بمعنی
... کردن عددی را بمثل خود چنانکه هیژده را به شش
... هر سه واحد به سه رسید -
ضرایح - بحای مهمله قبر ضراح جمع آن از منتخب -
ضرب الفتح - نوعی از نواختن نوبت و نقاره
... وقت فتح نوازند آن را شادیانه گویند از
... بدایت در رساله موسیقی -
ضرب کسور - از ضرب کردن کسور اعداد و عدد
کمتر ... رسد و این نوع ضرب بنسبت ضرب
در سالم مشکل است
ضریر - نابینا که بینایی او رفته باشد و بیمار و لاغر
از منتخب و بحر الجواهر -
ضرار - بکسر اول یکدیگر را ضرر رسانیدن و مسجد
ضرار مسجدی بود که منافقان ساخته بودند حق تعالی
هدم آن امر فرموده از منتخب و بحر الجواهر -

ضر - بالفتح و الضم گزند و سختی و بدحالی و لاغری و
زیان و نقصان و بالکسر و بالضم زن را خواستن بر زن
پیشین از منتخب و لطایف -
ضرس - بالکسر و سین مهمله بمعنی دندان بزرگ
یعنی دندان آسیا که بهندی داڑھ گویند از شرح نصاب
و لطایف و بحر الجواهر -
ضراط - بضم اول بمعنی تیز یعنی ریحی که بآواز از شکم
با سفل برآید از مدار و کشف و صراح و منتخب و بحر الجواهر -
ضرع - بفتح عین مهمله پستان گاو و گوسپند و مانند آن
و بفتحتین زاری و فروتنی و گیاهی است از منتخب
و لطایف و بحر الجواهر -
ضریع - بفتح گیاهی است که بر کنار آب روید بغایت
بدمزه که از سمیت آن هیچ چارپایه نزدیک وی
نتواند شد از منتخب و برهان -
ضرزیک - بکسر اول و کسر زای معجمه و یای معروف
نوعی از توپ -
ضرب المثل - زدن مثل یعنی آوردن مثل
چیزی در کلام -
ضرغام - بالکسر شیر درنده و بالفتح غلط است از
مدار و بحر الجواهر و منتخب -
ضرام - بکسر اول هیزم باریک و ریزه که بدان
آتش افروزند از شرح نصاب -
ضروان - نام دهی است از لطایف -
ضرتان - بالفتح و تشدید را دو زن که در نکاح
یک مرد باشد -
ضربان - بفتحتین و بای موحده طپیدن دل و نوعی
از درد است که شرایین بشدت تمام حرکت کنند بهندی
ٹپک گویند از حدود الامراض و شرح نصاب -
ضربه - بفتح اول و سکون ثانی و بای موحده پاسنه
که بدان قمار می بازند و آن را قرعه نیز گویند -
ضره - بالفتح و تشدید رای مهمله زنی که بر زنی آورده شده

آن را بفارسی انباغ گویند و وسنی نیز و بهندی سوت
و سوکن گویند هر کدام مر دیگری را ضره باشد از منتخب
ضروری - بالفتح منسوب بضرورت بحذف تا -
ضربی - بفتحتین و کسر بای موحده منسوب بضرب
که بمعنی شهد است -

فصل ضاد معجمه مع عین مهمله

ضعف - بالکسر دو چندان و بالفتح بیهوشی و
نقصان عقل و بالضم سستی و ناتوانی بدن از
مدار و منتخب و مزیل -
ضعاف - بکسر جمع ضعیف از لطایف -
ضعف التالیف - آنچه به خلاف محاوره باشد
چنانچه درین مصرعه بعضی گمان برند مصرعه
حکیمی سخن بر زبان آفرین * چرا که فصل میان اسم و امر که
مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست مثال دیگر مصرعه
سیه از مهر او خون دل آشامم * و مصرع ثانی این بیت
بهشت در وصف کن بنمی استغنا * و از مردست و روگینی را

فصل ضاد معجمه مع غین معجمه

ضغط - بالفتح افشردن و تنگ کردن از کشف و منتخب
ضیغم - گزنده و درنده از منتخب -
ضغن - بالکسر و سکون ثانی بمعنی کینه از منتخب و
شرح نصاب و لطایف -
ضغاین - بفتح کینها واحد آن ضغینه -
ضغطه - بالفتح یکبار افشردن و بالضم بمعنی مشقت
و تنگی و فشارش از منتخب و بحر الجواهر -
ضغینه - بر وزن نگینه بمعنی کینه از منتخب و شرح نصاب -

فصل ضاد معجمه مع فا

ضفیر - بفتح اول و فا و کسر ثانی موی سر که بافته
باشند از کشف -
ضفایر - جمع ضفیره که بمعنی موی بافته است -
ضفدع - بالکسر و دال مهمله نیز مکسوره و عین مهمله بمعنی
غوک و این لفظ بفتح دال نیز آمده مگر ضعیف است از

صراح و بحر الجواهر و در منتخب و بحرکات ثلثه و نام مرضی است که مانند غدود در حلق پیدا شود۔

ضفادع۔ بفتح غوک‌ها و این جمع ضفدع است۔

ضفیره۔ موی پیچیده و جمع کرده بر سر از منتخب۔

ضفه۔ بالفتح و تشدید فا کناره رود از شرح نصاب و در منتخب بالکسر۔

فصل ضاد معجمه مع لام

ضلالت۔ بفتح گمراهی از منتخب۔

ضلت۔ بکسر اول و تشدید لام گمراهی۔

ضلع۔ بالکسر و سکون لام و بکسر اول و فتح لام از منتخب و بحر الجواهر و غیر آن و بعضی بفتح نیز گفته اند بمعنی استخوان پهلو۔

ضلال۔ بفتح گمراهی از مؤید و لطائف اللغات۔

فصل ضاد معجمه مع میم

ضماد۔ بکسر اول داروی که با آب یا چیز رقیق دیگر سرشته بر اندامی پهن کنند و آنرا بهندی لیپ گویند از منتخب و مؤید و کشف و بحر الجواهر۔

ضمور۔ بضمتین ضعف و لاغری و بفتح اول و ضم ثانی لاغر از بحر الجواهر۔

ضمیر۔ بفتح اول اندیشه خاطر را اندرون و آنچه در دل گذرد و نهانی و راز ندارد و بحر الجواهر و کشف و مؤید و منتخب و بضم اول و فتح میم نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم۔

ضمایر۔ جمع ضمیر۔

ضمن اللفظ۔ صنعتی است در علم شعر و آنچنان باشد که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند چنانچه درین بیت

بیت: توبی نظیر جهانی و من نظر نکنم ٭ بجانبی که ندارد تیغ تو تاب نظر۔

ضم۔ بالفتح و تشدید میم بمعنی پیوستن و فراهم آوردن چیزی را با چیزی و نام حرکت که آنرا پیش گویند گویند الف بی او شود پیدا که حرکت پیش را ضم ازان نامند که بضم الشفتین یعنی فراهم آمدن سر دو لب حاصل میشود از عبد الرحمن حاشیه شرح ملا۔

ضمیران۔ بالفتح و یای تحتانی مضموم بمعنی سپرغم که آنرا ریحان و نازبو نیز گویند از مؤید و کشف و لطائف و مدار و بضم و فتح میم و بفتح اول و ثالث بمعنی سپرغم که آنرا نازبو نیز گویند و در صراح ضومران مشدد بفتح اول و ضم میم۔

ضمین۔ بفتح اول بمعنی ضامن۔

ضمن۔ بالکسر و سکون میم اندرون از مؤید و کشف و لطائف۔

ضمان۔ بالفتح پذیرفتاری از لطائف و در محاوره این دیار آنرا ضامنی گویند۔

ضمیمه۔ بمعنی چیزی که آنرا با چیزی فراهم جمع کرده باشند۔

فصل ضاد معجمه مع نون

ضنت۔ بالکسر و تشدید بمعنی بخل و بخیلی از منتخب۔

ضنک۔ بالفتح تنگ و تنگی در هر چیز از منتخب و لطائف۔

ضنین۔ بر وزن فعیل بمعنی بخیل از منتخب۔

ضنی۔ بفتح اول و کسر نون بمعنی لاغر از شرح نصاب۔

فصل ضاد معجمه مع واو

ضواحک۔ چهار دندان که میان انیاب و اضراس واقع است از منتخب و در بحر الجواهر نوشته که چهار دندان پیش۔

ضوء۔ بالفتح روشنی آفتاب۔

فصل ضاد معجمه مع یای تحتانی

ضیا۔ بالکسر روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی تر است و نور از ضیا قوی تر است از شرح نصاب۔

ضیاعات۔ بکسر اول و عین مهمله بمعنی باغ و مزرعه۔

ضیر۔ بالفتح گزند و نقصان از منتخب و لطائف۔

ضیق۔ تنگی دم و کوته دمی و نام مرضیکه بهندی دمه گویند۔

ضیاع۔ بکسر و عین مهمله ده‌ها و زمینها و مزرعه جمع ضیعه بالفتح از منتخب و لطائف۔

ضیف۔ بالفتح بمعنی مهمان و مهمانان مفرد و جمع هر دو آمده از منتخب۔

ضیوف۔ بضمتین مهمانان۔

ضیق۔ بالکسر بمعنی تنگی و بالفتح و تشدید یای مکسور بمعنی تنگ از منتخب۔

ضیغم۔ بفتح اول و سکون تحتانی و فتح غین معجمه گزنده و شیر درنده از منتخب۔

ضیم۔ بالفتح نقصان کردن در حق کسی و ستم کردن و از مرحمت نا اندیشیدن در انتقام۔

باب طای مهمله

فصل طای مهمله مع الف

طاطا۔ سر پست کردن چنانکه در رکوع کنند از بحر الجواهر و غیره۔

طاها۔ نام سوره قرآن و نام پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چرا که اشارت است از طاهر۔

طاب۔ بوی خوش از بحر الجواهر۔

طامات۔ لاف و گزاف صوفیان و ارباب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گویی از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مؤید و در سراج نوشته که طامات بمیم بر وزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراگنده و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثه عظیم نکو و فارسی بتخفیف میم بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود۔

طاغوت۔ بضم غین معجمه و تای فوقانی نام بت و نام دیوی از لطائف۔

طالوت۔ نام سرداری از بنی اسرائیل که مقابله با جالوت نام کافر جنگ کرده داود علیه السلام که از سپاهیان طالوت بود جالوت را کشت و طالوت وعده که از داود علیه السلام کرده بود از آن برگشت و دشمن

زبور پرندگان و مردان او و داود علیه السلام ملک اند نغمه از منتخب و لطایف
طالح - بکسر لام و حای مهمله مرد بدکردار که ضد صالح باشد —
طامح - بکسر میم سرکش و بلند از منتخب —
طافح - بکسر فا و حای مهمله بمعنی بدمست که پر شده باشد
از شراب از کشف و بحر الجواهر —
طاس - بسین مهمله و در اصل فارسی تاس است با تای مثناة فوق
رسمی زبانان عربی و آن را با طای حطی نویسند و رواج گرفت
بمعنی طلبیدن و طلا و بمعنی طشت کلان و کاسه مسگری و نیز
نام جامه ... از چراغ هدایت و در منتخب نوشته ظرفیست که
بدان آب و شراب خورند و هیچ نگفته که معرب است و
در شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولده است
یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته اند —
طاقدیس - بقاف و دال مهمله و یای معروف و سین مهمله
نام تخت خسرو پرویز که طول آن یکصد و پنجاه ذراع و
عرض آن یکصد و بیست ذراع و شکل ... بر هر دو در سراج
تفصیل آن بسیار نوشته است بتطویل نپرداخته شد —
طائر قدس و طاوس عرش - جبرئیل علیه السلام
طالع - بکسر لام بمعنی برآینده و صعود کننده و باصطلاح
منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی
از افق شرقی نمودار باشد و اثر هر طالع از دوازده گانه
در نحوست و سعادت علیحده است از منتخب —
طائع - فرمانبردار از منتخب —
طارف - بکسر رای مهمله مال که تازه و نو و بهتر باشد
شرح نصاب از یوسف بن مالغ —
طایف - طواف کننده و خیال که در خواب نماید و نام
شهریست قریب مکه و طایف بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن
را بدست گرفته گرد خانه طواف نموده بود از منتخب و غیر آن
طابق - بفتح بای موحده معرب تابه و آن ظرف آهنی است
که بر آن نان پزند —
طارق - بکسر رای مهمله حادثه شدید و ستاره که قریب
صبح طالع شود و هر شخصی که بشب ظاهر شود و کسیکه بشب
راه رود از این باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند از لطایف
طالق - بکسر لام صاحب پای یعنی رها از شرح نصاب —
طاق - بنا خمیده و محراب و نوعی از جامه پوشیدنی
و آن فرجی و جبه پشمینه دار باشد و بمعنی تنها و فرد که ضد جفت
باشد و نام درختی از منتخب و برهان و در شرح نصاب
و در رساله معربات نوشته که طاق بمعنی بنا خمیده و محراب
معرب تاک است و بمعنی فرد که ضد جفت باشد معرب تاست
در این صورت قاف در آخر زیاده کرده اند —
طاخک - بفتح خای معجمه تمر آزاد درخت از بحر الجواهر —
طابق النعل بالنعل - بمعنی مطابق کننده کفش
با کفش یعنی قدم نهنده بر قدم پیشروندگان و بفتح
بای موحده و فتح قاف بمعنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش
و باین معنی در جایی استعمال کنند که این چیز با آن مطابق آمد
مگر بهار دانش و جداول است که سابق مذکور شد —
طائل - بکسر همزه بمعنی فایده از منتخب —
طارم - بالفتح رای مهمله و ضم آن نیز بمعنی خانه چوبین و
خانه بلند و بالاخانه و این لفظ معرب تارم است از بحر الجواهر
و بهار عجم و کشف و مدار و مؤید و در برهان بفتح رای مهمله
فقط و در سراج بالفتح و ضم رای هر دو نوشته و در مصطلحات
گفته که در حرکت رای طارم اختلاف است بعضی
مفتوح و بعضی مضموم آرند و سالک قزوینی بکسر
آورده چرا که به ابوالمکارم قافیه ساخته —
طالقان - نام شهر از لطایف —
طاعون - بضم عین مهمله ورمی بود که در زیر بغل
یا بن ران واقع شود از ماده سمی که عفونت و افساد
کند و قی و غثیان و غشی و خفقان همراه آن بود از کفایه
منصوری و در لطایف نوشته ... و مرگ عام و در بحر الجواهر
نوشته که بثره باشد کوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه یا
سوزش بسیار و در حدود الامراض مرقوم است که بثره
باشد بقدر کنار صحرائی یا کبودی و سوزش و تب باو لازم
طاعن - نیزه زننده و طعنه زننده از منتخب —
طاجن - بفتح جیم عربی بمعنی تابه که چیزی را بر آن
بریان کنند از شرح نصاب —
طاوس علوی آشیان - کنایه از آتش
طاحونه - بضم حای مهمله و فتح نون بمعنی آسیا
و طاحون نیز آمده از شرح نصاب —
طائر سدره - جبرئیل علیه السلام از برهان —
طابه و طیبه - هر دو نام مدینه منوره از شرح نصاب
طاقه - یک عدد جامه از برهان و در شرح قران السعدین
نوشته که چنانکه در راس پاس و در فیل زنجیر آید همچنین در جامه
طاقه مستعمل کنند و طاقه بمعنی توانایی و یک توی و پاره سبزه
طائفه - بمعنی گروه مردم و پاره از چیزی از منتخب —
طاری - ظاهر شونده بر کسی ناگاه و فرود آینده از
جایی از منتخب —
طاغی - بکسر غین معجمه از حد درگذرنده و کسیکه از حد
طاعت و ادب درگذشته باشد و این ماخوذ از طغیان است
و جایی در گلستان کنایه از فرعون —
طاقی - بقاف نوعی از کلاه از برهان —
طامه کبری - بتشدید میم و ضم و فتح رای
بمعنی قیامت —
طاهر تاقی - بدو تای فوقانی بقاف اضافت بمعنی
باسقاط کسره که در میان این صفت و موصوف بود تخلص
است که طاهر نام داشت و الکن بود بجای قاف و کاف
تامی گفت و او یکی از ملازمان میرزا مهدی که معشوق
میر نجات بود از شرح گل کشتی —
طافی - بکسر فا آنچه بر سر آب از سبکی و لطافت بالا
برآید ضد راسب و راسب آن چیز است که در آب و ثقل
آن نشین شود مانند درد —
طاس بازی - نوعی از بازی بازیگران و آن
چنان باشد که طاس را بهوا انداخته بر سر چوبی یا نی بگیرند
و بر آن بگردانند و بمعنی شعبده بازی نیز آمده و گاهی
مراد از آن فریب باشد از چراغ هدایت —

طائی - منسوب بطی که قبیله است در عرب که حاتم منسوب آنست و در لفظ طی دو یاست اول مدغم دوم مدغم فیه چون یای نسبت که در عربی مشدد می باشد در آخر آن در آورند بجهت ثقالت اجتماع چهار یا از هر دو یای اصلی اول را بالف بدل کردند و ثانی را بهمزه و گاه یای نسبت افزا عربی را نیز بتخفیف خوانند -

فصل طای مهمله مع بای موحده

طباطبا - بفتح هر دو طای مهمله لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیهم السلام زیرا که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طا می گفت آورده اند که در ایام خردسالی پدر بزرگوار او را فرمود که چه نوع قبا برای تو قبا کنم او گفت طبا طبا یعنی قبا قبا از آن روز اسمعیل را لقب طباطبا مشهور گشت و اولاد او را سادات طباطبائی گویند از منتخب وغیره -

طبطابت - بالفتح چوگانی است که سر آن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بر هوا افگنند چون بفرود آمدن رسد باز بسر طبطابت برده همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از هاله نگذارند و بفارسی آنرا تخته گوی بازی گویند از منتخب و سراج -

طب - بهر سه حرکت و تشدید با پزشکی و نرمی و سحر از منتخب -

طبابت - بکسر پزشکی از کشف -

طباشیر صبح - کنایه از سفیدی صبح صادق از برهان -

طبخ - بالفتح و خای معجمه پختن و پزانیدن -

طبیخ - آب چیز جوشانیده شده -

طباخ - بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی پزنده طعام و بمعنی باورچی مستعمل -

طبرزد - بمعنی نبات معرب تبرزد چون نبات سخت باشد گویا که اطرافش را به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود از منتخب و رساله معربات -

طباق الاضداد - بکسر اول موافق کردن اشیای متضاد که ضد یکدیگر باشند یعنی در یک جا گرد آوردن آنها -

طباشیر - معرب تباشیر و آن دوائی باشد سفید مایل بقدری به کبودی که از هند می آرند گویند از بحر الجواهر و منتخب -

طبلک باز - نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید برابر زمین نشسته یا در آب مشغول بینند آن نقاره را بنوازند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته پرواز آید و ایشان باز را بر آن سر دهند و این از سراج مستفاد است -

طبس - بفتحتین و سین مهمله نام شهر -

طبع - بالفتح سرشت مردم که بر آن آفریده شده و مهر نهادن بر نامه و سکه زدن بر سیم و زر و بمعنی نقش کردن از منتخب و لطائف -

طباع - بالفتح و تشدید با صاحب طبیعت ذکی و بمعنی کوزه گر نیز آمده و بکسر اول و تخفیف با سرشت و خوی مردم که زایل نشود از منتخب و بهار عجم و کشف و میفرمایند در شرح گلستان نوشته اند که طباع بکسر بمعنی طبیعت و سرشت مردم و طباع در جای استعمال نمایند که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحب آن را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند کذا فی بعض المعتبرات و لفظ طباع بکسر اول جمع طبع و جمع طبیعت هم می تواند شد چنانکه بحار جمع بحر و صباح جمع صبیحه مستفاد از فصول اکبری و شافیه -

طباق - بکسر موافق کردن دو چیز را با هم و بتا کردن بعضی بر بعضی باشد از منتخب -

طبق - بفتحتین موافق و برابر یعنی هر شئی که برابر آن شئی دیگر باشد از منتخب و مزیل و ظرف معروف و نام علتیست که اسپ را پیدا میشود و آن ورمی است که گرد ناف اسپ بهم رسد و در لطائف نوشته که بکسر اول و سکون بمعنی طریق و دستور و در مصطلحات نوشته که طبق عملی است که زنان حکه با هم کنند که صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص است با یکدیگر -

طبل - بفتح اول و سکون بای موحده نقاره کلان بفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است -

طپیدن - بفتح اول و کسر بای فارسی مبدله تپیدن در اصل بمعنی گرم شدن است چون کمال گرمی را تپش لازم است لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید -

طبل از زیر گلیم برآمدن - کنایه از ظاهر شدن راز کسی -

طبل در زیر گلیم بودن - کنایه از پوشیده ماندن راز کسی -

طبل خوردن - رمیدن و خود را کنار کردن از مصطلحات -

طبرخون - بید سرخ از برهان و در مدار چوب سرخ رنگ تلخ مزه و در مجموع اللغات و فروه من اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته -

طپانچه - در این لفظ بجای طا تای فوقانی نوشتن صحیح باشد زیرا که لفظ فارسی است از مزیل و خان آرزو در خیابان نوشته که طپانچه از مدار بپای موحده معلوم میشود و فقهای عراق بپای فارسی خوانند و مؤلف گوید که طای مطبقه در فارسی نیامده و متاخرین بسبب اختلاط عرب و عجم که در بعض الفاظ تصرف کرده اند بر تای را بطای مطبقه نوشته اند مثلاً طال و طپیدن و طپانچه وغیره تم کلامه -

طبله - بالفتح صندوقچه کوچک -

طبایع اربعه - اول سرد و تر دوم سرد و خشک سوم گرم و تر چهارم گرم و خشک -

طبیعی - بفتح اول و فتح بای موحده و کسر عین مهمله منسوب بطبیعت زیرا که حرف ثالث را اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه و بمعنی حرکات نام فنی از فنون حکمت و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده و در این صورت منسوب بطبع باشد -

طبقه هی - بالفتح و ثالث نیز مفتوح نام مقامی و قبیل

طبقه از کشف و برهان —

طبی - بالکسر و بالضم پستان چارپایان از منتخب و صراح —

طبری - بفتحتین کنایه از لب معشوق منسوب بطبرز در نسخها مخفف طبرزد است که بمعنی نبات باشد —

فصل طای مهمله با حای مهمله

طحلب - بالضم و لام مفتوح و بای موحده سبزی که بر آب استاده جمع میشود و بهندی کائی گویند از منتخب —

طحال - بکسر اول سپرز و بضم اول بیماری است که در سپرز بهم رسد از منتخب —

طحن - بفتح اول و سکون ثانی آرد کردن غله و غیره از منتخب —

فصل طای مهمله با رای مهمله

طرفا - بالفتح و حرف سوم فا درختی که بهندی جهاو گویند

طروب - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی شادمان و بفتحتین شادیها از لطائف —

طریقت - راه و در اصطلاح سالکان تزکیه باطن و شریعت تزکیه ظاهر است و این معنی را خانصاحب عبد الکریم خان مغفور از منهاج تحقیق کرده اند —

طراوت - تازگی از منتخب نه بمعنی تری —

طراثیث - بدو ثای مثلثه نام میوه از برهان —

طرح - بالفتح انداختن و دور کردن و قایم کردن بنای مکان و نمونه عمارت نو و بمعنی نقاشی و کناره گرفتن از کار هم از لطائف و منتخب و در چراغ هدایت بمعنی فروختن جنسی بزور بر رعایا و در خیابان نوشته که طرح رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده بر رعایا و زیر دستان دهند —

طراح - بالفتح و تشدید ثانی مهمله بمعنی نقاش —

طرد - بالفتح بر وزن مرد و بفتحتین نیز بمعنی راندن و دور کردن و استعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مثل کسر زنبور و موش و پشه و مار از منتخب و لطائف و مدار و کشف و غیره

طرفدار - بفتحتین پادشاه عظیم الشان و حاکم سرحد نزد رشیدی و برهان —

طرار - بالفتح و تشدید را بمعنی تیز زبان و دزد و گره بر از برهان و خیابان و طرار ماخوذ است از طر که بفتح و تشدید تیز کردن و بریدن باشد —

طریر - بر وزن فقیر مرد خوبصورت و خوش گفتار از منتخب

طرائر - بفتح خوبصورتان و چیزها که تیز و روان باشد —

طر - بالفتح و تشدید بمعنی تیز کردن پیکان و بریدن و شگافتن و بالضم بمعنی همه و جمیع از منتخب و لطائف —

طرر - بضم طای و فتح رای اول سوی پیشانی یا و کرانها هر چیز و وادیها و نقوش جامه و کنارهای بام و این جمع طره است از صراح و منتخب و غیر آن —

طراز - بکسر نقش و نگار هر چیز و نقش و علم جامه و بمعنی سجاف و بفتح نام شهری حسن خیز از حدود ترکستان و بمعنی معرب تراز است از قاموس و لب الالباب و مدار و بهار عجم و برهان و زبدة الفواید و اوراد ابراهیمی —

طرابلس - بضم اول و بای موحده و ضم لام و سین مهمله شهریست بشام و شهریست بمغرب و این لفظ رومی است و معنی آن بزبان رومی سه شهر است از منتخب و در خیابان نوشته که طرابلس بفتح اول و ضم بای موحده و لام بلده است از شام و بلده از مغرب و بعضی گویند که لفظ رومی است بمعنی معموره چنانکه در قاموس است —

طرطوس - بفتح نام پهلوانی و نام دیه پر رونق —

طرسیقوس - بفتحتین و هر دو واو معروف و طرسقیوس بالضم هر دو یکی است نام پادشاهی از نصاری و بعضی گویند حکیمی بود نصاری از موید و غیره —

طریف - غریب و نادر و نوزاده از لطائف و منتخب —

طرائف - چیزهای لطیف و خوش و مالهای نو و تازه —

طرف - بفتحتین کناره و بمعنی جانب و پاره از چیزی و حصه و بفتح اول و سکون رای مهمله بمعنی چشم و جنبانیدن چشم و جنبانیدن پلک و نگریستن و بمعنی گوشه و کناره و باستعمال فارسی بمعنی کلیچه کمر که برای آرایش بندند و بمعنی بند زر و نقره که بر کمر بندند و بمعنی ساخت اسپ هم آمده از بحر الجواهر و مدار و برهان و کشف و رشیدی و لطائف و منتخب و موید و باستعمال فارسی طرف بفتحتین بمعنی مقابل از مصطلحات و بهار عجم و در چراغ هدایت نوشته که طرف بفتحتین لفظ عربی است مگر فارسیان بمعنی حریف استعمال کنند و گاهی بمعنی وقت آید چنانچه طرف صبح و طرف شام و نیز در مصطلحات نوشته که طرف بفتحتین بدون صله لفظ بستن بمعنی فایده آمده است و بضم اول و فتح ثانی جمع طرفه که بالضم بمعنی معشوق مستعمل میشود و طرف بالکسر بعربی بمعنی اسپ خوش اصل و گرانمایه از کشف و مدار و شرح نصاب —

طرق - بالضم و بضمتین بمعنی راهها این جمع طریق است از موید و منتخب و غیره —

طریق - راه و این ماخوذ از طرق که بالفتح است بمعنی کوفتن چون پای روندگان راه را می کوبد لهذا راه را طریق گفتند از شرح نصاب و بمعنی نخل نیز آمده و طریق باصطلاح رمل نام شکلی است از اشکال شانزده گانه رمل

طراق - بالفتح آواز که از زدن تازیانه برآید —

طربال - بالکسر و حرف سوم بای موحده بمعنی مناره بلند و هر بنای بلند و صومعه بلند از منتخب —

طرفه ارپنجم - کنایه از مریخ چه فلک پنجم جای اوست از برهان و سراج —

طرم - بالکسر شهد غلیظ از منتخب و شرح نصاب —

طرف بستن - حاصل کردن فایده و نفع برداشتن چه طرف بمعنی کلیچه کمر است و بستن موجب زینت است از رشیدی و برهان و بهار عجم و چهار شربت و وجه تسمیه که مذکور شد از رشیدی —

طرفة العین - بفتح طای مهمله و سکون را یکبار بر هم زدن پلک چشم از منتخب و مزیل و کسانیکه بضم طا خوانند محض غلط است —

طرف شدن - مقابل و حریف شدن از مصطلحات

رنگین بنا نمایند۔

طول امل ۔ کنایه از حرص دنیا۔

طوفان ۔ بالضم سیل غرق کننده و شدت باد تند و هر چیز که بسیار غالب باشد و همه را فراگیرد از منتخب۔

طوطیه ۔ اول طای حطی نوشتن غلط است صحیح بتای فوقانی باشد بر وزن تزکیه بمعنی گستردن و تمهید کردن و پی سپر فرمودن۔

طویله ۔ بیای معروف مشتق از طول و آن رسنی دراز باشد که بدان پای چند اسپان بندند و مجازاً بمعنی مکان و مقامی که دران اسپان را نگاه دارند و آن عمارت اکثر جا طویل باشد که دران چند اسپان را نگاه می‌دارند و کسانی که لفظ طویله را بیای مجهول خوانند خطا است مگر آنکه این را از تصرف فارسیان دانند چنانکه شیشه و شیر و غیره که هر دو لفظ بواو معروف است و فارسیان او را مجهول خوانند و طویله بمعنی سلک مروارید از بهار عجم و منتخب و لطائف و کشف و مؤید۔

طوسی ۔ بالضم و واو معروف حرب ترکی که به تای فوقانی و واو مجهول است و در ترکی شادی عروسی را گویند کذا فی البرهان مؤلف را از کتاب معتبر ثبوت رسید که طوی بضم طا و واو غیره لفظ ترکی علامت ضم طا است و سکون واو و در ترکی شادی را گویند در اصل بتای قرشت است مگر شاعر بتای این الفاظ را بطا مبدل نموده اند و بضم طا و فتح واو و الف بصورت یا نام دا و نیست و شام که آنرا او دی امین نیز گویند از منتخب و بفتح طا و فتح واو و الف بصورت یا بمعنی گرسنگی از شرح نصاب۔

طوطی ۔ معرب توتی از رشیدی و آن طائر یست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند و نیز توتی بر وزن تای فوقانی طائر یست کوچک است که در ایام رسیدن توت پیدا می آید و خوردن توت را دوست میدارد و این منسوب بتوت است۔

فصل طای مهمله مع های مهمله

طهماسپ ۔ بالفتح و سکون های مهمله ساکن چنانکه در فارسی لفظ

پارس و کارد و در آخر بای فارسی نام یکی از بادشاهان ایران که سخی و عادل بود از مدار و برهان و گویند که او جد بادشاه عباس است و در سراج نوشته که طهماسپ نام بادشاه ایران داد پسر شاه اسمعیل بن حیدر صفوی است و او بادشاه دوم از سلاطین صفویه است۔

طهارت ۔ بالفتح پاک شدن از منتخب و بمعنی وضو و استنجا و غسل ۔

طهمورث ۔ نام بادشاهی است از ابنای هوشنگ که شیطان را مرکب خود ساخته بود در اول و آخر این لفظ تای فوقانی خواهد بود از برهان و سراج ۔

طهر ۔ بالضم پاک شدن از حیض و ایام پاکی که ضد ایام حیض باشد۔

طهور ۔ بفتح اول و ضم ثانی بمعنی پاک کننده و پاک۔

طهیر ۔ پاک کننده و پاک۔

طهران ۔ بالکسر معرب تهران که شهریست در ایران۔

طٰه و یٰس ۔ هر دو لفظ نام سورهٔ قرآن مجید و در حقیقت این هر دو اسم مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم است طه کنایه از یا طاهر است و یٰس اشارت است با اسم یا سید۔

فصل طای مهمله مع یای تحتانی

طیب الله اکسنا یه است از خوش آواز و خوشگو از فردوس اللغات۔

طیب ۔ بالکسر و در آخر بای موحده بمعنی خوش و خوشی و پاک شدن و خوش طبعی از منتخب و کشف و بفتح اول و کسر یای تحتانی مشدد بمعنی حلال و لذیذ و پاک۔

طیب و مطیب ۔ هر دو بیای تحتانی مشدد و نام هر دو پسران نبی صلی الله علیه و آله وسلم و در مردم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است از منتخب و فردوس۔

طیبات ۔ بالکسر خوش طبیعهای و طعامها۔

طیبت ۔ بالکسر و حرف ثالث که بای موحده است مفتوح بمعنی فراغ و خوش طبعی و حلال شدن از منتخب۔

طینت ۔ بالکسر و حرف ثالث نون اندکی از گل و سرشت و خو از منتخب۔

طیهوج ۔ بالکسر و بای معروف و ضم با و جیم عربی معرب تیهو و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از کبک کوچک تر از برهان و بعضی گویند که بهندی آنرا لوا نامند۔

طیر ۔ بالفتح مرغ و مرغان این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است از منتخب و در شکرستان نوشته که طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند۔

طیار ۔ بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی پرواز کننده فارسیان مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل توشیمال یعنی پیشکار آنست که چون جانور شکاری از کریز برآید و مستعد و آماده پرواز و شکار انداختن می‌شود گویند که این جانور طیار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هر شی مهیا را طیار گویند و بتای فوقانی نوشتن و در فارسی لیدن این لفظ محل تامل است از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج فقیر مؤلف گوید که تیار بتشدید یا بمعنی جلد رفتار و هم نیز هست چنانکه در منتخب و صراح لیس بمعنی درست و مهیا مجازاً بآن معنی لغوی تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته ام۔

طی کشش ۔ روزه داران طی و روزه طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام نیت چهار قطرهٔ آب افطار می‌کنند۔

طیش ۔ بالفتح و شین معجمه سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه از منتخب و صراح و در خیابان مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی۔

طیف ۔ بالفتح خیال که در خواب نماید از منتخب۔

طیران ۔ بفتحات سه حرف اول بمعنی پریدن و بسکون نیز آمده لکن اصل اول است از منتخب و بهار عجم۔

طی لسان ۔ بالفتح و یای تحتانی مشدد بکسر چیزی که مضاف است بسوی لسان بمعنی نوردیدن زبان مراد از این خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد۔

طیلسان ۔ بالفتح و حرف لام بهر سه حرکت چادر لسان نوعی از رداء و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان

فصل ظای معجمه مع با

ظهار — بکسر اول بمعنی هم پشت شدن و گفتن مرد زن خود را که تو بر من چون پشت مادر منی و بدین گفتن مرد را زن حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نگردد از منتخب۔

ظهر — بالضم هنگام زوال و بالفتح بمعنی پشت و بفتحتین پس دست از منتخب۔

ظهیر — بفتح اول بمعنی هم پشت و بمعنی یاری دهنده و پشتی کننده و این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده و بمعنی آنکه پشت او درد کند از منتخب و نام شاعری از فاریاب۔

ظهاره — بکسر اول بمعنی ابره قبا وغیره از شرح نصاب۔

فصل ظای معجمه مع یای تحتانی

ظئر — بکسر اول و سکون همزه و رای مهمله دایه که بچه غیر را شیر دهد از منتخب و شرح اهتا چون همزه درین لفظ یک گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان درینجا نوشت۔

باب عین مهمله

فصل عین مهمله مع الف

عاقرقرحا — بکسر قاف اول و بفتح قاف دوم و های مهمله نام دوائی معروف از مزیل۔

عاشورا و عاشوراء — روز دهم محرم الحرام از منتخب و صراح و در آخر لفظ عاشورا الف را بها بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است۔

عالم آب — نشه شراب یعنی عالم شراب و حالت مدهوشی از بهار عجم۔

عاریت — بتشدید یای تحتانی و تخفیف آن نیز آنچه بدهند و بگیرند از منتخب و مزیل و در صراح نوشته که منسوب بسوی عاره چرا که طلب کردن آن عار و ننگ است۔

عاهت — بمعنی آفت از منتخب و کشف۔

عاهات — آفتها و خیتها از منتخب۔

عاطفت — مهربانی کردن۔

عابث — بکسر بای موحده و تای مثلثه بازی کننده از لطائف۔

عارج — بکسر رای مهمله بالا برآینده۔

عالم برزخ — مقام ارواح که مابین موت و قیامت است۔

عاد — قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمده و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح علیه السلام بودند از باعث نافرمانی حق بطوفان باد هلاک شدند از منتخب وغیره۔

عاقد — گره کننده و گره زننده۔

عائد — بازگردنده و عود کننده از منتخب۔

عاذر — بفتح ذال معجمه نام مردیکه بی ایمان مرده بود عیسی علیه السلام بعد از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند۔

عاطر — بکسر طای مهمله بوی خوش دارنده۔

عاقر — بکسر قاف بمعنی عقیم و نازاینده و درین مذکر و مؤنث برابر است یعنی در تانیث تا نیارند۔

عابر — بکسر بای موحده عبور کننده و در راه گذر کننده۔

عامر — آباد کننده و آباد و برین تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق و نام مردی از منتخب۔

عار — ننگ و عار از مدار۔

عالم صغری و عالم صغیر — هر دو یکیست عبارت از انسان و جسم انسان چرا که هرچه درین عالم کبیر موجود است نظیرش در انسان و جسم انسان نیز موجود باشد چنانچه روح بادشاه و عقل وزیر و حسد و بغض و قهر و رحم و حیا و حلم از بدان و نیکان ما که سپاه او هستند و دماغ آسمان و چشم و گوش و منخرین و دهان بجهه ستاره و سیاره و استخوان کوه و موی نباتات و رگها انهار علی هذا القیاس۔

عالم امر — عالم ارواح و عالم ملائکه۔

عارض — عرض دهنده لشکر و شمار کننده لشکر یعنی بخشی فوج یا سالار فوج و آنچه لاحق شود بچیزی و رخساره و ابر پراگنده در افق و مطلق ابر نیز از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که آنچه در محاوره است بمعنی رخساره عارض بفتح راست و برای معنی دیگر بکسر رای مهمله۔

عاطف — مهربانی کننده و برگرداننده و اسپ پشم از جلودار اسپ که بدان گردن بسته دوانند از منتخب۔

عاکف — بجای مقیم شونده و در مسجد برای عبادت نشیننده از منتخب۔

عاشق و معشوق — دو نگین متغایر اللون که در یک خانه انگشتری باشد از چراغ هدایت۔

عاق — سرکش با مادر و پدر از منتخب۔

عایق — بکسر سوم که همزه است بمعنی مانع و باز دارنده و برگرداننده از منتخب۔

عاجل — بکسر جیم شتاب کننده و آنچه بشتاب باشد و بی مهلت گاهی مراد باشد از دنیا از منتخب و صراح وغیره۔

عاطل — برهنه و خالی از پیرایه و بیکار از منتخب۔

عالم مثال — عالمیست لطیف تر نسبت این عالم اجسام هر چیز که درین عالم بنظر می آید نظیر آن عالم موجود است۔

عائل — بکسر همزه بمعنی درویش۔

عادل — برابر کننده و دادگر و بمعنی ضد فاسق که در شرع گواهی او معتبر باشد۔

عاذل — بکسر ذال معجمه ملامت کننده از منتخب۔

عاصم — بکسر صاد مهمله باز دارنده و نگاهدارنده و نام یکی از قرای سبعه که حفص شاگرد اوست۔

عالم — بکسر لام دانا و داننده و بفتح لام جهان و مخلوقات از منتخب و موید بعضی از محققین نوشته اند که فاعل بفتح عین وزنیست که مفید معنی اسم آله شود چنانکه خاتم بفتح تای فوقانی بمعنی آنچه به مهر کنند پس عالم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشد چون از دیدن عجائبات جهان علم بر قدرت و ذات حق تعالی حاصل میشود لهذا جهان را عالم گویند و مجازاً بمعنی انواع مخلوقات آید و محاوره فارسی دارد و بمعنی حالت و صورت نیز مستعمل میشود۔

عام — بمعنی سال و بتشدید میم همه فرا رسنده ضد خاص از منتخب۔

عادیان — کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند۔

عامل دریا و کان — کنایه از آفتاب از سراج۔

عامر و عامره — آباد کننده و آباد و از منتخب و کشف۔

عارفه — زن شناسا از منتخب و بمعنی مهربانی نیز آمده۔

عاصفه — بکسر صاد مهمله و فا باد تند و سخت از منتخب۔

دکشف عواصف جمع آن۔
عائنہ۔ بفتح نون زیرناف۔
عارضی۔ آنچہ لاحق شود بچیزی۔
عادی۔ ہر چیزی کہ عادت شود و منسوب است بعادت بیای الحاق یای نسبت تا می مصدر را از آخر افتادہ و منسوب بقوم عاد کہ کافر بودند و بمعنی دشمن و بیدادکنندہ۔
عالم ہیولانی۔ عالم اجسام۔
عامری۔ منسوب بقبیلۂ بنی عامرہ۔
عاری۔ بمعنی برہنہ از منتخب۔
عامی۔ در اصل بتشدید یای است منسوب بعامہ و فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند از خیابان۔
عاصی۔ گناہگار و بی فرمان و باصطلاح اطبا رگی کہ اثر مسہل نپذیرد و رگی کہ در فصد خون ندہد و ابر سیاہ کہ بارش نکند۔
عائلی بکسر ہمزہ کہ حرف سوم است بمعنی درویشی از لطائف۔

فصل عین مہملہ مع بای موحدہ

عباء۔ بالفتح گلیم از بہار و کشف و در منتخب گفتہ نام پوششی است۔
عبد المطلب۔ بضم میم و تشدید طا و کسر لام نام جد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم۔
عب۔ بالفتح و تشدید بای موحدہ پی در پی خوردن آب و بدہان بر می خوردن آب از منتخب۔
عباب۔ بالضم سیل بزرگ و پری و بسیاری و بلندی آب و اول ہر چیز از منتخب۔
عبوست۔ بضمتین ترش رویی۔
عبودیت۔ بضمتین بندگی از منتخب۔
عبرت۔ بالکسر بمعنی اندیشہ و پند گرفتن از منتخب و مؤید و صراح و مؤلف گوید ظاہر اچون عبرت بالکسر بروزن فعلہ است و فعلہ بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرت نوع خاص عبور کردن طبیعت است از شیء لیست بسوی آگاہی و آنچہ اہل لغت

بمعنی اندیشہ و پند گرفتن نوشتہ اند مجاز است۔
عبارت۔ بالکسر بیان و تعبیر کردن۔
عبید اللہ ابن زیاد۔ یکی از امرای یزید پلید ملعون گویند کہ او در اهتمام بسیار خیلی تاکید داشت۔
عبید۔ بفتح اول و کسر موحدہ بمعنی بندہا و غلامان این جمع عبد نیست بلکہ اسم جمع است کہ معنی جمع دارد و بضم اول و فتح موحدہ تصغیر عبد از فصول اکبری و منتخب و کشف۔
عباد۔ بکسر بندہای خدا از منتخب و بضم اول و تشدید موحدہ عبادت کنندگان و باین معنی جمع عابد است۔
عبیر۔ نوعی از خوشبوہای خشک کہ بر جامہ پاشند از سراج و در منتخب نوشتہ کہ نام خوشبوئیکہ از صندل و گلاب و مشک سازند و در صراح و مؤید و کشف و ہم در منتخب نوشتہ نوعی از خوشبوئی با زعفران آمیختہ ظاہر اقول سراج اللغات مطابق محاورہ است۔
عبہر۔ بفتح اول و ثالث نرگس کہ در میان آن زرد باشد بخلاف شہلا کہ سیاہ باشد۔
عبور۔ بضمتین گذشتن از آب از منتخب و در استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راہی و بفتح اول بمعنی ستارہ شعری نیز آمدہ۔
عبر۔ بالفتح تعبیر خواب گفتن و بالضم بسیار از ہر چیز و بمعنی گروہ و بمعنی گرمی چشم و بالکسر باج کہ بوقت عبور دریا گیرند و بالضم و بالفتح کرانہ جوی و رودخانہ و بکسر اول و فتح دوم عبرت گرفتن و اشک باریدن از منتخب وغیرہ۔
عبد القادر۔ نام یکی از استادان علم موسیقی۔
عبس۔ بالفتح و بفتحتین ترشرویی و بول و سرگین خشک و بالفتح نام شخصی از لطائف و منتخب۔
عباس دوس۔ بفتح دال مہملہ و سین مہملہ نام مردیکہ بلطائف الحیل مشہور بود چنانکہ در جامع الحکایات قصہ او مسطور است و دوس قبیلہ ایست از یمن ابن عباس از ہمان قبیلہ بود و در لطائف نوشتہ کہ عباس دوس بفتح دال و سکون واو جلد نام گدائی است کہ بسیار مکار و مشہور بود۔

عبوس۔ بضمتین و سین مہملہ ترش رویی و نام بہاریکہ از آن چینہا بر پیشانی می افتد و بفتح اول و ضم ثانی شخصیکہ ترش رو باشد از منتخب و کشف۔
عباس۔ بالفتح و تشدید ثانی بمعنی شیر درندہ از منتخب و نام عم پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کہ خلفای عباسیہ منسوب باو ہستند و نام فرزند حضرت علی کرم اللہ وجہہ از زوجۂ دیگر کہ بعد وفات حضرت فاطمہ بنکاح آوردہ بود۔
عبد المناف بفتح میم نام جد جد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم۔
عبق بفتح اول و کسر بای موحدہ بمعنی خوشبو دار از شرح نصاب۔
عبد الملک بن مروان۔ یکی از خلفای بغداد کہ بسیار ظالم بود۔
عباسیان۔ اولاد عباس عم رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم۔
عبد الرحمن۔ نام یکی از ائمہ علم ہیئت کہ صور عبد الرحمن از وست۔
عبد الجنہ بکسر جیم و تشدید نون کابوس از منتخب۔
عبرہ۔ بالکسر محصولات کہ از کشتی نشینان و ہمانشینان گیرند و محصولات راہداری و بمعنی عبور نیز آمدہ و گاہی مجازا بمعنی خراج ملک ہم آید از شرح و در شرح نصاب نوشتہ کہ عبرہ بالفتح بمعنی اشک چشم۔
عبدہ۔ بفتح اول و ثانی و ثالث جمع عابد کہ بمعنی پرستندہ است و بالفتح و ضم دال و جیم بمعنی بندگاہ و در بعضی نوشتہ کہ عبدہ مخفف انا عبدہ است یعنی بندۂ اویم۔
عبقری۔ بالفتح و قاف بمعنی جامۂ لطیف کہ عجیب و غریب باشد و بمعنی ہر چیز کہ نفیس و بہتر باشد و این منسوب است بعبقر و عبقر موضع است در بادیۂ عرب کہ جن بسیار در آنجا مانند عربان ہر چیز نفیس را کہ بینند بعبقر نسبت کنند از شرح نصاب۔
عباسی۔ منسوب بعباس و رنگی سرخ بکبودی مائل و نیز کنایہ از رنگ سیاہ و نیز کہ خلفای عباسیہ لباس سیاہ را مقبول خود ساختہ بودند۔

عبری و عبرانی۔ بالکسر نام زبان اہل کنعان۔

فصل عین مهمله مع تاے فوقانی

عتیب۔ بکسر و یاے مجهول نام عتابیست بمعنی عتاب
عتب۔ بالفتح خشم گرفتن و بفتحتین فرجه میان سه پایه و دستی از پایان و دو تالی و شتر از منتخب۔
عتاب۔ بکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و ناز کردن و بالفتح و تشدید نام مردی شاعر از منتخب۔
عتبات۔ بفتحتین آستانه‌ها و عتبه امر راسته ناپسندیده۔
عترت۔ بالکسر حرف دوم و چهارم فوقانی خویشان و نزدیکان و فرزندان از منتخب و مدار و مؤید۔
عتاد۔ بکسر اول و در آخر دال مهمله بمعنی طیاری و اسباب سفر مثل سواری و توشه و مشک آب و کاسه از شرح نصاب۔
عتید۔ حاضر و مهیا از لطائف۔
عتق۔ بالکسر آزادی و آزاد شدن از منتخب۔
عتیق۔ بروزن فعیل دیرینه و کهنه و آزاد شده و گرامی و برگزیده از منتخب۔
عتاق۔ بالفتح آزاد شدن غلامان و کنیزان وغیره۔
عتیل۔ بروزن فعیل بمعنی تشنه از لطائف۔
عتل۔ بضمتین و تشدید لام درشت آواز و ستمگار و نیز سطبر از منتخب و لطائف۔
عتو۔ بضمتین و تشدید واو سرکشی از منتخب۔
عتبه۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح باے موحده نام مردی و بفتحات چوب پائین در که پا بران می نهند و نام شکلی از علم رمل از مدار و صراح و منتخب و زبدة الفوائد۔
عتی۔ بالضم و بالکسر و تشدید یا از حد درگذشتن و تکبر نمودن و بنهایت پیری رسیدن از منتخب۔
عتابی۔ بالضم قسمی از قماش که جامه معروفست از شرح قاآنی۔

فصل عین مهمله مع ثاے مثلثه

عثرت۔ بکسر اول و سکون ثانی لغزش و بسر درافتادن از منتخب۔
عثرات۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث لغزشها و بسر درافتادگیها۔
عثر۔ بفتح اول و سکون ثانی درافتادن۔
عثار۔ بکسر اول و زاے مهمله بمعنی بسر درآمدن از لطائف و در منتخب عثاره بفتح بسر درافتادن۔

فصل عین مهمله مع جیم

عجب۔ بضم اول و سکون ثانی تکبر و خودبینی و مرد متکبر از صراح و منتخب و مؤید۔
عجاب۔ بضم اول شگفت و تعجب از منتخب۔
عجالت۔ بالکسر شتابی از مدار و منتخب۔
عجالت۔ بکسر اول شتاب کردن و بضم چیزیکه بشتاب حاضر آورده شود از کشف۔
عجادات۔ بکسر اول و دال مهمله بمعنی دانهای انگور مستفاد از منتخب۔
عجاج۔ بفتح هر دو جیم بمعنی غبار و گرد از شرح نصاب۔
عجز۔ بالفتح و بالکسر عاجز شدن و ناتوانائی از مدار و بهار عجم و بحر الجواهر و منتخب و کشف و سرمه و بفتح اول و ضم جیم بمعنی سرین از کشف و در منتخب باین معنی بفتح اول و کسر جیم نیز و در شرح نصاب بمعنی بالضم و سکون جیم نیز آمده۔
عجوز۔ بفتح اول و بعد واو زا بمعنی پیرزن و عجوزه بها نوشتن غلط است چراکه بروزن فعول که بمعنی اسم فاعل باشد مذکر و مؤنث یکسانست از مدار و لطائف و صراح و مؤید و صحاح و بحر الجواهر و منتخب۔
عجائز۔ زنان پیر جمع عجوز از کشف و منتخب۔
عجیف۔ بفتح اول و کسر جیم لاغر و بفتحتین لاغری از شرح نصاب و منتخب۔

عجاف۔ بکسر اول لاغران از منتخب۔
عجول۔ بفتح اول شتابنده و حیران از شمسی و لطائف۔
عجل۔ بالکسر بچه گاو که آنرا گوساله گویند و نام قبیله از عرب از منتخب۔
عجیل۔ بفتح اول باشتاب از قاموس۔
عجم۔ بالفتح نقطه نهادن بر حروف و بالضم گنگ زبانان و باشندگان ملک عجم و بفتحتین بمعنی ملکی که غیر عرب باشد بمعنی ملک ایران و توران و مردم غیر عرب را نیز عجم گویند ... از منتخب و مؤید گویند که چون مردم دیگر بلاد در ملک عرب می نشستند از باعث ... زبان عرب باعراب کما حقه تکلم کردن نتوانستند و خاموش می ماندند اهل عرب ایشان را عجم گفتند یعنی گنگ و کند زبان ...
عجن۔ بالفتح خمیر کردن۔
عجین۔ بمعنی خمیر از منتخب۔
عجاله۔ بضم و بکسر هر چه بشتاب حاضر آورده شود از منتخب و صراح۔
عجه۔ بالضم و تشدید بمعنی خاگینه که از سفیده یا ... سازند از شرح نصاب و در منتخب بالفتح و تشدید آمده۔
عجوه۔ بالفتح خرمائیست نیکو و بهتر در مدینه منوره هر که هفت خرمای عجوه صباح بخورد از گزند زهر ایمن باشد۔
عجمی۔ بفتحتین و بسکون جیم منسوب بسوی عجم از لب الالباب و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی و اعجمی بمعنی کند زبان و آنکه عربی زبان نباشد۔

فصل عین مهمله مع دال مهمله

عداء۔ بکسر اول جمع عدو که بمعنی دشمنست و بالکسر و در آخر همزه و ...

انداختن از منتخب و صراح —

عدّت — بالکسر و دال مشدد و به تای فوقانی بمعنی شمار و بمعنی ایام طلاق زنان که در آن مدت شوهر نکنند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز و عدت زنان حامله وضع حمل و لفظ عدت بالضم و دال مشدد و به تای فوقانی بمعنی ساز و سامان و آنچه [illegible] و سامان برای [illegible] حاجات باشد از [illegible] از بحر الجواهر و منتخب —

عداة — بالضم اول و تخفیف دال و تای فوقانی جمع عادی که بمعنی دشمن و بیدادکننده و از حد درگذرنده آمده از منتخب و صراح —

عد — بالفتح و تشدید بمعنی شمردن از لطائف —

عداد — بکسر اول و آخر دال بمعنی شمار از منتخب —

عدید — بمعنی نظیر و بمعنی شمار و شمرده شده و مرادف بمعنی بسیار و فراوان آید از منتخب —

عدول — بضمتین برگشتن از راه و اعراض و درگذشتن و بر تیب عادل بفتح اول و ضم ثانی گواه مقبول است جمع [illegible] و بسیار عادل از لطائف و غیره —

عدیل — همسنگ و برابر در قدر و مرتبه از منتخب و هر دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند هر یکی مر دیگری را عدیل باشد —

عدل — بکسر اول و سکون ثانی بار یک طرف که بر پشت ستور بر نهند و بفتح اول و سکون ثانی داد دهنده و مرد صالح که شایسته گواهی باشد و بمعنی مانند و نظیر و برابر کردن چیزی را با چیزی و بمعنی داد و انصاف و دادگری را از این جهت عدل گویند که ظالم را با مظلوم برابر کنند و باصطلاح نحویان عدل خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده [illegible] مرقوم می‌شود —

عدوان — بضم اول و حرف سوم واو بمعنی دشمنی کردن و ستم و طغیان از لطائف و بمعنی دشمنان و بکسر اول جمع عادیست که بمعنی دشمن و بیدادکننده باشد —

عدن — بالفتح و سکون دال مهمله اقامت و در جائی همیشه بودن و باغهای بهشت که مردم همیشه در آن خواهند بود و بعضی [illegible] نوشته که چون عدن بمعنی اقامت است بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان را اقامت در وی است [illegible] و بفتحتین نام جزیره است در حدود یمن که مروارید خوب از آنجا حاصل شود لیکن لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن [illegible] —

عدنان — بالفتح نام یکی از اجداد رسول صلی الله علیه و آله و سلم که [illegible] و نسب عربان تا عدنان بالاتفاق به ثبوت میرسد —

عدلین — بفتح اول و سکون دال و فتح لام دو مرد صالح شایسته گواهی —

عدو — بفتح اول و ضم دال و تشدید واو و تخفیف آن بمعنی دشمن از مدار و کشف و منتخب —

عدوه — بالضم کناره رود از شرح نصاب —

عده — بالکسر و تشدید بمعنی گروه و شمار روزهای که در آن مدت زن مطلقه را با مرد دیگر نکاح جایز نباشد و آن سه ماه است از شرح نصاب و منتخب —

عدل تقدیری — بدانکه عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده و آن بر دو قسم است تحقیقی که خروج آن از اصل محقق باشد و دلالت کند بر وی دلیل بدون منع صرف چون ثلث و مثلث که معدول است از ثلثه ثلثه زیرا که چون یافتند ایشان را غیر منصرف پس محتاج شدند بوجود سببین و یافتند در آن وصفیت و آن بدون سبب دیگر سبب منع صرف نباشد و سبب دیگر [illegible] در شیها عدل است و دلالت میکند بر وی دلیل دیگر سوای منع صرف و آن اینست که چون معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر بود و در اینجا معنی مکرر است نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها لفظ مکرر باشد و آن ثلثه ثلثه است و تقدیری که خروج اسم باشد از اصل مقدر و دلیل نباشد بر وی غیر منع صرف چون عمر که معدول است از عامر چون یافته شد غیر منصرف و نبود در وی سببی غیر علمیت و آن کافی نیست [illegible] در سبب منع صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامر —

فصل عین مهمله مع ذال معجمه

عذرا — بالفتح بمعنی آشکارا و بمعنی دختر دوشیزه و زن بکر و نام معشوقه که وامق برو عاشق بود و نام برج سنبله زیرا که برج مذکور نیز بصورت دختر است که در دست او خوشه گندم است و نام [illegible] از کشف و صراح و منتخب و مؤید و مدار [illegible] است که دختر دوشیزه را عذرا از آن گویند که مجامعت با او تعذر تمام دارد یعنی دشوار است —

عذب — بالفتح آب شیرین و خوش مزه و خوشگوار از بحر الجواهر و شرح نصاب و در منتخب خوردنی خوش بدلی و خوشگوار —

عذوبت — بالفتح خوش مزگی آب و بمعنی شیرینی دیگر اشیای سوای آب مجاز است از کشف و منتخب و دیگر شروح و رسائل —

عذار — بکسر زیر بناگوش که رستنگاه خط ریش است یعنی رخساره و عارض رخسار و بالضم خواندن خطا است از مدار و کشف و صراح و منتخب و مؤید و بحر الجواهر —

عذر — بالضم بهانه و معذور داشتن از صراح —

عذیوط — بکسر اول و سکون ذال معجمه و فتح تحتانی [illegible] واو و طای مهمله کسیکه [illegible] انزال [illegible]

خارج شود از حدود الامراض و صراح و هم زاگاهی بر مرض مذکور نیز اطلاق کنند۔

عذر لنگ۔ بهانهٔ ضعیف و سست بسانهٔ پوچ و مسموع از سراج اللغات و چراغ هدایت و برهان۔

عذر زنان۔ کنایه از حیض۔

عذاب الهون۔ بضم ها و سکون واو بمعنی عذاب خواری۔

فصل عین مهمله مع رای مهمله

عرق النسا۔ بکسر عین مهمله و فتح نون و سین مهمله و الف مقصوره نام رگی است که از سرین تا ساق امتداد آمده و علت دردی که در رگ مذکور بهم رسد آنرا نیز عرق النسا گویند و بهندی سرنگهن نامند از حدود الامراض و شرح بحر الجواهر۔

عروة الوثقی۔ بضم اول و ضم واو و دوم و سکون ثانی مثلثه و فتح قاف بمعنی دست آویز محکم و عروه که بمعنی سر شهر دارد خطاست۔

عرا۔ بفتح و قصر یعنی بدون همزه در آخر بمعنی درگاه و ساحت سرای و بالکشاده گی صحرا و صحرای که پیچ درخت و گیاه که هیچ چیز در ان پناه نتوان پرداز صراح و منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه۔

عرفا۔ بضم اول و فتح ثانی جمع عارف چنانکه علما و شعرا جمع عالم و شاعر۔

عروس عرب۔ کعبهٔ معظمه از برهان و سراج۔

عروب۔ بفتح اول و ضم ثانی و بای موحده زنیکه شوهر او را دوست دارد و زنی خنده رو و زنیکه او شوهر خود را دوست دارد و مستفاد از منتخب و تفاسیر۔

عرب۔ بفتحتین ملکیست معروف و بالضم و بفتحتین مردمان ملک عرب که باشندهٔ شهر باشند از صراح و منتخب مردم عرب شهر باش از کشف۔

عرفات۔ بفتحتین نام جای ایستاده شدن حاجیان بروز عرفه که روز نهم است و آن صحراییست فراخ بفاصلهٔ نه کروه از مکه حاجیان در آنجا ایستاده شوند و لبیک وادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر در آنجا گذارند و به مکه باز گردند از کشف و صراح و غیره۔

عرصات۔ بفتحات جمع عرصه از کشف و در منتخب بمعنی قیامت۔

عرات۔ بضم برهنگان جمع عاری۔

عرض حیات۔ بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی از مصطلحات۔

عرعر۔ بفتح هر دو عین مهمله بروزن صرصر درختیست که شبیه از سرو باشد و آن سرو کوهی است از کشف و منتخب و برهان و مؤید و از لطائف مسموع است که بهندی آنرا چیر گویند که روغن چوب آن معروف است۔

عرق بهار۔ عرقیکه از گل نارنج و ترنج بطور گلاب کشند و بمعنی شراب نیز آورده اند۔

عرق تعمر۔ کنایه از لذت عمر۔

عرق ریز۔ خادم و بمعنی خجالت دهنده نیز آمده۔

عروس۔ بفتح اول زن نوکدخدا و مرد نوکدخدا مگر در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند بضمتین جمع آن خطاست از مدار و کشف و منتخب و صراح و بهار عجم و خزینه و لطائف۔

عرائس۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع عروس که بمعنی زن نوکدخدا و نیز بمعنی مرد نوکدخدا باشد و بتقدیم یای تحتانی جمع عرس است آید بضمتین از منتخب۔

عرس۔ بالکسر زن یا شوهر و بالضم و بفتحتین طعام عروسی و نکاح از منتخب و صراح و مجازاً بمعنی مجلس طعام فاتحه بزرگان که بروز وفات بعد از سالی کنند چرا که رحلت از غمکدهٔ دنیا بمنزلهٔ شادی عروسی است بحق عاشقان حق چنانکه سعدی فرموده بیت عروسی بود نوبت ماتمت ٭ اگر نیک روزی بود خاتمت۔

عرش۔ تخت و سقف از شرح نصاب۔

عریش۔ کاژه و کلبه و چوب و قبیح و فرقی است که برای شاخ انگور افتاده میباشد از لطائف۔

عرض۔ بالفتح ظاهر کردن چیزی را بکسی و پیدا متاع و درخت خانه و بمعنی ملامت و در یواقیت و بفتحتین چیزیکه قائم بچیز دیگر باشد مثل رنگ بر جامه و جز و هست برکاغذ بمعنی جامه و کاغذ جوهر باشد چرا که بذات خود قائم است و رنگ و حروف عرض چرا که قیام آن بوسیلهٔ جامه و کاغذ است و بمعنی بیماری و رنجیکه بسبب رنجی حادث شود چنانکه صداع که بسبب تپ حادث شود و تپ که بسبب رنجی پیدا گردد و لفظ عرض بالکسر بمعنی ناموس و آبرو و بدن هر چه و بالضم بمعنی کرانه و جانب از منتخب و کشف و صراح و مدار و لطائف۔

عروض۔ بفتحتین ظهور بمعنی عارض شدن و بفتح اول نام علمی است معروف که بدان اوزان اشعار در یافته شود و در وجه تسمیه این سبقی در رسالهٔ عروض بسیار وجوه نوشته بجمله آن در وجه اینست که خلیل بن احمد در مکهٔ مبارکه باین علم ملهم شده و یکی از اسماء مکه عروض است این علم را باسم مکه خواندند تیمناً یا آنکه عروض بمعنی معروض است و این علم نیز معروض علیهٔ شعر است که شعر را بران عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و جزو اخیر مصرعهٔ اول هر بیت را نیز عروض گویند این لقدر ما سوای رسائل عروض از کشف و منتخب تحقیق نموده چون تذکرهٔ عروض در میان آمد برای خوشی طالبان قدری بیانش فهرست نماید حامداً و مصلیاً و مسلماً میگوید بندهٔ کمترین غیاث الدین که چون بعض از ثقات طالبان بعروض حاجتی داشتند لهذا از منهاج العروض که مستخرج است از رسالهٔ کنفیا یا دالدین خسرو جی اسم خدا اکبر رشید و طول اللّٰه و سبب الاشعار

خواجہ نصیر الدین طوسی در رسالۂ سلطان مناہج ہم
ز حدائق البلاغت و عروض سیفی و حدائق العجم
عبد بن القیس و رسالۂ شمس الدین فقیر تشریح الحروف
و غیرہ مقامات فرورمی انتخاب نمودہ شد اول
باید دانست کہ شعر در لغت بمعنی دریافتن و دانستن
است و باصطلاح عبارت است از کلام موزون
مقفی کہ بقصد متکلم صادر باید و بعضی قافیہ را
داخل تعریف شعر نشمردہ اند کہ رعایت قافیہ
برای تحقیق نفس شعر نیست بل امر عارضی است
سکاکی در مفتاح ہمین قول را ترجیح دادہ و نزد
بعضی قصد متکلم نیز در شعر لازم نیست و این قول مردود
است کلام موزون بی قصد واقع شود آنرا شعر نگویند
چنانکہ در قرآن مجید ثم اقررتم و انتم تشہدون ثم
انتم ہؤلاء تقتلون باید دانست کہ موجد و مدون
علم عروض خلیل بن احمد است کہ اوزان را از اشعار
عرب تتبع نمودہ مقرر در پانزدہ بحر ساختہ و او در
حصر درین اوزان نمودن دوراز کار است و این
بحور را در لفظی چند منتظم و مضبوط ساختہ اند و آن
الفاظ را اصول و افاعیل و تفاعیل گویند
و ارکان نیز نامند آن دہ است نزد بعضی ہشت
این افاعیل نزد اکثر از دو جزو ترکیب یافتہ
سبب و وتد سبب در لغت ریسمان است و در
اصطلاح عروض کلمۂ دو حرفی را گویند اگر حرف دوم
ساکن باشد سبب خفیف نامند چون بر و سر و اگر
ہر دو متحرک باشد سبب ثقیل نامند چون ہمہ در
دو حرف تا کہ در مثال این ہر دو کلمہ بنویسند
ہ برای اظہار حرکت ما قبل اوست و تلفظ
نمی آید و وتد در لغت میخ را گویند و باصطلاح
عروض کلمۂ سہ حرفی است اگر حرف آخرش ساکن
باشد وتد مجموع نامند و بعضی وتد مقرون ہم گویند
چون دہن و سخن و اگر حرف وسطش ساکن باشد

وتد مفروق گویند مانند لالہ و ژالہ و ہاء این نیز
بجہت اظہار حرکت ما قبل و نزد بعضی بناء افاعیل
بر سہ رکن سبب و وتد و فاصلہ و فاصلہ در لغت
بمعنی ستون است و باصطلاح فاصلہ نیز بر دو قسم
است صغری و کبری فاصلۂ صغری کلمۂ چہار حرفی
کہ سہ حرف اولش متحرک بود چنانچہ لفظ ضمہ و فاصلہ
کبری کلمۂ پنج حرفی کہ چہار حرف اولش متحرک
باشد چون شکنمش و بعضی از عروضیان فارسی گفتہ اند
کہ سبب سہ قسم است خفیف و ثقیل و متوسط مثال
سبب متوسط یک متحرک و دو ساکن چون کار و بار
و وتد نیز بر سہ قسم است وتد مجموع و وتد مفروق و وتد
کثرت مثال وتد کثرت و آن دو متحرک و دو ساکن
باشد چون جہان و نہان و فاصلہ نیز سہ قسم گفتہ اند
صغری و کبری و عظمی پس عظمی پنج متحرک وارد و
یک ساکن و مثال آن از پایۂ اعتبار ساقط فصل
بدانکہ افاعیل عروض کہ دہ است بعضی خماسی است
و بعضی سباعی لیکن خماسی از انہا دو باشد
فعولن و فاعلن ہر یکی مرکب از وتد مجموع و سبب
خفیف و سباعی ہشت است مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن
ہر یک ازین سہ مرکب است از یک وتد مجموع و دو سبب
خفیف چہارم متفاعلن پنجم مفاعلتن ہر یکی ازین
مرکب است از یک وتد مجموع و یک فاصلۂ صغری ششم
مس تفع لن ہفتم فاع لاتن ہشتم مفعولات … ہر یکی
ازین مرکب است از دو سبب خفیف و یک وتد مفروق
فصل بدانکہ بحور کہ از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب
بعضی ببعضی حاصل میشود ہمگی نوزدہ است اسامی آنہا
بلا ترتیب درین قطعہ مجتمع قطعہ رجز خفیف و رمل
منسرح دگر مجتث و بسیط و وافر و کامل ہزج و طویل و
مدید و مشاکل و متقارب سریع و مقتضب و
مضارع و متدارک قریب نیز جدید و بعضی عروضیان
پارسی پانزدہ بحر دیگر استخراج کردہ اند و بیان آنہا

در آخر این رسالہ آوردہ خواہد شد و آن عریض و
عمیق و … و کبیر و … و قلیب و حمید و صغیر و
اصم و سلیم و … است فصل بدانکہ اول خلیل بن احمد
بنا … عروض برین پانزدہ بحر گذاشتہ بود طویل
و مدید و بسیط و کامل و وافر و رمل و ہزج و رجز و
منسرح و مضارع و سریع و خفیف و مجتث و متقارب
و بعد از و ابو الحسن اخفش بحر شانزدہم کہ
متدارک است پیدا کردہ و ہر از دہ بحر غریب جدید
و مشاکل از مخترعات متاخرین است فصل بدانکہ
طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل خصوص عرب است
فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفتہ اند و جدید و
قریب و مشاکل مخصوص عجم و باقی بانزدہ بحر مشترک
در عرب و عجم و ازین بحور بعضی از تکرار یک رکن
حاصل آید و بعضی از دو رکن آنچہ از یک رکن حاصل
آید ہزج و رجز و کامل و وافر و متقارب و متدارک است
و آنچہ از دو رکن صورت میگیرد طویل و مدید و بسیط و
سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مضارع و مقتضب و
… آنکہ بیت در بحر طویل چہار فعولن مفاعیلن تمام
میشود و مدید از فاعلاتن فاعلن چہار بار و بسیط
از مستفعلن فاعلن چہار بار و وافر از مفاعلتن
ہشت بار و کامل از ہشت متفاعلن و ہزج از ہشت
مفاعیلن و رجز از ہشت مستفعلن و رمل از ہشت
فاعلاتن و سریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات
دو بار و منسرح از مستفعلن مفعولات چہار بار و
خفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار و
مضارع از مفاعیلن فاعلاتن چہار بار و مقتضب
از مفعولات مستفعلن چہار بار و مجتث از مستفعلن
فاعلاتن چہار بار و متقارب از ہشت فعولن و
متدارک از ہشت فاعلن و قریب از مفاعیلن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار و جدید از فاعلاتن
مستفعلن دو بار و مشاکل از فاعلاتن مفاعیلن

مفاعیلن دو بار فصل اتم اجزای بیت هشت رکن
است بر سبیل کثرت و آنرا مثمن گویند والا بعضی از شعرا
بعض بحور را بر شانزده رکن بنا کرده اند و بعضی بر سه
و بیتی که در وی شش رکن باشد آنرا مسدس نامند و اگر
بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم
بیشتر استعمال مثمن و مسدس کرده اند و استعمال مربع تنها
طویل و ثلاث و ثنی در فارسی هرگز نیامده مگر در عربی
فصل بدانکه از جمله بحور سریع و خفیف و مسدس الاصل
مثنی مثمن نمی آید مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو
دانند باعتبار کم کردن جزوی از ان و هر بحر یکه در
ارکانش تغیرے راه نیابد آنرا سالم گویند و آنچه متغیر گردد
زحاف نامند فصل رکن اول مصرعه اول را صدر گویند
رکن آخر مصرعه اول را عروض و رکن اول مصرعه دوم را
ابتدا و مطلع و رکن آخر مصرعه دوم را ضرب و عجز و هر رکن
در میان این هر چهار ارکان باشد آنرا حشو نامند فصل
در کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و
در اصطلاح عروض اجزای بیت هر بحر را با اجزای افاعیل
آن بحر که این بیت در آن است برابر نمودن بوجهیکه هر متحرک
برابر متحرک و هر ساکن در مقابله ساکن بیاید و حرکات
را که ضمه و فتحه و کسره باشد اعتبار نیست چنانچه لفظ
... بر وزن فعولن و شگفتن را بر وزن مفاعیلن
آرند در تقطیع حروف ملفوظه معتبر است نه مکتوبه الف
مده که در اول کلمه آید بجای دو حرف شمارند
اضافت جائیکه باشد یا ع باشد حرف باعتبار نمایند
آنچه من شیدا را بر وزن مفاعیلن دارند و حرف
مده را بجای دو حرف شمارند و الف وصل را گاهی
ساقط کنند و گاهی بحال دارند و اگر بعد از مده دو حرف
ساکن واقع شود چو گوشت و پیوست و ساخت و مانند آن
در میان مصرعه باشد اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک
افتد ساکن اول متحرک واقع شود و ساکن دوم ساقط و اگر
ساکن در برابر دو متحرک واقع شوند هر دو ساکن متحرک گردد

چنانچه از خواب و خورد و خواجه و خوش ساقط میگردد و واو
عطف را گاهی بجای حرکت شمارند و گاهی بجای
حرف ساکن و هاے گریه و خنده گاهی ساقط و گاهی
سلامت و نون ساکن بعد حرف مده اگر در وسط مصرعه باشد ساقط
میشود و اگر در آخر مصرعه افتد اکثر بحال ماند و بهتر آنکه قبل از و
یک ساکن باشد چون در میان بیت افتد متحرک محسوب میشود و اگر
در آخر بیت واقع شود در حساب ساکن گردد چنانکه نامست و
پرست بدانکه در تقطیع دانستن اوزان بحور و ارکان آن و ...
ضرور است تا اعتبار تقطیع حقیقی و غیر حقیقی حاصل شود
بنام جهاندار جان آفرین که در بحر متقارب که حقیقی است اینچنین
تقطیع توان کرد بنام فعولن جهاندا فعولن رجان آ فعولن فرین
فعول و در وزن غیر حقیقی بهتر تقطیع نموده میشود بنام فعولن جهاندا
مفاعیل جان آفرین مستفعلن بوزن آخر از اوزان ... یکی از
بحور مسبغ فصل بحور را اوزان اصلی هر بحر را معلوم شد زحافات
و علل هم باید دانست بعضی نوشته که زحف در لغت از اصل دور افتادن و
در اصطلاح تغیرات چند است که در اصول افاعیل واقع میشود و این
تغیرات بر سه قسم است بنقصان یا بافزایش یا بتسکین متحرکے
و نزد بعضی زحاف بکسر در لغت رسیدن تیر نزدیک نشانه و
باصطلاح متقدمین ارباب عروض مثل ضیاء الدین خزرجی
و مجد الدین بصری و رشید وطواط مولف حدائق السحر خواجه
نصیر الدین طوسی صاحب معیار الاشعار و سلمان ساوجی
و غیرهم زحاف ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب
خفیف یا ثقیل را گویند پس در صورت آمیختن حرف اول و
سوم و ششم افاعیل هرگز حذف نمی شود چرا که حرف اول و سوم
و ششم نخستین حرف سبب یا وتد است تغیرات این حروف
را علل و غیره گویند بعضی همه را زحاف نامند اسامی
زحافات اضمار بالکسر در لغت لاغر کردن اسپ باصطلاح
ساکن کردن تای متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن
چرا که فا را بجای حرف تای آن است که اگر کسی از زحاف یا علل
غیر با خبر گردد لفظ مانوس هم وزن او بجایش نهند
خبن بالفتح در لغت پنهان کردن و نزد بعضی نوردیدن

دامن و دوختن آن تا کوتاه شود و باصطلاح اسقاط
حرف دوم ساکن از رکن چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین شود و
از فاعلاتن فعلاتن بکسر عین گردد و از فاع لاتن مفعول لن
نیم آید و در مستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش
نهند و از مفعولات معولات ماند مفعول فعولات کنند و بعضی
مفاعیل بجایش نهند پس تفع لن منفصل نیز در خبن حکم
مستفعلن متصل دارد و هر بحر یکه ازین پنج رکن خالی است
خبن نمیگردد وقص بالفتح گردن شکستن و در اینجا اسقاط
حرف دوم متحرک از رکن چنانچه از متفاعلن مفاعلن کنند
وقص جز در بحر کامل نمی آید طی بالفتح اسقاط حرف چهارم
ساکن از دو سبب خفیف که بی فاصله در اول رکن واقع
شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند پس مفتعلن بجای آن
نهند و از مفعولات مفعلات بماند پس فاعلات بالضم بجایش
نهند و در پس تفع لن منفصل طی نمی آید و طی در بحر بسیط
و رجز و سریع و منسرح و مقتضب وقوع می یابد و در بحر
کامل نیز می آید لیکن بشرط اضمار عصب بالفتح عین
و سکون صاد مهملتین فراهم کردن شاخهای درخت
برای بریدن و نزد بعضی خشک شدن آب و ... و در
و در اینجا ساکن لام مفاعلتن را گویند بجهت لفظ غیر مانوس
مفاعیلن بجایش نهند و عصب غیر بحر وافر نمی آید
قبض گرفتن بپنجه و در اینجا اسقاط حرف پنجم ساکن است
چنانچه از رکن مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن و
در ثانی فعول بضم لام میشود و این زحاف در بحر طویل
و هزج و متقارب و مضارع وقوع می یابد عقل بالفتح
بستن بازو و ساق شتر و در اینجا اسقاط لام متحرک چنانچه
از مفاعلتن مفاعلن کنند و این به بحر وافر اختصاص دارد
کف بالفتح باز داشتن در اینجا اسقاط حرف هفتم ساکن است
چنانچه از فاعلاتن فاعلات بضم تا و از مفاعیلن مفاعیل
بضم لام کنند و این زحاف در بحر طویل و مدید و هزج و
رمل و خفیف و مجتث و مضارع واقع میشود و زحافات
مفرد همین هشت است فصل زحافات مزدوج یعنی مرکب ...

دو زحافست خبل بالفتح خای معجمه و سکون موحده دست و پا
بریدن در نیجا اجتماع خبن و طی را گویند که بیان این
هر دو گذشت چنانچه از مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای
آن نهند و در مفعولات معلات بماند فعلات بجایش نهند و
این خاص بهمین دو رکن و در بحر منسرح و غیره آید خزل بالفتح
خای معجمه و سکون زای معجمه بریده شدن و در اینجا اجتماع اضمار
و طی است چنانچه از متفاعلن متفعلن بسازند و این مختص بهمین رکن است
و این رکن مختص به بحر کامل است شکل بالفتح پای چهارپایه بر بستن
بستن در نیجا اجتماع و کف است و این خاص در رکن فاعلاتن
مستفع لن آید چنانچه از فاعلاتن فعلات بضم تا و از مستفعلن
متفعل بضم لام بماند مفاعیل بجایش آرند و این در بحر خفیف
و مدید و رمل و مجتث مختص است نقص کم کردن در نیجا اجتماع
عصب و کف چنانچه از مفاعلتن مفاعیل کنند و این
مختص به بحر وافر است قائم مقام زحاف و آن تشعیث است
تشعیث در لغت پراگنده شدن و در نیجا حذف یکی
از دو حرف متحرک است در وتد مجموع که در فاعلاتن باشد
فالاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند
و این تغیر در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می آید و در
مضارع نمی آید معاقبه در لغت از پی یکدیگر آمدن است
و باصطلاح دو سبب خفیف را که در شعری مجتمع شوند
از زحاف ایمن و سالم داشتن است جدا از یا یکی
اینها را وجها نگاهداشتن و این اجتماع هر دو سبب جز
در دو موضع باشد در یک رکن چنانکه در مستفعلن و مفاعیلن
[illegible] از زحاف چنانچه متفاعلن از اضمار مستفعلن شود و در
مفاعلتن از عصب مفاعیلن شود خواه از اتصال یک سبب
[illegible] به رکن دیگر مثلاً در بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن سبب آخر
[illegible] اول و سبب رکن ثانی را سالم گذاشته تن فا گوئی یا از
سبب اول را حذف کرده فاعلاتن گوئی یا الف سبب
[illegible] را دور کرده تن فعلاتن خوانی این هر سه صورت معاقبه
[illegible] جایز نیست که تن ف گوئی چرا که [illegible] حرف
[illegible] هر دو سبب مذکور [illegible] کبری [illegible] شود [illegible] فعلیان

این را تقبل هم می پندارند معاقبه در مدید و منسرح و رمل و
وافر و هزج و خفیف و طویل و کامل و مجتث می آید و در
کامل و وافر لیکن مضمر و معصوب باشد مراقبه در لغت
با یکدیگر نگهبانی کردن و باصطلاح معاً حذف نکردن
دو سبب خفیف مفاعیلن مفعولات و مستفعلن را گویند در
مشاکل و قریب و جدید مراقبه لازم است و در سریع و منسرح
غالب و در بحر خفیف مراقبه جایز مکانفه در لغت فراگرفتن
یکدیگر را و باصطلاح در سریع و منسرح و بسیط و رجز
سه حال جایز داشتن است یعنی درین بحور جایز است که هر دو
سبب خفیف را معاً سالم دارند یا معاً حذف کنند
یا یکی را سالم و دیگری را ساقط کنند بدانکه علل جمع علت است
و باصطلاح از اول یا از آخر رکن سوای زحافات مذکوره
چیزی کم کردن یا بیش نمودن است پس از آنجمله آنچه در آخر
زیاده شود دو است اول اذالت بکسر یعنی دامن دراز
کردن و در نیجا یک الف در وتد مجموع که در آخر رکن باشد
زیاده کردن است پیش از ساکن چنانچه در متفاعلن متفاعلان
و در فاعلن فاعلان و در مستفعلن مستفعلان و این در رجز
و متدارک و بسیط و کامل و سریع و منسرح و مقتضب واقع
میشود و در عروض و ضرب بیشتر وقوع می یابد و در حشو
کمتر و در صدر و ابتدا ممنوع دوم تسبیغ بسین مهمله و
غین معجمه تمام کردن است در نیجا یک الف در آخر سبب
خفیفی که در عروض و ضرب واقع باشد زیاده کردن است
چنانچه در فعولن فعولان و در فاعلاتن فاعلاتان پس
منقول شود بفاعلیان و در مفاعیلن مفاعیلان
و این در هزج و رمل و مضارع و متقارب و مدید و طویل
و مجتث امکان وقوع دارد ترفیل ابفا دامن کشیدن و
دراز کردن و در نیجا بر وتد مجموع که در عروض و ضرب
واقع شود سبب خفیف زائد کردن است چون متفاعلن را
مرفل نمایند متفاعلن تن شود و متفاعلاتن منقول گردد
چون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن تن شود مستفعلاتن
منقول گردد و این در بحر عربی مختص به بحر کامل است و در [illegible]

نیز آمده و آنچه اول افاعیل زیاده کنند تخزیم بالفتح خای
معجمه و سکون زای معجمه حلقه در بینی شتر و غیره کردن است و در نیجا
یک حرف یا دو حرف یا سه حرف یا چهار زیاده کردن است
و در تقطیع شمار نمی کنند و آن مخصوص باشعار عرب باشد و قد
نادر فارسی یک حرف آورده اند و متاخرین استعمال نکنند
و از جمله علل آنچه از آخر افاعیل ساقط شود نه است اول حذف
در لغت انداختن در نیجا اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن
پس مفعولن فعو و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن مفاعی
بماند اول را فعل بفتح عین و سکون لام و ثانی را فاعلن
و ثالث را فعولن منقول می کنند و حذف می آید در رمل
و طویل و متقارب و مجتث و مدید و سریع و خفیف قطف
بفتح قاف و سکون طای مهمله بریدن خوشه انگور و غیره در نیجا
اسقاط سبب خفیف است از آخر و ما قبل آن ساکن کردن
چنانچه از مفاعلتن مفاعل بسکون لام بماند فعولن بجایش
نهند و این مختص به بحر وافر است قصر کوتاه کردن و
در نیجا اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در
آخر رکن باشد و ما قبل آن ساکن کردن چنانچه از
فاعلاتن فاعلات بسکون تا پس فاعلان بجای آن
نهند و از فعولن فعول بوقف لام و از مفاعیلن
مفاعیل بوقف لام بماند قطع بالفتح بریدن و
در نیجا اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع و
ما قبل آنرا ساکن کردن است چنانچه از مستفعلن
مستفعل بماند مفعولن بجایش نهند و از متفاعلن
متفاعل بماند فعلاتن بجای آن نهند و از فاعلن فاعل
بسکون لام بماند فعلن بسکون عین بجایش نهند اما در
مذهب نصیر الدین طوسی و اتباعش قطع در فاعلاتن چنانست
که سبب خفیف از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش
حرف ساکن را اسقاط نموده ما قبل او را ساکن گردانند
درین صورت نیز فاعل بسکون لام می ماند و منقول بفعلن
میشود چنانچه در فاعلن گفته آید و این در بحر رجز و
کامل و رمل و متدارک و بسیط و مدید و سریع و خفیف

دمجتث و مقتضب وقوع یابد حذف بفتح حای مهمله و دو
ذال معجمه کوتاه شدن است و درینجا اسقاط وتد مجموع است
از آخر رکن پس در مستفعلن مستف و در فاعلن فا و در
متفاعلن متفا می ماند و اول را فعلن بسکون عین و ثانی را
بفتح و ثالث را فعلن بتحریک عین منقول می سازند و
این تغییر به بحر کامل و در جز و متدارک بیشتر آید صلم بالفتح
گوش از بن بریدن و درینجا اسقاط وتد مفروق است
از آخر رکن مفعولات و درین صورت مفعو می ماند و منقول
فعلن بسکون عین میشود و این در بحر سریع و منسرح و
مقتضب می آید وقف و آن در لغت بمعنی ایستادن
و درینجا ساکن کردن تای مفعولات بضم تای [illegible] را گویند
درین صورت منقول مفعولان میگردد و این تغییر در سه بحر
بوقوع می آید سریع و منسرح و مقتضب کسف بسین
مهمله و آن در لغت بریدن پاشنه شتر است و درینجا اسقاط
حرف هفتم چنانچه از مفعولات مفعولا بماند مفعولن بجایش
آرند و قلت وقوع در بحر سریع و منسرح و مقتضب می آید
بتر بالفتح [illegible] و سکون فوقانی بریدن دم را گویند
و [illegible] برکندن و درینجا اجتماع ثلم و حذف در رکن فعولن
و اجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم و جب در
مفاعیلن چنانچه در فعولن فع و در فاعلاتن فعلن بدل
از فاعل و در مفاعیلن فع بدل از فا آرند و این بحر
تقارب و هزج و رمل و مضارع و مجتث و خفیف آید
بعضی رکنی را که در و بتر واقع شود ملقب باتر گفته اند
بعضی مقطوع و محذوف و بعضی اخرم و مجبوب نامند از جمله
علل آنچه از اول رکن ساقط شود و آن است اول خرم بالفتح
خای معجمه و سکون رای مهمله شگافتن پرده بینی و درینجا اسقاط
حرف اول از وتد مجموع که در رکن اول آید و این تغییر اگر تنها
در مفاعیلن باشد بنام خود است یعنی خرم گویند و آن ساقط
کردن میم مفاعیلن است تا اعیلن ماند مفعولن بجایش آرند
و در هزج و مضارع افتد و الا در هر رکنی ملقب بلقب خاص
میشود مثلا اگر فعولن را خرم تنها کنند اثلم گویند یا ثلم

اثرم نامند و قبض علیحده ندارد اثلم رخنه کردن و درینجا حرف اول
از رکن فعولن افگندن عولن بماند بدل آن فعلن آرند
شرم بفتحتین ثنایا شکسته شدن یا میان شکستن دندان پیش
و درینجا اجتماع خرم و قبض در فعولن یعنی فا و نون آنرا
ساقط کردن عول بماند فاع بجایش نهند و اثرم می نامند
این هر دو در طویل و متقارب باشند شتر بفتحتین شکافتن چشم
و تای فوقانی بریده شدن و برگشتگی پلک و درینجا اجتماع
خرم و قبض در مفاعیلن یعنی حرف اول و پنجم آنرا ساقط
کرده فاعلن کنند و اشتر نامند [illegible] شدن [illegible] و درینجا
اجتماع خرم و کف در مفاعیلن یعنی [illegible] حرف اول و
هفتم فاعیل بضم لام بماند مفعول بضم لام بجایش نهند شتر
و اخرب هر دو در هزج و مضارع افتد عضب بعین و ضاد معجمه
شکستن شاخ و درینجا آمدن خرم در مفاعلتن یعنی حرف اول
ساقط کنند مفتعلن بجای فاعلتن آرند و اعضب نامند
مختص بوافر قصم بفتحتین قاف و صاد مهمله شکستن دندان
و درینجا اجتماع خرم و عصب بصاد مهمله در مفاعلتن یعنی
حرف اول آنرا ساقط کرده و حرف پنجم را ساکن کنند
فاعلتن بسکون لام ماند مفعولن بجایش آرند و اقصم
نامند جمم بفتحتین [illegible] ریزه شدن [illegible] و درینجا اجتماع
خرم و عقل در مفاعلتن یعنی حرف اول و پنجم را ساقط
کنند فاعلتن بماند فاعلتن بجای آن نهند و اجم گویند
عقص بفتح عین مهمله و سکون قاف [illegible]
درینجا اجتماع خرم و نقص یعنی از مفاعلتن حرف اول و پنجم
ساقط کردن و پنجم را ساکن نمودن چنانچه مفعول منقول از
فاعلت شود و [illegible] اعقص نامند این چهار خاص بحر وافر اند
رفع برداشتن و درینجا اسقاط یک سبب خفیف است از جزوی
که در اول دو سبب خفیف باشد چنانچه در مستفعلن فاعلن
بدل از فعلن آرند و در مفعولات مفعول بدل از عولات
آرند و مرفوع نامند و در بحر منسرح و رجز می آید فصل کتاب
چهار پاره که متأخرین بعد از خلیل بن احمد استخراج کرده اند
جب بالفتح جیم و سکون موحده خصی کردن و درینجا دو سبب خفیف

از آخر مفاعیلن دور کردن یعنی چون از مفاعیلن عیلن
دور کنند مفا باقی ماند بدلش فعل آرند هتم بالفتح دندان
شکستن و درینجا اجتماع حذف و قصر چون مفاعیلن را الف
و یا یا حرکت ماقبل از قصر [illegible] مفاع ماند فعول بدل
زلل بفتحتین [illegible] درینجا اجتماع خرم
هتم چون از مفاعیلن میم و لن و یا یا حرکت ماقبل [illegible]
فاع بماند و این [illegible] هتم و زلل در [illegible]
افتد خلع بالفتح بیرون کردن جامه و درینجا اجتماع خبن
و قطع چون مستفعلن را خبن کنند [illegible]
بماند از مفاعلن بقطع فعولن گردد و چون در فاعلن [illegible]
عمل کنند فعل میگردد [illegible] بفتح جیم و سکون [illegible]
کردن و درینجا از فاعلاتن خبن کرده [illegible]
فعلا را که فاصله صغری است ساقط کنند [illegible]
نهند مجحوف گویند ربع بالفتح چهار شدن و درینجا اجتماع
خبن و قطع و بتر در فاعلاتن یعنی حذف [illegible] ساکن نمودن الف
فاو تن و الف علا [illegible] فعل بسکون لام بماند و در رمل
مضارع آید نحر گلو بریدن و درینجا اسقاط هر دو سبب
و تای مفعولات است چون لا بماند فع بدلش آرند و منحور
گویند و این بسریع و منسرح و مقتضب آید [illegible] بفتح جیم
سکون دال مهمله [illegible] و درینجا اسقاط
هر دو سبب [illegible] از مفعولات و اسکان تاست چون
لات بماند فاع بجایش نهند مجدوع نامند و این در بحر
سریع و منسرح و مقتضب آید فصل در [illegible]
افاعیل بسیار استعمال [illegible] مفاعیلن [illegible]
از اول مفاعیلان مسبغ دوم مفاعلن مقبوض [illegible]
بضم لام مکفوف چهارم مفعولن اخرم پنجم مفعول بضم لام از
ششم فاعلن اشتر هفتم فعولن محذوف [illegible]
بوقف لام مقصور نهم فعول بوقف لام اهتم دهم فعلن
بفتح عین مجبوب یازدهم فاع ازل دوازدهم [illegible]
سیزدهم فاعلان مقبوض [illegible] چهاردهم [illegible]
اخرم مسبغ پانزدهم فاعلان اشتر مسبغ شانزدهم مفعولان

محذوف مسبغ فروع فاعلاتن سیزده است اول
فاعلیان مسبغ دوم فعلاتن بکسر عین مخبون سوم فاعلات
بضم تا مکفوف چهارم فعلات بکسر عین و ضم تا مشکول پنجم
فاعلن محذوف ششم فاعلان مقصور هفتم فعلان بکسر عین
مخبون مقصور هشتم فعلن بسکون عین ابتر و بعضی مقطوع
و محذوف نامند نهم مفعولن مشعث دهم فعلان بسکون
عین مقطوع مسبغ یازدهم فعل بفتح عین [illegible] دوازدهم
فع مجبوب سیزدهم فع مجبوب مسبغ فروع [illegible]
نیز سیزده اول مستفعلان بذال دوم مفاعلان [illegible]
سوم مفاعلان مخبون مذال چهارم [illegible]
[illegible] ششم [illegible] بکسر [illegible]
[illegible] هفتم مفتعلان مطوی مذال هشتم فعولن مقطوع
[illegible] مخلع و نهم فعلاتن [illegible] دهم [illegible]
فاعلن مرفوع و دوازدهم فاعلان مرفوع مذال سیزدهم
مستفعلان مرفل فروع مفعولات چهارده است
اول مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بوقف لام مخبون
موقوف سوم فاعلات بضم تا مطوی چهارم فاعلات بوقف
تا مطوی موقوف پنجم فعلات بفتح عین و ضم تا مخبول ششم
فعلات بوقف تا مخبول موقوف هفتم مفعولان موقوف
هشتم مفعولن مکسوف نهم فاعلن مطوی مکسوف دهم فعولن
مخبون مکسوف یازدهم فعلن بسکون عین اصلم دوازدهم فاع
مجدوع سیزدهم فع منحور چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع
فروع فعولن شش است اول فعولان مسبغ دوم فعول بضم
لام مقبوض سوم فعول بوقف لام مقصور چهارم فعل
بفتح عین و سکون لام محذوف پنجم فعلن بسکون عین
اثلم ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبغ هفتم فاع اثرم هشتم
فاع ابتر فروع فاعلن پنج است اول فعلن بکسر
عین مخبون دوم فعلن بسکون عین مقطوع سوم فعل
بفتح عین و سکون لام مخبون مقطوع چهارم فع محذوذ
پنجم فعلان مذال فصل در انفکاک بحور و دوائر باید
دانست که بعضی از بحور منفک و علیحده از بعضی دیگر
میشوند بسبب آنکه ارکان عشره مذکوره بتقدیم و تاخیر
اسباب و اوتاد در خود اتصال بعضی از بعضی صورت دیگر حاصل
میشود و خلیل بن احمد و متبعان او برای سهولت تفهیم
انفکاک بحرها از یکدیگر پنج دائره وضع نموده هر دائره
نامی مناسب مقرر کرده بود و بعده فارسیان یک دائره
مخترعه افزوده همگی شش دائره مقرر کرده اند چنانچه بعین
تقدیم و تاخیر اجزا بحر طویل و مدید و بسیط از یک دائره
مستخرج میشود و مثلا اگر فعولن مفاعیلن را چهار بار بدور
بر خط دائره نویسی و از فعولن آغاز نمائی بحر طویل باشد و اگر
از لن لفظ فعولن آغاز کنی و لن مفاعیلن فعو چهار بار
بگوئی بوزن چهار فاعلاتن فاعلن میشود که بحر مدید است
و اگر از عیلن شروع سازی و چهار بار بگوئی عیلن فعولن
مفا بر وزن مستفعلن فاعلن میشود که بحر بسیط است
و نام این دائره مختلفه باشد باختلاف ارکان سباعی
و خماسی و بحر وافر و کامل از یک دائره است چه اگر هشت
مفاعلتن بر خط دائره نویسی از مفا آغاز نمائی بحر
وافر است و از علتن آغاز کنی و علتن مفا چهار بار بگوئی بوزن
چهار متفاعلن میشود که بحر کامل است و این دائره را بنابر
الفت و اتحاد ارکان مؤتلفه نامند و هزج و رجز و رمل از
یک دائره است زیرا که اگر مفاعیلن چهار بار بر خط دائره
نویسی و از مفا آغاز کنی هزج است و اگر از عیلن آغاز
کنی و عیلن مفا خوانی بر وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است
و اگر از لن شروع کنی و لن مفاعی بگوئی بر وزن فاعلاتن
گردد که رمل است و نام این دائره مجتلبه است بسبب جلب ارکان
از دائره مختلفه و بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب از یک
دائره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیل فاعلات مفاعیل
فاعلات را یک یک و دو دو حرف جدا جدا بر خط دائره نویسی
و از میم مفاعیل آغاز نمائی و بر تای فاعلات دوم تمام کنی
بحر مضارع مثمن مکفوف است و اگر از عیل آغاز کنی و گوئی
عیل فاعلات مفاعیل فاع لات مفا بر وزن فاعلات
مفتعلن فاعلات مفتعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مطوی است
و اگر از لام مفاعیل شروع نمائی و گوئی لفاعلات مفاعی
بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث
مثمن مخبون است و اگر از لات آغاز کنی و گوئی لات مفاعیل
فاع لات مفاعیل فاع بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فاعلات میشود که بحر منسرح مثمن مطوی است و این دائره
را مشتبه گویند و وجه تسمیه اشتباه مس تفع لن و فاع لاتن
مستفعلن و فاعلاتن متصل چه اول و ثانی بمجتث
و خفیف و مضارع تعلق دارد و ثالث و رابع به بحور
دیگر و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل از
دائره منتزعه همه مسدس بر می آیند زیرا که مفتعلن
مفتعلن فاعلات را دو دو یک یک حرف جدا جدا
بر خط دائره نویسی از مف آغاز نمائی و بر لات تمام
سازی بحر سریع مطوی حاصل میشود و اگر از فای
مفتعلن شروع نمائی و گوئی از تعلن مف تعلن مف
تعلن فاعلات مف بر وزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن
میشود که بحر جدید مخبون است و اگر از علن مفتعلن
آغاز نمائی و بگوئی علن مفت علن فاع لات مفت
بر وزن مفاعیل مفاعیل فاعلات می شود که بحر
قریب مکفوف است و اگر از تای مفتعلن دوم آغاز
کنی و گوئی تعلن فاعلات مف تعلن مف بر وزن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبون
است و اگر از لات آغاز نمائی بگوئی لات مفت علن
مفت علن فاع بر وزن فاعلات مفاعیل
مفاعیل میشود که بحر مشاکل مکفوف است اما
متقارب تنها یک دائره دارد و آنرا
منفرده می گفتند ابو الحسن اخفش ازان بحر
متدارک استخراج نموده متفقه نام نهاده
باین طریق که چون هشت فعولن مثلا بر خط
دائره نویسی و از فعو آغاز کنی بحر متقارب است
و اگر از لن آغاز نمائی و بگوئی لن فعو بر وزن
فاعلن میشود و آن بحر متدارک است —

فصل چون اینهمه معلوم شد اولی دانسته است
که ابیاتے چند در نظیر اوزان مستعمل کثیر الوقوع هر بحر
مع اوزان و افاعیل هر یکی نوشته شود تا تمیز کیفیت
و کیفیت هر بحر حاصل آید بحر طویل این بحر با شعار
عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر کمیاب چرا که نزد
فارسیان مطبوع نیست و طویل ازین جهت نام شد که در
علم عروض سندے این بحر بعض بحور را سست وضع کرده بود
بعض دیگر را که مثمن وضع کرده مجزو هم می آید یعنی یک
رکن از هر مصرعه می اندازند بخلاف این بحر که مثمن
وضع کرده مجزو هم نمی آید بحر طویل سالم از مسلمات
سادجی بیت باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری
بفرمان توئی آصف بمیزان توئی عیسی؛ مثال دیگر
بیت چه گویم نگارینا که با من چها کردی؛ قرارم ز دل بردی
ز صبرم جدا کردی؛ فعولن مفاعیلن چهار بار و گاهی
بعضے ارکان مقبوض بحذف حرف پنجم نیز می آید بحر طویل
و عروض و ضرب مقبوض از سعدی بیت
سری طیف من تجلی بطلعته الدجی؛ شگفت آمد از بختم
که این دولت از کجا؛ بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن
مفاعلن؛ فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن بحر مدید
سالم این بحر را ازان جهت مدید گویند که مدید در لغت بمعنی
کشیده است این بحر را از بحر طویل کشیده اند و بعضی گویند که
در سبب در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است
از جامی بیت ای ز هجرت ای صنم خون خورده ام خون خورده ها
جان بسته ای لب جانبت تن میدر رو فاعلاتن

علن چهار بار بحر بسیط سالم بسیط در لغت گسترانیده
ست در ابتدای رکن سباعی از دو سبب گسترانیده شده
آنکه در ابتدای ارکان او اسباب گسترانیده شده
باعی را دو سبب و خماسی را یک سبب از جامی
بیت چون خار و خس روز و شب افتاده ام در رهت
شد که بر حال من افتد نظر ناگهت ؛ مستفعلن فاعلن
هار بار مثال دیگر در همین بحر از سیفی بیت
ای باد صبالت دلم شادان ز دور فلک ؛ تا هجر
یر خاطرم چون بر جراحت نمک ؛ بحر بسیط مسدس
بتدای سالم حشو و عروض و ضرب مخبون از
استان سعدی بیت دانی چه گفت مرا آن
بلبل سحری ؛ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ؛
حر البشر عرب در حالت است و طرب ؛ کرد وق
بسا تیر اکثر طبع جانور است ؛ مستفعلن فعلن چهار بار
بحر وافر وافر از آن گویند که درین بحر حرکات بسیار
شد چنانچه در هر رکن پنج متحرک است یا آنکه درین
بحر اشعار عرب بسیار است بحر وافر مثمن سالم
ز سیفی چه شد صنما که سوی کسی بچشم وفا نمی نگری ؛
برسم جفا نمیگذری طریق وفا نمی سپری ؛ مفاعلتن
هشت بار بحر وافر مربع از نصیر الدین طوسی
بیت بدی چه کنی بجای کسی ؛ که او نکند بجای
ید ؛ بحر کامل مثمن سالم از جمال الدین
صنوبر قد دلکشی اگر ای صبا گذری کنی ؛ بسوی آ
یان حزین من دل خسته را خبری کنی ؛ متفاعلن
شت بار بحر کامل را کامل از آن نامند که همچنانکه در
ائره وضع کرده اند همچنان تمام مستعمل است
بحر کامل مثمن مضمر بیت صنما خیالت را چه شد
بیا ندارد التقی ؛ خجلم ز داغت که وفا بسرم
نزارد نفسی ؛ بحر کامل از سعدی بلغ العلی
بکماله کشف الدجی بجماله ؛ حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله ؛ رکن صلوا علیه بر وزن مستفعلن

و باقی همه متفاعلن در بحر کامل اگر سالم مقابل
مضمر یا بالعکس آید جایز است در یک بیت بحر
هزج این بحر را هزج از آن گویند که هزج در لغت
آواز با ترنم خوش آینده است و عرب بیشتر
اشعار یکه با آواز خوش و سرود نامی خوانند درین
بحر است و این بحر بر سی و چهار وزن آمده است
هزج سالم از حافظ بیت الا یا ایها الساقی
ادر کاسا و ناولها ؛ که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها ؛ مفاعیلن هشت بار درین وزن اگر
بعضی سالم و بعضی مسبغ آرند جایز است هزج مثمن
اخرب مکفوف مقصور از امام محمد غزالی رحمة الله
علیه بیت شوریده شده از خراب عدم دیده
کشودیم ؛ دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم ؛
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار درین
بحر اگر آخر یکی مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشد
جایز چنانکه سعدی گوید بیت ای مرغ سحر
عشق ز پروانه بیاموز ؛ کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد ؛ مصرعه اول مفعول مفاعیل مفاعیل
مفاعیل و رکن آخر مصرعه دوم فعولن و اگر حشو سالم
و اخرب آید جایز باشد چنانکه عرفی گوید ع هم
مرتبه خاستگان کز اثر نطق ؛ چون گل همگی گوش کنند
جذبه اسم را ؛ بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول
مفاعیل مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
هزج مثمن اخرب یعنی صدر و ابتدا و حشو
بعضی اخرب و باقی سالم از حافظ ای بادشه
خوبان داد از غم تنهایی ؛ دل بیتو بجان
آمد وقت است که باز آیی ؛ مفعول مفاعیلن
مفعول مفاعیلن دو بار هزج مثمن مقبوض
از سیفی دلم برون شد از غمت غمت
ز دل برون نشد ؛ زبون شدم که بود
کوز دست غم زبون نشد ؛ هزج مثمن مکفوف

از جامی تر لعل شکر ریز و مرا چشم گهر بار ؛
تر خنده بود خوی مرا گریه بود کار ؛ بر وزن
مفاعیل هشت بار هزج مثمن اشتر ناصر علی
دیدن درخور دریافتن طرز آشنایی نا ؛ پیش
آن صنم بودن عالم جدایی نا ؛ بر وزن فاعلن
مفاعیلن چهار بار هزج مجبر و یعنی مسدس
سالم از سلمان چو دید آن لولوی لعل
تو لالا ؛ بلا لای در آمد لولوی لالا ؛
بر وزن مفاعیلن شش بار هزج مسدس
مقصور از جامی الهی غنچه امید بگشای ؛
گلی از روضه جاوید بنمای ؛ بر وزن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل نسخه یوسف زلیخا
و شیرین خسرو نظامی و مثنوی ناصر علی
و مثنوی غنیمت و مثنوی زلالی درین وزن است
هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف از
سلمان در دست بدست و دست خار
نور است بچشم و شمنت نار ؛ بر وزن مفعول
مفاعلن مفاعیل و بجای مفاعیل فعولن
آوردن هم درست و بدانکه گاهی درین وزن
حرف ساکن در مقابل حرف متحرک واقع شود
جایز باشد چنانکه درین مصرعه مصرعه چون
رخصت است بوحنیفه ؛ تا می رخصت که ساکن
است در مقابله متحرک واقع گشت و درین بیت
فیضی بیت نقش همه دید در مقابل ؛
اسکندر ز آینه وی از دل ؛ رای اسکندر
که ساکن است در مقابله متحرک افتاد و مثنوی
نلدمن و تحفة العراقین و لیلی مجنون نظامی
بر همین وزن است بدانکه فصحای عجم اوزان
رباعی که آنرا دو بیتی و ترانه نیز گویند از
همین بحر هزج اختراع کرده اند و آن بهمین بحر
اختصاص دارد و بست و چهار وزن بر آن

آن در دو شجره مقرر کرده اند یکی شجرهٔ اخرب که
رکن اول آن مفعول باشد و دیگر شجرهٔ اخرم که
رکن اول آن مفعولن باشد و هر یکی ازان هردو
شجره دوازده وزن دارد و مجموع این اوزان
از اجتماع مفاعیلن سالم و نه قسم زحافات دیگر
ظاهر میگردد و آن زحافات اینست خرم و خرب
و قبض و کف و هتم و جب و شتر و بتر و زلل چون
رکن مفاعیلن را اخرم نمایند مفعولن شود و چون
اخرب نمائی مفعول بضم لام شود و چون مقبوض
نمائی مفاعلن گردد و چون مکفوف آرے
مفاعیل بضم لام شود و چون مجبوب سازی فعل
بسکون لام گردد و چون اهتم نمائی فعول شود بوقف
لام و چون جب را با خرم جمع کنی فع ماند و آنرا ابتر
گویند و چون هتم را با خرب جمع کنی فاع شود و آنرا
زلل خوانند و چون اشتر نمائی فاعلن شود چنانکه
در زحافات مفصل ذکر شد اوزان شجرهٔ اخرب
اینست اول مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع دوم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع سوم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعل چهارم مفعول مفاعیلن
مفعولن فاع پنجم مفعول مفاعلن مفاعیلن
فع ششم مفعول مفاعیل مفاعیل فع هفتم مفعول
مفاعیلن مفعول فعول هشتم مفعول مفاعیلن
مفعولن فع نهم مفعول مفاعیلن مفعول فعل
دهم مفعول مفاعیل مفاعیل فعول یازدهم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعول دوازدهم مفعول مفاعیل
مفاعیل فعل اوزان شجرهٔ اخرم و آن اینست
اول مفعولن مفعولن مفعول فعول دوم مفعولن
مفعول مفاعیل فعولن سوم مفعولن مفعولن
مفعول فعل چهارم مفعولن فاعلن مفاعیل
فعول پنجم مفعولن مفعولن مفعولن فاع ششم
مفعولن مفعول مفاعیلن فاع هفتم مفعولن
مفعول مفاعیل فعل هشتم مفعولن فاعلن مفاعیلن
فع نهم مفعولن مفعولن مفعول فع دهم مفعول
مفعول مفاعیلن فع یازدهم مفعولن فاعلن
مفاعیل فعل دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل
فع و اجتماع هر چهار وزن ازین اوزان بیست و چهار
مذکوره در یک رباعی جائز است هفتم بحر رجز و اینرا
ازان رجز نامند که رجز بفتحتین در لغت اضطراب
و سرعت است و عرب را اکثر اشعار است که در سفر که
بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحر است و
در چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع
می باشد ازین جهت بدین اسم مسمی گردید و بعضی
گویند که رجز بالفتح شتری را گویند که چون حرکت
کند باز ساکن شود و درین بحر در اول ارکان وتد
خفیف است و بعد حرکتی سکون ازین جهت رجز
نامیدند رجز مثمن سالم از خسرو اے چهرهٔ
زیبای تو رشک بتان آذری ؛ هر چند وصفت
می کنم در حسن زان زیباتری ؛ وزنش مستفعلن
هشت بار بعض استادان رجز سالم را برین دو
رکن آورده اند از عبد الواسع جبلی یا صاحب
الشی الحاذر ؛ زان سرو قد سیمبر ؛ کز عشق او
گشتم سمر ؛ با کام خشک و چشم تر ؛ تشنه لب و خسته
جگر ؛ بر کنده جان افگنده سر ؛ کرده ز غم زیر و زبر
دنیا و دین و جان و تن ؛ آید بچشم هر نفس عالم
ز عشقش چون قفس ؛ بے او مرا فریاد رس ؛ شبها
خیال او بس است لبریا ؛ تا چند باشم چه جرس ؛ بلی
او فروشان از هوس ؛ هرگز مباد احوال کس ؛
در عشق چون احوال من ؛ رجز مثمن مطوی بیت
می شگفد گل بچمن باز نسیم سحری ؛ در مه چه شود
گر نفسے پهلوی یا باده خوری ؛ وزنش مفتعلن
هشت بار رجز مثمن مطوی مخبون از سعدی
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش
نگه کند هر که نبات میخورد ؛ وزنش مفتعلن مفاعلن
چهار بار رجز مثمن مخبون مطوی از جامی فغان
کنان هر سحری بکوی تو می گذرم ؛ چو نیست ره
سوی تو ام ببام و دری نگرم ؛ بر وزن مفاعلن
مفتعلن چهار بار درین بحر اگر مفتعلن بجای مفاعلن
آید مضائقه ندارد رجز مثمن مطوی مخبون
مقطوع از جامی سرو بخرامست که او نیست بدین
رعنائی ؛ ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی ؛
بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن رجز
مسدس سالم بیت ساقی بشرت کوثر رو در ان
گل ؛ گذار از کف جام تا پایان گل ؛ مستفعلن
شش بار رجز مسدس مخبون از جامی کنونکه
گرد و از بهار خوش هوا ؛ فزون شود بهر دل
اندرش هوا ؛ بر وزن مفاعلن شش بار رجز
مسدس مطوی بیت نیست مرا جز تو نگاری دگری ؛
سنگی نیز بکارم نظرے ؛ وزنش مفتعلن شش بار
بحر رمل اینرا رمل ازان گویند که رمل
در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را
وتدی میان دو سبب است و دو سبب در میان
وتد گویا که اوتاد را باسباب بافته اند چنانکه
حصیر را بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سرود
دارند برین وزن باشد یا آنکه از رملان ماخوذ
کرده اند که نوعی از دویدن شتر است لیکن سبب
چون این بحر از کثرت اسباب خفیف بسرعت تمام
خوانده میشود لهذا رمل نامیدند رمل مثمن سالم
بیت گل حول بیرون بدرون که تو وارهی بیا
دلبری را ؛ خواب بند بپای چشمت کم بود جادوگر
را ؛ وزنش فاعلاتن هشت بار رمل مثمن صدر
و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب
مخبون محذوف از سلمان چشم دولت بسرا او
فلک گشت نبیره ؛ باغ دانش بسحاب کرم گشته

مسدس اخرب مکفوف بیت ای نازنین کہ ماہ منی
امشب ؛ رحمی بکن چون شاہ منی امشب ؛ مفعول فاعلات
مفاعیلن دو بار بحر خفیف سبکترین بحور است و در عربی
مسدس آید فارسیان بہ ندرت مثمن ہم آوردہ اند بحر خفیف
مسدس صدر و ابتدا سالم و باقی مخبون از جامی
سبزہ با نو دمیدہ یار نیامد ؛ تازہ شد باغ و آن
نگار نیامد ؛ فاعلاتن مفاعلن فعلاتن بحر خفیف
صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و باقی مقطوع و
اگر عروض فعلن آید و ضرب فعلات یا فعلان یا بالعکس
جائز است سعدی کس نہ بیند کہ تشنگان
حجاز ؛ بر لب آب شور گرد آیند ؛ تسخیر نام
حق و مقیمان و ہفت پیکر نظامی و ہشت بہشت
امیر خسرو و حدیقہ حکیم سنائی در ہمین بحر است
بحر خفیف عروض و ضرب مشعث از جامی
وقت گل شد ہوای گلشن دارم ؛ ذوق جام
مدام روشن دارم ؛ فاعلاتن مفاعلن مفعولن
بحر مضارع چون مضارعت بمعنی مشابہت
است این بحر را مضارع از ان گویند کہ با بحر
منسرح مشابہت دارد درین کہ جزو دوم این
دو بحر وتد مفروق دارد و جزو دوم مضارع
فاع لاتن است مشتمل بر فاع و جزو دوم منسرح
مفعولات مشتمل بر لات لیکن تا خلیل گفتہ کہ مشابہ
است بہ ہزج درین کہ در ارکان این ہر دو بحر
اوتاد مقدم اند بر اسباب مضارع مثمن
مکفوف مقصور از جامی بیت خوش آن
موسم بہار کہ ہر طرف لالہ زار ؛ ہمدم یار گلعذار
بکف جام خوشگوار ؛ مفاعیل فاعلات مفاعیل
فاعلات دو بار مضارع مثمن اخرب عروض و
ضرب سالم از خسرو خدا ہم کہ سینہ ام روی چو یا
سینش ؛ لیک آفت است چشمش کہ تیر سم اند
کیشش ؛ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دو بار مضارع مثمن اخرب مسبغ از جامی
ای لعل نوش خندت کام شکر دہانان ؛ نہ سر تو
بیرون از فہم نکتہ دانان ؛ مفعول فاعلاتن مفعول
فاعلان دو بار مضارع مثمن اخرب محذوف
از گلستان سعدی بیت دیدار می نمایی
و پرہیز می کنی ؛ بازار خویش و آتش ما تیز می کنی ؛
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن مضارع
مثمن اخرب مکفوف از عرفی ای مرتفع ز نسبت
ذات تو شان علم ؛ کلک گہرفشان تو رطب اللسان
علم ؛ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار
مضارع مسدس مکفوف عروض و ضرب محذوف
از جامی خوشا جلوہ جمال تو دیدن ؛ خوشا
میوہ وصال تو چیدن ؛ مفاعیل فاعلات
فعولن دو بار بحر مقتضب اقتضاب بریدن
است این بحر را از بحر منسرح بریدہ اند چرا کہ ارکان
این ہر دو بحر یکی است و اختلاف ہمین در ترتیب
است مقتضب مثمن از سیفی بالبت چو می
طلبم بادہ نیز جان چہ بود ؛ بارخت چو می نگرم
بندہ پیش خان چہ بود ؛ فاعلات مفتعلن فاعلات
مفتعلن دو بار مقتضب مطوی مقطوع از سیفی
وقت را غنیمت دان آنقدر کہ بتوانی ؛ حاصل
از حیات ای جان یکدم است تا دانی ؛ فاعلات
مفعولن چہار بار و گاہی درین وزن در وسط
مصرع یک حرف از تقطیع زاید افتد و این امر خوب
مروج گویند چنانکہ درین بیت می پرست ایجاد نشئہ
ازل دارم ؛ ہمچو دانہ انگور شیشہ در بغل دارم ؛
راہی انگور زاید است بحر مجتث اجتثاث از بیخ
بر کندن است مسدس این بحر را از خفیف بر کندہ اند
چرا کہ الفاظ این ہر دو یکی است انجا مستفعلن مقدم
بر ہر دو فاعلاتن و در خفیف درمیان مجتث مثمن
مخبون از سیفی ز دور نیست اگر نظر بردمی ترا

چہ دولت است تعالی اللہ از قد تو قبا را ؛ مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار بحر مجتث مثمن مخبون
مقصور از سیفی لبم بگیر در تو بر جان ناتوان نیست ؛
ہلاک من طلبیدہ ہر کہ مہربان نیست ؛ مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات دو بار و گاہی رکن آخر فعلاتن و
گاہی فعلن و گاہی فعلان از حافظ غلام
نرگس مست تو تاجداران اند ؛ خراب بادہ لعل
تو ہوشیاران اند ؛ بحر متقارب زیرا کہ اوتاد
با اسباب او بہم نزدیک اند بحر متقارب
مثمن سالم بیت از شرم رخست لالہ را داغ
بر دل ؛ ز رشک قدت سرو را پای در گل ؛
فعولن ہشت بار متقارب مثمن مقصور یا محذوف
از سلمان نہ چون نور رایت بود آفتاب ؛ کہ
این از خطا آید آن از صواب ؛ فعولن فعولن فعولن فعل
یوسف زلیخای فردوسی و بوستان و سکندرنامہ
شاہنامہ بر ہمین وزن است متقارب مثمن اثلم از
حافظ من رند عاشق در انگاہ توبہ ؛ استغفر اللہ
استغفر اللہ ؛ فعلن فعولن فعلن فعولن دو بار
متقارب مثمن مقبوض اثلم از حافظ گرم بحوالی
درم برانی ؛ دل حزین را بجای جانی ؛ فعول فعلن
فعلن چہار بار متقارب اثرم مقصور از جامی
ای شب زلفت غالیہ سای ؛ وی مہ رویت غالیہ
پوش ؛ فاع فعولن فاع فعول متقارب
مسدس سالم از سیفی ز درد جدائی چنانم ؛
کہ از زندگانی بجانم ؛ فعولن فعولن فعولن
دو بار و بعضی متقارب اثلم را بر شانزدہ رکن نہادہ اند
از عصمت اللہ بخاری ز بہر دو چشمت
بخون مردم ؛ گشادہ تیر و کشیدہ خنجر ؛ ترکی چہ باہست
صباح دولت ؛ خط سیاہت شب معنبر ؛ فعول فعلن
ہشت بار و بعضی بجای فعول فعلن مفاعلاتن
ہشت بار نوشتہ اند و احتمال بحر دیگر نمودہ اند

واز شاعری درین وزن یا کوفت از تقطیع زاید بسته شده
واین را از عروض غیر مروج خوانند مصرع اگرچه صد سال
نیمچو دیهاتی که راهت فتاده باشم + لام سال از
تقطیع زاید است واین قسم زیادت ممنوع باشد بحر
متدارک این را متدارک از آن گویند که تدارک در
لغت دریافتن و پیوستن است یکدیگر را اسباب این
بحر دریافته است اوتاد این را با آنکه ابو الحسن اخفش
این بحر را پیدا کرده به بحرهای دیگر که خلیل ابن احمد
پیدا نموده در پیوسته اصلش فاعلن هشت بار
متدارک مثمن سالم از [illegible]
[illegible] خط و خال ترا [illegible] چمن خاک ره + فاعلن
هشت بار متدارک مثمن مخبون از سلمان چو رخت
نمود دلکی باغ ارم + چو قد رست نمود قد سرو چمن فعلن
بحرکت عین هشت بار وبعضی متدارک مخبون را شانزده
رکن بنا کرده اند چنانچه بیت [illegible] مصرع که
قدح کشش گردش سحر نشود اجل [illegible] آن قد
که در باغ چمن زده تر نشود + وزنش فعلن بحرکت عین
شانزده بار متدارک مثمن مقطوع از جامی تا کی بارا
در غم داری + تا کی آری بر من خواری + فعلن بسکون
عین هشت بار متدارک مثمن مخبون مقطوع از جامی
سنبل [illegible] سمن [illegible] چشمش [illegible]
فاعلن فعل فاعلن فعل وبعضی متدارک مقطوع بر شانزده
رکن بنا کرده اند بحر قریب مخصوص بفارسیست و قریب
از آن گویند که به بحر مضارع قربتی دارد با آنکه بعد از
خلیل ابن احمد مولانا یوسف نیشاپوری وضع کرده
بحر قریب مسدس مکفوف بیت خداوند جهان بخش
شاه عادل + شهنشاه جوان بخت رای کامل +
مفاعیل مفاعیل فاعلاتن بحر قریب مسدس اخرب
مکفوف عروض و ضرب سالم از سیفی طبع [illegible]
برقرار باشد + مزاج دو شهریار باشد + مفعول مفاعیل
فاعلاتن بحر قریب اخرب [illegible] عروض سالم و
ضرب [illegible] بخت جان و [illegible] قطعهٔ نصاب گفته
بیت [illegible] می گفت + از علم لغت
[illegible] بیاد + مفعول فعول فاعلاتن فع [illegible]
[illegible] هم بحر جدید غریب هم نامند زیرا که این بحر تازه
پیدا کرده شده است بعد از خلیل ابن احمد و ابو الحسن
اگرچه اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است لیکن
اکثر سالم نمی آید بحر جدید مخبون از [illegible] چه قدت
گرچه [illegible] سرکش بسری + بود چون قد سرو [illegible]
فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر مشاکل این بحر با بحر
قریب مشاکلت دارد زیرا که ارکان هر دو یکی ست [illegible]
فاعلاتن مقدم بر دو مفاعیلن و در قریب موخر است
فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است و سالم نمی آید و اکثر
مسدس [illegible] متاخرین مثمن نیز آورده اند بحر
مشاکل مثمن مکفوف از جامی خیز و طرب [illegible]
سمن رد + گاه سنبل تر چین گاه شاخ سمن آی + فاعلات
مفاعیل فاعلات مفاعیل چون از بحور متفق علیه
جمهور فراغت شد بیان بحور مستحدث بموجب عده
لازم آمد باید دانست که بعضی عروضیان از دایره
مختلفه سوای طویل و مدید و بسیط دو بحر دیگر را که عریض
و عمیق باشد انفکاک کرده اند عریض را از جزو سوم
دایره مذکور ابتدا ساخته اند مفاعیلن فعولن چهار بار
عمیق را از جزو پنجم شروع نموده اند لن فعولن
مفاعی که بر وزن فاعلن فاعلاتن باشد چهار بار
چون اشعار درین هر دو بحر نیافته اند لهذا از درجه
اعتبار فرو افتاده و بعضی از عروضیان فارسی
مثل بهرامی سرخسی و بزرجمهر قسی و امثال ایشان
سوای دوایر پنجگانهٔ مذکوره یک دایره دیگر مسمی
بمنعکسه بزعم خود پیدا کرده اند و جمله بحور آن [illegible] است
صریم و کبیر و بدیل و قلیب و حمید و صغیر و اصم و سلیم
و حمیم بحر صریم مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو بار
بحر کبیر مفعولات مفعولات مستفعلن دو بار بحر بدیل
مستفع لن مستفع لن فاعلاتن دو بار بحر قلیب
فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دو بار بحر حمید
مفعولات مستفعلن مفعولات دو بار بحر صغیر
مستفعلن فاعلات مستفعلن دو بار بحر اصم فاع لاتن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار بحر سلیم مستفعلن مفعولات
مفعولات دو بار بحر حمیم فاع لاتن مستفعلن مستفعلن
دو بار چون این بحور مستحدثهٔ اخیره در بحور قدیمه سابقه
باعتبار توالی ارکان و اوزان بعضی ببعضی مندرج اند
و عند التامل تغایر کلی ندارند لهذا به تفصیل اینها هیچ
فائده ندانسته بهمین قدر اختصار افتاد و تمام
شد رسالهٔ سراج العروض۔

عوش - بفتح اول و سکون ثانی بوی خوش و با هم
ساختگی و نکوئی و احسان از منتخب۔

عروق - بضمتین رگهای بدن و بیخهای درخت
جمع عرق بالکسر

عرق - بفتحتین خوی اندام و آبیکه از بخار چیزی او [illegible]
حاصل کنند و بالکسر بمعنی رگ بدن و بیخ درخت با [illegible]
از مؤید و منتخب و بحر الجواهر و بفتح اول و سکون ثانی
گوشت از استخوان باز کردن و استخوانیکه گوشت
از وی باز کرده باشند از منتخب۔

عراق - بکسر اول بدانکه عراق دو است یکی عراق
عجم که خراسان و صفاهان داخل آنست و دیگری
عراق عرب و ملک آن از دی دجله است و بغداد
داخل آنست و عراق در لغت بمعنی کنارهٔ دریا است
چون هر دو ملک مذکور بر کنارهٔ دریا واقع شده است
لهذا عراق گویند عراق عجم بر کنارهٔ رود جیحون است و
و عراق عرب بر کنارهٔ دجله و فرات و عراق نام
مقامیست از موسیقی که بوقت چاشت سرایند۔

عراک - بالکسر انبوهی کردن و بفتح اول و تشدید
رای مهمله سخت مالنده و گوشمال دهنده و کارزار
کننده از منتخب و صراح و مصطلحات۔

عروسک - بفتح اول منجنیق کوچک و آن از آلات جنگ قلعه گیری است و لعبت که دختران بان بازی کنند و نام میوه ایست از قسم زرد آلو از مصطلحات و رشیدی و برهان و بهار عجم و مدار و سراج -

عرض عام - بفتحتین باصطلاح منطقیان کلی است که صادق می آید بر کثیرین که مختلف باشند در حقیقت و جزو افراد او نباشد چنانکه ماشی که صادق است بر انسان و فرس و البقر که مختلف اند در حقیقت و جزو ایشان نیست -

عرم - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی رود خانه و سدی که پیش آب رود خانه گیرند تا آب بسته و سازند از منتخب

عرم - بکسر و فتح هر دو را و سکون میم بمعنی لشکر نوشته اند و بعضی گویند که ترکی است و در بعضی نسخ ترکی لیکن بمهمله هم می آید والله اعلم بالصواب -

عروس چمن - عبارت از نباتات از برهان و سراج -

عرق چین - نوعی از کلاه که در زیر دستار پوشند از مصطلحات و سراج و رشیدی و برهان و بمعنی سر مال هم نوشته اند -

عرجون - بالضم و جیم مضموم چوب خوشه خرما که بشکل داس خمیده می باشد -

عراقین - تثنیه عراق است چرا که عراق دو اند یکی عراق عرب و دیگری عراق عجم و در منتخب نوشته که عراقین کوفه و بصره نیز باشد -

عرفان - بالکسر و فا بمعنی شناختن لیکن مستعمل بمعنی شناختن و معرفت حق تعالی است و بمعنی شرم و حیا نیز آمده کذا فی المصطلحات -

عرق کردن - خجالت کشیدن از مصطلحات -

عرق ریختن - شرمنده شدن و بمعنی سعی در کاری کردن -

عرین - بفتح اول بر وزن قرین بمعنی بیشه و صحرا پر درخت و شیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین و بعضی که از نا واقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطا است از کشف و شرح نصاب و منتخب -

عرخو - بالفتح و تشدید را و ضم خای معجمه و واو آواز گربه و سگ هنگام خشم از لطائف -

عرقیه - بفتحتین و قاف مکسور و تشدید تحتانی رومال کوچک که بآن عرق پاک کنند از سراج -

عروه - بالضم گوشه هر چیز و دسته هر چیز و دسته کوزه و آفتابه و هر چیزی که مثل آن باشد که بدست می توان گرفت و کسانیکه بمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده ظاهرا خطا است و نام مردی که برادر عفرا نام زنی عاشق بود از موید و از منتخب و کشف -

عریکه - بر وزن طریقه بمعنی طبیعت و بمعنی کوهان شتر از منتخب و کشف -

عراضه - بضم اول و ضاد معجمه آنچه مسافر برای دوستان خود تحفه بیارد از شرح نصاب -

عرضه - بالفتح یکبار ظاهر کردن چیزی را بر کسی و از منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن و بالضم همت و حیله و در میان انداخته شده و پیش آورده شده و آنچه پیش کشیده شود و بمعنی پیش نیز مستعمل است -

عرب - بضم اول نام قومی که موکل راه هستند از شرح خاقانی -

عرصگاه - بفتح اول و سکون ثانی میدان ظاهر کردن سپاه -

عراده - بالفتح و رای مشدد و بعد الف دال مهمله نوعی از آلات جنگ قلعه گیری و آن آلتی باشد کوچکتر از منجنیق که بدان سنگ بر سر خصم اندازند از منتخب و سراج و رشیدی و بهار عجم -

عربده - بفتح اول و بای موحده بر وزن دحرجه بمعنی بدخوئی و جنگجوئی از کشف و منتخب و بهار عجم و صحاح -

عرفه - بفتحات روز نهم ذیحجه چرا که در آن روز شناسا شدن حاجیان است در مقام عرفات و بسکون ثانی خطا است از مدار و کشف و غیره فقیر مولف گوید عوام هند که یک روز پیشتر شبرات عید الفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطا است -

عرصه - بالفتح میدان و بساط شطرنج از کشف -

عروسی - بالفتح شادی نکاح -

عراقی - تخلص شاعری -

عرق مدنی - بالکسر نام بیماری که بفارسی آن را رشته نامند و بهندی نارو گویند -

عرش ثانی - عبارت از کرسی که بر آن همه ستارگان هستند -

عرشی - تخلص شاعری -

عرض بیگی - بکسر بای موحده و یای مجهول و کاف فارسی کسیکه سوال حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند -

عرای - بالفتح صحرای بی درخت و گیاه که هیچ چیز در آن پناه نتوان برد از منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه از کشت و بعضی مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند بزیادت بای موحده خطا است -

عرگوزی - بالضم و رای مهمله مشدد و کاف فارسی مضموم و زای معجمه بگوزی سرگین بر آوردن چه عر بالضم بمعنی سرگین است کذا فی اللطائف و مصطلحات و عرگوری بفتح اول و تشدید رای مهمله بمعنی شوره غوغای بی محل -

عربی - بفتحتین منسوب بعرب و مردم از بی اتفاقی بسکون را خوانند -

فصل عین مهمله با زای معجمه

عزا - بالفتح صبر بر مصیبت و صبر کردن و در اصل استقامت ورزیدن و شکایت کردن و در عرف حال مجازا بمعنی ماتم پرسی و نسبت داشتن کسی را بچیزی از منتخب و صراح و مدار و کشف و غیره -

عزی - بالضم و تشدید زای معجمه و در آخر الف مقصوره بصورت یای مونث اغو و نام بتی است آن و غنی بود که عرب آن را می پرستیدند بحکم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خالد بن ولید آن درخت را بسوخت از منتخب و

قاموس فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده اند۔

عزل و نصب۔ لفظ اول بالفتح و لفظ ثانی بالفتح اول و سکون صاد مهمله و مردم بضم عین و بفتح صاد خوانند و آن خطاست بمعنی تغیر و بحالی۔

عزب بفتحتین بای موحده مرد مجرد که زن نداشته باشد از کشف و منتخب و بمعنی زن بی شوهر نیز آمده۔

عزلت۔ بالضم جدا شدن از زن و مسند و زهد و گوشه نشینی برای عبادت از کنز۔

عزمیت۔ دل نهادگی و قصد و آهنگ و فسون از منتخب۔

عزمات۔ بالفتح جمع عزم۔

عزبات۔ بکسر اول و سکون زای معجمه و در آخر فوقانی بمعنی سستی یعنی کسیکه قوت باه او زایل شده باشد از شرح نصاب۔

عز۔ بالکسر و تشدید بمعنی عزت و ارجمندی که خلاف ذل باشد و بالفتح و تشدید بمعنی غالب از کشف و مدار۔

عزیز۔ ارجمند و مرغوب و کمیاب و غالب و لقب پادشاه مصر بزمانه قدیم و زیرا که سلاطین مصر را عزیز لقب می بود از مؤید و کشف و لطائف و صراح و منتخب۔

عزوجل بفتح اول و فتح زای معجمه مشدده و واو عاطفه و فتح جیم و تشدید لام مفتوح هر دو صیغه ماضیست بمعنی غالب شده و بزرگ شده و این ماضی برای دعا آمده است۔

عزرائیل۔ نام فرشته که قابض ارواح است۔

عزازیل۔ نام شیطان۔

عزال۔ بالضم و تشدید بمعنی تخفیف نام پرنده ایست که آن شبیه است از زنگوله از کشف۔

عزل۔ بالفتح بیکاری و بیکار کردن کسی را و بالضم غلط است از مدار و منتخب۔

عزم۔ بالفتح اراده و قصد و آهنگ کردن و بالضم آمده از منتخب و مدار و کشف۔

عزائم۔ افسونها و دعائیکه برای دفع جنیان بخوانند و آیات قرآن مجید که برای شفای بیماری خوانند و فرائض خدا واجب کرده بر بندگان از

منتخب و صراح و مصطلحات۔

عزو۔ بالفتح نسبت کردن بچیزی و شکیبائی کردن بر مصیبت از صراح وغیره۔

فصل عین مهمله مع سین مهمله

عسی۔ بفتحتین و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی قریب است و نزدیک است که چنین شود و بمعنی تمنی و ترجی و شاید هم آمده از لطائف و کشف و منتخب۔

عسرت۔ بالضم دشواری از منتخب۔

عسجد۔ بالفتح و جیم نیز مفتوح بمعنی زر و طلا و بمعنی جواهر چون دُر و یاقوت از منتخب و صحاح و مدار و شرح نصاب و کشف۔

عسر۔ بالضم و بضمتین دشواری و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر سین مهمله بمعنی دشوار و مشکل و از شروح نصاب و منتخب۔

عسیر۔ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دشوار از منتخب۔

عسکر۔ بالفتح معرب لشکر کذا فی المعرب و صراح و در منتخب نوشته که عسکر بمعنی لشکر و بسیار از هر چیز و تاریکی شب و و لیست بنیشاپور و نام سامره که شهریست میان حرمین از آنجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و عسکر عرفه و منا۔

عساکر۔ بکسر کاف لشکرها جمع عسکر۔

عسار۔ بالفتح درویشی و تنگدستی از شرح نصاب۔

عسعس۔ بفتح اول و فتح عین دوم و سین دوم صیغه ماضی از عسعسه که بمعنی تاریکی در آوردن شب است از صراح۔

عس۔ بالضم و تشدید قدح بزرگ از صراح و منتخب۔

عسس۔ بفتحتین کسیکه بمحافظت شهر شب گردد از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که عسس جمع عاس است که بمعنی شحنه شب باشد و در فارسی بر مفرد اطلاق کنند۔

عسل۔ بفتحتین بمعنی شهد۔

عسن۔ بضمتین و در آخر نون بمعنی پیه کهنه از صراح و منتخب و صحاح۔

عسقلان۔ بفتح اول و فتح قاف نام شهریست بشام و نام رود نیز نوشته اند از منتخب وغیره۔

عسکری۔ منسوب بعسکر که شهریست از خوزستان از اهواز میان بصره و فارس از تقویم البلدان و در منتخب نوشته که دهیست میان حرمین و کنایه از امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و نوعیست از شراب که از نیشکر سازند از مؤید و کشف وغیره۔

عسلی۔ بفتحتین پارچه زرد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامه دوزند از برهان و سراج۔

فصل عین مهمله مع شین معجمه

عشا۔ بکسر اول تاریکی شب که وقت نماز شام است و بفتح اول طعامیکه بشب خورند و عشا بفتح اول و الف مقصوره بمعنی شبکوری از منتخب و مدار و کشف۔

عشب۔ بالضم و بای موحده گیاه تر از منتخب۔

عشرت۔ بالکسر صحیح و بفتح خطاست بمعنی خوشدلی و خوش زندگانی کردن با هم از بحر الجواهر و قاموس و صراح۔

عشرات۔ بفتحتین جمع عشره که آنرا دهائی گویند و دهائی همه اند چنانکه ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود۔

عشیت۔ بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید تحتانی و بعده فوقانی بمعنی شبانگه۔

عشیر۔ بر وزن فقیر بمعنی کسیکه با کسی یکجا زندگانی کند و بمعنی خویشاوند و همسایه و بمعنی ده یک حصه از چیزی از کشف و مؤید۔

عشائر۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی خویشان و قبائل و این جمع عشیره است۔

عشر عشیر۔ لفظ اول بالضم بر وزن شکر و لفظ ثانی بر وزن فقیر بمعنی حصه و هم از ده حصه چیزی لیکن آن صدم حصه میشود از مجموعه اول چنانکه عشیر صد ده است و عشر ده است از مؤید و کشف وغیره۔

عشر۔ بالفتح ده هم حصه از چیزی گرفتن و بالضم ده هم حصه از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن مجید گویند که ده بار آن

عصاره — بضم اول ثفل چیزی که افشرده شود و بیشتر آنچه بفشاردن بیرون آید از آب و روغن و جز آن از منتخب و شرح نور الله۔

فصل عین مهمله مع ضاد معجمه

عضب — بالفتح و ضاد معجمه ساکن و بای موحده و در اصل بمعنی قطع و بمعنی تیغ مستعمل شده از شرح نصاب۔
عضبیت — بالفتح و موحده مکسور و بتشدید تحتانی تیز زبانی
عضد — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی بازو و همین اصل و بالفتح و بالضم و بفتح اول و سکون ثانی و بفتحتین جمع این چهار لغت است از منتخب و صحاح و صراح و بالفتح یاری دادن و نام پادشاهی از پادشاهان شیراز۔
عضّ — بالفتح و تشدید بدندان گزیدن از منتخب۔
عضرفوط — بفتح عین و سکون ضاد معجمه و فتح رای مهمله و ضم فا و طای مهمله بفارسی آنرا کرباسو گویند از جانوریست و در منتخب جانوریست سفید نرم که انگشت دختران را بدان تشبیه کنند۔
عضل — بفتحتین گوشت پاره‌های پیهادار که با شد مفرد عضله از منتخب۔
عضو — بالضم اندام و بالفتح غلط است از بحر الجواهر و مدار و کشف و صراح و منتخب۔
عضاده — بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و دال مهمله چوب طرفه و که آنرا بازو گویند از منتخب و بکسر اول قدم باشد مستطیل ملصق بر پشت اصطرلاب که آنرا بجهت احکام بگردش می آرند۔

فصل عین مهمله مع طای مهمله

عطای کبریائی — کنایه از عمر طبیعی که یکصد و بیست سال باشد۔
عطب — بفتحتین و بیای موحده بمعنی هلاک که بعرف آنرا هلاک گویند از منتخب و صراح و لطائف۔
عطالت — بالضم بیکاری از صراح۔
عطالت — بکسر بیکاری و فعالی مگر در لغات معتبره باین معنی یافته نشده۔
عطارد — بضم اول و کسر را ستاره معروف که بر فلک دوم است و آنرا دبیر فلک گویند علم و عقل بدو تعلق دارد و شرف او
در سنبله و وبال او در حوت است از صراح و قاموس منزل او در تقاویم و اینکه آنرا سنبل هم می گویند باصطلاح کیمیاگران بمعنی جسیست که یکی از فلزات است از تحفة المؤمنین وغیره۔
عطر — بالکسر خوشبوی که خوش بود و بالفتح خوشبو شدن و خوشبو کردن از قاموس و بحر الجواهر و مدار و کشف و منتخب و صراح۔
عطار — خوشبوی فروش و در رساله هر دو بمعنی دوا فروش و این خالی از کراهت نیست از کشف۔
عطاس — بضم اول بمعنی عطسه عارضه که عطسه آرد از منتخب و شرح نصاب۔
عطاش — بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هر چند آب خورده شود تشنگی نرود از منتخب۔
عطش — بفتحتین تشنگی از صراح۔
عطف — بالفتح گردانیدن و پیچیدن و میل کردن و مهربانی و سنجاف دامن جامه از بهار عجم و بحر الجواهر و مؤید و منتخب و مدار۔
عطل — بفتحتین زن بی پیرایه از منتخب و بمعنی حروف بی نقطه مثل دال و سین و لام و میم۔
عطن — بفتحتین جای آب خوردن شتران از شرح نصاب و در منتخب آرامگاه گوسپندان نزدیک آب۔
عطشان — بفتح اول و سکون ثانی و شین معجمه بمعنی تشنه و بمعنی تشنگی نیز آمده۔
عطوفه — بالفتح زن مهربان۔
عطر جهانگیری — عطریست از گلاب که بزید چون این عطر سابق نبود و نور جهان بیگم در عهد جهانگیری ایجاد نموده لهذا العطر جهانگیری موسوم شده از بهار اعجمی است۔

فصل عین مهمله مع ظای معجمه

عظام — بضم اول و فتح ثانی بمعنی بزرگان این جمع عظیم است۔
عظمت — به سه حرف اول مفتوح بمعنی بزرگی و قدر از قاموس بحر الجواهر و کشف و صراح و منتخب و بسکون ظای معجمه و ضم و فتح اول چنانکه مشهور است خطا باشد۔
عظم — بالفتح استخوان و بالضم بزرگی از مؤید و کشف و منتخب و بکسر اول و فتح ظای معجمه بمعنی کلانی ضد صغر۔
عظام — بالکسر بمعنی بزرگان و کلانان و این جمع عظیم است و بمعنی استخوانها در این صورت جمع عظم است که بالفتح بمعنی استخوان باشد و بالضم و تشدید ظای و تخفیف آن بمعنی بزرگ از منتخب۔

فصل عین مهمله مع فا

عفرا — بالفتح نام معشوقه عروه۔
عفر — بالفتح و سکون را مهمله و فتح واو نام بچه شیر از شرح نصاب
عفونت — بفتحتین بدبوئی و گنده شدن چیزی۔
عفریت — بالکسر بمعنی دیو از منتخب و صراح۔
عفاریت — بالفتح بمعنی دیوان این جمع عفریت است۔
عفت — بالکسر و تشدید فا پرهیزگاری و پارسائی و بمعنی احتراز از محرمات خصوصاً از شهوت حرام از منتخب وغیره۔
عفص — بفتح اول و سکون فا و صاد مهمله نام دوائیست که آنرا مازو گویند و بفتح اول و کسر فا هر چیز که مزه آن تلخ و ترش باشد که تنگی دهن باشد از منتخب و صراح۔
عفاف — بالفتح پارسائی و پرهیزگاری از منتخب و صراح۔
عفیف — مرد پارسا و پرهیزگار از صراح۔
عفعف — بفتح هر دو عین مهمله آواز سگ۔
عفن — بفتحتین گنده شدن هوا و گوشت و جز آن و بفتح اول و کسر فا بمعنی گنده و بدبو۔
عفو — بفتح اول و سکون فا درگذشتن و ترک کردن عقوبت گناه و حالت قدرت از کشف و منتخب وغیره مگر در ابتدای باب چهارم بوستان لفظ عفو بفتح اول و ضم ثانی و تخفیف واو آمده است چنانچه مصرع ع عفو کردم از وی عملهای زشت ؛ و این نوع از تلفیس است و بفتح اول و ضم فا و تشدید واو بسیار درگذرنده از گناه کسی۔
عفیفه — زن پارسا و پرهیزگار از حرام

فصل عین مهمله مع قاف

عقول و لی — کنایه از عقول عشره که حق تعالی اول

از سه عالم آن ده فرشتگان را پیدا ساخت و این قول
حکمای هند است لفظ عقول که جمعست باد ثنا اول که
صیغه مونث واحد است صفت آورده چراکه جمع حکم مونث دارد
عقب - بفتح اول و کسر قاف و بای موحده بمعنی پاشنه
و فرزند و فرزندزاده و بالضم و بفتحتین پایان کار و عاقبت
و بفتحتین پی که از آن چله کمان سازند و بفتح اول و سکون
ثانی مصدر است بمعنی پس چیزی درآمدن از منتخب و
صراح و انوری برای معنی پس چیزی بفتحتین آورده است
عقاب - بکسر اول عذاب نمودن و شکنجه کردن و بالضم
مرغ شکاری سیاه و سیر چنانکه بسیار بلند پرواز باشد و سنگ
بزرگ برآمده از کوه و مجازاً بمعنی بلندی مطلق نیز آورده و
رشته کوچک که در سوراخ گوش کشند برای گوشواره و
باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر از منتخب و صراح
و شمسی و شرح سکندرنامه وغیره -
عقرب - بالفتح بمعنی کژدم و نام برج هشتم از بروج آسمان
و آن بصورت کژدم است و مجازاً بمعنی نحوس آید -
عقارب - بفتح اول و رای مهمله مکسور جمع عقرب است
که بمعنی کژدم است -
عقیب - پیرو و آنچه پس باشد -
عقبات - بفتحات راههای دشوار و این جمع عقبه است -
عقل مجرده - یکی از عقول عشره -
عقد - بالفتح گره دادن و بمعنی پیمان و نکاح و بیع
کردن و بفتحتین گرفتگی زبان در سخن و بالکسر بمعنی سلک
مروارید و گلوبند که آنرا بهندی هار گویند و بضم اول
و فتح ثانی جمع عقده بالضم که بمعنی گره است از مؤید و
بهار عجم و منتخب و کشف و صحاح -
عقائد - جمع عقیده که چیزی را حق دانسته در دل
خود محکم گرفتن است -
عقاقیر - بفتح اول و دو قاف و یای معروف و رای مهمله
جمع عقار که بالضم و بقاف مشدد است بمعنی ادویه که
از قسم بیخ نبات است از بحر الجواهر و منتخب و صراح -

عقر - بالفتح و سکون قاف نازاییده شدن و عقیم
شدن زن و پی کردن ستور را و بازداشتن از رفتن
از منتخب و لطائف -
عقیر - نازاینده و ناامید از لطائف و منتخب -
عقار - بالفتح آب و زمین زراعت و اراضی و ملک
قریه و خرما بن و بمعنی متاع و اسباب و بالضم اول شراب است
از منتخب و شرح نصاب و صراح و لطائف و کشف و مدار -
عقور - بفتح اول و ضم قاف بمعنی سگ گزنده
از منتخب و شرح نصاب -
عقد زفاف - باضافت عبارتست از نکاح -
عقعق - بفتح هر دو عین طائریست سیاه و سپید و از
در منتخب نوشته که مرغیست سیاه و سفید که آنرا عکه و
زاغ دشتی گویند -
عقوق - بضمتین نافرمانی پدر و مادر کردن از منتخب -
عقیل - بفتح اول و کسر قاف مرد بزرگ بسیار دانا و از او بلند
شتر و نام پسر ابی طالب که دانا تر بود و نسبت قریش -
عقل - بالفتح خرد و دانش و آن قوتی است نفس
انسان را که بدان تمیز دقائق اشیا کند و آنرا نفس ناطقه
نیز گویند و مولانا یوسف بن نافع در شرح نصاب نوشته
که عقل در اصل لغت مصدر است بمعنی بند و پا بستن
چون خرد و دانش مانع رفتن طبیعت میشود بسوی
افعال ذمیمه لهذا خرد و دانش را عقل گویند و در اصطلاح
حکما بمعنی ملک یعنی یک فرشته از ده فرشتگان که نزد
ایشان معین هستند -
عقول - بضم خردمند و بضمتین جمع عقل که بمعنی دانش
است و جمع عقل که بمعنی ملک و فرشته هست چه نزد حکما مقرر
است که حق تعالی اول یک فرشته پیدا کرد و پس آن فرشته
یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم
یک فرشته و یک آسمان پیدا کرده بعده فرشته سوم یک
فرشته و یک آسمان پیدا کرده بعده فرشته چهارم [illegible]
و یک آسمان پیدا کرده و همچنین ده فرشته و نه آسمان [illegible]

پیدا شدند و همین ده فرشتگان را عقول عشره گویند
و نزد اکثر حکما زیاده ازینها محقق نیست -
عقل فعال - بفتح و تشدید عین مهمله بصیغه مبالغه
عقل عاشر که فرشته دهم است و نزد حکما همه افراد عالم
را همون پیدا کرده است و جبرئیل همین عقل فعال است
چنانچه در [illegible] مسطور است -
عقل اول - فرشته که اول از همه فرشته دیگر پیدا شده
و چیزهای اول نیز آنرا گویند و در برهان نوشته که عقل اول
نور محمدیست و هم کنایه از جبرئیل علیه الصلوٰة والسلام
عقل کل - کنایه از جبرئیل و کنایه از نور محمدی و گاهی
کنایه از عرش اعظم باشد از برهان و رشیدی -
عقال - بکسر اول بمعنی که بدان ساق شتر بندند یا پای
دیگر ستوران بندند از بهار عجم و کشف -
عقد انامل - نوعی از اسباب شمار سنوان که باشکال
بستن و کشادن انگشتان است و اسمای اعداد ملحوظ
دارند و تفصیلش اینست که برای واحد خنصر دست راست را
فرو باید گرفت و جهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن و برای
سه وسطی را نیز چنانکه در عدد سه مشهور بین الناس معمول
و متعارفست و لیکن درین سه عقد باید کرد که رؤس
انامل بسیار نزدیک بجدول اصل کف باشد و برای چهار خنصر را
رفع باید کرد و بنصر و وسطی را مقبوض گذاشتن و برای پنج بنصر
را نیز رفع کردن و جهت شش وسطی را رفع کرده فقط
بنصر را فرو باید گرفت چنانچه سر اشکال آن بر وسط کف باشد
و برای هفت بنصر را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید گرفت
چنانچه سر انگشت نزدیک اصل باشد بجانب ابهام دست لیکن
قریب بمنتهای کف بسوی ساعد و برای هشت بنصر را هم
همان باید کرد و برای نه با وسطی نیز همان باید کرد که
درین عقود ثلاثه اخیر سرهای انگشتان بر طرف کف باشد
تا به عقود ثلاثه اول مشتبه نگردد و برای ده سر ناخن
سبابه [illegible]
[illegible]

بحلقه بدر مشابه باشد و برای بست طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی ست بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پنداری انمله ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته اند لیکن وسطی را در دلالت عدد دخلی نباشد چه اوضاع او برای عقود احاد متغیر و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بر بست کند و برای سی ابهام را قایم داشته سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بصورت قوس و وتر و ده آن و برای چهل ناخن انمله ابهام بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای پنجاه سبابه را قایم نداشته ابهام را تمام خم باید کرد و بر کف باید نهاد محاذی سبابه برای شصت ابهام را خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ابهام تمام مکشوف باشد و برای هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله اولی باید نهاد و برای نود سر ناخن سبابه را بر باطن مفصل عقده دوم ابهام باید نهاد و باید دانست که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود احاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یکهزار تا نه هزار آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یکصد تا نهصد بدانکه با صابع هر دو دست بدان صورت هیژده گانه مذکوره اعداد از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ضبط توان کرد و برای عقد ده هزار طرف انمله ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه چنانکه سر ناخن ابهام پیدا باشد و طرفش بطرف او

عقیم بمعنی نازاینده خواه مرد باشد خواه زن و درین لفظ مذکر و مؤنث برابر است از منتخب و مرد عقیم آنست که نطفه او قابل زرع نباشد۔

عقاب افگن ـ کنایه از حلقه بگوش یعنی مطیع غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش شده برای انداختن حلقه از شرح خان آرزو۔

عقاب آسمان ـ چند ستاره است بصورت عقاب آنرا النسر الطائر نیز گویند۔

عقابین بضم و بای موحده و یای معروف خار پا آهنین از شرح سکندرنامه و در اصطلاحات بضم اول و فتح بای موحده دو چوب بلند که مجرم بآن ایستاده بندند

عقیان ـ بالکسر حرف سوم یای تحتانی بمعنی زر که آنرا طلا نیز گویند از شرح نصاب۔

عقبان بالکسر و حرف سوم بای موحده جمع عقاب که پرنده شکاری ست و عذاب است بالضم جمع عقاب که پرنده معروف است۔

عقد روان و عقد ثمین نکاح منتهی از اصطلاحات۔

عقبه بفتحات راه دشوار در کوه و جای دشوار و در شدت از امر سخت و عظیم نیز از مدار و منتخب۔

عقده ـ بالضم گره از منتخب۔

عقیله بالضم بمعنی بند نام شکلیست مخصوص از اشکال اقلیدس از منتخب

عقیله سردار قوم و بهترین هر چیز و برگزیده نیز از منتخب و لطائف و بمعنی رسن و پای بند۔

عقیقه بعد ثمانیه وزن قبیله ضبیاقت نام نهادن و موی سترون طفل بروز هفتم از ولادت از شرح نصاب۔

عقوه ـ بالفتح بمعنی میدان و صحن سرا از شرح نصاب۔

عقول عشره ـ ده فرشتگان چه نزد اکثر حکما همگی ده فرشته اند که اول حق تعالی یک فرشته پیدا کرد و پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد۔

عقربی ـ نوعی از لعل که جوهر مشهور است۔

عقل کلی ـ همان عقل کل که مذکور شد۔

فصل عین مهمله مع کاف عربی

عکس و طرد ـ یکی از صنائع شعری که نصف مصرعه را الفاظ قلب کرده مکرر آرند چنانچه درین مصرعه مصرعه
باده چه کنی نهان نهان چه کنی باده ۵

عکس بالفتح باز گردانیدن آنچه در آیینه و آب آید و مثال آن پیدا شود

عکاظ بضم اول و ظای معجمه نام بازاریست میان نخله و طائف

عکه بالفتح و تشدید کاف نوعی از کلاغ و آن ابلق بود از سیاه و سفید نوشته که عکس است که آنرا عقعق نیز گویند

عکاشه بضم اول و شین معجمه عنکبوت از لطائف

عکس مستوی ـ در اصطلاح منطق در قضیه حملیه آنست که موضوع را محمول سازند و محمول را موضوع چون کل انسان حیوان عکس او چنین باشد بعض الحیوان انسان و در شرطیه آنست که مقدم را تالی سازند و تالی را مقدم چون ان کان الشمس طالعة فالنهار موجود عکس چنین باشد که ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة

فصل عین مهمله مع لام

علا بضم اول و فتح نیز بلندی و بزرگی از صراح۔

علیا ـ بالضم و حرف سوم یای تحتانی هر چیز که بلند تر باشد از دیگران و این تانیث اعلی ست آنچه در گلستان مرقوم علیا اول مفتوح خطاست صحیح علیا بفتح غین معجمه و یای موحده ست بمعنی باغیکه درختانش بهم برآورده باشند چنانکه در صراح ست۔

علت اولی ـ کنایه از عقل اول۔

علالا بفتح شور و غوغا از لطائف و برهان و رشیدی

علت آفتاب ـ مرکب بمعنی یرقان۔

علت ـ بالکسر و تشدید لام بیماری و وجه و سبب چیزی از منتخب و صراح۔

علات بفتح و تخفیف لام بمعنی سندان که بر آن آهن نهاده می کوبند بهندی آنرا اهرن گویند از شرح نصاب۔

علت مشائخ ـ بیماری ست که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا میشود که تقتضی مفعولیت

گردد نعوذ بالله منها —

علم نظر — علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت از شرح قران السعدین —

علاقهٔ دستار — بمعنی طرهٔ دستار از مصطلحات —

علف — بفتحتین خورش ستوران و دیگر بهایم از منتخب و در برهان نوعی از گیاه —

علاف — بالفتح و تشدید لام بمعنی کاه فروش از منتخب و بمعنی کسیکه کاه و دانه و هیزم فروشد نیز آمده —

علق — بفتحتین خون بسته و کرم سیاه آبی که خون حلق بند میمکد و آنرا بفارسی زلو و بهندی جونک گویند و بمعنی چیزیکه بچیزی درآویخته شود از منتخب —

علوق — بضمتین درآویختن و در دست گرفتن و بسته شدن خون زن در رحم یا نطفه مرد در ابتدای ایام حمل —

علل — بکسر اول و فتح لام سببها و بیماریها جمع علت از منتخب —

علیل — بیمار از منتخب —

علت اصل — عقل اول —

علی الحال — کنایه از زود و شتاب —

علت عالم — کنایه از عقل اول —

علم — بفتحتین رایت و نشان لشکر و بمعنی کوه چون در دنیا هر دو وضوح و سطوع یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهور و معروف مستعمل میگردد و بمعنی نقش جامه و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامیکه مرد یا زن وغیره بدان معروف باشد چنانچه زید و زینب و مکه و جیحون و جابلقا که در لغت بالا بیاشد و بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن از منتخب و کشف —

علم کلام — عبارت از علمی ست که دران علم مقدمات نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند و صاحبان این علم را متکلمین گویند از جهارشد بیت —

علوم — بضمتین جمع علم که بمعنی دانستن و دانش است و جمع علمی که بمعنی دانستن امر حقیقت فن خاص باشد و علوم مدونه اینست علم صرف علم نحو علم لغت علم معانی علم بیان علم عروض علم قافیه علم انشا علم رسم الخط علم معما علم مناظره علم قرآت علم تفسیر علم حدیث علم فقه علم فرایض علم اصول علم کلام علم منطق علم حکمت و آن مشتمل است بر بسیار علوم که بعضے ازانها درینجا مذکور و بعضی نه علم هیئت علم هندسه علم عدد علم طب علم فلاحت علم کیمیا علم نجوم علم موسیقی علم مناظره و مرایا علم جبر و مقابله علم جر اثقال علم رمل علم جفر علم طلسم علم قیافه علم مساحت علم اصطرلاب علم محاضرات و آن لطیفه گوئی و حاضر جوابی ست و علم تعبیر و علم تعویذات و علم تصوف و علم اخلاق و علم تواریخ وغیره —

علام — بالفتح و تشدید لام بمعنے دانا تر و بسیار دانا —

علی الرغم — بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه مجازاً بمعنے برخلاف و برعکس چه رغم بمعنے خاک آلوده شدن و خوار گشتن است کذا فی المنتخب پس برخلاف و برعکس کردن کسی گویا که خاک آلوده شدن و خوار گشتن او است —

علویان — بفتحتین سیارات و بضم و بکسر اول و سکون لام ملائکه و کواکب از رشیدی و برهان —

علان — بکسر اول و تشدید لام نام مردی ونشکار و صناع و نام قلعهٔ نزدیک صنعا از منتخب وغیره —

علن — بفتحتین بمعنی آشکارا شدن و آشکارا از صراح و شرح نصاب —

علیین — بالکسر و تشدید لام مکسور و دو یای تحتانی و نون غرفهای بهشت جمع علیه خانهای بلند در بهشت و کنایه از اعمال بندگان صالح از منتخب و مؤید و قیل علیین اسم مفرد است بمعنے بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمة العرش الیمنی و قیل سدرة المنتهی از شرح مقامات حریری و فردوس اللغات —

علیین — در مثنوی بمعنی نکال الآخرة والاولی است از لطائف —

علم الیقین — دانستن امری یا چیزی بشرط کمال یقین بکیفیت و ماهیت آنکه اصلا بوی شک و شبه دران نباشد بشرطیکه آنرا دیده نباشد و اینها قسم تحقیقی است از سه اقسام یقین که علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین باشد —

علم شدن — بفتحتین ظاهر شدن —

علو — بضمتین و تشدید واو بلندی از صراح و بالکسر و بالضم نیز و این لفظ را فارسیان گاهی بفتحتین و تخفیف واو آرند و درین صورت نوعی از تلفظ پس باشد —

علاوه — بکسر اول باری که بر سر باری نهند و هر چیزیکه بالای چیز دیگر باشد و چیزیکه بر سر چیزی زیاده کنند بفارسی آنرا سر بار گویند از منتخب و بحر الجواهر و صراح و بالفتح خطا ست —

علانیه — بفتح اول و کسر نون و تخفیف یای تحتانی بمعنی آشکارا کردن از منتخب و در صراح آشکارگی —

علیقه — بالفتح بمعنے توبره که بدان اسپان را بسته دانه میخورانند از شرح نصاب —

علاقه — بالفتح آویزش دل و مناسبت میان دو چیز و رابطهٔ معنوی با کسی داشتن مثل دوستی و دشمنی و نوکری و آنچه بدان معیشت توان کرد و بکسر اول جسم ظاهری که بسته و آویزان باشد بچیزی مثل دوال تازیانه و شمشیر و علاقهٔ زیور و پالکی وغیر آن از مدار و مؤید و منتخب و کشف و فرهنگ شیخ ابراهیم —

علیه — بفتح اول و کسر لام و تحتانی مشدد بمعنی بلند از منتخب —

علوفه — بفتحتین و فا بمعنے خورد نی و خوراک از کشف —

علی الله — شور و غوغا و فریاد از رشیدی —

علاله — بالضم بقیهٔ شیر و باقی هر چیز و بمعنی شی قلیل از شرح مقامات حریری و منتخب —

علت تامه — بتشدید میم سبب کامل —

علی — بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنے بلند و نام حق تعالی و نام خلیفه چهارم کرم الله وجهه نام پدر رخا تالی که تجاری میکرد و بفتح لام و در آخر الف بصورت یا حرف است ترجمهٔ بر و در دعای مخفف علیه السلام نیز آمده —

علوی — بفتحتین بمعنی اولاد حضرت علی کرم الله وجهه

و مصطلح اینست که علوی بفتحتین آنرا گویند که از اولاد حضرت علیؑ باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنها نباشد و بضم اول و سکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملکسا یعنی فرشته و کوکب از لب اللباب و برهان -

علی قاپی - بقاف و بای فارسی بمعنی دروازهٔ بلند چه در ترکی قاپی بمعنی دروازه است و علی قاپی کنایه از دروازهٔ ملوک و سلاطین است از منتخب اللغات و در چراغ هدایت نوشته که علی قاپی بقاف و بای فارسی نام مقامی است در صفاهان که آستانهٔ امیر المومنین علی علیه التحیات مقرر کرده اند و آن حکم کعبه دارد که دخل آن ایمن است از آفات -

علم ریاضی - علمیست که بحث کرده میشود در آن از امور یکه نقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانچه مقدار و عدد و اقسام که موجود در ماده باشند و اصول این علم چهار است علم هندسه و علم عدد و علم نجوم و علم موسیقی و فروع آن چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال -

علم حضوری - بدانکه علم صورت حاصله نزد عقل را گویند و آن بر دو قسم است یکی علم حصولی و دیگری علم حضوری علم حصولی علمی ست که بواسطهٔ حصول صورت در ذهن باشد و مراد از صورت مفهوم و ماهیت کلی است یعنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ اعراض جسمانی من حیث انه حیوان ناطق مثلا اگر تصور انسان کنی فوراً بی لحاظ اعراض جسمانی در ذهن آید که حیوان ناطق است و اگر تصور فرس یا حمار کنی بالبداهه معلوم گردد که حیوان صاهل است یا حیوان ناهق و هیچگونه تصور اعراض جسمانی نمیشود زیرا که این قسم علم حاصل میشود بواسطهٔ حصول صورتیکه در ذهن است و علم حضوری علمی ست که حصول صورت بذهن نمیشود بلکه بحضور شئی بلا واسطهٔ صورت باشد چنانچه علم نفس ناطقه بنفس خود و بصفات خود اگر نفس ناطقه تصور نفس خود نماید بحصول صورت محتاج نباشد زیرا که اگر صورت نفس را

در نفس حاصل شود اجتماع مثلین لازم آید همچنین علم عقول بنفسهای خود و علم باری تعالی بنفس خویش و صفات خود و بر جمیع ممکنات بمذهب بعضی علم حضوری است که جمیع ممکنات نزد او سبحانه تعالی موجود است و محتاج بحصول صورت نیست -

علامه و علامی - هر دو لفظ بفتح عین و تشدید لام بمعنی بسیار بسیار داننده و تا و یا در آخر این هر دو لفظ برای تانیث و نسبت نیست بلکه هر دو برای مبالغه و یا آنکه درین هر دو ها و علامت مبالغه است مگر اطلاق این هر دو لفظ بر حق تعالی نکنند بسبب شائبهٔ تای تانیث و یای نسبت از منتخب -

علم لدنی - بفتح لام و ضم دال و تشدید نون علمیکه کسی را از نزد حق تعالی محض بفیض فضل او حاصل شود و حال آنکه از استاد نیاموخته باشد لدن در اصل عربی بمعنی نزد است -

علت غائی - عبارت از امریکه مدعای حصول چیزی مقصود اصلی از ساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آن چیز را گویند که بدان توصل کنند برای حصول امری دیگر و این علت که آنرا سبب نیز گویند بر چهار قسم است چه سبب در مسبب داخل بود یا خارج اگر داخل بود و بالقوه آنرا علت مادی گویند چنانچه مثال چون نسبت چوب با سریر و اگر داخل بود و بالفعل آنرا علت صوری گویند چون صورت سریر که مربع باشد یا مسدس و اگر خارج بود اگر آن سبب موجد است آنرا علت فاعلی گویند چون نجار و اگر ایجاد برای آنست آنرا علت غائی گویند چون جلوس بر سریر پس علت غائی در خارج موخر از همه علتهاست و در ذهن و تعقل از همه مقدم غایت غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی که غایت و انتهای جمیع علتهای اربعه است تای فوقانی را در حالت الحاق یای نسبت حذف کرده غائی گفتند و بدانکه اطلاق علت غائی در افعال حضرت حق سبحانه تعالی روا ندارند چرا که حق تعالی

در خلقت اشیا محتاج بغرضی نیست این منفعتها که دیده میشود بسبب اظهار صنایع خود آفریده است -

فصل عین مهمله مع میم

عما - بفتح و تخفیف میم گمراهی و نابینائی و بمعنی ابر سطبر و غلیظ و بمعنی ابر تنک و رقیق مانند دود از منتخب و غیره -

عمیا - بالفتح زن نابینا و هر چیز پوشیده که نابینا باشد و در منتخب پوشیدگی و چیز پوشیده -

عمارت - بالکسر آبادی و آباد کردن از منتخب و بمعنی هر بنا آمده -

عماوات - بکسر اول و حرف چهارم عال مهمله بمعنی مردم عمارات -

عمرانات - بکسر اول آبادیها این جمع عمران است که بالکسر بمعنی آبادی باشد از کشف و منتخب -

عمرو لیث - بفتح اول و سکون میم و واو زائده غیر ملفوظ و فتح لام و تحتانی و ثای مثلثه نام پادشاهی که بانی شیراز بود و این نام مرکب است از اسم مخصوص و لقب چرا که لیث بمعنی اسد است و واو زائده درین اسم برای علامت عمرو بالفتح است تا که فرق ماند میان عمرو بالضم از کشف و مدار و غیره -

عمید - پیشوای قوم از منتخب و صراح -

عمود - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستون و چوب خیمه و گرز و شاهین ترازو و مهتر قوم از منتخب و صحاح و مدار و کشف و باصطلاح آلت تناسل و باصطلاح علم هندسه هر خط که واقع میشود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قائمه یا دو قائمه پس هر یکی از آن دو خط عمود باشد بر دیگری باین شکل

عماد - بکسر اول بمعنی ستون و بناهای بلند جمع عماد از منتخب و صراح و صحاح و در کشف و منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده -

عمد - بفتح اول و سکون ثانی باختیار کاری کردن و بفتحتین آنکه و بضمتین و بفتحتین بمعنی ستونها جمع عمود از منتخب و صراح -

عمر - بالفتح و بالضم اول و سکون میم اسم للمدة التی فیها

عمارة البدن با حیات یعنی لفظ عمر اسم است برای مدتی که دران عمارت ای آبادانی بدن میشود بسبب حیات از لطایف شرح مشکات و صراح و عمرو بالفتح و سکون میم اسم شخصی درین صورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضروراست بدین صورت عمرو مگر درین واو نخوانده نمی آید چراکه برای فرق و امتیاز از لفظ عمر که بضم اول و فتح میم آید علحده باشد و برعکس عمر و چراکه بضم ثقیل است و بالفتح خفیف پس در زیاده نوشتن در خفیف مناسب دانسته و گاهی عمر را که بضم میم و فتح و تخفیف هم هست فارسیان بضرورت نظم تشدید میم آرند۔

عمور بفتحتین گوشت میان دندانها و گوشت بن‌های دندان از منتخب و صراح۔

عمش بفتحتین و شین معجمه ضعف بصر و ریختن آب اکثر اوقات بواسطه علتی از منتخب۔

عمر خاص۔ لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار او را کشتند و باز زنده شد۔

عمر عاص۔ بعین و صاد مهملتین نام صحابی گویند که دوبار جوان شده یا جوانی ثانی کنایه از اسلام از شرح خاقانی۔

عمق بضمتین تگ چاه و حوض و دریا و غیره آنها و بالضم ژرف شدن از مؤید و منتخب۔

عمعق۔ بفتح هر دو عین مهمله نام شاعر۔

عمال۔ بضم اول و تشدید میم جمع عامل آنچه بعضی عمالان نویسند غلط است چه صیغه جمع را باز بطور فارسی جمع کردن چه حاجت و این را بر الفاظ حوران قیاس نباید کرد چراکه عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نثر اعتبار نشاید۔

عمر خیام۔ بضم عین و فتح میم و فتح خای معجمه و تشدید تحتانی نام شاعری که رباعیات او در بیان شراب بسیار است۔

عم۔ بالفتح و تشدید میم برادر پدر از منتخب۔

عموم۔ بضمتین فراگرفتن همه را از صراح۔

عمیم۔ تمام و همه را فراگیرنده از صراح و منتخب۔

عمائم۔ بفتح عین و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دستارها این جمع عمامه است که بمعنی دستار باشد۔

عمان۔ بضم نام شهریست به یمن بر کناره بحر اعظم یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم را بآن نسبت کرده دریای عمان گویند از کشف و منتخب و مؤید و کنز و تاج الاسامی۔

و عمان بالفتح و تشدید نام شهریست از شام و جمع عم که بمعنی برادر پدر باشد اگرچه لفظ عربی است جمع آن اعمام می آید مگر گاهی فارسیان لفظ عربی را بطور الفاظ فارسی جمع کنند و نظیر آن لفظ ملکان است جمع ملک که بمعنی پادشاه باشد انوری گوید مصرع ز ور که ملکان خنگ ابرق و ابلق۔ و برین قیاس است لفظ غلامان از خیابان۔

عمران۔ بالکسر آبادی و نام پدر موسی علیه السلام و نام پدر حضرت مریم و نام ابوطالب عم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم از منتخب۔

عمو۔ بالفتح گمراهی و خواری و فرو تنی از منتخب و بفتح عین و ضم میم بمعنی برادر پدر درین صورت واو زائده بود بر لفظ عم از چراغ هدایت و همچنین در لفظ خالو که در اصل خال بود بمعنی برادر مادر که درین زمانه بمعنی شوهر خاله مستعمل است۔

عمل گیسو۔ نوائیست از موسیقی که بهندی دهناسری گویند از مصطلحات۔

عمامه۔ بکسر اول و تخفیف میم اول بمعنی دستار از منتخب و مدار و رساله سری و بحرالجواهر و کشف و فراهم و بهار عجم و بتشدید میم نیز آمده است۔

عمله۔ بالکسر کار و عمل و بالفتح نیکی و بفتحتین کارکنندگان درین صورت جمع عامل است از منتخب و مدار۔

عملخانه۔ دیوانخانه۔

عمه۔ بالفتح و تشدید میم خواهر پدر و گروهی از مردم۔

عمده۔ بالضم آنچه بروی اعتماد کرده شود از صراح و صحاح۔

عمره۔ بالضم عبادتیست حاجیان را و آن چنان باشد که احرام بسته از مکه بموضع تنعیم که بفاصله سه کروه است از مکه میروند و در آنجا عید رکعت نفل گزارده باز بمکه شریف آمده طواف خانه کعبه میکنند۔

عمادی۔ بکسر اول نام شاعری۔

عماری۔ بفتح و تشدید میم آنچه بر پشت پیل نهند و دران نشینند و آن معروف است منسوب بعماره که نام واضع آنست و عماری بالفتح و بتخفیف نیز آمده از کشف و صراح و مؤید و برهان و مجازاً بمعنی گردون و رتهه خواه از سیاهان کشند خواه از گاوان و در مصطلحات عماری بتخفیف میم معروف است و در اصل محمل مشتق است و بمعنی تابوت نیز آمده۔

عمی۔ بضم اول و سکون میم و یای تحتانی بمعنی کور نابینا جمع اعمی و بفتح اول و فتح میم و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی کوری و نابینائی۔

عمر طبیعی۔ عبارت از عمر یکصد و بیست سال است چراکه نزد حکما عمر نوع انسان صد و بیست سال باشد و کمی و بیشی آن بعوارض۔

فصل عین مهمله مع نون

عنا۔ بفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و کشف۔

عنقا۔ بالفتح طائریست دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چراکه هیچ کس آنرا ندیده است و عنقا آنرا بدین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد و بفارسی نام آن سیمرغ است و در نفائس الفنون از نفاسیر منقول است که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با چهار پا و روی مانند آدمی و با پرهای الوان و بافراط درازی گردن پیدا شده بود و هر جا که کودکی دیدی ببردی آن قوم پیش حنظله بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته از ان شکایت کردند حنظله دعا کرد حق تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت و او دران جزائر فیل و اژدها را شکار کرده می خورد

نیم کلاه و نام سازی و آن نیز گردن دراز دارد و
نام نوائی از موسیقی و بمعنی تخمی زیاده و لفظ عنقا بالضم
غلط باشد چنانکه مشهور است از رشیدی و برهان و
بهار عجم و کشف و سراج —
عنقای مغرب — بفتح اول و ضم میم و سکون غین
معجمه و کسر رای مهمله مرغی بود بس عظیم و دراز گردن و
منقار از ین جهت گویند که طیور را فرو می برد و اطفال و
دختران را نیز بلع میکرد از منتخب و بعضی نوشته اند که
بفتح رای بمعنی نو و غریب آورده شد چون عنقا را حق تعالی
هیئت عجیب و غریب پیدا کرده بود از ین جهت مغرب گفتند
و بعضی مغرب بمعنی مخفی زیاده نوشته اند —
عندلیب — بالفتح و دال نیز مفتوح بمعنی بلبل و
بالکسر غلط است از منتخب و مؤید و مدار و کشف —
عنب — بکسر اول و فتح نون و موحده بمعنی
انگور که میوه معروف است —
عنان تاب — اسپی که فقط باشارهٔ عنان
بگردد از شرح سکندر نامه —
عنایت — بفتح و بکسر قصد کردن و اهتمام داشتن
بچیزی از منتخب و در صراح رنج کشیدن بجهت کسی —
عنکبوت — نام کرم معروف و نام طبقه از طبقهای
اصطرلاب که آن مشبک باشد —
عنت — بفتحتین و تای فوقانی گناه و فساد و
هلاک از منتخب و لطائف —
عنود — بفتحتین بر خلاف حق کاری کردن و
ستیزه کردن و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستیزنده
و گمراه از منتخب و لطائف —
عنید — ستیزنده و سرکش از منتخب —
عناقید — بفتح اول و کسر قاف جمع عنقود بالضم
که بمعنی خوشهٔ انگور است از منتخب —
عنصر — بضم اول و ثالث بمعنی اصل و بنیاد و نزد
اطبا خاک و باد و آتش از بحر الجواهر و کشف —

عنبر — خوشبوئیست معروف گویند آن سرگین جانور
بحریست که بصورت گاو باشد و بعضی گفته که منبع آن
چشمه ایست در دریا و صحیح آنست که مومی ست خوشبو که
در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو
میخورد بهم میرسد و سیل آنرا به دریا میبرد و شست و شو میابد
و اکثر جانور بحری آنرا فرو میبرد و نتوانند که هضم کنند آنرا
بیندازد و از ین جهت بعضی گمان برده که سرگین آن جانور
است از بعضی ثقات مسموع شده که مگس عسل در میان
عنبر یافته اند و بآتش میگدازد و در این نشان ظاهر است
که موم باشد والله اعلم بالصواب از منتخب —
عنبر و جوهر — بواو عاطفه نام غلامان است —
عنان گردش — کنایه از کاوه دادن اسپ از
شرح سکندر نامه —
عنفص — بضم اول و سکون ثانی درشتی کردن و
تندی و ستیزه نمودن از منتخب و صراح —
عنیف — بفتح اول درشت و تند و ستیزنده از صراح —
عنق — بضمتین گردن از منتخب و صراح و بحر الجواهر و مؤید و
مدار و لیکن صاحب منتخب بضم و فتح ثانی نیز نوشته —
عناق — بفتح بزغاله ماده از شرح و منتخب و بعضی
نوشته اند که از حین ولادت آن تا چهار ماهگی —
عنادل — بفتح اول و کسر دال جمع عندلیب که بمعنی
بلبل است بدانکه هر اسمی که پنج حرفی یا شش حرفی باشد
در حالت جمع یک حرف یا دو حرف از آخر آن اسم ساقط می کنند
چنانکه سفارج جمع سفرجل و عنادل جمع عندلیب —
عنوان — بالضم دیباچه و سرنامه و اول هر چیز و آنچه
فهمیده شود از چیزی از منتخب و مدار و کشف و مؤید —
عنفوان — بضم اول و ضم فا بمعنی اول هر چیز و آغاز
جوانی از منتخب و کشف و قاموس و مؤید و مدار —
عنین — بالکسر و تشدید نون مکسور جوانی که بر جماع
قادر نباشد آنرا در عرف نامرد گویند از مدار و کشف
و عنی بحذف نون آخر خطاست و بعضی گویند اگر عنی را

منسوب بسوی عنه که مصدریست بحذف تا گفته شود صحیح باشد
عنبریان — قومیست از عرب منسوب به عنبر که پدر قبیله
از تمیم است این مستفاد از منتخب است —
عنان — بکسر اول لگام و معارضه و آنچه از آسمان
ظاهر شود در وقت نظر کردن بدان از منتخب و در
لطائف عنان بفتح نواحی آسمان نوشته است و
در صراح بفتح بمعنی ابر نیز آمده —
عنان دادن — دوانیدن اسپ —
عنان زنان رفتن — کنایه از شتاب رفتن سوار —
عنان بر عنان — بمعنی برابر و همسر از برهان و سراج —
عنان ورزیدن — کنایه از باز ماندن از سراج —
عنان گران کردن — بمعنی ایستادن سوار —
عن — بالفتح این لفظ را نحویان حرف گویند ترجمه
این در فارسی لفظ از باشد و استعمال عن در محل
مجاوزت است یعنی از چیزی گذشتن خواه صوری بود خواه
معنوی صوری مثال رمیت سهما عن القوس که تجاوز تیر است از کمان
یا معنوی که قول تعالی فلیحذر الذین یخالفون عن امره
از شرح نصاب مولانا یوسف بن بانغ —
عنبیه — بکسر اول و فتح نون و کسر موحده و تشدید
تحتانی نام طبقهٔ سوم از هفت طبقات چشم لون آن
مختلف میباشد در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل
و در بعضی ازرق بود از کفایهٔ منصوری و غیره —
عنبرچه و عنبرینه — نوعی از زیور مثل دو حلقه که
جوف آن عنبر کنند و گرد آن مروارید آویزند از
برهان و مصطلحات و سراج و در چراغ هدایت بمعنی شمامه —
عنکبوتیه — صفحهٔ بالایین اصطرلاب که مدار اکثر
احکام اصطرلاب بر آنست و طبقهٔ چهارم از طبقات
چشم و آن غشای رقیق است مانند نسج عنکبوت —
عنکبوتی — صفحهٔ مشبک بر اصطرلاب —
عنصری — تخلص شاعر قدیم —
عنفشی — اسپ نبادی از جانب دامادولایت نیز نوشته

که درین لفظ بجای عین الف نویسند۔

فصل عین مهمله مع واو

عوا — بالفتح و تشدید بمعنی سگی که بانگ و فریاد بسیار کند و نام منزل سیزدهم از منازل قمر و آن پنج کوکب است بر سینهٔ سنبله و نام شکل پنجم از اشکال شمالی و آن بصورت مردِ استاده بهت و دستها کشیده بهیئت راست و آن ستاره‌ها گرفته و کواکبش بست و دو است و بضم اول و تخفیف دال بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو از منتخب و شرح نصاب وغیره۔

عوجا — بالفتح و جیم بمعنی کمان تیراندازی از شرح نصاب۔

عود الصلیب — بالضم چوبیست از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آنرا در گلوی اطفال آویزند بخواب نترسند و صرع را البته مفید از منتخب وغیره۔

عواقب — پس آیندگان و آن چیزها که پس چیزی آیند و انجامهای کار۔

عورت — بالفتح اندام شرم و هرچه از دیدن و نمودن آن شرم آید از منتخب و صراح و بمعنی زن که در عرف شهرت دارد مجاز است و بمعنی رخنه و صف لشکر و حصار که از آن بیم و هراس باشد از منتخب و مجازاً بمعنی دشواری نیز آید۔

عورات — بحرکت عین بمعنی عیبها۔

عوج — بالضم و واو معروف و جیم نام مردی طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام زیست عمرش سه هزار و پانصد سال شد طوفان نوح علیه السلام تا کمرش بود موسی علیه السلام عصای خود بر کعبش زد بیفتاد و بمرد و نام پدرش عوق بالضم است و آنچه که در مردم عوج بن عنق مشهور شده خطاست صحیح عوج بن عوق است و بکسر اول و فتح واو بمعنی کجی از منتخب و لطائف و صراح۔

عوائد — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است باز گردندگان و سودها و منافع و فوائد و صله‌ها و مهربانیها از منتخب و صراح و این جمع عائده است۔

عود — بالفتح بازگشتن و بمعنی شتر پیر که نر باشد و بالضم و واو معروف بمعنی چوب مطلق از هر درخت که باشد و نام چوبیست خاص که رنگش سیاه باشد چون در آتش سوزند بوهای خوش دهد هندی آنرا اگر گویند و نام سازی که آنرا بربط گویند از منتخب و صحاح و لطائف و شرح نصاب۔

عوذ — بالفتح و ذال معجمه بمعنی پناه بردن از منتخب۔

عور — بالضم و واو معروف بمعنی برهنه از کشف و لطائف و در منتخب بالفتح و عور بفتحتین یک چشم کور شدن و بالضم و کسر واو بدباطن و بعضی نوشته که عور بالفتح مرضی است که در بن ناخن پیدا شود۔

عوز — بفتحتین و زای معجمه نایافت و درویش شدن از منتخب و لطائف۔

عود سوز — بمعنی مجمر۔

عوص — بالفتح و صاد مهمله دشواری از کشف۔

عویص — بصاد مهمله دشوار و مشکل از شرح نصاب۔

عوض — بکسر اول و فتح واو و ضاد معجمه بمعنی بدل چیزی و مردم از بی اتفاقی عیوض گویند و آن غلط است از منتخب و مدار و کشف و مؤید و بهار عجم۔

عوارض — بالفتح جمع عارضه۔

عواصف — بفتح اول و کسر صاد مهمله بمعنی بادهای سخت و تند از منتخب۔

عواطف — مهربانیها از منتخب۔

عوارف — شناسندگان و صابران و احسان کنندگان و خوشبوها استفاده از منتخب و مجازاً بمعنی بخششها نیز آمده۔

عوائق — بالفتح موانع و حوادث این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح که بمعنی باز داشتن و برگردانیدن است از منتخب۔

عول — بالفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و میل نمودن و لفقه دادن عیال را و آواز بلند بر داشتن و گریه کردن و میل کردن و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسی از لطائف و منتخب۔

عویل — بر وزن فعیل آواز گریه از منتخب۔

عوالم — بفتح اول و کسر لام جمع عالم که بفتح لام باشد بمعنی جهانها۔

عوام — بتشدید میم جمع عامه بتشدید میم که از عموم ماخوذ است بمعنی همه مردم و بفتح اول و تشدید و تخفیف واو اسپ تیز رو و شناور در هوا از صراح وغیره۔

عوان — بفتح اول که بر وزن میانه سال و بمعنی زنیکه اول شوهر باشد و بالفتح و تشدید واو بمعنی سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلاطین از منتخب و لطائف و مدار و کشف۔

عون — بالفتح یاری و مددگاری از منتخب۔

عواره — بالفتح و تشدید واو بمعنی بددلی از شرح نصاب۔

عویصه — بمعنی مشکل و دشوار۔

عوالی — بالفتح چیزهای بلند و این جمع عالیه است که بمعنی بلند باشد۔

عودی — بالضم رنگی است مشابه بچوب عود و آن رنگی باشد سیاه مایل باندک سفیدی و سرخی و دلو از جامهٔ ابریشمی که رنگش سیاه باشد۔

عود قماری — بضم قاف عودیکه از قمار آورده شود و قمار بضم اول نام شهریست در شهرهای هند قریب دریای شور بطرف جنوب کذا فی البرهان و در سراج نوشته که قمار بالضم نام شهریست از هند چون قاف در هندی نیست ظاهراً قمار بضم معرب کمار باشد چنانچه قند معرب کند در منتخب و لطائف و بحر الجواهر و کشف باین معنی قمار را بالفتح قاف نوشته است۔

فصل عین مهمله مع ها

عهد — بالفتح زمانه و روزگار و پیمان و سوگند و شناختن از منتخب و لطائف۔

عهود — بضمتین زمانها و پیمانها و سوگندها۔

عهر - بالکسر و بالفتح و بفتحتین زنا کردن از منتخب -
عهن - بالکسر بمعنی پشم رنگین از منتخب و ابن حاج -

فصل عین مهمله با یای تحتانی

عیشا - بالفتح و شین معجمه قرارگاه بچه در رحم ماده و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد از مؤید وغیره -
عیادت - بکسر اول بیمار پرسی از منتخب و مدار و کشف و صراح وغیرها و در لطائف بالفتح دیده نشده ظاهراً خطا است -
عین الحیوٰة - چشمهٔ آب حیات -
عید - بالکسر و جشن مسلمانان و این جشن را از ان عید گویند که عید بمعنی آنچه که دران عود کنند فرح و شادی از سرپیشی و در منتخب و صراح نوشته که عید بالکسر هر چه باز آید چون هر سال عود میکند لهذا عید گفتند -
عیاذ - بکسر اول و ذال معجمه بمعنی پناه و پناه گرفتن از مدار و کشف و منتخب -
عیر - بالفتح گورخر وحشی و بمعنی خر اهلی که خر شهری باشد در رفتن اسپ بجولان کردن و بالکسر قافله و هر مرکبی که بدان غله آرند از منتخب -
عیار - بکسر اول چاشنی زر و سیم که آنرا بهندی بانگی گویند و بمعنی ترازوی زر سنج از مدار و مؤید و لطائف و در بهار عجم و منتخب بالفتح بمعنی سنجیدن و چاشنی زر و سیم و بفتح اول و تشدید ثانی مرد بسیار آینده رفت کننده و مرد بسیار حرکت ماخوذ از عیر بالفتح که بمعنی هر سو رفتن اسپ است بجولان -
عین القطر - بکسر قاف نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش دار مالند و بعضی گویند چشمهٔ گوگرد که بمعنی مس گداخته از مؤید و منتخب و در شرح نصاب نوشته که عین القطر چشمهٔ مس گداخته که حق تعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود و در بعضی نوشته که عین القطر روغنی ست سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالند و بعضی اہل تحقیق نوشته اند که عین بمعنی چشمه و قطر مخفف قطران که بمعنی روغن قیر مشهور است -

عین الهر - بکسر ها و تشدید را و اضافت جوهریست قیمتی که به چشم گربه شباهت دارد و بهندی لسنیا نامند از چراغ هدایت -
عین محیر - بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی و درای مهمله مشتق از عین که حرف ست و این اصطلاح خوشنویسان ست از چراغ هدایت -
عین الثور - ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگر کسی بوقت طلوع آنرا ببیند کور شود و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است -
عیس - بالکسر و سین مهمله شتران سپید که بزردی شان بسرخی آمیخته باشد از منتخب و گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد -
عیش - بالفتح خوش زندگانی کردن از منتخب و صراح -
عیاش - بالفتح و تشدید خوش زندگانی کننده از منتخب -
عیص - بالکسر و صاد مهمله درخت بسیار پیچیده و انبوه و نام پسر حضرت اسحق علیه السلام که در میان اولاد او بود از منتخب و صراح -
عیوق - بالفتح و تشدید تحتانی مضموم نام ستاره که سرخ رنگ روشن است در کنار راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن نشود از منتخب و آنرا عیوق از ان گویند که او گویا نگهبان ثریاست مشتق از عوق بمعنی باز داشتن و نگهبان و باز دارنده است از عیوق که رده از بر هندی شرح نصاب بابی -
عین الدیک - چشم خروس و آن دانه ایست سرخ رنگ که سرش سیاه باشد بهندی آنرا گهنگچی گویند -
عیال - بکسر اول بمعنی زن و فرزندان و دیگر توابع از منتخب و لطائف و کشف و مدار و صراح و فرهنگ و بالفتح خطاست -
عین الکمال - چشم زخم یعنی نظر بد که بچیز زیبا و خوش رسد -
عیون - بضمتین چشمها بمعنی چشمهای آب و نام کتاب حکمت از ابوعلی سینا و بفتح اول بمعنی شوخ چشم یعنی کسی که نظرش زود برسد از صراح و منتخب و کشف و فرهنگ و منهاج و بالفتح خطاست -
عیان - بکسر اول دیدن بچشم و بمعنی ظاهر مجاز است از منتخب و صراح و کشف و فرهنگ و منهاج و بهار و بالفتح خطاست -
عین - بالکسر زنان خوش چشم و این جمع عینا است که بمعنی زن خوش چشم ست و بالفتح چشمهٔ آب و آفتاب و زانو و دینار و زر سرخ و مال و باران و ابریکه از قبله بر آید و چشم و بهتر و برگزیده هر چیز و ذات هر شی برادر مادری و دیدبان و شخص و نفس و حقیقت هر چیز و اهل خانه و قوم جاسوس و دیدبان و جای روان شدن آب و دیدار و نظر کردن از منتخب و صراح و مؤید و کشف و معانی لفظ عین بسیار ست چنانچه صاحب منتخب چهل و هشت معنی نوشته و بعضی برین نیز زیاده کرده اند -
عین الیقین - کیفیت و ماهیت چیزی را بیقین دریافتن بعد دیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه است یکی علم الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال تیقن بکیفیت و ماهیت آنکه اصلا بوی شک دران نباشد دوم علم الیقین و آن دیدن چیزیست بچشم خود مثلا دیدن آتش از دور و این به نسبت اول قویست سوم حق الیقین و آن داخل شدن است دران چیز یا خود آن چیز گردیدن یا دران محو شدن مثلا داخل شدن در آتش که از دور دیده میشود و سوخته شدن دران و این یقین از یقین دوم نیز اقوی ست و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین ست و اگر دید که بروبروی او کسی زهر خورد و بمرد عین الیقین است و اگر خود بخورد و در نزع افتاد این حق الیقین است -
عیب بردن - ظاهر کردن عیب از مصطلحات -
عیله - بالفتح درویشی از منتخب -
عیبه - بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی باشد از چرم که دران رخت و سلاح و جامه نگاه دارند از منتخب و شرح نصاب و

در شرح خاقانی بمعنی جوشن نوشته —

عیقه — بفتح و قاف بمعنی کناره جوی و ساحل رود از منتخب

عین الله — یعنی حفظها فرو علی عینیه عین الله
چه چشمان سیاهستش چه مژگان سنان آسا چه مژگان
نگاهستش + از مدار —

عیسیٰ — نام پیغمبر معروف علیه السلام معرب ایسوع که لفظ سریانی ست از رساله معربات —

عینیا لی — بفتح و حرف پنجم تای فوقانی بمعنی حروف
[illegible]

عی — بکسر اول و تشدید یای درماندگی در کار و درمانده شدن بسخن از منتخب —

عین النبی — نام چشمه در مدینه منوره —

باب غین معجمه

فصل غین معجمه مع الالف

غانما — در اینحالت که غنیمت دارنده باشد —

غاب — بباء موحده بیشه‌ها و صحراها خصوصاً بیشه‌ها که در ان شیر باشد و این جمع غابه است از منتخب و صراح —

غابات — بیشه‌ها و صحراها —

غائر — فرو شونده و در نشیب فرو رونده و زمین پست —

غاتفر — بسکون تای فوقانی و فتح فا و رای مهمله نام محله ایست از سمرقند از سراج و رشیدی و در لطائف نوشته نام شهریست از ترکستان خوبان خیز و در برهان

غاتقر — بنون و قاف نام شهریست از ترکستان و اول اصح —

غافر — بکسر فا بمعنی پوشنده و بخشنده گناه از لطائف —

غابر — بکسر بای موحده باقی مانده و هلاک شونده و ماضی و مستقبل لیکن بمعنی زمانه استقبال بیشتر مستعمل از لطائف و در منتخب آینده و رونده —

غائب باز — شطرنج باز کامل که خود از حریف دور نشسته بواسطه دیگری مهره‌ها بخانه‌ها دواند و بر حریف مات کند —

غارس — بکسر رای مهمله و سین مهمله درخت نشاننده —

غاشیه بافان ریش — کنایه از مردمان مسخره —

غائص — بصاد مهمله غوطه زننده —

غائط — سرگین آدمی و تحقیق آنست که غائط در اصل بمعنی زمین پست و مغاک است چون در صحرا مردم برای قضای حاجت در زمین پست می‌نشینند لهذا کنایةً سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر حیوانات از منتخب و کشف —

غارتیدن — تاراج کردن ماخوذ از غارت که لفظ عربیست از عالم طلبیدن و فهمیدن از سراج و رشیدی —

غاریقون — بضم قاف نام دوای مسهل که اسهالش بجهت اخراج خلط بلغم مفید —

غائله — بکسر ثالث بمعنی شر و بدی و آفت و ناگاه گیرنده ماخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و هلاک کردن و رنج و مشقت است از منتخب و صراح و مؤید و کشف و غیر آن —

غاشیه — قیامت و بیماری اندرون و زین پوش اسپ و پالان از منتخب —

غالیه — خوشبوی معروف و آن مرکب باشد از مشک و عنبر و کافور و دهن البان و غیره از منتخب —

غازه — بزای معجمه گلگونه و آن سرخی باشد که زنان بر روی مالند از برهان و سراج —

غادیه — بدال مهمله و یای تحتانی ابر که بامداد پیدا شود و بامداد از لطائف و صراح —

غاذیه — بذال معجمه و تحتانی نام قوتیست که در غذا تصرف کند و آنرا مشابه بجوهر بدن گرداند و متصل و ملصق باعضا نماید —

غالی — گران قیمت بمقابله کم بها —

غانی — حرف سوم نون بمعنی بی‌نیاز و توانگر و بمعنی سرود سراینده —

غازی — بعربی کشنده و قتل کننده کفار و بفارسی بمعنی دار باز و بازیگر که چنبر رسن گویند از رشیدی و برهان —

غائی — منسوب بغایت که بمعنی نهایت چیزیست —

فصل غین معجمه مع بای موحده

غبرا — بفتح و المد بمعنی زمین و این مؤنث اغبر است و گاهی در نظم همزه ساقط شود از کشف و منتخب و لطائف و شرح نصاب —

غبیرا — بضم اول و فتح موحده شراب گاورس و نام میوه که آنرا سنجد گویند از منتخب —

غب — بالکسر و تشدید موحده بمعنی یکروز در میان تب آمدن و در هفته یک روز ملاقات کسی کردن از منتخب

غبغب — بفتح هر دو غین معجمه گوشت آویخته زیر ذقن از منتخب آن مردم پر گوشت را از لوازم خوبصورتی است

غبب — بفتحتین گوشت آویخته زیر ذقن و آن را طوق گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن ست از منتخب

غباوت — بفتح و چهارم واو کند ذهنی —

غبن فاحش — خساره صریح و بسیار در خرید جنس بنهجیکه دو شخص ماهرانه دستورات خرید و فروخت خساره زیاده از حد عادات و ران تجویز نمایند —

غبوق — بفتح اول شراب شبانگه و آخر روز از منتخب —

غبن — بفتحتین خطا واقع شدن در رای و تدبیر و بفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت بالفظ کشیدن مستعمل از شرح نصاب و بهار عجم و منتخب و کشف و مدار —

غبین — ضعیف رای از لطائف —

غبطه — بالکسر و طای مهمله آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد از منتخب —

غبی — کند ذهن —

فصل غین معجمه مع ثای مثلثه

غث — بفتح و تشدید لاغر و بمعنی فاسد و تباه شدن گوشت و بهر چیز مجازاً گوشت گنده و ریم از منتخب —

غثیان — بفتحتین و ثای مثلثه شوریدن دل بمعنی تقاضای طبیعت بر قی بی حرکت از منتخب و صراح —

فصل غین معجمه مع جیم فارسی

غجک — بکسر اول و فتح جیم فارسی و کاف عربی نام سازیست که بهندی سارنگی گویند از فرهنگ حکیم نور الدین

و در جهانگیری و سراج و بهار عجم و برهان بانیکه آنرا کمانچه گویند

فصل غین معجمه مع دال مهمله

غدا - بالفتح و تخفیف دال بمعنی فردا و فردا این در اصل غدو بود از شرح نصاب -

غدد - بضم اول و فتح ثانی جمع غده که بضم و تشدید دال است مانند چربی سرخ که در گوشت یا پیه پیدا شود -

غدر - بالفتح بیوفائی از منتخب و صراح -

غدیر - بفتح اول و یای معروف و رای مهمله بمعنی تالاب که آب باران و سیل در آن جمع شده ماند از منتخب و غیره -

غدار - بالفتح و تشدید دال بمعنی بسیار بیوفا از منتخب -

غدق - بفتحتین آب بسیار از منتخب و صراح -

غدو - بضمتین و تشدید واو بمعنی بامداد و بفتح اول و سکون دال بمعنی فردا از لطائف و منتخب و شرح نصاب -

غدوه - بالفتح میان فجر و طلوع آفتاب از منتخب -

فصل غین معجمه مع ذال معجمه

غذی - بفتحتین و یای مجهول مال غذا از شرح خاقانی -

فصل غین معجمه مع رای مهمله

غر - بالفتح و کسر اول و تخفیف رای مهمله بمعنی سریش که از ماهی برآورند و هر چه چسپنده باشد و بالفتح و تشدید رای مهمله و همزه هر چیز موئینه که سفید و روشن باشد از منتخب و صراح و فردوس اللغات -

غریب - نادر و مسافر -

غرقاب - بالفتح و بقاب اضافت بمعنی آب عمیق -

غرب - بالفتح و سکون را و شستن و بمعنی مغرب و بمعنی دلو کلان که بدان آب از چاه کشند و بمعنی ناسور و در کنج گوشه چشم که از طرف بینی است پیدا میشود و بفتحتین نام درختی که چوب و رنگ باشد و در لب و دندانها تار و بید و لفظ آنرا بید گویند از منتخب و شرح نصاب و در صحاح بمعنی درخت سفیدار نوشته و بضمتین بمعنی غریب و نادر -

غراب - بالضم و در عربی زاغ را گویند نوعی از کشتی و بیل -

[illegible] - بالفتح تاوان زده شدن و پشیمانی و [illegible]

از کشف و صراح -

غریزت - بهار بزای معجمه بروزن فضیلت بمعنی سرشت و طبیعت از منتخب -

غرث - بالفتح و ثای مثلثه گرسنگی از شرح نصاب -

غرر - بفتحتین روشنائی و خطره گرد و شرطیکه در بیع درج آن کنند و بیع غائب یعنی بیع چیزیکه در تصرف نباشد چون بیع ماهی در آب و مرغ در هوا و جز آن و این منهی است و بضم اول و فتح ثانی سپیدیها و اول چیزها و سپیدیهای پیشانی و بهترهای هر چیز و سرداریهای قوم و درین صورت جمع غره است و در غرر بمعنی مروارید بهتر و برگزیده از لطائف و مؤید و منتخب -

غرغو - بالفتح بجیم و غین معجمه چرخیکه ریسمان را بدان بکشند از جهانگیری -

غرار - بکسر اول کمی و نقصان در هر چیز و نادانی و تیزی شمشیر و طریقه و طور و کاسد شدن بازار از لطائف و منتخب -

غرور - بضمتین مصدر است بمعنی فریفتن و بفتح اول فریبنده از لطائف و صراح -

غر - بالکسر و تشدید مرد غافل و ناآزموده کار و بالضم و تشدید بزرگان و مشاهیر و سپیدیهای پیشانی و درین صورت جمع اغر است و در فارسی بفتح و تخفیف بمعنی بددل و زن فاحشه و غره بالضم مرضیست که خصیه از مقدار کلان شوند و گاهی این مرض در پوست گلو پیدا میشود از لطائف و منتخب و شرح نصاب و جهانگیری -

غرائر - بهر دو رای مهمله بمعنی جوالهای جمع غراره و بمعنی خوهای نیک و صاحبان و جوانان کار ناآزموده باین معنی جمع غریره و بمعنی نقصانها و بمعنی روشها و طرزها و تیزیهای شمشیر و بمعنی نیزه و تیرها و مقدار مدتهای چیز و باین معنی جمع غرار است از منتخب -

غرس - بالفتح درخت نشاندن و درخت و نهین نشانده شده از منتخب -

غرش - بضم اول و رای مهمله مشدد و مکسور

آواز کردن و هیبت از سراج -

غرض - بفتحتین و ضاد معجمه بمعنی هدف و نشانه و مجازاً مطلب و مقصود و حاجت از شروح نصاب و کشف و مؤید و منتخب و قاموس و بهار عجم -

غرف - بضم اول و فتح ثانی جمع غرفه معروف -

غرق - بفتحتین مصدر است بمعنی تمام فرو رفتن در آب و از سر گذشتن آب و غیره و مشهور و مستعمل بسکون رای است و بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی غریق از کشف و قاموس و منتخب و بهار عجم -

غرانیق - جمع غرنوق که بمعنی جوان زیبا شکل است و غرانیق العلی مراد از اصنام از لطائف و منتخب و غیرها -

غرچک - بفتح اول و فتح جیم فارسی احمق و نادان از جهانگیری -

غربال - بالفتح مبدل کربال بکسر و معرب آن و بعضی گویند که مبدل کربال است و معرب نیست و بمعنی پرویزن از خیابان و در منتخب بالکسر و معرب -

غرول - بالفتح و دال مهمله مکسور بمعنی بددل که ضد شجاع باشد چراکه غر بالفتح بمعنی بد است از رشیدی و برهان -

غرم - بالضم تاوان و در فارسی بمعنی میش کوهی سعدی گوید مصرعه پس از غرم آهو گرفتن بپی از مؤید و رشیدی و شرح نصاب و برهان و سراج -

غرام - بالفتح حرص و عشق و شیفتگی و هلاک و عذاب از کشف و منتخب و مدار -

غریم - تاوان زده از لطائف -

غراب البین - بضم اول و فتح بای موحده دوم زاغ سیاه دشتی که از شوخی نشستن خود مباینت و مفارقت اندازد میان دوستان و اقربا و در صراح بمعنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ منقار و بعضی گویند نوعی از زاغ که منقار و پای او سرخ باشد و آنرا نجس دانند و گویند که اگر کسی از خانه برآید و زاغ مذکور را ملاقی شود دلالت میکند بر فراق در میان دو مطلوب چنانکه در خیابان

غرق کشیدن - تحمل و ماتم کشیدن از شرح قران السعدین

غلاظ ـ بضم اول و ظای معجمه بمعنی سطبر و درشت و بکسر
اول جمع غلیظ از منتخب ـ
غلیظ ـ سطبر و درشت ضد رقیق از منتخب و بمعنی ناپاک
...لاق شهرت عظیم گرفته و یافته شد ـ
غلظ ـ بکسر اول و فتح لام سطبری و سطبر شدن از منتخب
غلق ـ بالفتح در بستن و بفتحتین چوبی است که بدان
در را بندند و بفارسی کلیدان گویند ـ
غلطاک ـ مبدل غلتاک است بمعنی غلطیدن
...را از پهلو به پهلو گردیدن و پایه را به آن سود
غلطان باشد از رشیدی و سراج و برهان ـ
غلول ـ بضمتین خیانت کردن در غنیمت و آب در میان
میان درختان و بفتح اول طعامیکه باندرون شکم
بناتوان زود گوارا شود از منتخب و لطائف ـ
غل ـ بالضم طوق آهنی که بندند و تشنگی و بالکسر کینه و خیانت
...مدورست از بحر الجواهر و مدار و مؤید و کشف و صراح ـ
غلل ـ تشنگی و تشنه و کینه از لطائف و منتخب و غیرها ـ
غلیل ـ بفتحتین تشنگی و سوزش و بضمتین تشنگان و
جمع غلیل است از منتخب و صراح ـ
غلام ـ بمعنی کودک و مجازاً بمعنی نوکر و بنده ـ
غلیان ـ بالفتح و حرف سوم یای تحتانی بمعنی
جوشیدن و جوش از منتخب و مؤید و نیز لفظ غلیان بمعنی...
مستعمل چراکه آب حقه بسبب کشیدن بجوش می آید
...غین را بقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف
نیز گویند غلیان بفتحات لفظ عربی است
بمعنی جوش درین صورت بفتح اول باید و فارسیان بجهت
تخفیف لام را ساکن کنند از چراغ هدایت و بهار عجم ـ
غلمان ـ بکسر جمع غلام و اطلاق غلام بر امرد
...و در بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در
خدمت اهل جنت خواهند بود و اگرچه لفظ غلمان صیغه
...است مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل و این لفظ
...لم هم راست که جمع حور است لیکن بفتح باشد و در

فارسی بمعنی مفرد مستعمل است از چراغ هدایت ـ
غلتبان ـ بالفتح و تای فوقانی و بای موحده
نام سنگی باشد گرد و دراز و مردم بی حمیت و دیوث
را غلتبان از آن گویند که چنانچه آن سنگ را غلتیده
گردانیده باشند آن شخص نیز محکوم زن خود باشد ـ
غین را بقاف بدل کرده قلتبان نیز گویند از چراغ هدایت
غلو ـ بضمتین در لغت بمعنی دست بلند کردن با تیر قدر
که توان بلند کرد از منتخب و در لطائف بمعنی تجاوز
نمودن از حد و در گذشتن نیز آمده و باصطلاح علم معانی
نوعی از انواع مبالغه و آن چنان باشد که مدعای
متکلم بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد چنانچه
نظامی فرماید بیت ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت ـ
غلاله ـ بکسر جامه کوتاه که در زیر جامه یا زره پوشند
از منتخب و کشف و صراح غلاله بضم اول در فارسی بمعنی
زلف معشوق از برهان و سراج ـ
غلابه ـ بفتحات بمعنی زبردستی و زور از منتخب و کشف ـ
غلوله ـ بضمتین و واو معروف بمعنی جوش و هجوم نوشته
مگر در کتاب معتبر بنظر در نیامده ـ
غلمه ـ بفتح اول و سکون لام تیزی شهوت و بالکسر
جمع غلام از منتخب ـ

فصل غین معجمه مع میم

غمر الردا ـ بالفتح فرو گرفتن چادر را اندام و باصطلاح
جوانمرد فراخ جود و مرد بسیار خیر عیب پوش از
منتخب و مؤید و در شرح خاقانی بمعنی سخاوت زیراکه
سخاوت فرو می پوشد عیوب صاحب خود را چنانکه
چادر فرو می پوشد صاحب خود را مجازاً بمعنی کریم
بسیار خیر از قبیل زید عدل ـ
غمرات ـ بفتحتین سختیها و انبوهها مردم و بسیار پیچ
آب از صراح ـ
غمو ـ بالکسر نام شهری کنار رود از مؤید و مدار و منتخب

و کشف و قاموس و صراح ـ
غمر ـ بالفتح و سکون میم آب بسیار و فرا پوشیدن آب
چیزی را و انبوهی و کینه کردن و تشنه شدن و جوانمرد
و سخی و بالکسر کینه و تشنگی و بالضم نادان و کار نا آزموده
و احمق از منتخب و لطائف و شرح نصاب ـ
غماره ـ بضم اول و بفتح اول و رای مهمله بمعنی انبوهی
و بسیاری از صحاح و صراح ـ
غمگسار ـ بضم کاف فارسی بمعنی غمخوار چه گساردن بمعنی
خوردن است از سراج ـ
غمز ـ بالفتح اشارت کردن بچشم و سخت فشردن و تهمت
کردن و سخن چینی از لطائف ـ
غماز ـ بالفتح و تشدید میم سخن چین و اشاره کننده
بچشم و طعنه زننده از لطائف ـ
غمص ـ بفتحتین و صاد مهمله بمعنی رنگاسه یعنی چرک چشم
و پنجال چشم از شرح نصاب ـ
غموص ـ بفتح اول و صاد مهمله نام قلعه از قلاع خیبر
از شرح نصاب ـ
غمض ـ بفتح و ضاد معجمه زمین پست و مغاک و پوشیده و
دور از فهم بودن سخن و بالضم غنودن از منتخب و صراح ـ
غموض ـ بضمتین و ضاد معجمه مشکلات هر فن و
پوشیدگیهای علم و هنر
غمائم ـ جمع غمامه بمعنی ابر واحد است ـ
غمام ـ بالفتح بمعنی ابر و سحاب از منتخب ـ
غم ـ این لفظ عربی است بتشدید میم و در فارسی
بتخفیف میم مستعمل میشود چنانکه در کلمه مفرد فارسی
الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت
ادغام چنانکه شپر که در اصل شب پر بود نام طائر
معروف و فرخ که در اصل فر رخ بود و بضرورت در نظم
واقع شده و اما در نثر نیز مشدد خوانند چنانکه
کلمه یا اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد در
فارسی بیان فارسی یعنی بدون الف و لام

واقع شود آنرا هم در فارسی بتخفیف باید خواند چنانچه غم بهم که بمعنی اندوه است و قد و خد و در و حر و غیره ذالک که همه با مشدد هستند و در فارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه مصرع‌ه تو آن دُر یکتوی یکدانهٔ + اما در صورت ترکیب عربی الا سلو با اصل کلمه را رعایت کرده تشدید ظاهر کردن انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص الملوک و حوائج بیت الله که در اصل عوام و خواص و حوائج بود اینهمه از رسالهٔ عبدالواسع وغیره نوشته شد —

غمدان — عمارتی بود بسیار عالی در یمن بنا کرده بود پادشاه دو منیا از شرح خاقانی و برهان —

غمان بفتحتین غمناک از لطائف —

غمزه — بابرو و چشم اشاره کردن معشوق و بمعنی افشردن نیز از منتخب و برهان —

غمیه بالضم و جیم عربی بیهوش خورده ابای جرعه از صراح —

فصل غین معجمه مع نون

غنا — بکسر توانگری و بی نیازی و دولتمندی و بکسر اول و مد یعنی در آخر همزه بمعنی نغمه و سرود و خوانی و بالفتح و المد سود و نفع و فائده و بالفتح و تشدید نون و در آخر همزه جای انبوه چیزی چون قریه غنا یعنی ده بسیار مردم و سر و خفه غنا بمعنی باغ بسیار درخت از صراح و شرح نصاب و منتخب و رسالهٔ ابن حاجب —

غنچهٔ آب — بمعنی حباب آب از سراج —

غنیمت — بضم اول و سکون نون و فتح تحتانی بمعنی مالداری و توانگری —

غنج — بالفتح و جیم عربی کرشمه و ناز از مؤید و مدار و منتخب و در فرهنگ معتبر اعتدال حرکات معشوق و صاحب منتخب و صراح بالضم نوشته اند بمعنی کرشمه و ناز و در برهان غنج بالفتح بمعنی حرکت چشم و ابرو —

غنده — بالضم بمعنی بجهید و فراهم آمده و جمع شده و هم بر آمده از مؤید و کشف و سراج و برهان و جهانگیری —

غنجار — بالفتح گلگونه از مؤید و مدار و برهان —

غنجک — بالکسر بمعنی غیچک که نام سازی ست و بعضی کمانچه را گویند —

غنغم — بفتحتین بزد گوسفند از منتخب —

غنائم — مالهای غنیمت —

غنچه — بالضم و جیم عربی گل ناشگفته و در اصل گنجه بود بضم کاف فارسی ماخوذ از گنجیدن چرا که در ذات او گنجیدگی ست بجهت آنکه برگ غنچه در اندرون باهم مجتمع و گنجان می باشد لهذا چنین گفته کاف فارسی را بغین معجمه بدل کردند برای فصاحت و قیل بجیم فارسیست از بهار عجم و مؤید و مدار و برهان و منقول از شرفنامه ابراهیم شاهی —

غنغنه — بضم و تشدید نون آواز بینی و تحریری ست از موسیقی که در هنگام غنا و سرائیدن بخیشوم بینی و دماغ ادا کنند از منتخب و شرح خاقانی —

فصل غین معجمه مع واو

غوایت — گمراهی از منتخب —

غوث — بالفتح و ثای مثلثه فریادرس و فریاد از منتخب و صراح و نیز یکی از ان دو تن که یمین و یسار قطب باشند از شمسی —

غوچ — بواو معروف و جیم فارسی میش نرینه که در جنگ لفظا ترکیست —

غور — بالفتح در عربی بمعنی عمق و قعر هر چیز و زمین پست و فرو رفتن و فائده رسانیدن و بالضم و واو مجهول در فارسی نام ملکی است از عجم از منتخب و صراح و برهان و لطائف —

غوص — بالفتح و صاد مهمله در آب غوطه زدن از منتخب —

غوامض — پوشیدگیهای کلام و معانیهای باریک —

غوک — بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین نمناک میباشد بعربی آنرا ضفدع گویند از جهانگیری و در برهان غوک بمد و زن دوک نوشته و به تحقیق مبدل کوک که بمعنی زمین کنده و عمیق است —

غوائل — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی سختیها و بدیها و بلاها و این جمع غائله است از کشف و منتخب —

غول — بواو معروف در عربی نوعی از جن و دیو که در صحرا و کوه میباشند بهر شکل که خواهند بر می آیند و نام ستاره ایست که آنرا راس الغول نیز گویند بواو مجهول در فارسی بمعنی گوش و بمعنی انبوه سپاه از برهان و در ترکی فوجی را گویند که سردار در ان باشد —

غوام — بتشدید میم موهای سر که پیشانی و قفا را فرو گیرند کشفا و از منتخب و صراح —

غوغائیان گلشن — کنایه از بلبلان —

غوطه — بواو معروف نه بواو مجهول چرا که در لفظ عربی واو مجهول نمی آرند بمعنی فرو شدن در آب و نام شهریست —

غوره — بواو مجهول انگورهای نارسیده که مزه آن ترش میباشد از سراج —

غوزه — بفتح اول و زای معجمه پوستی که بالای پنبه باشد و هنوز نه ترقیده باشد و این لفظ در اصل گوزه است مرکب از گوز که بفتح کاف فارسی بمعنی جا بغسند باشد و های نسبت که افاده معنی تشبیه کند از سراج —

غوانی — جمع غانیه بمعنی زنیکه بسوی شوهر خود خوش باشد و بحسن خویش از زیور آرایش بی نیاز بود از منتخب —

غواشی — پرده ها و خیمه ها و زین پوشها و بیهوش کنندگان و بیماریهای اندرون از منتخب —

غوادی — ابرهای بامداد جمع غادیه از صراح —

غوچی — بالفتح و جیم فارسی گوخر یعنی مناک کو چک از برهان —

غوی – بالفتح اول وکسر واو وتشدید یا بمعنی گمراه از لطائف۔

فصل غین معجمه مع یای تحتانی

غیبت – بالفتح ضد حضور و بالکسر عیب کسی در قفای او گفتن۔

غیابت – بالفتح آنچه بپوشد چیزی را و غائب شدن و عمق و تگ چاه وغیره۔

غیبوبت – بالفتح و دو بای موحده ناپدید شدن از صراح و مجازاً بمعنی مفارقت نیز مستعمل شده۔

غیث – بالفتح وثای مثلثه بمعنی باران که از ابر می بارد از منتخب و صراح۔

غیاث – بکسر اول وثای مثلثه بمعنی فریادرسی و فریادرس و چیزی که بدان خلاصی یابند از مؤید الفضلا و صراح و مدار و کشف و فردوس اللغات۔

غیر – بالفتح منفعت رسانیدن و آب خورانیدن باران زمین را و بمعنی جز و دیگر و مغایر از منتخب و صراح و لطائف۔

غیر مکرر – عبارت از شخص اجنبی که سابق از و ملاقات نشده باشد۔

غیار – بکسر پاره زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش می دوزند تا معلوم شود که از قوم یهود است از منتخب و مؤید۔

غیور – بالفتح بر وزن غفور بمعنی بسیار غیرت کننده و رشک برنده از منتخب و شرح نصاب۔

غیژ – بالکسر و یای مجهول و زای فارسی امر است از غیژیدن که بمعنی نشسته بر دست و سینه رفتن است چنانکه اطفال بدست و پایان روند از لطائف۔

غیض – بالفتح کم شدن آب و مراد ازین آب اندک و مجازاً بمعنی بخشش اندک و در فردوس اللغات بمعنی صحرا و بیشه و بالکسر در منتخب بمعنی شگوفه۔

غیظ – بالفتح وظای معجمه خشم سخت از منتخب و در لطائف آمده خشم پنهان از عجز۔

غیر منصرف – آنست که در آن دو علت یا یک علت که قایم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافته شود و حکم آن نیامدن کسره و تنوین است مگر بضرورت و آن نه علت مذکور اینست اول عدل چون عمر و ثلاث دوم وصف چون احمر و اسود سوم تانیث چون حمراء و حبلی و طلحه و زینب چهارم معرفه پنجم عجمه چون [illegible] و اسمعیل و ابراهیم ششم جمع یعنی وزن منتهی الجموع چون مساجد و صحائف و مصابیح و تماثیل هفتم ترکیب چون بعلبک هشتم الف و نون زائدتان چون عثمان و عطشان نهم وزن فعل چون شمر و احمد۔

غیداق – بالفتح نام موضعی از ترکستان از برهان و در شرح خاقانی غیلاق بلام نوشته نام موضعی در دشت قپچاق که تیر خوب در انجا می شود۔

غیل – بالکسر و یای معروف بیشه ها و صحراها و نیستان و بالفتح شیر بکیدن زن و هنگام جماع با وی هنگام آبستنی بطفل شیر دهد و آن لغایت مضر است در حق طفل و بمعنی آب روان بر زمین و نام آبی است که در پایه کوه ابوالقبیس روان است از منتخب و شرح نصاب۔

غیم هاطل – ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابر و هاطل بمعنی ریزنده از لطائف۔

غیم – بالفتح بمعنی میغ یعنی ابر که آسمان را بپوشد از لطائف و منتخب و شرح نصاب۔

غیوم – بضمتین جمع غیم است۔

غیلان – بالفتح نام شاعر و بالکسر جمع غول است از منتخب۔

غین – بالفتح بمعنی ابر و ابری که آسمان را پوشیده و بمعنی تشنگی و تیرگی از منتخب و لطائف و صراح و غین بمعنی بلبل بمناسبت آنکه بلبل را بفارسی هزار گویند بلحاظ هزار دستان بودن او و حرف غین نیز هزار عدد دارد پس بلبل را نیز بطریق التعمیه غین گفتند نام یکی از حروف تهجی است صاحب تحفه گوید که این حرف در فارسی کم آمده گاهی بجیم عربی بدل شود چون مغلاغ و مغلاج بمعنی تکیه و گاهی آن گودال باز بست مغ بمعنی گودال و لاغ بمعنی بازی و بخای معجمه بدل شود چون جغ جغ و جخ جخ نام پرنده شکاری است و بقاف چون آروغ و آروق و بجیم چون غلیغ و غلیج خاریدن زیر بغل و پهلو تا خنده آید و بواو چون کاغنه و کاونه بکاف عربی که بیست سرخ پر زهر با نقطه های سیاه در فالیزها بهم رسد و بها چون الغیم غم و اسیم هم و در آخر زائده هم آید چون چرا و چراغ بمعنی چریدن۔

غیضه – بالفتح وضاد معجمه بیشه و جنگل از منتخب۔

غیبه – بالفتح اول و حرف سوم بای موحده ترکش و جعبه و پارهای آهن که آنرا در برگستوان بکار برند از برهان۔

غیداقی – بالفتح نوعی از تیر بغایت محکم که سنگ را می شکنند و از شهر غیداق آرند که از ترکستان است از برهان۔

غیی – بالفتح و تشدید یا گمراهی از لطائف۔

غیر وقوعی – ناشایستگی و نالایقی و امر بیهوده و بیفایده باشد۔

باب فا

فصل فا مع الف

فا – بمعنی با چنانکه فا او گفت با او گفت از لطائف وغیره و حرف فا در مضارع بعض مصادر بیای تحتانی بدل شود و بقلب مکانی چون اشکفتن گیرد و لوا و چون شکفتن شود و ببای عربی از کوفتن کوبد از یافتن یابد و بخای معجمه چون فلاده و خلاده بمعنی سر انجمن چون فلیدن و غلیدن و بکاف عربی چون فلاده و کلاده بدال مهمله بمعنی مذکور و بها چون شفو و شهو بمعنی بالضم۔ قال ظفر اسفالیست که ابتدای صغیر تر آن مجیب مسیم او بیما یا اسم حق تعالی بر آید و این مبارک است از شرح خاقانی۔

فاخته ضرب – نوعی از اصول که آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند۔

شِشن بچشکم نهاده و سطری بر چوب هفت سوی دم اسپ و در
منتخب نوشته که میل چهار هزار قدم شتر را میدار است ــ
فرنگ ــ بفتحتین و کاف فارسی نام ملک معروف و
کنایه بمعنی صبح و سفید و پر نور از شرح گل کشتی ــ
فرنجک ــ بفتحتین و سکون نون و فتح جیم عربی و کاف
عربی کابوس و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم
افتد از برهان و بعضی نوشته که نوعی از دیو است که بخواب
مردم را زیر کند ــ
فرهنگ ــ عقل و ادب و اندازه هر چیز نگاه داشتن و بمجاز
بمعنی کتاب لغات فارسی چنانکه فرهنگ جهانگیری و
فرهنگ رشیدی از برهان و سراج و لطائف ــ
فرگل ــ بالفتح و کاف فارسی مضموم نوعی از پیراهن
سرپاسی از بهار عجم ــ
فرجام ــ بالفتح بمعنی انجام و انتها و آخر و نکوئی آخر کار
از برهان و رشیدی و لطائف و بهار عجم و در سراج نوشته
که همه اهل لغت فرجام را بمعنی آخر کار و انتها و مرادف
انجام نوشته اند لیکن مرا بمعنی عاقبت معلوم میشود و بمعنی
لائق پس نافرجام بمعنی بد عاقبت و بمعنی نالائق باشد ــ
فرزان ــ بالفتح علم و دانش از برهان ــ
فروردین ــ بالفتح و واو مفتوح و سکون را مهمله و کسر
دال و را معروف مدت ماندن آفتاب در برج حمل
و آن سی و یک روز است و این ماه سر سال باشد و اول
ماه از شش ماه بهار ولایت ایران است و هندی این ماه را
بیساکه گویند و روز نوزدهم هر ماه شمسی را نیز
فروردین نام است از رشیدی و برهان و سروری ــ
فریفتن ــ بکسرتین فریب دادن از کشف ــ
فرامین ــ جمع فرمان و این تصرف فارسی زبانان عربی دان
است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده اند از بهار عجم ــ
فراوان ــ بکسر بسیار از کشف ــ
فروزان ــ بضمتین روشن از کشف و برهان ــ
فروکش شدن ــ بمعنی ماندن و توقف کردن در جائی

و فرود آمدن از چراغ هدایت و بهار عجم و رشیدی ــ
فرستادن ــ بکسرتین معروف است مستفاد از برهان
فرزین ــ بالفتح نام مهره شطرنج لفظ فارسی است
و بالکسر معرب آن چه فعلیل و فعلول بفتح اول در لغت
عرب نیامده لهذا از سنج را که بفتح اول لفظ فارسی است
در حالت تعریب بالکسر گویند و همچنین برجیس از مؤید
و مدار و مزیل و کشف و برهان و در خیابان نوشته
که فرزین بالفتح نام مهره که وزیر شطرنج است در اصل
فرزان بود بمعنی عاقل لهذا فرزانه بمعنی عاقل است
بزیادت ها تحتی پس اطلاق این بر مهره مذکور بمجاز
بود زیرا که مهره مذکور را وزیر دانسته و وزیر عاقل بود
و فرزین بالکسر معرب آنست ــ
فرزین نهادن ــ کنایه از کج نهادن چراکه رفتار
فرزین کج میباشد ــ
فریدون ــ بکسرتین نام پادشاهی عظیم الشان که
ضحاک را کشته پادشاه شده بود از سروری و مدار ــ
فراگرفتن ــ آموختن و یاد گرفتن و معلوم کردن از
چراغ هدایت ــ
فرس افگندن ــ عاجز ساختن ــ
فرمان رسیدن ــ اجل مقدر رسیدن
فرو خوردن ــ تحمل کردن ــ
فرقان ــ بالضم قرآن مجید و آنچه جدا کننده حق از
باطل باشد از لطائف و منتخب ــ
فرقدان و فرقدین ــ بفتح اول و سوم و چهارم نام
دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردند
و مدام از شام تا صبح ظاهر باشد و غائب نمی شوند از
صحاح و غیره ــ
فرسودن ــ معروف است بمعنی آمدن و رفتن از مصطلحات
فرجه ــ بالضم فرصت جوینده از لطائف ــ
فرت ــ بالفتح بروزن سر و بمعنی پوستین روباه از منتخب
فرسوده ــ بالفتح چیزی که کهنه و ریخته شده باشد از برهان

فرغانه ــ بالفتح و غین معجمه و نون نام ولایت است از
ماوراء النهر مابین سمرقند و اندجان و نام شعبه از موسیقی
و آن شعبه از نهاوند است از سراج و برهان ــ
فروزینه ــ بالضم آنچه که بدان آتش افروزند از خار
و خاشاک و بمعنی چقماق از سراج و برهان ــ
فر ــ بالفتح و تشدید را مهمله مفتوح بمعنی شان و شوکت
و حشمت و بکسرتین و تخفیف را مهمله و ها ملفوظ بروزن
گره بمعنی زیادتی و غلبه و سبقت و ظفر و بمعنی زیاده
و افزون و غالب و مظفر از سراج و کشف و بفتحتین و
تخفیف بمعنی خوش از لطائف و در منتخب بفتحتین
بمعنی بهشت شاد شدن ــ
فرزانه ــ بالفتح حکیم و دانشمند و این منسوب است
بفرزان که بمعنی دانش و حکمت است از برهان و جهانگیری
فرزجه ــ بالفتح و حرف سوم زا معجمه مفتوح و جیم عربی
پارچه که از او دوا تر کرده در فرج یا قبل نهند و این
معرب پرزه است از بحر الجواهر و رساله معربات ــ
فرومایه ــ بکسر اول بمعنی بد اصل و بی هنر از مزیل و
کشف و برهان ــ
فرشته ــ بکسرتین در اصل فرسته بود بسین مهمله اسم مفعول
از فرستادن است پس سین مهمله را بشین معجمه بدل کرده اند
و فرشته ترجمه ملک است که ماخوذ از الوکة باشد که
بمعنی فرستادن است از برهان و مؤید و رشیدی
و جهانگیری و بهار عجم و سراج اللغات و نیز در سراج
نوشته که فرشته در اصل پرسته بفتحتین بمعنی عبادت
کننده ماخوذ از پرستیدن ــ
فروخته ــ بکسر اول بیع کرده شده و رفتن از برهان و
مزیل ــ
فرجه ــ بالضم و جیم عربی کشادگی و اندکی فرق که میان
دو چیز باشد و شکاف چیزی و بفتحتین از تنگی و دشواری بیرون شدن
از مدار و بحر الجواهر و کشف و صراح و شرح نصاب ــ
فرسیه ــ بسین مهمله صیدی که شیر یا یوز یا سگ گردن

فشنگ - بالفتح هذیان و بیهوده از لطائف -
فش بالفتح مرادف فش یعنی مانند و بمعنی قطعه دستار و بمعنی موی یال اسپ از مؤید و برهان و رشیدی و کشف و سراج -
فشافش بفتح هر دو فا آواز تازیان در جنگ و آواز تیر انداختن پی در پی از برهان -
فشردن بفتحتین چیزی را بمشت بزور گرفتن یا چیزی را تها ده زور کردن از سراج و مؤید و مدار و کشف -
فشاردن - یک معنی فشردن و خلانیدن از مؤید -
فشاندن - در کشف بالدال -

فصل فا مع صاد مهمله

فصل الخطاب - احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را از باطل و هر کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق و باطل از منتخب و غیره
فصل قریب - باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد چون ناطق بنسبت انسان -
فصاحت - کشاده سخن شدن و تیز زبانی و خوش گویی از منتخب و باصطلاح علم معانی خالی بودن کلام است از الفاظ که بر زبان زود بلغزد نباشد و از صفت ترکیب کلمات یعنی ترکیب غیر مانوس الفاظ ثقیل و تشدید و در حقیقه از تنافر ثقل است چنانچه در بین الفاظ جمع علم و صدق و قعل که در عین و دو قاف جمع شده اند الفاظ غیر مانوس تنافر مشکل کذا فی مختصر المعانی و دیگر رسائل
فصد - بالفتح رگ زدن و بسین مهمله نوشتن خطا است از مؤید و منتخب و صحاح و مدار و بحر الجواهر -
فصل بعید - باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس بعید امتیاز دهد چون حساس بنسبت انسان -
فص - بالفتح و تشدید یعنی نگینه که انگشتری نشانند و بالکسر نیز آمده از کشف -
فصوص بضمتین جمع فص بمعنی نگینها نام کتابی است در علم تصوف از شیخ محی الدین بن عربی در بیان اسرار حقیقت الهیه
فصال بالکسر ... از شیر باز کردن کودک از جمع فصیل بالفتح و صاد و شد بمعنی جدا کننده ترجمه گاهی تنها از ا بمعنی دربان و پرده دار آید یا صفت پرده دار واقع شود چرا که جدا کننده است بار یافتگان را از بیگانگان -
فصیل - بفتحتین شهر پناه و جدا کرده شده و دیوار قلعه و عوام که فصیل گویند غلط است از منتخب و مدار و مؤید و کشف و سراج
فصل - بالفتح یک موسم از چهار موسم سال و یک بخش از سخن و پاره از کلام و جدا کردن و جدا شدن میان دو چیز و حجاب میان دو چیز و باز داشتن و جز این از منتخب و تنها از ا بمعنی قطع چیزی نیز آید چنانچه فصل چوب یعنی قطع چوب و باصطلاح منطق جزوی که تمیز و جدا کند شی را از مشارکات ذاتیه و واقع میشود در جواب ای شی هو فی ذاته چنانچه ناطق که تمیز میدهد انسان را از دیگر حیوانات که شریک اند او را در حیوانیت -
فصول چهارگانه - زمستان تابستان ربیع خریف -
فصلی - نوع از صلوة میگوید محمد غیاث الدین مؤلف این کتاب که آنچه بتحقیق تاریخیات از آئین اکبری و رساله قاضی نجم الدین خان و دیگر رسائل و تقاویم و زیجات و کتب تواریخ بوضوح پیوسته به تفصیل اختصار ثبت و تعریف تاریخ چنین کرده اند یوم معلوم ینسب الیه زمان یأتی علیه یعنی روز معین که ایام دیگر را بدو باز خوانند بدانکه فصلی تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما ماخذ آن تاریخ هجری قمری باشد و تفصیل این اجمال برین منوال است که در عهد جلال الدین اکبر پادشاه هر گاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید باقی میرزایان فارس قرار یافت بجهت حسیبت اسلام تاریخ سنبت بکرماجیت که در دفاتر هند از قدیم معمول بود بر طرف کرده سال هجری قمری که در آن وقت بود سنه رائج ساختند لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسیه است لهذا تفاوت بسیار پیدا شدن گرفت ازین باعث بقول دیوان ٹوڈرمل و بقول میرزایان فارسی در آن وقت که سنین هجری نهصد و شصت و یک بود و تفاوت در ایام بسبب سال هجری که غره محرم باشد با یام ابتدای فصل خریف و قمر بر زمان جهت حاصل البیع ... یازدهم ... مطابق نموده و از آن وقت سنین هجری را بالقدر که گذشته بود فصلی نام نهاده و آغاز سال از تحویل شمس بسنبله که تقریباً ابتدا ماه کوار و شروع هنگام در رودن زراعت فصل خریف باشد مقرر ساختند چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق فصل که بسال شمسی متعلق گردید و در دیگر معاملات سال تاریخ هجری بر دوازده شهور قمری بدستور سابق بحال ماند پس بمقابله تعداد ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و هشت ماه و شانزده روز و چهار گهری زیادت یکماه و شهور قمری پیدا گشت چرا که سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز باشد و سال قمری سه صد و پنجاه و چهار روز و بیست و دو گهری باشد و در اینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که شصت گهری باشد پس از اینجا دریافت شد که سال قمری کوتاه باشد از سال شمسی بده روز و پنجاه و سه گهری و نیز سال شمسی دراز باشد از سال قمری بهفت گهری کم یازده روز تقریبی و همین زیادت یکماه را هندیان ماه لوند گویند بعد انقضای مدت سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چند روز بر صد سال هجری قمری بظهور می آید چنانچه در وقایع سنوات عهد نور الدین جهانگیر تفاوت هجری و فصلی بدو سال است و در ابتدای عهد عالمگیر اورنگ زیب تفاوت سه سال چنانکه در اخیر عهد اورنگ زیب میر محمد جعفر وحی بنا امر صاحب مطابق سنه هجری فصلی و تاریخ گفته تاریخ هجری لفظ ظهیر است و تاریخ فصلی لفظ ظهور در میان این هر دو تاریخ تفاوت مقدار چهار سال است و در تقاویم جات مرقومه زمانه محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده و در رفته رفته تا الیوم که یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری است و یکهزار و دو صد و سی و چهار فصلی تفاوت میان سنین هر دو تاریخ بهشت سال رسیده و همچنین بر زمانه آینده تفاوت در ترقی خواهد ماند و در کتب اعتبار مذکور است که یکی از اهل کتاب بجناب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آمده گفت که شما در کتاب خود میخوانید ولبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین و ازدادوا تسعا یعنی درنگ کردند صاحب کهف در غار خود سه صد سال و زیاده کرده اند مردم نه سال و یکی ما زیاده هم سه صد در کتاب خود نیافته ایم پس مخالفت میان هر دو کتاب از چه راه است حضرت امیر المؤمنین فرمودند سه صد در کتاب شما بحساب ... و در کتاب ما بحساب ... سه صد سال ... و نه سال ... [illegible]

آبان آذر دی بهمن اسفندارمذ سال ایشان در تعداد ایام
برابر سال رومیان است لیکن هر ماه را سی روزه گیرند و پنج روز
زائد را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند و آن پنج روز را خمسه
مسترقه گویند و آن کسر ربع را متاخرین ترک نمایند و بعد ازین
در مدت یکصد و بیست سال جمع کرده یک ماه تمام میگیرند و سال
صد و بیستم سیزده ماهه باشد و هر روز ماه را نیز نام فارسی
جداگانه مقرر است از هرمز و بهمن و اردی بهشت و شهریور و اسفندارمذ و
خرداد و مرداد و دیبادر و آذر و آبان و خور و ماه و تیر و گوش و دیبمهر و مهر و
سروش و رشن و فروردین و بهرام و رام و باد و دیبادین و دین و ارد و اشتاد و آسمان
و زامیاد و مارسفند و انیران و هر ماه روزی که نامش با نام ماه موافق
افتد عید کنند و ایام خمسه مسترقه را اهنود و اشتود و اسفندمذ و
وهشت و هشتوش نامند و مبدا این تاریخ از اول پادشاهی یزدجرد است
که تا این وقت یکهزار و یکصد و نود و شش سال گذشته و سال
درین تاریخ از تحویل آفتاب باول درجه حمل گیرند آنرا روز
نوروز نامند بیان تاریخ جلالی سالهای مشهوره تاریخ جلالی
که آنرا تاریخ ملکشاهی نیز گویند بعینه سالهای مشهوره یزدجردی
لیکن بجهت تمیز سالهای مشهور نیز جدید را بقدیم مقید سازند و سال
این تاریخ سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه
اعتبار کنند و هر ماهی را سی روزه گیرند و خمسه مسترقه را در آخر
اسفندارمذ زیاده کنند و در سال چهارم که یکروز از کسر آن جمع
شود در آخر خمسه مسترقه افزایند تا شش روز گردد آنرا کبیسه گویند
و مبدا این تاریخ عهد جلال الدین ملکشاه سلجوقی است که
تا این زمان هشتصد و چهل و نه سال گذشته بیان هردو تاریخ
کرسال یکصد و بیست و سال تایپی را ساکا گویند سالهای مشهور تاریخ
هندیکه سال آنرا سنبت گویند چیت بیساکه جیٹھ اساڑه ساون
بهادون کنوار کاتک اگهن پوس ماگه پهاگن و این تاریخ سنبت
منسوب براجه بکرماجیت است تا این وقت این تاریخ یکهزار و نهصد و
هشتاد و چهار سال سپری شده هرگاه راجه سالباهن بر راجه بکرماجیت
بجنگ غالب آمد سنه سنبت بکرماجیت تاریخ خود نیز مقرر نمود و
سال آنرا ساکا موسوم ساخت تا امروز از سنه ساکا سالباهن یکهزار
و هفتصد و چهل و نه سال منقضی شده و ابتدای این هردو تاریخ از شروع

ماه چیت که آفتاب در برج حوت باشد گیرند بنابر آنکه نزد منجمان هند
بروز یازدهم از تحویل آفتاب به برج حوت مساوات لیل و نهار حقیقی
ثابت باشد و حکمای هند شب و روز را شصت بخش مساوی کنند و
هر بخشی را گهری گویند و هر گهری شصت پل باشد و هر پل شصت
بپل و هر بپل که بکسره بای عربی و فتح بای فارسی است مقدار نفس
آدمی معتدل المزاج بالغ و فرض دیدن چشم و غیره باشد بیان
تاریخ هجری سالهای مشهوره شهور قمری هلالی که در تاریخ عرب
متداول میباشد این است محرم صفر ربیع الاول ربیع الآخر
جمادی الاولی جمادی الاخری رجب شعبان رمضان شوال
ذی القعده ذی الحجه چون عرب ابتدای ماه از روز دوم
هلال گیرند و آنرا غره نامند و بروز رویت هلال منتهی نمایند که
آنرا سلخ گویند و در هر سال شش ماه ازین شهور هلالیه
سی روزه باشند و شش ماه بیست و نه روزه پس تمامی مدت دوازده
شهور هلالیه سیصد و پنجاه و چهار روز باشد و مبدای تاریخ هجری
از زمان هجرت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم از مکه
معظمه بمدینه منوره است لهذا سال این تاریخ را سنه هجری نامند
و در وقت تحریر رساله یکهزار و دو صد و چهل و دو سال است صاحب
عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی
موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله
عنه نامه نوشت که از جانب شما مکاتیب که بمن صادر میشود تاریخ
معلوم نمیشود که کدام وقت نوشته شده باید که بار دیگر اگر نامه
بمن بنگارند تعیین تاریخ آن باید پس فرمود این حضرت عمر رضی الله
عنه اصحاب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بجهت وضع تاریخ مشورت نمودند
بعضی گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که وقت
عظیم بود عمر رضی الله عنه این را پسند نکرد که مرا این امر سبب یاد و دنا
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم هر گاهی تازه خواهد داد و بعضی
گفتند که بنای کار بر بعثت آن سرور موجودات باید نهاد عمر این را
نیز نپسندید که ازین اندوه و الم یاد خواهم کشید زیرا که
در آن وقت بضلالت گرفتار بودم هرگاه که تاریخ کفر خود یاد خواهد آمد
بسیار غمگین خواهم شد پس این عقده را لاینحل مرقوم ساخته
با امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه فرستادند آنحضرت اشارت

بهجرت فرمودند پس بنابر اشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت
نمودند چه هجرت ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بود از آن وقت
روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت و هجرت عبارت است از
تشریف بردن حضرت خیر البشر از مکه معظمه بسبب ایذای کفار بسوی
مدینه منوره بتاریخ بیست و هفتم صفر و داخل شدن بمدینه دوازدهم
شهر ربیع الاول و این تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده است
از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفده سال از هجرت
گذشته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اراده
هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا هنگام وضع تاریخ هجری
ابتدای آن از محرم مقرر داشته این تفاوت یکماه و بیست و شش روزه را از نظر
انداختند یا آنکه محرم از شهور حرام بود ازین باعث ابتدا از
محرم کردند بیان تاریخ جلوسی تاریخ جلوسی آنست که مبدء سال
آن از تاریخ جلوس پادشاهی بر تخت سلطنت باشد شمار سنین این
تاریخ تا حیات سلطان عهد مستعمل گردد و بعد رحلتش منقطع شود
چنانکه بعض سال جلوسی بادشاه دین پناه معین الدین محمد اکبر
ثانی بستم است و ابتدای سال از تاریخ هفتم ماه رمضان است
بیان تاریخ الهی تاریخ الهی عبارت است از تاریخ جلوس
جلال الدین اکبر بادشاه که بسوم ربیع الثانی سنه نهصد و شصت و سه
سنه هجری اتفاق افتاده سال و ماه شمسی حقیقی است که بیش ازین
تاریخ نیست نام ماه و نام روزهای فارسی یعنی قدیمی یزدجردی
را بحال خود گذاشته است و شمار روزهای ماه از بیست و نه تا سی و دو باشد
بموجب بیست شهور ربیع الاول الاب لا و لا الاخر است و آن الکاذر
کلالی شهور رکو نهم است و در روز سیوم را کسی و یکم و دوم باشد
روز و شب سی ساخته باشند که سنه هجری یکهزار و دو صد و چهل
و دو سنه تاریخ الهی دو صد و هفتاد و یک است بیان تاریخ
ترکی این را تاریخ ایغوری و تاریخ خانی نیز گویند و سالهای مشهور تاریخ
ترکی نیست آرام ایی اکیندی ایی اوچونچ ایی تورتونچ ایی
بیشنچ ایی آلتنچ ایی ایتنچ ایی سکزنچ ایی توقوزنچ ایی اونونچ
ایی اون بیرینچ ایی اون ایکینچ ایی سال ترکان بطور شمسی یا
قمری باشد گاهی سی روزه و گاهی بیست و نه روزه و سال را
سوم یک ماه کبیسه بدستور اهل هند افزوده سال سیزده ماهه

(قطر فلک) مطح زمین چهل هزار و شش صد و شصت و سه فرسنگ است و بعد مقعر فلک شمس از زمین یک لک و چهل و هفت هزار و شش صد و ده فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک الافلاک است از روی زمین سی و هشت لک و لبست و سه هزار و شش صد و سی فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک بجز خدا تعالی کسی نمی داند و الله اعلم بالصواب برای تفهیم و تصریح طالبان شکل افلاک و کره های عناصر که مجموع عالم باشد نوشته شود

فلک الافلاک که بلسان شرع عرش نامند

فلاسنگ - بمعنی فلاخن و بیابان از لطائف -

فلفل - بضم هر دو فا و بکسر هر دو فا و آن دو قسم است و آنچه سیاه باشد معرب پلپل از منتخب و در بحر الجواهر نوشته که بضم هر دو فا

فلخودن - بالفتح و خای معجمه پنبه را از پنبه دانه جدا کردن از برهان

فلخیدن - بالفتح پنبه را محلوج کردن از منتخب -

فلیوان - بالفتح بیهودگان و احمقان -

فلاخن - بفتح اول و فتح خای معجمه چیز که مخفف فلاخان است بمعنی آلت سنگ اندازی که از ریسمان و دو تا سازند و بهندی گوپهن گویند و فلاخن بضم خای معجمه چنانکه مشهور است خطا باشد از بنجا است که بعضی استادان بالفاظ من گلشن قافیه کرده اند از سراج و سرور و بیگ

فلاخان - بالفتح بمعنی فلاخن از برهان -

فلان - بضم اول بمعنی شخص غیر معلوم این لفظ عربیست فارسیان یا در آخر آن زیاده کرده فلانی گویند چنانکه در قربانی کرده اند چه در اصل قربان است بمعنی فدیه از سراج و در منتخب بمعنی یاد کشتن و مادر و در فرلی نیز بضم اول است و بفتح اول خطا است -

فلسطین - بکسر اول و فتح لام و سکون سین مهمله و کسر طای مهمله نام ملکیست در شام از لب الالباب -

فلو - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید واو بمعنی کره اسپ و کره خر یکساله که از شیر باز کرده شده باشد از صراح -

فلیو - بفتح اول و کسر لام و یای مجهول بمعنی بیهوده چنانچه از لطائف -

فلک ثابته - بمعنی فلکیست که کواکب ثابته یعنی کواکب غیر سیاره بر روی مرکوز اند و آن فلک هشتم است و در شرع آنرا کرسی نامند و حکما آنرا فلک البروج گویند -

فلکه - بفتحتین یا و پشیزه آن چوب که مدور و میان سوراخ بود که بر دوک نهند و قرص کوچک مدور که در دوک چرخه باشد از منتخب و مؤید -

فلذه - بالکسر و ذال معجمه بمعنی پاره جگر از منتخب -

فلسفه - بالفتح حکیم و دانشمند شدن از منتخب و میر نورالله نوشته که این مصدر است جعلی از فیلاسوفا ماخوذ کرده اند

فلاسفه - بفتح اول و کسر سین مهمله حکیمان و دانشمندان این جمع فیلسوف است که بمعنی حکیم باشد -

فلیه - بفتح اول و فتح لام مخففه نام یکی از حیوان نوزاده که چون بر آتش نهند بجهد و بسته شود و بهندی آنرا کهیس و بیوسی گویند از کشف و رشیدی و سرور و در برهان بالفتح و تشدید یا و تخفیف لام

فلاطوس - نام حکیم از برهان و بعضی شارحان سکندرنامه نوشته که فلاطوس نام پهلوانی بوده است و در کشف مسطور است که توت که نهایت والاو رود و فرهنگ آمده که فلاطوس زن یکی رومی را گویند

فلافیه - معجونیست یکی که افیون و بذر البنج دران داخل کنند از مصطلحات -

فلس یونانی - بمعنی خرمهره نوشته اند در کتب لغت یافته نشد

فلسفی - بفتح اول و سکون ثانی و سین مهمله و فا بمعنی حکیم و دانشمند این نسبت بالفلسفه که بمعنی حکیم و دانشمند شدن است کذا فی المنتخب

فصل فا مع میم

فم - بالفتح و تخفیف میم بمعنی دهان از شرح نصاب و لطائف و در منتخب بهر سه حرکت بمعنی دهان بتشدید میم نیز آمده -

فصل فا مع نون

فنا - بکسر اول بمعنی حوالی و نواحی و بمعنی گرداگرد خانه و پیش سرای

که فراخ و گشاده باشد و بفتح اول نیست شدن و نیست بودن و نزد صوفیان محو شدن تفرقه و تمیز در میان حق و خلق از نفایس اللغات

فنخ - بفتح اول و سکون نون و خای معجمه ناسپیرتر شدن سپید از آب یعنی کمتر نوشیدن از سیری از منتخب و صراح -

فند - بالفتح دروغ و خطا و سستی رای از صحاح و منتخب و در استعمال فارسی بمعنی مکر چنانکه در برهان آمده است -

فنجنوش - بفتح اول و فتح جیم و ضم نون ثانی و شین معجمه سیم آهن مصنوعی از برهان -

فندق - بضم اول و ضم دال میوه ایست ولایتی سخت که بر ابر کنار رشا به سر انگشتان آنرا تشبیه دهند و نیز گویند گاهی کنایه ازان باشد لب معشوق و گاهی سر انگشت حنا بسته معشوق و در هندوستان که تخم فندق از ولایت می آید آنرا فندق می گویند و بدو ابکار میبرند و لفظ فندق بمعنی گوبی که بدان بازی کنند و بمعنی کاروان سرا که براه باشد نام سعیست از منتخب و بحر الجواهر و بدار و بهار عجم و برهان و در لطائف اللغات

فنک - بفتحتین کاف عربی جانوریست مانند روباه سفید رنگ که از پوستین سازند و پوستش را نیز فنک گویند از صراح و برهان -

فنجان - بکسر اول و جیم عربی و در آخر نون پیاله کوچکی که در ان قهوه پر کنند و این ظاهر معرب پنگان است که در فارسی بمعنی پیاله باشد از مطلع

فن خوردن - و فنا خوردن -

فندق بستن - سر انگشتان بحنا رنگین کردن -

فن - بالفتح و تشدید در عربی حال گونه و نوع از هر چیز و انواع از منتخب و در استعمال فارسی بتخفیف نون بمعنی مکر و دام نوشته -

فندق شکستن - کنایه از بوسه دادن یعنی بوسه گرفتن از بهار عجم

فندن زدن - آن باشد که دست چپ را مشت کنند و شست را سبابه دست راست نهوعی در میان انگشت شهادت و وسطی بر دست چپ زنند که آواز برآید از بهار عجم و برهان -

فصل فا مع واو

فوجات - بالفتح و جای جمله بوهای خوش از منتخب و شمس -

فوات - بالفتح بمعنی نیستی و درگذشتن از منتخب -

فوت - بالفتح درگذشتن از چیزی است و تدارک این ممکن نیست و از بهار

فصل قاف مع ذال معجمه

قذی بالفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا خاشاک که در چشم افتادن و بمعنی خاشاک و بکسر اول خاک باریک از منتخب و قاموس
قذر بفتحتین پلیدی و نجاست و بفتح اول و کسر ذال معجمه پلید از منتخب و در لطائف بفتحتین —
قذف بالفتح سنگ انداختن و دشنام دادن بزنا و بدی نسبت کردن و قی کردن و بفتحتین بیابان فراخ از منتخب لطائف و شرح نصاب —
قذعمل بالضم اول و فتح ذال معجمه و سکون عین مهمله و کسر میم شتر فربه از جابربردی و ترجمه شافیه ابن الحاجب
قذال بالفتح پس سر از دو طرف سر و دنبال گوش ها از منتخب و مؤید

فصل قاف مع راے مهمله

قروانا بالضم قاف و ضم دال کرد یا می صحرائیست در برهان —
قرناوکرنا بالفتح در اصل خرنا بود بمعنی نای بزرگ زیرا که خر بمعنی کلان هم آید خا معجمه بقاف و کاف بدل شود از جواهر الحروف —
قربه بالضم و بای موحده مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی نزدیکی و خویشی از منتخب —
قرا بکسر اول مهمانی و بضم اول و بیا جمع قریه و بالضم و تشدید یا جمع قاری و بالفتح و تشدید را خفش خوان از منتخب چون مرد مهمانی آرام و دوست باشد لهذا اینجا تا بمعنی کرانجان نیز آمده و بفتح اول و تخفیف در ترکی رنگ سیاه را گویند —
قرم بالضم اول و سکون را و بعد الف میم بمعنی ولد که صاحب بمعنی حیض نیز آمده و این از لغات ضد است از شرح نصاب و منتخب
قرطعب بکسر اول و سکون راء مهمله و فتح طاء مهمله و سکون عین مهمله و بای موحده بمعنی شی قلیل از جاربردی —
قراب بکسر اول و بای موحده نیام تیغ و خنجر و یا کلید یا کیسه شدن و نزدیکی از منتخب و صراح و بعضی بمعنی چیزی مساحت و شکمهای آب نیز نوشته اند و در مصطلحات نوشته که قراب بکسر اول لغت ترکی است بمعنی نیام تیغ و جمال الدین علی تو بمعنی این لفظ رحم بمعنی عزت نوشته پس توافق لسانین باشد —
قرب بکسر اول و فتح ثانی و بای موحده مشکهای آب جمع قربه از لطائف
قریب نام بحرے از نوزده بحور اشعار —

قرانات بکسر جمع الجمع قران است که بمعنی سال ها باشد چه قرانات جمع قران است و قران بکسر جمع قرن چون شرح نصاب
قرت بالضم و تا فوقانیه جغرات منشکه که یک بار آب دارد و این لفظ ترکی است از فردوس اللغات —
قروت بضمتین و در آخر فوقانی در ترکی به معنی جغرات خشک شده از فردوس اللغات —
قرارات نوع کار و علوفه های سپاهیان از شرح قران السعدین
قروت شدن صحبت بسبب خوردن صحبت از چهار شربت آب
قرائت بکسر اول بروزن هدایت بمعنی خواندن و باصطلاح اهل علم تجوید اداء نمودن حروف و این لفظ بروزن جلالت نیز آمده
قراح بالفتح و حاء مهمله آب صاف و خالص هر چیز از منتخب و شرح نصاب
قرح بالفتح و حاء مهمله زخم کردن و ریشی که از جسم ظاهر شود از شرح نصاب و منتخب —
قرح بفتحتین جمع قرحه که بمعنی جراحت است از منتخب —
قرد بالکسر و دال مهمله بوزینه که آن را کپی نیز گویند از منتخب —
قراد بالضم اول و دال مهمله بمعنی کنه و آن جانوریست که در بدن سگ اکثر باشد و در هندی چچری گویند —
قره تکلی بشم و دمنگ چشم یعنی شادمان از لطائف —
قراقر بفتح قاف اول و کسر قاف ثانی جمع قرقره که بفتح هر دو قاف است بمعنی آواز بطن که در اندرون شکم مقرور و محموم شود از بحر الجواهر و منزل —
قر بالضم و تشدید راء مهمله بمعنی سرما که فصل زمستان باشد و سردی و بالفتح و تشدید با چیزی که سرد باشد از شرح نصاب
قرصعارت نام دوائی مرکب از زار رده یا آرد به که دافع زهر مار است
قراسنقر بفتح اول و ضم سین مهمله و سکون نون و ضم قاف لفظ ترکیست نام مرغ شکاری سیاه رنگ و گاهی کنایه شود از شب و نام پادشاهی و نام غلامان ترک نیز می باشد و آق سنقر بمعنی سنقر سفید و کنایه از روز —
قرمز بکسر اول و سکون دوم و چهارم که راء معجمه است و آن چیزی باشد که بدان ریشم را سرخ رنگ رزند و در حقیقت آن جانوری باشند کوچک بقدر نخود که در بیشه کاک از زمین پیدا شوند آن را خشک

کرده نگاه دارند بوقت حاجت جوش داده رنگ سرخ حاصل نمایند و لفظ قرمز معرب و مخفف کرم زه است چون در اصل کرم کز بود یعنی کرمی که بدان کز الحقی ابریشم را رنگ سرخ کنند پس معرب کرده قرمز شد و بعد تخفیف کرده قاف در دوم را حذف کردند قرمز شد از سراج و در برهان بکسر اول و سوم بمعنی جانوران کوچکی که بدان ابریشم را رنگ سرخ دهند و در سراج هدایت بکسر اول و فتح میم
قرلیس بفتح اول و ضم لام موحده و یائے تحتانی پیش سین که آن را حناے زمین گویند از برهان —
قرناس بالضم بینی کوه از قاموس نیز نام ولایت است —
قرطبوس بکسر قاف و سکون را و فتح طاء مهملتین و ضم با موحده بلائے عظیم و داهیه از جاربردی —
قریض بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه بمعنی شعر یعنی کلام منظوم از منتخب و بالضم قاف و فتح را نام قبیله است از سعید و از لطائف و صراح
قرب فرائض آنکه حق تعالی با بنده سالک فاعل و مدرک باشد و بنده با قوای و جوارحهای در حیطه اسبح خود و بمنزله آلتی شود از کشف و بعضی نوشته که قرب فرائض یعنی قرب حق که بنده را بسبب ادای فرائض حاصل شود —
قرطه بالضم و طاء مهمله گوشواره از منتخب و کشف و صراح و در برهان نوشته که قرطه بالضم آواز فرو بردن آب بحلق است
قرواطه بالکسر بعضی از شارحان سکندرنامه بمعنی سفینه و کشتی نوشته و بعضی نوشته اند که قرواطه صفت اند چنانکه بمعنی ... در مدار الافاضل و مؤید قرواد بمعنی خیک نوشته و آن مشک چرمین باشد که آن را پر باد کرده و برآن نشسته از دریا عبور نمایند والله اعلم بالصواب —
قرع بالفتح و عین مهمله کدو و لی که تر و تازه باشد و بمعنی کوفتن در زدن و بفتحتین ریختن موی سر لعلتی و بضم اول و فتح ثانی جمع قرعه که بدان فال زنند از شرح نصاب و منتخب و در حاشیه یکی از شارحان نصاب در ترجمه لفظ عجمی گفته که قرع لفظ ترکی است بمعنی چراگاه و لیکن این جگونه درست باشد چرا که عین مهمله در ترکی نمی آید غالباً درین صورت قرغ باشد بفتحتین و غین معجمه که قرق و قورق مبدل است والله اعلم بالصواب —

قرعه - بالضم چوب پاره یا آنچه از برنج و روئین سازند که بدان فال گیرند و بالفتح کدو سے تر از منتخب -

قریه - بالفتح ده و موضع -

قرینه پیوسته شدن چیزی بچیزے و مناسبت معنوی میان دو امر و مناسبت ظاهری میان دو چیز و آنچه در بعض بحور در وسط هر دو مصرعه بیت واحد دو لفظ قافیه وار واقع شوند

قرحه - بالضم و حاء مهمله ریش جراحت از منتخب و صراح و در مدرو الامراض بالفتح زخمی که دران ریم پیدا شده باشد -

قرون خالیه - بضمتین و خاء معجمه زمانهاے گذشته از بهار -

قرشی - بضم قاف و فتح راء مهمله و کسر شین معجمه منسوب بطرف قریش که نام قبیله ایست معروف و پدر آن قبیله نضر بن کنانه از اجداد حضرت پیغمبر صلعم و قریش بروزن تصغیر قرش است و قرش بالفتح جانور عظیم الجثه ایست در دریا که بر تمامی جانوران بحرے غالب باشد و بقول غالب بقبیله مذکور بقرش شهره از مؤید و شرح شافیه و لب اللباب و منتخب و غیره و در صراح قرشی بضم اول و فتح ثانی و قریشی منسوب است و شین با هر دو صورت درست نوشته و لهذا خاقانی تحفة العراقین قریشی آورده است

قرطی - نوعی از پارچه که سبز و سیاه باشد ظاهراً منسوب بقرط که گندنا را گویند -

قرمزی - عبارت از سرخ رنگ است منسوب بقرمز -

قریانه - درین لفظ یاء تحتانی زائد است چرا که ضابطه فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یاء زائده لاحق کنند چنانکه فلانے و فلان و فضولے و فضول و فلاحی و فلاح پس قربانه بمعنی آنکه در عید اضحی شتر یا گوسپند ذبح کنند -

قرقطی بفتحتین و تاء فوقانی نام آتشی است که از حجر آتشناک برزند

	فصل قاف مع زاء معجمه	

قزح بضم اول و فتح ثانی و حاء مهمله نام کوهی نام فرشته موکل ابر

قزاگند بفتح قاف و ضم کاف فارسی و سکون نون جامه که از ابریشم خام آگنده کنند و در روز جنگ پوشند تا تیغ بر آن کار نکند چه قز بمعنی ابریشم خام است از رشیدی -

قز - بفتح قاف و سکون زاء معجمه نوعی از ابریشم که ملائم باشد و این لفظ قز معرب باکر است بفتح کاف عربی و سکون زاء فارسی از رشیدی و سراج و کشف -

قزلباش بکسر تین لفظ ترکی است بمعنی سرخ سر و کنایه از سپاهی پادشاه ایران صفوی ایجاد کرده که به لشکر خود را تاج قرمزی که دوازده ترک داشت پوشانید چون قزل بمعنی سرخ است و باش بمعنی سر و ازان روز این لقب را ایران بر لشکریان ماند و اهل ترک کلاه که دوازده اند بعدد ائمه اثنا عشر علیهم السلام منظور داشت از سراج -

قزاق - بالفتح و تشدید زاء معجمه در ترکی بمعنی رهزن از لغات ترکی

قزل - بکسر اول و کسر ثانی سرخ و اجرای این لفظ بمعنی ترکی از مؤید نوشته و لغات ترکی و بفتحتین لفظ عربی بمعنی لنگی و بفتح اول و کسر ثانیه بمعنی لنگ از کشف و منتخب -

قزل ارسلان - بکسر اول و ثانی و فتح الف و سین مهمله مرکب است از دو کلمه این لفظ ترکی بمعنی شیر سرخ چه قزل بمعنی سرخ و ارسلان بمعنی شیر و قزل ارسلان لقب پادشاه است که ممدوح ظهیر فاریابی بود و از کتب معتبره آن چنین پادشاه مذکور لنگ بود میتوان که مرکب باشد از عربی و ترکی در صورتیکه بفتح اول و کسر ثانی صحیح باشد چه در عربیه قزل بالفتح قاف و کسر زاء معجمه بمعنی لنگ است -

قزغان - بالفتح و غین معجمه پاتیله بزرگ از برهان -

قزوین - بالفتح و کسر واو و یاء معروف نام شهری است از ایران در عراق عجم -

	فصل قاف مع سین مهمله	

قسطا - بالضم نام کتابیست در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف نموده است از مؤید الفضلا -

قساوت و قسوت - بفتح اول و چهارم سخت دلی و سیاه دل شدن از منتخب -

قسمت - بالفتح حصه کردن و بالکسر اسم آن یعنی حصه از مزیل

قسر - بالفتح بزور بر کاری داشتن از منتخب و در قسری حرکت قسری بمعنی و در و حرکت چیزی که محرک آن دیگرے باشد -

قسطاس - بالکسر و بالضم ترازو یعنی ترازوی بزرگ که بسبب آنرا تنگ گویند و این لفظ رومی است از کشف و قاموس و منتخب و برهان و مدار -

قسیس - بکسر اول و تشدید سین مکسور و سکون تحتانی و در آخر سین مهمله شده عالم دین نصاری بمعنی کشیش از مؤید و منتخب

قسط - بالفتح و طاء مهمله بیداد و جور کردن و بالکسر داد و عدل و بمعنی حصه و نصیب و پاره از چیزی و بالضم نام چوبیست که بعرا امراض برودت دوا باشد و آن دو قسم است تلخ و شیرین بهند تلخ آنرا کٹ گویند بضم کاف عربیه و تار هندی از منتخب و بحر

قسام - بفتح و تشدید بخشنده و حصه و بهنده و سوگند بسیار خورنده

قسیم - بفتح و سین سوگند و بکسر اول و سکون ثانی بهره و بخش و صنعت بفتح اول و سکون ثانی بمعنه قسمت کردن و بخش نمودن از منتخب و غیره

قسیم قسمت کننده آنچه در منتخب نوشته که قسیم بمعنی قسمت کننده در لغت عرب نیامده که خاقانی زر و در خیابان تیغ خیابات لب یا بمعنی قسمت کننده آورده ساخته است بمعنی شریک و هم بخش و قسیم بمعنی خوبرو نیز آمده -

قسطنطین - بالضم بروزن بی تمکین لفظ رومیست نام پادشاه بانی شهر قسطنطنیه که الحال باستنبول در روم شهرت دارد و آن دار الملک روم است از سراج -

قسطنطینیه - بضم اول و سکون ثانی و فتح طاء اول و سکون نون و کسر طاء ثانی و سکون تحتانی و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوحه نام شهریست که آن دار الملک روم است از لب اللباب و مؤید و قاموس و بحر

قسامه - بالفتح سوگند دادن پنجاه مرد اولیای مقتول که چون در قریه کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل آن ما را معلوم نیست پنجاه کس از اهل قریه سوگند دهند از منتخب و شرح نصاب -

قسیمه - در نصاب بمعنی نافه مشک نوشته -

قسوه - بالفتح سخت دل شدن از منتخب -

قسوره - بالفتح و واو و راء مهمله شیر و بمعنی صیاد شیر نیز آمده از منتخب -

قسطلانی - بالفتح منسوب بطرف قسطله که نام شهریست و بالضم خطا باشد از مزیل -

	فصل قاف مع شین معجمه	

قشیب - بر وزن نقیب بمعنی جامه نو و چیز نو از شرح نصاب
قشر - بالکسر پوست اند و پوست درخت و میوه و پوست حیوان و جز آن غرض که هر پوست را قشر گویند از لطائف و منتخب
قشور - بفتح اول و ضم ثانی داروی است که بر چهره مالند تا رنگ رو صاف شود و بضمتین پوستها جمع از منتخب -
قشّ - بالفتح و تشدید بعد از لاغری فربه شدن آدمی و ستور و نکوئی یافتن ستور از منتخب و لطائف -
قشف - بالکسر متغیر شده و رنگ برگردیده و بفتحتین سیاه گشتن رنگ از آفتاب و خشکی پوست و از درویشی و تنگی معاش از صراح و منتخب -
قشلاق - بالکسر جای گرم که زمستان در آن بسر برند لفظ ترکیست
قشون - بضمتین لفظ ترکی است و حقیقت بدون واو است بمعنی اظهار خیمه در ترکی [illegible] فارسیان اکثر قشون را بواو معروف خوانند بمعنی گروهی از غرج از سراج و لغات ترکی -
قشقه - بفتح هر دو قاف بمعنی نشانه که هندوان بر پیشانی از صندل و غیره سازند از سراج -
قشعریره - بضم قاف و فتح شین معجمه و سکون عین مهمله و کسر را مهمله و سکون تحتانی و فتح را مهمله ناگاه موی بر بدن خاستن از دیدن تصویر [illegible]

فصل قاف مع صاد مهمله

قصوی - بضم و سکون ثانی و فتح واو و در آخر الف مقصوره بمعنی آخر یا نهایت و نهایت ترین پایان و دورتر و این صیغه مؤنث اقصی است از کشف و منتخب
قصب - بفتحتین نی و هر چه باشد نی مانند مثل نیشکر قلم و نیاشه که از کتان و ابریشم بافته و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بریدن و قصاب از این مشتق است از منتخب و در خیابان نوشته که قصب بمعنی جامه معروف است بفتحتین و تحقیق آنکه عربی جامه است که در هند شبه سر بسته نوعی از بافته های ابریشمی -
قصب الجیب - بفتحتین قاف و صاد و جیم عربیه مکسوره و سکون تحتانی و با موحده نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد از خیابان و گویند که آن هیچ گاه نیست که در قرب دریا روید و بعضی قصب الجب نوشته اند بضم جیم و تشدید با موحده بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بصحرا در میان چاه ها می کنند می روید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پاره کوچک از نی باشد که نامه بران نامه ها را در آن نهاده بگریبان پنهان ساخته بمسافات بعیده میبرند و بعضی محققین قصب الجیب نوشته اند بفتح حا مهمله و کسر با موحده و سکون تحتانی بمعنی نیشکر و در صورت در فقره گلستان بجای نیشکر لذیذ شکر بمعنی نیشکر باشد بطور قصب الجیب حدیثش را همچو شکر میخورند -
قصارت - بفتح جامه شستن یعنی پیشه گازری از منتخب -
قصد - بالفتح بمعنی آهنگ و بمعنی اعتدال هر چیز معتدل را قصد گویند و بمعنی راه راست رفتن و بمعنی راه از شرح نصاب و منتخب
قصار - بالفتح و تشدید گازر از مدار -
قصر - بالفتح کوشک و کوتاهی و جامه شستن از منتخب -
قصیر - کوتاه و کوتاهی کنند و نام غلامی که بسیار با وفا بود -
قصور - بضمتین کوتاهی و عاجز شدن و فرو ماندن از چیزی و جمع قصر که بمعنی کوشک است و کوشک خانه بزرگ را گویند که از سنگ و خشت و جز آن سازند از منتخب و نام شهری از توابع لاهور است
قصص - بکسر قاف و فتح صاد مهمله اول جمع قصه و بفتحتین مصدر است بمعنی حکایت کردن و نزد بعضی بمعنی قصه هم آمده [illegible] اسم جمع قصه باشد نه جمع قصه -
قصّ - بالفتح و تشدید صاد بمعنی سینه یا استخوان آن از منتخب
قصب السبق - بفتحتین قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و با موحده گویند که بفاصله بعید یک نی بر زمین استاده میسازند و سواران از دور باتفاق یکدیگر بسوی آن نی یکبارگی اسپان میدوانند اول کسیکه از جمله سواران سبقت نموده آن نی را از زمین برکشید بر دارد و در میان سواران ممتاز میگردد و از آن نشان بقدر شمشیر جایزه میگیرد -
قصیل - خوید یعنی جو نو دمیده و نارسیده که بفارسی خوید گویند از لطائف -
قصد کردن - اراده خون کسی کردن -
قصب السبق بردن - غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن
قصابگان - جمع قصاب است بطور فارسی لیکن خلاف قیاس و گویند که نام قسمی از زعفران است از شرح قران السعدین و صورتیکه بمعنی قسمی از زعفران باشد بکاف عربیست و قصاب یک که غالباً کرکس باشد و در رشیدی نوشته که قصاب بکسر غلیست بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند -
قصبه - بفتحات شهر کوچک و یا ده کلان و بمعنی نی و هر چه مثل نی باشد و نای گلو و نیشکر و نی هاست از کشف و شرح نصاب و منتخب
قصب الذریره - بفتح را و کسر را مهمله و یا معروف و را مهمله دوای معروف که بهندی چرایته گویند بکسر جیم فارسی -
قصعه - بالکسر کاسه بزرگ از بحر الجواهر و شرح نصاب بالفتح -
قصبچه - پارچه از قسم کتان -
قصیده - در لغت بمعنی مغز سطبر و غلیظ و در اصطلاح شعرا نظمی که هر دو مصرع بیت اول با مصرعهای ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشد و در آن مدح یا ذم یا وعظ یا حکایت یا امثال آن بیان شود و کمتر از پانزده بیت نباشد و وجه تسمیه آنست که در قصیده معنی جلیله گنجیده و مدح میگردد که در مذاق طبع مستقیم لذیذ آید -

فصل قاف مع ضاد معجمه

قضا - بالفتح حکم کردن و گزاردن و واجب ادا کردن و آفریدن و تمام کردن و بیان نمودن و بمعنی عبادتیکه وقت آن گذشته باشد و در شرح نقایه بنظر آمده که قضا آنست که حکم الهی در موجودات بعینه واقع شده و قدر آنچه بتدریج بر طبق آن حکم ازلی بعرصه ظهور میرساند لهذا قضا امر است و قدر با مور و در لطائف چنین نوشته که فرق میان قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلی [illegible] در مرتبه تفصیل گاهی لفظ قضا بمعنی اتفاقاً و اراده حق نیز آمده چنانکه قضا را چنین باشد -
قضا را - بمعنی از قضا چرا که در این محل کلمه را بمعنی از باشد از رساله معتبره نوشته شد -
قضیب - بفتح اول و کسر ثانی و یای تحتانی و با موحده شاخ درخت و مجازاً ذکر مردان و جز آن از لطائف -
قضات - بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و تا فوقانی جمع قاضی و با معنی تشدید ضاد معجمه خطاست تحقیق هر اسم فاعل که ناقص باشد جمع آن بر همین وزن قضات آید بضم اول و تخفیف ثانی چنانکه رمات جمع رامی و غزات جمع غازی و ولات جمع والی
قضیه منعکس - در محاوره عبارت از مقدمه که بالعکس مدعا واقع شود و باصطلاح منطقیان آنست باشد که گردانیده شود در وی جزو اول را ثانی و جزو ثانی را اول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت

قطره - بالفتح بمعنی دویدن و پارهٔ آب که از جائی چکد از منتخب
قطیعه و قطیع - گلهٔ گوسفندان و گاوان و اسپان و غیر آن از منتخب و شرح نصاب -
قطامه - بالفتح و تشدید زن بسیار شهوت باشد و از قطلم که بمعنی تیزی شهوت است از مصطلحات -
قطعه - بکسر اول و سکون ثانی پاره از هر چیزی و در اصطلاح شعرا دو بیت یا زیاده که مطلع دارد یا ندارد و گویا که آن پاره از غزل یا قصیده بریده شده است از مدار و کشف و بهار عجم و یا بمعنی بالفتح خطا است اگرچه بعضی فصحای متاخرین جائز هم نوشته اند -
قطائی - بر وزن کلابی شش سنبوسه چیزیست که در روغن بریان نمایند و در فارسی بودن این لفظ نظر است از سراج -
قطنی - بضم قاف و سکون طا و کسر نون کرباس بافته که از ریسمان تنیده باشد و بمعنی جامه شرع که تار آن از ابریشم و پود آن از ریسمان تنیده باشد -

فصل قاف مع عین مهمله

قعود - بضمتین مطلق نشستن و نشستن بعد از خوابیدن و شتر جوان از منتخب -
قعر - بالفتح تک چاه و بن چاه و غیر آن و عمق چیزی از ریا کف و غیره
قعل - بالفتح شکاری را گویند که جانوران شکاری را یکبارگی بیند تا همه جانوران را یکبارگی شکار کنند و تحقیق این لفظ در کتابی معتبر یافته نشده و بعضی بکسر اول و ضم عین معجمه در ترکی بدرس صحرائی را گویند و این از اهل لسان به ثبوت پیوسته -
قعده - بالفتح نشستن و بالکسر نوعی از نشستن و بالضم مرکبی که بر آن سوار شوند و چیزی که بر آن سوار شوند از منتخب و لطائف -
قعقعه - بالفتح هر دو قاف و سکون هر دو عین مهمله اول آواز کاغذ و پوست خشک و آواز سلاح از منتخب -
قعبات - بالفتح زیرک همنشین [illegible] باشد از شرح نصاب -
[illegible] - بضمتین میر شکار -

فصل قاف مع فا

قفا - بالفتح پس گردن و پس سر از منتخب و شرح نصاب و بمجاز بمعنی مطلق پس و عقب و بمعنی در وقت غیبت نیز نوشته اند و پس گردن کسی زدن -

قفل ابجد - نوعی از قفل است که در آن چند حلقه بهم پیوسته باشند و بر هر پهلوی حلقه ها چند حرف ابجد کنده باشند و حروف پهلوی حلقه ترتیب دهند آنچه یا مقطع بر ترتیب آن بکشاید و اگر حروف بر پهلو بر هم باشد قفل هرگز کشاده نشود -
قفار - بالفتح و رای مهمله نان بی نان خورش و زمین خالی از آب و گیاه از منتخب و لطائف -
قفر - بالفتح زمین خالی از آب و گیاه و گرسنه ماندن و بفتحتین کم شدن مالی اندک گذشته شدن از منتخب و لطائف -
قفاسپیر - بالفتح بمعنی صورت و روی نیکو از برهان و در نصاب
قفارجیره بجای حطی نوشته اند و آنچه شارحان آنرا دو لفظ پنداشته در معنی آن تکلفات کرده اند ظاهر الخطا است و صاحب فردوس اللغات بجای حطی نوشته بمعنی رنگ و خوش روی -
قفیز - بالفتح اول و کسر ثانی پیمانه معروف در اهل عجم پیمانه است مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد رطل نیم من بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی از منتخب و در رساله معربات نوشته که قفیز معرب کفیز است -
قفل وسوص - چیزی باشد از آهن که حلقه های آهنی دارد و بستن و کشادن آن خالی از اشکال نیست و اهل آنرا گورکه دهند گویند از بهار عجم و سراج و رشیدی -
قفس - بفتحتین پنجرهٔ مرغان این لفظ بسین و صاد هر دو عربیست لیکن این قدر است که استعمال این لفظ در فارسی بسین و صاد هر دو میشود و در عربی فقط بصاد از سراج و کشف و غیره -
قفا نبک - بکسر قاف و فتح نون و سکون بای موحده و کسر کاف لفظ اول از مطلع قصیده امرء القیس که شاعری نامور بوده است در عرب و آن مطلع این است بیت قفا نبک من ذکری حبیب و منزل * بسقط اللوی بین الدخول فحومل * و معنی بیت این است که بایستید تا بگریم از یاد کردن حبیب و منزل حبیب که نام آن سقط اللوی است و آن واقع است درمیان دخول و حومل که هر دو نام مکان است -
قفل - بضم اول و سکون ثانی و بضمتین نیز آمده معنی معروف است از سراج و فصول اکبری -
قفا خاریدن - شرمنده شدن از چراغ هدایت
قفه - بالضم و تشدید فا بمعنی زمین بلند از سراج و از منتخب نیز همین مستفاد میشود مگر بمعنی بلند و جای مستعمل دور از مصطلحات که قفه مینا بمعنی نشیمن که بالای مینا سازند
قفل رومی - نوعی از قفل که نهایت محکم باشد -

فصل قاف مع قاف

ققنس - بضم قاف و سکون قاف ثانی و ضم نون و سین مهمله چرا که مخفف ققنوس است که لفظ یونانی باشد و بفتح نون غلط و آن مرغیست که موسیقی را از آواز او حکما استخراج کرده اند و عمرش هزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او بدین طور باشد که هرگاه پیر میگردد هیزم جمع کرده در میان آن می نشیند و از منقار زند که بسیار سوراخ دارد و آواز از هر سوراخ منقارش مردد عالی بر می آید و سر دیگر بهشت آنرا دیپک گویند نیز بر می آید و در آن هیزم آتش افروخته میشود و آن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در منقارش سه صد و شصت سوراخ باشد چون موتش آید در هیزم نشسته سرود آغاز کند و از آواز خود مست گشته بال و پر میزند چنانکه آتش از بال و پرش در هیزم رسد بقدرت الهی باران بر خاکستر ببارد و در آن خاکستر یک بیضه پیدا میشود و بعد مدتی جانوری از آن بیضه بیرون می آید و در فارسی آنرا آتش زن گویند از کشف و برهان و مؤید و مدار و لطائف -

فصل قاف مع لام

قلم دست دریا - استخوان ساق و از بیخ از مصطلحات -
قلما - بالفتح و تشدید لام بمعنی اندک از شرح نصاب -
قلولا - بفتح اول و ثانی بمعنی فاز که مرغ معروف است از شرح نصاب و مولانا یوسف بن ... شارح نصاب بالضم اول و فتح لام نوشته
قلاب - بالفتح و شهوت و [illegible] کسی را از منتخب و کشف بضم [illegible] هنر بمعنی سپید رنگ [illegible] باد ای و از موی یال تا دم او خطی سیاه بر پشتش باشد -
قلیب - بر وزن فعیل و در آخر بای موحده چاه یا چاه کهنه

قماط - بالکسر اول پارچه که طفل نوزاده را دران پیچیده
و بر بالای آن ریسمان پیچیده تا نگذرد که طفل گشاده
دارند و این رسم ولایت است و در هندوستان این رسم را
کمتر می‌شناسند و بفارسی آنرا غنداک گویند و بهم
قماط بمعنی از منتخب و سروری پیچیده و بمعنی پارچه جامه که
طفل نوزائیده بران بول و براز کنند غلط است —
قمع - بالفتح و عین مهمله قهر کردن و زدن بر چیزی و شکستن
و خوار گردانیدن از منتخب و صراح —
قمل - بالفتح و تخفیف میم شپش از منتخب و شپش شدن و شکم
کلان شدن و بضم و تشدید میم مفتوح بمعنی کنه و ملخهای خردی
جمع قمله است از منتخب و در برهان بضم و بفتح میم شپش و
تشدید میم کنه کنه جانوری است که در گوسپند و شتر و گاو
می افتد و چون شپش بزرگ —
قمقام - بالفتح و سهر دو قاف کار و امر بزرگ از منتخب و صراح
و در منتخب بالفتح دریا و بمعنی مهتر و نوعی از شپش و
آن کنه ریزه باشد —
قمم - بکسر اول و فتح ثانی جمع قمه بمعنی سر هر چیز و مجازاً بلندیها —
قم - صیغه امر است بمعنی برخیز و استاده شو و بالضم و تشدید
میم نام شهریست درمیان ساوه و اصفهان و بالفتح و تشدید
میم جاروب کردن خانه را بمعنی دوم از لب الالباب
و معنی سوم از منتخب —
قمین - بر وزن فعیل سزاوار و لائق از شرح نصاب
قمران و قمرین - بفتح و تثنیه قمر که عبارت از شمس و
قمر است بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاوره عرب قمر مذکر است
و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند
نه والدتین —
قمه - بالضم و تشدید میم سر هر چیز و بلندی هر چیز و بمعنی گروه
از منتخب و ذخیره و در فردوس اللغات نوشته که قمه بمعنی
کلس که بر سر گنبد نصب کنند و بفتحتین و تخفیف در
ترکی نام سلاح است و دو دمه که بکمر می‌بندند —
قمرغه - بفتح اول و ضم میم و سکون را مهمله و فتح غین
شکارگاه که امرا و سلاطین در احاطه کلان آهو و گوزن
و غیره بیکبار زنند از لغات ترکیه نوشته شده —
قمره - بالفتح قمار خانه و قمار —
قمقمه - بضم هر دو قاف نام ظرفیست کوچک که
بفارسی آنرا کوزه گویند —
قمحدوه - بفتح اول و دوم و سکون حای مهمله و ضم دال
و فتح واو پس سر یعنی آنجا که وقت سجده کردن امکان
کنند و مجاز آنچه که برزمین ملاقی گردد —
قمامه - بضم اول خار و خاشاک که از جاروب ریزه
شود و گرد آید از منتخب و در شرح قصاید خاقانی
نام شهر [illegible] —
قمی - بالضم و تشدید میم و تشدید یا منسوب
بقم که نام شهریست در ایران و تخلص شاعری که ملک
نام داشت و او یکی از ملازمان سلطان ابراهیم شاه
عادل تخت نشین بیجاپور بود و دختر خود را بنکاح
ظهوری داده بود —
قمچی - بالفتح و جیم فارسی در ترکی تازیانه را گویند —
قمار - بالفتح قاف و کسر رای مهمله جمع قمر
که ظاهر و معروف است —

فصل قاف و نون

قنب - بالکسر و تشدید نون مفتوح ریسمان و ...
که برگش نشه آرد و بهندی بهنگ گویند —
قندیل آب - نوعی از قندیل آبگینه بلوری که آنرا آب
پر کنند و روغن بران اندازند فتیله میان آن روشن نمایند
قناست - بالفتح کاریز و نیزه و آنچه در آن ... از منتخب
از منتخب و شرح نصاب و بمعنی چوب و کرپاس که
قائم مقام دیوار باشد ترکیست —
قناعت - بالفتح راضی شدن باندک چیز از صراح
و بهار عجم و مزیل و خیابان و منتخب و شکرستان و
در کشف بکسر نوشته —
قنوت - بضمتین فرمانبرداری و دعا خواندن —
خاموشی از کشف و منتخب و نام دعای معروف و
کاریز و مهره پاسی پشت از لطائف —
قنوات - بفتحتین کاریزها جمع قنات و بمعنی کاریز
در بیان لفظ کاریز مسطور است —
قند - بالفتح شکر کذا فی المنتخب و در سراج نوشته که
قند معرب کند است و لفظ کند معرب کهنده است
که محاوره اهل پنجاب باشد —
قناد - بالفتح و تشدید نون و دال مهمله قندساز و حلوائی
قنفذ - بالضم و سکون نون و ضم فا و ذال معجمه و بفتح فا
نیز آمده خارپشت آن جانوریست که بر پشتش مثل
دوک خارها باشد بهندی آنرا ساهی گویند از منتخب و لطائف
قند مکرر - قندیکه آنرا دو بار صاف کرده باشند
و باین عمل بغایت صاف تر شود و اکثر جا مراد از قند
مکرر لبان معشوق باشد از رشیدی —
قنطار - بالکسر یک پوست گاو پر زر و بعضی گفته اند
که یکهزار و دوصد رطل از طلا و نقره از منتخب و برهان
قنبر - بالفتح و با موحده نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه —
قناره - بضم قاف چوب یا آهنی طویل که قصابان گوسپند سلخ
کرده بران آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند از منتخب و لطائف
قناطیر - جمع القنطار —
قندز - بضم قاف و سکون نون و ضم دال مهمله و زا
معجمه نام ولایتی است قریب بلخ باشد و نام جانوری
سیاه رنگ مشابه سگ که در ترکستان پیدا شود و از
پوست آن پوستین سازند مجازاً پوست آنرا نیز
قندز گویند از برهان و سراج و کشف و نیز در
سراج نوشته که بعضی گویند قندز سگ آبی است
غالباً این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که
قندس بالضم نام ولایتی است مابین بلخ و بدخشان و
جانور آبی که پوست او بغایت گرم بود و فیه بیشتر خاکستر او
قنص - بالفتح شکار کردن و دام نهادن —
قنوط - بضمتین ناامید و ناامید شدن از منتخب

در شرح نصاب و در لطائف بفتح اول و ضم ثانی نامیده.

قنوع — بضمتین قانع شدن از لطائف.

قناع — بکسر پردهٔ پوشش که بالای مقنعه باشد و بعضی بمعنی مقنعه گفته از منتخب.

قناق — بالضم چوبکی تال بندوق را در روی نشانه ... لفظ ترکیست از لطائف مردم بیدار و آشتی کننده گویند.

قنق — بضمتین مهمان و بفتح نون نیز آمده ظاهرا ترکیست از لطائف.

قندیل — بکسر صحیح و بالفتح خطاست و آن معروف که در آن چراغ می افروزند و نیز چیزی باشد میان تهی که تیرها دران اندازند برای کمال محافظت تیر از چراغ پیدا و در رسالهٔ معربات قندیل معرب کندیل بالفتح.

قنوان — بالکسر خوشه‌ها از کشف و در منتخب نوشته که خوشه‌های تازه جمع قنو است و در خوشهٔ خرما و بدین معنی تثنیه.

قنوقین — بالکسر در ترکی بنام کارد و شمشیر را گویند.

قنو — بالکسر خوشهٔ خرما از منتخب و شرح نصاب.

قنتوره — بفتح اول و سکون نون و ضم فوقانی نوعی از جامهٔ رنگین است که دامنش کوتاه باشد و بند بسیار دارد و هم بمعنی چیزیست از سقرلات که بر جراب نمدزین تا گرد در جراب نرود از مصطلحات.

قنینه — بالکسر و بالضم سرمایه از بحر الجواهر و در منتخب نوشته.

قنینه — بالکسر [illegible] صراحی و بعده تحتانی ماکن و بعد آن نون و این لفظ بتشدید نیز آمده و معنی که شراب در آن پر کنند مثل شیشه و صراحی و غیره قنانی جمع آن از بحر الجواهر و صراح.

قنطره — بالفتح پل که بر دریا بندند از منتخب و صحاح و قاموس. قنادخانه — جائیکه قند سازان در آنجا قند سازند بهندی کهنڈسال گویند.

فصل قاف مع واو

[illegible] — بالضم اول جمع قوت در اصل قوو بود دو واو متحرک اول مفتوح آن واو را بالف بدل کردند قوی شده.

قوباء — بضم و واو معروف و بای موحده علتی است که بر جلد بدن پدید آید بهندی داد گویند.

قوس السماء — عبارت از نصف فلک یا ربع مسکون و غیر آن چراکه چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی بشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یا ثلث آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه از قوس السماء قوس قزح مراد باشد.

قوچاقلاشوب — در ترکی بمعنی بغلگیر کرده.

قورت — بواو معروف و فتح رای مهمله و تای فوقانی جانوران خشکی از لغات ترکی.

قولنج — بضم اول و فتح لام دردی معروف که در روده قولون حادث شود و بکسر لام نیز آمده از منتخب [illegible] و در چهار دوا الامراض [illegible] بکسر لام در برهان نوشته که معرب کولنج که در شکم باشد.

قوچ — بالضم و واو معروف و جیم فارسی میش نر شاخدار جنگی و فتح [illegible] نیز آمده این لغت ترکیست از برهان و سراج و خیابان.

قول شارح — مرکبی است که محمول باشد بر معرف [illegible] تا فائده دهد تصور آن و قول [illegible] مرکب شارح شرح کننده و این مرکب که شارح معروف باشد بدین جهت قول شارح گویند چنانکه حیوان ناطق قول شارح است که دال باشد و لفظ انسان معرف شرح.

قوس قزح — بضم قاف و فتح زا [illegible] و حای مهمله کمان شکل رنگین و ملون که در هوا وقت ابر ظاهر می‌شود و آنرا کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند قوس قزح ازان گویند که قزح نام دیوی است یا از قزح بضم بمعنی رنگ سرخ و سبز یا آنکه ملبد است ماخوذ باشد از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است بقزح که نام فرشته است موکل ابر از منتخب و در لطائف از کنز آورده که قزح نام شیطانست و ازینجا قوس قزح یعنی کمان شیطان [illegible] گوید ظاهرا شیطان ازان منسوب کرده اند که چون شیطان نیز از جنس [illegible] منسوب است که هر چیزی که از مقدار خود کلان باشد بدو منسوب کنند. و سبب ظهور قوس قزح آنست وقتیکه آفتاب قریب بافق مکشوف باشد و محاذی او از ابر رشح قطرات صغار ریزنده باشد پس آن رشح قطرات مذکور برای دیگر بود که تا بافق که قریب است پهن شده باشد و در شیب سورت از کنارهٔ نصف اعلای آفتاب بعکس در آن قطرات رشحه می‌افتد پس آن کسانی که از آن قطرات [illegible] آفتاب باشند [illegible] ایشان راست [illegible] بشکل ملون [illegible] بتفصیل [illegible] کتب حکمت [illegible] قوس قزح [illegible] مطابق یافته الحمد لله علی ذالک و این فقیر [illegible] سی و شش سال خود از عکس ماه هم قوس قزح [illegible] شب دیده است مگر آن سفید بود.

قواد — بالفتح و تشدید واو و دال مهمله دلال بمعنی مردیکه عورت و قلتبان از لطائف و غیره.

[illegible] — بفتحتین و دال مهمله [illegible] از منتخب و صحاح [illegible].

قواعد — نام کتابیست در تجوید قاعده.

قوس النهار — عبارت از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چراکه چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دائره فرض کنند نصف آن بالضرور بشکل قوس باشد [illegible] مرئی فلک را که سیر شمس بروز باشد قوس النهار گفته.

قوربه — بواو مجهول در ترکی سلاح و آهن را گویند.

قومس — بالضم و واو معروف نام شهریست.

قواس — بالفتح و تشدید واو کمان ساز.

قوش — بالضم و واو معروف و شین معجمه مرغ شکاری کذا فی المنتخب و غیر آن و در لغات ترکی نوشته که قوش بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظه و سکون شین معجمه بمعنی مرغ شکاری مثل باز و چره و شکره و شاهین عموما.

و بمعنی باز خصوصاً۔

قوارع۔ حوادث زمانه و بختیها جمع قارعه۔

قورق۔ بضم اول و سکون رای مهمله لفظ ترکی ست مطابق قاعدهٔ ترکی واو علامت ضمهٔ قاف ست پس قورق بر وزن لفظ والسرخ شد بمعنی ممنوع و منع کرده شده از چراغ هدایت و بهار عجم و در بیاره بمعنی نگهبانی و در لغات ترکی که نهایت معتبر ست چنین نوشته که قورق بضم قاف اول و واو مجهوله یعنی غیر ملفوظه و ضم رای مهمله و سکون قاف بمعنی احاطه و در فرهنگ بمعنی شکارگاه نوشته و یکی از انسای با تحقیق نوشته که قورق بضم قاف و واو مجهوله غیر ملفوظه و ضم رای مهمله بمعنی ممنوع و منع شده چنانچه اکثر گویند بیشه قورق شد که کسی نگذارد بدان رسد کرساقی نامه شد از نسخهای صحیح و در فرهنگ بمعنی قید نوشته۔

قورشیلق۔ در ترکی بمعنی همسایگی۔

قوافل۔ جمع قافله۔

قوال۔ بالفتح و تشدید واو مرد زبان آور و بسیار گوینده و در هند سرود گوی را گویند از منتخب و لطائف۔

قول۔ بالفتح و [illegible] گفتار و در علم الملح [illegible] سرود که در آن [illegible] عربی [illegible] شده و در ترکی بالضم اول فوج در میان [illegible] سیاه [illegible] در لغات ترکی قول بالضم قاف و واو معدوله و سکون لام بمعنی دست و بازو [illegible] در مردم متعارف است که بوقت [illegible] میان [illegible] دیگر [illegible] میگویند [illegible] قول [illegible] و در مصدر [illegible] لفظ قول ترکیب [illegible] قول [illegible] بفتح خواندن [illegible] دانستن خطاست۔

قوی ئیل۔ بضم قاف و کسر همزه کبدال ریاست [illegible] سال گوسپند چه قوی بترکی گوسپند را گویند و ئیل بمعنی سال بدانکه نزد حکمای ترکستان دوره دوازده سال معین است و هر سالی را از آن بنام یکی از حیوانات منسوب کنند و احکام آنها را از نجوم [illegible] جانوران [illegible] قوی ئیل سال هشتم ست از دوازده سال مذکوره و آن نیست سیچقان ئیل ود ئیل پارس ئیل تقشقان ئیل لوی ئیل ئیلان ئیل یونت ئیل قوی ئیل پیچی ئیل تخاقو ئیل ایت ئیل تنگوز ئیل

قوام۔ بالفتح راستی و عدل و بکسر اول نظام و اصل چیزی از مؤید و منتخب و کشف و لطائف و بهار [illegible] بقای چیز

قوائم۔ بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم ست پایهای چیزی که قیام آن چیز بر آن ست [illegible] دست و پای آدمی و بهائم از لطائف و کشف و فرهنگ الفاظ

قویم۔ بالفتح اول و کسر واو بمعنی راست و استوار۔

قوم۔ بالفتح گروه مردان از شرح نصاب یوسفی۔

قویه۔ بالفتح اول و کسر واو سر چیز [illegible] که راست و استوار باشد۔

قواره۔ بضم اول پارهٔ هر چیز و پارچه مدور که خیاط وقت تقطیع پیراهن از محل گریبان بر می آورد. چیزیکه از اطراف آن بریده شود از منتخب و مؤید

قوقه۔ بضم قاف اول و فتح قاف دوم تکمهٔ کلاه و تکمهٔ گریبان و امثال آن این لفظ ترکی است از رشیدی و بزبان و سراج۔

قورمه۔ بالفتح اول و ضم واو و سکون رای مهمله بمعنی مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان از لغات ترکی۔

قوصره۔ بالفتح اول و صاد مهمله خریطه و جوال خرما که از برگ خرما سازند از لطائف۔

قوه۔ بضم و تشدید واو قوت و استعداد و امکان۔

قوتچی۔ بضم و سر دو قاف و جیم فارسی لفظ ترکی است بمعنی نوکر خدمتگار از مصطلحات و غیره۔

قوشچی۔ بالضم میر شکار۔

قورچی۔ بالضم سلاحدار و آهنگر از بدار چه قور در ترکی سلاح را گویند و در لغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام کننده در بار پادشاه نوشته۔

قورچی باشی۔ سردار سلاحداران و داروغه سلاح خانه این لفظ مرکب است از قور که سلاح و [illegible] را گویند و چی علامت فاعلیت و باشی بمعنی سر و حرف یای حرف اضافت است۔

قورغی۔ بضم قاف و واو در ترکی ظرفی که گرد خیمه بر بندند و بست بندند و در اصطلاح [illegible]

قوچی۔ بضم قاف و واو معدوله و سکون یا در ترکی گوسپند را گویند و بضم اول و تشدید واو مکسوره [illegible] منسوب بقوه [illegible] فوقانی [illegible]

قوای طبیعی۔ [illegible] آنها جگر ست و آن جاذبه و ماسکه و هاضمه و غاذیه و دافعه و نامیه و مولده است۔

قوای حیوانی۔ آنکه از دل منبعث شود و مختص بحیوان باشد چون حرکت نبض و قوتی که حافظ حیات است و قوتی که بدن را از نقصان نگاه میدارد و غضب و شهوت و فرح از عوارض او ست۔

قوای نفسانی۔ از دماغ منبعث شود چون باصره و شامه و سامعه و ذائقه و لامسه و حس مشترک و خیال و متفکره و واهمه و حافظه۔

فصل قاف مع ها

قهبلس۔ بالفتح و بای موحده نیز مفتوح و کسر لام و سین مهمله بر وزن جحمرش بمعنی ذکر و قضیب مرد بزرگ و بسطبر [illegible] از شرح نصاب و منتخب

قهرمان۔ بالفتح اول و سکون ها و فتح رای [illegible] کهرمان بمعنی کارفرما [illegible] و منتخب بمعنی حاکم با جلال و قهر [illegible] که در لفظ قهرمان [illegible] از کلمات [illegible] یعنی منسوب بقهر که بمعنی غلبه است پس قهرمان بمعنی حاکم باشد و مجازاً بمعنی حکومت با جلال [illegible] محققین نوشته اند که قهرمان بفتح اول و ثانی لفظ ترکی ست بمعنی کارفرما۔

قهستان۔ بضم اول ملکی ست از خراسان۔

از منتخب مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن و هست
شدن است و کائن بفتح کاف و فتح همزه و تشدید تحتانی
مکسور و سکون نون و کائن بکسر همزه بر وزن ضامن
و کاءی بفتح کاف و سکون همزه و یای تحتانی مکسور منون
و کأی بفتح کاف و سکون تحتانی و همزه مکسور منون و کا بفتح کاف
و سکون همزه این هر پنج الفاظ در حقیقت یک لفظ است که خبریه
که معنیش لفظ بسیار باشد چنانکه در اصل هندی بمعنی بسیار مردانند
است پس معنی کائن اصل عند بعضی این است و احتراز کرد از استفهامیه
کرده است که معنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجلا عندک
یعنی چند مردان نزد تست که کائن اصل همه است باقی هر چهار الفاظ
مذکوره متنوع شده اند ازان و لفظ کائن مرکب است از کاف
تشبیه و لفظ ای استفهامیه و تنوین آنرا عمداً به نون ظاهر نویسند
که قوله تعالی و کاین من قریة از بهار عجم و منتخب —
کاهن — بکسر ها فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر
و غیب گوی از لطائف و منتخب —
کائن همن کان — بکسر همزه که حرف سوم است
و واو [illegible] کنایه از مخلوقات —
کامن — بکسر میم نهان و پوشیده شونده از لطائف و منتخب —
کاشان — نام شهر —
کاف ران — شگافیکه قریب بن ران است و این
کنایه از فرج است از لطائف —
کاف و نون — کنایه از لفظ کن که کلمه ایست بضم
کاف صیغه امر بمعنی شو یعنی موجود شو از کلام کون
اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردید بعد قلم بحکم الهی
همه اشیا پیدا گردید و قلم عبارت از عقل و حقیقت محمدیست
از شرح زلیخا و غیر آن مستفاد از مرآة العارفین —
کاه در دهن گرفتن — کنایه از عجز و زنهار خواستن
چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد این
رسم هندوستان است از مصطلحات —
کار کسی شدن — مردن کسی از مصطلحات —
کار کسی ساختن — کشتن کسی را از مصطلحات —

کاسه سرنگون — مفلس و نادار از مصطلحات —
کاوکاو — تجسس و تفحص از برهان و سراج و بعضی بمعنی
کاوش و آواز دادن نیز نوشته —
کالیو — بیای مجهول سرگشته و حیران و دیوانه و احمق
از برهان و سراج —
کاهرو — بواو معروف نام ولایت است از قصای
بنگاله که ملک مشرقی هندوستانست —
کاوه — نام آهنگریست که بر ضحاک خروج کرده فریدون
را بر تخت نشانده بود و لفظ کاوه بمعنی شجاع است
بشرطیکه با راز باده شمرند از سراج —
کالیوه — بیای مجهول سرگشته و حیران و احمق و دیوانه
از برهان و سراج و رشیدی و کشف و سروری و جهانگیری
و در لطائف بمعنی کر و ناشنوا نیز نوشته —
کالیده — بیای معروف پریشان و درهم از رشیدی و کشف —
کامه — بمعنی کام و مقصود و دو مراد و نان خورش آمده است
ترش مزه از برهان و لطائف —
کاشانه — خانه کوچک و مختصر از برهان و سراج و لطائف
و در بهار عجم و رشیدی نوشته که خانه زمستانیکه در آن
شیشه ها و رنگها بجهت روشنی وصل کرده باشند
مانند حمام چه کاش بمعنی شیشه است —
کازه — بزای معجمه مغاکیکه صیادان در آن نشینند و
بر آن شاخهای درخت گذارند تا صید او را نبیند و خانه
مزارعان که از نی و علف سازند بمعنی صومعه که به
سر کوه سازند مجاز است و بمعنی ریسمانی که بر درخت
وغیره آویزند و اکثر زنان و کودکان در آن نشسته
در هوا آیند و روند از سراج و برهان و لطائف و رشیدی
و مؤید و قیل برای معنی اخیر بکاف فارسی است و در
عربی و برای باقی معنی اولین بکاف عربی و در فارسیست —
کابیشه — بکسر بای موحده و یای معروف و شین معجمه
گل عصفر که بهندی کسنبه گویند از برهان —
کاشیره و کاجیره — اول برای فارسی مکسور و یای
معروف و ثانی بجیم عربی بمعنی گل عصفر که بهندی کسنبه گویند —
کارنامه — مرقع تصاویر که نقاش برای اظهار کمال
خود طیار سازد و بمعنی جنگ نامه و کتاب تواریخ و کتاب
قوانین ریاست و عدالت که آنرا کتاب آئین و دستور العمل
نیز گویند از کشف و ابراهیمی و مؤید و مدار و برهان و سراج —
کالیز — متاع که آنرا کالا نیز گویند و کدو و شراب و بمعنی
خربزه خام و زمینیکه برای زراعت طیار ساخته باشند
از لطائف و مصطلحات —
کار دست بسته — کار مشکل که از دست دیگران
بآسانی صورت نه بندد از چراغ هدایت و بهار عجم —
کافه — بتشدید فا بمعنی همه از منتخب و صاحب جزایل
الاغلاط نوشته که این لفظ در عربی مستعمل می شود مگر منون
لیکن در فارسی بی تنوین آید —
کارگاه — محل ساختن چیزها خصوصاً بافتن جامه از سراج —
کاورسه — هر چیز ریزه و باریک که در خردی مشابه
بکاورس باشد —
کارطلبی — بهادری و جنگجوئی —
کافرماجرائی — کافر ماجرا شدن و کافر ماجرا کسیکه
حال او مانند حال کافر باشد و بمعنی ظلم و بیداد مجاز است از بهار عجم —
کالیوگی — سرگشتگی و دیوانگی —
کارکیائی — بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای
تحتانی امیری و بادشاهی و کارفرمائی و بیانش بتفصیل
در لفظ کارکیا گذشت —
کاشی — منسوب بکاشان که شهریست در ایران —
کاخ مشتری — برج حوت —
کاتب وحی — حضرت عثمان رضی الله عنه از برهان —
کادی — بکسر دال مهمله نباتیست که گلش کمال خوشبو
باشد بهندی آنرا کیوڑا گویند از سراج و برهان —
کاسه بازی — نوعی از رقص و بازیست از عالم
شعبده بازی و صراحی بازی و تحقیق آن است که کاسه باز
کسی باشد که حرفه [illegible]

و در مصطلحات نوشته که کوسته کاسه چینی پیاز آب
میکنند و کاسه با آن واژگون شده کاسه را بر پشت
گذارند و بعد یک سر آن آز اجنبیا شند و بدوش خود رسانند
قطره آب از آن نمیریزد و مجازاً بمعنی مکاری و حیله گری آید -

کافور شاهی - بلغات سفید و شفاف و نفیس باشد

کافی - بس شونده که بدیگر حاجت نگذارد و ضمان کننده
و مجازاً بمعنی دانا و کارگذار و کارنده و پیشکار و نام کتابیست در
علم فقه و نام کتابی در علم نحو از منتخب و لطائف و در هندی نام

کاوی - بکسر واو بآتش داغ دهنده و بر عضو از منتخب -

کاهوکی - سوئی خوک بچه کاس بمعنی خوک است -

کاشکی - کاش که در اصل کاش که بود و بار تحتانی که در آخر
کاف بیانی بود بسبب کسر کاف بیار تحتانی بدل کرده
کاشکی می نویسند از جواهر الحروف -

کاراسی - جانوریست که آواز خوش دارد و نام حکیم که پیش
سلطان محمود احوال سلاطین ماضیه میخواند از سراج -

کاتبی - بکسر تاء فوقانی شاعری بود عظیم القدر صاحب
نسبت با وجود کمال شاعری در فن خوشنویسی مهارت
تمام داشت و نوعی از [illegible] ساخت -

کاولی - بمعنی لولی از مصطلحات -

فصل کاف مع بای موحده

کبر - بالکسر بمعنی بزرگی از منتخب -

کبراء - بضم اول و فتح ثانی بزرگان این جمع کبیر است -

کبوتره - [illegible] و بار فارسی قسمی از کبوتر که پر بر پا
[illegible] باشد از مصطلحات -

کبری - بضم اول و فتح را و در آخر الف مقصوره بشکل
یای مؤنث بزرگ تر و باصطلاح منطق جزو ثانی را
کبری از آن گویند که محیط کلیت و دوام ثابت باشد
مثلاً چون العالم متغیر و کل متغیر حادث پس العالم متغیر صغری
شد و کل متغیر حادث کبری است و بعضی نوشته اند
قضیه ثانی را کبری از آن نامند که مشتمل است بر اکبر و
محمول نتیجه را گویند زیرا که محمول نتیجه اکثر عام باشد
و عام نسبت خاص اکبر است یعنی کثیر است در افراد
چنانکه کل انسان حیوان صغری است و کل حیوان جسم
کبری است و نتیجه این هر دو کل انسان جسم پس
لفظ انسان موضوع نتیجه است و لفظ جسم محمول
آن ظاهر است که افراد جسم مطلق اکبر است یعنی کثیر است
از افراد انسان زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات
همه را شامل است -

کبیب - بر وزن نصیب بسیار و دره و دریده افتاده و از لطائف -

کبت - بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و برو افگندن
از لطائف و صراح -

کبریت - بالکسر یای معروف و تاء فوقانی گوگرد که بهندی
گندهک گویند و بمعنی زر و نقره خالص نیز از منتخب و لطائف

کبد - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثانی و دال مهمله جگر که
عضو رئیس است در پهلوی راست و اکباد جمع آن و
بتحقیق از منتخب از شروح نصاب و صراح -

کباد - بضم اول درد جگر از شروح نصاب و صراح -

کبود - بفتح اول بر وزن حسود نیلگون از برهان -

کباب تهر - عبارت از برف از شروح سکندرنامه -

کباب [illegible] - [illegible] از کباب انچه از باغ [illegible] -

کبریت احمر - گوگرد سرخ کنایه از اکسیر که اکسیر از وی
ساخته میشود و آن چیزیست اعظم اکسیر طلا است و گوگرد
سرخ بغایت کمیاب است -

کبر - بالکسر بزرگی و بزرگ شدن بکسر اول و فتح ثانی
کلان سالی و پیری و بتحقیق [illegible]
[illegible] بسیاری که از آن اجیار سازند و در ملک خراسان بسیار
پیدا میشود از منتخب و لطائف و شروح نصاب -

کبار - بکسر اول بزرگان و این جمع کبیر است و بالضم و التشدید
موحده بسیار بزرگ و بمعنی بزرگان یا بمعنی جمع اکابر است -

کبائر - گناه های بزرگ این جمع کبیره است -

کبس - بالفتح و سین مهمله بخاک انباشتن چاه و جوی
و سر بگریبان فرو بردن و بمعنی بخون بردن [illegible]
به پیشانی در مغاک افتادن و بسر پیش آمدن و بکسر خاک که چاه
بدان انباشته میشود از لطائف و منتخب -

کبش - بالفتح و شین معجمه گوسپند نر یعنی پیش رو گله و
جنگی از منتخب و لطائف -

کبودرهم - بفتح دال مهمله بوسه خاطر خواه و بضم دال
قلیست بطرز خاص تراشیده که شاید هم کبود بار مصطلحات

کبیسن - بکسر اول و فتح بار موحده و کسر راء مهمله و کسر سین مهمله
و آشیانه لون کلانی هر دو کلان سالی و پیری -

کباب در سا شدن - پختن کباب از مصطلحات -

کبوتر یا هو - نوعی از کبوتر که آواز یا هو دهد از بهار عجم

کبیسه - بر وزن نفیسه در لغت چاه و جوی بخاک
انباشته و سر بگریبان کشیده و باصطلاح یا فزوده روز
و یا ماه بالا از سال شمسی که در سال قمری را کرمی افتد
و آنرا جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماه گیرند
بهندی ادهک ماس خوانند بیرون [illegible] سال
دیگر اقوام رفت آنرا در رسانیدن و رسیدن نمایند -

کبیشه - بضم کاف و فتح بار موحده و سکون تحتانی و شین معجمه
نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم -

کباده - بفتح کمان بسیار نرم و بمعنی لیزم که پهلوانان
کشند و جای آن از آهن باشد از مصطلحات -

فصل کاف مع بار فارسی

کپشک - بفتحتین کاف عربی و بار فارسی و فتح نون و کاف
[illegible] که کبک مردم بسته در زمستان در دوش گیرند -

کپان - بالفتح و بار فارسی بشد ترازوی کلان
که باران بسیار هم و قماش و جز آن می سنجند و زن کشند
بهندی ترازو گویند از کشف و برهان و در سراج
بتخفیف بار فارسی نیز آمده -

کپی - بفتح اول و کسر بار فارسی و یای معروف بمیمون
و لوزینه از لطائف جهانگیری و برهان و بعضی نوشته
که بمعنی لوزینه سیاه و در سراج نوشته که بیای موحده
بتشدید و تخفیف بمعنی لوزینه و انچه بعضی بمعنی لوزینه

سیاه نوشته اند اصلے ندارد۔

فصل کاف مع تاء فوقانی

کتاب - بکسر اول نوشته و بمعنی نوشتن و اندازه و فرض کرده و آزاد کردن غلام و کنیزک بعوض مال الشان و بالضم و تشدید نویسندگان و بمعنی مکتب‌ها و دبیرستان از منتخب و صراح و لطائف و کشف و بالضم و تخفیف نیز بمعنی مکتب‌ها آمده و یکے از ارباب تحقیق نوشته که کتاب بکسر اول یکے از اوزان باب تفعیل است بمعنی نوشتن پس بمعنی مکتوب مستعمل بدین اعتبار که مصدر بمعنی مفعول گرفته میشود و در خیابان نوشته که کتاب بالضم و تشدید نویسندگان چراکه این جمع کاتب است و بمعنی مکتب‌ها و دبیرستان و در قاموس است که صحیح بمعنی نویسندگان است و بمعنی مکتب‌ها و دبیرستان چنانکه در صحاح است خطا است و بعضے محققان نوشته کرده‌اند نیست بلکه مجاز است۔

کتب - بضمتین جمع کتاب از منتخب۔

کتائب - بفتح اول و کسر همزه جمع کتیبه که بمعنی لشکر است۔

کتیب - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن نصیب نوشته شده و کتیب بکسرتین و یای مجهول امالهٔ کتاب و امالهٔ آن را گویند که حرکت ماقبل الف را بکسره میل دهند بطوریکه الف بصورت یای مجهول پیدا شود در تلفظ و در کتابت نیز چنانچه کتاب را کتیب و رکاب را رکیب و حساب را حسیب و اقبال را اقبیل و در الفاظ فارسی نیز اماله کنند چنانکه از پیدا آید امالهٔ آبار و آباد۔

کسرت - بالفتح لفظ هندیست بمعنی چاپیانی و ورزش افریس کرده‌اند از مصطلحات۔

کتر - بفتح اول و کسر ثانی کوهان شتر از منتخب و صراح و شرح نصاب۔

کتوره شی - بمعنی آورده۔

کتف - بفتح اول و کسر ثانی و این اصل است و بکسر اول و سکون ثانی و بفتح اول و سکون ثانی و فرع آن بمعنی شانهٔ مردم از مدار و کشف و صحاح۔

کتل - بضم اول و فتح ثانی زمین بلند در صحرا از رشیدی

کتم - بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و مجازاً بمعنی پوشیدگی و پرده و بفتحتین گیاهیست که بدان خضاب کنند از منتخب و در لطائف بفتحتین گیاهیکه خلط کرده شود بوسمه و در برهان نوشته که لفظ عربیست بالفتح بمعنی پوشیدن و اخفا و برگ نیل که از آن وسمه سازند و بفتحتین گیاهیست شبیه بوسمه که داخل بوسمه کنند۔

کتمان - بالفتح پنهان داشتن راز از لطائف۔

کتمان - بالکسر پوشیدن راز و پوشیدگی و پوشیدن گواهی و غیر آن از لطائف۔

کتان - بالفتح و تشدید و تخفیف فوقانی هر دو درست نوعی از جامهٔ باریک که از پوست گیاهی بافند و بمعنی تخمیست که روغن چراغ از آن حاصل کنند بهندی السی نامند و در سراج نوشته که کتان مخفف و مشدد جامه ایست معروف که شاعران پاره شدن آن بسبب نور ماه گفته‌اند و بعضے گویند که مکرر آزموده شده که این معنی را اصلے نیست تمام کلام و بعضے گویند که جامه‌ایکه مذکور است از پوست ساق درخت کتان که تخم معروفست بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته که در پنجاب پوست ساق درخت کتان کشیده ریشه ریشه کرده مثل ریشم و ضبه ریسند و از آن جامه می‌بافند و آن جامه در مهتاب قوت ندارد۔

کتایون - بفتح اول و ضم یای موحده بر وزن فلاطون نام دختر قیصر روم که در نکاح گشتاسپ بود اسفندیار از وی متولد شده از برهان و جهانگیری و مؤید۔

کتیبه - بر وزن نصیبه بمعنی لشکر و نام قلعه ایست از قلاع خیبر از منتخب۔

کتاره - بالفتح لفظ هندیست که کٹاره بتای هندی و حذف یا مشهور است از برهان و بعضے بمعنی خنجر و شمشیر نیز نوشته و در رشیدی مسطور است که در اصل قتاله است و عربیست اهل این چنین گویند۔

کتکه - بالضم عصای کوچک و سطبر و این لفظ ترکیست۔

کتابه - بکسر اول بر وزن و ساده آنچه بخط جلی نسخ یا نستعلیق یا بخط طغرا بر مساجد و مقابر و دروازهٔ امرا نویسند و یا نقش کنند از برهان و مؤید و کشف۔

کتبه - بفتح اول و سکون تاء فوقانی و بای موحده مصدریست بر وزن فعله بمعنی یکبار نوشتن و از رسالهٔ گاهی بمعنی مفعول نوشتن آرند و بفتحتین جمع کاتب۔

کتابی - بالضم و تشدید منسوب بکتاب که بالضم و تشدید بمعنی مکتب و دبستان است و بکسر اول و تخفیف فوقانی بمعنی کافر کتابی که دین منسوب دارد۔

کتان ستالی - نوعی از کتان که آن نفیس باشد از شرح۔

فصل کاف مع ثاء مثلثه

کثیب - توده ریگ گرد آمده بلند شده از منتخب۔

کثب - بضمتین و بای موحده توده‌های ریگ بلند شده۔

کثرت - بسیار شدن و مجازاً بمعنی انبوه مردم و ستمگار و بمعنی علائق دنیوی نیز باشد۔

کثرات - جمع کثرت۔

کثافت - بالفتح ضد لطافت و سطبر و غلیظ شدن و فراهم شدن از منتخب و غیره۔

کثیر - بسیار و وافر۔

کثیف - سطبر و تیره ضد لطیف از لطائف و منتخب۔

کثبان - بالضم خاک توده باشد از لطائف و در صراح ریگ توده‌های بلند و این جمع کثیب است۔

فصل کاف مع جیم عربی و فارسی

کجا - معروف و بمعنی هر جا نیز آمده از مصطلحات۔

کجمج - بفتح کاف و فتح میم آنکه تلفظ فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نباشد از رشیدی و سراج۔

کجواج - بالفتح و هر دو جیم عربی بمعنی کج و نگون مرکب است از کاج که بمعنی کج و لفظ واج که مبدل باژ است بمعنی نگون۔

کج ادا و هر شیئ عجائب است و اصطلاحاً کسیکه بجا آوردن آن دشوار باشد۔

کجک - آنکس که فیلبانان در دست دارند

کرطاس فیق را بدان آویزند بمعنی چیزیست که مردم ترکستان بر دور گریبان دوزند و چیزیکه دہل و کوس را بدان نوازند از بہار عجم —

کچکول بضم اول و فتح جیم فارسی بدرفتار و خر و این ہندیست —

کچکول — کاسهٔ گدایان از برہان —

کجیم و کجین — بفتح کاف و کسر جیم عربی بمعنی برگستوان و آن پوششی باشد که بروز جنگ بر اسپ اندازند و بہندی پاکھر گویند و این ترکیست از برہان و لغات ترکی —

کچه گل کردن — کنایه از ظاہر شدن و فاش گردیدن راز نہانی و عیب پنہانی باعتبار بازی کچه که در دستہا پنہان کنند و ہر که استادست بدان کنند و از آن بر آید بازی را او ببرد از برہان و سراج و چار شربت —

کجاوه — بالفتح آنچه بر پشت شتر بندند و دو شخص در آن مقابل یکدیگر نشینند از برہان —

کچه — بفتحتین و تخفیف جیم فارسی انگشتری بی نگین که خانهٔ نگین ہم نداشته باشد و بہندی آنرا چھلا گویند از برہان و بہار عجم و سروری و جہانگیری و رشیدی و سراج و بالضم و تشدید جیم عربی چیزیست که طفلان از پارہای کرباس بر صورت سازند و بدان بازی کنند از منتخب —

فصل کاف عربی مع حای مہمله

کحل الجواہر — سرمه که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواہرات انداخته بسایند برای روشنی چشم از کشف —

کحل — بالضم سرمه —

کحال — بفتح اول و تشدید حا سرمه کش یعنی کسیکه سرمه در چشم مردم کشیدن پیشهٔ او باشد —

کحیل — بفتح اول و کسر حا سرمه دار و کسیکه سرمه بچشم خود کشیده باشد —

کحلی — بالضم سرمه رنگ و نام جامه است سیاه که بیشتر ... ان ولایت پوشند از مؤید —

فصل کاف مع خای معجمه

کخ کخ — بکسر ہر دو کاف کلمه است که در محل نفرت گویند و ... آواز خنده و بالضم ہر دو کاف آواز سرفه از لطائف —

کخ — بالضم نام گیاہیست که بدان بوریا بافند و بمعنی کرم که در میوه و غیره می افتد و صورت مہیب که طفلان را بدان بترسانند و بمعنی صورت زیبا که از چوب و غیره ترتیب داده و لباس رنگین پوشانند نیز آمده و بالکسر مزهٔ تلخ و کلمهٔ نفرت و باز داشتن از برہان و شرح دیوان خاقانی —

فصل کاف مع دال مہمله

کدخدا و کتخدا — صاحب خانه و بمعنی لائق و سزاوار نیز آمده از چراغ ہدایت —

کدخدا و کدبانو — خداوند خانه و بی بی خانه و باصطلاح منجمان و اصلی است که استخراج عمر مولودان کنند از سراج —

کده — بالفتح خانه و ده از سراج و برہان —

کدر — بفتح اول و کسر دال مہمله تیره و مکدر از شرح نصاب و بفتحتین بمعنی تیرگی و تیره شدن و در فارسی بمعنی کادی که بہندی کیوڑا گویند و آن گلیست معروف از منتخب و برہان و سراج —

کدیور — بکسر تین و یای مجہول مزارع و دہقان و بزرگتر از مؤید و جہانگیری و در سروری و برہان و مدار بفتح اول و در برہان بمعنی صاحب خانه نیز نوشته و در سراج بالفتح و یای مجہول و فتح واو و رای مہمله بمعنی خداوند خانه و مجازاً بمعنی زراعت کننده و باغبان و تحقیق آنست که کدیور امالهٔ کداور که مرکب است از کد بمعنی خانه و ده باشد و کلمهٔ ور بمعنی صاحب و الف میان ہر دو کلمه زائد است چه ہرگاه که کلمه دو حرفی را با کلمه در ترکیب دہند الف در میان زائد کنند چنانچه در تناور و قداور —

کدس — بالضم و سین مہمله خرمن ناکوفته از شرح نصاب و صراح —

کدوی حجام — کدوی باشد کوچک مدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمہای حجامت چسپانند تا خون بکشد —

کدام — بضم اول برای استفہام باشد و اطلاق این بر ذوی العقول و غیر ذوی العقول ہر دو آید —

کده — بالفتح خانه و ده از سراج و برہان —

کدیره — بمعنی مکدر و پوشیده نوشته اند —

فصل کاف مع ذال معجمه

کذب — بالکسر دروغ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دروغ یعنی چیزیکه بدروغ ساخته باشند و در دروغگو بمعنی دروغ ہم آمده از صراح و منتخب —

کذاب — بالکسر و تشدید ذال معجمه دروغ گفتن و بالفتح و تشدید ذال معجمه دروغگو از منتخب —

کذا و کذی — بمعنی چنان و چنین و کنایه از دشنام —

فصل کاف مع رای مہمله

کرا — بکسر اول کرایه دادن و کرایه از منتخب —

کرویا — بالفتح و واو مکسور و تحتانی بر وزن اغنیا تخم از زیره که مقوی معده است از برہان —

کربلا — بفتح شہر حضرت امام حسین صلوات الله علیه ظاہر این لفظ در اصل کرب و بلا بوده باشد بار اول را حذف کرده اند چرا که چون دو کلمه را ترکیب دہند و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشد آخر کلمهٔ اول را حذف کنند —

کروی — بفتح اول و ثانی و در آخر الف بصورت یا مرغ حباری که نر باشد و آغاز خواب از منتخب —

کرب — بالفتح اندوه که نفس بازگیرد و بی آرام کردن اندوه کسی را و بفتحتین بی آرام و اندوهگین شدن از منتخب و لطائف و بحر الجواہر و مدار —

کروب — بضمتین جمع کرب —

کرنب — بفتحتین و سکون نون و بای موحده کلم که آنرا کرم کله گویند از برہان و سراج و مدار و در منتخب بالفتح و نون مفتوح —

کرسی اصطرلاب — چیزیست بلند در اصطرلاب که عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد —

کربت — بالضم اندوه از منتخب —

کرت — بفتح و تشدید رای مہمله نوبت و بار چنانکه گویند کرت بمعنی یکبار —

کرات — بالفتح و تشدید را بارہا جمع کرت و بالضم کا ...

در تخفیف با جیم کرده که بمعنی گلوی باشد یا هر چه مثل گلوی مدور باشد۔
کراهیت ـ بفتح اول و کسر ها و تخفیف یای تحتانی ناپسندی
از صراح و در خیابان نوشته که کراهیت بر وزن صلاحیت
و تخفیف نه بتشدید ناپسند داشتن۔
کرخست ـ بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه بمعنی عضو
بی حس و حرکت و بمعنی سخت مستعمل از برهان۔
کروت ـ نام ظرف آب۔
کرّاث ـ بالضم و تشدید را و ثای مثلثه گندنا از منتخب۔
کرخ ـ بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه دهی ست
قریب بغداد و گویند محله ایست از بغداد و بفتحتین مخفف کرخت
از لطائف و برهان و سراج۔
کرد ـ بالفتح کار و عمل و بالکسر نیز بهمین معنی آمده و بالضم طایفه
است از صحرانشینان و بمعنی قطعه زمین که کنارهای آنرا
بلند ساخته در میانش زراعت کنند و آبگیر و بمعنی شان
از برهان و لطائف و رشیدی و سروری و جهانگیری۔
کره ناگشاده ـ بالضم اول بمعنی اسپ که هنوز بران
سواری نکرده باشند۔
کردار ـ بالکسر طرز و روش از سراج و در جهانگیری و برهان
کار و عمل و فعل و بعضی نوشته که کردار اگرچه بالکسر مشهور است
مگر قیاس میخواهد که بالفتح باشد چرا که چون بر لفظ آر
که افاده معنی مصدری کند صیغه ماضی را بیارند ماضی
بمعنی مصدر شود چنانکه گفتار و رفتار و دیدار۔
کردگار ـ بالکسر نام حق تعالی و معنی لفظی این لفظ کننده
کار است از سراج و در رشیدی نوشته که معنی ترکیبی این لفظ
خداوند کارگر و بالفتح بمعنی کارگار بمعنی خداوند۔
کر ـ بالفتح ناشنوا یعنی کسیکه گوش او چیزی نشنود از برهان
سراج و بالفتح و تشدید را در عربی بمعنی بازگشتن و باز
[illegible] دانیدن و حمله بردن و بالضم پیمانه ایست و آن دوازده
[illegible] است و هر وسقی شصت صاع و نام دو رود است
[illegible] در شروان که زیر ملک بردع بهم گذرد و دیگری در
فارس از منتخب و لطائف و برهان۔

کرار ـ بالفتح و تشدید رای اول بازگردنده و بازگرداننده
و تکرار حمله کننده و ازینجاست لقب حضرت علی رضی
کرم الله وجهه زیرا که آنحضرت در جنگ بر صف اعدا
بار بار حمله می بردند و هیچ اندیشه نمیکردند از
منتخب و لطائف و غیرها۔
کرور ـ بفتحتین بازگشتن و واگردیدن از منتخب و غیر آن۔
کردر ـ بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح زمین سخت و
پشته پشته از برهان و مؤید۔
کرباس ـ بالکسر و بای موحده و سین مهمله جامه سفید
معروف از منتخب و مؤید و مدار و در سراج نوشته
که این معرب کرپاس است که بالفتح باشد و در رساله
معربات نیز نوشته که کرباس معرب کرپاس است
که بفتح اول و بای فارسی لفظ هندی کتابی باشد بمعنی
پنبه و مجازاً بمعنی جامه که از پنبه ساخته شود و در [illegible]
اعراب اول را کسره از آن داده اند که وزن
فعلال بالفتح غیر مضاعف در کلام عرب نیامده است۔
کراریس ـ بفتح اول و یای [illegible] جمع [illegible]
کتاب و بمعنی پاره های قرآن مجید و این جمع کراسه
است که بضم و تشدید را باشد۔
کریاس ـ بالکسر و یای تحتانی و سین مهمله در کتب لغات عربیه
مثل صراح و قاموس بمعنی طهارت خانه که بر بام ساخته باشند
مگر در منتخب بمعنی بالاخانه و در [illegible] و کشف [illegible] مدار و
جهانگیری و مؤید بمعنی بالاخانه و دربار بادشاه و امرا۔
کرس ـ بکسر اول و سکون را و سین مهمله سرگین با هم نشسته
از صراح و در خیابان نوشته که [illegible] کرس سرگین باشد
که بگل و آب آمیخته کهگل سازند۔
کرگس ـ بفتح و کاف دوم فارسی مفتوح و سین مهمله طائریست
معروف مردارخوار که بهندی [illegible] گویند بکسر کاف و فای اکثر
پرا و در [illegible] و مجازاً [illegible] تیر را نیز کرگس گویند و
کرگسان گردون دو ستاره اند بصورت کرگس یکی طائر
و دیگری نسر واقع گویند از لطائف و غیر آن۔

کرفس ـ بفتحتین و سکون فا و سین مهمله [illegible]
مانند اجوائن بوی آن [illegible]
ولایتی است و از خواص یکی اینست که کژدم گزیده اگر
بخورد فی الحال بهتر شود از منتخب و لطائف۔
کرپس ـ بالفتح چلپاسه۔
کرفش ـ بفتح اول و سکون ثانی و فتح فا و شین معجمه
چلپاسه و آن جانوریست که در سقف خانها باشد
بهندی چهپکلی گویند از برهان و سراج۔
کرش ـ بالفتح و فتح اول و کسر را و شین معجمه شکنبه
ستور [illegible] از منتخب۔
کراع ـ بالضم اول و عین مهمله پاچه گوسپند و گاو و پاچه
بمعنی ساق حیوانات است و بمعنی گروه و گروه اسپان
و لفظیکه بآن اسپان را فراهم آورند از منتخب۔
کرع ـ بفتحتین آب باران استاده و آب باران خوردن
از جوی و باریک ساق شدن از منتخب و لطائف
کرگ ـ بفتح و کاف دوم فارسی مخفف کرگدن و آن
جانوریست که بهندی گینڈا گویند از رشیدی [illegible]
و در بعض شروح سکندرنامه [illegible] نوشته [illegible]
هر دو کاف عربی [illegible]
و در منتخب بفتحتین [illegible]
و هر دو کاف عربی نام پرنده است [illegible]
سفید باشد [illegible] بر کنارها [illegible] آب [illegible]
آن را [illegible] نیز گویند۔
کرناتک ـ بالفتح و نون و تای هندی [illegible]
عربی نام شهریست از ملک دکن۔
کرنگ ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون [illegible]
[illegible] تفنگ [illegible]
کردک ـ بالضم و دال مهمله مفتوح و کاف [illegible]
و بکسر اول [illegible] و زبان آور [illegible]
کرم ـ بفتح اول و سکون ثانی درخت انگور [illegible]
و سخاوت [illegible] از منتخب و لطائف

کروبی - بفتح و رای مهمله مشدده مضموم و کسر بای موحده بمعنی مقرب و در خیابان نوشته که کروبی قسمی است از ملائکه مقرب و در قاموس است الکروبی بتخفیف الراء سادات الملائکه و بتشدید یا نیز واقع شود

کرسی - بالضم تخت کوچک و فلک هشتم و کرسی خط برابر و بمقام خود وافتادن حروف در نوشتن و کرسی ایوان و مانند عبارتست از بلندی زمین ایوان و مانند از لطائف و چراغ هدایت -

فصل کاف مع زای معجمه

کزاز - بضم کاف و هر دو زای معجمه دردیست که از سختی سرما در بندگاه گردن و سینه بسبب تشنج و انجماد اعصاب پیدا میشود از بحر الجواهر و کشف حدود الامراض -

کز - بفتح و زای عربی بمعنی نوعی از ابریشم کم قیمت قز معرب آنست از برهان -

کزلک - بکسر اول و ثالث و هر دو کاف عربی کارد کوچک مؤید و برهان و کشف و بهار و سروری گزلک بکاف فارسی مفتوح و کسر لام و کاف دوم عربی و در سراج نوشته که بکاف عربیست و قیل بکاف فارسی و بالفتح اول و لام مفتوح بمعنی مطلق کارد کوچک -

کزک - بفتح و زای فارسی آنکس که فیلبانان بر سر فیل شوند -

کزدم - بفتح کاف و زای عربی و فارسی هر دو درست و کاف فارسی چنانکه گمان برند خطاست -

کزه - بالفتح سبزه باشد که بر کنار حوض و لب جوی روید از برهان -

کژزبان - بفتح اول و ثالث و دوم و چهارم زای فارسی کسی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد از رشیدی و در برهان بمعنی غیر فصیح و در سراج نوشته بمعنی کسیکه زبانش راست نگردد و لفظ کژ بدل کج است و [illegible] از توابع اوست -

کزبره - بالضم و بای موحده مضموم و رای مهمله مفتوح کشنیز از برهان و شرح نصاب -

[illegible] - بفتحتین و زای فارسی گوشت پاره که بر حلق [illegible] [illegible] از غرائب اللغات [illegible]

و برهان و بمعنی کارد بزرگ خمدار که بدان گوشت قیمه کنند و در جایی بمعنی مزه و زحمت دیده شده -

کژخیمه - بدعمل و دغاباز از سراج -

فصل کاف مع سین مهمله

کسا - بکسر اول بمعنی گلیم که آن را پوشند از منتخب -

کسری - بالکسر و رای مهمله مفتوح و در آخر الف مقصوره بصورت یا لقب نوشیروان و در قاموس است که کسری معرب خسرو که بمعنی واسع الملک است از سراج و رساله معربات و در خیابان نوشته که کسری معرب خسرو و لقب نوشیروان و لقب دیگر ملوک فارس و مدائن لهذا جمع اکاسره می آید -

کسنی - بفتح اول و فتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا نوعی از کاسنی صحرائی که تلخ باشد -

کسب - بالضم کنجاره روغن و آن ثفل روغن است و بالفتح بمعنی حاصل کردن و مجازا بمعنی هنر و پیشه از لطائف و منتخب و غیره -

کسوت - بالکسر جامه پوشیدنی از منتخب -

کسالت - بفتح کاهل شدن از منتخب -

کساد - بفتح اول و دال مهمله ناروائی متاع و بی رواجی اشیا و عدم خریداری آن از منتخب و سراج و هم در سراج نوشته که کسادی بیاء وحدت یا نیز آمده -

کسر - بفتح اول و سکون ثانی شکستن و شکستگی و حرکت زیر چراکه تلفظ آن بانکسار لب زیرین حاصل میشود و بالکسر و فتح سین پاره پاره جمع کسره از منتخب و غیره -

کسور - بضمتین جمع کسر از منتخب و بیشتر استعمال این لفظ در پاره های اعداد آید چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و غیره -

کسیر - شکسته شده -

کس - بالفتح بمعنی یار و رفیق و مرد شریف و بمعنی مطلق آدمی نیز می آید از خیابان -

کسوف - بضمتین گرفتن آفتاب و ماه و بدحال شدن و در عرف کسوف در آفتاب و خسوف در ماه گویند از منتخب -

[illegible] - [illegible] پوشیده و بدحالی و ترش روی از منتخب -

کسل - بفتحتین کاهلی و سستی از منتخب و بحر الجواهر و مؤید و مدار -

کسال - در حاشیه مثنوی این لفظ را بمعنی دو و جدا نوشته است و در لطائف و غیره یافته نشد ظاهرا صحیح بکاف فارسی باشد -

کسیل - بضم اول رفع کردن و فرستادن از لطائف و مؤلف گوید که این لفظ بکاف فارسی صحیح باشد -

کسلان - بالفتح کاهل و سست -

کس و کو - هر دو کاف عربی بمعنی اقربا و رفقا از مصطلحات -

کسیده - نارسیده و متاع بی رواج از سراج و منتخب -

کسمه - بالفتح موی چند که بعوض زلف آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخساره آویزند از سراج و در رشیدی بمعنی پرپا و کشمش -

کسائی - بکسر اول نام شخصیست قاری و نحوی مشهور که او اکثر کسا یعنی گلیم میپوشید از منتخب -

کسنی - بالفتح مخفف کاسنی از برهان -

کسی - این لفظ برای نکره ذوی العقول می آید چنانچه گوئی کسی در اینجا نیست یعنی آدمی در اینجا نیست و در غیر ذوی العقول استعمال این لفظ نباید ساخت و آنچه بعضی گویند کسی چوبی و کسی خط و امثال اینها محض خطاست از نهر الفصاحه و غیر آن و در لفظ کسی یای اصلی نیست گاهی برای نکره باشد و گاهی برای وحدت و در مصطلحات نوشته که لفظ کسی سوای معنی معروف بمعنی ضمیر متکلم و مخاطب نیز آید مثال معنی اول از فطرت بیت از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش ۞ بی رحم باش جان کسی بی وفا مباش ۞ مثال معنی دوم از فطرت گوید بیت بیا که بر سر راهت نگاه هم از عینک ۞ بکف گرفته ترازوی انتظار کسی ۞

کستی - بالضم و سین ماخوذ از کستن که بمعنی مالیدنست و بمعنی کوفتن نیز و مجازا بمعنی آنکه دو شخص ایستاده باهم آویخته زور آزمائی کنند از برهان و جهانگیری و بهار عجم و مؤید -

فصل کاف مع شین معجمه

کشکاب - بالفتح آش جو که بیماران خورند از برهان -

کشتاسپ - نام پادشاہ چون این لفظ بکاف فارسیست لہذا التفصیل آن در لغات فارسی مسطور ست -

کشتہ - بالکسر زراعت و باصطلاح شطرنج بودن شاہ در ان خانہ کہ اگر در آنجا سوای شاہ مہرۂ دیگر باشد کشتہ شود -

کشوریشا - بضمتین و واو معروف و ثای مثلثہ نام دوائیست کہ تخم آن را بلسان پارسی دینار گویند و شربت دینا ر از آنست از برہان -

کشاد - بضم کاف عربی و فارسی صیغۂ ماضی ست از کشادن و بمعنی فراخ و تیر از کمان رہا کردن و بمعنی خوشی و فتح نیز آمدہ از برہان و رشیدی و در جواہر الحروف نوشتہ کہ لفظ کشاد و امر و ہم فارسی بکاف فارسی و اہل ماوراء النہر بکاف عربی استعمال کنند -

کشکدار - بکسرتین پاسبان و چوکیدار -

کشمیر - بکسر اول و فتح میم نام دیہ است از ولایت شیراز و بالفتح و بالکسر و میم مکسور مخفف کاشمیر کہ شہر معروف ست از برہان -

کشور - بالفتح از جہانگیری و بہار عجم و در برہان و مؤید بالضم و مدار بالکسر ست بمعنی ملک و صاحب برہان نوشتہ کہ ہر کشور از کشورہای ہفتگانہ بیکی از سبعۂ سیارہ تعلق دارد چنانچہ ہند متعلق زحل است و چین بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان بآفتاب و ماوراء النہر یعنی توران بزہرہ و روم بعطارد و بلخ بقمر -

کشکنجیر - بضم اول و سکون شین معجمہ و فتح کاف عربی و سکون نون و کسر جیم عربی مکسور و یای معروف و رای مہملہ چیزیست از آلات قلعہ گیری کہ بدان دیوار قلعہ می شکنند و بمعنی توپ مجاز ست و این لفظ مرکب از کشک بمعنی انجیر ست و معنی ترکیبی این لفظ قلعہ شکن ست از جہانگیری و سراج و در مؤید بمعنی گوپھن نوشتہ -

کشاورز - بفتح اول و چہارم و در آخر زای معجمہ مزارع و دہقان از مؤید و برہان و جہانگیری و رشیدی و کشف و صاحب سراج بکسر اول نوشتہ و تحقیق گویند کہ در اصل کشت ورز بود از اینجا بتخفیف حذف کردند و الف زیادہ نمودند و در معنا

جواہر الحروف وغیرہ نوشتہ کہ در اصل کشت آور بود تا را بجہت تخفیف حذف کردند و قاعدہ است کہ زای معجمہ را در فارسی بعد بعض الفاظ زائد ہم می آرند -

کشنیز - بالضم تخم معروف ست از مؤید و کشف -

کش - بالفتح بغل و سینہ و کمر از رشیدی و برہان و کشف بمعنی تہیگاہ و در برہان نوشتہ کہ کش نام شہریست از ماوراء النہر نزدیک نخشب ابن مقنع از شب ماہی از چاہ ہمین کہ در نواحی شہر کش واقع ست می بر آورد -

کشمش - لفظ ترکیست بفتح اول و بہ شین معجمہ بروزن درہم میوہ و معلم ست یعنی انگور خرد بی دانہ از بہار و بوستان از مؤید و کشف و برہان و چراغ ہدایت و لغات ترکی و رشیدی -

کشاف - بالفتح و تشدید شین معجمہ بسیار پیدا کنندہ و بسیار پردہ کشایندہ و نام تفسیر از جار اللہ زمخشری -

کشف - بالفتح برداشتن پردہ و از روی چیزی و کشادہ برہنہ کردن و بالتحتین جانوریست کہ در آب ماند و آن را با خرہ و سنگ پشت گویند از لطائف و منتخب -

کشک - بالفتح و سردہ کاف عربی دوغ خشک شدہ و بعضی گویند کہ بمعنی جوقہ شیر و نام طعامیست مثل ہریسہ کہ از آرد گندم یا جو و شیر گوسپند راست کنند از برہان و سراج و بضم اول و فتح ثانی بمعنی قصر و ایوان چرا کہ محفوظ کوشک باشد و بکسر اول و ثانی در ترکی بمعنی پاسبانی از لغات ترکی نوشتہ شد -

کشکول - بروزن مقبول کاسۂ بزرگ کہ گدایان دارند از سراج و جہانگیری و برہان -

کشتیبان - بالفتح و خای معجمہ ملاح و نوتی از برہان -

کشیشان - زاہدان نصاری و تفصیلش در کشیش گذشت -

کشیدن - بمعنی جمع نیز آمدہ از مصطلحات -

کشتی زدن - بالفتح دست در گردن حریف زدہ زور کردن از چراغ ہدایت و در شرح کل کشتی بضم کاف نوشتہ کہ کنایہ از دست و گردن حریف انداختہ زور کردہ بزمین زدن -

کشادنامہ - بضم کاف عربی و فارسی فرمان بادشاہی و پروانہ معافی و طلاق نامہ از برہان وغیرہ -

کشتہ - بالکسر بروزن رشتہ بمعنی آلو شفتالو و زرد آلو و امثال آن کہ دانہ آنہا بیرون ساختہ خشک کردہ باشند از برہان و در آئین اکبری نوشتہ کہ کشتہ بالکسر چیزیست مرکب از عود و لوبان و صندل و لادن و مشک و نبات و گلاب قرص بستہ نگاہ دارند و در سوختن بوی خوش دہد و بالضم بمعنی مقتول و مجازاً بمعنی عاشق -

کشمیدہ - غورہ انگور کہ در ابتدا برابر کشنیز باشد -

کشتی - بالفتح سفینہ کہ در دریا باشد و لوح از نیز پیالۂ شراب از برہان و مؤید و رشیدی و سراج و نیز صاحب رشیدی نوشتہ کہ تحقیق آنست کہ بفتح کاف فارسی ست منسوب بکشت و سیر و کشتی بالضم مصارعت و از روی تحقیق این لفظ بدین معنی بسین مہملہ است منسوب بکستن کہ بمعنی کوفتن است چون دو کس با ہم کشتی گیرند یکی دیگری را میخواہد کہ بر زمین بکوبد از رشیدی و در جہانگیری و برہان و سروری و بہار عجم نیز این لفظ بدین معنی بسین مہملہ تحقیق شدہ -

کشکنجی - بکسر اول و ثانی پاسبان -

فصل کاف مع ظای معجمہ

کظات - بالکسر و تشدید ظای معجمہ و تای فوقانی پری معدہ و پری مطلق از شرح نصاب -

کظم - بالفتح خشم فرو خوردن از منتخب -

کظیم - خشم فرو خورندہ از منتخب -

فصل کاف مع عین مہملہ

کعب - بالفتح و بای موحدہ شتالنگ و بمعنی استخوان مربع کہ بدان بازی نرد بازند معنی اول از منتخب و لطائف و باصطلاح علم حساب نام مرتبہ سوم ست از منازل جبر و مقابلہ چنانچہ مرتبۂ اول را شئ گویند و مرتبۂ ثانی را مال و مرتبۂ ثالث را کعب چون شئ را در شئ ضرب کنند مال گویند و چون مال را در ہمان شئ ضرب کنند کعب نامند مثلاً عدد سہ را شئ فرض کردیم چون سہ را کہ شئ باشد در سہ ضرب کردیم نہ حاصل شد و این نوع حاصل ضرب

کلاپیسه - بفتح اول و بای فارسی مکسور و یای مجهول و سین مهمله گشتن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود و بلذت بسیار شهوت یا بواسطهٔ نعمت یا بجهت خشم و اعراض از لطائف -

کلاسه - بکسر اول و سین مهمله ماخوذ از کلس که بالکسر است بمعنی چونا و آهک و گچ چنانکه در کنز آمده پس معنی کلاسه آنچه از چونا ساخته باشند چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته میشود و شیخ گلستان از عجب الفتن و سراج و آنچه بعض شارحان گلستان و بعض اهل لغت کلاسه بضم اول نام موضع گفته اند ظاهر اخذ لاست چرا که در تتبع تشخیص موضع دیگر گنجائش ندارد -

کلامی - منسوب بعلم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقائد است با دلهٔ عقلیه مؤید بنقل و گاهی مراد از کلامی شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته باشد از لطائف -

کلک فرنگی - نوعی از قلم که آنرا احتیاج بدوات نباشد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسم آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می نهند که بوقت نوشتن میل مذکور بکاغذ سوده حروف مائل بسیاهی ظاهر میگردد و پادشاهان و امیران انگریز بدان قلم بغیر الفش مردم و ... می نمایند -

کلی جزئی - باصطلاح منطق کلی آنست که مفهوم او از شرکت ابا نکند چنانچه حیوان و جزئی آنست که مفهوم او ابا کند از شرکت چنانچه زید و عمرو -

فصل کاف عربی با میم

کمثری - بیانش در آخر این فصل مسطور است -

کمخاب - صاحب کشف گفته که بالکسر صحیح است و در برهان نوشته که بالکسر و بالفتح هر دو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چرا که خاب کم دارد و خاب بمعنی آنست که آنرا بهندی رو لوا گویند بضم لامی یعنی پشم باریک -

کمات - بفتح و در آخر تای فوقانی سماروغ و آن چیزیست سفید بشکل ... که در ایام برسات از ...

زمین سوید و بضم کاف بمعنی دلاوران و سپاهیان این جمع کمی است که بمعنی دلاور باشد از صراح و منتخب و این لفظ را بهره و معنی بتار مدور مینویسند -

کمیت - بضم اول و فتح میم و سکون تحتانی بمعنی شراب لعل انگوری که بسیاهی زند و اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند و یال و دم او سیاه باشد و نام شاعری از عرب و بفتح اول و تشدید میم مکسور و تشدید تحتانی بمعنی چندی و مقدار چیزی که بتحقیق شود یا پیموده شود یا شمرده شود و شرح لفظا از لطیفه ابن یامین و برهان و رشیدی و منتخب و صراح و غیاث -

کمند وحدت - ریسمانی باشد از ابریشم و غیره که درویشان و صوفیان بوقت مراقبه گرد کمر و زانو ... و می نشینند از مصطلحات و بهار عجم و چراغ هدایت -

کمر وحدت - بمعنی کمند وحدت از مصطلحات -

کمارچ - بضم اول و جیم فارسی نوعی از زنان سست که سطبر باشد و بمعنی بادریسهٔ پنبه و این لفظ ترکیست از برهان و مصطلحات -

کمند - در اصل خمند بود زیرا که معنی خم و پیچ و التفات در وظاهر است از جواهر الحروف -

کمربند - چاکر و بمعنی میان بند -

کماوه - بکسر اول و در آخر دال مهمله گرم کردن عضو بچیزی که آن چیز را اول از آتش گرم کرده باشند از کشف -

کمر بکمر - بمعنی بلندی به بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده و بمعنی برابر به برابر نیز آمده از سراج و کشف و برهان -

کمر - بفتحتین معروف است یعنی میان و بمعنی میان بند که بهندی پتکا گویند و باینمعنی مجاز است و گاهی میان کوه را نیز گویند از چراغ هدایت و سراج و در قنیه بیان نوشته که کمر در اصل بمعنی میان است و بمعنی بند که بر کمر بندند مجاز است شهرت گرفته پس کمر بند را که بعضی غلط گویند محل نظر است -

کمیز - بضم اول و کسر میم بر وزن گریز بمعنی بول و بکسر اول نیز آمده و بکاف فارسی نیز نوشته اند از برهان -

کمک - بفتحتین اعانت و مددگاری چه در کار و بار و چه در جنگ از لغات ترکی نوشته شد -

کمال - تمام و تمام شدن و تخلص دو شاعر یکی از اصفهان و دیگر از خجند از منتخب و مؤید -

کمان رستم - قوس قزح از مصطلحات -

کم - بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی چند و بمعنی بسیار و بالضم و تخفیف میم ضمیر جمع مذکر مخاطب بمعنی شما و بالفتح و تشدید میم مقدار چیزی و بالضم و تشدید میم بمعنی آستین و بالکسر و تشدید غلاف شگوفه و اکمام جمع این هر دو از منتخب و غیره و لفظ کم بالفتح در فارسی و لفظ اندک هر دو اگرچه برای معنی تقلیل است لیکن اکثر بمعنی نفی مطلق آید از جواهر الحروف -

کمهم - بفتحتین نام تالابی در کشمیر -

کمین - پنهان شدن در جایی بقصد دشمن یا شکار از برهان و در منتخب پنهان شوند در کارزار و جز آن و در سراج نوشته که کمین بر وزن نگین لفظ عربیست از اینجاست که صاحب قاموس بمعنی کسی آورده که بقصد کسی پنهان نشیند و کمینگاه جای شخص مذکور کمین کردن مجازا بمعنی پنهان شدن بقصد کسی یا چیزی و میتواند که کردن بمعنی شدن باشد چنانکه سعدی فرماید بیت طبع ترا تا هوس نحو کرد ... نیز مجازا بمعنی کمینگاه آمده چنانکه فلان در کمین است و در فارسی بمعنی چیز کم آمده -

کمزن - بالفتح و زای معجمه مفتوحه بمعنی کم است نوشته اند و بعضی گفته که کمزن یعنی ذکرش کم کن و کرش ترک کن

کمان - در اصل خمان بود بفتح خای معجمه منسوب بخم بتغیر اسم خا بکاف بدل شده از برهان -

کم چیزی گرفتن - بفتح اول و اضافت تا شده و زائد انگاشتن بدانکه لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند از مصطلحات -

کمنچه حاضر کردن - مستعد و مهیای کار بودن -

کمان کسی کشیدن - هم آورد او شدن و از عهدهٔ آن بر آمدن از مصطلحات -

کمون - بفتح و تشدید میم مضموم نام دوائی است که بهندی زیره گویند از منتخب و بحر الجواهر معجون کمونی ازین مرکب باشد۔

کمر باختن - کمر شکستن و طاقت ماندن از بیم و غم۔

کمر گشادن - ترک دادن کار و فراغ کردن از برهان۔

کمان شیطان - قوس قزح۔

کمان از طاق بلند آویختن - از ظهور امر عظیم و کار عجیب افتخار کردن معمول است که چون کسی فتح عظیم میکند کمان خود را از جای بلندی آویزد۔

کمانچه - نام سازی معروف که مضراب آن کمان شکل چیزی است از برهان و سراج۔

کمانه - کمان نجاران که بر سر ابزاران بگردش آرند از برهان۔

کمرکوه - میان کوه از سراج۔

کمان چوله - بجیم عربی و واو مجهول بمعنی قربان که کمان با دران گذارند چرا که چوله بمعنی ترکش است چون قربان سبب ترکش مینماید لهذا چنین گفته شد از سراج۔

کمان گروهه - بضم کاف فارسی و ضم رای مهمله و واو مجهول کمانیکه دران غلوله نهاده در یا کنند از برهان و بهندی آنرا غلیل گویند۔

کمثری - بالضم و تشدید میم مفتوح و سکون ثای مثلثه و فتح رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا نام میوه که آنرا بفارسی امرود گویند از منتخب و شرح نصاب۔

کمی - بفتح کاف و کسر میم و تشدید یا بر وزن فعیل بمعنی دلاور و دلیر که با سلاح باشد از شرح نصاب و منتخب۔

کماهی - بفتح اول و کسر ها و فتح یا و در محاوره فارسی بسکون یا بمعنی چنانچه آن مقدمه است۔

کماینبغی - بمعنی چنانچه که سزاوار است درین لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زائده چرا که بعد کاف تشبیه لفظ ما زائده آرند تا عمل جاره بر فعل نماید و ینبغی صیغه مضارع از ابتغا که ناقص یائی است از باب انفعال بمعنی سزاوار شدن۔

فصل کاف عربی مع النون

کنده پا - بالضم و بای فارسی چوب کلان و سنگین که سوراخها چند داشته باشد که پای گنهگاران در آن انداخته بند کنند۔

کنب - بفتحتین ریسمانی است که آنرا از پوست کتان سازند و آن نهایت محکم باشد و نوعی از گیاه است و بمعنی برگ و تخم بنگ و بعربی بمعنی چرک دست و پا از برهان۔

کنشت - بالضم اول و کسر نون و سکون شین معجمه و فوقانی بتخانه از مدار و کشف و جهانگیری و در رشیدی آتشکده نوشته و در برهان بهمان حرکات مذکوره بمعنی معبد یهود و در سراج نیز بهمان حرکات مذکوره بمعنی عبادتخانه کفار۔

کنیت - بالضم و سکون نون و فتح تحتانی و تای فوقانی نامیکه در اول آن لفظ اب باشد بنصب یا بجر یا برفع یا لفظ ام باشد یا ابن یا بنت چون ابوالحسن و ابی بکر و ابا هریره و ام الکتاب و ام کلثوم و ابن حجاب و ابن السبیل و بنت الکرم بمعنی شراب انگوری و بنت الصدر بمعنی اندیشه و گاهی لفظ کنیت در فارسی بمعنی مطلق لقب هم مستعمل میشود۔

کنایت - بکسر پوشیده سخن گفتن و سخن پوشیده و باصطلاح چیزی را بچیزی در وصف تشبیه کرده اسم مشبه را مخفی داشته نام مشبه به مذکور ساختن مثال آن بیت لولو از نرگس فرو بارید و گل را آب داد و ز تگرگ روح پرور مالش عناب داد یعنی معشوق رنجیده شد و اشک از چشم فرو بارید و رخساره را آب داد و از دندان روح پرور لب خود را مالش داد۔

کنجد - بالضم و جیم عربی مفتوح تخمیست معروف که از آن روغن گیرند بهندی آنرا تل گویند بکسر تای فوقانی۔

کند - بالفتح بمعنی شکر و قند معرب آنست و نام ولایتی است مشهور و بترکی مطلق ده را گویند از سراج و در برهان بمعنی جراحت و ریش و بمعنی گریز و گریختن نیز آمده و در مصطلحات نوشته که باصطلاح تیراندازان کششیست که بعد کشیدن کمان بحالت کشاد تیر کنند۔

کنود - بفتح اول و ضم نون و دال مهمله بمعنی ناسپاس و زمینیکه در وی گیاه نروید و بفتحتین ناسپاسی از لطائف۔

کنگر - بالضم و کاف دوم فارسی مضموم مخفف کنگره که بالای عمارات سازند از سراج۔

کندر - بضم اول و سوم صمغ درختیست مشابه بمصطکی از منتخب

کنار - بفتح کناره چیزی و گوشه و طرف و بکسر بمعنی بغل و آغوش و بضم اول ثمره ایست خوش مزه بهندی آنرا بیر گویند از برهان و صاحب رشیدی خلاف آن نوشته که بکسر گوشه هر چیز و طرف و بفتح بغل و صاحب کشف نیز بفتح بمعنی بغل گفته۔

کنداور - بالضم دانا و حکیم و پهلوان از رشیدی۔

کننده در خیبر - بالفتح کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه۔

کندپیر - بضم کاف و سکون نون و دال مهمله موقوف و کسر بای فارسی و یای معروف پیرزن سالخورده۔

کنز - بالفتح و زای معجمه گنج و خزانه و نام کتابیست در علم فقه و نام کتابی در لغت۔

کنوز - بضمتین جمع کنز که معرب گنج است۔

کنیز - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زن مملوکه و پرستار زنان و بمعنی دختر بکر و دوشیزه نیز آمده از برهان و در جهانگیری بکسرتین۔

کناس - بالفتح و تشدید نون و سین مهمله آنکه خاکها خانه مردم روبد و آنرا بفارسی بهندوستان خاکروب و [illegible] بمعنی جلاد و گردن زننده نیز آمده و بکسر اول و تخفیف نون جای خواب کردن آهو و گوزن از سراج و غیره۔

کنائس - بفتح کاف و کسر همزه که حرف چهارم است و سین مهمله مساجد و معابد ترسایان از کشف و منتخب۔

کنکاش - بالکسر و نون خفی و کاف دوم فارسی و شین معجمه مشورت و صلاح ترکی و این لفظ ترکی است از بهار عجم و سراج و مدار و مؤید و جهانگیری و لغات ترکی۔

کنگش - بکسر کاف عربی و فتح کاف فارسی بمعنی مشوره و این مخفف کنکاش است۔

کنش - بفتح اول و کسر نون و شین معجمه بمعنی کننده و بضم کاف و کسر نون بمعنی کردار و عمل از مصطلحات۔

کنف - بفتحتین جانب کناره و پناه از منتخب و مؤید و کشف
کنیزک - کاف آخر این لفظ جزو کلمه نیست بلکه برای تصغیر یا تحقیر
کنجشک - بضم و کسر جیم طایر معروف و نام چوبیست در ساز و در برهان و مزیل و مؤید این لفظ بضم کاف فارسی و کسر جیم است و در جهانگیری نیز بضم کاف فارسی و فتح جیم
کنگ - بضم کاف دوم فارسی فربه و قوی هیکل و خوشه و خرما و بالکسر بمعنی پهلو از برهان آورده و بالفتح بمعنی بال مرغ و بازوی انسان و شاخ درخت و بضم کاف فارسی بمعنی انسان نیز از لطائف
کنام - بضم اول آرامگاه بهائم و آشیانه مرغان صحرا و چراگاه از سروری و لطائف و برهان
کندلان - بالضم و دال مهمله نیز مضموم خیمه کلان و بزرگ که پیش دروازه بادشاه استاده کنند و این لفظ ترکی است از رشیدی و برهان
کنان - بفتح اول بمعنی کهنه و بالکسر بمعنی [illegible] از شرح
کن - بالکسر و تشدید نون بمعنی پرده و پوشش و بضم کاف در عربی صیغه امر است بمعنی شو و مشتق از کان یکون و اشارت باشد بامر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات از منتخب و شرح نصاب و بکسر اول در ترکی بمعنی پس و عقب
کن مکن - بمعنی امر و نهی که حکومت عبارت از آنست از برهان
کنعان - بالفتح نام پسر نوح علیه السلام که کافر و غرق شده بود و نام شهر یعقوب علیه السلام و نام پدر نمرود از شرح خاقانی و مؤید و برهان
کنده شدن - بالضم بند شدن
کنده کردن - بالضم نام داو از کشتی و آن پای خود را در پای حریف بند کرده زور به سینه حریف آوردن است از شرح
کندن - بالفتح معروف است و بمعنی رسیدن نیز آورده
کون فکان - بضم کاف و فتح فا حاصل معنی این

مجموع شو پس شد مراد از عالم موجودات
کن فیکون - کنایه از عالم موجودات
کنون - بضمتین بمعنی اکنون از برهان
کندو - بالضم خم بزرگ که از گل سازند و در آن غله پر کنند از لطائف
کنایه - بکسر اول و حرف چهارم یای تحتانی پوشیده سخن گفتن بطوریکه معنی آن صریح و ظاهر نباشد
کناشه - بفتح اول و بدون نون کهنه و بکسر اول کیش تیر که آنرا ترکش گویند از منتخب و برهان و شرح نصاب
کنه - بالضم و در آخر ها [illegible] در عربی بمعنی پایان چیزی و وقت کار و حقیقت چیزی و بفتحتین و های مختفی و در فارسی جانوریست کوچک که بر سگ و دیگر جانوران چسپد بعربی آنرا قراد گویند بضم قاف از برهان و سراج و منتخب و غیر آن
کنده - بالضم هر چوب ستبر و بزرگ و بمعنی چوب کلان سوراخ دار که پای مجرمان بسوراخ داخل کرده میخ بند نمایند و نام قسمی از کشتی و بالفتح بمعنی خندق و لفظ خندق معرب همین است از برهان و لطائف و مصطلحات
کنیسه - بکسرتین و یای معروف و سین مهمله معبد گبران و ترسایان از برهان و صراح
کناره - بالفتح معروف است از برهان و جهانگیری و رشیدی
کنجاره - بالضم و جیم عربی آنچه بعد از کشیدن روغن ثفل کنجد و غیره ماند از برهان
کناسه - بضم اول و سین مهمله خاشاک آنچه بجاروب از جا رفته گردد از منتخب
کندوری - بالفتح و دال مهمله مضموم سفره و دستارخوان الطعام از برهان و لطائف و سراج
کنجکاوی - بضم کاف عربی و جیم عربی و کاف عربی و واو بمعنی تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان
کنده کاری - هر دو کاف عربی مفتوح نقشها که بر زر و چوب و سنگ و امثال آن کنند از مصطلحات

فصل کاف عربی مع واو

کوکب - بفتح هر دو کاف و بای موحده ستاره روشن و بزرگ از منتخب
کولاب - بواو مجهول بمعنی تالاب از برهان
کواعب - بفتح اول و ثانی و کسر عین مهمله و بای موحده زنان نارپستان و این جمع کاعب است از منتخب
کوداب - بالضم و واو مجهول و دال مهمله و بای موحده آشی باشد که آنرا از شیره انگور پزند از برهان
کوچه سلامت - خندقی باشد بسیار کج و پیچ که اهل محاصره از میان مورچال خود و پناه کجی آن [illegible] تا بقلعه غنیم رسند
کوه رحمت - نام کوهیست قریب مکه که آنرا جبل الرحمة گویند
کوست - بالضم بمعنی [illegible] از برهان
کوسج - بالفتح و سین مهمله نیز مفتوح و جیم عربی معرب کوسه که معنی آن در تحقیق کوسه نوشته است از برهان و رساله معربات
کوخ - بضم و واو مجهول خانه تنگ که از نی و علف سازند و خانه بی روزن و گیاهی که از آن [illegible] و بمعنی کرم چنانکه در فلان چیز کوخ افتاده از برهان و سراج و لطائف
کود - بالضم و واو معروف و دال مهمله توده که خرمن غله و تفسیر مجموع هم هست که در مقابل پراگنده باشد از برهان
کوره فساد - بالفتح [illegible]
کوه زهره - مراد از شئ محال
کوچه بند - بمعنی محفوظ و کوچه که هر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند که بوقت اندیشه آفت آنها را بند نمایند
کور - بالفتح و رای مهمله افزونی و پیچ و دستار از صراح
کوکنار - بالضم و واو مجهول و کاف عربی و نون غوزه خشخاش مرکب از کوک که بمعنی سبز [illegible] نار که [illegible] زیرا که بسبز [illegible] است از برهان و سراج
کورر - بضم کاف و فتح رای مهمله اول در ترکی بمعنی می بیند
کون خر - بالضم نادان و احمق و مرد بی عقل از برهان و رشیدی و در سراج نوشته که کون خر باضافت کنایه از مرد بی تمیز و احمق
کوته نظر - ناعاقبت اندیش از برهان
کوبه - بروزن [illegible] زمین پست آب و سراب از برهان و در

کیفدان — ڈبہ معجونات مشتی و در مصطلحات نوشته که ظرفے باشد که خانهای متعدد دران باشد و حقه ای که مساجین دران گذارند۔

کیپله — بالفتح پیمانه۔

کیکے — بالفتح و تخفیف بروزن شکر، فارسی کلمه ایست که برای استفهام زمانی می آید و بمعنی شهنشاه و بلند قدر و این نام را دربابندی قدر از کیوان گرفته اند که بلندتر هیچ سیاره است و کی بمعنی عادل و لطیف و اصیل هم آمده است و در قدیم جبار بادشاها را کی می گفتند چنانکه کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسپ و لفظ کی بالفتح و تشدید یا در عربی بمعنی داغ که آهن را با آتش گرم کرده بر عضو نهند از برهان و رشیدی و کشف و منتخب۔

کیانی — بالفتح منسوب بکیان که جمع کی باشد پس کیانی بمعنی چیزی که لائق شاهان عظیم الشان باشد از خیابان۔

کیلوکهری — نام قصبه که قریب دهلی بود و الحال در انجا مقبره همایون بادشاه است۔

باب کاف فارسی

فصل کاف فارسی مع الف

گا — در مثل از جمیع حیثیت باکه برای الصاق مبالغه آید برید چرے راکهنرون لیکاست تر ابعضی جا افاده مفعولیت نیز می کند۔

گاد — بدال مهمله ماضی از گادن که بمعنی گائیدن جماع کردنست۔

گاوعنبر — جانوری باشد شبیه بگاو که در دریا میباشد گویند که عنبر فضله اوست و در اصطلاح گاوعنبر کنایه از بسیار فائده ده۔

گاوزور — کسیکه بریاضت فنون کشتی در زورنمائی قوت باشد از مصطلحات۔

گاوزوار — بضم زای معجمه و سکون رای مهمله و واو نام داوی از کشتی که آنرا در هندی دهوبی پات گویند و آنچنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آورده خود را خم ساخته نگون اندازد بنحوی که حریف از بالای پشتش از سمت سر نگون انداخته و آمده روبروی او بر زمین افتد از شرح گل کشتی۔

گاوسر و گاوسار — نام گرز فریدون چرا که سر آن گرز بصورت گاو بود از جهانگیری۔

گار — بر آخر کلمه لفظیست که بمعنی کننده می آید چون ستمگار و گنهگار و خدمتگار و بمعنی لائق آید چون رستگار ای لائق رستن و بمعنی سبب چون روزگار یعنی سبب روز و شب و یادگار بمعنی سبب یاد و آمدن کسی از بحر الحروف۔

گاز — بزای معجمه نوعی از مقراض و کلگیر شمع و بمعنی علف و گیاه که بهندی گهاس گویند که خوراک بعضی چارپایانست و بمعنی دندان نیز از رشیدی و برهان و جهانگیری و کشف و مؤید و در سراج نوشته که گاز بمعنی علف گیاه که بهندی گهاس گویند بسیار مخالط اللفظ که بر غیر هندی مانند آن است اگر آن بار احذف کردند و سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند و توافق درین دو زبان بسیارست۔

گاژ — بزای فارسی جا و مقام از برهان۔

گاورس — بفتح واو و سین مهمله از تحفة المؤمنین و غیره معلوم میشود که غله ایست بقدر ارزن و بهندی چینا نامند و صاحب مصطلحات نوشته که آنرا بهندی چینا گویند و چاورس معرب همین ست۔

گاوریش — بمعنی احمق و مسخره و خام طمع از برهان۔

گال — نام غله که بسیار ریزه باشد که آنرا گاورس نیز گویند از برهان و لطائف و آئین اکبری و غیر آن دریافت شد که بهندی آنرا کنگنی گویند و نیز در برهان بمعنی مشغول و فریب و مکر و بمعنی فریاد و غلغله و بمعنی دور و بعید و شغال و نوعی از عنکبوت و غوزه پنبه و خروس و نوعی از گل۔

گام — قدم و پای ساقی که بوقت رفتن میان هر دو پا واقع شود و بمعنی لگام اسپ از برهان و در خیابان بمعنی اسپیکه راست بخصوص معروف داشته باشد و در شرح شارح فاضل بمعنی اسپ آهسته رفتار۔

گاودم — بضم دال مهمله قرنای که آنرا کرنای نیز گویند۔

گان — لائق و سزاوار از برهان و این لفظ در آخر اعداد برای تعیین تعداد آید چنانکه دوگان و سه گان و در بهار عجم نوشته که گان و گانه تمیز اسم اعداد است چنانکه چیز هشتگانه و بادام هشتگانه و دوگانه و چهارگانه را همین قیاس ست۔

گاوزادن — میراث و ننگ کینه گرفتن و انقطاع کلی یافتن از رشیدی و بهار عجم و برهان۔

گاوگردون — برج ثور۔

گاوکون — احمق از برهان و مصطلحات۔

گاوسفالین — کنایه از خم شراب از شرح خاقانی۔

گاوآهن — آهنی باشد نوکدار که بر قلبه نصب کنند تا بدان زمین شگافند از برهان۔

گاوزمین و گاوشرزی — گاویکه زمین بر پشت او و آن گاو بر پشت ماهی است۔

گاو در خرمن کردن — کار کسی پامال کردن و رسوا کردن و خراب و تباه ساختن۔

گائیدن — جماع کردن۔

گاوه — بمعنی صراحی که آنرا بصورت گاو ساخته باشند از برهان۔

گازه — بزای معجمه ایوانیکه از شاخها درست شود جنبنده یا از چوب مشبک ساخته و اطفال بر آن نشسته بهوا جنبند و بهندی آنرا دولا نامند و بمعنی خانه که بر کنار فالیز سازند و بمعنی کمینگاه صیاد و صومعه که بر کوه باشد و بمعنی خیر بکاف تازی هم آمده از برهان و رشیدی و جهانگیری۔

گاه — بمعنی تخت پادشاهی و بمعنی وقت و جای و خیمه و بمعنی داو قمار از برهان و رشیدی۔

گاودوشه و گاودوش — ظرفی باشد خاص که دران شیر گاو وغیره دوشند از جهانگیری۔

گانه — لفظیست از الفاظ زائده و افاده تکرار کند که در آخر یکی از اعداد درآورند و میان عدد کم و زیاده مفهوم گردد از برهان و در خیابان نوشته که این لفظ در آخر اعداد برای تعداد آید چنانکه دوگانه سه گانه و پنجگانه و یگانه که در اصل یکگانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند۔

گاوتازی — لاف و گزاف زدن نامرد در مقابله حریف از چراغ هدایت و غیره و در برهان غالب شدن و خصم را ترسانیدن تهدید گفتن۔

گاو برداری — یعنی گاوی که آنرا در شانه سر و بایام تابستان

گش — بالفتح و شین معجمه خوب و خوش رفتار باناز و کاهیده از برهان و سراج اللغات و رشیدی و کشف —

گشن — بفتحتین و در آخر نون بروزن چمن و بفتح اول و سکون ثانی نیز بمعنی بسیاری و انبوهی و کثیر و گنجان از هر چیزی که باشد و بضم اول و سکون ثانی بمعنی نخل و نر که مقابل ماده است و بمعنی طالب نر شدن و بارور شدن ماده سائر حیوانات و بارور شدن درخت خرما از بار دادن کشف و مؤید و برهان و سراج و رشیدی و سروری منقول از ادات الفضلاء گویند که درخت خرما که بار نیارد از درخت خرمای دیگر که میوه دار باشد و چهار خرما گرفته در بن درخت بی بر می نهند بقدرت الهی آن درخت بی ثمر مثمر می گردد —

گشنی — بالضم و نون مکسور بمعنی جفتی نر با ماده و بارور کردن درخت خرما از برهان و غیر آن —

گفتن — بمعنی کردن شرح دیوان حافظ از بهلول —

فصل کاف فارسی مع لام

گل رعنا — گل دو رنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد از بهار عجم —

گل گلاب — باصطلاح بعضی هندوستان کنایه از شراب —

گل مهتاب — پارچهای مهتاب که از میان برگ درختان بریده بیرون می افتد و نام گلی که آنرا بهندی چاندنی گویند

گل شگفت — یعنی از غیب ظاهر شد —

گلگشت — بالضم سیر جاهای مرغوب —

گل حکمت — بکسر کاف و کسر لام و کسر حاء مهمله آنچه پارچه ای کرباس بگل رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود —

گلاج — بالضم و جیم عربی قسمی از حلوا از برهان —

گلپیچ — نام [illegible] از مصطلحات —

گل بسر سبد — کنایه از سرمایه رونق و چیزی که از امثال خود بهتر و ممتاز باشد چه معمول گلفروشان و باغبانان ست هر گلی که از جمله گلها کلان و بهتر باشد آنرا بر سر سبد که از گلها پیدا باشد می نهند —

گلقند — معروف و کنایه از لب معشوق از مصطلحات —

گلبن — بالضم و بای موحده مفتوح و سکون الف و نون از جامهاست رنگین که بهندی باندهنو گویند —

گلنار — نوعی از انار است که سوای گل ثمر ندارد مگر گل آن کلان و صد برگ میباشد برابر گل گلاب و آن را گلنار فارسی نیز گویند از برهان و سراج —

گل ابر — قطعه ابر —

گل اشک — بمعنی گلشته —

گلزار — بزای هوز نوشتن صحیح است و بذال معجمه محض غلط چرا که لفظ زار در کلمه گلزار از عالم لاله زار و سبزه زار و کشت زار است و کلمه زار برای کثرت و ظرفیت می آید —

گلوسوز — در چراغ هدایت بمعنی خوشنما و خوش آینده نوشته و در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چرا که چیزی که بغایت شیرین باشد گلو را میسوزد و لهذا شیرین را گلوسوز گفتند و حسن گلوسوز یعنی شیرین عبارت است از حسن صبیح در مقابله حسن ملیح که حسن ملیح را نمکین نامند —

گل گز — بالضم و کاف فارسی دوم مفتوح و زاء معجمه رنگیست سرخ مائل بانکی کبودی که در عرف آنرا عباسی نامند و آن رنگیست که مشابه بگل گز باشد و گز درختیست که بهندی جهاو گویند از رشیدی و سراج —

گل ریز — نوعی از آتشبازی که بهندی پهلجهری گویند —

گل و شادا — کنایه از شراب از سراج اللغات —

گل صد برگ — بمعنی گل سرخ و گلنار فارسی نیز و نام گلیست که زرد رنگ میباشد و آن را بهندی گیندا گویند از بهار عجم —

گلبانگ — آواز خوانندگان و شاطران از سروری و چراغ هدایت لیکن بمعنی مطلق شور و هنگامه که در وقت شادی پیدا شود مستعمل میشود و در برهان بمعنی آواز شاطران و آواز بلبل آورده و در فرهنگ و در سراج اللغات بمعنی آواز خوش و مژده نیک —

گل — بالضم معروف است هر جا که لفظ گل بلا اضافت باسم دیگر مذکور شود خاص گل سرخ مراد باشد که بعربی ورد گویند و اگر مضاف باشد بسوی دیگر در آن صورت عام است چنانچه گل سوسن و گل نرگس و لفظ گل بمعنی اخگر آتش نیز است و لفظ گل مجازاً بمعنی نتیجه بر آمده و نیز بمعنی بهتر و خوب و گل بالکسر خاک با آب آمیخته و گل سیاه بمعنی خاک سیاه و خشک شده و تر باشد از برهان و غیر آن —

گل چشم — سفیدی که جای که بر سیاهی چشم پیدا آید

گلزار ابراهیم — در قصص منقول است وقتی که نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت آتش بحکم الهی سرد گردید و اقسام گلها در آنجا شگفتند —

گلبتون — بکسرتین جامه ریشمین معروف که از ابریشم پیش بافند از بهار عجم —

گلباهم — نام یکی از نغمهای موسیقی —

گلخن — بالضم و خاء معجمه مفتوح بمعنی آتش گاه و تنور از آتش دان است که در آن هیزم گرم حمام بریان کنند و معنی ترکیبی این لفظ آتشخانه باشد چه گل بالضم بمعنی اخگر آتش است و خن مخفف خانه از برهان و سراج و مدار و کشف و مؤید و مجازاً بمعنی جای انداختن خس و خاشاک نیز گفته اند و نزد فقیر مؤلف اصح اینست که گلخن مرکب باشد از گل که بضم کاف عربی و ترکی خاکستر را گویند چنانکه در بعض لغات ترکی دیده شد و خن مخفف خانه و درین صورت اطلاق این لفظ برای مکان که مذکور شد درست میشود و الا برای معنی اخیر که عرفی در قصیده آورده است قباحت پیدا خواهد شد بیت عرفی شاید ار گلبن صفت در گلخن از فیض هوا پرده های عنکبوت انگیزد از سر تار گل —

گل کردن — بالضم ظاهر و نمودار شدن و بمعنی خاموش

دارند بکجی و راستی چوب و عمارت را بدان معلوم نمایند از سراج اللغات و برهان۔

گویا۔ بمعنے گوئی الف در آخر زیاده است استعمال این لفظ اکثر بجہت تشبیہ باشد۔

گوا بضم اول و بفتح مخفف گواه از بهار و کشف و برهان۔

گوابا۔ بواو مجهول و دال مهمله و بای موحده نام طعامیست که از گوشت و برنج و مغز نخود و سفند گردگان بپزند و آن را بسرکه و دوشاب ترش کنند از برهان و سراج و نیز در سراج نوشته که بعضے بمعنے طعام زیربریان گفته و در شرحے نوشته که برنج را در گوجوش بتره پر کرده بپزند۔

گوشت بفتحتین و شین معجمه و تاء فوقانی نام یکے از شش آوازه موسیقی و آن نوروز و مانه سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه باشد از سراج و برهان چراغ ہدایت۔

گوشتاپیچ۔ بمعنے گوشال از سراج۔

گوگرد سرخ کنایه از اکسیر چراکه اکسیر از و ساخته شود و آن جزو اعظم اکسیرست۔

گوگرد۔ بالضم و کاف دوم که فارسی ست مکسور دوایست معدنی که آنرا بهندی گندهک گویند از برهان۔

گوسفند۔ بمعنی میش مقابل بز چنانکه معز در عربی مقابل ضان ست کما یستفاد من القاموس و الصراح و بعضے نوشته اند که اطلاق گوسفند بر میش و بز هر دو آمده از سراج۔

گوار۔ بضم اول هر چیز خوردنی یا نوشیدنی که بذائقه خوش مزه آید و زود هضم باشد و بالفتح خطا ست از برهان و جهانگیری و بهار عجم۔

گور۔ بالضم و واو مجهول خر صحرائی که آن را گورخر گویند و این مجازست یا بجهت تخفیف گورخر را گور فقط گفته اند و در رشیدی چنین نوشته که گور بفتح نام ملک و قومیست از برهان و نام ولایتے است از بنگاله و بالضم بواو مجهول بمعنے قبر و بمعنے دشت هموار و از ینجاست که خر دشتی را گورخر گویند بمعنے خر گور و در برهان بواو مجهول بمعنے عیش و عشرت و شراب و بمعنی صحرا و زمین هموار۔

گورخر۔ بمعنے خر صحرائی چه گور بمعنے صحرا و زمین هموار و دشت ست از برهان۔

گوهر۔ ذات شی و اصل هر چیز و جوهر معرب آنست خواه بمعنے یاقوت و لعل وغیره باشد خواه بمعنی جوهر شمشیر وغیره و در برهان گوهر بمعنے مروارید و بمعنے مطلق جواهرات چنانچه لعل و یاقوت و زمرد و الماس وغیر آن و بمعنے اصل و نژاد و ذات و بمعنے فرزند و بمعنے صفات نهانی و عقل و فرهنگ۔

گوپیر۔ بفتح اول و یای مجهول و رای مهمله زمینی نشیب را بمعنے زمین هموار و در برهان بمعنی سراب که از دور آب می نماید و بمعنی صحرا۔

گوشیار۔ بروزن هوشیار لقب حکیمے که ابو الحسن نام داشت و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او نموده است از برهان و در رشیدی بکاف عربی نام منجمے۔

گوشه زنجیر۔ بمعنے حلقه زنجیر۔

گوالبار۔ بالضم و بای موحده بار سنگین۔

گوشت خر۔ کنایه از چیزے که هیچ بکار نیاید۔

گودرز۔ بالفتح و دال مهمله مفتوح نام پهلوانے از ایران و نام بادشاه از برهان۔

گوز۔ بفتحتین و زای معجمه مخفف گوزن و بفتح اول و سکون واو بمعنے گردکان و جوز معرب آنست و بواو مجهول باد که از راه پائین با آواز برآید از برهان و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون زای معجمه در ترکی چشم را گویند۔

گوارش بضم اول و کسر رای مهمله خوش مزگی و هضم طعام و نام دوای مرکب برای هضم طعام اشتها طبیکه خوش مزه باشد و جوارش معرب آنست از برهان و سراج و مؤید و مدار و کشف۔

گوش۔ بواو مجهول معروفست و مخفف گوشه و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و سراج و برهان۔

گوش تا گوش۔ از ین سر تا آن سر۔

گوک۔ بفتحتین و در آخر کاف عربی سفاک و خندق و کوپک و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی دوم در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز گویند۔

گول۔ بالضم و واو مجهول ابله و نادان و احمق و بمعنے مکر و فریب و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنی تالاب کوچک و بفتحتین بمعنی پشمینه یا موهاے آویخته که درویشان و محتاجان پوشند از برهان و سراج و مصطلحات و سروری و رشیدی۔

گوال بضم اول بمعنی جوال و جوال معرب آنست از سراج۔

گورچشم۔ نوعے از جامه حریر که دریافت آن بشکل چشم گورخر آن نقوش کنند چنانکه در هندوستان پارچه بلبل چشم رواج دارد از سراج و برهان۔

گوزم۔ بالضم و زای معجمه بمعنی چشم من چه در ترکی گوز بمعنی چشم و میم برای متکلم و این لفظ بلهجه ازبکان بکاف عربی ست و بلهجه قزلباشان بکاف فارسی از لطائف۔

گورگان۔ بواو مجهول و هر دو کاف فارسی بمعنی کسیکه لائق عیش و عشرت باشد چه گور بمعنے عیش و عشرت و شراب ست و گان بمعنی لائق و سزاوار از برهان و لقب شاه تیمور نیز از بعض کتب دریافت می شود و هر بادشاه جلیل القدر را گورگان گویند۔

گورخان۔ لقب بادشاه خطا و ختن از سراج۔

گوش کردن۔ بمعنے شنیدن۔

گوش مالیدن۔ بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن از شرح سکندرنامه۔

گوی گریبان۔ تکمه که بر گریبان دوزند۔

گوزن بفتحتین و زای معجمه جانوریست و آن نوعے از گاو کوهی ست که بر سر دو شاخ و شش چند شاخ دیگر رسته باشد بهندی آن را باره سنگها

گویند از سراج و برہان۔

گومی بردن ۔ فوقیت یافتن و زیادت کردن و غالب آمدن از برہان۔

گون ۔ بواو معروف بمعنی رنگ از سراج۔

گوہر خاتون ۔ نام زن سلطان سنجر۔

گوان ۔ بفتح بمعنی پہلوانان و دلاوران۔

گودبان ۔ بواو مجہول و دال مہملہ و بای موحدہ بمعنی کوہان شتر وغیرہ از لطائف۔

گورکن ۔ بفتح کاف و دوم عربی نام جانورے چہارپا کہ بہندی بجو گویند۔

گوالیدن ۔ بضم و فتح بالیدن رخت و غیرہ از مؤید و برہان۔

گوش دادن ۔ شنیدن۔

گوش ساغر بالیدن ۔ ساغر را بکہ آورده بنوشی گردن

گو ۔ بفتح اول و سکون واو مغاک که زمین نشیب و بمعنے شجاع و مستعد بزرگ و بواو معروف بمعنی گوی که بچوگان بازی بآن کنند و بواو مجہول بمعنی گاو که بعربی لبقر خوانند از برہان و سراج۔

گوده ۔ بواو معروف و دال مہملہ لفظ ترکی ست بمعنے بدن و تن از مصطلحات۔

گوشواره ۔ باصطلاح اہل دفتر وسط عرض ورق دفتر ست که عدد میزان آنجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلع که بعد مقطع آرند و نام زیورلیست که در گوش کنند از مصطلحات وغیر آن۔

گومی انگلہ ۔ بضم ہر دو کاف فارسی و فتح ہمزه و سکون نون تکمه و حلقه که بر گریبان وغیره دوزند گومی بمعنی تکمه و انگل بمعنے حلقه که در آن تکمه گذارند از سراج و برہان۔

گوساله ۔ بالضم و واو مجہول بچه گاو باشد و بمعنے بچه شتر و بچه فیل نیز و بمعنی مطلق بچه ہم آمده چه گو بواو مجہول بمعنے خرد و کوچک آمده است پس گوساله بمعنی خرد ساله باشد و گو بواو مجہول بمعنے گاو ہم نوشته اند و بنا برای نسبت باشد پس بمعنے گوساله گاو یکساله باشد از برہان و در سراج چنین نوشته که گوساله بالفتح بچه گاو چه گو بالفتح مخفف گاو ست و ساله دراصل باله بود چه بال بمعنے آرام و قرار ست یعنی چیزیکه گاو بدان آرام میگیرد و آن بچه او ست۔

گونه ۔ بالضم رنگ و لون و طور و وضع و اسلوب۔

گوسپاره ۔ طعامیست متعارف در بلخ از برہان و بعضے نوشته که نام شہر بلیو۔

گوگرده ۔ بضم اول و واو نیز ملفوظ و سکون کاف فارسی و فتح دال و در ترکی لفظ مرکب ست بمعنی در آسمان چه گوگ بمعنے آسمان و ده بہ ترکی بمعنی در

گوجی ۔ بالفتح خاک کوچک از برہان۔

گوش ماہی ۔ بمعنی صدف و پیاله از برہان۔

گوی ۔ معروف و بازیچه اسپ ست از گفتن و مجازا بمعنی تشبیه نیز آمده از چراغ ہدایت برای تہمک نیز می آید

گوبازی ۔ بفتح اول و تاء فوقانی و زای معجمه لاف دروغی که از حقیقت دور و مبالغه در دروغ سرایند۔

فصل کاف فارسی مع ہاء ہوز

گہنبار ۔ نام فرشتیست در روز۔

گہگیر ۔ بہر دو کاف فارسی اسپے که تن بسواری ندہد از مصطلحات۔

گہوارہ دلیو ۔ نوعیست از فنون کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان دہند تا یکے دیگری را غافل کرده بر زمین اندازد و گاہے کنایه باشد از آدم بد طینت۔

گہواره ۔ بالفتح نوعے چارپائی که برای راحت اطفال بسوا آویزند۔

گہ ۔ بالفتح بمعنے جاے و وقت و بمعنے صبح و بمعنے بوته زرگران که زر و نقره در آن گدازند و بمعنی زر و دو شتاب و بمعنی کوچک نیز آمده از برہان و جہانگیری

فصل کاف فارسی مع یاء تحتانی

گیا ۔ بکسر اول بمعنے گیاه از برہان۔

گیپا ۔ بالکسر و یاء معروف و باء فارسی قسمے از پلاؤ و در لغات ترکی بکاف عربی نوشته لہذا در فصل کاف عربی بتفصیل مرقوم شد۔

گیرا ۔ بیای معروف بمعنے گیرنده۔

گیت ۔ بیای معروف و تاء فوقانی بزبان ہندی نوعے از سرود ست مثل دہرپد۔

گیومرث ۔ بفتح میم نام بادشاہیکه اول در جہان بادشاہی کرد و بیانش در فصل کاف عربی مع یاء تحتانی گذشت

گیج ۔ بیاے مجہول و جیم عربی پریشان و پراگنده مغزی از لطائف و مصطلحات۔

گیرودار ۔ فرمانروائی و حکومت و حکمرانی و بمعنی جنگ نیز آمده از غیاث و برہان و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که گیرودار ہر دو صیغه امر ست یعنی این را بگیر و آنرا نگاہدار که در مقام حکومت گفته میشود و کنایه از کر و فر سلطنت و امیری

گیسودار ۔ مولا زاده یعنی پسر غلام و بمعنی ستاره دمدار از مؤید۔

گیرنگ ۔ بالکسر بر وزن نیرنگ نام قصبه از برہان۔

گیل ۔ بالکسر ملکے ست که آن را گیلان گویند۔

گیبن ۔ بیای معروف صاحب و خداوند و بمعنی پر و مملو در صورت مخفف آگین ست از رشیدی۔

گیہان ۔ بالفتح بمعنی روزگار و جہان از برہان و در سراج نوشته که گیہان بالکسر و قیل بالفتح بمعنی جہان و روزگار و بکاف فارسی و عربی ہر دو صحیح ست باعتبار تغیر لہجه و بعضے از محققین نوشته اند که گیہان بیاء مجہول اماله گاہان ست منسوب بگاه یعنی وقت و زمانه چون اکثر اشیاء عالم تعلق با اوقات دارند لہذا بمعنی جہان آید۔

گیلان ۔ بالکسر نام ملکیست و نام قصبه ست نزد یک بغداد مولد حضرت شیخ عبد القادر رحمة الله علیه میلان سو آن نسبت

گیسو ۔ بیای مجہول خان آرزو در سراج نوشته که قدسی گوید گیسو موے دراز که از ہر دو جانب دراز کشیده باشد چنانکه در گلستان سیاہی گیسوان تافته و بعضے مراد ف زلف نوشته و از اشعار متاخرین ظاہر میشود که گیسو غیر زلف ست قاسم مشہدی گوید بیت یکسر مو در سر لیلی و شان بکار نیست

انچه سے آید زیاد از زلف گیسو سمے شود ـ

گیو ـ بالکسر و یای مجهول نام پسر گودرز پهلوان ایرانی از برہان ـ

گیسو بریده ـ زن سلیطہ حیا ـ

گیوه ـ نوعے از کفش نمد ـ

گیتی ـ بالکسر عالم و دنیا از سراج ـ

گیلی ـ بالکسر و ہر دو یای معروف منسوب بگیل که ملکیست از طبرستان و گیلی کنایه از اسپ بهتر چرا که اسپ آنجا خوب و بهتر باشد و گیلی قومے از مغلان نیز ہست و قیل نام امیرے از امرا است ـ

گیدی ـ بهر دو یای معروف مرکب از گید که بمعنی غلیواز ست و یای نسبت و غلیواز مشہور است که نر و ماده میگردد لہذا بر مردے که رجولیت و غیرت ندارد اطلاق کنند ... مأخوذ ...

باب اللام

فصل لام مع الالف

لالا ـ بمعنی بنده و غلام و خدمتگار و بمعنی روشن و درخشان مگر استعمال این لفظ بمعنی روشن و درخشان اکثر بالفظ مولوی آید از بہار عجم و سراج و برہان جہانگیری و مؤید ـ

لا ـ بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی پرده و توکه آنرا ته نیز گویند و لا بر لا بمعنی تو بر تو از مؤید و بمعنی تقرا ... ظاہرا باین معنی کنایه است ... بمشابہت شکل لا ـ

لاریب ـ بفتح را ... شکے نیست دران ہیچ شک نباشد ـ

لازب ـ بکسر زای معجمه و بای موحده بمعنی چسپنده از کشف و صراح و ضربت لازب ... ضربه را گویند که نشان آن بعد به شدن باقی ماند ـ

لاک پشت ـ بکاف عربی باخه که بہندی کچھوا گویند و لاک بمعنی کاسه ... [illegible]

لاست ـ بتای فوقانی نام بتے که قوم شعیب علیه السلام اورا می پرستیدند از شرح نصاب ـ

لاہوت ـ عالم ذات الہی ست که سالک را دران تمام فنا فی الله حاصل میشود و مرتبه صفات را جبروت و مرتبه اسما را ملکوت نامند از کشف اللغات و بعضے گویند که لاہوت دراصل لا ہو الا ہو ست و حرف تا زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلقه گویند چیزے حذف نمایند و چیزے زیاده کنند تا نامحرمان محروم از حقیقت آن باشند پس لا ہو نفی ست یعنی نیست تجلی صفات مر طائفه افراد را و لفظ ہو اسم ذات است الا ہو مگر تجلی ذات و حق اینست که لاہوت دراصل لغت مصدر ست بروزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت و رحموت و لاه اصل لله ذا الصدات ماخوذ از لیه بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن کذا فی الصراح ـ

لایح ـ بحای مہمله درخشان و پیدا شونده از منتخب و صراح ـ

لاقح ـ بکسر قاف و حای مہمله آبستن و آنچه نخل را بوسے جفتی دہند و بادیکه ابر پیدا کند و درخت را بارور کند لواقح جمع آن از منتخب ـ

لاخ ـ بخای معجمه بمعنی جای و مقام مگر بدون ترکیب گفته نمیشود ہمچون سنگلاخ بمعنی جائیکه دران سنگہا باشد و دیولاخ بمعنی جای دیوان و لاخ بمعنی بسیاری و انبوه نیز می آید از سراج و برہان و سروری ـ

لابد ـ بضم بای موحده و تشدید دال مہمله بمعنی ناچار و ناگزیر و بالضم و مرکب از لا که حرف نفی ست و بد بمعنی چاره و عوض از منتخب ـ

لاد ـ بدال مہمله رده دیوار و نوعے از دیبا و نوشته از مؤیدیات و بمعنی قلعه از برہان ـ

لاغر ـ بفتح غین معجمه بمعنی معروفست از بہار عجم وغیره ـ

لاتذر ـ بفتح فوقانی و فتح ذال معجمه صیغه نہی بمعنی مگذار ـ

لاچار ـ بمعنی ناگزیر مستعمل میشود لیکن صحیح ناچار بنون ست چه ترکیب لفظ چار که فارسی ست بالفظ لا که کلمه عربیست برای نفی باوجود موجود بودن نا که لفظ فارسی ست معنے ندارد از بہار عجم ـ

لاہنور ـ نام شہر لاہور ـ

لال شہباز ـ درویشے که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران باعتقاد تمام وارند و ... بانگ لغو شی اورا یاد میکنند ـ

لاقیس ـ بکسر قاف و یای معروف و سین مہمله نام دیوے که در نماز بخاطر وسوسه انداز داز سروری و مدار و کشف و صاحب رشیدی بجاے قاف فا گفته و نوشته که بعضے کسان بجای فا قاف خوانند و در برہان بفا نوشته و گفته که بقاف نیز آمده و در سراج اللغات بقاف آمده و از منتخب ہم قاف مستفاد می شود ـ

لاس ـ بسین مہمله ابریشم فرومایه از برہان ـ

لامساس ـ بکسر میم اقتباس است از آیه کریمه فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس یعنی گفت موسے علیه السلام سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما پس بدرستیکه ہست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی ہر کرا که نزد تو آید که سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چرا که ہر که نزدیک ست می با او و او آن کس را تپ گرفتے ازین ہم مردمان از و و او از مردمان گریزان مے بود از تفسیر حسینی ـ

لاش ـ بشین معجمه در ترکی تن مرده را گویند و بعربی مخفف لاشے که معدوم عبارت از آنست ـ

لامع ـ روشن و درخشان از منتخب ـ

لاذع ـ بکسر ذال معجمه و عین مہمله سوزان و سوزنده از منتخب و غیره ـ

لاغ ـ بغین معجمه ہزل و ظرافت و خوش طبعی برای لاغ ... از برہان و ... ـ

لادغ ـ بکسر دال مہمله و غین معجمه بمعنی گزنده و نام درویشے که پوست را میگزید و چنانکه مار و کژدم میگزد از منتخب و شرح نصاب و بعضے شارحان نصاب نوشته که بذال معجمه و عین مہمله نام درویشے ست که صاحب شہوار که کسے از آتش میسوزد ـ

لاکلف ـ بضم کاف و لام ... از باب ...

بنصر بمعنی باز استادہ مشو و باز ایستادہ مکن۔
لاحق - بکسر حاء مہملہ آنکہ از پس آمدہ و اصل شود و آنچہ از عقب بچیزے پیوندد۔
لالنگ - بفتح لام ثانی و سکون نون و کاف فارسی بمعنی زلہ و پس خوردہ از لطائف۔
لال - در ترکی بمعنی گنگ یعنے زبان گرفتہ و بمعنی رنگ سرخ مشترک است میان فارسی و ہندی و لالہ ہم مرکب ست از لال کہ بمعنے سرخ ست و ہا کلمۂ نسبت است و جوہر لیست سرخ رنگ قیمتی کہ آنرا لعل گویند و لعل معرب لال ست از بہار عجم و برہان و سراج۔
لایعقل - بفتح تحتانی و کسر قاف و باستعمال فارسیان لام آخر بوقت خواندہ میشود صیغۂ مضارع منفی ست برای استمرار می آید و در صفت حیوان واقع میشود بجہت اظہار کمال نادانی او یعنی الحال ہم بیعقل است و در استقبال ہم بیعقل خواہد ماند۔
لاطائل - بیفائدہ چہ طائل بمعنی فائدہ است از منتخب۔
لایزال - دائم و بیزوال این صیغۂ مضارع منفی ست از باب خاف یخاف کہ برائے استمرار در صفت حق تعالی واقع شود بجہت اظہار کمال بیزوالی او یعنے الحال ہم بے زوال ست و در استقبال ہم بیزوال خواہد ماند۔
لالای چشم - عبارت از مردمک چشم باعتبار سیاہی آن چرا کہ لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاہ باشد۔
لائم - بکسر ہمزہ کہ حرف سوم ست بمعنی ملامت کنندہ از صراح۔
لایعلم - بفتح لام دوم صیغۂ مضارع منفی است و میم این در محاورۂ فارسیان بوقت خواندہ میشود و این برائے استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع می شود بجہت اظہار کمال نادانی او یعنے الحال ہم نادان ست و در استقبال ہم بیعلم و موصوف بنادانی خواہد ماند۔

لامہ - زرہ یا و یک زرہ را لامہ گویند و نام حرف کہ زلف خوبان را بآن تشبیہ کنند از منتخب و در شرح خاقانی نوشتہ کہ در فارسی نوعے از کلاہ نمدی کہ فقیران بر سر نہند و نیز حرف لام برای مہملہ بدل شود و بکاف عربی نیز۔
لئیم - ناکس و بخیل از منتخب و صراح و بعضے نوشتہ کہ فرق در لئیم و بخیل آنست کہ لئیم آنکہ نہ خود میخورد و نہ دیگر یرا میدہد و بخیل آنکہ خود میخورد و دیگرے را نمیدہد۔
لاجرم - ناگزیر و بالضرور و لاعلاج چہ لا حرف نفی است و جرم بفتحتین بمعنی علاج و گزیر و چارہ۔
لازم - مقابل متعدی و آنکہ در عرف لازمی میگویند بزیادت تحتانی غلط است چرا کہ لازم خود صیغۂ اسم فاعل ست حاجت بیای فاعلیت ندارد و در متعدی یائے اصلی ست مقابل لام کلمہ زیرا کہ صیغۂ اسم فاعل ست از تعدی کہ بمعنی گذشتن چیزے باشد از یکے بدیگرے۔
لانسلم - بضم نون و فتح سین مہملہ و کسر لام مشدد و ضم میم بمعنی سلامت نمیدارم یعنی قبول نمیکنم مگر در نظم فارسی ضم میم را تلفظ نمیکنند و میم را موقوف خوانند۔
لانعم - بفتح نون و فتح عین مہملہ ہر دو حرف ایجاب اند لا برای نفی و انکار بمعنے نے و نیست و نعم برای اثبات و اقرار بمعنی آرے و بلے۔
لالایان - غلامان و خدمتگاران از جہانگیری و برہان۔
لاییدن - سخن گفتن و لاف زدن و ہرزہ گوئی کردن از سراج و برہان۔
لاشکن - نام کوہے ست از برہان۔
لان - نام کوہے ست از برہان۔
لاچین - در ترکی شاہین شکاری را گویند۔
لادن - بفتح دال مہملہ نام خوشبوئیکہ مثل دوشاب سیاہ و رقیق باشد آنرا عنبر عسلی نیز گویند از برہان۔
لابان - بمعنی فریب و دروغ از شرح خاقانی

و نیوبہ و بمعنی بیوفائی و امر ست بمعنی بجنبان و بمعنی بنمای از لطائف۔
لاوہ - آخر واو گل سفید کہ بدان دیوار خانہ سفید کنند از برہان۔
لابہ - بفتح با موحدہ و ہا مختفی بمعنی تملق و چاپلوسی و خوشامد و بمعنی فریب و عجز و اخلاص مجاز ست از برہان و کشف و سراج۔
لانہ - بفتح نون و ہاء مختفی بمعنی خانۂ زنبور بیشہ و آشیانۂ مرغان از برہان و کشف۔
لاغیہ - بکسر غین معجمہ و تحتانی گیاہیست شیر دار بسیار گرم و بعربی بمعنی باطل و زن بیہودہ گو را گویند از برہان و منتخب۔
لاہرہ - نوعے از صورت کشتی کہ بدان از دریا عبور کنند و این لفظ ہندی ست۔
لاجرعہ - بضم جیم و سکون راء مہملہ یکبارگی نوشیدن آنچہ در پیالہ باشد بے آنکہ دم گرفتہ اندک اندک نوشند۔
لاحقہ - بکسر حاء مہملہ آنکہ از پس واصل شدہ باشد و آن چیز یکہ بعد اول در رسد ماخوذ از لحوق کہ بمعنے از دنبال چیزے پیوستن است۔
لامحالہ - بفتح میم و حاء مہملہ و در آخر تاء مصدریہ کہ بجالت وقف ہا شدہ است معنی لفظی آن این است کہ نیست بازگردیدن در اصل چنین ست لامحالۃ من ہذا الامر یعنی نیست بازگردیدن ازین کار پس خلاصۂ معنی لامحالہ بالضرور ست از ترجمۂ مشکوٰۃ شریف و کسانیکہ میم را مضموم خوانند و در آخر ہائے ضمیر دانند خطا کردہ در سراج و منتخب نوشتہ کہ محالہ بفتح میم بمعنے چارہ و گزیر و لامحالہ بمعنی ناچارہ و ناگزیر۔
لامسہ - بکسر میم و سین مہملہ قوتیست در جلد بدن انسان کہ ببودن چیزے ادراک نرمی و سختی آن چیز میکند۔
لامہ - بمعنی زرہ کہ از حلقہ ہائے آہنی سازند از منتخب و صراح۔
لاوہ - بواو نام بازی اطفال کہ بہندی گلی ڈنڈا گویند از برہان۔
لادنہ - بدال و نون گیاہے ست کہ از پوست ساق آن رسن بافند بہندی سن گویند از برہان۔
لایہ - بیای تحتانی زردۂ دیوار و تاسہ جامہ و کاغذ کہ

درعرف آنرا لاند گویند—

لازقه — بکسر زای معجمه و قاف هر چیزی که بچسپد باشد مثل سریش—

لاله — منسوب بلال بمعنی سرخ یا آنکه ها زائده لاحق شده مثل خان و خانه و آن گلی است معروف که چند قسم می باشد لاله کوهی و لاله صحرائی و لاله نعمانی و لاله شقایق و لاله دلسوخته و لاله دلسوز و لاله خطائی و لاله خودرو و لاله سفید و لاله زرد و لاله عباسی و لاله ریحانی و لاله مقراضی و لاله دختری از برهان و مصطلحات و منقول از شرح فسانه ظهیر الدین محمد بادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب سی و چهار نوع لاله در بعضی از اطراف کابل بملاحظه آمده

لاشه — بمعنی زبون و لاغر و ضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان و اکثر این لفظ صفت اسپ و خر واقع میشود و بمعنی خر نیز آمده و مرده از آدمی و دیگر حیوانات از برهان و بهار عجم و کشف و خیابان و سروری و مدار و مؤید و جهانگیری

لآلی — بفتح اول و ثانی و کسر لام بر وزن سجالی بمعنی مرواریدهای بزرگ این جمع لؤلؤ است و بضم اول چنانکه مشهور شده خطاست—

لامانی — بکسر نون زره پوشی از آنکه گویند زیرا که لام زره گویند و در شرح دیوان خاقانی منسوب بفرسیه و در جهانگیری بمعنی گزاف—

لانی — بکسر نون منسوب بلان که نام کوهی است از مضافات آذربیجان و تریاک لانی منسوب بآنست از لطائف

لابدی — بضم بای موحده و تشدید دال آنچه که بالضرورت باشد و از آن چاره نبود—

لای — گل تیره که در ته حوض و جوی آب باشد و بمعنی درد شراب و تای جامه و کاغذ و ریسمان یعنی یک لای جامه و یک لای ریسمان و عربی آنرا طاقه گویند و بمعنی گفتار و کلام و لوسیه بافنده را بمعنی از برهان و سراج و رشیدی—

لام ذاتی — طلب کردن منفی از شی در

و نفی از اوقات چنانکه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لا دائما ای لا شی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل—

لاابالی — بضم حرف ثالث که همزه است صیغه متکلم واحد از مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخصی بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزه مضموم واو نوشتن و خواندن خطاست از مؤید و مدار و کشف

لااحصی — بضم اول و سکون حای مهمله و کسر صاد مهمله اشارت است بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله وسلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو تو ای حق تعالی چنانکه تو صفت کردی بر ذات خود.

فصل لام مع بای موحده

لبا — بکسر لام بمعنی فله و آن شیر غلیظ است که از وقت زادن حیوان تا سه روز می باشد بهندی کهیس گویند و پیوسی نیز نامند از شرح نصاب و منتخب

لب چرا — آنچه از قسم نخود و میوه که مردم بوقت صحبت داشتن در میان اندازند با هم میخورند از برهان—

لب — بالضم و تشدید بمعنی عقل و خالص هر چیز و مغز بادام و مثل آن از منتخب و کشف—

لباب — بضم اول و بهر دو بای موحده مغز و خالص هر چیز و نام کتابی از منتخب—

لبوب — بضمتین خلاصه های هر چیز و مغزهای تخم بعضی درختان میوه—

لبیب — بر وزن نصیب عاقل و دانا از صراح و منتخب

لبلاب — بالکسر هر دو بای موحده نام گیاهی که آنرا عشق پیچان گویند از برهان—

لباسات — بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات جمع جماد و نبات—

لبشه — بالفتح و در آخر شین معجمه بمعنی سرگین گرفتن از منتخب

لباده — بضم اول و دال مهمله چوبیکه بر گردن گاو و قلبه و گاو گردون نهند بهندی آنرا جوا گویند بضم جیم تازی و لباده بفتح اول بمعنی جامه بارانی از غیاث از سراج و لطائف و کشف

لبد — بضم لام و فتح بای موحده و دال مهمله مال بسیار و بر نهاده از شرح نصاب—

لبید — بفتح اول و یای معروف جوالی خرد و نام شاعر مشهور از عرب از منتخب و لطائف—

لبس — بالضم و بالفتح پوشیدن جامه و بالکسر جامه پوشش از صراح و منتخب—

لب چش — چاشنی که برای دریافت مزه چیزی کنند از مصطلحات

لبق — بفتح اول و سکون ثانی زیرکی و هوشیاری و تمامی و چرب زبانی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زیرک و هوشیار و چرب زبان از منتخب و صراح و لطائف و نیز در لطائف نوشته که بفتحتین لائق شدن و استاد شدن در کار—

لبیک — بالفتح و تشدید بای موحده مفتوح و سکون تحتانی یعنی ایستاده ام در خدمت تو ایستادنی و گاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی از منتخب و این کلمه جواب است هرگاه مخدوم خادم را طلب نماید خادم در جواب گوید لبیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات بار بار گویند

لبن — بفتحتین شیر خوردنی و بفتح اول و کسر ثانی خشتهای خام لبنه واحد آن از منتخب—

لبان — بفتح صمغی است که آنرا کندر گویند از منتخب و برهان—

لبون — بفتح شیر دار گاو لبون شتر بچه ابن اللبون و بنت اللبون نیز آمده و ابن اللبون و بنت اللبون بمعنی شتر بچه دو ساله که مادرش دوم نهاده باشد از شرح نصاب

لب با تبسم باز — بضم جیم کسی را از بسیار

لحنظه — بمقدار یکبار گاه کردن بگوشهٔ چشم از منتخب و لطائف
لحیه — بالکسر حرف ثالث یا تحتانی بمعنی ریش که بر چهرهٔ مردان می باشد —
لحمه — بالضم طعمهٔ باز از شکار او و بمعنی پود جامه که تار بافته بهندی بانا گویند از منتخب —
لحقه — بفتحات از پس رسندگان و از دنبال پیوستگان این جمع لاحق است —

فصل لام مع خاء معجمه

لخت — بالفتح گرز آهنی و بمعنی پارهٔ چیزی و بمعنی اندکی از برهان و رشیدی —
لخ — بالضم گیاهی است که بدان بوریا بافند و آن بر کنارهٔ آبها روید از منتخب —
لخت ورے بمعنی تختهٔ در و اره ...
لخاف — بکسر لام بمعنی سنگهای سپید تنگ بمعنی کم حجم از شرح نصاب و منتخب —
لخشیدن — بالفتح لغزیدن از برهان —
لخشان — بالفتح چیزی صاف که بر آن دست و پا بلغزد
لخچه — شعلهٔ آتش و انگار از برهان —
لخشه — بالفتح و شین معجمه شعلهٔ آتش و انگار از برهان
لخالخه — بالفتح هر دو لام و هر دو خاء معجمه [illegible] که آنها را بهم آمیخته بو بیند از منتخب و برهان —

فصل لام مع دال مهمله

لدد — بالضم جمع الد که بمعنی گمراه تر و ستیزنده تر است و نام موضع بشام از لطائف —
لدغ — بالفتح گزیدن مار و کژدم از منتخب و صراح و در منهاج نوشته آنکه بمو خر خود نیش زند مثل زنبور و کژدم گزیدن آنرا لدغ و لسع گویند و آنکه بدندان گزد مثل سگ و مار گزیدن آنرا نهش نامند —
لدیغ — بفتح و غین معجمه مار گزیده —
لدغه — بالفتح و سکون دال مهمله و غین معجمه نیش زدن مار و کژدم از قاموس و منتخب

لدنی — بفتح اول و ضم دال مهمله و نون مشدد و مکسور آنچه کسی را بی بدون تعلم از کسی بخشش بغیر محض از فضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم چیزی از نزد طبیعت و ذهن او باشد این منسوب است بلدن که بمعنی نزد است —

فصل لام مع ذال معجمه

لذائذ — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع لذت مستفاد از شروح شافیه —
لذع — بالفتح و ذال معجمه و عین مهمله سوختن آتش کسی را و سوزش دادن کسی را از منتخب —
لذاع — بالفتح و تشدید ذال معجمه سوزاننده —

فصل لام مع راء مهمله

لر — بالفتح و راء مهمله در ترکی حرفیست علامت جمع که چون بعد مفرد آید جمع گرداند چنانچه اسپلر یعنی بسیار اسپان از مدار و برهان و لر بالضم طائفه از صحرائیان که از شیاطین و کنیزان سلیمان علیه السلام بوجود آمده اند و بمعنی روستائی و مراد احمق بیستاهل از مصطلحی

فصل لام مع زاء معجمه

لزاب — بفتح اول و کسر زاء معجمه و باء موحده چسپنده چیزی را
لزجت — بفتحتین و جیم عربی مفتوح چسپیدگی از منتخب
لزج — بفتح اول و کسر زاء معجمه و جیم هر چیزی که چسپنده باشد مثل سریش از منتخب و قاموس —

فصل لام مع سین مهمله

لسع — بالفتح و سین مهمله و عین مهمله گزیدن مار و کژدم و غیره از کشف و صراح و منتخب —
لسان الحمل — بفتح حاء مهمله و میم گیاهی است برگش مشابه بزبان بره و بحشیش را بفارسی بارتنگ گویند بر افزوده اسهال نافع
لسان — بکسر اول زبان و بفتح و تشدید سین مهمله فصیح الکلام و تیز زبان —
لسن — بفتح اول و کسر سین مهمله و در آخر نون فصیح و زبان آور و بفتحتین جمع آن یعنی فصاحت و زبان آوری و بضم اول و سکون ثانی جمع السن که بمعنی فصیح و زبان آور است و بفتحتین فصاحت و زبان آوری از منتخب و غیر آن —

فصل لام مع شین معجمه

لشکری — مرد سپاهی از شرح گلستان —

فصل لام مع صاد مهمله

لص — بالکسر و تشدید صاد مهمله دزد و سارق جمع آن لصوص از منتخب —

فصل لام مع طاء مهمله

لطمات — بفتحات طپانچها —
لطف — بالضم نرمی و تازگی از صراح —
لطیف — نیکوکار و پاکیزه و نرم از بهار عجم و منتخب
لطائف الحیل — بکسر حاء مهمله و فتح یای تحتانی نکوئی های حیله ها و خوبیهای حیله ها —
لطیم — سیلی خورده نام اسپ سهم از شرح نصاب —
لطمه — بالفتح طپانچه —
لطیفه — نکوئی و چیزی نیک و نازک از منتخب —
لطائف ستّه — بکسر سین مهمله و تشدید تاء فوقانی مقرر است که سالک بمراتب عالیهٔ معرفت واصل نمیگردد تا این شش لطیفه را روشن نگرداند اول لطیفهٔ نفس است محل آن ناف باشد دوم لطیفهٔ قلب است محل آن دل است که جانب چپ آن پستان باشد سوم لطیفهٔ روح است که محل آن سینه جانب یمین چهارم لطیفهٔ سر است که محل آن فم معده که مابین پستان چپ و راست سینه است پنجم لطیفهٔ خفی است که محل آن پیشانی باشد ششم لطیفهٔ اخفی است که محل آن وسط سر است و اینها را اطوار سته نیز گویند —

فصل لام مع ظاء معجمه

لظی — بفتحتین و ظاء معجمه نام دوزخ و آتش زبانه زننده از منتخب و مؤید و کشف و صراح و مدار —

فصل لام مع عین مهمله

لَعَب - بفتح لام و کسر عین مهمله بمعنی بازی از منتخب و در صراح بفتح لام و سکون عین و بفتح لام و کسر عین هر دو مسطور نوشته‌اند۔
لعل مُذاب - بضم میم و ذال معجم و موحده بمعنی لعل گداخته و این کنایه است از شراب سرخ انگوری از برهان
لعاب - بضم اول آب دهن و آب هر چیزی که غلظت و چسپیدگی دارد و بفتح اول و تشدید عین بازیگر۔
لعبت - بالضم و بای موحده مفتوح و چیزی که بدان بازی کنند و تصاویر چوبی که دختران بازی کنند از منتخب و صراح و مؤید
لعوق - بالفتح داروی رقیق که لیسیده شود از منتخب و کشف
لعمرک - بفتح لام اول و ثانی و ضم را مهمله اشارت بدین آیه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی سوگند بحیات تو ای محمد بدرستی که کفار قوم تو ایشان چو قوم لوط در گمراهی خویش حیران و سرگردان اند
لعل - بفتحتین و تشدید لام حرف ترجی ست بمعنی امید چیزی که وصول آن ممکن باشد و گاهی بمعنی شاید آید از منتخب و لطائف و لعل بفتح اول و سکون ثانی معرب لال بمعنی هر چیز سرخ عموماً و بمعنی جوهر سرخ قیمتی خصوصاً از رساله معربات و در سراج نوشته که لعل معرب لال ست که بهندی و فارسی مشترک باشد تا العرف فارسیان عربی دانسته و در بهار عجم گفته که لعل جوهریست سرخ رنگ و این در اصل بالعین بود که فارسیان معرب بالعین می‌نویسند میر صدر الدین محمد در جواهرنامه آورده است اینکه میگویند معدن لعل در بدخشان است نیست تا دیرگاه معدن آن مخفی بود تا در زمان خلفا اوائل عباسیان در ارض ختلان از زلزله عظیم پدید آمده و کوه شکسته و کان لعل پیدا گشت و لعل از شهر بدخشان نمی‌خیزد بلکه از معادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته بعلل انواع بسیار است زنانی و پیازکی و تمری و تحمی عنابی و رطبی واودلسی و دو دشتی و لعل پیکانی و لعل عقربی و لعل قطبی و آن نگینه دار پهن باشد۔
لعلین - بمعنی سرخ و این منسوب بلعل که جوهریست۔
لعل پیکانی - لعلی که از آن شکل پیکان تراشیده باشند و زنان از آن گوشواره سازند از مصطلحات
لعل پیازی - نوعی از کم رنگ
لعل قطبی - قسمی از لعل که نگینه دار پهن باشد۔
لعل عقربی - نوعی از لعل۔
لعلی - بالفتح رنگی ست سرخ که مصوران و نقاشان بکار برند

فصل لام مع غین معجمه

لغوب - بفتحتین رنجوری و در مانده شدن از منتخب و کنز و لطائف
لغت - بضم اول و فتح غین معجمه زبان قوم را گویند هر زبانی که باشد و باصطلاح الفاظیکه معانی آن شهرت ندارد و لفظ لغت در اصل لغو بود واو متحرک ما قبل او مفتوح آن واو را با الف بدل کردند بعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین الف را حذف کردند و عوض آن تا در جایش آوردند لغت شد
لغات - جمع سالم بحذف لام کلمه
لغز - بضم لام و فتح غین معجمه و زای معجمه سوراخ موش دشتی و آن بغایت پیچدار باشد لهذا نام نوعی از کلام مبهم که بفارسی چیستان گویند از بیدار
لغ - بالکسر کلمه ایست که در ترکی افاده اثبات کند بمعنی
لغو - بالفتح بیهوده گفتن و سخن باطل و هر چه بکار
لغایده - بالضم نوع سخن و زبان قومی از منتخب و صراح۔
لغونه - بمعنی آرایش و گلگونه از زنان است

فصل لام مع فا

لفت - بالکسر و تا فوقانی بمعنی شلغم از منتخب۔
لفچ - بالفتح و جیم فارسی و فیل عربی در اصل بمعنی پارچه گوشت بی استخوان و مجازاً بمعنی لب سطبر آید و گاهی بمعنی مطلق لب آید از سراج و برهان و رشیدی و لطائف
لفاح - بالضم و تشدید فا و حا نوعی از لو ... چون بادنجان که زرد شود از صراح و منتخب و در تحفة المومنین نوشته که ثمر بیروج ست و بیروج بیخ مهر گیاه ست که بصورت انسان که بفارسی مردم گیا گویند۔
لفظ - بالفتح و ظای معجمه بیرون افگندن از دهان و سخن گفتن از منتخب و غیاث التحقیق و بعضی بمعنی مطلق انداختن نوشته‌اند۔
لف - بالفتح و تشدید فا بمعنی در پیچیدن و لفظ لفّ بمعنی در پیچیدن پراگنده را۔
لفیف - هر چیز پیچیده و در هم و دوست و کلمه که در آن دو حرف علت باشد از منتخب۔
لفچن - بالفتح و جیم فارسی بفتح و کسر بمعنی مرد یکه لب سطبر و بزرگ داشته باشد از صراح و برهان۔
لفچه - بالفتح و جیم فارسی بمعنی کله پر گاله و گوشت بی استخوان از برهان و مؤید و رشیدی۔

فصل لام مع قاف

لقا - بکسر اول و قاف بمعنی دیدار از صراح و مؤید و کشف و دیدار و در سروری بفتح و بمعنی جماع نوشته‌
لقب - بفتحتین نامیکه در آن معنی مدح یا ذم منظور باشد بخلاف علم که در آن هیچ معنی منظور نباشد از لطائف۔
لقاح - بکسر اول و در آخر حای مهمله آبستن و حامله شدن از منتخب۔
لقوماجس - این لفظ را خان آرزو در شرح سکندرنامه نقوماجس تحقیق کرده بفتح نون و قاف و کسر جیم و سین مهمله نام حکیم که پدر ارسطو بود
لقط - بالفتح چیز افتاده را بر داشتن و بر چیدن از منتخب
لقیط - بچه که در راه افتاده یافته باشند و آنرا از زمین بر داشته باشند از شرح نصاب و منتخب۔
لق و دق - لفظ اول بفتح اول و لفظ دوم که تابع اول ست بفتح دال مهمله بمعنی زمین هموار و صحرا که گیاه و درخت نداشته باشد و این در

اصل لیغ دو غ بتقین محبه بود از سراج

لیق — بالفتح نی موصاف از لطائف

لقلق — بفتح هر دو لام معرب لکلک که جانور آبی است مار و ماهی را شکار کند —

لقطه — بالضم چیز افتاده که برداشته شود از زمین و چیز پوشیده از منتخب —

لقیه — بالضم ملاقات از لطائف —

لقمه خلیفه — نوعی از حلوا ست که بقایای نفیس [illegible]

فصل لام مع کاف

لکنت — بالضم گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن که بهندی هکلا گویند —

لک — بالفتح و کاف عربی ابله و نادان و نیز عدد معروف که صد هزار باشد لیکن بالضم بمعنی ابله نیست زیرا که هندیان مراتب شمار هر مرتبه را قدر کرده اند چنانکه در کتب حساب مرقوم است و نزد فارسیان فوقانی مرتبه شمار نیست غیر از یک و ده و صد و هزار و بمعنی چیزی که [illegible] بر درختها کنند [illegible] و غیره [illegible] و نیز [illegible] نیست مگر آنکه تعریب کرده اند و بالضم بمعنی گنده و سطبر و ناهموار شمیده و لته گند از سراج و در لطائف ترکی نوشته که بالضم لک بمعنی سطبر [illegible] ترکی است و در برهان لطائف بالضم بمعنی چیز [illegible]

لکوک — بفتحتین جمع لک که معرب است و مفرس لکه [illegible] و آن بهندی نام عدد صد هزار است

لکالک — طائر آبی است —

لگن — بفتحتین و کاف فارسی طشت که در آن دست شویند و ترکی چلاپچی گویند و بمعنی شمعدان و مشعل نیز آمده از جهانگیری و مصطلحات و سراج و برهان

لکه — بالضم و تشدید کاف عربی و های مختفی بمعنی داغ و پارچه از بهار عجم —

لگنت — بکسر لام و سکون کاف فارسی و نون انگشت [illegible]

پا تا بن ران و این قلب لنگه است —

لکهنوتی — در زمانه سابق شهری بوده است در اقصای شرقیه ملک بنگاله و بعضی نوشته که نام ملک گور که [illegible] است از بنگاله —

فصل لام مع میم

لما — بفتح لام و تشدید میم بمعنی هرگاه و بمعنی الا و یکی از حروف جازمه نافیه استغراقیه —

لمعات — بفتح اول و ثانی روشنیها و نام کتابیست [illegible]

لمتر — بفتح لام و سکون میم و ضم تای فوقانی و رای مهمله فربه و قوی و [illegible] از لطائف —

لمس — بالفتح سودن چیزی را بدست یا بعضوی و بمعنی مجامعت و بمعنی جماع از منتخب و لطائف —

لموع — بضمتین درخشیدن و بمعنی روشنی یافتن [illegible] و بالضم بمعنی جمع لمعه است که بمعنی درخشیدن باشد —

لم یزل — همیشه و پاینده و نیز دال [illegible] عبارت از ذات حق تعالی و لم یزل در اصل یزال بود چون لم جازم بر یزال در آوردند آخرش را جزم کردند الف بالتقای ساکنین افتاد —

لم — بالفتح و سکون میم حرف نفی و بکسر لام و فتح میم بمعنی چرا فارسیان در معما و راست خود [illegible] نیز میم را ساکن خوانند و بمعنی سبب [illegible] و اعتراض [illegible] استعمال نمایند [illegible] عربی در صورت الحاق یا نسبت میم را مشدد خوانند —

لمعان — بالفتح درخشیدن از صراح

لمحه — بالفتح درخشیدن برق و یکبار اندک دیدن چیزی را از منتخب مدار و کشف و مجاز بمعنی زمانه اندک که بمقدار قلیل باشد —

لمه — بکسر لام و تشدید میم موی که از بناگوش گذشته باشد از منتخب

لمعه — بالفتح روشنی اندک بالضم پاره از عضو که ناشسته مانده باشد در وضو و غسل از منتخب —

فصل لام مع نون

لنج — بالضم و جیم [illegible] بمعنی لب و بالفتح خرام ناز از سراج و برهان —

لنگ کمر — بکسر لام و اضافت نام فنی از فنون کشتی که پای خود را در پای حریف بند کردن و او را بر زمین [illegible] آوردن است تا بر زمین افتد از مصطلحات

لنگر — چیزیست آهنی گران وزن که کشتی بانان بر جای خود نگاه دارند و طعام که بفقرا و مساکین دهند و جایی که در آنجا طعام بفقرا دهند از مصطلحات [illegible]

لنگ سرکش — بکسر فنیست از فنون کشتی و آنچنان باشد که پای خود را [illegible] حریف بند کرده بر زور کشیده نشست —

لنبک — بفتح لام و سکون نون که [illegible] بمیم است و فتح بای موحده و کاف عربی نام سقای ملازم بهرام گور که در مروت و مهمان نوازی شهرت تمام داشت از برهان —

لنگ — بالفتح آنکه از پا رفتن نتواند و بمعنی آلت تناسل و [illegible] اثنای سفر مقام در جایی کردن و بالضم فوطه و لنگی و بالکسر بمعنی ساق و از بیخ ران تا ناخن پا و در هندی لنگ بالکسر بمعنی آلت تناسل از سراج و مصطلحات و برهان —

لنگر انداختن — قرار گرفتن و اقامت کردن —

لنگ بره بریان کردن — [illegible]

لنگ بره — قسمی از آش است که از آرد گندم [illegible] و بر ران نهاده مثل رسن پیچانند و بریان کرده و در گوشت می پزند

لنگ خاکی — بکسر [illegible]

لنگری — بالفتح نوعی از طشت بزرگ منسوب بلنگر

لن ترانی — هرگز نخواهی دید مرا [illegible] بمعنی خودستا باشد و بیانش در [illegible] گذشت —

فصل لام مع واو

لوا — بکسر اول علم فوج و نشان لشکر و بفتح اول

خطاست از بهار عجم و مؤید و کشف و صراح و مدار —
لوقا — بواو معروف و قاف نام حکیمی یونانی پدر پولا و بعضی گویند که قسطا نام کتابیست از برهان —
لوشا — بواو معروف و شین معجمه نام حکیم از برهان و مؤید
لوح پا — تخته چوبی که جولاهه پا نگشتان با حکم سیگیرد از شرح نصاب —
لوپه — بالضم و واو معروف و بای موحده زمین سنگستان بی آب از شرح نصاب —
لواهب — آتشهای شعله زن و این جمع لاهبه است چنانکه سواحل جمع ساحل —
لوزینات — بفتح حلوای بادام —
لوعات — بالفتح و عین مهمله سوزشهای دل در دوستی کسی از منتخب و صراح —
لوعت — بالفتح سوختن دل و سوزش دل از عشق از منتخب —
لوشه — بواو معروف و تای فوقانی بر بیننده و بواو مجهول اقسام طعامهای لذیذ و بمعنی کودک امرد از برهان —
لوت پوت — اقسام طعامهای لذیذ از لطائف —
لوثه — بالفتح و ثای مثلثه بمعنی آلودگی از منتخب
لوزینج — معرب لوزینه —
لوچ — بالضم بواو معروف و جیم فارسی بمعنی احول و بمعنی برهنه از رشیدی و در لغات ترکی سهروردی فاکوره بضم لام و واو و غیر آن و بفتح و سکون جیم فارسی نوشته ظاهر همین اصح است —
لواعج — بعین مهمله و جیم بمعنی سوزشها جمع لاعجه که بمعنی سوزنده است از صراح —
لواپیچ — سهرخاشی که آنرا مشکل بگشود به پیچند چنانکه دم پاکی و اطلس و ساتکین —
لوح — بالفتح هر چیزی پهن باشد از استخوان و چوب و سنگ و غیره و درخشیدن برق و پیدا شدن ستاره و جنبان و بالضم هوای میان زمین و آسمان یعنی جو و فرقیکه میان زمین و آسمان است از منتخب و شرح نصاب بهجم
لوائح — بفتح روشنیها جمع لائحه و نام کتابیست در تصوف از مدار و آنچه در ابتدا است تاج المدائح ظفر لوائح یعنی جمع لوح مستفاد میشود و در هیچ کتاب لغت و صرف به ثبوت نمیرسد —
لوخ — بواو معروف و خای معجمه گیاهی است که بر کناره آبها روید و بوریا از آن بافند —
لورکن — بواو مجهول و فتح کاف بمعنی مغاک که از سیل بر زمین پیدا میشود از برهان —
لویه — بفتح اول و یای مجهول بمعنی دیگ از رشیدی و در برهان دیگ و تپیله سرکشاده —
لور — بالضم و بواو مجهول زمینیکه سیلاب آنرا کنده باشد و کمان حلاج و نوعی از کشتی و سفینه از رشیدی و برهان
لوز — بالفتح و زای معجمه بادام از منتخب —
لوس — بواو مجهول و سین مهمله تملق و چاپلوسی
لواش — بالفتح و شین معجمه در ترکی نان تنگ و نرم از گندم از رشیدی و برهان و مدار
لوش — بواو مجهول و شین معجمه تخیر و بیهوش بمعنی وحل و خلاصه گل سیاه و بمعنی گچ درین صاحب خدام نیز آمده از مؤید و برهان —
لوط — بالضم نام پیغمبر که در زمان ابراهیم بود و قوم او با مرد مشغول می شدند حق تعالی زمین شهر ایشانرا منقلب ساخت و بر باقیماندگان سنگ و آتش بارید —
لواحظ — بفتح اول و کسر حای مهمله و ظای معجمه دنباله های چشم از صراح —
لوامع — بفتح اول و کسر میم اشیای روشن و پرتو های درخشان و این جمع لامعه و لامع است —
لوک — بالضم و واو مجهول و کاف عربی لوک شتر که بار نهد و آنکه بزانو و دست راه رود و اطفال از شدت ضعف و سستی و بمعنی عاجز و زبون از رشیدی و سروری و لطائف —
لولاک — اشارتست بلولاک لما خلقت الافلاک یعنی اگر نبودی تو البته نه پیدا کردمی افلاک را و این حدیث قدسی است و حدیث قدسی آنرا گویند که آنحضرت بلا حجاب وحی رسیده باشد
لوی ئیل — بواو مجهول سال نهنگ که نزد ترکان مشهور است
لول — بواو مجهول نی شرم و بیحیا و بمعنی نی شرمی و بیحیائی از رشیدی و غیر آن و لوله آبریز که آنرا بهندی ٹونٹی گویند —
لوم — بالفتح ملامت کردن از کشف و مدار و صراح و قاموس و بعضی بمعنی بخل نیز نوشته اند ظاهر این مجاز باشد
لولوشم — بفتح هر دو لام و فتح شین معجمه بعض شارحان سکندرنامه نوشته که نام گلی است —
لوح طلسم — لوحی باشد که طریق کشادن طلسم بر آن تخته تحریر کرده در میان طلسم بجهته نمایند —
لویان — بواو مجهول و را مهمله و یای تحتانی قومی است از حبش الشیین که اکثر ایشان را نهرین باشند و بازیگر دیگو چوباسرا بیدان نیز پیشه دارند و مهرهای بلور بر بازی کنند و بلوری کنایه از پیاله بلور از برهان و شرح خاقانی
لوکان — بواو مجهول و کاف عربی آنکه بزانو و دست راه رونده باشد از رشیدی —
لوزینه — بالفتح و زای معجمه حلوائیکه در آن مغز بادام انداخته باشند از برهان
لحش الله — بفتح لام و فتح حای مهمله و اصل الله و حشته بود و معنی آن وحشت نداد او الله تعالی فارسیان در وقت تعظیم و استجاب بمعنی خواهش و تحسین استعمال کنند چنانکه گویند بروی فلان صد لحش الله لی صد آفرین و صد تحسین از بهار عجم و رشیدی —
لوح ناخوانده — علم لدنی و در بعض شروح مراد از کتب بغیر مرموج و در بعضی شروح کنایه از لوح محفوظ —
لولیشه — بفتح و یای معروف و شین معجمه ریسمانی که در وقت فصاد بندی الباسب بدان بندند از سروری و رشیدی
لواشه — بکسر اول و شین معجمه نام صنفی از فنون کشتی

از چراغ ہدایت۔

لولی ـ معروف ست این منسوب بلول ست کہ بمعنی نے فری و بیحیائی باشد از رشیدی۔

لوذعی ـ بالفتح و ذال معجمہ مفتوح و کسر عین مہملہ بغایت زیرک و زود دریابندہ معانی از منتخب و شرح نصاب

لولی ـ بواو معروف رند و کودک باز از چراغ ہدایت و در مصطلحات بمعنی بیباک نامفید کہ بہندیان باشد

لولی اللّہی ـ یعنی بانگاہی خدا ست ، نام شان بانگا را بجد امنسوب کردہ اند۔

لوری ـ نام طائفہ است کہ بازیگری و سرائیدن بکوچہ ہا پیشہ ایشان باشد از برہان۔

فصل لام مع ہای ہوز

لہیب ـ بفتح اول آتش شعلہ زن۔

لہب ـ بفتحتین و با موحدہ شعلہ آتش۔

لہراسپ ـ بضم اول و سکون الف و سین مہملہ نام بادشاہی است از مؤید و برہان۔

لہات ـ بفتح و تای فوقانی بمعنی ملازہ یعنی گوشت پارہ کہ در حلق معلق باشد از بحر الجواہر و کشف

لہانور ـ یکی از نامہای شہر لاہور۔

لہز ـ بالفتح و زای معجمہ در سینہ مشت زدن سینہ از منتخب

لہف ـ بفتحتین تیغ خوردن و اندوہگین شدن از ابدال الفقح و منتخب

لہو ـ بفتح بازی و جماع کردن از منتخب۔

لہ ـ بالفتح در ترکی ترجمہ با کہ برای معنے معیت آید در اصل الہ بود بکسر ہمزہ۔

لہنہ ـ بالضم و حرف ثالث نون طعام ناشتا یعنی آنچہ نہار خورند از کشف و در شرح مقامات حریری بمعنے طعام قلیل کہ نزد دی پیش مہمان نہند تا بدان مشغول گردد تا حاضر شود از نفایس ضیافت۔

لہجہ ـ بالضم و سیم طعام ناشتا یعنی نہاری و بالفتح زبان محاورہ و فصیح شدن متکلم و آواز خویش و لغت

فصل لام مع یار تحتانی

لیلۃ الاسری ـ شب معراج۔

لیلا ـ بالفتح معشوقہ قیس کہ مجنون مشہور ست۔

لینتا ـ بالکسر یار معروف و فتح نون و بعدہ فوقانی بمعنی ملائم و نرمی از کشف۔

لیت ـ بفتح لام و سکون تحتانی و فتح فوقانی کلمہ ایست کہ بوقت آرزوی چیزی گویند و بفارسی ترجمہ آن کاشکی باشد از منتخب و بعضے نوشتہ اند کہ لیت برای آرزوی چیزیکہ حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل کہ برای آرزوی چیزیست کہ حصول آن ممکن باشد

لیاست ـ بکسر ملاست کردن از لوم بالفتح

لیث ـ بالفتح و ثار مثلثہ شیر درندہ کہ آنرا اسد نیز گویند

لیاذ ـ بکسر اول و در آخر ذال معجمہ بمعنی پناہ گرفتن۔

لیلۃ البدر ـ شب چہاردہم کہ دران نو ماہ بکمال میرسد

لیلۃ القدر ـ بفتح قاف و سکون دال شبی است در سال یکبار و در تعین آن اختلاف روایات است مگر نزد یکے اکثر شب بست و ہفتم رمضان است عبادت این شب بہتر از عبادت ہزار ماہ است

لیوس ـ بفتح لام و ضم تحتانی و سین مہملہ بمعنی طعام

لیثر عثیس ـ بکسر اول و ضم ثار مثلثہ و ضم غین معجمہ سرسام بلغمی از حدود الامراض۔

لیغ ـ بالکسر و غین معجمہ بدل از لطافت۔

لیف ـ بالکسر یار معروف چیزی باشد کہ آنرا از پوست درخت خرما ریسمان ساختہ اند از بہار و در کشف و منتخب لیف پوست درخت خرما و بعضی نوشتہ کہ چیز لیست نرم کہ از درخت خرما حاصل شود۔

لیام ـ بکسر لام تجیلان این جمع لئیم ست از سرور و شمول

لیق ـ بالکسر معروف دوات۔

لین ـ بالکسر نرمی و نفش خشونت از منتخب و حروف لین واو و الف و یار تحتانی ساکن ماقبل مفتوح۔

لیسیدن ـ خائیدن از برہان و بمعنی چیزیرا بانگشت یا زبان گرفتہ خوردن۔

لیفہ ـ بالکسر یکی درخت خرما از صراح و شرح نصاب۔

لیقہ ـ بالکسر یار معروف صوف دوات کہ در سیاہی تر کنند از منتخب و برہان۔

لیلی ـ بفتح لام و سکون تحتانی و کسر لام دیگر و یار معروف و مجہول ہر دو صحیح و درست نام معشوقہ قیس و این اسم عربی است و این تصرف کہ لیلی بغیر قاعدہ عربی شاید کہ در اصل لیلا را باشد چہ مؤنث فعل صفتیکہ معنی لون و عیب و غیرہ داشتہ باشد بوزن فعلاء آید چون لون معشوقہ مذکورہ سیاہ بود لہذا باین اسم مسمی شد تا ہمزہ آخر را اعتبار نہ دارند لیلی را بقاعدہ خود لیلی کردند بیار مجہول چون نزد ایشان کشیدن یار مجہول را معروف خواندن افصح است لہذا یار آخر لیلی را معروف خواندند۔

لیالی ـ بفتح جمع لیل است بمعنی شبہا۔

باب المیم

فصل میم مع الف

ما ـ بدون ہمزہ حرف نفی ست بمعنی نیست و کلمہ استفہام است بمعنی چہ چیز است و اسم موصول ست بمعنی آنچہ از منتخب و کنز و ماء با ہمزہ بمعنی آب است و جمع آن امواہ و میاہ

مانا ـ بمعنی شبیہ و نظیر و مانند شوندہ و بمعنی تحقیق و بمعنی شاید و ہمانا بمعنی پندار و گوئی از رشیدی و برہان

مؤدی ـ بضم میم و فتح ہمزہ کہ بصورت واو است و دال مہملہ مفتوح مشدد و الف مقصورہ بصورت یا بمعنی ادا کردہ شدہ و رسانیدہ شدہ و گاہے بمعنی مضمون و معنی نیز آید از منتخب و کشف و کنز

ماوی ـ در آخر الف مقصورہ بصورت یا بمعنی جای برگشتن یعنی خانہ خود از منتخب۔

مانیا — بنون و بعده تحتانی نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد که اکثر غضبناک بود و قصد ایذای مردم نمودن خاصیتش بود از کفایهٔ منصور

ماشری — بکسر شین معجمه ورمی دموی بود که در سر و روی پیدا گردد و ظاهر شود و این لفظ سریانیست از حدود الامراض و بهار عجم و برهان و غیاث —

مالیخولیا — خلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مانخولیا بنون از برهان و بهار عجم و غیرهما

مانخولیا — بواو معروف مخفف مالیخولیا که بکسر لام و سکون نون و ضم خاء معجمه و واو معروف و کسر لام دوم و تحتانی و بالف کشیده لغت یونانیست بمعنی فرضی که در دماغ بهم رسد و جوانب آن سیاه بود چون مرض مذکور سوداویست لهذا باین نام خوانند از عالم تسمیة الشیء باسم مادة و مالیخولیا به تحتانی بجای نون چنانکه مشهور شده غلط است از بهار عجم و خیابان و برهان و در حدود الامراض نوشته که لفظ یونانیست بتقدیم لام اول بر نون بعد قبل یای تحتانیه و لام مکسور است و مشهور و در اصل لام اول مفتوح نوعی از جنون که در فکر فساد بهم رسد مگر صاحبش را یک کسی خبر رساند

ماجرا — آنچه گذشته باشد و سرگذشت احوال زمانه گذشته —

ماهیثا — بکسر میم دوم و یای معروف و ثای مثلثه بلغت سریانی نام گیاهیست و بفارسی مرد حصاره که آنرا نیز ماهیثا گویند و بشین معجمه و بدال خواندن و نوشتن غلط است از برهان —

ماراقیا — فسونگر بار از برهان و بجای الف بمعنی مطلق فسونگر نیز آمده

ماسوا — بکسر سین مهمله آنچه سوای ذات باری تعالی است و آن همه موجودات و مخلوقات است —

ماضی — آنچه گذشت و زمانه گذشته

مامن ضامن — یعنی جای امن ضامن و این اشارتست بمشهد مقدس رضوی که مزار مطهر سیدی امام علی موسی رضا در آنجاست و این پیش بعضی حکم کعبه دارد هر گناه که در آنجا آید از بازخواست گناه ایمن باشد از خیابان —

مادر بچه دادن — مشهور است به مادر بخش که حرفیست مقابل آن گرسنه نشستن

مالیده — آنچه از چیزها قیمانده باشد یعنی لیس خورده نیز مستعمل —

مآب — بمد همزه جای بازگشتن از منتخب —

مآرب — بمد همزه که بر وزن مطالب است بمعنی جاهای حاجت خواستن جمع مأرب که اسم ظرفست و هم مصدر میمی مأخوذ از ارب بالکسر بمعنی حاجت است از منتخب و منقول از زبدة الفوائد —

ماهتاب — و مهتاب بمعنی ماه و پرتو ماه هر دو آمده و معنی دوم مشهور است و معنی اول خواجه جمال الدین سلمان راست

ازین قبیل چه حاصل سپهر را چو ازان * نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب * خواجه نظامی فرماید بیت جریده فاق و در سینه چو مهتاب تابنده در روشنی از بهار عجم —

ماه نخشب — ماهی که حکیم ابن عطا مشهور بابن مقنع بسحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیا ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه شب از چاهی که در پائین کوه سیام بود برمی آید تا چهار فرسنگ نورش میرسید نخشب بفتح نون و سکون خای معجمه و بای موحده نام شهریست در ملک ماوراء النهر از نخشب تا سمرقند سه منزل راه است و از آن چاه تا نخشب فرسنگ است ابن مقنع بضم میم و فتح قاف و تشدید نون مفتوح و عین مهمله از رشیدی و برهان —

ماه در عقرب — بوقت بودن ماه در برج عقرب کردن کار نیک ممنوع است

مات — در اصطلاح شطرنج بازان گرفتار و مقید شدن شاه شطرنج فاهر الالفاظ مات در اصل صیغهٔ ماضی خواهد بود بفتح تای فوقانی از موت لیکن بکثرت استعمال تا آنرا موقوف خوانند و بکسر اول و فتح همزه بر وزن صفت بمعنی صد که عدد معروف است و بکسر میم و مد همزه بر وزن صراط بمعنی صدها از کنز

مافات — آنچه فوت شده —

ماقوتا — نوعی از حلوا از برهان —

ماهیت — بکسر ها و تشدید یای تحتانی بمعنی حقیقت چیزی مستعمل بدانکه این مصدر جعلیست تراشیدهٔ اهل منطق و حکمت معنی لفظی ماهیت چیست این شدن باشد مرکب از ما موصوله یعنی بکسر ها و فتح یا ضمیر مؤنث و احد باشد و علامت جعلی یا مصدری تکرار یا لفظ هی بجهة اجتماع یا را حذف شد

ماء الحیوة — آب حیات و باصطلاح صوفیان ذکر است

مرکب از شهد و زنگار و روغن زرد که بهر فلز گداخته بیندازند آتش کنند آن فلز زنده میگردد —

مائت — حرف سوم همزه مکسور بمعنی میرنده

مؤنت — بفتح میم و ضم همزه و سکون واو و فتح نون بر وزن عذوبت بمعنی احتیاج معیشت چون نفقه و سکوت و بمعنی رنج کشیدن از منتخب و کشف کنز و در خیابان نوشته که در اصل بمعنی بار و مشقت و در عرف بمعنی خرج

مؤالفت — بضم میم و حرف ثانی همزه بصورت واو بالکسر و با کسی خوگر شدن از کنز

مؤاخات — بضم میم و حرف ثانی همزه بصورت واو و خای معجمه با هم برادری داشتن

ناست — بر وزن زات بمعنی حضرات از برهان

مابعد الطبیعه — چیزیکه سوای طبیعت است یعنی علم الهی

ماج — بجیم عربی بمعنی ماه از برهان —

مارج — بکسر را مهمله و جیم عربی آتش که دود نداشته باشد از منتخب و قاموس نام پدر نوع جن چنانکه آدم نام نوع انسانست

مارنج — بچیم و بعضی بمعنی پرچم علم لشکر نوشته و آنچه معروفست بعضی گفته که گویا چند مار با هم پیچیده اند.

مایحتاج — بضم یای تحتانی در اصل مایحتاج الیه بود بمعنی آنچه حاجت کرده شود بسوی آن کثرت استعمال لفظ الیه که صله است حذف نمایند

مائدهٔ مسیح — مائده بهمزه خوان طعام که بطلب حواریین عیسی علیه السلام نازل شده و در آن ماهی بود بریان بسیار که روغن از وی میچکید و یک سر آن نمک و بتمامی آن سرکه و بر همان خوان انواع تره ها چیده کرده نان یکی روغن زیتون و بر دیگری عسل و بر سوم روغن زرد و بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید یعنی گوشت بریان از تفسیر حسینی

مالح — بکسر لام و حاء مهمله شور و نمکین از کنز —

مانح — بکسر نون و حاء مهمله بمعنی بخشنده و کریم از منتخب و کنز

ماح — بحاء مهمله سفیدهٔ تخم مرغ و مح بالضم و حاء مهمله زردهٔ بیضهٔ مرغ را گویند از کنز —

ماسخ — بکسر سین مهمله و خاء معجمه بمعنی تیر انداز یعنی کمانگیر که بزه کمان بندد پهلوان را گویند از منتخب و تحفة المؤمنین —

می آرا کہ بمعنے پدر مملو مستعمل نیشود و مؤلف گوید ہرچند
کہ در کتب عربی و فارسی تلاش نمودہ مگر در نیافت
نشد کہ در کتب مالامال لفظ مال برای کدام معنی
است آخرش بالقای غیبی چنان قریب بصواب
بنماید کہ در ترکیب مال باصطلاح اہل حساب است
کہ چون عددی را در نفس خودش ضرب
کنند آنچہ حاصل شود آنرا مال گویند پس
مالامال بالف اتصال بمعنی مال با مال باشد
و ازین کثرت مال مفہوم شدہ مثال کثرت
مال این ست چنانچہ پنج را در پنج ضرب کردیم
بست و پنج حاصل شد و این مال است پس
این مال را کہ بست و پنج باشد در بست و پنج ضرب
کردیم ششصد و بست و پنج حاصل شد چون
ششصد و بست و پنج را ضرب کردیم سہ لک و نود
ہزار و ششصد و پنج بہم رسید علی ہذا القیاس
چون اجتماع مالہا را کثرت لازم است لہذا مالامال
بمعنی وافر و فراوان باشد و لہذا در اوانی شی موجب
پری ظرف است ازین بانسبت مجاز بمعنے
مملو آید این مجاز در مجاز است و بعضے گویند
در ترکیب مال مخفف مالی است اسم
فاعل از ملا رہمزہ اسم فاعل بسبب کسرۂ مائل
یا گردیدہ مالی شد بعدہ بکثرت استعمال یا افتاد
چنانکہ از لفظ صافی یا ساقط شدہ صاف ماند
مال بمعنے پر حاصل شد بعد ازان الف
اتصال لاحق نمودند پس مالامال بمعنے پر با پر
باشد و ازین کثرت پری چیزی حاصل گشت

ماہول — امید داشتہ شدہ —

ماکول — خوردنی و آن چیزی کہ خوردہ شود و خوردہ شدہ

مؤجل — بضم میم و فتح ہمزہ کہ بصورت واو است و فتح جیم مشدد بروزن منور بمعنی فرصت و مہلت دادہ شدہ از منتخب

مؤول — بضم میم و فتح ہمزہ کہ بصورت الف است و تشدید واو مفتوح بروزن منور تاویل کردہ شدہ و کلام از ظاہر بجانب خلاف ظاہر گردانیدہ شدہ —

مائل — بکسر ہمزہ کہ حرف سوم است خمیدہ و میل کنندہ و خواہش کنندہ بشی و نام جزو اعظم فلک قمر کہ در ان حامل مرکوز است و در حامل تدویر و در تدویر قمر و بیانش در تحقیق لفظ تدویر گذشت —

مالایحمل — آنچہ قابل برداشتن نیست —

مآکل — بالف ممدودہ و کسر کاف جمع مأکل کہ مصدر میمی است بمعنی خوردن و اطلاق این بر ماکول بطریق مجاز است از قبیل اطلاق مصدر بر مفعول چنانچہ خلق بمعنی مخلوق —

ما قل و دل — بفتح قاف و دال و تشدید ہر دو لام کنایہ از کلام قلیل کہ دلالت کند بر مراد و بر جا باشد

مآثم — بہمزہ کہ حرف دوم است و کسر ثای مثلثہ گناہ ہا جمع مأثم کہ مصدر میمی است بمعنی اثم —

ماہم — بمعنی مادر باز برہان —

مادام — از افعال ناقصہ است بمعنے تا وقتے کہ چہ آنکہ ما در لفظ مادام مصدریہ است کہ فعل مدخول خود را بمعنی مصدر گردانیدہ و دام بصورت فعل است و در معنی اسم و احکام اسم برین جاریست چنانچہ توقیت پس این لفظ مادام برای توقیت مضمون جملہ مدخول خود می آید و بمعنی مدام و ہمیشہ نیز آمدہ چنانچہ در تحفۃ العراقین مگر بدین معنی الف اول زائدہ باشد

ماعون — بضم عین مہملہ بمعنی زکوۃ مال و آنچہ بدان منفعت جویند و اسباب خانہ مثل دیگ و تابہ و آتش و مانند و مثل آن از منتخب و شرح نصاب —

مائی — مدور و مملو از منتخب —

مامون — امن کردہ شدہ و محفوظ و پسر ام فنا و خلیفۂ بغداد کہ پسر ہارون رشید بود —

مامن — بفتح میم دوم بمعنی جای امن —

مارن — بکسر رای مہملہ بمعنی سر بینی آنقدر کہ نرم باشد از منتخب و شرح نصاب

ماء قارقلین — بسوم و ضم قاف و کسر لام شتی از شرح خاقانی

ماء معین — بفتح میم دوم و کسر عین مہملہ و یای معروف بمعنی آب روان کہ ظاہر و صاف باشد و معین صیغہ اسم مفعول است از عین چنانکہ مبیع از بیع از منتخب و قاموس و صراح —

مالیون — بضم یا زدہ صد ہزار شخصیکہ بر غلطست اینہ گرفتہ باشد از لطائف اللغات

ماژندران — بفتح زای فارسی ملک طبرستان از توابع ایران در اقلیم چہارم و در زمانہ قدیم آن مسکن دیوان بود از برہان و غیر آن —

ماچین — ملکیست در جنوب چین و مشرق ہندوستان

ماکیان — بکاف عربی لفظ مفرد است بمعنی یک مرغ خانگی کہ مادہ باشد و نیز از خروس گویند از برہان

مادیان — لفظ مفرد است جمع نیست بمعنی یک اسپ مادہ و حاجت بالحاق لفظ اسپ ار دلیس اسپ را مادیان گفتن خطا باشد و مادہ دیگر حیوانات را مادیان نگویند بخلاف مادہ اسپ را گویند ظاہر آنست کہ مادیان تمام لفظ است و نتوان کہ مزید علیہ ماد بود چون سالیان بمعنی سال از بہار عجم —

مان — بمعنی خانہ و اسباب و متاع و بمعنی ما باشد کہ ضمیر متکلم مع الغیر است و بمعنی مارا و مرا نیز آید و صیغہ امر است از ماندن بمعنی بگذار و بمعنی باش از شرح بہان نیز آید و بمعنی تشبیہ در نظیر و مانند از برہان و جامع لطائف و منتخب

مائتین — بکسر میم و فتح ہمزہ و فتح تای فوقانی لفظ عربیست بمعنی دو صد چراکہ تثنیہ مائۃ است کہ بمعنی صد باشد و باصطلاح موسیقیان عجم نام یکی از اصول موسیقی است از بہار عجم و چراغ ہدایت —

مئین — بکسر میم و کسر ہمزہ و سکون یای تحتانی بمعنے صدہا این جمع مائہ است بحذف تای فوقانی —

ماہ کنعان — کنایہ از یوسف علیہ السلام

مامیران — بیاہ صحرو بیخی است مشابہ بزرد چوبہ

مبا — بالفتح مخفف مباد از لطائف —

مبارات — بضم در اصل مبارات بود بمعنی نبرد نمودن و بمعنی با یکدیگر [illegible]

مبدء — بالفتح صیغه اسم ظرف از ثلاثی مجرد بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا شدن و بالضم و دال مهمله مکسوره و بعده همزه صیغه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده و آشکارا کننده و آفریننده و بالضم و دال مهمله مفتوح صیغه اسم ظرف از باب افعال بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا کردن و ازین لفظ در سه صورت مذکوره گاهی ذات حق تعالی مراد باشد و در صورت ظرفیت بمعنی مطلع غزل و قصیده نیز می آید —

مباسطت — بضم میم و فتح سین مهمله با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است

مباعدت — دوری و مفارقت —

مبتغیات — بضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی فتح غین معجمه و بعده تحتانی بمعنی آرزوها از شمسی —

مبردات — بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مهمله مکسوره سرد کنندگان و ادویه سرد که مزاج را سرد کند بخلاف گرم کنندهٔ آن از کنز و غیره

مبرات — بضم میم و فتح موحده و تشدید رای مهمله جمع مبرة مونث که پاک کرده باشد —

مبهوت — حیران از کشف و مدار اسم مفعول از بهت که بضم اول بمعنی حیرت است —

مبالات — بضم پاک داشتن و اندیشه کردن از کشف و صراح و سروری و منتخب و کنز —

مبارزت — بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه مفتوحه بمعنی جنگ و کارزار از کشف و منتخب —

مبادرت — بفتح دال پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن از کشف و منتخب و کنز —

مباشرت — بفتح شین معجمه جماع کردن و بخود بکاری در شدن از کنز و منتخب و کشف —

مبیت — بفتح میم و کسر بای موحده و یای معروف و فوقانی بمعنی شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن ماخوذ از بیات بالفتح که بیرون زدن افعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوتت که مصدر بمعنی شب گذرانیدن است از مهذب و غیر آن —

مبات — بفتح شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن

مباینت — بفتح یای تحتانی که حرف چهارم است از یکدیگر جدا شدن از منتخب —

مباهات — بضم اول نازیدن و تفاخر کردن بچیزی از منتخب و کنز —

مبیت — بالفتح عار و ننگ از لطائف —

مبثوث — در آخر ثای مثلثه پراگنده شده یعنی پیدا کرده شده از کنز —

مبتهج — شادان —

مبجح — بالضم و سکون بای موحده و کسر جیم و بضم میم و فتح موحده و تشدید جیم مکسوره بمعنی خوش و شادمان کننده —

مباح — بضم حلال کرده شده و جایز داشته شده —

مباد — بفتح صحیح و بضم خطا نفی باد که برای دعا باشد —

مبرد — بالکسر سوهان و بضم میم و فتح با و رای مشدد مکسوره سرد کننده و بالفتح رای مشدده نام نحوی است ماهر فن نحو از منتخب —

مبتر — بضم اول و فتح موحده و فتح تای فوقانی مشدده دم بریده و بی فرزند و خراب بمعنی دشمن نیز آمده —

مبشر — بضم میم و فتح بای موحده و کسر شین معجمه مشدده خبر خوش رسانند —

مبذر — بضم میم و فتح با و ذال معجمه مشدد مکسور اسراف کننده و بخیل و بیهوده خرج کننده از منتخب و کنز —

مبرور — نکوئی کرده شده —

مباشر — بضم میم و کسر شین معجمه اختیار کننده بخود بکاری و درشونده و جماع کننده —

مبرز — بالفتح و [illegible]

باشی نیز از منتخب و بضم میم و فتح تا و تشدید یای مکسور بمعنی ظاهر و روشن و بزرگ نامور —

مبارز — بضم اول و تقدیم رای مهمله بر زای معجمه آنکه با کسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد این صیغه اسم فاعل مشتق از مبارزت که بمعنی بیرون آمدن است در جنگ بمقابله [illegible] از منتخب و شرح نصاب ابو یوسف —

مپاش — بفتح میم و بای فارسی و بای عربی و شین معجمه بمعنی مپاش یعنی مریز —

مبدی فیاض — بضم میم و سکون موحده و کسر دال مهمله و کسر همزه بمعنی آغاز کننده و بسیار فیض رسان و ازین مراد حق تعالی باشد —

مبسوط — فراخ کرده شده و نام کتاب فقه از کنز —

مبدع — بضم و دال مکسور از خود چیزی پیدا کننده از کشف —

مبتدع — بالضم و فوقانی مفتوح و کسر دال مهمله بدعت کننده از لطائف —

مبضع — بکسر میم و فتح ضاد معجمه نشتر فصاد از منتخب و صراح —

مبیع — بفتح میم و کسر ثانی خریده شده و فروخته شده از کشف

مبرقع — بضم اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح قاف و عین مهمله نام نغمه از موسیقی از بهار عجم و چراغ هدایت —

مبلغ — بالفتح جای رسیدن و مقام رسیدن و نهایت و بمعنی مقدار و بمعنی اندک و بمعنی بسیار از موید و کشف و بهار عجم و مبلغ بر وزن منقش بمعنی رسانیده شده و بکسر لام رساننده و مبلغ بضم میم و سکون موحده و فتح لام نیز بمعنی رسانیده شده صیغه اسم مفعول از ابلاغ است و مشتق از بلوغ که بمعنی رسیدن و کامل شدن است چنانچه گویند که این کودک بالغ شده و در فارسی [illegible] بلوغ که رسیدن است بمعنی کامل شدن لیکن بسیار کمی آید چنانچه گویند

و نون مشدد و مفتوح آرزو کرده شده با —
متیمنات — برکت یافته چیزهای بابرکت —
متعنت — بضم میم و فتح تای فوقانی و فتح عین و نون مشدد و مکسور جوینده خطای کسی و عیب گیرنده از کنز
متعیبات — بضم میم و فتح تا و فتح عین مهمله و تای فوقانی مشدد و مکسوره عیب شوندگان —
متاع روی دست — کنایه از متاع کم بها که در بیرون دکان ها میدارند یا بر دست نهاده میفروشند از بهار عجم —
متوج — بضم میم و فتح تای فوقانی و واو مشدد و جیم بمعنی تاج نهاده شده —
متفرج — بفتح رای مهمله مشدد جای سیر و تماشا
مترشح — بکسر شین معجمه تراونده —
متناطح — بتشدید طای مهمله بمعنی شاخ بر یکدیگر زننده از صراح و منتخب
متعود — بفتح عین مهمله و سکون واو و مشدد مکسوره و در آخر دال مهمله بمعنی خو کرده و عادت کننده از منتخب
متضاد — بضاد معجمه و دال مهمله مشدد بمعنی باهم خلاف کننده
متردد — متفکر و بمعنی رونده و نیز آینده —
متعند — بکسر نون مشدد بر وزن متکبر دشمن و بدخواه و عناد کننده —
متعبد — بکسر بای موحده مشدد عبادت کننده بسیار عبادت کننده و بتکلف عبادت کننده —
متصاعد — بضم میم و کسر عین مهمله بالا برآینده و بلندی رونده
متمرد — بکسر رای مهمله بر وزن متمول بمعنی سرکش و نافرمان و یاغی از منتخب —
متبلد — بر وزن متردد کند ذهن و احمق —
مترصد — امیدوار و چشمداشت دارنده از صراح —
متکسر — بکسر سین مهمله مشدد و مکسور شکننده و شکسته شونده
متبحر — بضم میم و فتح تای فوقانی و فتح بای موحده و حای مهمله مکسوره بسیار علم از منتخب
متضرر — بفتح رای مشدد اول ضرر رسانیده شده

و بکسر آن ضرر رساننده —
متشاعر — خود را بزور شاعر گوینده —
متعسر — دشوار —
متعذر — بکسر ذال معجمه مشدده دشوار از منتخب و کنز
متنفر — رمنده و نفرت کننده از کنز
متبادر — بکسر دال مهمله پیشی گیرنده و بسرعت شتابنده بسوی ذهن —
متلبس — جامه پوشنده و پنهان شده و پوشیده
متعطش — تشنه —
مترشش — بفتح رای مهمله مشدد بصیغه اسم مفعول از باب تفعیل در ترشی باشنده و این تصرف فارسی زبانان است که از ترشیدن که کلمه فارسی است بطور عربی اشتقاق کرده اند از بهار عجم —
متفحص — کاونده و جستجو کننده مسئله ها از منتخب
متخصص — خصوصیت دارنده —
متعرض — پیش آینده و سائل —
متسلط — بفتح لام مشدد بر گماشته شده کسی که بر او دست یافته باشند و بکسر لام بر کسی دست یابنده و غلبه کننده از منتخب و کنز —
متساقط — باهم فرو ریزنده —
متورع — بکسر رای مهمله مشدد پرهیزگار و پارسا از کنز
متوزع — بکسر زای معجمه مشدد پراگنده و پریشان از منتخب
متاع — هرچه از وی نفع گیرند از مدار —
متفرع — بکسر رای مهمله مشدد فرع چیزی شونده و از چیزی منتقل شاخ بیرون آینده —
متصدع — بکسر دال مهمله دردسر یابنده و این لفظ بجای مصدع بکسر دال که بمعنی دردسر دهنده است آوردن خطاست چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت نشوم در غیر جای مصدع باید نوشت —
متسع — بمعنی فراخ شونده —
متدرع — زره پوشش —

متضرع — زاری کننده —
متبوع — پیروی کرده شده —
متنوع — بضم میم و فتح فوقانی و فتح نون و کسر واو مشدد گوناگون شونده از صراح —
متضعف — بر وزن متصرف بسیار ضعیف شونده چرا که باب تفعیل برای مبالغه نیز می آید یا برای ضرورت —
متکاثف — غلیظ و سطبر شده ضد متخلخل از منتخب —
متصف — بفتح صاد وصفت کرده شده از کنز
متلف — بالضم و لام مکسور بمعنی تلف کننده و فنا کننده
متحف — بالضم و تشدید تای فوقانی مفتوح و کسر حای مهمله تحفه دهنده و بفتح حای مهمله تحفه کرده شده —
متعفف — بفتح عین مهمله و کسر تشدید فای اول متقی و پارسا
متضایف — باهمدیگر نسبت دارنده —
مترادف — در پس یکدیگر سوار شونده و بمعنی پی در پی نیز مستعمل میشود و دو و سه لفظ که در معنی شریک باشند چنانچه قلب و جنان و فواد که هر سه بمعنی دل است از منتخب
متلهف — بر وزن متصرف افسوس خورنده و اندوهگین
متعنف — سرزنش کننده و درشتی نماینده —
متمزق — بکسر زای معجمه پاره شونده از منتخب و صراح —
متطرق — بر وزن متفرق راه یابنده و راه پیدا کننده
متضایق — باهم تنگی کننده —
متعرک — بفتح عین مهمله و کسر رای مهمله مالنده گوش و گوشمال دهنده و خراشیده و محو و مندرس کننده و حاجت روائی کننده و کامیاب شونده و کارزار کننده و انبوه شونده از صراح و منتخب —
متکفل — ضامن و متعهد از منتخب و کنز —
متزلزل — بفتح زای معجمه اول و کسر زای معجمه دوم لرزنده و جنبنده از کنز و منتخب —
متخلل — بکسر لام مشدد اول خلل انداز —
متماثل — بکسر ثای مثلثه مشابه و مانند همدیگر شونده —
متفاول — فال گیرنده این لفظ را بواو نوشتن خطاست

خطا است بی سه واو و همزه نوشتن و خواندن صحیح
باشد باین شکل متفائل —
متاهل — صاحب اهل بیت شدن و خانه و عیال دار و فرزند
متمایل — میل و خواهش کننده و در قسم و جسم شونده ماخوذ
از تمایل بمعنی خمیدن —
متداول — بفتح واو از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده
و دست بدست گردانیده شده —
مترسل — بردن و متحمل نامه فرستنده —
متعال — بضم بلند شونده در اصل متعالی بود
اسم فاعل از تعالی که ناقص واوی است از تفاعل در
حالت رفعی ضمه بر یا ثقیل بود ساقط کردند بعده
اجتماع ساکنین شد میان یا و تنوین یا را حذف
کردند در آخر وقت وقف کردند تنوین هم ساقط گردید متعال ماند
متالم — بکسر لام مشدد درد مند و درد آلود گشته —
متلاطم — بکسر طا مهمله بهم بر یکدیگر طپانچه زننده و بیکدیگر لطمه
زننده و این لفظ اکثر در صفت دریا و امواج
واقع میشود از منتخب —
مترجم — بضم میم و سکون تا و را مهمله و فتح جیم ترجمه کرده شده از
زبانی بزبانی دیگر بیان کرده شده و بکسر جیم ترجمه کننده —
متبسم — بکسر سین مهمله مشدد بمعنی آهسته خنده کننده
بی آواز یعنی از دهن و بینی بیرون نیاید و بمعنی شگفته
نیز مستعمل میشود از کنز —
متراکم — بکسر کاف بر هم نشیننده و گرد آینده و کنایه از هجوم
و انبوه کننده از کشف و منتخب و کنز —
مترسم — بکسر سین مهمله مشدد نویسنده و رسم کننده و قائم
متظلم — بکسر لام مشدد داد خواه —
متسم — بضم میم و تشدید تا فوقانی مفتوح و فتح سین مهمله
داغ کرده شده و بنشانی مخصوص کرده شده از صراح —
متحتم — بفتح حا مهمله و کسر تا فوقانی مشدد واجب و
لازم از حتم بالفتح بمعنی استوار کردن از کنز و منتخب —
متعلم — بکسر لام مشدد تعلیم گیرنده یعنی طلبنده و شاگرد از کشف

متنکر — بکسر نون مشدد ناشناسا شده از منتخب —
متیم — بضم میم و فتح تا فوقانی و فتح یای تحتانی مشدد
شیفته و دوست از لطائف —
متمم — بکسر میم مشدد اول تمام کننده و کامل کننده —
متنعم — بناز و نعمت گذران کننده —
متدین — بفتح دال مهمله و کسر یای تحتانی مشدد دیندار
متن — بفتح میم و سکون تا فوقانی بمعنی پشت و بمعنی
استوار و جای بلند و سخت و مجازا بمعنی عبارت
کتابی که شرح آن عنوان کرده باشد از کنز
خلاصه که متن بفتحتین در فارسی صیغه نهی است از متیدن
متین — بفتح استوار و محکم و یکی از اسمای رسول صلی الله
علیه و آله و سلم —
متهاون — بضم میم و کسر واو سستی کننده و در منتخب
بمعنی خوار و حقیر داشته شده —
متخصص — بکسر صاد مهمله مشدد در جماعتی خاص شونده
متألهین — بضم میم و فتح فوقانی و فتح همزه و تشدید
و لام مکسور بمعنی پرستش حق کنندگان و عبادت
کنندگان حق و حکمای صاحب اسلام
متقن — بالضم و قاف مفتوح استوار و محکم از شرح نصاب
متباین — بکسر همزه از هم جدا شونده —
متکون — بکسر واو مشدد هست شونده و موجود شونده
متلون — بکسر واو مشدد رنگ برنگ شونده —
متمکن — بکسر کاف مشدد و مکان گیرنده و جا گیرنده
و باصطلاح اسمی که در آخر آن اعراب های مختلف پیدا
آید باختلاف عوامل —
متکلمین — صاحبان علم کلام و علم کلام علمی
است که در آن مقدمات علم منقول را بدلائل عقلی
ثابت کنند و عقائد را بادله عقلیه موجه سازند —
متنبه — بفتح نون و با موحده مشدد مکسور و ها
ملفوظ خبردار و آگاه —
متداوله — بواو مفتوح از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته

شده و دست بدست گردانیده شده —
متسقه — بالضم و قاف مفتوح بمعنی استوار و محکم —
متنوعه — گوناگون شونده و نوع نوع شونده و اقسام
اقسام شونده —
متخیله — خیال کرده شده و محل خیال که دماغ باشد
و بکسر یای تحتانی قوتی است در دماغ که ترکیب
بعضی صور بعضی معنی میکند و گاهی چیزهای
دیده و نادیده را راست یا دروغ را نقش میکند —
متاجره — باهم تجارت کردن —
متجبره — بفتح جیم و کسر با موحده فرقه ظالمان
و جماعه ظلم کنندگان —
متضاده — بدال مشدد مفتوح باهم یکدیگر ضد کننده —
متناهیه — بپایان چیزی رسنده و تنها چیزی رسیده
متتالیه — بدو تا فوقانی مفتوح بمعنی پی در پی
آینده و پس یکدیگر رونده ماخوذ از تلو بفتحتین و تشدید
واو بمعنی در پی کسی رفتن از منتخب —
متدارکه — دریابنده چیزی که از دست رفته باشد
متمه — بفتح اول و ثانی بمعنی برمه که نجاران چوب را
بدان سوراخ کنند —
متعه — به خوردنی و نوشیدنی خوشگوار و متعه بمانا غذا
متکی — بضم میم و تا مشدد مفتوح و کسر کاف تکیه کننده
متناهی — بپایان رسنده و بنهایت رسنده —
متولی — بر سر کار باشنده و دوستی دارنده از منتخب
متمنی — آرزومند بفتح نون مشدد آرزو کرده شده
متعدی — تجاوز کننده از حد خود و باصطلاح علم
صرف و نحو فعلی را گویند که معنی آن فعل از فاعل تجاوز
کرده تعلق گیرد بمفعول و ضد آن لازم است که معنی
آن فقط بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد —
متمشی — بکسر شین معجمه جاری و روان شونده از منتخب
متواری — بضم میم و فتح تا فوقانی و کسر را مهمله
پوشیده شونده و پنهان شونده از کشف و الفوری

ارواح و ملائکه —

مجملات - آیاتی که معنی آن محتاج تفصیل باشد —

مجهورات - نزد قاریان از جمله حروف تهجی نوزده حرف است سوای ده حروف مهموسه —

مجانبت - بضم اول و فتح نون و فتح موحده از چیزی دور شدن و از کاری یکسو شدن از منتخب —

مجاعت - بالفتح و عین مهمله و فوقانی گرسنگی از منتخب —

مجاملت - نکوئی کردن از منتخب —

مجانست - بفتح نون همجنسی و همشکلی —

مجاورت - بضم میم و فتح واو قربت همسایگی —

مجیب - بفتح میم و کسر جیم و تشدید تحتانی و بعده فوقانی بمعنی آماده —

مجالست - بضم میم و فتح لام همنشینی —

مجابات - بضم میم سخنهای جواب داده شده —

مجازات - بضم پاداش دادن و جزا دادن در نیکی و بدی از کنز و منتخب و کشف —

مجتث - بضم میم و سکون جیم و فتح تای فوقانی و تشدید ثای مثلثه بمعنی از بیخ برکنده شده و نام بحریست از نوزده بحور شعر چرا که اجتثاث از بیخ برکندن است چون مسدس این بحر را که مستفعلن فاعلاتن است از بحر خفیف برکنده گرفته اند زیرا که در ارکان این هر دو بحر اختلاف همین است که درین بحر مستفعلن مقدم است بر دو فاعلاتن و در خفیف در میان است و از مزاحفات این بحر وزنی که آید مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن —

مج - بالفتح و تشدید جیم ماش که غله معروف است از منتخب و در رساله معربات نوشته که مج بالضم و تشدید جیم معرب منگ که بهندی بمعنی ماش سبز است —

مجنح - بروزن مفرح صاحب جناح یعنی صاحب بازو —

مجتهد - بالضم جهد کننده و اجتهاد کننده در راه علوم [illegible]

مجید - بزرگوار و گرامی از صراح —

مجمد - بضم میم و فتح جیم و تشدید میم مفتوح چیزی رقیق که از سردی ببسته شده باشد از لطائف —

مجهود - استطاعت و قدرت کرده شده و کوشش کرده شده —

مجعد - بضم میم و جیم و تشدید عین مفتوح موی مرغول —

مجدد - بکسر دال مهمله مشدد اول از سر نو کننده کاری و بفتح دال از سر نو پیدا کرده شده از منتخب —

مجدود - صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی از منتخب —

مجاهد - بکافران کارزار کننده و کوشش کننده —

مجد - بفتح اول و سکون ثانی بزرگی و بزرگواری شدن و بضم میم و کسر جیم و تشدید دال کوشش کنندگان در کار از منتخب و صراح —

مجرد - تنها و تارک دنیا و هر چه بی زن و باصطلاح حکما چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول و نفوس که اهل شرع ملائکه و ارواح خوانند —

مجمر - بالکسر و میم دوم مفتوح آنچه در آن عود سوزند و زگال افروزند از کشف و بهار عجم و مؤید و مدار و قاموس و صراح و حل اللغات و در منتخب بالکسر و بالضم نام شکلی است از پانزده اشکال جفری که آتشی است

مجیر - بضم اول و کسر جیم بمعنی دستگیر و پناه دهنده از لطائف —

مجدر - بروزن مسور آنکه آبله در آبله برآمده باشد و مجازا بمعنی منقش این صیغه اسم مفعول است از تجدیر ماخوذ از جدری بفتحتین بمعنی نشان گزیدن شتر که بر گردن شتر دختر باشد کذا فی المنتخب و صراح —

مجذور - حرف ثالث ذال معجمه مضموم در اصطلاح حساب مضروبی که بضرب حاصل آید مثلا دو را در دو ضرب کردند چهار حاصل شد این چهار را مجذور میگویند از مدار و منتخب —

مجاور - بکسر واو همسائگی کننده —

مجبور - بعد از شکستگی بسته شده و بزور بر کاری داشته شده از منتخب —

مجتاز - بالضم و تای فوقانی و زای معجمه گذاشته شده و شتاب کننده از منتخب —

مجاز - بالفتح راه و جای گذشتن و ضد حقیقت است و بمعنی کلمه که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود و معنی موضوع حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه در معنی موضوع و غیر موضوع له بعلاقه مشابهت یا ظرفیت یا سببیت و غیر آن تحقیق یابد چنانچه خر در اصل بمعنی حیوان ناهق است و بعلاقه مشابهت که حماقت باشد بر مرد احمق اطلاق کنند و علاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام خواستند و علاقه سببیت چنانچه اطلاق شمس بر ضوء و اطلاق کل بر جزو مثلا انامل را اصابع چنانچه یجعلون اصابعهم فی آذانهم و اطلاق جزو بر کل مثلا تمام سوره فاتحه را الحمد گفتن و اطلاق آله الشئ بر آن شئ مثلا حروف و خط را قلم گفتن و کلام زبان و تسمیة الشئ باسم ما یؤول الیه مثل شیره انگور را شراب گفتن کقوله تعالی انی ارانی اعصر خمرا و تسمیة الشئ باسم ما کان چنانچه یتیم گفتن کسی را بعد بلوغ و تسمیة الشئ باسم ماده چنانچه تیغ را آهن گفتن و علی هذا القیاس چون بیان اقسام مجاز خالی از تطویل و تکلف نبود و برای امثال آن بهمین قدر بسنده نمود —

مجوز - بتشدید واو مکسور روا دارنده کاری و بفتح واو تجویز کرده شده و روا داشته شده از منتخب وغیره —

مجاهز - بزای معجمه ساختگی کننده و اسباب دارنده —

مجس - بفتحتین و تشدید سین مهمله جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار از منتخب و در صراح بکسر میم و فتح جیم —

مجلس - بکسر لام جای نشستن و بفتح لام نشستن از منتخب —

مجالس - بفتح میم و کسر لام جمع مجلس —

مجلس نویس - حضور نویس یعنی واقعه نویس دربار بادشاهی —

مجوس - قوم آتش پرست که اتباعان زرتشت اند

از مبهان و از منتخب پرستندگان ماه و آفتاب و
آتش مجوسی و اصل آن در قاموس و رسالهٔ معربات
نوشته که مجوس معرب منج گوش بمعنی صغیر الاذن چون
واضع دین مجوس مرد خرد گوش بود لهذا چنین گفتند
مجصص - گچ کرده شده از لطائف
مجامع - بفتح میم اول و کسر میم ثانی جایهای جمع شدن
مجداف - بالکسر چوبی پهن سه پهلو که بر پهلوی
کشتی می‌بندند و کشتی را بآن میرانند و هندی آنرا
پتوار گویند از منتخب و شرح نصاب
مجوف - بر وزن مشرف بمعنی چیزیکه جوف کرده شده
باشد و از اندرون خالی باشد
مجفف - بضم میم و فتح جیم و فاء اول مشدد
مکسور خشک کننده از کشف
مجهول نادانسته شده و نوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد
مجال بالفتح جای جولان کردن که میدان باشد
و مصدر میمی بمعنی جولان و مجازاً بمعنی قدرت و
طاقت مستعمل از کشف و منتخب
مجمل بفتح میم دوم فراهم آورده و درهم کرده و آیه که
معنی آن محتاج تفصیل باشد از منتخب
مجبول حرف سوم با موحده مضموم آفریده شده
و طبعی و جبلت کرده شده از منتخب
مجذوم - کسیکه آنرا بیماری جذام باشد آن علتیست
که خون فاسد شده اعضای صغار بر میریزند
مجزوم مقطوع و بریده شده و معنی یقین کرده شده
مجان - بالفتح و تشدید جیم مفت و بی‌مزد و رایگان
از منتخب و شرح نصاب
مجون بضمتین بیباکی کردن و شوخی و هزل از منتخب
مجن - بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون سپر که پناه
جسم تیغ و تیر است از شرح
مجنون جنون زده و دیوانه و لقب قیس عاشق لیلی بود از منتخب
مجانین بالفتح دیوانگان و این جمع مجنون است

مجمع البحرین - جای که دران دو دریا جمع شده
باشند و نام مقامیست که موسی و خضر علیهما السلام
دران ملاقات کرده اند و ان جائیست که آنجا دریای
روم و دریای فارس جمع شده اند
مجزو - بزای معجمه بحر مسدسی است که در اصل وضع مثمن
باشد آنرا مجزو گویند باعتبار دور کردن جزوی ازان
مجاهده - رنج و مشقت و کوشش و با کافران جنگ کردن از منتخب
مجنده - بضم میم و فتح جیم و نون مشدد مفتوح
جمع کرده شده و جای جمع شدن از منتخب که بمعنی
لشکر جمع کردن است از منتخب و مدار و مجازاً بمعنی پامال
چراکه جای جمع شدن لشکر را پامالی ضرور است
مجمع علیه - بضم میم اول و فتح میم دوم اجماع کرده شده
بران یعنی متفق علیه
مجنه - بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون مفتوحه نام بازار
قریب بمکه معظمه از شرح نصاب
مجاوبه - بضم میم و فتح واو کسیرا جواب دادن
از منتخب و کنز
مجره - بکسر میم و فتح جیم و راء مشدد مفتوح کهکشان
و آن خط سفید است که بشب در آسمان دیده میشود از منتخب
مجسطی - بکسر میم و فتح جیم و سکون سین مهمله و کسر
طاء مهمله نام کتابیست در علم ریاضی مشتمل بر دلائل و
اشکال علم هندسه موجد آن بطلیموس است
و در اصل نام علمیست بهیئت افلاک و زمین
و مقادیر حرکات و کیفیت ابعاد و اجرام و بزبان
یونانی بمعنی ترتیب است زیراکه این علم
پیش از بطلیموس بدین ترتیب نبود و بعضی
نوشته که از حکیم اقلیدس است و بالفعل که مجسطی
موجود است ترجمهٔ آنست که نصیر الدین طوسی
تحریر کرده
مجلی - بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور روشن
کننده و نام اسپ اول که از همه اسپان رهان پیشتر

باشد و معمول سواران عرب بود که در میدان مسابقه
آمده گرد ده اسپ بجهت امتحان همه اسپان را برابر
استاده کرده یکبار همه بتازانند هر اسپیکه
از همه اسپان پیش شود آنرا سبق گویند و هر که عقب
او باشد آنرا مصلی نامند از تصلیه که بمعنی
سرین گرفتن است و نامیدن آنکه مصلی گویند ازان
جهت است که در سجود سرین بر میدارد و چون اسپ
دوم سر خود را بر سرین اسپ اول نهاده مصلی
گویند و هر که پس از مصلی باشد آنرا مسلی و ازین
ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح یا لکسر و
علی هذا القیاس تا ده دوازده را نام است
و باقی را نیست چنانچه دوازدهم را که از همه
پس باشد آنرا فسکل نامند و تا سکیت که اسپ
دهم باشد همه اهل لغت متفق اند و در تسمیهٔ
فسکل که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده اند
از منتخب و شرح نصاب و بضم میم و فتح جیم و لام مشدد
مفتوح جلا داده شده و روشن و آشکارا کرده
شده بفتح میم و سکون جیم و فتح لام تخفیف
اسم ظرف بمعنی جای زدودن و روشن و آشکارا کردن
مجازی - بالفتح منسوب بمجاز یعنی غیر حقیقی و نام
بیم جزاء دهنده و پاداش دهنده از کشف
مجالی - بفتح میم و کسر لام جمع مجلی است که بالفتح میم
و فتح لام صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای جلا که آئینه
باشد پس مجالی بمعنی آئینه‌ها است و بمعنی جاهای جلا ده
مجاری بفتح میم و راء مکسور جایهای جاری شدن آب و جز آن
و راه های روان شدن چیزی
مجی بفتح میم و کسر جیم بمعنی آمدن از شرح نصاب

فصل میم مع حای مهمله

محابا - بضم میم اول در اصل محاباة است که فارسیان
با استعمال کنند بمعنی فرو گذاشتن و مدد و دوست
داشتن و صلح و نگاه داشتن و لحاظ از منتخب

و فریل و کشتی و مدار —

محاکا — بضم میم مخفف محاکات که بمعنی با هم سخن گفتن است از منتخب —

محاذی — بالکسر و ذال معجمه مفتوح آلتیست که بدان چرم و وزان چرم را قطع کنند بهندی رانپی گویند از شرح نصاب —

محلی — بضم میم و فتح حاء مهمله و فتح لام مشدد آراسته شده و زیور داده شده و صفت کرده شده و مجازاً بمعنی چهره آید از منتخب و مدار و کشف —

محیا — بضم اول و فتح حاء مهمله و تشدید یای تحتانی بمعنی چهره انسان و ظاهر آن و در آخر الف مقصوره بصورت یا هم نوشته شده —

محمد المکی — امام محمد غزالی رحمة الله علیه —

محب — بضم میم و کسر حاء مهمله دوست دارنده —

محراب — بالکسر خانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که رو بقبله باشد چون طاق مذکور آلات محاربه شیطان است لهذا محراب نام کردند —

محسوب — بشمار آورده شده —

محلب — بالکسر و لام مفتوح و بای موحده چیزی باشد که شیر در آن دوشند و نیز نام درختیست خوشبو که تخم آنرا حب المحلب گویند از منتخب و لطائف و بهار —

محتسب — منع کننده از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد و بشمار آرنده از منتخب —

محتجب — بضم میم و کسر جیم در پرده شونده و پوشیده پنهان —

محدثات — بفتح میم و سکون حاء و کسر میم ثانی و فتح اول ستایش از منتخب و صراح —

محسنات — بضم میم و فتح سین مهمله و تشدید سین نیک و آراسته شده باشد و بمعنی نکوییها مستعمل —

محاملت — با هم بار برداشتن

محنجیات — بالضم جیم مکسور و بای موحده زنان پرده نشین —

محاربات — بفتح را و مهمله جنگها و کارزارها —

محاکمات — بضم میم جمع محاکمه که بمعنی رجوع نمودن خصوصیت —

محکمات — بضم و کاف مفتوح آیات ظاهر المعنی یعنی آیاتیکه معنی آن صریح باشد بر یک وجه —

محاکات — بضم میم با هم حکایت کردن از منتخب —

محبت — بفتح میم و ثلث و آنچه بضم مشهور است غلط است چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد بضم اول مستعمل نشده از تحقیقات میر نور الله احرار —

محاذات — بضم اول برابر و در مقابله و رو برو شدن و در برابر هم شدن چیزی بچیزی دیگر از منتخب —

محییات — بضم میم و فتح حاء و تشدید یا جاهای زنده کرده شده —

محاضرات — بضم میم و فتح ضاد معجمه معلومات و یاد کرده شده‌ها و نکته‌های موافق حال و حکایات ساخته مناسب مقام بمعنی علم تواریخ و بمعنی حاضر شدنها نیز آمده —

محاورت — بالضم پاسخ دادن —

محاورات — هم کلامیها —

محمول بالمواطات — باصطلاح منطق خبر بودن از شیء بلا واسطه کلمه دیگر یعنی بدون ترکیب کلمه دیگر چنانچه ضارب در زید ضارب و دیگر محمول بالاشتقاق باشد و این محمول است بواسطه کلمه دیگر چنانچه مال در زید ذو مال که محمول است بواسطه ذو —

محامات — بضم از کسی فرو کردن چیزی را و نگاهداشتن از صراح —

محاولت — طلب کردن و خواستن —

محدث — بضم میم و سکون حاء مهمله و کسر دال و ثا رشاته نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا کرده شده و بی وضو گردیده و بضم میم و فتح حاء و تشدید دال مکسور داننده علم حدیث و اخبار نبوی صلی الله علیه و آله وسلم —

محاوج — بالفتح و در آخر جیم عربی پنبه از دانه پاک کرده —

مح — بضم میم و تشدید حاء مهمله زرده تخم مرغ از کشف —

محامد — بفتح میم اول و کسر میم دوم ستایشهای خصلتها نیک این جمع محمدت است —

محمود — ستوده شده و نام پادشاهی است و نام فیلی است از فیلان ابرهه که بجهت هدم کعبه آورده بود و نام شخصیکه از مشاهیر گان ایران بود و در عهد اکبر در هند آمده از منتخب و مصطلحات —

محمد — صلی الله علیه و آله وسلم ابن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان تا اینجا بالاجماع است و بعده مختلف فیه و النضر هو ابو قریش فی قول الجمهور —

محصب — بضم میم ... بضم و تشدید ... بالکسر ... بین خزیمه ... بکسر معجمه و فتح معجمه نزار بکسر ... بفتح مهملتین ... بمعنی لفظ محمد بسیار ستوده شده —

محور — بالکسر و واو مفتوح صیغه اسم آله از حور بالفتح که بمعنی گردشتن است و بمعنی تیر چرخ که چرخ و دولاب بدان میگردد و باصطلاح ریاضی خطیست موهوم که یک سر آن بقطب شمالی و یک سر آن بقطب جنوبی پیوسته است از کشف و منتخب —

محیر — بضم میم و فتح حاء و تشدید یای تحتانی مکسوره نام پرده موسیقی موافق قول بعضی از مدار و غیر آن و بعضی گویند که پرده حسینی است —

محل نظر — مقام فکر و کنایه از جای اعتراض —

محتکر — بالضم و کاف عربی مکسور غله فروش که به نیت گرانی غله را نگاه دارد —

محرور — گرم مزاج و لاغر از منتخب —

محشور — حشر کرده شده یعنی روز قیامت برانگیخته شده —

حواله و سپرده کننده و بفتح واو مشدد سپرده کرده شده۔

محمول ـ بمعنی مظنون یعنی گمان کرده شده و بار برداشته شده و باصطلاح منطقیان بمعنی خبر که در مقابله مبتدا است و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیین مبتدا را موضوع گویند چنانچه الانسان حیوان پس انسان موضوع است و حیوان محمول است۔

محتوم ـ واجب کرده شده و حکم کرده شده۔

محتشم ـ بالضم و شین معجمه بکسور صاحب خدم و حشم۔

محرم ـ بضم اول و فتح حا و را مهمله مشدد مفتوح بصیغهٔ اسم مفعول حرام کرده شده و حرام داشته شده و نام ماه چون درین ماه در ایام جاهلیت قتال بسیار حرام بوده است لهذا ماه مذکور باین اسم مسمی گردید از رسالهٔ نجوم و دیگر کتب و بضم میم و کسر رای مخففه کسیکه احرام حج بسته و بمعنی [illegible] رونده و بالفتح و را مفتوح آنکه در حرم راه یابد و با او نکاح حرام باشد و مجازا بمعنی واقف کار نیز آید از مؤید گشته و بفتح خطاست

محن ـ بکسر میم و فتح حا جمع محنت و بالفتح و سکون حا بمعنی آزمودن از کشف و مدار۔

محزون ـ بالفتح اندوهگین۔

[illegible] ـ [illegible] از شرح نصاب۔

محضرون ـ حاضر شدگان از لطائف۔

محصن ـ بالضم و صاد مهمله بکسور و بعده نون مردیکه زن کند از مدار و منتخب۔

محی الدین ـ بضم میم و سکون حا و کسر یا و بضم میم و فتح حا و تشدید یا مکسور نیز صحیح۔

محاسن ـ بفتح میم و کسر سین نیکوئیها این جمع حسن است خلاف قیاس و بمعنی ریش مردان نیز از صراح و منتخب۔

محو ـ بفتح میم و سکون حا ستردن و زائل کردن و پاک کردن حروف و نقوش را از لوح و جز آن و نیز نام موضعیست سیاه ماه و باصطلاح صوفیان گم و نابود و زائل و معدوم شدن و فنا و عادت بشری و فارسیان بمعنی شیفته و عاشق و دیوانه نیز می آرند از لطائف و چراغ هدایت و غیر آن۔

محشو ـ بفتح و شین معجمه مضموم و تشدید واو آگنده و پر کرده شده و مملو فارسیان بتخفیف نیز آرند۔

محبره ـ بالفتح و حرف سوم بای موحده مفتوح و را مهمله دوات از منتخب و در صراح بمعنی بالکسر است و مجازا بمعنی قلمدان نیز آمده۔

محفه ـ بفتح اول و ثانی و تشدید فا مفتوحه و بکسر اول و باقی بدستور نیز بمعنی هودج مانند چیزیکه کهاران بردوش برند از منتخب و مدار۔

محله ـ بفتحتین و تشدید لام مفتوح جای فرود آمدن و منزل و مقام مردم از مؤید و کشف و بضم خطاست۔

محوطه ـ بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید واو مفتوح و طای مهمله جای احاطه کردن و جای نگاه داشتن و جای گرد آوردن و این صیغهٔ اسم ظرف است از باب تفعیل که در و حرف علت است سوای لام کلمه تعلیل و تبدیل [illegible] و بفتح میم و سکون حا غلط است چه صحیح داشتن حرف علت در صیغهٔ ظرف اجوف از ثلاثی مجرد بدون [illegible] ثابت نشده با آنکه در اصل محوط به بوده باشد بفتح میم و ضم حا و سکون واو از کثرت استعمال صله با حذف شده و فقط محوط بمعنی اسم ظرف مستعمل شده است۔

محرابگه ـ عبارت از مسجد۔

محاربه ـ باکسی جنگ و کارزار کردن۔

محاکمه ـ بضم میم و فتح کاف نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت و منصف شده دفع خصومت نمودن از صراح۔

محکمه ـ بالفتح جای حکم کردن قاضی۔

محجوبه ـ زنیکه پرده نشین و چوبیکه در پس دروازه نهند از کشف۔

محیله ـ بضم میم و کسر حا زن حیله کننده۔

محافه ـ بضم [illegible] مانند هودج که زنان دران سوار شوند بدانکه محافه بضم میم بدون تشدید درست نباشد صحیح به تشدید فاست چرا که این صیغهٔ اسم ظرف مضاعف است از باب مفاعلة مگر آنکه فارسیان اگر بتخفیف خوانند جائز باشد۔

محجمه ـ بالکسر و حرف سوم جیم عربی مفتوح آله حجامت کردن و آن استره باشد کوچک که بهندی پچهنه گویند یا شیشهٔ حجام یا کدوی حجام که دران خون میکشند و حجامت درینجا بمعنی استره زدن است برای خون کشیدن و بمعنی کسب حجام عرفی نیز آمده۔

محتاله ـ بالضم زن حیله گر و مکاره از کشف و منتخب۔

محروسه ـ نگاهبانی کرده شده و ممالک محروسه کنایه از ملک خود است چرا که اکثر آدمی چیز خود را حراست میکند و در عرف کنایه از ملک پادشاهی۔

محاوره ـ بضم میم و فتح واو با دیگر کلام کردن و پاسخ دادن یکدیگر را از صراح و کنز و غیر آن۔

محاصره ـ بضم میم و فتح صاد از گرد اگرد بند کردن راه کسی از منتخب۔

محترفه ـ بالضم و رای مهمله مکسور و فوقانی پیشه وران و صنعتگران از کنز و این در اصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مونث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف او مثل لفظ فرقه و جماعه همیشه محذوف میباشد ازین جهت اطلاق در معنی جمع مینماید چنانکه [illegible]۔

محکیه ـ بالفتح و کاف مکسور و تشدید یای تحتانی حکایت کرده شده۔

محکوم علیه و محکوم به ـ بیان هر دو درین ترکیبست چنانچه زید قائم پس درینجا لفظ زید را علیه گویند و لفظ قائم را محکوم به نامند بدانکه لفظ هو در عربیه رابط است و در فارسی لفظ است و در یونانیه لفظ هی و در هندی [illegible] حکمیه [illegible]۔

مجمود ه - بالفتح سقمونیا که دوای مسهل صفرا و بلغم از تحفة المومنین و برهان -
محادثه - با هم سخن گفتن -
محتوی - گرداگرد گیرنده و محیط شونده از منتخب -
محاذی - بضم اول و کسر ذال معجمه مقابل و رو برو و برابر شونده از منتخب مشتق از حذو بالفتح که بمعنی برابر کردن دو چیز است -
محی - بضم میم و سکون حا زنده کننده در اصل محیی بود بر وزن مکرم ضمه بر یا بود انداختند یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یا ی ثانی و تنوین یا را حذف نمودند محی ماند و بضم و فتح حا و تشدید یا نیز بمعنی زنده کننده و این در اصل محیی بود ضمه بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد محی ماند درین صورت از باب تفعیل است -
محرابی - نوعی از شمشیر و بمعنی مسجد نیز آمده -

فصل میم مع خاء معجمه

مخلی - بضم اول و فتح ثانی و فتح لام مشدد رها کرده شده و خالی کرده شده از کنز و منتخب -
مخاطب - بضم میم و کسر طاء مهمله رو برو سخن گوینده و گاهی مراد از آن خشم و عتاب کننده باشد و بضم میم و فتح طا کسیکه با وی سخن گفته شود و بمعنی نام و لقب کرده شده و گاهی مراد از آن عتاب کرده شده نیز باشد -
مخلب - بکسر میم و سکون خاء معجمه و فتح لام و بای موحده چنگال مرغ شکاری و چنگال شیر از -
مخالب - بفتح میم و کسر لام چنگالهای جانوران شکاری مثل باز و چرغ و شیر و غیرها -
مخرب - بضم میم و فتح خاء معجمه و تشدید را مهمله کهنه و ویران کننده -
مخضب - بضاد معجمه مشدد و مفتوح رنگین کرده شده و دو هم پیسته شده -
مخاطبات - بضم میم و فتح طاء مهمله با هم کلام کردن و گاهی مراد از آن مراسلات و مکاتبات باشد -
مخادعت - بضم میم و فتح دال مهمله مکر و فریب دادن از منتخب
مخادعات - بضم میم و فتح دال مکرها و فریبها از شمس -
مخدرات - بضم میم و فتح خاء معجمه و فتح دال مشدد زنان پرده نشین ماخوذ از خدر بالکسر که بمعنی پرده است و بکسر دال مهمله مشدده ادویه که بیخودی و سستی اندام آرد و انتخوا [illegible]
مخالطت - با کسی در آمیختن از منتخب و کنز -
مخافت - بفتح میم و فتح فا بمعنی خوف و ترسیدن از کنز و منتخب و این مصدر میمی از ثلاثی مجرد در اصل مخوفت بود واو متحرک ما قبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بما قبل دادند واو در اصل متحرک بود ما قبل آن اکنون مفتوح گردید آن واو را بالف بدل کردند مخافت شد و بضم میم و کسر فا آهسته خواننده و بفتح فا آهسته خوانده شده -
مخازات - بالکسر توبره که بدانه پر کرده بر دهان اسپ بندند از شرح نصاب -
مخزونات - بزاء معجمه و نون کنایه از پوشیده گیها و ارادها و تحقق
مخطورات - فکرها و اندیشهها و آن چیزها که بخاطر رسیده باشد و چیزهایی که در آن خوف باشد -
مخالفت - بفتح لام نه بکسر لام -
مخافتت - بضم میم و فتح خاء معجمه و دو تای فوقانی بر وزن مفاعله آهسته خواندن از قاموس -
مخفف - بفتح میم صیغه نهی است از خفتن بر خلاف قیاس شرح عبد الواسع بر بوستان -
مخنث - بمعنی هیز یعنی کسیکه او را بنکاری از رجولیت باز غلط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که ماخوذ است از خنث یا کسیکه بمرکسی خود را ساخته چون از مردی و رجولیت ورکیده شده چالاکی و سواری مردانه نمایا شند ازین گفته شد نامش [illegible] مذکور در صراح [illegible] -
مخرج - بفتح اول و سوم جای بیرون برآمدن و بضم میم و کسر را بیرون آورنده -
مخ - بالضم و تشدید مغز سر و مغز استخوان و مجازا خلاصه هر چیز را گویند از منتخب و تحفة المومنین -
مخشوش - بشین معجمه درشت پاک کرده شده از غبار از منتخب
مخلد - بضم میم و فتح لام مشدد بمعنی همیشه -
مخطور - بمعنی از نزدیک کرده شده و اندیشه و آنچه در دل گذرد
مخدر - بضم میم و فتح خاء معجمه و تشدید دال مهمله مکسور بیحس و سست کننده اندام و بمعنی در پرده نشاننده و بفتح دال مهمله مشدد بیحس و سست کرده شده و در پرده نشانیده شده -
مخبر - بالضم و بای موحده مکسور خبر دهنده و گاهی از بشیر اخبار چهره انسان مراد باشد چرا که چهره از احوال باطن خبر میدهد و مخبر صادق عبارت از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
مخیر - بضم و فتح خا و یای تحتانی مشدد و مفتوح اختیار داده شده و بکسر یای تحتانی مشدد و اختیار دهنده و مرد نیکوتر و بسیار خیر کننده -
مختمر - بر وزن منور سرشته شده و باز از منتخب
مخمس - پنج گوشه کرده شده و نوعی از نظم که معروف است و نام نوعی از اصول موسیقی که بهندی تال و ترو تجم اصول نهنده است چنانکه مخمس و ترکی و دور و ثقیل و خفیف و چهار ضرب و در فشان و هزج و ضرب الفتح و اصول فاخته و هزج و ثقیل و از فرد و ربع و رمل و نازج -
مخدوش - خراشیده و خراش داشته شده از منتخب و مراد از آن وسوسه کرده شده -
مخروش - خراشیده شده مشتق از خرش بالفتح که بمعنی خراشیدن است چنانکه در منتخب و قاموس واقع است و درین لغات لفظی از قبیل توافق لسانین است در عربی و فارسی -
مخالص - بالضم و کسر لام اخلاص کننده و بضم میم و فتح لام خالص کرده شده و بفتح میم و فتح لام جای اخلاص محل اتمام و هم مصدر میمی است بمعنی رهایی

پیشتر و کوچ کردن از منتخب و کنز و بمعنی مقدار
مسافت چهار فرسنگ و نوشته از عبارات که پیرامون
قافیه چیزی ساخته و بران نشسته جنگ کنند -
مراغه - بفتح میم و غین معجمه نام شهری از ولایت
آذربایجان و در عربی بمعنی غلطیدن جانور نیز است
خواه طائر باشد خواه چارپایه و درین صورت اسم
ظرف است از مرغ و مرغ بالفتح بمعنی غلطیدن حیوان
از قاموس و صراح و منتخب و بهار عجم
[illegible] و برهان -
مراقبه - بضم میم و فتح قاف امید داشتن
و نگاه داشتن چیزی را و ترسیدن و گردن فرو انداختن
و باصطلاح حضور دل است با خدا و غیبت
از ما سوا -
مرصود - از رصد معلوم کرده شده.
بدانکه کواکب مرصوده یکهزار و بیست و پنج
ستاره قرار داده اند که اهل هیئت از قوانین
رصد معلوم کرده اند چهل و هشت صور که بر فلک
منقسم است از اشکال کواکب اند و تفصیل آن صور
[illegible] مذکور شده -
مرافقه - [illegible] بیشتر [illegible]
[illegible] بالفتح و کسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
مراتب [illegible] - و باصطلاح صوفیان اول
[illegible] فقط ذات است و بعضی
[illegible] وحدت که مسمی بتعین
اول [illegible] محض [illegible] شئون و نسب
[illegible] ذات است با اسما و صفات
[illegible] ارواح مجرده که عبارت از عقول عالیه

و ارواح بشریه است رابع ملکیت که عالم نفوس ناطقه
بشریت و آنرا عالم مثال هم گویند خامس عالم ملک که
کنایه از اجسام و اعراض باشد و بعالم شهادت نیز مسمی است
سادس [illegible] عالم انسان کامل که جامع جمیع مراتب است
مراتب چهارگانه شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت
مرغان اولی اجنحه - بضم الف و کسر لام و فتح الف و سکون جیم
و کسر نون و فتح حا مهمله طائران صاحب بازوها و این کنایه
است از فرشتگان -
مرکبات امتزاجیه - از یازده تا نوزده و غیر امتزاجیه
از بیست و یک تا نود و نه -
مرتقی - بالضم و کاف مکسور بلند کننده و بالا رونده
مروی - بالفتح و واو مکسور روایت کرده شده -
مرطی - بالفتح لاشه لیکن درست [illegible] یافته نشده -
مردم آبی - نوعی از حیوان آبی است که بصورت انسان
میباشد سفید پوست و بغایت نازک اندام -
مرتشی - بالضم [illegible] جیم مکسور رشوت ستاننده [illegible]
مرحمی - مرحمت و رعایت -
مربی - پرورش کننده و بفتح بای موحده در آخر الف بصورت
یا پرورده شده و آنچه از قسم میوه در شیره قند پرورده کنند
مرضی - بفتح اول و کسر سوم صیغه اسم مفعول بمعنی پسندیده
و بضم میم و فتح را و تشدید ضاد معجمه مفتوح و در آخر الف
بصورت یا نیز بمعنی پسندیده -
مری - بفتح میم و کسر را مهمله و یاء مشدد بر وزن امیر
[illegible] است بصورت روده اندرون گلو که راه آب
و طعام است و قصبه ریه که منفذ دم است بالای مری
مذکور است و بمعنی گوارا [illegible] بضم و بضم میم و تشدید را مهمله
چیزیست که بفارسی آنرا آبکامه و بهندی کانجی نامند و
آن آبی باشد که در ان غله [illegible] کنند [illegible]
[illegible] و در فارسی [illegible] و برابری کردن
با کسی [illegible] از منتخب و بحر الجواهر و کشف و برهان
و صراح و لطائف و کنز -

مرتضوی - بضم میم و فتح تا و فتح ضاد معجمه منسوب بمرتضی
علی کرم الله وجهه [illegible] که در آخر آن الف مقصوره باشد
چون یای نسبت در آخر آن آرند الف را بواو بدل کنند در
عربی یای نسبت را مشدد خوانند و در فارسی مخفف -
مراعی - بضم میم و کسر عین مهمله رعایت کننده و نگهبانی
و چراننده و بفتح میم سبزه زارها که ستوران را در ان چرانند
و بمعنی چرانده شدگان و بمعنی رعایت با نیز آمده -
مردی - بکسر میم و کسر دال [illegible] یعنی چوبی دراز که ملاحان
کشتی را بدان رانند از منتخب -
مربع طولانی - چیزی چهار گوشه که طولش از عرض آن زیاده باشد
مرئی - بفتح میم و سکون را و کسر همزه [illegible] دیده شده
این صیغه اسم مفعول است از رویت و در اصل مرؤوی
بود بر وزن مفعول واو و یا در یک کلمه جمع آمدند واو را یا کردند
و یا را در یا ادغام ساختند و ما قبل یا را کسره بدل
کردند برای مناسبت یا مرئی شد -
مرائی - بضم میم ریاکننده و خود نما و این صیغه
اسم فاعل است از ریا که مصدر [illegible]
[illegible] و در اصل مرائی [illegible] بود ضمه بر یا
ثقیل بود انداختند [illegible] التقای ساکنین
[illegible] تنوین [illegible] یا را حذف کردند [illegible]
عدم استعمال تنوین حذف یا را واجب [illegible]
مرجان چوبی - قسمی از مرجان [illegible]
مرجان [illegible] - نوعی از مرجان [illegible] رنگ و ناقص [illegible]
مرکب [illegible] - آن مرکب را گویند که صفت [illegible]
باشد چون رجل قائم یا مضاف الیه چون غلام زید درین
هر دو صورت موصوف و مضاف مقید بصفت خود
و مضاف الیه خود است -
مرطوبی - شخصی فربه بلغمی مزاج که فربهی او بدون
اسباب ظاهری باشد -
مراثی - بالفتح میم و کسر ثا مثلثه جمع مرثیه -
مرگی - بالفتح و کاف فارسی بمعنی وبا در مصطلحات -

مهمله وفا آراسته وزر انده و دروغ که مثل راست آراسته
کرده شده باشد از صراح و منتخب –

مزالق – بفتح میم وکسر لام جاهای لغزیدن –

مزدک – بالفتح نام مردی در غایت فصاحت که پیدا شد در زمان پدر نوشیروان مذهب اباحت یعنی بعضی اشیا اختراع کرد و چون نوشیروان پادشاه شد مزدک را با تابعانش بقتل رسانید و این اسم بزای فارسی اصح است از برهان و غیره

مزال – بضم لغزش و جای لغزش –

مزیل – بضم میم وکسر زای معجمه و تحتانی معروف دور کننده آثار چیزی –

مزاحم – بکسر حای مهمله تنگی کننده [illegible]

مزدحم – بضم میم و سکون زای معجمه و فتح دال و فتح حای مهمله از ازدحام گرفته شده و بکسر حای مهمله از دحام کننده و انبوهی کننده –

مزمن – بالضم و میم ثانی [illegible] و بر جا مانده شونده [illegible] باز مانده باشد از منتخب و مدار و لطائف و غیره –

مزین – بضم میم و فتح زای معجمه و تشدید تحتانی مفتوح آراسته و بکسر تحتانی مشدده [illegible] حال بمعنی حلاق [illegible] حجام گویند –

مزن – بالضم باران از منتخب [illegible] بمعنی ابر و در [illegible] بمعنی ابر سفید –

مزیدان – [illegible]

مزدلفه – بضم میم و فتح دال مهمله و لام مفتوح نام جایی نزدیک مکه معظمه –

مزبله – بالفتح و بای موحده و لام مضموم و مفتوح جای سرگین انداختن و جای نجاست انداختن این اسم ظرف است ماخوذ از زبل بالکسر که بمعنی سرگین است از منتخب و کشف –

مزابله – بفتح میم وکسر بای موحده جاهای نجاست و جاهای سرگین انداختن این جمع مزبله است –

مزدوجه – بالضم و دال مهمله و واو و جیم عربی [illegible] مفتوح

بهتر شده و بهم آمیخته شده از منتخب –

مزاده – بفتح توشه دان از صراح و کشف و منتخب و لطائف

مزلقه – بالضم و لام مکسور و بعده قاف لغزش و بشدة از منتخب

مزلفه – بالضم و لام مکسور و فا نزدیک آورده شده و فراهم آورده شده و انبوه کرده شده از منتخب –

مزقه – نام یکی از آلات جولاها –

مزی – بالفتح مخففه مزیت یعنی زیادت و افزونی از کنز و غیره –

فصل میم با زای فارسی

مژگان – بالضم و بالکسر جمع مژه است [illegible] مفرد استعمال شود و در اصل [illegible] فارسی [illegible] مکرر استعمال گردیده [illegible] چشم [illegible] دامن مژگان [illegible] بال [illegible] از مصطلحات –

مژده – بالضم و بالکسر بشارت خبر خوش از برهان [illegible]

مژدگانی – بکاف فارسی چیزی [illegible] و [illegible] از مصطلحات –

فصل میم با سین مهمله

مسار – وقت شام از منتخب و لطائف –

مستثنی – بالضم و تای فوقانی مفتوح و سکون ثای مثلثه و فتح نون بیرون آورده شده و خاص کرده شده صیغه اسم مفعول است از استثنا [illegible]

مسیحا – لقب حضرت عیسی علیه السلام [illegible] در قرآن مجید [illegible] پس زیادت الف [illegible] از تصرف فارسیان باشد از بهار عجم و در رساله معربات نوشته که مسیحا معرب مشیحا است [illegible] بمعنی مبارک در زبان سریانی –

مستوفا – تمام گرفته شده [illegible]

مستمع – بضم میم و فتح سین مهمله و میم ثانی مشدده مفتوح

نام کرده شده یعنی صاحب نام –

مسبحان ملأ اعلی – بضم میم و فتح سین و تشدید بای موحده مکسور و کسر نون و فتح میم و فتح لام و کسر همزه که بصورت الف است و فتح الف و سکون عین و فتح لام و در آخر الف بصورت یا تسبیح کنندگان گروه برتر و این کنایه است از فرشتگان –

مسجد اقصی – در آخر الف مقصوره بصورت یا نام بیت المقدس که مسجد [illegible] –

مسلوب – ربوده و [illegible] ربوده شده از منتخب و کنز –

مستوجب – بضم میم و فتح تای فوقانی و کسر جیم سزاوار و لائق از کشف –

مستطاب – بالضم خوش آمده و پاک آمده [illegible] اسم مفعول از استطابت ماخوذ از طیب است از منتخب و کشف و لطائف –

مستحب – دوست داشته شده از منتخب و لطائف [illegible] فقها آن فعل را [illegible] که رسول صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] آن بیان فرموده اند یا گاهی خود کرده باشند –

مستجاب – جواب داده شده از منتخب و مجازا بمعنی قبول کرده شده مستعمل –

مستجیب – اجابت کننده از لطائف –

مستصحب – بسکون صاد مهمله و کسر حای مهمله صحبت دارنده از لطائف –

مسیلمه کذاب – بضم میم و فتح سین و سکون تحتانی و کسر لام نام کافری که در زمان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دعوی نبوت کرده بود –

مستودعات – بالضم و تای فوقانی مفتوح و سکون واو و فتح دال مهمله و عین مهمله امانتها از منتخب و در [illegible] چیزهای امانت داشته شده –

مسامحت – بضم میم اول و فتح میم دوم و حای مهمله باهم کار آسان گرفتن و گاهی مجازا بمعنی آسان کردن کار کسی و آشتی و آسانی کردن و مهل

حرام میخورد و دوازدهم موش زنی بود که باجرت بوجه
کرده سیزدهم بوم که تغیر مذهب خود کرده و کیفیت بسیست
ونه نوشته والله اعلم بالصواب۔
مسلخ - بفتح میم و فتح لام جای پوست کشیدن چارپایان
وگاهی مجازاً بمعنی ذبح کردن حیوانات۔
مسلوخ - گوسپند و بز پوست کنده شده
مسیخ - بی مزه از صراح
مستمند - بالضم اندوهگین و غمگین مجازاً بمعنی حاجتمند
و این مرکب است از مست بالضم که بمعنی غم و اندوه
باشد و کلمه مند بمعنی صاحب و خداوند کذا فی البرهان و در
خیابان نوشته که مستمند بالضم حاجتمند چه مست بالضم بمعنی حاجت
مستبعد - بکسر عین دوری خواهنده و دور شمرنده و بفتح
عین دوری جسته شده و دور شمرده شده و بمعنی بعید و دشوار استعمال شود
مسلسل - بفتحتین رشته و رخت و ریسمان لیف خرما و ریسمان ابریشم از منتخب
مستسعد - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون سین مهمله
دوم و کسر عین مهمله نیکبختی و سعادت جوینده و یاری خواهنده از منتخب
مستزاد - بالضم و زای معجمه زیاده کرده شده و نوعی از شعر
در آخر هر مصرعه کلمه زیاده از وزن آورند از لطائف۔
مسترد - بالضم و رای مهمله مفتوح و دال مهمله مشدد باز پس
داده شده و واپس داده شده از منتخب۔
مساعد - بضم میم و کسر عین مهمله یاری دهنده۔
مشتهر - بروزن منور پدیدار کرده شده۔
مسند - بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ از منتخب و
بهار عجم و لطائف و بالضم و نون مفتوح روزگار دراز
[illegible] که بآن تکیه
داده باشند چیزی یا چیزی که پشت بآن داده شود و کسیکه
پناه باو برده شود و باصطلاح نحویان خبر را مسند و مبتدا را
مسند الیه گویند و فعل نیز مسند میشود چنانچه در ضرب زید
ضرب مسند است و زید مسند الیه۔
مستبد - بالضم و بای موحده تنها بکاری ایستاده شونده از منتخب
مستتم - بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر میم ماخوذ از [illegible]

مستند - بالضم و تای فوقانی مفتوح و فتح نون چیزیکه بآن
پشت داده شود و کسیکه پناه باو برده شود از منتخب و بکسر
نون پشت بچیزی دهنده و پناه جوینده از لطائف۔
مستعد - ساختگی و آمادگی چیزی دارنده از منتخب۔
مستعاد - بالضم و تای فوقانی مفتوح و عین مهمله و دال مهمله
سود و نفع گرفته شده و این صیغه اسم مفعول است از استعاده که
ماخوذ است از عائده که بمعنی سود و نفع باشد چنانکه در
صراح است و نظیر این مستفاد است ماخوذ از فائده۔
مستفاد - بالضم و فا و دال مهمله فائده گرفته شده و آنچه
که بطریق فائده حاصل شده باشد۔
مسترشد - بالضم و شین معجمه مکسور راست روی خواهنده
و رهنمائی طلب کننده و بمعنی مرید مستعمل۔
مسرد - بالکسر و رای مهمله مفتوح و دال مهمله آلتیست
آهنی که بآن چرم سوراخ کنند از شرح نصاب۔
مستلذ - بالضم و لام مکسور و ذال معجمه مشدد لذت گیرنده و مزه یابنده
مسخر - بضم میم و فتح سین مهمله و خای معجمه مشدد مفتوح رام
و فرمانبردار کرده شده و مطیع از منتخب۔
مستقر - بالضم و قاف مفتوح و تشدید رای مهمله جای قرار
و مستقر الخلافه در عهد اکبر بادشاه لقب بلده آگره بود۔
مستور - پوشیده شده و پوشاننده و این صیغه اسم مفعول
بمعنی اسم فاعل نیز آمده کما قال الله تعالی حجاباً مستوراً از منتخب
مستجیر - بالضم و جیم مکسور پناه جوینده و زنهار خواهنده از منتخب
و در لطائف بمعنی پناه و پناه دهنده نیز آورده۔
مستعار - عاریت گرفته شده اسم مفعول از استعاره ماخوذ از عاریت
مستعیر - بالضم و عین مهمله مکسور عاریت خواهنده
مسمار - بالکسر میخ آهنی از بهار عجم و مؤید۔
مستشار - بالضم و حرف چهارم شین معجمه صیغه اسم مفعول بمعنی
مشورت کرده شده یا آنکه با وی مشورت کنند و از صراح مستفاد
مستنیر - بالضم و کسر نون که حرف چهارم است طلب روشنی
کننده و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده۔
مستاجر - بضم آنکه طلب اجر ازو کنند۔

مسیر - بفتح اول و کسر ثانی مصدر میمی است بمعنی رفتن و سیر کردن
و صیغه اسم ظرف است بمعنی جای رفتار از منتخب و لطائف
مستبشر - شاد شونده و مژده طلب کننده از منتخب۔
مستنکر - بد و زشت۔
مستیسر - بالضم و فوقانی مفتوح و کسر سین مهمله آسان و آماده شونده از صراح
مستکبر - بالضم و بای موحده مکسور گردن کش و متکبر و مغرور۔
مستمر - بضم میم اول و کسر میم دوم و تشدید رای مهمله استوار
و روان و پیوسته و دائم از منتخب۔
مستظهر - بالضم و سکون ظای معجمه و کسر ها یاری
خواهنده و قوی پشت شونده از منتخب۔
مسمر - بضم اول و فتح سین و میم ثانی مشدد و مفتوح میخها
آهن و نقره و غیره کوفته شده۔
مسکر - بضم میم و سکون سین مهمله و کسر کاف هرچه که نشه و مستی آرد
مستبصر - بکسر صاد مهمله بینا دل شونده از لطائف۔
مستتر - بروزن معطر بمعنی پوشیده۔
مستنصر - یکی از خلفای عباسیه۔
مستدیر - بضم میم و کسر دال هرچه گرد باشد و مدور۔
مسفر - بضم میم و فتح فا روشن و سفید از منتخب و غیره
مسجور - بجیم پر و مالامال از آب از منتخب و صراح۔
مستتر - بالضم و تای فوقانی اول مفتوح و فوقانی دوم
مکسور پنهان و در پرده شونده و این لفظ بفتح تای فوقانی دوم
خطاست چرا که استتار بمعنی در پرده شدن لازم است نه متعدی
و ظاهر است که صیغه اسم مفعول از لازم نمی آید۔
مستشعر - پنهان در دل خود ترسنده۔
مستخبر - بضم و کسر بای موحده خبر جوینده [illegible]
مساس - بکسر میم و سین مهمله سودن بدست و جماع کردن [illegible]
مس - بالفتح و تشدید سین مهمله بدست مالیدن و سودن
بدست و جماع کردن از منتخب و [illegible]۔
مستانس - بضم میم و کسر نون الفت گیرنده و خوگر از منتخب۔
مسدس - بضم میم و فتح سین و تشدید دال مهمله مفتوح
شش پهلو و قسمی از اقسام شعر که در اصل بیت چهار

مشتشع و مشعشع - بضم میم و فتح هر دو شین معجمه و هر دو عین مهمله بیشتن و شراب بآب آمیخته از صراح -

مشتاع - بضم میم و سکون شین و تای فوقانی و عین مهمله آشکارا کرده و فاش کرده شده از منتخب -

مشنّع - بضم میم و فتح شین و تشدید نون مفتوح و عین مهمله بد و زشت و ملامت کرده شده -

مشرف - بضم میم و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله بلند و بر بالا شونده و خبردار نویسنده که بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد و قریب و مستعد شدن ظهور امری از خیر یا شر از منتخب و شمسی و لطائف و نیز در لطائف مسطور ست که بفتح اول و سوم بمعنی جای بلند و باول مضموم و ثانی مفتوح و رای مشدد و بزرگی داده شده -

مشعوف - بعین مهمله شیفته و عاشق و محب از منتخب و صراح -

مشغوف - بغین معجمه کسیکه اندرون پرده دلش عشق رسیده باشد از صراح و منتخب -

مشاق - بفتح میم و شین بقاف مشدد جمع مشقت ست و بفتح میم و تشدید شین بسیار مشق کار رسم کننده -

مشفق - بضم میم و کسر فا مهربانی کننده و ترسنده بیمناک و مهربان از منتخب و صراح

مشتق - بضم اول و سکون دوم و فتح فوقانی و تشدید قاف و فارسیان بتخفیف هم آرند لفظی از لفظی گرفته شده از صراح

مشوّق - بضم میم و فتح شین و تشدید واو مکسور بآرزو در آورنده کسی را و بفتح واو مشدد بآرزو در آورده شده از منتخب و بفتح میم و ضم شین بر وزن مفعول بمعنی شائق و اگر مخفف معشوق خوانده شود هم درست است -

مشبّک - بضم میم و فتح شین و تشدید موحده مفتوح و کاف عربی هر شی که دران سوراخ سوراخ باشد بهندی آنرا جالی گویند -

مشک - بالضم و بالکسر هر دو طور صحیح ست چرا که اهل فارس بکسر میم و اهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند و مسک بالکسر و سین مهمله معرب آنست از رشیدی و بهار عجم -

مشتلنگ - بضم میم و فتح شین بر وزن تفنگ نوعی از

خانه کشتی و دزد و راهزن از برهان -

مشترک - باصطلاح اهل لغت لفظی که دو یا زیاده از دو معنی وارد و آن لفظ را برای هر معنی وضع کرده باشد و علاقه از علاقهای مجازی دران یافته نشود چنانکه جاریه که بمعنی کنیز و آفتاب و کشتی وارد و همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی ست -

مشاکل - بضم میم و کسر کاف مانند شونده و هم شکل شونده و نام بحریست از نوزده بحور عروض از منتخب و غیر آن -

مشتمل - بضم میم اول و کسر میم دوم گردا گرد فرا گیرنده و بر بالای چیزی محیط شونده از منتخب -

مشتعل - بضم میم و کسر عین مهمله شعله زن و سوزان بزبانه کشی -

مشتغل - بضم میم و کسر غین معجمه مشغول شونده و بمعنی روی گردانیده چنانچه درین بیت بیت ز سودای جانان بجان مشتغلم * بذکر حبیب از جهان مشتغل در مصرعه اول بمعنی مشغول شونده و در مصرعه ثانی بمعنی روی گردانیده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول مانده ام از ته دل و بسبب عشق جانان خود را او بسته بپاداو از جهان روی گردانیده ام لفظ اشتغال از باب افتعال ست که بتغییر صله معنی آن متغیر میشود چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش ست چون صله آن عن آید بمعنی اعراض گردد چنانکه در حدیث شریف من رغب عن سنتی فلیس منی همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمه عن ست استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود از شرح بوستان عبد الواسع -

مشتمال - بالضم دلاکی و مالشی که کشتی گیران بر بازوی خود با هم مشتمال کنند تا سخت گردد -

مشمول - از همه سو فرا گرفته شده و احاطه کرده شده از منتخب -

مشام - بفتح میم اول و تشدید میم دوم مگر استعمال فارسی بتخفیف خوانده میشود محل قوت شامه که در نهایت بینی و مقدم دماغ ست و در حقیقت این لفظ صیغه جمع ست که بمعنی واحد استعمال یافته مشام در اصل مشامم بود جمع مشم که صیغه اسم ظرف ست از شم که مصدر ست بمعنی بوییدن

پس در صیغه واحد جمع میم را در میم ادغام کرده شم و مشام ساختند -

مشعر الحرام - بفتح میم و سکون شین و فتح عین و فتح را مقامیست از جاهای قربانی حج در مکه معظمه و یکی از مقامهای عبادت ست از صراح چه شعیره قربانی حج را گویند -

مشؤم - بفتح میم و سکون شین و ضم همزه و سکون واو بر وزن مفعول بمعنی نحوس صحیح ست چه این صیغه اسم مفعول ست از شأم یشأم شوما که مهموز العین باشد و مشوم بر وزن مقول نیز جائز ست که همزه را بواو بدل یافته که میشوم ست بفتح میم و سکون یای تحتانی و ضم شین و سکون واو غلط ست چنانکه صاحب منتخب و لطائف کلمه باین معنی اشارت نموده است و صاحب شرح الالفاظ نیز باین تحقیق کرده و صاحب صراح نوشته که عامه میشوم گویند -

مشعل وادی کلیم - تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود -

مشعل کشان - قومیست از کفار از بهار عجم گویند که ایشان مشعل برافروخته بخانه تاریک جا آمده دختران مذکوره چنانچه پسران امر کنند که هر یکی جامه بردارد و صاحب آن جامه در نکاح او باشد -

مشائین - بفتح میم و تشدید شین معجمه و کسر همزه که جمع شود چهارم ست جمع مشاء که صیغه نسبت ست مثل جهاد و بیا مبالغه مثل قتال چون یا بعد الف زائده واقع شده بهمزه بدل شده مشائی گردید چون بیا و نون جمع کردند مشائین شد و مشائین طائفه است از حکما که در ادراک حقائق بسیار اشیا مشی و رفتار بدلائل میکنند یعنی بدلائل و علامات بمقصود فائز میشوند -

مشحون - پر کرده شده از منتخب -

مشت زن - کشتی گیر چه معمول کشتی گیران ست که قبل کشتی بر دوش و بازوی خود مشت زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود از خیابان -

مشرقین - بفتح قاف عبارت از مشرق و مغرب با آنکه مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنابر تغلیب ست و تغلیب آنرا گویند که یک شی غالب را از دو که با هم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگری

نموده بجای اسم شی غالب را استثنیه نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاورهٔ عرب مؤنث سماعی ست و قمر مذکر پس مذکر از مؤنث غالب و اشرف ست و والدین بلحاظ آنکه والد نسبت والده غالب و اشرف ست چرا که نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد دیگر مشرق شتوی که مطلع اقصر الایام باشد پس بعضی میان مشرق شتوی و صیفی بلحاظ درجات کرهٔ ارض بسیار دور باشد و سی و هشت کروه یا زیاده باشد والله اعلم بالصواب۔

مشک بر زخم افشاندن - کنایه از تازه کردن زخم و ایذا رسانیدن چرا که زخم از مشک تباه میشود - سیف

مشک در شراب کردن - کنایه از بیهوش کردن [illegible]

مشاهره - بالضم و فتح ها ماه بماه چیزی دادن و ماهیانه از منتخب و خیابان۔

مشاهده - بضم میم و فتح ها دیدن و با کسی در جایی حاضر بودن از منتخب و لطائف۔

مشوره - بفتح میم و ضم شین و سکون واو صلاح پرسی و کنکاش و بدین معنی بسکون شین و ضم واو نیز آمده از صراح و منتخب و قاموس مع بفتح واو چنانکه مشهور است [illegible] و ابن حاجب موافق وجه اول تعلیل پسند نموده۔

مشرفه - بضم میم و فتح شین و کسر رای مشدده نامه و رساله که از طرف شخص اعلی باشد بسوی ادنی۔

مشرعه - بفتح جای آب خوردن از لطائف۔

مشافهه - بفتح فا بعده های هوز بعده تای فوقانی که بوقف ها شده است بر وزن مفاعله رو برو شدن و رو برو سخن گفتن از منتخب و کشف و کنز۔

مشربه - بالکسر ظرفی که از آن آب خورند از منتخب و لطائف۔

مشاعره - بضم میم و فتح عین بر وزن مفاعله باهم شعر خواندن۔

مشعره - بالفتح جای شعر خواندن از کشف۔

مشغله - بالفتح و غین بمعنی شغل و کار و بار [illegible]

و منتخب و شرح نصاب۔

مشیمه - بفتح و یای معروف پوست رقیق که بچه وقت ولادت پیچیده می باشد و نام پردهٔ ششم از هفت پردهای چشم از کشف و منتخب و صحاح و غیره۔

مشارٌ الیه - بضم میم و تنوین ضمه برای مهمله کنایه از معتبر و ترجمه این لفظ اشارت کرده شده بسوی او یعنی انگشت نما و در خیابان و غیره نوشته که چون شخص ذی عزت با مردم بیکدیگر باشاره می نمایند لهذا بمعنی کسیکه بجاه و جلال رسد که مردم بسوی او بانگشت اشاره کنند۔

مشعله - بالفتح و بالکسر بمعنی مشعل از شمسی۔

مشاطه - بفتح و تشدید شین زن شانه کش که موی زنان را شانه کردن و عروس را آرایش دادن پیشهٔ او باشد و بالضم خطاست از منتخب و کشف و بهار عجم و لطائف و مشاطه در استعمال فارسیان بتخفیف نیز آمده اگرچه کم آمده و در معروف حال والد راقم گویند از خیابان و چراغ هدایت۔

مشتری - بالضم اکثر بمعنی خریدار و گاهی بمعنی فروشنده نیز آمده و نام ستاره که بر فلک ششم است اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلک نیز گویند بفارسی برجیس و بهندی برسپت نامند و خانهٔ او قوس و حوت و شرف او در سرطان و باصطلاح کیمیاگران مهوسان مشتری بمعنی ارزیزست که بهندی رانگ گویند۔

مشکوی - بالضم و کاف عربی مضموم و واو مجهول بتخانه و جای خاص حرمسرای امرا و ملوک از سروری و برهان و جهانگیری گوید و کشف و قول برهان بالفتح نیز گفته است۔

مشتی - بیای مجهول کنایه از اندک مقدار و بمعنی جماعهٔ قلیل۔

مشقی - تخته و کاغذ که بران مشق حروف کرده باشند۔

مشوی - بالفتح و کسر واو بمعنی بریان از منتخب۔

مشی - بفتح میم و سکون شین رفتن بنرمی از منتخب و شرح نصاب۔

مشتهی - بالضم و حرف سوم تای فوقانی و های مکسور خواهش کننده و آرزومند و بمعنی اشتها پیدا کننده غلط است چرا که این متعدی بیک مفعول ست و برای معنی اشتها پیدا کننده مشهی صحیح باشد۔

مشهی - بضم میم و فتح شین و تشدید های مکسور صیغهٔ اسم فاعل است متعدی بدو مفعول بمعنی آرزومند کننده یعنی اشتها پیدا کننده از تشهیه مصدر است از تفعیل و باب تفعیل از ناقص بر وزن تفعله می آید۔

فصل میم مع صاد مهمله

مصلا - بضم میم و تشدید لام طاق جای نماز و عیدگاه هر شهر خصوصاً عیدگاه شیراز که آن جایست بغایت خوش و خرم و سیرگاه۔

مصطفی - برگزیده شده از منتخب و صاف کرده شده و [illegible] مصطفی از صفا و میمه للبشری از فردوس اللغات و غیر آن۔

مصاب - بضم میم مصیبت زده و برنج رسیده شده۔

مصائب - بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم ست و بای موحده مکروهات و شدائد و رنجها از کنز بدانکه همزهٔ مصائب مبدل از یاست خلاف القیاس کما فی زبدة الصرف۔

مصب - بفتحتین و تشدید با جای ریختن آب و غیره۔

مصاعب - بفتح میم و کسر عین دشوارها و جاهای دشوار۔

مصیب - بضم میم و کسر صاد و تحتانی و موحده نیک رسنده بحقیقت کاری یا چیزی و صواب یابنده از کشف و لطائف۔

مصافات - بضم میم و حرف چهارم فا و دوستی خالص از منتخب و کشف و کنز۔

مصاحبت - بفتح سوم حاء صحبت کردن از منتخب۔

مصفات - بالکسر و حرف سوم فا آنچه بآن چیزی صاف کنند و پالاینه از صراح۔

مصمت - بضم میم و سکون صاد و فتح میم دوم و تای فوقانی آگنده میان خلاف مجوف و بمعنی منسد [illegible] از اندرون پیشه و هر دو لب آن بهم آمده باشد و بمعنی اسپ یکرنگ و بر وزن مخمس بمعنی خاموش کرده شده از منتخب و شرح نصاب و کنز۔

مصارعت - بضم میم و فتح رای مهمله کشتی گرفتن با یکدیگر و بر زمین کوفتن از منتخب و کنز و غیر آن۔

مصلحت - بفتح لام مهمله مقابل مفسده از صراح و منتخب۔

مصاهرت - بضم میم و فتح ها داماد کردن و خسر کردن و این از هر دو جهت باشد از صراح۔

مصادمت - باهم آسیب و صدمه رسانیدن -

مصلح - بضم میم و سکون صاد و کسر لام و حای مهمله بصلاح و نکوئی آرنده -

مصالح - بکسر لام جمع مصلحت فارسیان درین مقام مصالحت را بمعنی مصلح که صیغهٔ اسم فاعل ست استعمال نمایند چنانکه مصالح را بمعنی اسباب و سامان چیزی مستعمل کنند از بهار عجم وغیره و در منتخب نوشته که مصالح بمعنی چیزها یکه بدان اصلاح چیزها نمایند ضد مفاسد و در چراغ هدایت مصالح بمعنی ضرور یات عمارت مثل چوب و خشت و آهک نیز نوشته و عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که مصالح بفتح لام مقلوب ما صلح است از قسم ما حصل بمعنی ما حصل و همچنین مواجب بمعنی ما وجب صیغهٔ جمع نیست و نزد مؤلف غالب آنست که ما صلح در اصل ما صلح به باشد یعنی آنچه مصلح باشد چیزی را و میتواند که مصالح جمع مصلح باشد که بضم میم و کسر لام صیغهٔ اسم فاعل ست از صلاح چنانکه مطافل و مشاون جمع مطفل و مشادن -

مصباح - بالکسر و حای مهمله چراغ و بمعنی پیاله که در ان صبوحی خورند و نام کتابیست در نحو از منتخب و کنز -

مصابیح - بفتح میم و کسر بای موحده و تحتانی و حای مهمله جمع مصباح که بمعنی چراغ باشد و نام کتابیست در علم حدیث -

مصانع - بفتح میم و کسر عین مهمله جاهای بلند -

مصعد - بالفتح جای بالا برآمدن و بضم و فتح صاد و کسر عین مهمله رسنده بر جای بلند برآینده از منتخب -

مصائد - بفتح شکار ا نداز یها جمع صید خلاف القیاس چنانکه محاسن جمع حسن ست -

مصرعهٔ شاد - مصرعهٔ خوبی که بسلیقه بفیض سید رفیع الدین از غیب بزبان رسد از مصطلحات -

مصدر - بالفتح جای صادر شدن و جای بازگشتن و جای بیرون آمدن و کلمه که از ان افعال و صفات اشتقاق کنند و بضم میم و تشدید دال مفتوحه مقدم و آغاز شده و صادر کرده شده یعنی باول وابسته آورده شده از منتخب -

مصر - بالکسر بمعنی هر شهر که باشد و نام شهریست خاص و مصر بمعنی تیزی هر چیز آمده و بمعنی شمشیر و حد میان دو چیز و بضم اول و کسر صاد و تشدید رای مهمله بر کاری ستاده شونده از منتخب و لطائف و برهان -

مصیر - بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن ماخوذ از مصیر بالفتح که بمعنی گشتن و میل کردن ست از کشف و شرح نصاب و منتخب -

مص - بالفتح و تشدید مکیدن از منتخب -

مصوص - بفتح میم و ضم صاد و در آخر نیز صاد مهمله مرغ بریان که ازاد و یهٔ گرم مثل گشنیز و زیره و سداب پر کرده در سرکه پرورده باشند از کشف و منتخب -

مصدع - بضم میم و فتح صاد و کسر دال مشدده درد سر رساننده و جدا جدا کننده از منتخب -

مصراع - بالف و مصرع بدون الف هر دو درست ست بمعنی یک تختهٔ در که آنرا لخت در و طبقهٔ در نیز گویند و بهندی کواڑ نامند و نیمهٔ بیت را از انجهت مصرع خوانند که همچنانکه از در و طبقهٔ هر کدام طبقه را که خواهند باز و فراز توان کرد بی دیگری نتواند بود و چون هر دو طبقه را باهم فراز کنند یک در باشد از بیت نیز هر کدام مصرع را که خوانند بی دیگری بیت نتواند بود از منتخب و بهار عجم و عروض سیفی -

مصرع - بضم میم و فتح صاد و تشدید رای مهمله مفتوح و عین مهمله مصرع آورده شده -

مصنع - بالفتح و نون مفتوح و هم مضموم و عین مهمله قاعهٔ و کاریز و آبگیر و حوض از منتخب -

مصاقع - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقع بالکسر که بمعنی فصیح و بلیغ ست از منتخب -

مصاف - بفتح میم و تشدید فا جمع مصف که بفتحتین و تشدید فا اسم ظرف ست بمعنی جای صف زدن اگرچه معنی لفظ مصاف جاهای صف زدن ست لیکن مجازاً بمعنی جنگ و مقام جنگ مستعمل میشود و بضم خطا ست لفظ عربی که حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف هم خوانند چنانکه در قد و خد پس فا مصاف را در فارسی بتخفیف خواندن درست باشد از حل لغات و مدار و خیابان -

مصاحف - بفتح میم و کسر حای مهمله جمع مصحف

مصحف - بالضم و بالکسر چیزیکه در و صحیفه یا و رساله جمع کرده شود از منتخب مؤلف گوید مناسبت این نحو مستعمل ست بمعنی قرآن مجید و بضم میم و فتح صاد و تشدید حا مفتوح لفظیکه بتغییر نقاط الفاظ دیگر شود چون اثر عید و از تو شرنجید

مصارف - بفتح میم و کسر را جمع مصرف که بالفتح ست بمعنی محل صرف کردن

مصروف - بازگردانیده شده -

مصرف - بفتح میم و کسر را اسم ظرف بمعنی جای خرج کردن و بضم میم و کسر را صیغهٔ اسم فاعل بمعنی صرف کننده -

مصداق - بالکسر آلهٔ صدق و مجازاً آنچه موافق چیزی باشد و بمعنی گواه و گواهی نیز از منتخب و بمعنی دلیل راستی سخن و چیزیکه آنرا راست دارند از زبدة الفوائد و کشف -

مصقول - روشن و صاف کرده شده -

مصیقل - بضم میم و فتح صاد و سکون یا و قاف مفتوح روشن کرده شده و از زنگ و تیرگی پاک کرده شده و بکسر قاف روشن کننده و صاف کننده از منتخب و این ملحق ست برباعی بزیادت یا -

مصاقل - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقله ست -

مصون - بفتح میم و ضم صاد و سکون واو بر وزن مقول بمعنی نگاه داشته شده و محفوظ و کسانیکه مصون بفتح ن بسند و خوانند بر یا دت همزه میان صاد و واو غلط محض ست زیرا که مصون ست ماخوذ از صون نه مهموز العین -

مصران - بالکسر تثنیهٔ مصر و کنایه از کوفه و بصره از شرح خاقانی

مصادره - بضم تاوان جرم ستانیدن و تاوان داون از منتخب و کنز

مصطبه - بفتح میم و سکون صاد و فتح طای مهمله و فتح بای موحده میخانه از مدار و در قاموس نوشته که مصطبه بالکسر میخانه و بصاد مهمله و بسین مهمله هر دو آمده -

مصوره - قوتیست که صادر میشود و از و به خطوط اعضا و شکلهای آنها یعنی این قوت باذن خالق هر جزوی را می پوشاند صورت عضوی که مقتضای طبع صاحب آن باشد پس اگر سعی مخطط از دو لفظ ...

حیوان متولد داران با سیرو نوع متن وجه مشابهت
میکنند چنانچه بغل یعنی استر که بشکل فرس نماید و بشکل حمار۔
مصافحه بضم میم و فتح فا و حاء مهمله دست بهم دیگر گرفتن
بوقت ملاقات و این قائم مقام معانقه است از منتخب و غیر آن
مصرعه ریخته کنایه از مصرعه بستر لیکه کلام گو بیخته فکر
موزون شده باشد از بهار عجم و چراغ هدایت۔
مصرعه پیچیده - عبارت از مصرعیکه مضمونش دقیق باشد۔
مصرعه سرچشمه مصرعه بستر لیکه لکالت و بیجهت فکر
انگیزش مصرعه فیاض از غیب بخاطر رسد از مصطلحات۔
مصقله - بالکسر آلتیست آهنی که بدان کارد و شمشیر و آئینه
فولادی را از زنگ پاک نمایند و روشن کنند از کنز۔
مصلی - بضم میم و فتح صاد و کسر لام مشدد نماز گزارنده
و در دویدن فرستنده و نام اسپ دوم از ده اسپان که از
پیه مقام باشد و از اول موخر و تفصیلش در تحقیق لفظ مجلی
گذشت و بضم میم و فتح صاد و فتح لام مشدد نمازگاه و جای
نماز گزاردن و در اصطلاح فقها بمعنی عیدگاه است و گویند
که مصلی شیراز یعنی عیدگاه آنجا مقام بسیار نفیس دارد
چنانچه سیرگاه اکثر خلائق آنجاست۔
مصری - منسوب بمصر و آنچه که مردم نبات را مصری
گویند غلط است چه نبات بهم میباید بود که سالی در ممالک مصر
نباتست بیشتر سوای مصر از نبات غیره نمیرسید چون چیزی
در ملکی بسبب خوبی مخصوص باشد اسم آن ملک بیا
نسبت و بدون یاء نسبت اسم آن چیز میگردد
چنانچه ظرف چینی را چینی و اسپ ترکستان را ترکی و
نمک سانبهر را سانبهری علی هذا القیاس۔
مصطگی - بضم میم و سکون صاد و فتح طاء و کاف تازی
مفتوح و در آخر الف بصورت یا صمغیست سفید رنگ
مگر بیا شهرت گرفته لهذا در اینجا نوشته شد۔
مصطفوی - سبب آنکه این لفظ بیا درست و واو خطا است
چراکه در لفظ مصطفی و مرتضی الف را که خامس بود قلب
کرده یای نسبت می آرند در صورت مصطفی و مرتضی
هر دو بیای معروف صحیح بود مرتضوی و مصطفوی بزیادت
واو خطا باشد چنانکه اکثر مقام در کلام خواص و عوام
واقع است مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است
لهذا چندان محل اعتراض نیست از بحار عجم و دیگر کتب و رسائل۔

فصل میم مع ضاد معجمه

مضی ما مضی - بفتح هر سه میم و فتح هر دو ضاد معجمه
بمعنی گذشت آنچه گذشت۔
مضار - بفتح روانی و در گذشتن از منتخب و غیر آن۔
مضراب - بالکسر آنچه بدان ساز را نوازند از کنز۔
مضاربت - مال بکسی دادن برای تجارت که نفع
آن مشترک باشد از منتخب۔
مضاجعت - باهم یکجا خفتن از کشف و کنز۔
مضادت - بضم میم و تشدید دال مهمله باهم ضد بودن
و باکسی دشمنی کردن۔
مضافات - بضم متعلقات و منسوبات۔
مضاهات - بضم میم بچیزی مانند شدن از منتخب۔
مضلات - بفتح میم و کسر ضاد معجمه و تشدید لام مفتوح
جاهای گمراهی از زمین که رونده راه گم شود از صراح۔
مضرس - بضم میم و فتح ضاد معجمه و تشدید رای مهمله
ناله کشنده از لطائف و منتخب۔
مضمر - بضم میم دوم مفتوح در دل اندیشیده و پنهان و
پوشیده یا خود از آنجا ضمیر است آنکه ضمیر کسی پنهان باشد
و بضم میم اول و فتح ثانی و تشدید میم دوم مفتوح اسپ لاغر شده
و باریک میان و بمعنی اسپ فربه نیز آمده از منتخب و غیر آن۔
مضمار - بفتح میم و تشدید میم جمع مضمر است بمعنی گرد و اللقصاص
مضمار - بالکسر صیغه اسم آله از ضمر که بفتح است بمعنی ضمر در لغت
بمعنی لاغری است معمول عربان چنان است که اول
اسپان را فربه کنند و بعده بتدریج بمیدان ها گردانند پس
عرق از بدن اسپان جاری میشود و قدرے از این
ریاضت لاغر میشوند و باین مناسبت مضمار میدان را
گویند که در آن اسپان را لاغر کنند از شرح
شرح مقامات حریری و موید۔
مضامیر جمع مضمار است که بمعنی میدان یا خانه اسپان باشد۔
مضطر - بالضم و طای مهمله مفتوح ضرر رسیده و
مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره از منتخب و این صیغه
اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است
بدانکه هر مصدریکه از باب افتعال باشد و فا کلمه اش ضاد
معجمه یا صاد مهمله واقع شود تای افتعال را بطای مهمله
بدل کنند چنانچه در اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل
اضتراب و اضترار و اصتبار بود۔
مضر - بضم و فتح ضاد و رای مهمله نام پدر قبیله از عرب و بضم میم
و کسر ضاد و تشدید را ضرر رساننده و بفتح میم و فتح ضاد
و تشدید را جای گزنده و جای تنگی از منتخب۔
مضجع - بالفتح و جیم مفتوح خوابگاه از کشف و منتخب۔
مضاجع - خوابگاهها۔
مضیع - بضم میم و کسر ضاد معجمه ضائع کننده۔
مضارع - بضم میم و کسر رای مهمله شریک و شبیه
از منتخب و مانند شونده از صراح و مضارع اسم فاعل
است از مضارعت که بمعنی مشابهت باشد و صیغه
مضارع را از آن مضارع گویند که مشابهت دارد باسم
فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت
نکره چون رجل یضرب و ضارب و دخول لام ابتدا
چون ان زیدا لیضرب و لضارب و مشابهت دارد
باسم جنس در عموم و خصوص یعنی چنانچه اسم جنس
اطلاق کرده میشود و مشترک می باشد در میان افراد
و مخصوص میباشد بلام عهد چون الرجل همچنین مضارع
مشترک میباشد میان حال و استقبال و مخصوص میباشد
بسین و سوف و لام مفتوح و وجه اشتقاق مضارع
بمعنی مشابهت از ضرع آنست که گویا اسم فاعل و
مضارع از زبانه که بمنزله ضرع واحد است شیر میخورند
پس هر دو خویش رضاعی شدند وجه دیگر آنکه چون
مضارعت در حقیقت ماخوذ است از ضرع که بالفتح

بمعنی لیسیدنی که بسر و دم او سپید باشد یا سیاه و دیگر اعضا
بیرنگ دیگر از صراح و منتخب و قسمی از سجع که آن الفاظیست
که موافق باشند بحرف سوی و مخالفت بوزن با عدا و
حرف چون وقار و اطوار و حال و خیال و در شرح
قران السعدین بمعنی ضرب پیوسته از طرف مقتضین
کر بمعنی بند زره و فقره است که به کمر بندند و مطارف بضم اول
و فتح را چادرها و غیره از صراح ـ

مطاف بفتح میم جای گرداگرد گشتن و طواف کردن از منتخب

مطلق ـ آزاد شده از قید و حصر و بی خصوصیت روان
کرده شده و آنکه آنرا قید نباشد از کشف و منتخب ـ

مطبق بضم میم و فتح طا و بای موحده مشدد مفتوح تو بر تو
بر کرده شده و سرپوش دار و نوعی از پارچه که از طرف خلیج آرند ـ

مطوق بضم میم و فتح طا و تشدید واو مفتوح طوق کرده شده ـ

مطالع بفتح میم و کسر عین مهمله جمع
مطلع که مصدر میمی ست بمعنی مفعول ـ

مطران ـ بالفتح و بالکسر سر گروه نصاری و سر گروه
مهتر قوم کفار و گویند که مطران اکثر زنجیر بر اندام خود
پیچیده دارد از قاموس و غیر آن ـ

مطلق العنان آزاد و بی ترس که گذاشته شده عنان ـ

مطحن ـ بالکسر و حای مهمله مفتوح آسیا از لطائف ـ

مطعون ـ سنان نیزه زده شده و مجازا بمعنی عیب
و خواری یاد و پاشیده شده از منتخب و غیر آن ـ

مطین ـ بر وزن مزین گل اندوده شده ـ

مطمئن بضم میم و سکون طا و فتح میم دوم و کسر
همزه و بعده نون که در اصل مشدد است آسوده و ساکن گردیده ـ

مطارحه ـ بضم میم باکسی گفتن و مباحثه بمعنی مشوره بود
و گاهی بمعنی خوشامد نیز مستعمل می شود ـ

مطایبه ـ بضم میم و فتح تحتانی و بای موحده باکسی
خوش طبعی و مزاح کردن از منتخب و کشف ـ

مطموره ـ پنهان کرده شده مشتق از طمر بالفتح که بمعنی
در زیر خاک کردن و پوشیدن ست و مطموره کنایه از نهانخانه
و ته خانه از سروری و زبدة الفوائد و منتخب و کشف ـ

مطیه ـ بفتح میم و کسر طای مهمله و تشدید تحتانی بمعنی
سواری و مرکب از منتخب و کشف ـ

مطوعه ـ بضم میم و تشدید واو مکسور و عین مهمله جماعتی
جهاد کننده بی آنکه بر ایشان واجب باشد ـ

مطالعه ـ بضم میم و فتح لام چیزی نگریستن برای
وقوف یافتن بر آن از منتخب ـ

مطهره بالکسر و سکون طا و فتح ها آفتابه و ظرفی که بدان طهور کنند ـ

مطرقه ـ بالکسر و رای مهمله مفتوح و قاف پتک که چکش
آهنگران که بهندی هتوڑا و گهن گویند از منتخب و کنز ـ

مطالبه ـ طلب نمودن و باز جستن ـ

مطربه ـ بضم میم و کسر رای مهمله و بای موحده زنیکه
مردان را بشادی و طرب آرد ـ

مطبخی ـ بالفتح باورچی ـ

مطوی ـ بالفتح و کسر واو در هم پیچیده شده از منتخب ـ

مطاوی ـ بفتح میم و کسر واو پیچیدگیها و شکنها و نوردها
جمع مطوی از منتخب و غیره ـ

فصل میم مع ظای معجمه

مظاهرات بالضم و کسر ها پشتی داون و حمایت کردن از کشف

مظفر ـ فیروزمند و ظفر داده شده و نام پادشاهی است ـ

مظل ـ بکسر میم و فتح ثانی و تشدید لام سایبان ـ

مظالم ـ بفتح میم و کسر لام ستمها این جمع مظلمه است
که بفتح میم و کسر لام بمعنی ستم باشد و عدالت گاهی جائیکه
در آن ظالمان را بسزا میرسانند ـ

مظلم ـ بضم میم و سکون ظای معجمه و کسر لام تاریک از منتخب
و شرح نصاب و بفتح میم و کسر لام جای تاریک ـ

مظان ـ بفتح اول و ظای معجمه و تشدید نون جاهای گمان بستن و
اگرچه این لفظ جمع است لیکن گاهی بمعنی واحد هم می آید چنانکه لفظ مشام ـ

مظنه ـ بفتح و کسر ظای معجمه و تشدید نون موضع ظن یعنی جای
گمان بردن از قاموس و موید و اداة الفضلا و کنز و صراح ـ

مظله ـ بکسر میم و فتح ظا و تشدید لام مفتوح بمعنی سایبان از صراح ـ

مظلمه ـ بفتح میم و سکون ظای معجمه و کسر لام ستم کردن و آنچه از تو خواهی
کردن از صراح و بضم میم و سکون ثانی و کسر لام تاریک ـ

فصل میم مع عین مهمله

معما ـ بضم میم و فتح عین مهمله و میم دوم مشدد
پوشیده شده و کور و نابینا کرده شده از کنز و منتخب و در
لطائف نوشته که معما بمعنی کلام پوشیده و باصطلاح کلامیکه
بوجه صحیح دال باشد بر اسمی از اسامی بطریق رمز و ایما که پسند طبع
سلیم باشد و در بعض کتب چنین نوشته که معما سخنی
پیچیده و پوشیده که دلالت کند بطریق
رمز و ایما بر اسمی بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا بوجوه دیگر ـ

معتاد ـ بفتح اول و ثانی بمعنی عادت گیرنده یعنی با وجود این معنی

معجر ـ بضم میم و فتح عین مهمله و فتح جیم چادر از شش دست گز او را بر سر زده ـ

معاد ـ بضم میم و دال مهمله باکسی عداوت داشتن و
خیره سیاپی کردن و این مخفف معادات ست ـ

معرا ـ بضم میم و فتح عین و تشدید را بمعنی برهنه ـ

معی ـ بکسر میم و فتح عین روده که در شکم باشد از کنز و شرح نصاب

معاتب ـ بضم میم و کسر تای فوقانی عتاب کننده و
بفتح فوقانی عتاب کرده شده از کنز ـ

معایب ـ بفتح میم و کسر یای تحتانی عیبها و بدیها جمع
معیب که مصدر میمی است بمعنی عیب از صراح ـ

معاقب ـ بضم میم و کسر قاف عقوبت و عذاب کننده ـ

معیب ـ بضم میم و کسر عین بر وزن منیب عیب کننده و عیب آورنده و بفتح عیب دار

معجب ـ بالضم و جیم مکسور و بای موحده شادمان
و خودپسند اسم فاعل از اعجاب که بمعنی خوبی خود دیدن و بخود
نازیدن ست از منتخب و کنز و صراح ـ

معرب ـ بضم میم و فتح عین و تشدید رای مهمله مفتوح
از عجمی بعربی آورده شده و این نوعی از لغت ست
که در اصل عجمی باشد و عرب در آن تصرف کرده از
جنس کلام خود ساخته باشند و بالضم و تخفیف را مفتوح
اعراب داده شده و اعراب حرکات حروف را گویند و
باصطلاح نحو آنکه مختلف گردد آخر آن باختلاف عوامل

معقب - بضم میم و فتح عین و تشدید قاف مکسوره و پس آینده
معذرت - بفتح میم و سکون عین و کسر ذال معجمه عذر خواستن از صراح
معاندت - باهم دشمنی و عناد کردن -
معدلت - بالفتح و دال مهمله مکسور عدل و داد -
معیت - بفتح میم و کسر عین و تشدید تحتانی مفتوح همراهی که ... زینت اشاره باشد بآیت ان الله مع الصابرین -
معیشت - زندگانی و زیستن و آنچه بآن زندگانی کنند از کنز و صراح
معاونت - بفتح واو یاری کردن از صراح
معاشرت - بضم میم و فتح شین معجمه باهم زیستن و باکسی زندگانی نمودن از منتخب و غیر آن -
معاودت - بازگشتن از منتخب و غیر آن -
معاقبت - عذاب کردن بفتح زدن و بستن بکسر از منتخب و کنز
معاتبت - عتاب کردن از منتخب و کنز -
معظمات - کلانها -
معضلات - بضم اول و سکون دوم و کسر ضاد معجمه بمعنی مشکلات -
معاضدت - یاری دادن بازوی یکدیگر بودن -
معونت - بفتح میم و ضم عین و سکون واو و فتح نون یاری دادن از منتخب و صراح -
معرفت - بکسر رای مهمله شناختن -
معادات - بایکدیگر عداوت کردن و باکسی دشمنی کردن
معراج - بالکسر آله عروج و آن نردبان است از منتخب
معارج - نردبانها این جمع معراج است از منتخب و صراح
معوج - بضم میم و سکون عین مهمله و واو مفتوح و جیم مشدد کج و ناراست از صراح
معرج - بالکسر نردبان و بالفتح محل برآمدن و بضم میم و فتح عین و فتح رای مشدد و جیم جامه است نفیس و منقش
معرج گر بمعنی بافنده معرج و معرج گران فلک
عبارت از قضا و قدر که کارخانه داران افلاک اند
منتخب و مؤید و شرح سکندرنامه و بعضی نوشته
عبارت از عقول عشره و آن ده فرشتگان مقرب اند
باعتقاد حکما افلاک ساخته ایشان است -
معابد - بفتح میم و کسر بای موحده عبادتخانها ...

معید - بضم میم و کسر عین و سکون یای تحتانی اعاده کننده و بار بار کننده کار از منتخب
معد - بضم میم و کسر عین و تشدید دال آماده و مهیا کننده و بفتح عین آماده و مهیا کرده شده -
معدود - شمار کرده شده و چیز اندک -
معتضد - بالضم و ضاد معجمه مکسور یاری گیرنده از منتخب
معاقد - بفتح میم و کسر قاف جای گره بستن و جای پیمان و عهد کردن از منتخب
معبد - بالفتح و بای موحده نیز مفتوح عبادتگاه و جای پرستش انصاری را نیز گویند یعنی جای عبادت مسلمانان نیز آمده و بضم میم و فتح عین مهمله و تشدید بای موحده مفتوح عبادت کرده شده -
معدد - بروزن منور تعداد و شمار گردانیده شده و ساز و سامان داده شده از منتخب -
معربد - بضم میم و فتح عین و سکون را و فتح موحده عربده جو و بدخو از منتخب
معاد - بفتح جای عود یعنی جای بازگشت و جای عالم آخرت را گویند
معتمد - بالضم و میم ثانی مکسور اعتماد کننده و بفتح میم ثانی اعتماد کرده شده
معاند - بضم میم و کسر نون عناد کننده و دشمن -
معهود - بالفتح قدیم و کهنه و پیمان کرده شده -
معتاد - بالضم عادت گرفته شده و عادت گیرنده از منتخب و غیره

معتد - بضم میم و سکون عین در اصل معتدی بوده یا در حالت جری رفعی ما قبل باشد یعنی از حد درگذرنده و تجاوز کننده ستمکار
معاذ - بفتح و در آخر ذال معجمه جای پناه و پناه دادن -
معدل النهار - بضم میم و فتح عین و تشدید دال مکسور و این دائره ایست که منطقه فلک می نماید از مشرق بسوی مغرب و قطب شمالی این دائره محسوس و معروف است و قطب جنوبی این دائره دیده نمیشود مگر بعدین خط استوا و مالیقرب است و این را معدل النهار ازان گویند که چون سیر شمس برین دائره واقع میگردد لیل و نهار برابر میشود و در جمیع نواحی تقریبا مگر در عرض تسعین برابر نمی شود و شمس را برین دائره اتفاق سیر در سال دوبار می افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دائره در زمین محاذات دائره دیگر بر روی زمین فرض کنند چنانکه اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جاییکه قطع شود همانجا خط استوا است شکل دائره معدل النهار و منطقة البروج نوشته میشود -

شکل معدل النهار و منطقة البروج

معلق — بضم میم و فتح لام آویخته شده و معلق زدن حرکت کردن داربازان و بازیگران بوضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شدن چنانکه کبوتران کنند بهندی کلاکوپنا بفتح کاف عربی و بهندی بازی نیز گویند و بهمین قسم از ورزش کشتی گیران ست —

معوق — بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح باز داشته شده و در بند داشته شده و مجازاً بمعنی مشکل و دشوار مستعمل

معلاق — بالکسر آنچه بدان چیزی را در آویزند و خار آهنی که قصابان بدان گوشت ها بیاویزند از منتخب وغیره —

معارک — بفتح میم و کسر رای مهمله جاهای جنگ و میدانهای کارزار و این جمع معرکه است از شرح نصاب —

معلم الملائک — لقب شیطان از چهار شهرت —

معول — بفتح میم و ضم عین و سکون واو بر وزن مقول بمعنی اعتماد کرده شده صیغه اسم مفعول از عول که بمعنی اعتماد و تکیه کردن ست کذا فی المنتخب و بفتح میم و سکون عین و فتح واو جای تکیه و اعتماد و جای استعانت و در خیابان معول بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح اعتماد کرده شده و هم بمعنی اعتماد کردن زیرا که بصیغه اسم مفعول از تعویل مصدر میمی هم آمده و تعویل بمعنی اعتماد کردن ست و بکسر میم و سکون عین و فتح واو بمعنی کلنگ آهنی که بدان سنگ را شگافند کذا فی الکشف والمنتخب —

معاقل — بفتح میم و کسر قاف سرحدها و جاهای پناه و مکانهای قلب و مشکل قلعها —

معامل — بضم میم اول و کسر میم ثانی معامله کننده و در سکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحین ثقات نوشته اند و بمعنی خرید و فروخت کننده

معضل — بضم میم و سکون عین و کسر ضاد معجمه دشوار و مشکل کننده از منتخب

معقول — بمعنی بسته شده و پناه برده شده و پسندیده عقل —

معیل — بضم میم و کسر عین شخصی که بسیار عیال دارد از منتخب

معطل — بیکار مانده و فروگذاشته از کشف و آنکه زیور نداشته

ذات حق تعالی را منکر باشد —

معقل — بضم میم و فتح قاف مشدد شتر که بازو و ساق وی بریسمان بسته باشند ماخوذ از عقال —

معجل — بضم میم و فتح عین و جیم مشدد مکسور شتاب کننده و پیشی گیرنده و بفتح جیم مشدد شتاب کرده شده و بی مهلت —

معلول — چیزی که آن از علت و سبب های ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطا ست زیرا که از علت که بمعنی بیمار است صیغه صفت علیل می آید نه معلول از قاموس و رساله ابن حاجب و منتخب لیکن باوصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده —

معلم اول — کنایه از ارسطو از بهار عجم چرا که علم حکمت را اول ارسطو بقید کتابت آورد و تعلیم نمود و قبل از ارسطو حکمای سابق حکمت را بشاگردان بزبانی تعلیم می نمودند —

معتل — بالضم و تشدید لام صیغه اسم فاعل از اعتلال بمعنی بیمار شونده و باصطلاح صرفیان فعلی یا اسمی که در آن حرف علت باشد

معصم — بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله جای دست بند یعنی ساعد از شکرستان و صراح —

معجم — بالضم و جیم مفتوح حروف ا ب ت ث الی آخره چرا که این ترکیب و ترتیب وضع عرب نیست بلکه وضع کرده عجم ست و بمعنی حروف نقطه دار از کشف و مؤید و صاحب دقائق الانشا نوشته که معجم حروف منقوطه را از آنجهت نامند که اعجام در لغت بمعنی ازاله اشتباه است چون بنقطه رفع اشتباه میشود لهذا حروف منقوطه را معجمه گویند و بعض جمیع حروف تهجی را معجمه میخوانند چرا که چنانکه بنقطه رفع اشتباه میشود و بعدم نقطه ازاله اشتباه دیگر و معجم بر وزن مسلم نوعی از لغات عرب آن لفظیست که در حقیقت عربی باشد مگر اهل عجم آنرا بسیار استعمال کنند و از جنس کلام خود دانند از شرح نصاب —

معمم — بضم میم و فتح عین و کسر میم مشدد صاحب عمامه و دستار —

معزم — بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدد عزیمت خوان و افسونگر و بفتح زای معجمه بمعنی افسون زده —

معلوم — کنایه از مال و زر و درم و دینار و بمعنی ذخیره از کشف و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشته که معلوم در فارسی بمعنی زر مستعمل ست بدانجهت که زر اینهمه شهرت که دارد احتیاج نام بردنش نیست چنانکه لفظ الیقین بمعنی مرگ و بعضی بمعنی ذخیره نیز گفته اند

معالم — بفتح میم و کسر لام عبارتست از عالم و جهان چه معالم جمع معلم که بکسر میم و سکون عین صیغه اسم آله است بمعنی علامت چون این جهان همه دلالت و علامتهاست بر صانع خود لهذا جهان را معالم گفتند —

معتصم — بالضم و فتح تای فوقانی و کسر صاد مهمله چنگل زننده در چیزی برای استعانت و نجات و پناه گیرنده —

معلم — بضم میم و فتح لام نقشدار و مخطط و منقش چه علم بفتحتین بمعنی نقش و نشان ست از منتخب و بضم میم و فتح عین و کسر لام مشدد آموزاننده و ناخدا و ملاح جهاز را نیز گویند چرا که او ماهر احکام کشتی و جهاز باشد و بفتح لام تعلیم داده شده و آداب آموزانیده شده و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات ست چون سگ معلم و یوز معلم و طوطی معلم و علی هذا القیاس از منتخب

معصوم — نگاهداشته شده و باز مانده شده از گناه از خیابان و منتخب

معان — بفتح میم جای باری داون و در نصاب بمعنی مطلق جا گفته از شرح نصاب —

معمعان — بفتح هر دو میم و هر دو عین مهمله بمعنی شدت موسم گرما از شرح نصاب —

معنون — بضم میم و فتح عین و سکون نون و فتح واو عنوان کرده شده یعنی دیباچه کرده شده —

معن — بفتح میم و سکون عین مردیست بود از عرب بغایت سخی و بلند همت از بهار —

معلق کشیدن — نوعی از ورزش کشتی که سر بزمین گذاشته از طرف غلطیدن باشد بهندی کلابازی گویند —

معلق زدن — واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و داربازان کنند —

معلق زن — وارباز و بازیگر و رقاص از برهان

معجون — سرشته شده و خمیر کرده شده و باصطلاح اطبا ادویهٔ چند ساییده که بشهد یا بقوام قند آمیخته باشد خواه خوش مزه باشد یا تلخ بخلاف جوارش که در آن خوش مزه بودن شرط است

معین — بفتح میم و کسر عین جاری و روان از قاموس و شرح نصاب و منتخب و کشف و مدار و صراح و این صیغهٔ اسم مفعول ست از عین و عیان چنانکه از بیع مبیع و بضم میم و کسر عین یاری دهنده و بضم میم و فتح عین و یای تحتانی مشدد و مفتوح مخصوص و مقرر کرده شده از منتخب

معدن — بالفتح و دال مهمله مکسور بمعنی کان از مزیل و مدار و منتخب و کشف و بهار عجم و مجمع الجواهر

معادن — بفتح میم و کسر دال مهمله بمعنی کانها جمع معدن که بمعنی کان است

معفو — بفتح میم و سکون عین و ضم فا و تشدید واو عفو کرده شده و معاف نموده شده

معاهده — بضم میم و فتح ها با یکدیگر عهد و پیمان بستن

معانقه — باهم گردن مقارن ساختن و باهم بغلگیر شدن

معبله — بالکسر و با موحده پیکان دراز و پهن از شرح نصاب

معصره — بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله آنچه چیزی را بآن افشرند چو از روغنگران و بضم میم و فتح عین و تشدید صاد مفتوح افشرده شده

معنی بیگانه — یعنی بهتر و لطیف و عمده که پیش ازین کسی نبسته باشد

معشوقه — در لفظ آخر معشوقه نظر بقاعدهٔ عربیه تا زاید نیست لیکن بقانون فارسیان تا برای تانیث نیز است و این نیست که در اواخر اکثر الفاظ زیاده کنند چنانچه درین بیت سلیم بیت بنماس حجیج شاهد چشم سرو باو او و دیگر معشوقه روز بینوائی ست خدا ... قسم و رعیاره و رقیبه از مصطلحات و خیابان

معجزه — بالضم و جیم مکسور عاجز کننده چون خرق عادتی که از نبی صادر شود که از آوردن مثل آن خلق عاجز آید این را معجزه گویند و چون از ولی خرق عادتی پیدا گردد آنرا کرامت گویند و چون خرق عادتی از کافر بظهور آید آنرا استدراج گویند

معزی الیه — بفتح میم و سکون عین مهمله و کسر زای معجمه و یای تحتانی بمعنی منسوب الیه و بضم میم و تشدید زای معجمه و بدون یای تحتانی غلط ست چه معزی بروزن مرضی صیغهٔ اسم مفعول از عزی یعزی عزا و عزاء و در لغت نسبت داشتن بکسی یا بچیزی کذا فی المنتخب و الصراح

معاشره — و بره و خبر پرادیدن از منتخب و باهم عشیر و یار شدن

معده — بفتح میم و کسر عین عضو آدمی که طعام در آن قرار یابد و بضم مشهور از منتخب و قاموس و کشف و صراح و مؤید و بکسر میم و سکون عین و بفتح میم و سکون ثانی نیز آمده است

معتوه — بهای ملفوظ بروزن مفعول دل شده و بی عقل و بیهوش که گاهی بطور دیوانگان کلام کند و گاهی بوضع عاقلان از صراح و غیر آن

معرکه — بفتح میم و سکون عین و کسر رای مهمله جنگ گاه و جای کارزار و این صیغهٔ اسم ظرف ست از عرک که بمعنی مالیدن و گوشمال دادن و خراشیدن ست چون دلیران در کارزار همدیگر را میمالند لهذا جنگ گاه را معرکه نام شد از منتخب و شرح نصاب از یوسف بن مانع

معذبه — بضم میم و فتح عین و تشدید ذال معجمه مکسور و بای موحده شکنجه و عذاب کننده یعنی دررنج اندازنده

معامله — بضم میم اول و فتح میم دوم باهم عمل کردن و کار کردن

معتبره — بالضم شمار گرفته شده یعنی معتبر و قابل اعتبار

معاذ الله — بفتح میم و فتح ذال معجمه معاذ مصدر میمی ست که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بود یعنی پناه میخواهم پناه خواستن بخدای تعالی

معتزله — بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر زای معجمه فرقه است که میگویند که دیدار خدا در آخرت و دیدن حق تعالی ممکن نیست و نیز میگویند که نیکی از خدا است و بدی از نفس و مرتکب کبیره نه مومن ست نه کافر و واصل بن عطا که مقدم این جماعه است شاگرد شیخ حسن بصری بود و یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکبان کبایر نه مومن اند و نه کافر و اثبات منزلة بین المنزلتین میکرد و شیخ این سخن بشنید و فرمود اعتزل عنا یعنی جدا شده و دور شد از ما ازین سخن این اسم معتزله بران فرقه ماند از لطائف

معنی — و در آخر الف مقصوره بصورت یا در استعمال فارسی بیای معروف قصد کرده شده و جای قصد کردن و جای خواستن از مؤید و کنز و منتخب و کشف معنی در اصل معنوی بروزن مفعول بود واو را بیا بدل کرده بقاعده که چون واو و یا جمع شوند و اول ایشان ساکن واو را بیا بدل کنند پس یا در یا ادغام کردند و ضمهٔ نون را بکسره بدل کردند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف نموده کسره را بفتح بدل کرده یا را بالف بدل نمودند معنی شد مگر بنوشتن بیا نویسند و فارسیان نظر بصورت مکتوبی معنی خوانند بکسر نون و اگر معنی را اسم ظرف گیرند اصلش بروزن مفعل باشد یای متحرک ماقبل مفتوح یا را بالف بدل کردند درین صورت تعلیل کمتر میشود

معانی — بالفتح جمع معنی ست و نام علمیست که شناخته میشود بآن احوال لفظ عربی و غیره بنحویکه بسبب آن مطابق باشد لفظ مقتضای حال و آنچه نگاه دارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه بازدارد از سختی و دشواری مضمون و بیهودگی عبارت حاصل میشود بدان بلاغت کلام و آن منحصر میشود در هشت باب باب اول در احوال اسناد خبری ثانی در احوال مسند الیه بحذف آن و عدم حذف آن ثالث در احوال مسند بحذف و غیر حذف آن رابع در احوال متعلقات فعل چنانچه حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل و غیر ذلک خامس در قصر بالفاظ استثنا و این از قسم حصر ست سادس در بیان انشا و انواع آن کثیر ست ازانجمله تمنی و ترجی و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهی و غیره سابع در بیان وصل و فصل چنانکه عطف بعضی جمله بر بعض و ترک آن ثامن در ایجاز یعنی آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد بحذف مضاف و غیره و در اطناب و مساوات و آن برای ایضاح و تفصیل اجمال باشد و چون علم بیان و علم بدیع در

تحت علم معانی مندرج بشود لهذا ذکر آن هر دو نیز درین جا مناسب دانسته بیان علم بیان علمیست که شناخته شود بآن ایراد معانی در انحای مختلفه کمی و بیشی در وضوح دلالت و آن منحصرست در سه باب باب اول در تشبیه باب دوم در مجاز و استعاره باب سوم در کنایه بدیع علمیست که شناخته بشود بآن وجوه تحسین کلام بعد رعایت مطابقت کلام بمقتضای حال و بعد فصاحت الالفاظ بر معنی و بدیع دو قسمست لفظی و معنوی بیان بدیع لفظی و انواع آن بسیارست منجمله آن تسجیع و تجنیس و مقلوب و رد العجز والتزام ما لا یلزم و این را اعنات نیز نامند و متلون و ذوقافیتین و توشیح و تعطیل و منقوطه و مسمط و رقطا و خیفا و مقطع و موصل و ملمع و مصحف و مضمن و ذو اللغتین وغیره بیان بدیع معنوی و اصناف آن نیز بسیارست ازانجمله ایهام و تحمل الضدین و این را ذو الوجهین نیز نامند و تاکید المدح بما یشبه الذم و حسن التعلیل و تجاهل العارف و مبالغه ولف و النشر و سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و ارسال المثل و جمع مع التفریق و تلمیح و اعتراض الکلام و التفات و مراعات النظیر و معما و لغز و تاریخ وغیره۔

معافی۔ بضم میم و کسر فا صیغهٔ اسم فاعل بمعنی عفو کننده۔

معزّی۔ بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدده تعزیت کننده و بکسر عین و یای نسبت منسوب بمعز که نام حق تعالی و نام یکی از سلاطین و معزی تخلص شاعریست از شعرای متقدمین ایران معزی بالفتح بر وزن مرضی بمعنی منسوب۔

معطی۔ بالضم و کسر طای مهمله عطا کننده از منتخب۔

معلم ثانی۔ کنایه از ابونصر فارابی چرا که کتب حکمت یونانی که ارسطو وغیره تحریر کرده اند اول ابونصر فارابی آنها را از یونانی بعربی مترجم نموده تعلیم کرد۔

معلی۔ نام جامه ایست سرخ رنگ از شرح قران السعدین

معتنی۔ بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر نون تیمار دارنده و اهتمام کننده۔

معالی۔ بفتح بلند بها این جمع معلی است که بفتح میم و سکون عین و فتح لام مصدر میمی ست بمعنی علو۔

معروری۔ بضم میم و سکون عین و فتح رای مهمله و سکون واو و کسر رای مهمله ثانی بر وزن مخشوشن ست از باب افعیعال اعروریت الفرس رکبته عریانا معروری بمعنی راکب اسپ برهنه پشت از لطائف۔

فصل میم مع غین معجمه

مغرّا۔ بضم میم و فتح غین معجمه و تشدید رای مهمله شگفت و تعجب داشته شده و بسریش چسپانیده از منتخب و صراح۔

مغادرت۔ بالکسر باز گذاشتن و بیوفائی کردن۔ منتخب

مغیث۔ بضم میم و کسر ثانی و در آخر ثای مثلثه فریادرس از منتخب

مغاث۔ بضم میم و ثای مثلثه نام چوب دوائی و آن بیخ درخت صحرائی ست از برهان و منتخب۔

مغمّا۔ بضم میم و فتح غین معجمه و فتح میم مشدد و پوشیده کرده شده و شمشیر در غلاف کرده شده۔

مغفر۔ بکسر میم و فتح فا خود آهنی صیغهٔ اسم آله است از غفر که بمعنی پوشیدن و پنهان کردنست از کشف و بهار عجم۔

مغیّر۔ بضم میم و کسر غین معجمه غارت کننده و شتاب کننده از لطائف

مغبّر۔ بضم میم و غین معجمه ساکن و فتح بای موحده و تشدید رای مهمله غبار آلوده و تیره رنگ از منتخب۔

مغمّز۔ بضم میم و فتح غین معجمه و کسر میم مشدد و زای معجمه بچشم و ابرو اشاره کننده و غمازی کننده۔

مغموز۔ در آخر زای معجمه متهم و معیوب از صراح۔

مغژ۔ بفتح اول و ثانی و زای فارسی صیغهٔ نهی از غژیدن که بمعنی نشسته رفتن ست بطور اطفال۔

مغرس۔ بالفتح و سکون غین معجمه و فتح را و بعده سین مهمله جای نشاندن درخت از منتخب۔

مغشوش۔ بهر دو شین معجمه خیانت کرده شده و آمیزش کرده شده و هر چیز که غیر خالص باشد از لطائف و منتخب

مغص۔ بالفتح و صاد مهمله پیچش شکم و پیچش ناف و درد کردن روده از منتخب و لطائف۔

مغبّط۔ بالضم و در آخر طای مهمله بمعنی محسود از منتخب

مغبوط۔ محسود۔

مغ۔ بالفتح عمیق و ژرف و بمعنی رود خانه و بالضم آتش پرست از برهان و لطائف۔

مغرف۔ بالضم و رای مهمله مکسور کفچه و سبوی آب گیرنده از لطائف۔

مغلاق۔ بالکسر قفل و قلابی که بدان در را بندند از منتخب۔

مغلق۔ بضم میم و سکون غین معجمه و فتح لام در بسته شده و کلامی که دریافت معنی آن مشکل باشد از منتخب۔

مغلوق۔ بالفتح در بسته شده۔

مغاک۔ بفتح لفظ فارسی ست معروف منسوب بمغ که بمعنی عمیق ست و کلمهٔ اک برای نسبت ست۔

مغلول۔ طوق تعذیب در گردن انداخته شده۔

مغزل۔ بالکسر و زای معجمه مفتوح دوک۔

مغول۔ بضمتین واو معدوله و سکون لام قوم معروف در لغات ترکی نوشته که لفظ ترکی ست بمعنی عمده فرقه ترک و بمعنی ساده دل نیز از لغات ترکی و در بعضی از فرهنگها بمعنی شریر نیز نوشته اند۔

مغسّل۔ بالضم و سین مهمله غسل دهنده و بفتح سین غسل داده شده

مغتنم۔ بفتح نون غنیمت پنداشته شده و غنیمت گرفته شده۔

مغابن۔ بفتح میم و کسر بای موحده بن های ران از صراح۔

مغیلان۔ بضم میم و یای معروف درخت ببول که بهندی کیکر نیز گویند در اصل ام غیلان بود که معنی آن مادر دیوان ست چه ام بالضم و تشدید بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول و لفظ ام مجازاً برای متعلقات و مجاورات می آید همزهٔ الف را بمیم داده الف را بجهت تخفیف حذف کردند پس لفظ مغیلان مفرد ست و جمع مغیلان نیست چنانکه بعضی گمان برده از منتخب و بعضی شروح گلستان و در برهان نوشته که مغیلان بر وزن سلیمان نام درخت خار دار و در صراح و قاموس مرقوم ست که ام غیلان بضم اول و فتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند

و آن درختان بزرگ اند خاردار در ریگستان عرب باشد از منتخب
مشبون - حرف ثالث باء موحده بمعنی زیان رسیده شده از ...
مشغول سر کردن - خاموش شدن از زبان -
مشغش کردن - سخن گفتن -
مغاره - بالفتح میم غاریکه در کوه باشد از منتخب و کنز و بمعنی جای غارت کردن چرا که اسم ظرف از غارت هم درست میتوان شد از شرح نور الله -
مغلق - بالضم در بسته شده و سخن مشکل -
مغرفه - بالکسر و حرف چهارم فا کفگیر و کفچه از منتخب و کنز و شرح نصاب
مغلظه - بضم اول و فتح لام مشدد و ظای معجمه سطبر و درشت از منتخب و کنز و بمعنی استوار کرده شده -
مغالطه - بالفتح و طای مهمله جائیکه مردم دران باشتباه و غلطی افتند
مغبوطه - در فرهنگ کشائش نامه بمعنی جمع کرده شده نوشته و در کتب لغت یافته نشده مگر بمعنی حسد کرده شده -
مغره - بالفتح گلیست سرخ رنگ که بهندی گیرو گویند بکاف فارسی
مغربی - اشرفی و درست زر نیز نوشته که در ملک مغرب کان طلاست که طلای آن سرخ و بهتر میباشد اشرفی را که از طلای آن کان ساخته می آرند آنرا مغربی گویند در اصل درست مغربی بود و چون چیزی بسبب خوبی بجائی شهرت داشته باشد بجهت تخفیف نام آن چیز حذف کرده بای نسبت بنام آنجا الحاق کرده اسم آن چیز قرار دهند چنانچه ... نوعی از جامه ابریشمی باشد و در اصل منسوب ... که نام شهریست شیخ سعدی فرماید بیت ... که او در عروس نار سیاه
مغنی - بالضم میم و فتح ثانی و نون مشدد مکسور مطرب و سرود گوینده و بالضم میم و سکون ثانی و کسر نون بی نیاز گرداننده -
مغری - بالضم چسپنده دل و چیزی پیدا کننده و برغلاننده کسی را به جنگ از صراح -
مغتذی - بالضم غذا یابنده از لطائف -
مغزی - قسمی از حلوا است که از نبات سفید باشد و مغز پسته و بادام دران آمیخته قرصها بندند -

فصل میم مع الفا

مفاجا - بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی مخفف مفاجات بمعنی ناگاه
مفاجات - بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی ناگاه شدن -
مفاخرت - بالضم میم و فتح خای معجمه با کسی فخر کردن و نازش کردن در بزرگی و حسب از منتخب -
مفاوضت - بواو و صاد مهمله با هم راز گفتن و مشوره کردن و بیان کردن سخن بهری از صراح و غیر آن -
مفاوضات - بضم میم و فتح واو مکتوبات که اعلی با ادنی نوشته باشد و مراسلات مکتوبات که مساوی با مساوی نوشته باشد -
مفردات - جمع مفرد که بمعنی تنهاست و در اصطلاح حروف تهجی که علیحده علیحده نویسند و اسمای اعداد از یک تا ده -
مفروضات - بالضم چیزهای فرض کرده شده -
مفلوج - فالج زده -
منفج - بضم میم و سکون فا و کسر جیم اول خام را پخته دارنده و این ضد منضج است -
مفرح - بضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدد و دوا یعنی چاره‌ها فرحت دهنده و نام دوای مرکب که شیرین و خوش مزه و خوشبو و مقوی دل و جگر باشد از منتخب و غیر آن -
مفضض - بضم میم و فتح فا و کسر ضاد معجمه مشدد و ضاد معجمه ثانیه ... نقره کوب
مفاتیح - بالفتح جمع مفتاح که بمعنی کلید ست -
مفتاح - بالکسر نام کتابیست از سکاکی در علم معانی -
مفسخ - بضم میم و فتح فا و سین مهمله مشدد و مکسور و خای معجمه نام دردیست که صاحبش چنان می پندارد که آن عضو را پاره پاره می کنند از شرح نصاب -
مفقود - گم کرده شده و یافته نه شده از منتخب -
مفتقد - بضم اول و قاف مفتوح گم کرده شده و نایافته شده و در لطائف بمعنی تفقد کرده شده یعنی باز پرس کرده شده -
مفرد - بضم اول و سکون فا باصطلاح یعنی فارسیان بنده فرمانبردار از شرح گلستان -
مفکر - بضم میم و فتح فا و کسر کاف مشدد و فکر کننده -
مفتقر - بالضم و حرف چهارم قاف مکسور بمعنی محتاج

مفخر - بالفتح مصدر میمی ست بمعنی فخر و نازیدن بچیزی -
مفر - بالفتح میم و فتح فا و تشدید رای مهمله اسم ظرف از فرار بمعنی جای گریختن یعنی جائیکه دران گریخته نشیند و از آفت امن یابد و بمعنی راهیکه ازان راه توان گریخت و بمعنی گریختن نیز آمده -
مفطور - پیدا کرده شده و شگافته شده از منتخب -
مفروز - در آخر زای معجمه جدا کرده شده از منتخب -
مفاز - بالفتح و زای معجمه رسیدن گاه -
مفاوز - بالفتح میم و کسر واو جاهای رسیدن و منازل و مقامات و این جمع مفاز ست -
مفرش - بالفتح آنچه جامه خواب و رخت دران نهند از منتخب و بمعنی بستر و فرش و جامه خواب از کشف و بهار عجم و بمعنی جامه دان که آن را از چرم سازند مثل صندوق از مؤید -
مفروض - فرض کرده شده -
مفوض - بکسر واو کار بکسی واگذارنده و بفتح واو بکسی واگذاشته شده از منتخب -
مفیض - بضم میم و کسر فا فیض رساننده -
مفرط - بالضم و رای مهمله مکسور و طای مهمله از حد در گذرنده و مجازا بمعنی کثیر و بسیار از کنز و منتخب و صراح -
مفزع - بالفتح میم و سکون فا و فتح زای معجمه و عین مهمله پناه گاه از منتخب
مفرغ - بالفتح میم و سکون فا و فتح رای مهمله و غین معجمه جای ریختن آب از صراح -
مفرغ - ریخته شده -
مفرق - بضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدد پراگنده کننده و بالفتح و رای مهمله مکسور بمعنی فرق و آن خطیست که ظاهر میشود از دو نیم کردن موی سر بهندی مانگ گویند از شرح نصاب
مفیق - بضم میم و کسر فا بهوش آرنده و هوشیار از لطائف و غیر آن -
مفلوک - مبتلای فلاکت یعنی فلاک زده و مفلس و تباه و این اسم مفعول از مصدر جعلی ست -
مفضل - بضم میم و فتح فا و فتح ضاد معجمه مشدد افزون کرده شده و فوقیت داده شده و بکسر ضاد معجمه افزون ...

و فوقیت دهنده و بضم میم و سکون فا و کسر ضاد معجمه نکویی کننده و افزون گشته از منتخب۔

مفضول - فضیلت داده شده۔

مفصل - بفتح میم و سکون فا و کسر صاد مهمله بر وزن منزل پیوندگاه اندام از بحر الجواهر و بضم میم بر وزن منور تفصیل کرده شده و نام کتابیست۔

مفاصل - بفتح میم و کسر صاد مهمله پیوندگاههای اندام۔

مفتول - پیچیده تار تافته خواه از ابریشم خواه از کلابتون

مفخم - بضم میم و فتح فا و فتح خای معجمه مشدد و بزرگی داشته از منتخب

منقش - بضم اول و سکون دوم و هر دو تای فوقانی مفتوح فتنه انگیخته شده و در فتنه انداخته شده از لطائف۔

مفتون - در فتنه انداخته شده و شیفته و عاشق از لطائف و منتخب

مفتنین - فتنه اندازان۔

مفاوضه - با یکدیگر را سپردن و در صراح انبازی کردن و برابری کردن در کارے و در محاوره اهل انشا بمعنی خط و رساله مستعمل کنند و در خیابان نوشته که بمعنی انبازی کردن مجازاً بمعنی جامع نیز مستعمل شده شارح فاضل نوشته که چون معنی اصل ماده این لفظ سپردنست مفاوضه که بر وزن مفاعله است بمعنی سپردن هر یکے خود را بدیگری و ازین کنایه بجامع واضح ست۔

مفرغه - بفتح میم و غین معجمه جای ریختن چیز رقیق از صراح و منتخب

مفرده - بضم در لغت بمعنی تنها و در اصطلاح اهل نحو جمع را گویند از جهت آنکه قرینه ندارد۔

مفازه - بفتح میم و زای معجمه جای رهائی یافتن و جای فیروزی و تیمنا و تفئولاً بمعنی بیابان نیز آید تا با آسانی از و گذشته شود از منتخب و کنز و لطائف و غیر آنها۔

مفتری - بالضم دروغ گوینده و بر کسے بهتان و تهمت نهنده بر کسے

مفضی - بضم میم و کسر ضاد معجمه رساننده و بیان فیصل کننده از منتخب

فصل میم مع قاف

مقتدا - بالضم کسیکه مردمان پیروی او نمایند۔

مقلیا ثا - بالفتح ولام مکسور و حروف شش تا رشته لغت سریانیست بمعنی تخم تره تیزک که آنرا آلون گویند از برهان۔

مقتضب - بضم میم و فتح ضاد معجمه بریده شده و نام بحر چون این بحر را از بحر منسرح بریده اند بدین نسبت ارکان این دو بحر یکیست و اختلاف همین در ترتیب است اصل منسرح مستفعلن مفعولات است چهار بار و اصل مقتضب مفعولات مستفعلن چهار بار یا آنکه عروض و ضرب این بحر را گاهی قطع هم مینمایند ای می اندازند۔

مقیت - بضم میم و کسر قاف و در آخر تای فوقانی توانا و روزی دهنده و نگاه دارنده و گواه و معاصر از منتخب و صراح۔

مقاومت - بضم میم و فتح واو با کسے برابری کردن از کنز

مقدرت - بفتح میم و کسر سوم و فتح دال توانائی و توانگر بودن از لطائف و صراح

مقت - بالفتح دشمنی

مقتضیات - بالضم بایستها و سرمایه کرده شده۔

مقامات - بالفتح کتابیست از مراتب و قواعد و حکایات عبارت عربیه چنانکه مقامات حریری و مقامات بدیعی و مقامات هندی محاورات عربیه

مقاسات - بضم رنج کشیدن از منتخب و کنز۔

مقالت - بفتح اول و هر دو مصدر میمی بمعنی گفتار از کنز

مقبوح - دور داشته شده از خیر از خیابان و دوران منقولست از قاموس و در صراح بمعنی زشت است۔

مقصب - بفتح میم و کسر صاد مهمله جای قصب بفتح صاد مهمله چنانکه شهرت دارد درست نباشد چرا که قصبه از قصب بمعنی نی آمده است کذا فی الصراح۔

مقاصد - بفتح میم و کسر صاد نام کتاب در علم کلام۔

مقام محمود - درجه اعلی از بهشت و نام مقامیست که آنحضرت در شب معراج آنجا رسیده بود از لطائف و غیر آن۔

مقلد - بضم میم و فتح قاف تشدید لام مکسور و دال تقلید کننده و بر قول کسے بغیر دلیل مجازاً بمعنی نقال آید۔

مقعد - بالفتح جای نشست و مجازاً محل مخصوص و سرین از دار و کشف و بحر الجواهر و مؤید و منتخب

مقاعد - بفتح میم و کسر عین جاهای نشستن۔

مقود - بالکسر و واو مفتوح ریسمان و پالهنگ۔

مقالید - بفتح میم جمع مقلید بالکسر کلیدها از منتخب

مقر - بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام و بضم میم و کسر قاف و را مشدد و اقرار کننده از منتخب۔

مقشر - بر وزن منور پوست دور کرده شده و این از تقشیر است که بمعنی پوست دور کردن باشد و تقشیر از باب تفعیل است که برای ازاله مأخذ می آید از منتخب و غیرها۔

مقاهر - بضم اول و کسر میم دوم قمار باز و حریف قمار از مدار و کشف و مؤید و منتخب۔

مقطر - بر وزن منور قطره قطره چکانیده شده۔

مقور - بر وزن منور بمعنی قواره وار کرده شده از شرح خاقانی

مقعر - بضم میم و فتح قاف و تشدید عین مفتوح جای عمیق و جای مغاک و سطح باطنی کره که مجوف باشد۔

مقولات عشر - یک جوهر و نه عرض پس افراد جوهر پنج است یکی جسم دوم هیولی سوم صورت چهارم نفس ناطقه پنجم عقل یعنی ملائکه و نه عرض اینست اول کیف دوم کم سوم این چهارم متی پنجم اضافت ششم وضع هفتم فعل هشتم انفعال نهم ملک بکسر میم و تفصیل این همه در فصل نون مع الها در بیان نه عرض مذکور خواهد شد۔

مقاطر - بضم میم و کسر طا چکانیده آب و مثل آن۔

مقصوره - کوتاه کرده شده و بمعنی محبوس و گرفتار کرده شده و بسته شده۔

مقادیر - بفتح میم اندازها و این جمع مقدار است

مقابیر - بفتح گورکرده شدگان جمع مقبور

مقوقس - بضم میم و فتح هر دو قاف و سین مهمله نام مردی که طوق داشت و لقب حاکم مصر و اسکندریه که ترسا بود و قیصر روم و لقب هر که بادشاه مصر و اسکندریه باشد از منتخب و لطائف

مقیاس - بالکسر اندازه و آنچه که بدان اندازه گیرند از لطائف و منتخب۔

مقبس - بضم میم و کسر با سوخته آتش گیرنده و روشنی گیرنده از منتخب و لطائف۔

باخر زده نهاوند آورده بعضی بجای شباب صفاهان آورده اند و در لطائف نوشته که مقام در اصطلاح سالکان اقامت بنده است و بعبارت دیگر آغاز سلوک بجهد که بآن توسل کرده است و شرط سالک آنست که از مقامی بمقامی دیگر ترقی کند تا از نود و نه مرتبه تلوین در گذرد و بعده در مرتبه تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال البشریت است که آنرا مرتبه فقر و فنا گویند۔

مقدم ۔ بفتح میم و سکون قاف و فتح دال از سفر باز آمدن و جای باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن و بضم میم و کسر دال پیش رونده و دلیر و کنج چشم که بطرف بینی باشد و بضم و فتح قاف و تشدید دال مکسور پیش کننده و بفتح دال پیش کرده شده و نام منزل بست و ششم از منازل قمر و آن دو ستاره روشن است در برج دلو که بفاصله یک نیزه دیده میشود و باصطلاح منطقیان جزو اول قضیه شرطیه را مقدم نامند و جزو ثانی را تالی گویند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود جمله اول که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم است و جمله ثانی که فالنهار موجود باشد تالی۔

مقسم ۔ بفتح اول و کسر سین مهمله جای تقسیم از صراح۔

مقسم ۔ بضم میم و سکون قاف و کسر سین مهمله سوگند خورنده از شرح نصاب۔

مقتحم ۔ بضم میم و سکون قاف و تای فوقانی و حای مهمله مکسور اختیار کننده و غالب آمده و ظالم۔

مقحم ۔ بضم میم و سکون قاف و فتح حای مهمله چیزیکه ان الحق شده از منتخب۔

مقوم ۔ بکسر واو مشدد بروزن مصور قیمت کننده و راست کننده از کشف و منتخب۔

مقدم العين ۔ بضم میم و سکون قاف و کسر دال گوشه چشم که بطرف بینی است از شرح نصاب و صراح۔

مقصود کن فکان ۔ کنایه از ذات حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم۔

مقنن ۔ بضم میم و فتح قاف و نون اول مشدد و مکسور قانون برآرنده و قانون شناس اسم فاعل از تقنین که مصدر جعلی است ماخوذ از قانون که لفظ رومی است مستعمل در عربی۔

مقراض شمع گردن ۔ بضم شین معجمه و فتح کاف فارسی نوعی از مقراض که کج باشد از چراغ هدایت۔

مقهره ۔ بفتح میم و سکون قاف و فتح و ضم های موحده گورخانه از کنز و صراح۔

مقالعة ۔ بضم میم و فتح سین و قاف و از صراحی شیشه از فرهنگ۔

مقاسمه ۔ با کسی سوگند خوردن کسی را چیزی بخشیدن۔

مقال پیشه ۔ مراد از نقال و رقاص و غناگر۔

مقصوره ۔ بالفتح بمعنی حجره کوچک از قاموس و در کنز بمعنی تخت حجاجه و دیوار و کشف جای استادن امام و رسمی۔

مقابله ۔ بضم میم و بای موحده مفتوح با همدیگر برابر کردن و با همدیگر روبرو شدن و باصطلاح علم نجوم نظر ستاره بستاره دیگر بفاصله نصف دور فلک که یکصد و هشتاد درجه باشد یعنی شمس ببرج حمل مثلاً و قمر در چهارم درجه سرطان باشد و مشتری در پنجم درجه جدی و این دلیل بر تمام دشمنی است۔

مقدمه ۔ بضم میم و بکسر دال مشدد پیش رونده و آنچه پاره لشکر که پیش فرستند یا مطلبی که پیشتر گفته شود برای آسانی فهم مطالب دیگر از مدار و مؤید و منتخب و بفتح دال مشدد اسم مفعول است بمعنی پیش داده شده از منتخب و بتخفیف دال خطا۔

مقنب ۔ بالکسر چادر باریک که یک عرض باشد از کشف و منتخب و مجمع الجواهر۔

مقراضه ۔ بالکسر نوعی از پیکان دو شاخه و نام جامه ایست از رشیدی و برهان و مصطلحات۔

مقرعه ۔ بالکسر پیکان یزنند تازیانه و این صیغه اسم آله است از قرع بالفتح که بمعنی کوفتن است۔

مقالید ۔ بالضم نام کاسه چشم با سفیدی که تا هنوز این مقالیدش نوسی که بر نشستن خط ایجاد کرده۔

مقارنه ۔ جمع شدن دو کوکب در یک برج از منتخب۔

مقالیه ۔ با کسی قیاس کردن از منتخب۔

مقری ۔ بضم میم و سکون قاف و کسر رای مهمله خواننده و تعلیم کننده قرآن اطفال را و کور مقری عبارت از حافظ نابینا که کودکان را خواندن قرآن می آموزاند و بیشتر چنین حافظان نابینا که از ایام طفولیت نابینا میگردند در جوانی و پیری خود را اکثر در خواب بینا نمی بینند و شخصی که در جوانی و یا پیری نابینا میگردد و همیشه خود را در خواب بینا می بیند۔

مقتدی ۔ بالضم و دال مهمله مکسور پیروی کننده و بفتح دال آنکه مردم پیروی او کنند یعنی پیشوا۔

مقتضی ۔ بالضم و کسر ضاد معجمه تقاضا کننده و بفتح ضاد معجمه و الف مقصوره تقاضا کرده شده از لطائف۔

مقضی ۔ بالفتح و ضاد معجمه مکسور گزارده شده و تمام کرده شده از منتخب و لطائف۔

مقتفی ۔ بالضم از عقب در آینده از لطائف۔

مقتنی ۔ بضم میم و سکون قاف و فتح فوقانی و کسر نون سرمایه دارنده و سرمایه نهنده از لطائف۔

مقنی ۔ بضم میم و سکون قاف و کسر نون کاریز کننده۔

مقدمه نحو زمخشری ۔ نام کتابیست در علم نحو از جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف۔

مقرضی ۔ قسمی از حلوا۔

مقراض هندی ۔ مقراض هندیه که بهتر باشد و گویند که نوعی از مقراض که برگ تنبول فروشان از آن برگ پان را بآن برابر سازند یا آنچه فوفل را بآن ریزه ریزه کنند۔

فصل میم مع کاف

مکتسب ۔ بضم میم و سکون کاف و فتح فوقانی و کسر سین مهمله بسعی خود حاصل کننده و چیزیکه بفتح سین مهمله بسعی و طلب حاصل کرده شده و حاصل کرده شده بسعی از منتخب۔

مکب ۔ بضم میم و کسر کاف و تشدید بای موحده بر روی در افتاده و بفتح کاف بر روی انداخته شده مشتق از اکباب که بمعنی بر روی افکندن و بر روی افتادن است

لازم و متعدی هر دو آمده از منتخب و کنز و خیابان -
مکوکب - بضم میم و فتح هر دو کاف عربی و بای موحده ستاره دار کرده شده و بجواهر زر و نقره مسمار داشته باشد -
مکعب - بضم میم و فتح کاف و عین مهمله مشدده مفتوح و بای موحده چهار گوشه کرده شده و دختر که نار پستان باشد -
مکاسب - بفتح میم و کسر سین مهمله کسبها و پیشه‌ها و این جمع کسب است خلاف القیاس -
مکروب - اندوهناک از لطائف -
مکاتب - بضم میم و فتح تای فوقانی و موحده غلامی که بر جنای مالک خود قیمت خود را مشکل شود که از مزدوری خود بمالک خویش ادا نماید و آزاد گردد -
مکونات - بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوحه و نون و تای فوقانی بمعنی مخلوقات و موجودات -
مکنت - بضم میم بمعنی قدرت و لو انگری از بهار و مؤید و منتخب و بالفتح باین معنی غلط است -
مکاوحت - بضم میم و فتح واو جای مهمله کوشیدن و دشمنی کردن و دشنام دادن از منتخب و صراح -
مکرمت - بضم را مهمله بزرگی و نوازش از کشف و صراح و مزاج -
مکاشحت - بشین معجمه و حای مهمله دشمنی کردن از کنز -
مکیدت - بفتح میم و کسر کاف بد اندیشی از منتخب و صراح -
مکانت - بفتح پایگاه و مرتبه و عزت از صراح -
مکافات - بضم میم با هم برابر شدن و برابر دادن و پاداش و سزای بد از منتخب و صراح و کنز و غیرآن و این در اصل مکافیه بود یای متحرک ما قبل او مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مکافات گردید و این مصدر بمعنی حاصل بالمصدر مستعمل میشود -
مکث - بالفتح و سکون کاف و ثای مثلثه درنگ کردن و انتظار شودن و بالضم و بالکسر بمعنی درنگ از صراح و منتخب -
مکاید - جمع مکیدت بمعنی بد سگالی و بد اندیشی از خیابان -
مکید - بضم کسب کننده از لطائف -
مکشار - بالکسر بسیار گفته کثیر الکلام و بسیار گو از شرح مقامات حریری -

مکسور شکسته و کسر واو تشدید یعنی حرکت زیر داده شده -
مکفر - بضم میم و فتح کاف و تشدید فای مکسور کفاره دهنده و کافر خوانده کسی را از منتخب -
مکرر - بار بار کرده شده و باصطلاح بمعنی نحو مرغوب است -
مکس گیر - بهر دو کاف فارسی عنکبوت -
مکنور - ذخیره کرده شده و مجازاً بمعنی پنهان داشته شده -
مکاس - بضم میم و کاف عربی و سین مهمله تو و فتح کردن صاحب کالا در بیع از مصطلحات -
مکناس - بالکسر و نون و سین مهمله جاروب از لطائف -
مکیس - بضم میم و کسر کاف و یای مجهول و سین مهمله اماله مکاس در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع از جهانگیری و کشف و منتخب و صاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنی مروا و قار و در اصل این لفظ بتای مثلثه بود و فارسیان بسین مهمله می نگارند و بعضی بمعنی نقصان و کمی نوشته‌اند و در برهان بمعنی نهایت تاکید و مبالغه کردن در کاری و بمعنی باج و خراج اول اصح است -
مکتنس - بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر نون و سین مهمله خس و خاشاک روبنده از لطائف -
مکتنف - بالضم پناه جوینده و یکسو شونده از لطائف -
مکفوف - در لغت پیراهن نوردیده و باصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن او انداخته باشند چون از مفاعیلن نون بیندازند مفاعیل بماند بضم لام -
مکوک - بفتح میم و ضم کاف بمعنی ماکو بهندی نال گویند که جولاهه دارد -
مکبول - حرف سوم باء موحده بسته کرده شده و محبوس از منتخب -
مکلل - بضم میم و فتح کاف و فتح لام مشدد بمعنی درخشان و ملمع کرده شده و تاج بر سر نهاده شده از منتخب -
مکحل - بضم میم و تشدید حای مهمله سرمه کشیده شده

سرمه سا و بالضم و حای مهمله مفتوح بمعنی سرمه دان از منتخب -
مکحول - بحای مهمله سرمه سا -
مکیل - بفتح میم و کسر کاف و سکون تحتانی بپیمانه پیموده شده -
مکاییل - بفتح میم جمع مکیال بالکسر که بمعنی پیمانه است از شرح نصاب -
مکمل - بضم میم و فتح کاف و تشدید میم مکسور تمام و کامل گرداننده و بفتح میم ثانی تمام و کامل گردانیده شده -
مکیال - بالکسر پیمانه -
مکتتم - بالضم و هر دو تای فوقانی مفتوح پوشیده از لطائف -
مکارم - بفتح میم و کسر را نوازشها و بزرگواریها و این جمع مکرمت است -
مکرم - بالضم و را مهمله مکسور نوازنده و بخشش کننده و بضم میم و فتح کاف و تشدید رای مفتوح گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده و بکسر را گرامی کننده -
مکتوم - پوشیده و کنایه از راز از منتخب -
مکون - بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوح هست نموده شده و پیدا کرده شده -
مکان - جای بودن صیغه اسم ظرف است مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن است و بمعنی مطلق جا مستعمل -
مکنون - پنهان داشته شده و این صیغه اسم مفعول است ماخوذ از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن است از کشف و منتخب و غیرها چون گوهر قیمتی و خوش آب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی و خوش آب را گویند -
مکین - مکان دارنده و صاحب مکان -
مکمن - بفتح هر دو میم و سکون کاف جای پنهان شدن و کمینگاه صیغه اسم ظرف از کمون که بضمتین بمعنی پنهان شدن است از منتخب -
مکامن - بفتح میم اول و کسر میم ثانی جمع مکمن که بمعنی جای پوشیده شدن است از منتخب -

ملچه - بضم میم و سکون لام و فتح جای مهمله نوعی از پارچهٔ ابریشمی که بغایت ملائم باشد از منتخب و مؤید.

ملخ زهر - بضم میم و فتح زای معجمه موشی است نزدیک بکرمان و خراسان که جهت آن بمیرند و اینجا دهان یکدم بکسر زای معجمه بخود لازم گیرند از منتخب.

ملوم - بفتح میم و ضم لام ملامت کرده شده از منتخب و صراح.

ملازم - بضم میم و کسر زای معجمه همراه باشنده و لازم گیرنده از منتخب و بمعنی مصاحب یعنی نوکر را گویند.

ملام - بفتح اول مصدر میمی است بمعنی ملامت کردن و جای ملامت.

ملهم - بضم میم و سکون لام و کسر ها الهام کننده یعنی در دل افگننده از جنس خیر و آن حق تعالی است و بفتح ها الهام کرده شده.

ملائم - بضم میم و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی نرم و فراهم آینده و بمعنی موافق و مناسب طبع.

ملوین - بفتح روز و شب از کشف و بحر الجواهر و مؤید و منتخب.

ملک یمین - بکسر میم در اصطلاح فقه بمعنی کنیز و غلام چه یمین در لغت بمعنی غلبه است و غلام و کنیز از غلبهٔ اسلام می آیند لهذا مجازاً غلام و کنیز زرخرید را ملک یمین گویند.

ملوّن - بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوح رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده.

ملقن - بالضم و قاف مفتوح تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده از لطائف.

ملاعین - بفتح میم و کسر عین جمع ملعون.

ملآن - بفتح میم و سکون لام و با همزه و نون بروزن فعلان پر کننده و مجازاً بمعنی پر از شرح نصاب.

ملطیه - بفتح اول و ثانی و کسر طای مهمله و تشدید یای تحتانی نام شهریست در روم که در ابتدای اسلام مسکن کفار بود و آنچه در بعض نسخ گلستان ملیطه بروزن قصیده نوشته اند غلط است از صراح و تقویم البلدان.

ملتحمه - بضم میم و کسر حای مهمله طبقهٔ اول بیرونی که حاسهٔ بصر است از هفت طبقات چشم که صورت اشکال که دیده میشود اول در آن می افتد.

ملازه - بضم میم و فتح زای معجمه گوشت پاره که اندرون حلق آویخته میباشد بهندی آنرا کاگ گویند از برهان و در مدار بای فارسی است.

ملاحظه - بضم میم و فتح حای مهمله و ظای معجمه بگوشهٔ چشم نگریستن از کشف.

ملاطفت - باکسی نیکوئی کردن و مجازاً نکو سپاس و مدارا را نیز گویند معنی اول از منتخب.

ملکه - بفتحات ثلاثه قوتی که حصول شی در ذهن قدرت کردن کار که متمکن گردد بالطبیعت کسبی از منتخب و بحر الجواهر و بفتح میم و کسر لام زن پادشاه.

ملاغنه - بفتح میم و کسر غین جمع مانوس است خلاف القیاس و بضم میم و فتح غین صیغهٔ اسم مفعول از مفاعله و تا در آخر برای تانیث است چرا که این لفظ در صفت جمع واقع است و لفظ جمع نزد نحویان حکم مؤنث دارد که در ابوالفضل افاغنه ملاغنه است.

ملازاده - نام کتابی در علم معانی است و در اصل نام مصنفش است و در اصطلاح کنایه از آلت جولاهه است.

ملاحده - بفتح میم و کسر حای مهمله جمع ملحد و این در اصل ملاحد بود تا یعنی ها در آخر بجهت تاکید یعنی جمع زیاده کرده چرا که گاهی در آخر صیغهٔ جمع منتهی الجموع وغیره تا بجهت تاکید جمع زائد می آرند چنانکه ملائک و ملائکه و صیاقل و صیاقله جمع صیقل از شرح اصول اکبری.

ملکشاه - نام پادشاه عظیم الشان از سلجوقیان که نظام نام وزیری داشت که بسیار سخی و کریم الطبع بود.

ملکات فاضلهٔ چهارگانه - حکمت و شجاعت و عفت و عدالت.

ملکات ردیهٔ هشتگانه - حسد و بغض و بخل و حرص و کذب و غضب و کبر و بیحیائی.

ملکات فاضله - خصلتهای خوب.

ملحمه - بالفتح و حای مهمله جای جنگ عظیم و در صراح فتنه و جنگ بزرگ گویا ماخوذ از لحم است چنانچه مسلخ از سلخ از لطائف.

ملاعبه - بضم میم و فتح عین مهمله باکسی بازی کردن از منتخب.

ملائکه - فرشتگان جمع ملک است و در اصل ملائک بود تا بجهت تاکید یعنی جمع زیاده کرده اند چنانکه ملاحده جمع ملحد و صیاقله جمع صیقل.

ملعقه - بکسر میم و عین مهمله مفتوح و بعده قاف چمچه و قاشق آهنی و باصطلاح اطبا نام وزن معین است از مخزن که اصل چهار مثقال را ملعقه نامند و از دوایی دیگر یک مثقال را ملعقه گویند و مثقال چهار و نیم ماشه باشد و لفظ ملعقه بضم میم نیز نوشته اند و از منتخب بالکسر.

ملک آوازه - بلند آوازه.

ملهی - بضم میم و سکون لام غافل کننده و در بازی آرنده.

ملاهی - بفتح بازیها از کشف و منتخب.

ملک قمی - ملک الشعرا پایه تخت سلطان ابراهیم عادل شاه تخت نشین بیجاپور و او خسر ظهوری داماد بود.

ملتوی - بالضم پیچیده و پیچ در پیچ شونده و نوعی از حرکت نبض که بچون ریسمان پیچیده شود.

ملتانی - در ولایت ملتان هند ورا ملتانی گویند از چراغ هدایت.

ملتجی - بالضم پناه جوینده از لطائف.

ملی - بالضم و میم مکسور توانگر از لطائف.

فصل میم مع المیم

مملکت - بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و فتح کاف مقام سلطنت و بمعنی پادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده از قاموس و منتخب و کنز.

ممات - بفتح مرگ از کنز و ممات مصدر میمی است در اصل مموت بروزن مفعل بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن حرکت او نقل کرده بماقبل دادند.

وتشدید یا گذشته شده و روان کرده شده —
مستلی — بالضم پیدا آمده و این اسم فاعلست از استلا —

فصل میم مع نون

منا — بکسر اول موضعیست در مکه معظمه که مقام بازار است و حاجیان در انجا قربانی کنند و بضم اول امیدها چراکه جمع منیه است که بالضم بمعنی آرزو و مقصد باشد و بالفتح مقدار و اندازه و برابر و منی در وزن دو سیر از مقرر است بمعنی منازل نیز آمده بدین تقدیر مخفف منازل باشد از منتخب و غیر آن —
منادی — بضم میم و فتح دال و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی آواز داده شده و خوانده شده و مرادف ندا نیز آمده از منتخب —
منسا — بکسر میم و سکون نون و سین مهمله عصا از کنز و شرح نصاب و صراح —
منشا — بفتح میم و سکون نون و فتح شین معجمه و بعده همزه بصورت الف و آنچه که هر دو میم بعد الف که در حقیقت همزه است همزه دیگر نویسند خطاست و اگر نویسند بالای الف باید نوشت بجهت اشاره این معنی که الف نیست همزه است بمعنی جای پیدا شدن و جای بودن مگر در عرف بمعنی سبب مستعمل میشود —
منقی — بضم میم و فتح نون و تشدید قاف مفتوح و در آخر الف بصورت یا پاک کرده شده و صاف کرده شده چنانچه مویز منقی و آنکه منقی مویز سیاه معروف است که در دوا بکار آید و منقی درصفت آنست یعنی مویزیکه آنرا از تخمش پاک و صاف کرده باشند و بعض مردم که مویز را منقی گویند و از لفظ مویز غافل میشوند خیالی غلط است —
منقلا — بالکسر و حرف دوم قاف و فوج پیش یعنی هراول —
منکوب — خراب و بدحال و سختی رسیده شده از منتخب و کشف و کنز —
منتخب — بالضم و خاء معجمه مفتوح برگزیده شده و این صیغه اسم مفعول است از باب افتعال از کنز و کشف —
منکب — بالفتح و کاف مکسور کتف و دوش از صراح و مؤید و منتخب و کنز و مدار —
منجلاب — بالفتح و جیم عربی مفتوح مغاکی باشد که آب حمام یا آب باورچی خانه و امثال آن دران جمع شود و ظاهر است که آن نهایت مکروه و بدبو باشد از بهار و جهانگیری و در خیابان نوشته که صاحب بهار عجم گوید در ترکیب این لفظ ظاهر آنست که مرکب باشد از منجل که اسم ظرف است از نجل که بمعنی انداختن چیزیست و لفظ آب پس منجلاب بمعنی جای انداختن آب باشد —
مناقب — بفتح میم و کسر قاف اوصاف حمیده —
منصب — بفتح میم و کسر صاد مهمله جای برپا شدن و مجازا بمعنی رتبه و عهده جلیل القدر که برای امرا از حضور بادشاه هندوستان مقرر گردد و بفتح صاد خطاست از مؤید و کشف و مزیل و از تحقیقات خان آرزو چنین بتحقیق رسید که لفظ منصب بفتح صاد و شهرت عامه باقتضای ضابطه تصریف بکسر صاد باید و این غلط عام ست نه غلط عوام بر انکه غلط بر دو گونه است یکی غلط عام چنانکه لفظ منصب که بکسر صاد است و بفتح صاد گرفته شود چنانکه شعرای عامه با لفظ لب و عجب قافیه کرده اند و دیگر غلط عوام چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخص تعین کرده شده بطرفی و کاری و این استعمال عوام است تم کلامه —
منسکب — بضم میم و سکون و فتح سین مهمله و کسر کاف آب ریزنده و گریه بسیار کننده از منتخب —
مناب — بفتح میم و در آخر بای موحده جای ایستادن و نیز بمعنی ایستادن بجای کسی از منتخب —
منتسب — بالضم و سین مهمله مکسور نسبت کننده باکسی —
مندوب — بالفتح لفظیکه در حالت مصیبت و گریه بطریق نوحه متلفظ نموده شود —
مناکب — بفتح میم و کسر کاف دوشها و کتفهای مردم —
منقلب — بضم میم و کسر لام برگردنده و واژگون شونده و باصطلاح منجمان قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده گانه باعتبار تاثیرات سعادت و نحوست در طالع برج منقلب کار راست و درست بیاید بفتح لام مصدر میمی است بمعنی برگشتن و هم اسم ظرف بمعنی جای برگشتن و واژگون شدن چون این از باب انفعال است ازینجا اسم مفعول ازین نمی آید از قاموس و غیر آن و آنچه در منتخب بمعنی مفعول نوشته از تصرف کاتبان است —
منسجب — بسین مهمله و جیم کشیده شونده از لطائف و منتخب
مناکیب — بفتح میم و کسر کاف خراب و بدحالان و سختی رسیدگان این جمع منکوب است —
منوب — بفتح میم و ضم نون و سکون واو و بای موحده نیابت کرده شده —
منشعب — بالضم و شین معجمه مفتوح و کسر عین مهمله شاخ در شاخ شونده و نام کتابیست در علم صرف —
مناسبت — بفتح سین مهمله با هم نسبت داشتن از منتخب
منادمت — بضم میم و فتح دال همنشینی از منتخب
منافرت — با کسی نزد حاکم رفتن برای اثبات بزرگی حسب و نسب از منتخب و صراح —
منعوت — نعت کرده شده و صفت کرده شده —
منافات — بضم از هم جدا شدن و نفی کردن هر یا هم هر دو یکدیگر را نیست کردن چنانکه نقیضین و ضدین که مثل شب و روز و گرمی و سردی است از کشف —
منشآت — بضم میم و سکون نون و فتح شین معجمه و الف ممدوده و تای فوقانی بر وزن مفعلات انشا کرده شده و این جمع منشی است که بضم میم و سکون نون و شین معجمه صیغه اسم مفعول باشد از انشا و مراد از منشآت مسودات و عبارات و تصنیفات است —
منیت — بضم میم و سکون نون و فتح تحتانی آرزو و مقصود و بالفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح موت مرگ از منتخب و بحر الجواهر و کنز —
منقصت — بفتح و سکون نون و کسر قاف و فتح صاد مهمله نقصان و عیب از مهذب —
منقضت — بفتح میم و کسر قاف و ضاد معجمه شکسته و شکستگی از شمسی —

آسمان تر گفته میشود و بعضی نوشته اند که السراج از جامه بیرون آمدنست این بجرم و نقصان زحافات بجهت بسیار که بقدار دو رکن خویش میرسد لهذا این اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کردند۔

منفخ ۔ بالکسر و حرف سوم فای مفتوحه و بعده خای معجمه دمه آهنگران و آن پوست حیوان باشد که از ان باد بآتش میرسانند از منتخب و بضم میم و فتح نون و کسر فا مشدد دو رو منده و آنچه که باد در شکم پیدا کند۔

منسوخ ۔ نیست گردانیده شده و رد کرده شده۔

منتسخ ۔ بکسر سین مهمله نسخه گیرنده و نسخه خواننده و بفتح سین نسخه گرفته شده و بعضی بمعنی رد کرده شده نیز نوشته اند۔

مناخ ۔ بفتح محل خواب جای آسودگی از لطائف۔

منفسخ ۔ بفا و سین مهمله فاسد و تباه۔

منقاد ۔ بالضم و قاف رام و مطیع و فرمانبردار و فروتنی کننده از منتخب و لطائف۔

منعقد ۔ بالضم و عین مهمله مفتوح و کسر قاف بسته شونده از منتخب۔

منسد ۔ بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله و تشدید دال بسته شونده۔

من یزید ۔ نوعی از بیع که هر که از دیگر خریداران قیمت زیاده دهد و خرید نماید و بمعنی فروخت کالا و بمعنی بازار نیز نوشته اند۔

منشی ۔ بضم میم و سکون نون و کسر شین معجمه شعر خواننده

منضد ۔ بضم و فتح نون و فتح ضاد معجمه مشدد بر همدیگر چیده شده از منتخب۔

منجمد ۔ بالضم و فتح جیم و کسر میم دوم بسته و فسرده شونده چنانکه آب یا روغن وغیره از سردی بسته گردد۔

منقد ۔ بالضم و قاف مکسور نقد ستاننده و بفتح قاف سره کرده شده و پاک از لطائف۔

منفرد ۔ بضم میم و کسر رای مهمله تنها۔

مندد ۔ بضم میم و فتح نون و کسر دال مشدد اول پرده ورنده که راز کسی فاش کند از شرح نصاب۔

منفذ ۔ بفتح میم و سکون نون و فتح فا و ذال معجمه جای درگذشتن و جای جاری شدن و ازین معنی راه مراد است۔

منقار ۔ بالکسر نول مرغ و آله دانه چیدن و آله چوب کندن از شرح نصاب۔

منشار ۔ بالکسر و شین معجمه اره که بان چوبها قطع کنند از منتخب۔

منذر ۔ بضم میم و سکون نون و کسر ذال معجمه ترساننده و یکی از اسمای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که آنحضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ می ترسانیدند از شرح نصاب۔

منظر ۔ بالفتح و ظای معجمه مفتوح جای نظر با آنکه این لفظ گاهی بمعنی چشم باشد چرا که چشم محل خروج نظر و جای پیدا شدن بصر است و گاهی بمعنی چهره و روی می آید زیرا که چهره موضع واقع شدن نظر است چنانکه اکثر نظر بر چهره می افتد و گاهی بمعنی دریچه که بر سر بام وغیره باشد مستعمل میشود چرا که دریچه جائیست که در انجا نشسته نظر باطراف میکنند اجمالاً از کشف و از تتبع کلام اساتذه معلوم شده۔

مناظره ۔ جمع منظر۔

منخر ۔ بکسر میم و سکون نون و فتح خای معجمه سوراخ بینی و فتح میم و کسر خای معجمه نیز آمده از منتخب وغیر آن۔

منکر ۔ بالضم و کاف مفتوح بد و قبیح و ناشائسته امر قبیح که هر که بیند انکار کند و ناسزا و بمعنی ناشناخته شده و نام فرشته از دو فرشتگان که در گور سوال کنند و بالضم و کاف مکسور انکار کننده از مدار و کشف و موید و منتخب و لطائف۔

منجر ۔ بضم میم و سکون نون و فتح جیم کشیده شونده و در اصل منجرر بود که را در را ادغام یافت صیغه اسم فاعل از انجرار که بر وزن انفعال است ماخوذ از جر که بمعنی کشیدن باشد۔

منار ۔ بالفتح چراغدان و جای باشد که بران چراغ افروزند چرا که این صیغه اسم ظرف است بمعنی جای نور و مجازاً جای بلند اذان گفتن و ستون که از خشت یا سنگ بیمین و شمال مساجد بنا کنند شاید که در زمانه قدیم بران چراغ می افروخته باشند بهمین سبب آنرا منار گویند و درین زمان که آنرا مینار گویند بزیادت تحتانی غلط محض است از مدار و منتخب و موید وغیره۔

منشور ۔ پراگنده شده و فرمان پادشاهی از منتخب و بعضی گویند بمعنی فرمان پادشاهی که در لطف و عنایت باشد۔

مناشیر ۔ بفتح فرمانهای پادشاهی این جمع منشور است۔

منتشر ۔ بالضم پراگنده از منتخب۔

منبر ۔ بالکسر آله بلند شدن که بجای خطیب باشد و این صیغه اسم آله است از نبر که بمعنی برداشتن است از صراح۔

منابر ۔ بفتح میم و کسر بای موحده جمع منبر۔

مندبور ۔ بفتح میم و سکون نون و دال مهمله و ضم موحده و واو معروف مانده و پریشان حال از کثرت حرکت و رفتار۔

منوچهر ۔ بکسر میم و واو معروف مخفف مینوچهر یعنی بهشت رو که نام نبیره ایرج است از جانب دختر و ایرج پسر فریدون بود از برهان۔

مناصر ۔ بضم میم و کسر صاد یاری دهنده اسم فاعل از مناصرت و بفتح میم جاهای یاری دادن از لطائف۔

منکدر ۔ تیره از لطائف۔

منکسر ۔ بضم میم و کسر سین مهمله شکسته شونده۔

منصور ۔ یاری داده شده و نام فقیر کامل مشهور است و در تواریخ ابن خلکان مسطور است که نام ایشان حسین بود و نام پدر ایشان منصور با اسم پدر خود معروف گشته اند و ایشان را حلاج از ان گویند که روزی بر دکان حلاجی نشسته بودند حلاج را کاری فرمودند حلاج انکار کرد که من بکار خود مشغولم ایشان گفتند اند تو برو

من عوض آن کار بیکنم حلاج برای کردن کار ایشان رفت چون بعد اندک دیر باز آمد همه پنبه دوکان خود محلوج یافت متعجب گردید از آن روز لقب ایشان حلاج مشهور شد۔

منثور — بثای مثلثه نثر ناسفته و بمعنی متفرق و پراگنده و کلامیکه منظوم نباشد۔

مناخر — بفتح میم و کسر خای معجمه جمع منخر که بکسر اول بمعنی سوراخ بینی ست۔

مناخیر — بفتح میم جمع منخر که بالکسر بمعنی سوراخ بینی است و مناخیر در کنایه از تخته کم عرض که بر کناره یک تخته ملصوق کنند تا تخته دیگر وقت بستن دروازه بر آن قرار گیرد و آنرا اینی در گویند و مناخیر اگرچه صیغه جمع است لیکن در ترکیب با لفظ در بمعنی واحد مستعمل ست۔

منحدر — بالضم و حای مهمله مفتوح و کسر دال از بالا بزیر آینده از منتخب۔

منزجر — بزای معجمه و جیم عربی باز ماننده۔

منفطر — بفا و طای مهمله شگافته شونده۔

من الاخیر — بالفتح آن مقدار بار که چون بر کشتی بار نهند کشتی غرق شود از لطائف۔

منهز — بضم میم و کسر های و زای معجمه ... یا بسته و فاقه ست شمار کننده یعنی غنچه ... وا شونده و جنبش دارنده۔

منغمس — بالضم و غین معجمه و کسر میم دوم و سین مهمله در آب فرو رونده یعنی غریق از صراح و منتخب۔

مندرس — بضم میم و سکون نون و فتح دال مهمله و ... سین مهمله کهنه و فرسوده و محو شده باشد ... از لطائف و غیر آن۔

منسس — بالفتح و سین مهمله ... بسیار و شکرف از منتخب و لطائف۔

منطمس — بالضم و طای مهمله ... سین مهمله فرو نشیننده و ناپدید شونده از لطائف۔

منکا — بالفتح ... کردن ... فارسی

و ضم لام نام شهری در هند که در نواحی آن فیل خوب و بهتر پیدا میشود از رشیدی۔

منفوش — بفا و شین معجمه پنبه پشم زده شده که بکمان ندافی از هم پاشیده شده۔

منقاش — بالکسر و قاف و شین معجمه موی چینه که بدان موی را از بدن بر کنند از منتخب و بمعنی حرفی که بدان ناخن و حروف غلط تراشند۔

منش — بفتح میم و کسر نون خو و طبیعت از مدار و کشف و جهانگیری و بهار عجم۔

منجوش — ما ... ظاهراً مبدل منجوق ست۔

منیوش — بفتح میم و سکون نون و ضم تحتانی و شین معجمه صیغه نهی ست از نیوشیدن بمعنی بشنو از برهان۔

مناص — بفتح میم و صاد مهمله گریختن و باز پس شدن و خویش را باز کشیدن و گریزگاه از منتخب و صراح۔

منصوص — بهر دو صاد مهمله بکمال تفحص تحقیق رسانیده شده و آنچه از آیت صریح غیر محتاج بتاویل یا از حدیث صحیح به ثبوت رسانیده شده باشد۔

منغص — بضم میم و فتح نون و غین معجمه مشدد مفتوح و صاد مهمله مکدر و تیره از صراح۔

منقرض — بالضم و قاف و کسر را و ضاد معجمه بریده شونده۔

منخفض — بالضم و خای معجمه و کسر فا و ضاد معجمه بنشیب افتاده و پست شونده۔

منقبض — گرفته شونده و تنگ بسته شونده۔

مناقض — بضم میم و کسر قاف شکننده و مخالفة۔

مناط — بفتح میم مصدر میمی ست بمعنی چیزی در آویختن و بمعنی در آویختگی و پیوستگی مستعمل که حاصل بالمصدر ست و هم صیغه اسم ظرف بمعنی جای در آویختن چیزی ماخوذ از نوط که بمعنی در آویختن ست و مجازاً گاهی بمعنی مطلب و مقصود نیز مستعمل میکنند از لطائف و منتخب و غیر آن۔

منوط — بفتح میم و ضم نون و واو بسته و پیوسته بچیزی در آویخته شده از منتخب۔

منخرط — بضم میم و خای معجمه و کسر رای مهمله چیزیکه بسبب تراشیدن همه اطرافش صاف و مستوی شده باشد و مجازاً بمعنی آراسته و درست شونده و در مجموع اللغات منخرط بمعنی در میان چیزی در آینده و در صراح در کشیده شونده در رشته۔

منبسط — بضم میم و سین مهمله مکسور گشاده شونده و گسترده شونده و گاهی مجازاً بمعنی مسرور و خوش حال و انبساط آرنده آید۔

منیع — بر وزن فعیل باز دارنده و مجازاً بمعنی محکم و استوار چراکه هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد۔

منّاع — بالفتح و تشدید نون بسیار منع کننده۔

منقلع — بکسر لام بر کنده شونده۔

منوع — بضم میم و ضم نون باز دارنده و بسیار منع کننده از لطائف۔

مقتنع — بکسر نون دوم قناعت کننده از لطائف۔

منبع — بفتح میم و سکون نون و فتح بای موحده چشمه و این صیغه اسم ظرف ست از نبوع که بمعنی بر آمدن آب ست از زمین۔

منابع — بفتح میم و کسر بای موحده جمع منبع۔

منتجع — بضم و فتح جیم نیکو کار و جایگاه آب و گیاه از لطائف و صراح۔

منطبع — بالضم و طای مهمله و کسر موحده منقوش شونده از منتخب۔

منافع — بفتح میم و کسر فا جمع منفعت۔

مندفع — بضم اول و کسر فا دفع شونده۔

منازع — بضم میم و کسر زای معجمه با کسی در چیزی واکوشنده۔

منتهی الجموع — وزن جمعی که باز آنرا جمع نتوان ساخت چنانچه وزن مفاعل و مفاعیل که این هر دو وزن را بار دیگر جمع کرده جمع الجمع نمی خوانند بخلاف دیگر اوزان جمع چنانچه اکالیب جمع اکلب و اکلب جمع کلب است۔

منصبغ - بضم میم وسکون نون وفتح صاد مهمله وکسر موحده وغین معجمه رنگین شونده -
منیف - بضم میم بروزن مقیم پاک وبزرگ وبلند وزیاده از منتخب
منزحف - بفتح زای معجمه وکسر حای مهمله دور شونده از سمت معقولیت ودور شونده از وزن صحیح از شرح خاقانی -
منکشف - بکسر شین معجمه واشونده وکشاده وبرهنه شونده
منحرف - خمیده وبرگشته شونده -
منعطف - بکسر طای مهمله خم گیرنده وبرگردنده -
منصرف - بکسر رای مهمله از حالی بحالی برگردنده و اصطلاح نحو اسمیکه قبول کند کسره وتنوین را بخلاف غیر منصرف که کسره وتنوین را قبول نمیکند -
منجنیق - بفتح میم وسکون نون وفتح جیم وکسر نون دوم ویاے معروف نوعی از فلاخن بزرگ که بر سر چوبهای قوی تعبیه کنند وسنگهاے کلان دران نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار می شکنند واین معرب من چه نیک است والا در خاص عربیه جیم وقاف در هیچ کلمه نیامده است چون در زمانه سابق آله مذکور بجهت قلعه گیرے کمال مفید بود لهذا افتخاراً باین اسم مسمی گشت بعد از ان معرب کردند از مدار وکشف وبرهان ولب اللباب ومؤید ومنتخب وغیره -
منجوق - بالفتح وجیم عربیه مضموم ماهچه علم وچیزے از آن چیزے باشد که از زر وسیم وغیره ریخته گرده بر سر علم لشکر وغیره مے نهند واین لفظ معرب است از مدار ومؤید وکشف وبرهان وبعضی نوشته که داسکی که بر سر علم نصب کنند -
منشق - بضم میم وسکون نون وفتح شین معجمه وتشدید قاف شگافته شونده وپاره شونده -
منفق - بضم میم وکسر فا نفقه دهنده از لطائف -
منخرق - دریده شونده -
منطیق - بالکسر وطای مهمله نیز مکسور وسکون یاے تحتانے فصیح الکلام ونیک سخن گو از منتخب -

منطق - بالفتح وطای مهمله مکسور سخن گفتن سخن وگفتار ونام علمیست معروف وتعریفش اینست آلة قانونیة تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر وبالکسر وطای مهمله مفتوح میان بند وکمر بند وبضم میم وکسر طا گویا وکلام کننده از منتخب وغیر آن
منطوق - سخن وکلام وبمعنی مضمون ومعانی نیز آمده
منطبق - بضم میم وکسر موحده بر هم نهاده شونده ومجاز آنکه بمعنے برابر وموافق آینده -
منفک - بضم میم وسکون نون وفتح فا جدا گردنده از لطائف -
منهتک - بضم میم وسکون نون وفتح ها وکسر تاے فوقانیه پرده دریده شونده از لطائف -
منهمک - بالضم ومیم دوم مکسور کوشنده در کاری ومبالغه کننده دران کار از منتخب وصراح -
مناسک - بفتح میم وکسر سین مهمله جایهای عبادت حاجیان ومجاز ذکر محل واراده حال بمعنی اعمال وافعال حج چنانچه طواف کعبه ورمی الجمار وسعی میان صفا ومروه یعنی دویدن میان صفا ومروه ووقوف عرفات یعنی ایستادن در عرفات وقربانی وبستن احرام وقران جمع منسک است که بمعنی عبادتگاه حاجیان باشد
منسک - بفتح میم وسکون نون وفتح سین مهمله عبادتگاه وجاے قربانی حاجیان واین ماخوذ است از نسک بالضم که بمعنی عبادت کردن وقرآن خواندن وقربانی کردن است از منتخب -
مندک - بالفتح پاره پاره ودر فرهنگ میر عضد الدوله بمعنے کساد وناروائی متاع مرقوم ساخته از لطائف -
منسلک - بالضم ولام مکسور در آینده در چیزے وسلک شونده از منتخب ومنقول از زبدة الفوائد -
منهلک - خود را در هلاک اندازنده از لطائف -
من ذلک - بالکسر در لغت بمعنی از انجمله ودر اصطلاح اهل دفتر خرچ را گویند -

منهل - بفتح میم وسکون نون وفتح ها چشمه در چراگاه وصحرا که مردم وبهائم از ان آب نوشنده واین ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد از منتخب وصراح وغیر آن -
مناهل - بفتح میم وکسر ها جمع منهل که بمعنی چشمه باشد
منزل - بفتح میم وکسر زای معجمه جاے فرود آمدن لیکن اکثر بمعنے جای مستعمل است که مسافران بجهت خواب وآرام دران فرود آیند وبمعنی مطلق خانه ومکان نیز مستعمل میشود وبضم میم وفتح زاے معجمه فرود آورده شده وفرود فرستاده شده -
منازل - جمع منزل ومنازل قمر نزد اهل تنجیم بست وهفت اند وهندیان منزل قمر را نچهتر گویند اول شرطین که بهندی اسونی گویند دوم بطین بهندی بهرنی سوم ثریا بهندی کرتکا چهارم دبران بهندی روهنی پنجم هقعه بهندی مرگ سر ششم هنعه بهندی اردرا هفتم ذراع بهندی پنربس هشتم نثره بهندی پکه نهم طرفه بهندی اشلیکها دهم جبهه بهندی مگها یازدهم زبره بهندی پوربا دوازدهم صرفه بهندی اوترا سیزدهم عوا بهندی هست چهاردهم سماک بهندی چترا پانزدهم غفره بهندی سوانت شانزدهم زبانا بهندی بساکها هفدهم اکلیل بهندی انورادها هیژدهم قلب بهندی جیشتا نوزدهم شوله بهندی مول بستم نعائم بهندی پورباکهاد بست ویکم بلده بهندی اوترکهاد بست ودوم سعد ذابح بهندی سرون بست وسوم سعد بلع بهندی دهنشتا بست وچهارم سعد اخبیه بهندی ستبکها بست وپنجم سعد هندی پوربابهادرپت بست وششم مقدم هندی اوترابهادرپت بست وهفتم موخر هندی ریوتی بدانکه هریکی از بروج دوازده گانه از دو منزل وپاو بالا مرکب است -
منضم - بضم میم اول وکسر میم دوم چیزهائیکه فراهم آمده بهم پیوسته باشد -

مناهی - بالفتح فعال باز داشته شده یعنی افعالیکه در شرع ممنوع باشد واین جمع منهی است که بالفتح میم بمعنی باز داشته شده باشد از منتخب -

منی - بالفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی در عربی بمعنی آب پشت و بتخفیف تحتانی در فارسی بمعنی تکبر و خود بینی مرکب از لفظ من و یای مصدری و بکسر میم و سکون نون و یای مجهول اما آنکه منا که بازاری است در مکه معظمه که محل قربانی است -

منیلی - بالفتح و حرف سوم یای موحده بد اعتقادی و منکری و کاهلی از بهار -

منبی - بضم میم و سکون نون و کسر موحده خبر دهنده از کشف و منتخب

منهی - بضم میم و سکون و کسر ها خبر دهنده از کشف و بفتح میم و سکون نون و کسر ها نهی کرده شده و منع کرده شده و مجازاً بمعنی بد و زبون -

منزوی - بضم میم و زای معجمه مفتوحه یکسو شونده از خلق و گوشه نشین از منتخب -

منجلی - روشن و آشکارا و از وطن بیرون رونده از منتخب

منطفی - چراغ فرو نشیننده یا آتش و گرسنه فرو نشیننده -

منثنی - بضم میم و سکون نون و ثای مثلثه و کسر نون دوم سرنگون و دوتا از لطائف -

منشی - آغاز کننده و از خود چیزی گویند از منتخب

منادی - بضم میم و کسر دال ندا دهنده که برای اظهار امر حاکم در شهر گردد و در فارسیان بمعنی ندا استعمال کنند از کشف و منتخب و نیز صاحب منتخب نوشته که منادی بضم میم و فتح دال صیغه اسم مفعول بمعنی خوانده شده یعنی ندا داده شده و بمعنی ندا نیز آمده برین تقدیر مصدر میمی است یا آنکه در اصل منادات باشد تا را حذف کردند چنانکه در مدارا که در اصل مدارات بود و فارسیان منادی بکسر دال خوانند چنانکه موسی و عیسی و لیلی و صاحب بهار عجم چنین نوشته که منادی آواز دهل که برای آگاهی مردم باشد بالفظ کشیدن و زدن مستعمل -

فصل میم مع واو

مواسا - بضم میم یاری کردن و رعایت و صلح کردن و غمخواری نمودن واین لفظ در اصل مواسات بود در استعمال فارسیان تای آخر افتاد و همچنین مدارا و محابا هر دو لفظ بضم میم بمعنی مصالحه و نرمی در اصل مدارات و محابات بود و ضابطه فارسیان است که حرف تا از ناقص باب مفاعله حذف کنند بسبیل جواز از سراج و مناهج و منتخب و مدار -

موسی - در عربی استره که ازان موی سر تراشند و نام پیغمبر معروف علیه السلام باین معنی لفظ موسی مرکب است از مو و سا که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب است چون ایشان را فرعون اندر دریای نیل در تابوت یافته بود لهذا باین اسم مسمی شدند معنی اول از منتخب و معنی ثانی از رساله عبدالواسع و در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی مو بمعنی آب و شا بشین معجمه بمعنی شجر چون ایشان را در آب قریب اشجار یافته بود لهذا موشا نام کردند بعده معرب کرده شین معجمه را بسین مهمله بدل ساختند و بطور اسمای ناقص بالف بیا نوشتند و بالف خوانند

مولی - بفتح میم و فتح لام آزاد کننده و غلام و یاری دهنده و بمعنی خداوند و مهتر و همسایه و یار و غلام آزاد کرده شده از کنز و لطائف و منتخب و صراح و شرح نصاب واین لفظ مصدر میمی است که بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل میشود و میتوان که صیغه اسم مفعول باشد برین تقدیر در اصل مولوی بود بروزن مفعول چون واو و یا بهم آمدند اول ایشان ساکن آن واو را بیا بدل کرده یا را در یا ادغام نموده و ضمه لام را بکسره بدل ساختند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف کرده کسره را بالفتح بدل کردند یای متحرک ما قبل آن مفتوح یا را بالف بدل ساختند مولی شد مگر بکتابت بیا نویسند چنانکه اکثر نحویین در لفظ معنی همین تقریر بیان کرده اند و فارسیان گاهی مولا بالف نویسند چنانکه اجرا را که در رسم الخط عربی اجری نویسند -

موصی - بضم میم و فتح واو و تشدید صاد مهمله مفتوح وصیت کرده شده و بضم میم و سکون واو و فتح صاد نیز درست -

موفا - بضم میم و فتح واو و تشدید فا وفا کرده شده و مجازاً بمعنی تمام و کامل نیز می آید -

موتی - بالفتح و تای فوقانی مفتوح مردگان از کنز و این جمع میت است -

موش خرما - جانوریست که بهندی گلهری گویند از چراغ هدایت -

موجب - بکسر جیم لازم کننده -

موجبات - بفتح میم و کسر جیم جمع موجب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده از هیچ حد مثل آن آنچه گویند که موجبات او در سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده معاش او چیست یا مقرر داشته شده در هیچ اوقات او چیست پس موجب که جمع است بمعنی واحد مستعمل میشود از قسم مشایخ هر دو جمع است و بمعنی واحد مستعمل تا آنکه موجب بفتح میم و فتح جیم مقلوب او جب است بمعنی آنچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب احصل و میتوان که موجب بضم میم و فتح جیم صیغه اسم مفعول باشد از باب مفاعله بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و این وجه خوب بی تکلف است فافهم -

موکب - بالفتح و کاف عربی بکسور و موحده گروه سواران که بسواری امیر خود باشند از کشف و منتخب و در برهان بفتح کاف بمعنی سپاه و لشکر و در صراح نوعی از رفتار و جمع سواران و در کنز بمعنی گروه سواران -

مفتوح بمعنی همیشه با خود از او بود —
مواد بفتح میم و تشدید دال مگر فارسیان بتخفیف خوانند جمع
ماده که بمعنی اصل هر چیز و زیادتی متصله بچیزی است —
موائد بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم است جمع
مائده که بمعنی خوان پر طعام باشد —
مؤکد بضم میم و فتح واو و کسر کاف مشدد تاکید کننده
و بفتح کاف تاکید کرده شده و استوار —
مورد بفتح میم و کسر رای مهمله جای آب خوردن مردم
و بهائم و در صحرا از آب خوردن و محل فرود آمدن بهیچ تعین اسم
ظرف و بند که مثال واوی و یائی باشد بکسر العین می آید
چنانچه موعد و موضع و مورد و موقف و موسم
و مراد و بیشتر گاهی مصدر میمی باشد بمعنی در رود و بضم
میم و فتح واو و فتح رای مهمله مشدد بمعنی گلگون و سرخ رنگ
شابه بگل و لفظ مور فارسی بضم میم و سکون واو معروف
و سکون رای مهمله نام حشری است که آنرا بعربی نمل
گویند و بعرکش بغایت سبزی و طراوت شهکند آفتی البرهان —
موفور — بسیاری کرده شده و تمام از صراح و منتخب —
موسیقار — بالفتح نام سازیست که در آن نی های
کوچک و بزرگ با اندام شناسی باهم وصل کنند و نوشته اند
که موسیقار نام پرنده ایست که در منقار او سوراخها
بسیار باشد و از آن سوراخها آوازهای گوناگون
می آید حکما علم موسیقی را از آن استخراج کرده اند از
برهان و مؤید و کشف —
موثر بضم میم و واو معروف و کسر ثای مثلثه اثیار
کننده از لطائف و بضم میم و فتح همزه که بصورت
واو باشد و ثای مثلثه مشدد و مکسور تاثیر کننده —
موسیر بضم میم و واو معروف و کسر سین مهمله ... از لطائف
موتمر بضم میم و واو معروف و تای فوقانی
مفتوح و کسر میم دوم فرمانبردار و مشورت کننده از
لطائف و منتخب —
موخر بضم میم و سکون واو و کسر خای معجمه گوشه

چشم بطرف گوش از شرح نصاب و بضم میم و فتح همزه
که بصورت واو باشد نام منزل قمر و آن دو ستاره است
مثل مقدم و در برج حوت —
موفر بضم میم و فتح ثانی و تشدید فای مکسور زیاده
کننده و بفتح فا زیاده کرده شده و بسیار کرده شده
موت احمر — موت سخت از لطائف —
موش کور و مشک کور قسمی از موش که بروز کور
بود باشد و بشب بینا
موجز — بالضم و جیم عربی مفتوح و زای معجمه کوتاه و مختصر
و نام کتابیست در علم طب —
موز — بالفتح و زای معجمه بروزن جوز درختی کیله میوه
معروفست از برهان —
موج خیز — دریا چراکه در اصل بمعنی جای خاستن
موج است زیراکه چون امر با اسم مرکب گردد پنج
قسم معنی حاصل شود چنانچه معنی اسم فاعل از تیر رو
تیر انداز ظاهر است و معنی اسم مفعول از خاکریز و
بار پیچ یعنی خاک ریخته شده و از بار پیچیده شده
و معنی مصدر چنانچه خونریز بمعنی خون ریختن و معنی
اسم ظرف چنانچه موج خیز بمعنی جای خاستن موج که
دریا و تالاب باشد و معنی اسم آلت چون نگسدان که
بهندی آنرا چهوره گویند بمعنی نفیه —
مویز — بفتح و یای معروف قسمی است کلان از انگور که
خشک کرده نگاه دارند مردم عام آنرا منقی گویند
و بهندی داکه نامند —
مونس بضم میم و کسر نون و سین مهمله همدم و آرام دهنده از منتخب
موسس — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و
سین مهمله اول مشدد و مکسور استوار کننده —
موشح — بتشدید حای مهمله مکسور بروزن مصور بمعنی
رباننده در سیدگی و حمایل و بضم اول و سکون ثانی
و کسر مهمله اندر گیرنده کننده از صراح و منتخب —
مواعظ بفتح میم و کسر عین مهمله و ظای معجمه پندها و نصیحتها

موقع — بفتح میم و قاف مکسور جای واقع شدن
و جای افتادن از منتخب و بفتح قاف نیز آمده و بضم
میم و فتح واو و تشدید قاف مفتوح توقیع کرده شده
و بلند کرده شده —
مواقع — بفتح میم و کسر قاف جاها و محلها جمع موقع —
موجع بضم میم و کسر جیم درد آرنده و دردناک از منتخب
مودع — بضم میم و کسر دال مهمله بدرود کننده بمعنی
رخصت کننده و بفتح دال بدرود کرده شده —
موزع بضم میم و فتح واو و تشدید زای معجمه مکسور
پراگنده کننده و تقسیم کننده از منتخب —
موضع — بالفتح و ضاد معجمه مکسور جای نهادن چیز
و بمعنی مطلق جا مستعمل —
مولع — بضم میم و واو معروف و فتح لام و عین
مهمله صیغه اسم مفعول بمعنی حریص گردانیده شده
از منتخب و بهار و کشف و صراح —
موضوع — نهاده شده و ساخته شده و باصطلاح
علمی بمعنی مقصودی که از آن در علمی بحث کنند و در
اصطلاح منطقیان بمعنی مبتدا که در مقابله خبر باشد و خبر که در
مقابله مبتدا باشد آنرا محمول گویند چنانچه الانسان حیوان
پس انسان موضوع و حیوان محمول اوست —
موی دماغ — شخصیکه مخل عیش و سبب ایذا باشد یا
از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات و در بهار شریعت
بمعنی کسیکه از بدهٔ مصاحبان کسی باشد —
موقف بفتح میم و سکون واو و کسر قاف جای ایستادن و اصطلاح
و جای ایستادن حاجیان در آن صحرا نیست بفاصله مسافت سه کروه
از مکه و حاجیان در آنجا شب باسر شده از صبح تا ظهر
ایستاده باشند و آنرا عرفات نیز گویند —
مواقف — بضم میم و کسر قاف جاهای ایستاده شدن
این جمع موقف است —
مؤلف — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است
و کسر لام مشدد الفت دهنده و جمع کننده چیزهای متفرق را

باشد کذا وفتح لام جمع کرده شده از منتخب و صراح
موظف بضم میم وفتح واو وظای معجمه مشدد مکسوره
وظیفه کننده و وظیفه دهنده و بفتح ظای معجمه
وظیفه کرده شده و وظیفه داده شده —
موصف بضم میم وفتح واو وفتح صاد مهمله مشدده
توصیف کرده شده —
موقوف — ایستاده کرده شده و باصطلاح صرف
حرف آخر لفظی که از پیوستن با ما بعدش باز ایستاده
کرده شده باشد یا نخواندن حرکت او و باصطلاح عروضیان
حرکتی که حرف هفتم متحرک او را ساکن کرده شود چنانچه
تای مفعولات بوقف ساکن کنند —
مولف خو گرفته شونده و سازوار آینده از منتخب و صراح —
موفق بضم میم وفتح واو وکسر فای مشدده توفیق ده —
موثق — بضم میم وفتح واو وکسر ثای مثلثه مشدده بمعنی
استوار [illegible] وثوق از منتخب —
مواثیق بفتح میم وکسر ثای مثلثه عهدها و پیمانها و استواریها و
این جمع میثاق است که بکسر اول بمعنی عهد و پیمان و استواری باشد
موق بضم میم وسکون واو گوشه چشم بطرف بینی
از شرح نصاب —
مؤق بضم میم وسکون همزه که بصورت واو است
گوشه چشم بطرف بینی از شرح نصاب —
موتفک بضم میم وسکون همزه که بصورت واو است
وتای فوقانی وکسر فا برگردیده شده و باز گردانیده
از چیزی و در صراح نوشته که موتفکات شهرهای قوم
لوط که برگردانیده شده است و بادهای که مختلف
وزد از هر جنبی —
موصل بفتح میم وسکون واو وکسر صاد مهمله نام شهری
است در عراق و نام جزیره و جای وصل و بضم میم وصاد
مهمله مکسور بمعنی رساننده و بضم میم وفتح واو وصاد مهمله
مشدده مفتوح وصل کرده شده و پیوند کرده شده از
مؤید و کشف و مدار و جمیل و لب اللباب —

موریچال و موریچل — بواو مجهول و جیم فارسی مفتوح
مغاکی را که بسبب گرفتن قلعها در اطراف آن کنند
از برهان و اهل این دیار آنرا مورچال گویند —
مؤمل بضم میم وفتح همزه که بصورت واو است وکسر میم
مشدد امیدوار و نام اسپی هفتم که بضرورت در بیت نصاب
بمقام هشتم واقع شده است از شرح نصاب —
مؤجل — بضم میم وفتح همزه که بصورت واو است
وفتح جیم مشدد فرصت و مهلت داده شده —
موکل — بضم میم وفتح واو وفتح کاف مشدد شخصی که
کار و بار باو سپرده باشد و بکسر کاف سپارنده کار
بدیگری از لطائف —
مول — بالضم معشوق زن و نازست و حرامزاده و
زنگ و تاخیر و امر است بمعنی باش و بمعنی توبه و بمعنی
ناز و غمزه از برهان و لطائف —
موهم بضم میم وسکون واو وکسر ها در وهم و غلطی اندازنده
موسوم — نام نهاده شده و نشان کرده شده بمعنی داغدار
مولم — بضم میم وسکون واو وکسر لام دردمند کننده
و درد رساننده از صراح و منتخب —
مؤثم بضم میم وفتح همزه و ثای مثلثه مشدد و مفتوح
گنهگار و مجرم از لطائف —
موسم — بفتح میم وسکون واو وکسر سین مهمله هنگام چیزی
و بفتح سین غلط است از کشف و موید و صراح و
مؤسم بضم میم وفتح همزه که بصورت واو باشد وسین
مهمله مشدد و مفتوح بمعنی اسم کرده شده —
موبرآوردن زبان قلم — بیکار ماندن قلم از
نوشتن چه وقتیکه مو یا ریشه بزبان قلم می آید حرف
درست نوشته نمیشود —
موطن — بفتح میم وکسر طای مهمله جای وطن از کشف
موازین — بفتح جمع میزان است —
مؤتمن بضم میم وسکون همزه که بصورت واو است
وفتح فوقانی وکسر میم امانتدار و این [illegible]

از ایتمان بر وزن افتعال ماخوذ از امانت —
موقن — بضم میم وکسر قاف یقین کننده —
مؤذن — بضم میم وفتح همزه که بصورت واو است
و تشدید ذال معجمه مکسور بانگ نماز گوینده و بضم میم
وسکون واو وکسر ذال معجمه اسم فاعل از باب
افعال بمعنی آگاهی دهنده و بانگ نماز گوینده —
مویدن — بواو مجهول گریستن و نوحه کردن —
مویان — بالضم و یای تحتانی گریان و نوحه کننده
موی بر تن تیغ کشیدن — در کمال غضب و خشمناکی آمدن
موی کافتن — محال بودن کاری از رشیدی
موبرآوردن زبان — کنایه از محال ظهور آوردن
مولو بضم اول و ثالث که لام باشد و سکون واو معروف
شاخ حیوان است که آنرا جوگیان نوازند مثل
ناقوس و آنرا سینگی گویند از کشف و برهان
و در رشیدی نوشته که شاخ درختیست که آنرا
مجوف کرده مینوازند —
موسیچه بضم میم و واو معروف وکسر سین مهمله و یای
معروف و جیم فارسی مرغیست سفید برابر قمری از مدار و
کشف و برهان و نیز در برهان نوشته که بفتح میم [illegible]
موازنه بضم میم و زای معجمه مفتوح وزن با چیزی
همو زن بودن از کشف و کنز —
موقنه — بضم میم و واو معروف وکسر قاف و نون
زن صاحب یقین از لطائف —
موعده بفتح دال و عین مهملتین سپرده شده از لطائف
موضعه بضاد معجمه و عین مهمله با هم شرکت کردن از منتخب
مویه — بالضم و واو مجهول و تحتانی گریه و نوحه از مدار
و سروری و کشف و برهان و رشیدی و موید —
موصی الیه — لفظ موصی بضم میم و واو معروف و بفتح
میم مدغم بر وزن موسی صیغه اسم مفعول است
از ایصا یعنی موصی الیه ایما کرده شده و بسکون واو و کسر صاد که
بواو مجهول و کسر میم ثانی و یای معروف خواندن غلط است

مزیل و دیگر کتب صرف۔
مواجهه بضم میم و فتح جیم بروزن مفاعله با هم روبرو شدن
موجه بضم میم و فتح واو و تشدید جیم مفتوح و های ملفوظ آبرومند
و پسندیده و آنچه بسوی او رد کرده شود از منتخب
موچینه بالضم و جیم فارسی مکسور و یای معروف نام آلتیست
آهنی که ازان مو از بدن می چینند۔
موالید ثلاثه بفتح میم کنایه از نباتات و جمادات
و حیوانات نباتات آنچه که از زمین بروید و بالیدگی
وارد و آن از قسم درختان باشد و جمادات آنچه از قسم
سنگ و گل باشد و حیوانات آنچه که جاندار باشد
و باراده خود جنبش و حرکت کند۔
موادعه یکدیگر را وداع کردن۔
موله بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد و های ملفوظ
شیفته و عاشق و دیوانه از منتخب و مجازاً نوعی از انواع
درخت بید که آنرا بید مجنون نیز نامند۔
مواخذه بضم میم و فتح خای معجمه و ذال معجمه گرفت کردن۔
موئینه پشمینه یعنی لباسیکه از پوست جانداران پشم دار باشد
مورچانه بجیم فارسی چیزیست زنگار رنگ که در ذات آهن
در رود و بصیقل دور کرده شود و از خیابان و در
جواهر الحروف نوشته که مور بمعنی معروف و چانه حرف
نسبت مفید معنی تشبیه یعنی زنگ آهن۔
مورچه نوعی از مور که بغایت خرد باشد و زنگی که
در ذات آهن در رود۔
موریانه حرف چهارم تحتانیه بروزن و بمعنی مورچانه
مولوی بفتح میم و فتح لام منسوب بمولا که بمعنی خداوند
است بعد الحاق یای نسبت الفی که در طبع بود بواو
بدل شد زیرا که الف مقصوره در آخر کلمه عربی چهار
حرفی بوقت نسبت با او بدل میشود۔
مواشی بفتح میم جمع ماشیه که بمعنی ستور بسیار راه رونده است
از صراح و اطلاق این لفظ بر مطلق چهار پایان یا بر چهار پایان بیشتر نمایند
مؤدی بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید یاء

دال مهمله مکسور بمعنی رساننده۔
موری بضم رهگذر آب صحن خانه و این در فارسی و هندی
مشترک است از شرح قران السعدین و در برهان
نوشته که موری بمعنی رهگذر آب خانه و لوله کوزه و نوعی
از بافته ابریشمی و نام ولایتی از ترکستان و بعضی نوشته
که موری نوعی از آش است۔
موازی بضم میم مقابل و محاذی۔
مو مچی یعنی شخصیکه مکروه و مخل و سبب بدماغی باشد
از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات و در چهار شربت
بمعنی کسیکه زبده مصاحبان و خلاصه مقربان کسی باشد
موالی بفتح میم یاران و خداوندان جمع مولاست
موشک دوانی نوعی از آتشبازی اطفال که در
هندوستان نیز متعارف است و در مصطلحات نوشته که
موشک دوانی کنایه از فتنه انگیزی و موشک از انواع
مشهوره آتشبازی است۔
مومیائی چیزیست سیاه رنگ و آن دو قسم باشد
یکی عملی دوم کانی عملی چنان باشد که طفلی سرخ رو و
سرخ مو گرفته به پرورش نمایند چون عمرش قریب سی
سال رسد کندی سنگین راست کنند و آن کندو را
بشهد و ادویه پر کنند و آن جوان را دران کنند استاده
کرده بند نموده تا بحشش بران بنگارند چون یکصد و
بیست سال منقضی گردد آنرا می کشایند پس چه ازان
شهد و آدمی دران کند و بماند از مومیائی باشد
برای صلاح شکستگی هر عضو همان عضو آن شخص بکار
برند و بعضی محققان چنین نوشته که مومیائی نام قریه
است از مضافات پارس قریب آن در کوه تالابیست
است بعد از سالی دران چشمه جوش می آید بر کنارش
و سومی مانند موم منجمد میگردد و هر سال حاکم آنجا بران
چشمه متعین اند و سو ست را میگیرند و آنرا آن قریه
کرده مومیائی نامید از مدار کشف و نیز صاحب کشف
نوشته که بر روی آن چشمه غربالی از ابریشم کشند و

بعد از سال غربال را بر میدارند و دران چیزی در هم
مومیائی یابند و صاحب برهان و رشیدی نوشته که در
اصل موم آئین بود چرا که چون از کان بر می آرند مانند
موم نرم باشد از کثرت استعمال تغیر داده مومیائی گفتند
موسیقی نام علم سرود و این لغت سریانی است
گاهی بحذف چهارم که یای تحتانی باشد استعمال کنند
و موسقی گویند از بهار عجم و مصطلحات و در زبان
یونانی بمعنی لحن است بدانکه ابتدای موسیقی بقول
فخر الدین رازی رحمة الله علیه از حکیم فیثاغورس تلمیذ
سلیمان علیه السلام است و نزد بعضی از حضرت
داود علیه السلام و بعضی گویند که ققنس نام پرنده ایست
ازو و از نغمه او حکما استخراج علم موسیقی کرده اند و مطابق
دوازده برج فلکی دوازده مقام مقرر کرده اند و
شعبهای مقامات را موافق ساعات لیل و نهار
بیست و چهار قرار داده اند و نامهای مقامات دوازده گانه
اینست اول راهوی دوم حسینی سوم راست چهارم
حجاز پنجم بزرگ ششم کوچک هفتم عراق هشتم صفاهان
نهم نوا دهم عشاق یازدهم زنگله دوازدهم بوسلیک
و هر مقام دو شعبه دارد یکی از پستی آن مقام خیزد
و دیگری از بلندی آن مقام پیدا شود و هر شعبه
مرکب از چند نغمه باشد بدانکه شعبهای مقام راهوی اول
نوروز عرب و آن مرکب از شش نغمه باشد و دیگر
نوروز عجم و آن نیز مرکب از شش نغمه باشد شعبهای
مقام حسینی اول دوگاه و آن مرکب از دو نغمه باشد
دوم محیر و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام راست
یکی پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه دوم مبرقع شعبهای
مقام حجاز اول سه گاه و آن مرکب از سه نغمه دوم
حصار و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام بزرگ
اول همایون دوم نهفت شعبهای مقام کوچک اول
رکب و آن مرکب از شش نغمه دوم بیات و آن مرکب
از پنج نغمه شعبهای مقام عراق اول [illegible] و آن مرکب

آنرا در سهرورت بعد نصف شب خوانند پنجم کوکب آنرا
در سهرورت در آخر شب خوانند راگنیهای هندول پنج
پنج است اول رام کری و آنرا رام کلی نیز گویند در
بسنت رت بوقت صبح خوانند دوم دیساکهه آنرا در بسنت
رت اوائل روز خوانند سوم للت و در بسنت رت بوقت صبح
خوانند چهارم بلاول و آنرا بلاوری نیز گویند و در بسنت در
اوائل روز خوانند پنجم پت منجری آنرا در بسنت رت در نصف
شب خوانند راگنیهای دیپک اول دیسی و آنرا در گریکهم رت
در روز دوم پهر شب خوانند دوم نٹ آنرا در گریکهم رت در آخر روز
خوانند چهارم کیدارا آنرا در گریکهم رت در نصف شب خوانند
پنجم کامود آنرا در گریکهم رت در پهر اول شب خوانند
راگنیهای سری راگ نیز پنج است اول مالسری آنرا
در هیم رت در سوم پهر روز خوانند دوم ماروا برای
مهمله بوقت در هیم رت در آخر روز خوانند سوم
دهناسری و آنرا در هیم رت در اواخر روز خوانند
چهارم بسنت و آنرا در روزهای بسنت در اوائل روز
خوانند پنجم اساوری و آنرا در پهر روز بر آمده خوانند
راگنیهای میگهه راگ پنج است اول ملار آنرا در برسات در
نصف شب خوانند دوم ملار آنرا در برسات در نصف
شب خوانند در فن زمانها در موسم برسات بهر وقت خوانند
سوم گوجری آنرا در برسات در پهر اول روز خوانند چهارم
کبهوپالی آنرا در برسات در پهر اول شب خوانند پنجم دیسکار
آنرا در برسات در اواخر شب و در اوائل روز خوانند
پترهاے و بهارجاهاے راگها ... مذکوره
پترهای بهیرون دیوساکهه و للت و بهرکهه دما و دیو بلاول
و بنگال و بهیاس در پنجم و بهارجاهای هشتگانه پترهای
مذکور سوها و بلاولی و سورٹهی و کبهاری و اندرابهی و
سهل گوجری و پت منجری و غیره پترهای مالکوس گندهار
و سندهو و بکرو و ترکین و شهانا و سنگیست بلابته و مالی گوره
و کامود و بهارجاهای پترهای مذکور دهناسری مالسری
و سکهراے ... گندهار و ... کامودی و

پترهای هندول بسنت و مالوه و مارو و اکس و بکهار
و للنگ و من و کره هول بهارجاهای پترهای مذکور لبلاوپے
و کیرے دهنی و پوربی و پاوراتی و تترون و دیوگری سنجر
پترهای دیپک کسم و کتنگ و نٹ نارائن و بهرو دست
و رهس بنگلا و منگلاس تلک و اڑانا بهارجاهای پترهای
مذکور سنگل گوجری مجاوندی و مالگوجری و بهوپالی
و مقصوبیر و اهیر ... و ابهین و هیر پترهای سری راگ
سهرپرون و کولاپی و سنا دنت و سنکرون و راکیرے
و کهٹ راگ و بڈہنس و دیسکار و بهارجاهاے
پترهای مذکور بهیا و دهان چهتی و کنبه و سوهنی بهرو و کهیم
و سرکهیا و سرستی پترهای میگهه راگ کلای و راگیرے و
سهانا و پوربا و کانهرا و تلنگ و سنته و سنکرابهرن
بهارجاهاے پترهاے مذکور کرنانٹ و کاوری و
کرمنات و بهاری و مانجهه و بیهج و پٹ منجرے و
وسنه هنات و بعضی چنین نوشته اند که نزد هندیان شش
راگ است و آنرا سوده گویند و سی راگنی که آنرا سنکیرن
نامند و چهل و هشت پتر یعنی پسران راگنی هاے آنرا
سالنگ گویند باقی همه بهارجاهاست آنرا سوده
سالنگ نامند پس هر راگ را پنج پنج راگنی سنکیرن
و هشت هشت پتر سالنگ حاصل شدند و سوده
سالنگ یعنی بهارجاها را شمار نیست باید دانست که سنکیرن
آن راگنیها است که بر وقت راگ سرایند و سالنگ آنکه
وقت معین ندارد و آنکه اول راگ بهیرون است
فصلش کوار و کاتک و وقتش از دو گهڑی شب
باقی مانده تا صبح است پنج سنکیرن یعنی راگنیهای
وقتی او اینست یکی بکهٹ راگنی دوم رام کلی سوم
دیوگندهار چهارم بهیاس پنجم بلاول و هشت سالنگ
یعنی راگنیهای مختلف الاوقات او اینست یکی سوهی
دوم بکهٹ سار سوم چهار رستک چهارم دیساکهه پنجم سنکیرن
ششم سوده هفتم بهیر هشتم بهیردی راگ دوم مالکوس
فصلش در ماه اگهن و پوس وقتش از طلوع

تا یکپاس پنج راگنی وقتی او اینست یکی گوجری دوم
بلادسے سوم توڈی چهارم مالسری پنجم اساوری هشت
راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی الهیا دوم بنگال
سوم گندهاری چهارم کلیان پنجم ایمن ششم بنگالی هفتم
پٹ منجری هشتم بهیراڑ راگ سوم هندول فصلش ماه
بیساکه وقتش از یکپاس روز بر آمده تا قریب دوپهر
پنج راگنی وقتی او اینست یکی بسنت دوم للت سوم
بهیم پلاسی چهارم و بیسکار پنجم کهنباوتی و هشت راگنی
مختلف الاوقات او اینست یکی پنجم دوم دهول سوم
بڈہنس چهارم بهوپالی پنجم میام ششم جیت سری هفتم
پنچ هشتم بهتیار راگ چهارم سری راگ فصلش جیت
و بیساکه وقتش از یکپاس روز باقی مانده تا شام پنج
وقتی او اینست یکی دهناسری دوم تنک سوم پوربے
چهارم گوری پنجم کنگلی و هشت راگنی مختلف الاوقات
یکی سری رون دوم مالی گورا سوم ترون چهارم راج اهنس
پنجم مروشتم ششم بهتیرا هفتم مالوه هشتم گرنٹ بهاری راگ
پنجم دیپک فصلش جیٹه و اساڑه وقتش از دوپهر یکپاس
روز باقی مانده پنج راگنی وقتی او اینست یکی سارنگ دوم
دیوگرے سوم گور سارنگ چهارم کافی پنجم نٹ هشت
راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی کیدارا دوم
منگل سوم کوکب چهارم مرادهه پنجم پوربا ششم برده
هفتم کهماچ هشتم کلاهنگلی راگ ششم میگهه ملار
فصلش ساون و بهادون وقتش از نیم شب تا صبح کانهرا
در هنگام بارش باران از یکپاس روز گذشته تمام روز و شب
پنج راگنی وقتی او اینست یکی ملهار دوم جهنجهوٹی سوم کانهڑا
چهارم سورٹهه پنجم سنکرابرن هشت راگنی مختلف الاوقات
او اینست یکی کموده دوم اڈانه سوم گوند چهارم بهاگ پنجم
جهنجهوٹی ششم کلاپربین هفتم سانونت هشتم بلهاری باقی
سوده سالنگ یعنی بهارجا و این را شمار نیست بهای
بعض انان نوشته میشود + مادهو بهای + نبهه کی +
مادهولی + ندگری + سوهنی + اهیری + تلنگی + گوجری +

مرہٹی + پلنتی + کوکہڑلا + کادیلی لچپا + اندجانی + ساکھر
ارد + بہونڈ + چندرباس - کالنکا + کرناٹی مال + سادنج +
ناوری + بنکی + کانگنی + ملکر + رواڑہی + چیم سنکرالا + بیرارکی
سانبھر + سرسسان + اننڈی + سوبھارنگ + چندرنیب +
ردمنی + چندرکوس + سرستی + سگہرائی + بھوپال کوشک
چھندسوار + نندائی + اونبھار + کودائی + کورہ کاسودہی +
کورتنگ بریل + اورٹی + سیوتی + کنہیڑی + جہ + ترنجی +
لنگ دھمن + گنتھا + کھل + پہپتیک + کودہنی + گرنجی +
کنبھاری + بانجھہ + جنکم + اہیری + کول + رامان +
کنتھل + کالناگ + کوناگری + کال بیلی + سن + سودہ + سپاکر
سانبہیری + ڈیکلی + نیک مال + سندہوتی + کلائی +
لیلاوتی + جیت بہاری + چینی پریوی + نیکھاری +
سیام کلی + دیوکلی + بہنکم + بھولا + لونالی کلکت + دیاو
پوریا + کن ساکر + روپ منجری + سندہو + تہارسے +
کلا دومون + غازہ فردوس گت + بگت + بادی پال سہاک
سالنگ + رات + اکپرنکت مالی + کرنج سارگری + اندر
ناگ دھمن + ٹھمری + سورتھی + جالندہری + نٹ نراین +
چتاوری + کومل + موردیک + دہوریا + اینہ اقسام نہیا
بسیارست اسامی دوازدہ تال کہ نزد ہندیان مقرراند
اول جلد اکتالہ دوم تال ہولی کہ آنرا دھیما اکتالا نیز
گویند سوم تال پردیک کہ آنرا دو مزیہ نیز گویند چہارم جلد
تتالا کہ آنرا اترتیا نیز گویند پنجم تال سہ مزیہ کہ تیوسط باشد
در جلد تتالا و دھیما تتالا ششم دھیما تتالا ہفتم تھوراد
ہشتم سورفاختہ نہم چوتالا دہم چوتالا یازدہم اڑاچوتالا
دوازدہم تال سواری کہ آنرا جھپتال نیز گویند ـــ

فصل میم مع ہا

مہرگیا - بکسر اول و کاف فارسی مکسور مردم گیاکہ بعربی
بیروج گویند و بہندی لکھمنی گویند ہرکہ بیخ آنرا کہ بصورت
انسان میباشد باخود دارد ہمہ خلق بروی مہربان باشند
او را ہمہ مردم دوست دارند و بعضی گویند کہ مہرگیا گل آفتاب
پرستست کہ آنرا سورج مکھی گویند از برہان و مصطلحات

مہنا - بضم میم و فتح ہا و تشدید نون گوارا و ہضم و خوش مزہ
از بہار عجم و منتخب ـــ

مہرا - بضم میم و فتح ہا و تشدید را نیک پختہ شدہ ای
چیزیکہ در آب بگرمی آتش خوب پختہ شدہ ملائم گردد از
منتخب و مؤید و برہان و بیدار ـــ

مہلا - بفتحتین و تنوین مصدرست کہ مفعول مطلق
واقع میشود و بحذف فعل ناصب بمعنی امر مستعمل میگردد
ای مہل یعنی آہستہ باش از صراح و شرح نصاب
مہرشفا - بضم میم و کسر شین معجمہ آنچہ عزائم خوانان بر ریسمان
دمیدہ گرہ زدہ در گلوی مریضان اندازند ـــ
مہرۂ تپ - مہرہ ایست کہ بالخاصیت دفع تپ کند ـــ
مہرب - بفتح اول و سوم و بای موحدہ گریزگاہ و
مہارب جمع آنست از لطائف ـــ
مہر دیب - گریختہ ـــ
مہیب - بفتح میم و کسر ہا مرد سہمناک کہ خوف و سہم ازو
بارز و مردم از و ترسند از منتخب شارح فاضل نیز
در شرح گلستان نوشتہ کہ مہیب بفتح میم مثل مہیج است
و بضم میم کہ شہرت گرفتہ خطاست چراکہ باب افعال
ازین مادہ مستعمل نشدہ است مولف گوید از ہیبت
کہ مصدر لازم است مہیب بفتح میم صیغہ اسم مفعول بود
بتقدیر حرف جر درست نباشد پس مہیب در حقیقت
مہیوب است بمعنی ترسیدہ شدہ از دراز صراح و قاموس
و در مؤید بفتح میم است ـــ
مہذب - بضم میم و فتح ہا و کسر ذال معجمہ میشد و بای
موحدہ پاک کنندہ از عیب و بفتح ذال معجمہ میشد و پاک
کردہ شدہ از عیوب و نام کتابی است در علم لغت عرب و
مہذب الاخلاق بمعنی خوش خلق و نیک خصلت از منتخب
مہسب - بفتحتین و بای موحدہ میشد و جای ہبوب یعنی
جای وزیدن باد از مدار و منتخب ـــ
مہتاب - معروف و این لفظ مقلوب ماہتاب است کہ در اصل
تابیدہ بود پس اطلاق آن بر ماہ درست نباشد لیکن آمدہ است

چنانکہ در لغت تدیمہ نوشتہ شدہ و اضافت آن بہلال و ماہ
و بدر درست نباشد مگر آنکہ بمعنی روشنی مجاز گرفتہ آید چنانچہ
سعید اشرف گوید بیت فیض پیران چو نوجوان نبود
مہتاب و ہلال و بدر یکسان نبود لیکن این قسم
اضافت در ہمین بیت دیدہ شدہ از چراغ ہدایت
مہارت - بفتح میم و رای مہملہ استادی از صراح و بحر الجواہر
مہلت - بالضم درنگ و آہستگی و فرصت از منتخب و صراح ـــ
مہابت - بفتح میم و فتح ہای موحدہ لفظ عربی است بمعنی
خشم و بزرگی از صراح فارسیان بمعنی شکوہ و شان آرند از
چراغ ہدایت و بہار عجم ـــ
مہیج - بضم میم و کسر ہا و بعدہ تحتانی و جیم برانگیزندہ و غبار
برانگیزندہ کہ ہمین ہر دو معنی بضم میم و فتح ہا و تشدید یای
تحتانی مکسور نیز آمدہ و اصل این مہیج است ـــ
مہج - بضم میم و فتح ہا و جیم جمع مہجہ بمعنی جان و روح است
مہراج - بالفتح لقب بادشاہ زنگ و قیاس میخواہد کہ
لقب سلاطین سلف ہند باشد ـــ
مہند - بضم میم و فتح ہا و تشدید نون مفتوح شمشیری کہ
ساختہ ہند باشد از صراح ـــ
مہاد - بفتح میم و سکون ہا گہوارہ گستردن و ہر موضعیکہ
برای طفل مہیا سازند از صراح و منتخب و برہان ـــ
مہاد - بکسر میم بستر و بساط و فرش از منتخب و صراح بدانکہ
این لفظ مفرد است و جمع مہد نیست ـــ
مہرۂ سفیدیت - ناقوس کہ بہندی سنکہ گویند ـــ
مہذار - بالکسر سخت بیہودہ گو از منتخب ـــ
مہذار - بکسر میم و حرف سوم ذال معجمہ بیہودہ گو از صراح ـــ
مہاجر - بضم میم و کسر جیم مفارقت کنندہ از خانہ و اقربا یعنی صحابہ کہ
با رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ہجرت نمودہ باشند از کہ بسوی مدینہ
مہر - بالکسر محبت و بمعنی آفتاب و نام ماہ شمسی
کہ آنرا بہندی کاتک گویند و نام روز شانزدہم
از ہر ماہ شمسی و در مصراع قران السعدین سعد
آمدہ از مہر شد و ہم بمہر کنایہ از سبحان کردہ چہار

در هندی کتاسے آفتاب را گویند و مهر بالفتح در عربی بمعنی کابین و آن نقد و جنس باشد که بوقت عقد نکاح ذمه شوهر مقرر کنند و بالضم معروف است درین صورت بلفظ کردن و زدن و گذشتن و بستن و نهادن مستعمل میشود و هر چهار معنی اول از رشیدی و جهانگیری و برهان و باقی از بهار عجم —

مهجة الاحجار — بالضم کنایه از جواهرات مثل زمرد و لعل و یاقوت و غیره —

مهار — بکسر چوبی کوچک که در بینی شتر کنند و ریسمان بدان بندند و در عرف بمعنی ریسمانیکه بدان چوب بندند از مزیل و منتخب و در برهان بالفتح است و بضم میم خطاست —

مهجور — جدائی کرده شده و گذاشته شده و سخن پریشان و ناحق و منه قوله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا از منتخب و صراح —

مهموز — بزای معجمه بمعنی معیوب و عیب کرده شده و کلمه که یکی از حروف اصلی او همزه باشد از صراح و منتخب —

مهماز — بالکسر خار آهنی که بر پاشنه موزه سواران باشد و این صیغه اسم آله است از همز که بمعنی فشردن و زدن است از صراح و منتخب

مهمیز — بالکسر و میم ثانی نیز کسور و یای مجهول زای معجمه میخ آهنی که بر پاشنه موزه سواران باشد و این در اصل مهماز بود بقاعده اماله الف را بیا بدل کردند از منتخب و شرح سکندری و بهار عجم و مدار و کشف —

مهره نماز — فرضی باشد برابر یک دست از خاک شفا که بعضی از امامیه مذهبان در نماز سجده بران گذارند —

مهره ساز — کسیکه مقبول باشد یا دلال زنان —

مهندس — بضم میم و فتح ها و سکون نون و سین مهمله اندازه گیرنده و کسیکه در علم هندسه و اشکال عالم باشد از مدار و منتخب و صراح —

مهبط — بفتح میم و سکون ها و کسر موحده و طای مهمله جای فرود آمدن —

مهجع — بفتح میم و کسر جیم و عین مهمله بخوابگاه رونده و بفتح میم خوابگاه از لطائف

مهالک — بفتح میم و کسر لام جاهای هلاک —

مهلل — بضم میم و فتح ها و لام اول مشدد و کسور تهلیل کننده یعنی کلمه لا اله الا الله گوینده —

مهبل — بفتح میم و سکون ها و کسر بای موحده دهان فرج زن از شرح نصاب

مهمل — بضم اول و میم ثانی مفتوح فروگذاشته شده یعنی متروک و بیکار از مدار و کشف —

مهول — بفتح میم و ضم ها ترسناک از لطائف —

مهیل — بفتح میم و کسر ها و سکون تحتانی جای با خود از جهه و بمعنی ریخته مشتق از هیل بالفتح که بمعنی فرو ریختن است از صراح و منتخب —

مهل — بفتحتین آهستگی و درنگ و زمان و بالضم مس گداخته از صراح و بفتح میم و کسر ها در فارسی صیغه نهی است که بمعنی مگذار از هلیدن بمعنی گذاشتن و رها کردن است —

مهلهل — بفتح میم و فتح هر دو ها از هم دور شده و جامه باریک و تنک و رقیق بافته شده از صراح —

مهموم — اندوهگین —

مهام — بفتح اول و تشدید میم آخر جمع مهم را گویند و در اصل مهامم بود از مزیل و دیگر کتب قواعد عربیه —

مهم — در میان هم اندازنده و مهم بالفتح و تشدید میم بمعنی اندوه و بمعنی کار بزرگ و عظیم و کار دشوار را مهم گویند چرا که کار دشوار طلبیده را در اندوه و فکر می اندازد کنایه از فکر از بهار عجم و منتخب و صراح و کشف و خیابان —

مهرگیاه — مرکب نام سرود است —

مهان — بضم میم اهانت کرده شده یعنی ذلیل و خوار از کشف و سروری و منتخب —

مهین — بکسر تین و یا و نون در آخر زائده در فارسی بمعنی بزرگتر و بفتح میم و کسر ها و یای معروف در عربی بمعنی شکسته و ضعیف و مجازا بمعنی حقیر و خوار و ناکس مهین عبارت از آب منی از کشف و بضم میم خوار دارنده اسم فاعل از اهانت —

مهیمن — بضم میم و فتح ها و سکون تحتانی و کسر میم ثانی آنکه امین کند دیگری را از خوف و گواه صادق و این یکی از اسمای الهی است از صراح و مدار و کشف بمعنی مهربان و از منتخب نگهبان و مهربان محققین را در تحقیق مهیمن سه قول است یکی آنکه اصلش مأمن است اسم فاعل از ایمن ایمانا ازو آمن بالقای همزه با ب افعال در مضارع و اسم فاعل و غیره همزه اول را بدل کردند و ثانی را بیا بخلاف قیاس چنانچه در صحاح و صراح مذکور است دوم آنکه اصلش ماین است بر وزن مفعیل اسم فاعل از ایمن است بر وزن فیعله که ملحق است بدحرج بالحاق یا بعد فا پس همزه را بدل کردند بخلاف قیاس و این قول مختار بیضاوی و مدارک و غیره است سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظت است ملحق بدحرج درین صورت ها اصلی است و یا برای الحاق و این مختار صاحب شمس العلوم و جلالین است —

مهرگان — بالکسر و کاف فارسی نام ماه خزان و آن وقت ماندن آفتاب است در برج میزان —

مهرجان — بالفتح و رای مهمله مفتوح معرب مهرگان از منتخب

مهران — بالفتح نام دریای —

مهمان — بالکسر معروف است و این مرکب از مه که بمعنی بزرگ است و مان بمعنی خانه و یا آنکه لفظ مان برای تشبیه باشد یعنی مانند بزرگ است در عزت و لفظ مهمان بمعنی مهمانی نیز آمده است از بهار عجم و رشیدی و دیگر کتب —

مهما امکن — بفتح میم و سکون ها و فتح حرف نهم و فتح میم بمعنی تا وقتیکه ممکن باشد مهما حرف شرط است و امکن که صیغه ماضی است فعل شرط اوست —

مهر و چلیپ — بانو بکر و حقه باز —

مهتاب بر گز پیمودن — کنایه از کار محال که سر انجامش ممکن نباشد

مهرهٔ لطاس انداختن — در چراغ هدایت نوشته که مهرهٔ لطاس انداختن آنست که سابق بر دروازهٔ سلاطین طاس بوقت جنگ میگذاشتند و در وقت انقضای ساعت مهره که بدان تعبیه بود در می‌افتاد و آواز ازو برمی‌آمد و در عرف حال بمعنی گوز زدن نیز آمده —

مهجور — بفتح میم و سکون ها و ضم جیم عربی آنکه بریده او را مهجور کرده شده —

مهمه — بفتح هر دو میم بیابان از شرح نصاب و بضم میم اول و کسر ها و تشدید میم دوم در اندوه اندازنده بمعنی مهم و دشوار چرا که کار ضروری آدمی را در اندوه و غم می اندازد —

مهموسه — نوعی از حروف تهجی که بصورت ... تلفظ کرده شود و آن ... ده حرف است ... فوقانی ... و ... مثلثه و کاف عربیه و فای ... و صاد مهمله و خای ... —

مهینه — بکسر اول و ثالث بمعنی بزرگ —

مهنه — بکسر میم و سکون ها و بعده نون شهریست در خراسان مولد انوری —

مهجه — بضم میم و سکون ها و فتح جیم عربی بمعنی جان و خون میان دل و مجازاً بمعنی خلاصهٔ هر چیز از شرح نصاب و منتخب و کشف —

مهچه — بالفتح و جیم فارسی مخفف ماهچه و آن چیزیست که بصورت ماه بدور از زر و سیم ساخته بر سر علم فوج نصب کنند کذا فی البرهان —

مهالک — بفتح میم و کسر لام جاهای هلاک از کنز —

مهره — بالضم در فارسی معروفست که بهندی منکا گویند و در عربی بمعنی کرهٔ اسپ از منتخب و صراح و جمع او مهره اسپان و بفتحتین جمع ماهر که بمعنی استاد است —

مه — بالفتح بمعنی مکن و این از اسمای افعالست و بمعنی ابر در فارسی بالکسر بمعنی بزرگ و سردار قوم و بالفتح مخفف ماه —

مهی — بضم میم و فتح ها و تشدید یای تحتانی در شرح بمعنی آماده کننده و بکسر ها و تخفیف یای تحتانی در فارسی بمعنی بزرگی و سرداری —

مهربانی — شفقت و نوعی از جامهٔ لطیف از بهار عجم —

مهتدی — بضم میم و کسر دال هدایت کننده و بفتح دال هدایت کرده شده —

مهتابی — چیزیکه بمهتاب رسیده چنانچه کتان مهتابی یعنی کتان با مهتاب رسیده ای کتان شق گردیده و بمعنی رنگ شکسته و عمارتی کوچک که بر لب حوض برای سیر مهتاب سازند و نوعی معروف از آتشبازی از مصطلحات —

مهدی — بالفتح هدایت کرده شده و بالضم هدایت کننده و جز آن

وصل میم مع یا

میرزا — بیای معروف بیشتر از القاب شهزادگان بود و حالا بر سر دار زادگان استعمال کنند و در ایران پیادات طلاق نمایند مانا که در اصل امیرزاد بود ایهام آن از کثرت استعمال حذف شده چنانچه در بوجهل و بولهب بمعنی ترکیبی آن امیرزاده باشد برین تقدیر را بجزوت تخفیف چنانکه مشهور است درست نباشد اگر بعض استادان آورده اند چنانکه عبدالرزاق فیاض گوید بیت بدین وسیله که میرزا سعید را شهها چه خوب گرید که فیاض رفت از دل ما نیز یکی از شعرا گفته بیت میرزا بتقرب جامه زرتاری نیست چه پیوسته سپهر بر سر یاری نیست از بهار عجم و چراغ هدایت —

مینا — بالکسر شیشهٔ شراب نیز آبگینهٔ رنگین که بدان بر طلا و نقره نقش کنند و اکثر آن سبز باشد اگرچه سفید و سرخ نیز باشد و جمع الفرس نوشته که جوهریست سبز و بالفتح نام آبی معروف که سیاه رنگ باشد و بمعنی لفظ هندی است در بهار عجم و برهان و غیر آن —

میم کاتب — کنایه از گوشهٔ چشم از برهان و مدار —

میراب — باغبان که آب رسانی درختان ذمهٔ او باشد و داروغهٔ گذر دریا که ایتها باختیار او باشند —

میزاب — بالکسر و یای معروف و زای معجمه پارهٔ چوب میان تا بدان یعنی پرنالا که راه بهر رفتن آب از بام باشد و این معرب است از شرح نصاب و صراح —

میت — بفتح میم و تشدید یای مکسور و تای فوقانی بمعنی مرده و میت در اصل میوت بود بر وزن فیعل بود یای اول را بیا بدل کرده او نام نمودند گاهی تخفیف کرده میت میگویند بفتح میم و سکون یا و درین هر دو میت برابرست از صراح —

میمنت — بفتح میم اول و فتح یا و میم دوم و فتح نون برکت و سعادت از کنز و قاموس —

میقات — بالکسر بمعنی وقت و هنگام کار و وعده گاه و بمعنی آنجا که احرام حج در آنجا بندند و آن پنج اند و در تحفه آمده ذوالحلیفه و ذات عرق و جحفه و قرن و یلملم از التوفیر و صراح و مختصر نقد و میقات باسم موسی علیه السلام عبارتست از وقت وعده و جای وعده که حق تعالی با موسی در آن کلام کرده بود و موسی سوال دیدار ساخت جواب لن ترانی رسید یعنی هرگز نخواهی دید مرا لیکن نگاه کن بسوی کوه که قوت تجلی از تو بیشتر دارد پس اگر کوه برقرار ماند در جای خود بهنگام تجلی من پس خواهی دید که تو نیز بعنی مرا پس آن هنگام که تجلی کرد حقتعالی بدان کوه گردانید آن کوه را پاره پاره و بیفتاد موسی بیهوش —

میلاد — بالکسر زمان ولادت از منتخب و نام شهری و نام پهلوان ایرانست از برهان و مؤید —

میعاد — بالکسر بایکدیگر وعده کردن و جای وعده کردن و زمان وعده از منتخب و صراح —

میمند — بفتح هر دو میم قصبه است از مضافات غزنین از سروری و رشیدی —

میسر — بضم میم و فتح یا و تشدید سین مهملهٔ مفتوح آسان کرده شده اسم مفعول از تیسیر ماخوذ از یسر بالضم که بمعنی آسانی است و کسانیکه بمعنی بالفتح میم گویند غلط است و بالفتح میم و سکون یا و کسر سین قمار باختن از منتخب و کشف و صراح —

میزر — بالفتح و حرف ثالث زای معجمه بمعنی شب بند بود از مدار و لطائف و کشف و در برهان نوشته که میزر بروزن قیصر دستار و سندیلی که بر سر بندند و در منتخب و رشیدی بالکسر و یای معروف بمعنی زیر جامه و شلوار ظاهراً میزر بالکسر بیای معروف عربی است و بالفتح فارسی است چنانکه از صراح مفهوم میگردد —

میسور - بالفتح آسان و آسان شدن و بمعنی میسورت مصدر است بر وزن مفعول از کشف و منتخب -
میر - بالکسر مخفف امیر -
میر آخور - داروغهٔ اصطبل -
میرشبگیر - کوتوال شهر که بوقت شب بجهت پاسبانی در کوچه و بازار گردد -
میر بحر - داروغهٔ گذر دریا -
میزبکسر و یای مجهول و زای معجمه اسباب ضیافت و بمعنی کرسی که بر آن طعام نهاده بخورند از برهان و در مؤید بمعنی ضیافت -
میخ دوز - عدیم الحرکت -
میش گوش - نام غلام
میخوش بالفتح و خای معجمه مضموم و واو معدوله و شین معجمه مزهٔ ترش که در آن شیرینی هم باشد از برهان -
میر آتش - داروغهٔ توپخانه -
میغ - ابر سیاه و گاهی بمعنی مطلق سیاه مگر در تشبیه در مقابله باغ آید بمعنی سفید است از لطائف -
میثاق - بالکسر و ثای مثلثه عهد و پیمان و استواری از شرح نصاب و صراح و روز میثاق عبارتست از روز ازل که ارواح بربوبیت حق اقرار آوردند که آیت الست بربکم قالوا بلی بیان آنست -
میق - بفتح میم و کسر یا بمعنی گریبان از شرح نصاب -
میم مطوق - بضم میم و فتح طا و تشدید واو مفتوح کنایه از الف کوفیان که عبارت از آلت مردی باشد از برهان و بعضی بمعنی میم حلقه‌دار نوشته -
میرک - شاشه از لطائف -
میلک - بالکسر نیک معروف نام پارچه که از شهر نوشاد آرند
میل - بالفتح در عربی خمیدن و خمیدگی و خواهش و ستم و توجه و بالکسر فارسی است بمعنی آنچه که بدان سرمه در چشم کشند و منار که بجهت علامت فرسنگ در راه سازند و بمعنی گروه و آن چهار هزار درعه است و هر ذراع بست و چهار انگشت از منتخب و صراح و غیره و لیوسف بن بانیح در شرح نصاب نوشته است که میل چهار هزار قدم باشد و میل بمعنی میخ آهنی یا مسی که بر سر گنبد نصب کنند و در بهار عجم نوشته که میل ثلث فرسنگ است که آنرا گروه گویند چون بر سر هر گروهی علامت برای تمام شدن گروه بصورت میل ساخته باشند مجازاً آن مسافت را نیز میل گویند و نیز لفظ میل بمعنی چوب وزن دار که بکار ورزش پهلوانان آید بهندی مگدر گویند -
میکال و میکائیل - نام فرشته که برزق رسانیدن مخلوقات مامور است از صراح -
میم - این حرف در فارسی برای چند معنی آید اول برای ضمیر متکلم که فاعل باشد چون کردیم و گفتیم دوم برای نسبت آید چنانچه نیلم منسوب برنگ نیل و آن جوهری باشد قیمتی سوم بمعنی خود آید بیت گفتم ای بیرم کلفت زدیم آویخت غبار غم بمویم چهارم بمعنی هستم آید چنانچه ع مستم زغم عشق تو مستم مستم ششم بمعنی اضافت ای بمعنی مضاف الیه چنانچه دلم و زبانم هفتم بمعنی تعیین ای برای تعیین محل اعداد چون چهارم و پنجم و غیره هم و قول آنست که صاحب جواهر الحروف نوشته که میم در آواخر اعداد برای افادهٔ فاعلیت کنند چنانچه در یکم و دوم و سوم و مانند آن ای یا قائم به الوحدة و یا قائم به الاثنینة و هذا القیاس و لهذا در هر یک واحده ثانی و ثالث و مانند آن می آید و ما قبل این میم در لفظ دوم مفتوح می باشد بجهت رفع ثقالت اتباع ضمات دو و سایر اعداد مضموم گاهی این میم در آخر عدد محذوف هم آید هشتم بمعنی تانیث چون خانم و بیگم نهم میم زاید چنانچه بنجانه خود و کم و بیرم و چرا و چرام بمعنی جبرئیل دهم بمعنی نهی چنانچه مکن و مگوید دان و دهم برای ضمیر متکلم که مفعول باشد و افادهٔ معنی لفظ مرا و بمن چنانچه لفظ اجمی فرماید مصرع که بدان می ارم ای مصاحبت خواهش ... بیرون دار مرا و میم گاهی بعوض بدل شود چون کهیم و کجبین بمعنی بر گستوان و بام و بان بمعنی رنگ و گاهی بحای بای معجمه بدل شود چون برم و بم و میم بالفتح بمعنی تالاب و لبنین معجمه چون پیمانه و بیمانه و لبا چون مجیر و قمیر بمعنی خار سیمیر و نها چون تازم و تاره بمعنی خانه چوبین و طارم معرب آنست و میم مصدر ماضی در مضارع و امر و اسم فاعل بیای تحتانی بدل شود چون آید و بیا آینده -
میشوم - بالفتح این لفظ غلط است صحیح مشوم بفتح میم و سکون شین است و تفصیلش در فصل میم مع الشین مرقوم است در آنجا باید دید -
میمون - بالفتح خجسته و مبارک و نام مردی و در زبان عربی بمعنی بوزینه از برهان و این لفظ را بمعنی مبارک استعمال باید کرد و باحتمال معنی دیگر که مکروه است -
میان - وسط چیزی و بهمین جهت معنی کمر مستعمل میشود زیرا که کمر در وسط بدن واقع شده است و بهمین سبب غلاف تیغ و غیره را گویند چرا که سلاح در میان آن میماند از بهار عجم -
میلان - بالفتح خمیدن و خواهش طبیعت از صراح -
میامن - بفتح میم اول و کسر میم ثانی برکتها و سعادتها و این جمع میمنت است و اندامهای جانب راست جمع میمنه که بمعنی راست باشد -
میزبان - بالکسر و یای مجهول و زای معجمه کسیکه مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز بمعنی اسباب ضیافت کرسی طعام است و کلمهٔ بان بمعنی دارنده -
میدان دادن - جا خالی کردن برای کسی از روی تعظیم -
میدان - بالفتح بر وزن فعلان از مید بفتح بمعنی جنبیدن پس اطلاق بر زمین فراخ الطریق مجاز باشد و میدان بکسر میم بر وزن میزان اسم آله باشد از ودن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی لاغر ساختن چون سواری و گشت زمین فراخ چارپایه را لاغر میکند لهذا میدان گفتند چنانچه مفهوم از ضمر ماخوذ است و ضمر بضمتین بمعنی لاغر میان شدن است و بعضی نوشته اند که میدان بالفتح فارسی و میدان بالکسر معرب آن از شرح گلستان از نور الله و باصطلاح جوهریان بمعنی عرض و طول با قوت و زمرد و غیره -

می در گریبان کردن - یعنی در شراب دادن -
میدان کشیدن - خود را جمع کرده پس رفتن برای برجستن از چراغ ہدایت -
میامین - بفتح میم اول و کسر میم ثانی اشخاص مبارک که چیزها مبارک این جمع میمون است -
مین - بفتح میم و سکون یای تحتانی دروغ گفتن و دروغ از منتخب و بکسر میم و یای غیر ملفوظه و سکون نون در ترکی ضمیر متکلم مفرد ترجمه لفظ من -
میتین - بکسر میم و یای مجهول و کسر فوقانی میخی است آهنی که بدان در سنگ شگاف اندازند از برهان وغیره -
میرزائی کشیدن - ناز برداری کردن -
میل در دیده یا در چشم کشیدن - کسی را نابینا ساختن چرا که میل را گرم کرده در چشم کشیدن باعث کوری چشم است -
میگون - بفتح و کاف فارسی رنگیست مائل بسرخی -
مینو - بکسر میم و یای معروف و ضم نون و واو معروف عالم علوی و بهشت و بعضی بمعنی فلک نوشته و نیز بمعنی آبگینه رنگین که بر بلور با بکار برند آنرا مینا نیز گویند و بمعنی مرواریدی رشیدی و برهان و مدار و کشف و بهار عجم و در مؤید نوشته که گوهریست نفیس -
میاه - بکسر میم آبها جمع ما که در اصل ماه بوده یعنی آبها از کشف وغیر آن -
میده - بالکسر و بالفتح هر دو آمده شرح سکندرنامه از خان آرزو و بهار عجم و برهان -
میمنه - بالفتح طرف دست راست و نام فوجیکه بطرف دست راست بادشاه یا امیر در وقت جنگ ایستاده باشد از کنز -
میسره - بالفتح توانگری و طرف دست چپ و نام فوجیکه بطرف دست چپ بادشاه در وقت جنگ ایستاده باشد از کنز وغیره -
میانخانه - باصطلاح موسیقیان آواز متوسط را گویند از مصطلحات -
میذنه - بالکسر و ذال معجمه و نون جای اذان گفتن از [illegible]

میمونه - نام زنی است در کشتی از چراغ ہدایت -
میده - بالفتح آرد یا پارچه نیز و مخفف مائده که بمعنی خوان پر طعام است -
میانجی - قاصد و نیز بمعنی ایلچی گری ظاهرا مرکب است از میان و لفظ گی که بکاف فارسی کلمه نسبت است پس کاف را بجیم بدل کرده چنین خوانده اند از بهار عجم و مصطلحات مولف گوید که چون لفظ میانه را بیا متصل کنند ہای مختفی بکاف فارسی بدل شده بجیم عربی مبدل گشت و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ چی که کلمه ترکی است که برای معنی صاحب خداوند دارنده است پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربیه بدل گشت -
میل کلی - بفتح میم و ضم کاف و تشدید لام در علم نجوم غایت بعد منطقة البروج از معدل النهار و مسافت آن بیست و سه نیم درجه است -
میر آخور باشی - سردار کارکنان اصطبل بادشاهی -
مینجی - نوعی از جامه خرقه درویشان که دو ته جامه سفید را بر رشتهای نیلی سطبر جا بجا دوزند از برهان وغیر آن -
میانداری - دلالی و دو بکاری و واسطه بودن قلتبانی و قرمساقی و باصطلاح کشتی گیران دو کس که با هم کشتی گیرند آنها را از هم وا کردن و نگذاشتن که با هم زور کشند از مصطلحات -

باب النون

فصل نون مع الالف

نا - حرف نفی است بر مشتقات در افتد که گناه از صیغه اسم فاعل و اسم مفعول است داخل میگردد چنانچه نابالغ و نامسموع و لفظ بی بر اسمای غیر صفت که معنی و اسمای جامد باشد داخل میشود چنانچه بی علم و بی شعور و بیزر و در چند موضع برخلاف این قاعده مستعمل است چنانچه نامراد و ناهنجار و ناانصاف و ناتوان و ناامید و ناسپاس و ناامن و ناکام اما لفظ ناقبول چنین وارد

که قبول بمعنی مقبول در استعمال فارسی آمده است چنانکه سلامت بمعنی سالم و لفظ ناقوت بمعنی بیقوت و نایاب و ناوان به ثبوت نمیرسد مگر آنکه دایم مخفف دانا باشد یا آنکه وان بمعنی واننده آمده است پس میتوان گفت که لفظ نا بران داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناسازی است بمعنی سازنکننده و این چنین خلاف قاعده در کلام اساتذه بسیار است سعدی گوید بیت امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله حافظ فرماید بیت حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است ۔ طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس ۔
ناشتا - بکسر شین معجمه گرسنه بودن یعنی نهار ماندن از بامداد که چیزی نخورده باشد از کشف و مؤید و برهان -
نان و حلوا - نام کتابیست در آن مثنوی است مختصر در جواب مثنوی مولوی روم از شیخ بهاء الدین آملی -
نام خدا - باضافت بمعنی قسم خدا از شرح الشعرا -
ناخدا - ملاح از برهان و در اصل ناو خدا بوده واو را حذف کرده اند -
ناترا - برای تهجیه ماده هر حیوان که زائیده نباشد -
نان با - مخفف نان آبائی که طباخ و خباز باشد -
ناب - در فارسی خالص و صاف و بی غش و بمعنی پیچ شهزاده پیوند و ندان لشکر سیاه که آنرا الفا [illegible] پنک گویند و بهندی کچلی نامند و بعضی چندان کیله نامند بیای معروف از منتخب و کشف و [illegible] شرح نصاب و صراح -
ناصب - بر پا و قائم کننده و دشمن دارنده و حرکت زبر دهنده در کلمه معرب -
ناخن آفتاب - آتش از مؤید -
ناسوت - عالم جهان که دنیا و این جهان باشد و [illegible] مجازا بمعنی شریعت و عبادت ظاهری -
ناشرات - بکسر شین معجمه جمع ناشره بفوقانی بادهای تند از [illegible]
نابیته - بکسر یای موحده در دیا نیده در رویانیده -

ناخواست - بی اختیار از بهار عجم و در برهان بمعنی بی طلب و بے تلاش -

نادشت - بمعنی مفلس -

ناگرفت - بمعنی ناگاه از برهان -

ناشناخت - بمعنی ناشناخته مشده بدانکه ناشناخت برخلاف قیاس مخفف شده بمعنی بے شناخت از خیابان -

ناگاج - بکاف فارسی و جیم عربی ناگاه از برهان -

ناهج - بکسر ها و جیم عربی راه رونده و راه فراخ پیدا کننده از صراح -

نارنج - معرب نارنگ از رسالهٔ معرب -

ناف پیچ - درد پیچش -

نافح - بکسر فا و حای مهمله شتر آبکش از شرح نصاب و صراح -

ناچخ - بفتح جیم فارسی و سکون خای معجمه نیزه کوچک از سروری و رشیدی و برهان و کشف و در مؤید بضم جیم فارسی -

ناسخ - بکسر سین مهمله نویسنده و نیست کننده و دور کننده -

ناگزرد - بضم کاف فارسی و فتح زای معجمه بمعنی ضروری و ناگزیر -

ناورد - بفتح واو جنگ و جدل و تاختن از برهان

ناقد - بکسر قاف سره کننده درم و دینار -

ناهراو - این لفظ غلط است صحیح بمعنی ادا ز مزیل تکرار از بهار عجم مستفاد میشود که اگرچه این لفظ خلاف قاعده لیکن چون نظائرش بسیار است جائز باشد چنانچه ناامید و ناسپاس و غیره -

نامه سفید - نهایت صالح و نیک اقبال -

نارد - بفتح رای مهمله و سکون دال مهمله جانوری است بر پوست حیوانات پیدا شود و خون مکد از برهان -

ناهد - بکسر ها دختر پستان برآمده و دختری که پستانش نو آمده باشد از برهان و منتخب -

ناهید - بیای معروف ستاره زهره که بر فلک سوم تابد آنرا اسطربة فلک گویند از برهان -

نافذ - بکسر فا و ذال معجمه جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود از منتخب -

ناگوار - بضم کاف فارسی بدمزه و بد ذائقه و بطبیعت ناخوش آینده و ناهاضم و بفتح کاف هم فارسی صحیح است از برهان -

ناچار - لا علاج و لابد و بالضرور از برهان بمعنی عاجز و بیچاره این معنی لاچار گفتن صحیح نباشد چراکه چار کلمه فارسی است مخفف چاره پس نفی آن به لفظ لا که کلمه عربیه است درست نیست -

ناهار - شخصی که از صبح چیزی نخورده باشد و در اصل ناآهار بود الف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کرده اند آهار بمعنی خورش و طعام است از رشیدی و بمعنی گرسنه نیز آمده -

ناگزیر - ناچار و لا علاج یعنی بالضرور -

ناسور - این لفظ بسین و صاد هر دو فصیح صحیح است از بحر الجواهر و منتخب و کشف

ناصر - یاری دهنده -

ناظر - نگرنده که بالای نویسندگان مقرر گردانیده شود و نامها که ایشان را نظر کرده باشد انسی بمعنی خواجه سرا نیز آمده

نافر - رمنده و نفرت کننده و غائب از منتخب -

ناهموار - نشیب و فراز و بمعنی بیادب و نالائق -

ناخدا - ... ناو بزرگ و صدور از رسالهٔ ... منتخب -

نادر - بمعنی قلیل الوجود چراکه ندر در لغت بمعنی برآمدن است و شی قلیل نیز از حد کثرت برآمده است از شرح مقامات حریری و گاهی نادر بمعنی معدوم و چیزی آید و در صراح نوشته که نادر اسم فاعل از ندر که بمعنی افتادن آن از جنس خود تنها و غریب شدن نیز آمده -

ناطور - نظامی ... نگهبان -

ناره - بمعنی انار که میوه معروف است و بمعنی آتش ...

گویند از برهان -

ناموس اکبر - قاعده و دستور بزرگ و شریعت چراکه در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر سیاست است و لقب جبرئیل علیه السلام از اخلاق جلالی و دیگر کتب -

ناشر - پراگنده و فاش کننده و زنده کننده و پراگننده چیزی و گشاینده -

ناشز - بکسر شین معجمه و زای معجمه بلند نشیننده از صراح و منتخب -

نارد - بزای معجمه نو رسته و درخت سرو و صنوبر و بمعنی بیدماغی و بے پروائی و استغنائی معشوق بمعنی ناز نیز آمده از برهان و بهار عجم و مدار -

ناموس - عصمت و عفت و توقع حرمت از خلق داشتن و نیکنامی و تدبیر و سیاست و ملائکه و احکام الهی و جبرئیل علیه السلام و قاعده و دستور و بانگ و دیده و صاحب راز و کارهٔ صیاد و مکر و حیله و تنهائی از برهان و منتخب و صراح و غیرها -

ناکس - بفتح کاف عربی فرومایه و نالائق و نااهل و بکسر کاف در عربی بمعنی نگونسار -

ناخس - بکسر خای معجمه و سین مهمله دردی است که صاحبش پندارد که سوزن میخلانند -

نارس - بفتح رای مهمله میوه خام و نارسیده از چراغ هدایت

ناوس - بر وزن طاوس و در جهانگیری بمعنی آتشکده و در مؤید و غیره عبادتخانه گبران -

ناس - اسم جنس است بمعنی یک آدم و بمعنی آدمیان هر دو و جمع هر دو آمده -

ناقوس - خرمهرهٔ کلان که هندو و ترسا بوقت عبادت خود نوازند و در شرح گلگشتی نوشته که ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است که ترسایان در وقت کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقت ... از ... نوازند -

ناتراش - ناهموار و بی ادب و سفله از برهان

نادنوش - نغمه نه شنیدن وشراب نوشیدن
در حاصل بمعنے عشرت و طرب است از بهار عجم
و خیابان
نان خورش - انچه که نان بآن خورده شود خواه آن
چیز نمکین باشد خواه شیرین خواه ترش بهندی سالن گویند
ناعش - بکسر عین مهمله زنده گانی بخشنده النعش لغتها
از قاموس -
ناشخص - بی تشخیص جز ناممیین و در مصطلحات نوشته
که بمعنی کسی است که بر یک وضع و یک حالت نباشد
ناقص - کم شونده و باصطلاح صرفیان لفظی که حرف
آخری از حروف اصلی آن حرف علت باشد -
ناقض - بکسر قاف وضاد معجمه افشاننده و معنی جنبانده و
چیزی که بلرزه آید از صراح و بحر الجواهر و کشف -
ناحفاظ - بکسر حای مهمله و فا و ظای معجمه بی شرم و
فاسق و بی احتیاط از بهار عجم -
ناصح - بکسر صاد مهمله و عین مهمله خالص از منتخب
و قاموس و کشف و صراح -
نان کلاغ - بضم کاف عربی و غین معجمه گیاهی است
که تخم آنرا بر نان باشند آنرا کلاغ دوست دارد بهمین جهت
نان کلاغ نامند از رشیدی و بهار عجم و برهان -
ناهق - بکسر ها خر خر از منتخب و شرح نصاب -
ناسق - بسین مهمله انتظام و ترتیب کننده -
نازک - بفتح زای معجمه و معنی آن معروف است و
فارسیان متعربان نزاکت را از لفظ نازک تراشیده اند
و لفظ نزاکت در اشعار استادان بسیار است از
بهار عجم و برهان -
ناوک - بفتح واو نوعی از تیر و آن کوچک تر باشد و ناوک
در اصل مصغر ناوه است و آن چوبی باشد مجوف میان خالی و
بعضی گویند که ناوی باشد از آهنین که تیر را در آن گذاشته
با قوت تمام در کمان نهاده ... رها کنند و کمان آنرا
کمان گروهه گویند که فرقه سپاهان تیر آنرا بجاز آن ناوک نام شده در کمان

مجاز است باطلاق ظرف بر مظروف از بهار عجم و برهان
سروری و لطائف و مصطلحات -
ناسک - بکسر سین مهمله عبادت کننده در راه حق تعالی
و قربانی کننده از منتخب و کشف -
نار و انگ - آب انار و خلاصه انار از لطائف -
ناف خاک - کنایه از مکه معظمه از برهان و گاهی
بمعنی مطلق زمین آید -
ناک - لفظی است که بسبب اتصاف موصوفی بصفتی
در آخر کلمات آرند و بمعنی آلوده و آغشته از برهان و
مدار و رشیدی بمعنی خداوند و صاحب ... و ...
نال - آنچه مانند رشته از میان قلم وقت تراشیدن
بر می آید و بمعنی نیشکر و در و خانه کوچک و نی میان تهی
از منتخب و کشف و برهان ظاهر ابمعنی اول مشترک است
در میان عربی و فارسی -
ناعم - بکسر عین مهمله نام یکی از قلاع خیبر از شرح نصاب -
نائم - بکسر همزه که حرف سوم است خفته و خوابیده -
ناتمام - ناقص و نابالغ -
ناملائم - نامناسب و درشت و امر خراب و بد -
ناکام - نامراد و بمعنی ناچار و بالضرور از برهان -
نادم - پشیمان -
ناف عالم - مکه معظمه -
نامردم - ناکس چه مردم لفظی است که بر مفرد و جمع
اطلاق کنند از مصطلحات -
نافرجام - کسیکه نکوئی آخر کار نداشته باشد و لفظ نافرجام
خلاف بالشد از عالم نامراد و ناهنجار از خیابان -
ناف زمین - کنایه از مکه معظمه شاید که در حدیث
چنین باشد منقول است از بام کعبه تا بیت المعمور که
بر فلک چهارم باشد نوری ملو است که رابطه است
میان آسمان و زمین چنانچه جنین را در رحم مادر غذا
بواسطه ناف میرسد همچنین خیر و برکات سماوی از
کعبه باطراف و اکناف زمین میرسد لهذا کعبه را ناف

زمین گفته اند پس مجاز آ اسم که شده و اگر گوید وسط کره
ارض بودی بالضرور بر وسط حقیقی خط استوا میبود و
حال آنکه از خط استوا البته در جه بطرف شمال
واقع است و نیز در وسط ربع مسکون هم نیست چراکه
در اقلیم دوم است نه در چهارم -
ناردن - بفتح دال قسمی از انار که آنرا گلنار فارسی
گویند گلش کلان و صد برگ باشد لیکن بار نمی دهد نسبت
سرخی در مقدار برابر گل سرخ و نام درختیست لیکن شبیه
اندام و پر برگ و سایه دار از بهار عجم و برهان و جهانگیری
و صاحب بهار عجم نوشته که ناردن بضم دال به ... انار
که درخت انار باشد -
نازنین - مرکب است از ناز و لفظ ین که کلمه نسبت است
از بهار عجم و ... کشف نوشته که نازنین بضم زای معجمه
بمعنی نازک اندام ... -
ناگزاران - بضم کاف فارسی یعنی ناگزیر و فرود ... -
ناتوان - بی طاقت و این خلاف قیاس است بلی ناتوان
باید و اگر گوئی مخفف ناتوانا است ظاهر این قسم
تخفیف درست نباشد چراکه الف کلمه افاده فاعلیت
کند حذف نتوان کرد از چراغ هدایت و صاحب
بهار عجم نوشته که این چند لفظ برعکس قاعده مستعمل
است چنانکه ناانصاف و نا امید و ناسپاس و
ناتوان و نامراد و ناکام -
ناتوان بین - بمعنی حاسد زیراکه کسی را توانا
دیدن نمی تواند -
ناردان - دانه انار و در برهان نوشته که انار دانه ترش است
ناودان - راه بدر رو آب بام
ناربن - بضم موحده درخت انار
نازیدن - فخر کردن از برهان -
ناسبان - نگهبان غار چراکه ناس بمعنی غار آمده
از فرهنگی نوشته شده -
ناخن بدل زدن - اثر کردن ؛ ... بیقرار کردن

نبیذ - شرابیکه از خرما وجو وغیره سازند و در استعمال فارسی این لفظ بذال معجمه نیز صحیح باشد از منتخب و لطائف و صراح و بعضی بمعنی چیزی نوشته که بهندی آنرا بوزه گویند -

نبائر - بفتح پسرزادگان جمع نبیره و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند چنانکه فرامین جمع فرمان و خوانین جمع خان آورده اند -

نباش - بالفتح و تشدید بای ثانی و شین معجمه کفن دزد و کفن کش از منتخب و صراح -

نباض - بفتح نون و تشدید بای موحده و صاد معجمه نبض شناس و این مبالغه نیست بلکه صیغهٔ نسبت است چنانچه عطار و حداد -

نبع - بالفتح بیرون آمدن آب از چشمه -

نبق - بالفتح بار درخت کنار بنقطه و احد از منتخب -

نبیل و نبیله - بفتح و بای موحده و یای معروف بزرگ و دانا و نیکو و فربه از منتخب و لطائف -

نبائل - بزرگان و کارهای بزرگ و نیک نبهاد این جمع نبیله است -

نبل - بالفتح تیر انداختن و نیز آگاهی از منتخب و در لطائف بمعنی فرا پیش کشیدن و بفتحتین بمعنی بزرگ و خرد و باین معنی از لغات اضداد است کذا فی شرح نصاب والصراح -

نبه - بالفتح و در آخر های ملفوظ آگاه شدن و بفتح اول و کسر ثانی و های ملفوظ نام غلام پیغمبر صلعم که آزاد کرده بودند او را از منتخب و در شرح نصاب بضم نون و فتح با نام غلام مذکور -

نبیره - بر وزن صغیره فرزند زاده عموماً فارسی است بمعنی پسرزاده خصوصاً گاهی دختر زاده را نیز گویند از برهان و رشیدی و جهانگیری -

نبایه بضم سنگ که بران آستنجا کنند از شرح نصاب -

نبرده - بفتحتین دلاور و بهادر از سروری و لطائف و برهان -

نبیه - در آخر های ملفوظ بر وزن فعیل آگاه و آگاهی دهنده از لطائف -

نبیسه - بیای معروف و بسین مهمله بفارسی دختر زاده و بعضی گویند که بمعنی پسرزاده نیز آمده از برهان و رشیدی -

نبی فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از نبا است که بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبر دهنده بود و یا مشتق از نبو که بمعنی علو و ارتفاع باشد چون مرتبهٔ نبی از دیگر مخلوقات اعلی است نبی گفتند و نبی عام است خواه صاحب کتاب باشد یا تابع شارع رسول خاص است یعنی آنکه صاحب کتاب باشد از شرح نصاب و نبی بضم اول و کسر ثانی و موحده و یای معروف بفارسی قرآن و مصحف و کلام الهی از رشیدی و برهان و در کشف باین معنی بکسر تین نیز آمده -

نبض بلغتی قسمی از حرکت نبض است که مانند ریسمان پیچیده محسوس میشود و این دلالت بتیزی حال مریض کند -

فصل نون مع تای فوقانی

نتائج - زادگان جمع نتیجه از منتخب -

نتائج و آثار موالید ثلاثه و حرارت و برودت و رطوبت و یبوست -

نتن - بالفتح بوی بد از کشف و کنز -

نتین بفتح نون و کسر تای فوقانی چیزیکه دران بوی بد آید -

نتو بفتحتین ارتفاع و برآمدگی هر چیز -

نتیجه - بیرون آورده شده و تراشیده شده مشتق از نتج بالفتح که بمعنی تراشیدن و بیرون کردن است و باصطلاح منطق قولی است که حاصل شود از امتزاج جزوهای صغری و کبری بانداختن لفظ مکرر که آنرا حد اوسط گویند چنانچه از انعام متغیر و کل متغیر حادث العالم حادث حاصل میشود -

فصل نون مع ثای مثلثه

نثا - بالفتح نون و ثای مثلثه بمعنی خبر از شرح نصاب و صراح

نث - بالفتح و تشدید فاش کردن از منتخب و کشف -

نثار بضم آنچه بریزند از هر چیز از منتخب و در کشف و صراح نوشته که نثار بکسر مصدر است بمعنی افشاندن و پاشیدن از قسم نقد و جنس بر فرق کسی بسبیل تصدق و بالضم آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود -

نثر - بالفتح پراگنده کردن و پراگنده و سخن پاشیده از مدار و بحر الجواهر و صراح -

نثره - بالفتح منزل هشتم از منازل قمر و آن دو ستاره است از قدر چهارم نزدیک یکدیگر و در بیچ اسد از جراب دا آئین اکبری و در یکی از رسائل معتبره هیئت و تنجیم نوشته که نثره چون پارهٔ ابر است بر سینهٔ سرطان و در میان چهار کوکب بر شکل مربع منحرف -

فصل نون مع جیم

نجبا بضم نون و فتح جیم و بای موحده بزرگواران و برگزیدگان و این جمع نجیب است از منتخب -

نجوی - بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی راز از شرح نصاب و صراح -

نجیب - مرد اصیل و شریف و بمعنی شتر گزیده و نیکو رفتار از منتخب و صراح -

نجائب - بفتح شتران و این جمع نجیب است که بمعنی شتر گزیده است از منتخب و سروری و صراح -

نجابت - بفتح اصالت و بزرگواری و گرامی شدن از کشف و صراح -

نجاست - بفتح پلیدی از کشف

نجارت - بالفتح شجاعت و دلیری از صراح -

نجات - بفتح رستگاری از بهار عجم و کشف و قاموس و صراح -

نجاح بفتح اول و در آخر حای مهمله رستگاری و فیروزی و روائی حاجت از مدار و کشف و صراح و منتخب -

نجح - بالضم و در آخر حای مهمله فیروزی و برآمدن حاجت از صراح و منتخب -

نجد - بالفتح زمین بلند خلاف غور و نام ملکی از عرب میان حجاز و عراق و میان یمن و دیگر که زمین آن بلند است به نسبت تهامه و حجاز و بمعنی آرایش خانه و غلبه کردن بشجاعت و رنج دیدن و بمعنی پناه و بمعنی خوشی خرمی از منتخب و لب اللباب و شرح نصاب و قاموس و صراح -

نجاد - بکسر نون و دال مهمله بند شمشیر که بر دوش و سینه حمائل اندازند از صراح و منتخب -

نجار - بفتح نون و تشدید جیم درودگر -

نجس - بفتحتین بمعنی پلید شدن و پلید و ناپاک و بمعنی دوم بفتح نون و کسر جیم نیز آمده از منتخب و صراح و مؤید -

نجف - بفتحتین نام شهریست که مرقد حضرت علی کرم الله وجهه در آنست -

نچاق - بجیم فارسی نام سلاحی است از هیار عجم [illegible]

نجل - بالفتح نسل و اولاد و فرزند و بمعنی انداختن چیزی را از منتخب و صراح -

نجم - بالفتح ستاره و هر گیاهی بی تنه که آنرا بهندی بیل گویند مثل درخت کدو و خیار و عشق پیچان وغیره و نام پروین که آنرا ثریا گویند و بدین معنی الف و لام لازم آن باشد از منتخب -

نجده - بالفتح شجاعت و دلیری از صراح و [illegible] بمعنی شجاع و بمعنی [illegible] نیز نوشته اند -

نجار شروان - بکسر شین معجمه [illegible] نام خاقانی [illegible] معروف است چراکه پدر ایشان پیشه نجاری میکرد -

نجاشی - بالفتح نام پادشاه حبشه از صراح -

فصل نون مع حای مهمله

نحیب - بفتحتین [illegible] از منتخب و کشف -

نحافت - بالفتح لاغر [illegible] و ناتوان [illegible] از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

نحت - بالفتح تراشیدن از کشف -

نحلت - بالکسر کابین زن دادن بی عوض و بی طلبی و پیدا کردن و دعوی کردن و قرض حسن و بخشش بی عوض و مذهب باطل از صراح و منتخب -

نحر - بالفتح شتر کشتن و بر سینه زخم زدن از منتخب و کشف و لطائف

نحریر - بالکسر بروزن دلگیر دانشمند و زیرک از کشف و منتخب -

نحاریر - بفتح دانشمندان زیرکان این جمع نحریر است که بمعنی دانشمند باشد -

نحاس - بضم نون و سین مهمله مس که بهندی تانبا گویند و دود بی شعله آتش و بکسر نون سرشت و اصل و طبیعت از منتخب و صراح و شرح نصاب -

نحیف - لاغر و نزار و مرد [illegible] از شرح نصاب و منتخب -

نحسین فلک - بفتح سین مهمله مراد از زحل و مریخ -

نحول - بضمتین لاغری و گداخته شدن از بحر الجواهر و لطائف و صراح -

نحل - بالفتح مگس انگبین و بکسر نون و فتح حا بمعنی مذهب و درین صورت جمع نحلت است که بمعنی مذهب باشد از منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذهبهای باطله -

نحو - بالفتح بمعنی سوی و راه و دانستن و نام علمیکه اعراب کلام عرب بدان دانسته شود و قصد و آهنگ و اسلوب و برگردانیدن از منتخب وغیره -

نحله - بالضم بخشش و عطا و صدقه و بالفتح کابین دادن زن و زنبور واحد از قاموس و صراح -

نحی - بالکسر و سکون حای مهمله مشک که از پوست گوسپند سازند از شرح نصاب و صراح مشک روغن -

فصل نون مع خای معجمه

نخشب - بالفتح و شین معجمه مفتوح و بای موحده نام شهر در ترکستان که حکیم ابن عطا که بمقنع شهرت دارد و آن چاهیکه در نواحی آن شهر است بسحر و شعبده ماه برمی آورد که قریب چهار فرسنگ روشنی آن میرفت و بار دیگر در آن چاه پنهان میشد از برهان -

نخل تابوت - نوعی از آرایش است که بر تابوت مردگان سازند و این رسم در ایران شائع بود حالا هم ظهور یافته میشود و طالب کلیم بیت پیر سالخورده باشد ملا شائی تکلو گوید بیت کشته غمشم و آن نیست که در شهر کسی نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند از چراغ هدایت و مصطلحات -

نخوت - بالکسر خای معجمه بزرگی و تکبر از منتخب و مدار -

نخ - بالفتح تار و رشته خواه از ابریشم باشد خواه از جنس دیگر و صف لشکر و پلاس و گلیم از برهان -

نخله محمود - نام موضعی است ما بین مکه و طائف از صراح و در برهان نوشته که باغ حناست در راه مکه معظمه -

نخیر - بکسر نون و یای معروف و رای مهمله آواز بینی از بحر الجواهر و نخیر بر وزن فقیر در فارسی بمعنی زمینیکه [illegible] باشد چون سبز شود از آنجا بجای دیگر نقل کنند و بمعنی بر دو فرد [illegible] بمعنی کمین کردن نیز آمده از برهان -

نخچیر - بالفتح و جیم فارسی شکار کردن و شکار کرده شده و جانور صحرائی مثل آهو وغیره و شکارگاه از برهان و بهار عجم و در ذیل جیم عربی غلط است -

نخل طور - درختیکه موسی علیه السلام را در وادی ایمن بجانب کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده شده بود -

نخاس - بفتح نون و تشدید خای معجمه و سین مهمله بازاریکه دران غلامان و اسپان و دیگر حیوانات فروخته شوند و نخاس باین معنی مجاز است چه بحقیقت سوق النخاسین باشد زیرا که نخاس به نسبت بمعنی برده فروش و بهائم فروش مأخوذ از نخس که بمعنی انگشتان بکسی فشردن است چون معمول بهائم فروشان است که برای دریافت فربهی و لاغری و دریافت دیگر عیوب در جسم حیوانات جابجا سر انگشتان میخلانند و می فشرند لهذا نخاس گفتند -

نخاع - بضم و بفتح و بکسر حرام مغز یعنی مغز مهرهای پشت از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

نخع - بالفتح و عین مهملہ آب بینی از شرح نصاب و صراح -
نخل - بالفتح درخت خرما و بمعنی بیختن آرد و غیره از منتخب و صراح -
نخیل - بر وزن دلیل درخت خرما و درختهای خرما بر مفرد و جمع اطلاق این لفظ میشود ظاهرا جمع نیست بلکہ اسم جمع است از صراح و غیر آن -
نخله بنی هلال - نام موضعیست در راه مکه معظمه و آن نخلستانے ست از شکرستان و بنی هلال قبیله ست از عرب -
نخل ماتم - نخل تابوت که مذکور باشد -
نخل مریم - عبارت از نخلیکه چون حضرت مریم در زمان تولد حضرت عیسی علیه السلام از درد زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفتند از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد -
نخل موم - درخت پرگل یا پرمیوه که از موم الوان سازند
نخست و نخستین - هر دو بفتحتین بمعنی اول از بهار و برهان و کشف و مؤید و در شرح الحروف نوشته که یا و نون در نخستین زائد ست -
نخل بن - بضم موحده درخت خرما -
نخجوان بفتح اول و حرف سوم جیم عربی نام شهریست -
نخله - بالفتح یک درخت خرما از صراح -
نخاله - سبوس یعنی آنچه که بعد بیختن آرد در غربال دیغیره باقی ماند از صراح -
نخودی - نوعی از رنگ است که مشابه برنگ نخود باشد -

فصل نون مع دال مهمله

ندا - بکسر آواز کردن و بفتح تری و نم از شرح نصاب -
ندماء - بضم اول و فتح دال بمعنی همنشینان و این جمع ندیم است از منتخب -
ندب - بفتحتین موحده و او هفت باشد در بازی نرد و در عرب شرط و گرو را از رشیدی و برهان و در شرح خاقانی نوشته که ندب خصر شدن گرو در بازی نرد است چنانکه بازی چهرب شش دو مرتبه هفت رسد و چون از هفت بیازده رسد که نهایت افزونی بازی است گویند که فره بهره و آنرا تمامی ندب نامند و آنکه پے در پے یازده ندب برد گویند که عذرا برد -
ندب - بالفتح گریستن بر مرده و خواندن محاسن او و بفتحتین نشان زخم از صراح و منتخب -
ندرت - بالضم تنهائی و یکی و تنها بودن از کشف و منتخب
نداوت - تری و نمناکی -
ند - بالکسر و تشدید دال مانند و همتا و نظیر و نام عطر نیز است از لطائف و شرح نصاب و صراح -
ندید - همتا و نظیر از لطائف و صراح -
ندیر - منفرد و تنها و غریب از صراح و منتخب -
ندیم - همنشین امرا و سلاطین و پشیمان از صراح و منتخب
ندم - بفتحتین پشیمانی از منتخب و صراح -
ندیان - بالفتح از منتخب -
ندبه - بالضم و بای موحده مفتوح نوحه و شیون و اشعار تعالی خواندن از منتخب و غیره -

فصل نون مع ذال معجمه

نذیر - بفتح نون و کسر ذال معجمه بر وزن وزیر ترساننده و یکی از اسمای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از کشف و لطائف و منتخب و صراح -
نذر - بفتح نون و سکون ذال معجمه پیمان و آنچه برخود واجب گردانند مثل روزه و صدقه برای خدا تعالی و طعام فاتحه روح بزرگان و آنچه از نقد و جنس پیش امرا و سلاطین گذرانیده ملاقات کنند و بفتح اول و ضم ثانی حیران و ترسان و بفتحتین ترس و بیم از بهار و کشف و لطائف و صراح -

فصل نون مع رای مهمله

نرگس شهلا - بالفتح شین معجمه نوعی از نرگس که بجای زردی در آن سیاهی میباشد از بهار و در چراغ هدایت و غیره نوشته که نرگس شهلا نرگسی است که سفیدی مائل بسیاهی -
نرد - بالفتح نام بازی است در مقابله شطرنج و بمعنی تن درخت نیز آمده از جهانگیری و برهان -
نرگس - بکسر کاف فارسی از بهار و برهان -
نرجس - بکسر جیم معرب نرگس از صراح -
نرگ - بفتح نون و سکون رای مهمله و کاف فارسی حلقه زدن لشکر برای شکار و بمعنی زد و در خانه پهلوانان از شرح گل کشتی
نرم - نرم -
نریمان - بفتح نون و یاے معروف نام جد رستم از برهان -
نردبان - بالفتح زینه
نرگسه زدن - چشمک زدن از چراغ هدایت
نرهٔ دیو - بمعنی دیو نر از برهان
نره - بفتحتین و تشدید یا و تخفیف هر دو آمده بمعنی آلت رجولیت که بعربی ذکر گویند و بمعنی شاخ درخت و بمعنی زشت چنانکه نره دیو از لطائف -
نرگسه - بالفتح و کاف فارسی قبه که از سنگ یا چوب و غیره که بر سقف عمارات و دروازها میسازند و بر گرد آن گلها نشانند از شرح خاقانی و در بعضی از کتب نوشته که آنچه از عاج گلهای نرگس تراشیده بر سقف و غیره خاتم بندی کنند
نرم آهنی - عاجزی و زبونی -
نرگسه - یعنی قلیه نرگسی و آن چنان باشد که بیضهای مرغ را جوش داده پوست دور کرده در قیمه پیچیده می پزند و بوقت خوردن هر بیضه را از کارد دو نیم کرده می نهند زردی و سفیدی آن مشابه بگل نرگسی مینماید و قسمی از پلاؤ و بمعنی اشاره کردن بچشم از عالم چشمک زدن و بمعنی طنز کردن و نام شاعری معروف از مصطلحات
نرسی - بالضم نام شاهزاده و بالفتح نیز نوشته چنانکه در جهانگیری -

فصل نون مع زای معجمه

نزاکت - بفتح فارسیان اشتقاق این لفظ از لفظ نازک بطور الفاظ عربی کرده اند و حال آنکه فارسی است و در عربی هیچ اصل ندارد از مؤید۔
نزاهت - بالفتح دور شدن از بدی و پاکی از عیب از کشف و صراح و منتخب۔
نزهت - بالضم دوری از عیب و زشتی و بیعیبی و پاکیزگی و نکوئی از کشف و صراح و لطائف و منتخب و در خیابان بمعنی خوشحالی۔
نزد - بالفتح مخفف نزدیک از برهان و شرح خاقانی و مؤید و کشف نوشته که بالکسر است و قیل بالفتح۔
نژاد - بفتح و زای فارسی اصل و نسب از مدار و مؤید و کشف و در برهان بکسر۔
نژند - بفتح و کسر اول و زای فارسی مفتوح سرنگون و پست و خوار از لطائف و مؤید و کشف و زفان گویا و در برهان بفتح و کسر اول و فتح ثانی اندوهگین بمعنی سرگشته و پست و خشمگین۔
نزر - بفتح اول و سکون دوم اندک و قلیل از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح۔
نزار - بالفتح لاغر از رشیدی۔
نزع - بالفتح کشیدن چیزی را از جای خودش و جان کندن از لطائف و منتخب و صراح۔
نزاع - بکسر اول آرزومند شدن و آرزومندی و باهم کشاکش کردن بخصومت از منتخب و صراح۔
نزف - بالفتح همه آب از چاه کشیدن و سست گردانیدن و رفتن خون و بمعنی جریان خون از حاد و دالامراض و صراح و منتخب۔
نزل - بالضم ضیافت و طعامی که پیش مهمان گذارند از کشف و بهار عجم و منتخب و صراح۔
نژم - بکسر نون و فتح زای فارسی بخاری که در [illegible] زمستان پدید آید بهندی کهر گویند از رشیدی و در جهانگیری بفتح و در برهان بکسر و بفتح۔

نزاکت کردن - اظهار نازک مزاجی خود کردن از چراغ هدایت۔
نژاده - بفتح زای فارسی اصیل و نجیب از برهان و سروری و کشف۔
نزه - بفتح اول و کسر زای عربی و های ملفوظ پاک از عیب و مجازاً بمعنی تازه و خوب از لطائف۔
نزول - بضم فرود آمدن سپاه و مردم و پادشاه و امیر

فصل نون با سین مهمله

نساء - بکسر اول زنان و این جمع امراة است خلاف قیاس که از ماده مفرد خود نیست از صراح۔
نسیاً منسیاً - بفتح نون و سکون سین مهمله و فتح میم و سکون نون دوم و کسر سین دوم و تشدید یای تحتانی بمعنی فراموش از یاد رفته یعنی بکمال فراموش۔
نسیب - بر وزن نقیب شخص عالی نسب و همراز از لطائف
نسب - بفتحتین نسل و نژاد از صراح و بکسر اول و فتح ثانی جمع نسبت است۔
نسبت - کنایه از مناسبت سرود یا وقت چه سرود و نغمه را با وقت معین نسبتی است یا آنکه نسبت بمعنی پرده سرود باشد چرا که هر دو پرده صورت دیگر دارد نسبت و ترکیب آوازهای پست و بلند از شرح سکندرنامه احمد آبادی و خان آرزو
نسمات - بفتحتین دمها و بادهای خوش۔
نسوت - بکسر نون و فتح واو و تای فوقانی زنان این جمع امراة است خلاف القیاس از صراح۔
نسیج - بفتح نون و یای معروف و جیم عربی بافته و جامه و نوعی از حریر زربافته از کشف۔
نسائج - جمع نسیجه که بمعنی جامه باشد و نوعی از حریر زربافته۔
نساج - بالفتح و تشدید سین مهمله و جیم بافنده جامه۔
نسج - بالفتح و جیم بافتن جامه و بافته۔
نسخ - بالفتح و خای معجمه دور کردن و زائل کردن و رد کردن چیزی را بچیزی که بهتر از آن باشد و بمعنی کتاب نوشتن و نیز نام خطی است از شش خط که اختراع کرده خواجه عماد الدین یاقوت مستعصمی است چون خواجه مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش آن منسوخ شد بدین سبب خط نسخ گویند از مؤید و منتخب و کشف و بضم اول و فتح ثانی جمع نسخه که کتاب باشد۔
نسق چیان - بفتحتین عامل ملک۔
نسر - بالفتح کرکس و نام بتی است۔
نستر - بالفتح مخفف نسترن۔
نسطور - بالفتح نام مردی صاحب مذهب و مجتهد ترسایان از مؤید و کشف۔
نسر طائر - شکلی است بر فلک بصورت کرکسی که پران باشد بجانب شمال از منطقة البروج و آنرا عقاب نیز گویند
نسناس - بالفتح دو نون و دو سین مهمله نوعی از حیوان که بر یک پای جهد از منتخب و کشف و صاحب حیات الحیوان نوشته که نسناس بالکسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یک گوش و یک دست و یک پای دارد و بطور مردم در عربی کلام کند و صاحب برهان نیز بالکسر نوشته است و در تواریخ بهجة العالم نوشته که نسناس در نواحی عدن و عمان بسیار است و آن جانوریست مانند نصف انسان که یک دست و یک پا و یک چشم دارد و دست او بر سینه او باشد و بزبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند۔
نسر واقع - ستاره ایست روشن بصورت کرکسی که از بالا فرود آمده باشد و آن بجانب قطب جنوب است از منتخب و در بیرجندی شرح بیست بابی نوشته که ستاره ایست روشن با دو ستاره دیگر و این سه ستاره بشکل اثافی کوچک واقع شده اند بهیئت عقابی که بالها آورده باشد و آن دو ستاره بمنزله دو بال است۔

نسف - بالفتح برکندن بنا و بفتحتین نام شهر از لطائف -
نسق - بفتحتین روش و دستور و ترتیب دادن از بهار عجم و مؤید و منتخب و مدار -
نستعلیق - نام خط معروف در اصل نسخ تعلیق بود چرا که این خط را از خط نسخ و خط تعلیق استخراج کرده اند چون اسم خطے مقرر گشت و در اسم تخفیف ضرورست بجهت تخفیف خای معجمه را حذف نموده اند -
نسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی نام غلهٔ عربیا که بهندی آنرا مسور گویند و بالضم هر دو نثر را نام باشد از و فاتر پاژند بآئین هر دو بمعنی فارسی است و بالضم و ضم ثانی بمعنی عبادت و قربانی و بضمتین قربانیها درین صورت جمع است از لطائف و برهان و صراح -
نسیم - باد نرم از مدار و صراح و منتخب و چیزیکه بوی خوش دارد از خیابان -
نسیان - بالکسر فراموشی و فراموش کردن و بالفتح آنکه فراموشی بر وی غالب باشد از صراح -
نسرین - بالکسر نام گلی سفید خوشبودار که بفارسی آنرا نسترن گویند و بهندی سیوتی نامند و بالفتح چنانکه مشهورست دیده نشده و بفتح اول و ثالث تثنیه نسر ان و دو ستاره است هر یک بصورت کرکس یکے را نسر طائر گویند و دیگرے را نسر واقع از کشف و بحر الجواهر و لطائف و برهان -
نسترن - بفتح اول و ثالث و رابع لفظ فارسی است و آن گلی است خوشبودار که بعربی آنرا نسرین گویند و بهندی سیوتی نامند از برهان و بهار عجم و رشیدی -
نسوان - بالکسر زنان این جمع امراة است نه او را مفرد از صراح -
نستعلیق حرف زدن - الفاظ فصیح و ملیح بتکلف گفتن و الفاظ بمخرج ادا کردن -
نسو - بفتح نون و ضم ثانی و واو معروف نرم و هموار از برهان -

نستعلیق گو - کسیکه الفاظ فصیح و ملیح بتکلف گوید و الفاظ بمخرج ادا کند -
نسبت حکمیه - علاقه که میان موضوع و محمول بطریق اثبات یا نفی واقع باشد چنانچه العالم حادث و زید قائم و زید لیس بقائم و العالم لیس بقدیم چنانچه آورون کلمه است یا نیست و را و اخر جملهای عبارت فارسی -
نسیه - بالکسر انچه نقد نباشد و بزمانه بعید و عده ادا آن کرده باشد از منتخب و مؤید -
نسیخ - بالضم نوشته شده از کشف -
نسقچی - بالفتح اول و ثانی و قاف و جیم فارسی چوبدار و انتظام کنندهٔ شهریان و لشکریان -
نسطوری - نام دشمن ترسایان و در برهان بمعنی ترسا -

فصل نون مع شین معجمه

نشا - بفتح اول و سکون ثانی و همزه و اینکه بعد خط مستقیم خطے کج منحنی نویسند بجاست و اگر بالفرض بالا باشد بالای خط مستقیم نویسند تا اشارت شود که خط مستقیم درینجا الف نیست بلکه همزه است و این لفظ را بر وزن سرا گفتن غلط است و بصورت نشه نوشتن هم غلط است بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن و مجازاً بمعنی جهان و عالم مستعمل میشود -
نشیب - بکسر تین و یای مجهول پستی و زمین پست از کشف و مدار و برهان و مؤید -
نشدت - بالکسر جستجو کردن گم شده را از منتخب -
نشگنج - بالکسر و کاف عربی مضموم و نون و جیم عربی گرفتن گوشت کسی بدو سر انگشت یا بدو سر ناخن چنانکه بدرد آید از برهان و جهانگیری و در کشف بفتح اول و سوم -
نشید - بفتح اول و کسر شین معجمه و یای معروف شعر خواندن و آواز بلند کردن از منتخب و صراح و در محاورهٔ فارسیان بکسر تین و یای مجهول سرود و آواز خواندگی از لطائف و در برهان و مدار بکسر تین و یای مجهول سرود و آواز خواندگی -
نشتر - بکسر بفتح نیشتر آلت فصد کردن از برهان و بهار عجم -
نشر - بالفتح بوی خوش و دگر باره سبز شدن گیاه و بریدن چوب به آره و گستردن و فاش کردن خبر و مجازاً بمعنی زندگی و بفتحتین پراگنده شدن و پراگنده و پراگندگان و احد و جمع یکسان آمده از منتخب و صراح -
نشخوار - بضم اول و خای معجمه بروزن دشوار انچه گاو و شتر و گوسپند خورده خود را باز از معده بدهن آورده بخایند و فرو برند بهندی جگال گویند از برهان ظاهرا این لفظ ترکی باشد چرا که در لغات ترکی هم بنظر آمده -
نشوار - بالکسر نشخوار -
نشور - بضمتین زنده شدن و جمع نشر مراد از یوم النشور روز قیامت از صراح و منتخب -
نشاپور - بکسر اول نام شهر در خراسان و اصل این نشاپور است چه لفظ نه بمعنی شهر است و شاپور نام پادشاه و نشاپور نام شعبه از مقام نوا از برهان -
نشز - بالفتح و زای معجمه بلند نشستن و بلندی جستن و جای بلند و بفتحتین نیز آمده -
نشوز - بضمتین و زای معجمه نا سازگاری کردن زن با شوهر از منتخب -
نشاط - بفتح خوشی و شادمانی و بکسر اول باین معنی غلط مگر بکسر اول جمع نشیط است که بمعنی شادمان باشد چنانکه کرام جمع کریم از کشف و منتخب و بحر الجواهر و بهار عجم و مؤید و مزیل و صحاح -
نشاف - بالفتح و تشدید شین معجمه جاذب و در خود کشنده و بفتح و تخفیف فسون و دیوانگی و خبط از لطائف -
نشف - بالفتح جذب کردن و در خود کشیدن جامه خوی عرق را و بفتحتین نوعی از سنگ سیاه که با خشونت باشد و بالکسر کاسه سر و قدح چوبین از لطائف -
نشوق - بفتح انچه او ویه رقیق در بینی اندازند -

نشیم - بکسر شین و یای مجهول و معروف هر دو درست مخفف نشیمن بمعنی آشیانه و آرام گاه از برهان و رشیدی۔

نشیمن - بکسر شین و یای مجهول و فتح میم خلوت‌خانه و آرام گاه و آشیانهٔ مرغان از جهانگیری و کشف و برهان و مؤید و بهار عجم۔

نشاندن - بفتح متعدی نشستن۔

نشائین - بالفتح و حرف ثالث همزه مفتوحه بصورت الف و آنچه بالای خط مستقیم خطی کج و منحنی نوشته میشود اشارت است برآنکه الف نیست بلکه همزه است غرض که لفظ نشائین بروزن کبیتین و فرقانین است و آنکه بعض مردم بروزن آئین گویند محض غلط است و معنی نشائین دنیا و آخرت است۔

نشان - علم فوج و فرمان شاهزاده۔

نشو - بفتح نون و سکون شین معجمه پیدا شدن از لطائف و گاهی بمعنی روئیدن و بالیدن است و نشو و نما بهردو لفظ بفتح نون است کسانیکه لفظ نما را بضم نون خوانند غلط خوانند۔

نشاره - بضم براده و چوب علاج و غیره‌ها از بحر الجواهر و منتخب

نشاسته - بفتح و بکسر معروف است چون در ساختن آن دو سه مغز گندم را در آب می نشانند بسبب نشاسته گویند

نشره - بالضم پیکره چیزی که اطفال نویسند و بمعنی تعویذ و افسون نیز آمده از منتخب و صراح و در مدار بالفتح بمعنی شادی ختم قرآن و در برهان بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف بروز مکتب نشینی بر روی تختهٔ اطفال نویسند۔

نشه - بفتح نون و شین معجمه مشدد و بروزن پشه بیهوشی و کندی حواس که از خوردن شراب و بنگ وغیره پیدا شود و کسانیکه برای این معنی نشا را بالف و همزه نویسند غلط است۔

نشکرده - بالکسر و کاف فارسی مکسور و دال آلتی است آهنی که بدان کفش دوزان چرم را قطع کنند و بهندی رانپی گویند از برهان۔

فصل نون مع صاد مهمله

نصاب - بکسر نون آن مقدار مال که زکوة بران واجب شود و اقل درجه آن از نقره دو صد درم بود و از طلا بیست مثقال و اکثر درجه آنرا حد معین نیست و وزن درم شش دانق است چهار طسوج و طسوج دو حبه و حبه دو جو و جو شش خردل و وزن مثقال بیست قیراط و قیراط پنج بسنج زکوة مال چهلم حصه آن مال باشد بعد یکسال از شرح نصاب و لفظ نصاب در کتب فارسی اکثر بمعنی مال و زر و سرمایه مستعمل میشود۔

نصب - بالفتح برپا کردن و دشمن داشتن و حرکت زیر در کلمهٔ معرب چنانکه فتح در کلمهٔ مبنی و بضمتین جمع آنچه برپا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده از منتخب و صراح۔

نصفت - بسه حرف اول مفتوح داد و انصاف از صراح و منتخب بکسر اول و سکون ثانی غلط چنانکه مشهور است

نصرت - بالضم یاری کردن و یاری دادن و بالفتح خطا است از کشف و منتخب و بهار عجم۔

نصوح - بفتح و حای مهمله صاف و خالص و توبه استوار که باز گناه هرگز نکنند و نیز نام مردیکه در حمامها دلاکی میکرد و قصه توبه کردن او در مثنوی معنوی مشروح است از لطائف۔

نصر - بالفتح یاری دادن و بضم نون و فتح صاد مشدد یاری دهندگان جمع ناصر و پدر قبیله از بنی هاشم از منتخب

نصیر بفتح نون مددگار و نیز قبیله است از یهود از لطائف

نص بالفتح و تشدید صاد مهمله نیک یاری کردن و به رسیدن تا غایت آنرا براندن و بلند کردن چیزی از صراح و منتخب و بمعنی آشکارا کردن از کشف و لطائف و باصطلاح علم اصول نوعی از آیات قرآنی که ظاهر و ممتاز گرداند کار نشانه را که این نیکوست و آن بد چنانچه قوله تعالی احل الله البیع و حرم الربوا چرا که کفار می گفتند که بیع در باب سود برابر است و گاهی اطلاق نص بر آیتی ظاهر کنند که بوضاحت بر معنی مقصود دلالت داشته باشد بلکه فارسیان هر کلام صریح و بر ظاهر را نص گویند۔

نصوص - آیات قرآن که معنی آنها صریح و آشکارا باشد۔

نصیف - بفتح چادر نادوخته یعنی یک عرض باشد و نیمه هر چیز و خادم از شرح نصاب۔

نصل - بالفتح و سکون صاد پیکان تیر و نیزه و نصول بضمتین جمع و نصال بکسر اول جمع آن از شرح نصاب

نصال - بکسر پیکانها۔

نصب العین - بالفتح مد نظر و منظور خاطر و مقابل چشم۔

نصرانی - بالفتح عیسوی مذهب چرا که یکی از اسمای عیسی علیه السلام ناصر است از آنکه مولد آنجناب قریهٔ ناصره بوده است از مضافات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است و زیادت الف و نون چنانکه در حقانی۔

نصیری - بضم نون و فتح صاد و سکون تحتانی نام طائفه ایست منسوب به نصیر که یکی از فدائیان حضرت علی کرم الله وجهه بود که آن حضرت را خدا میگفت و آنحضرت او را بقتل میرسانیدند باز او زنده میشد و قصه حیات و ممات او مشهور است از مصطلحات پس نصیری بمعنی فدوی جان نثار و راسخ الاعتقاد مستعمل است۔

نصفی - نوعی از پیالهٔ شراب از مدار و برهان و کشف و بهار عجم و سروری و ضبط حرکت نه کرده بخاطر میرسد که نصفی بالکسر و یای معروف بمعنی آن پیاله شراب خواهی که کدوی خشک را دو نیم ساخته نصف اسفل را صاف کرده پیاله سازند و مجازاً هر پیاله را می گفته باشند۔

فصل نون مع ضاد معجمه

نضارت - بفتح نون تازگی و آبداری از منتخب -
نضرت - بالفتح تازگی از منتخب -
نضج - بالضم و جیم رسیدن میوه و پختن هر چیز و پختن ریش و پختن ماده خلط از صراح و باصطلاح اطبا لائق خروج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ -
نضیج - میوه پخته و دمل پخته و ماده پخته هر چیز که پختگی آن از آتش نباشد -
نضح - بالفتح و حای مهمله آب کشیدن از صراح -
نضار - بضم نون زر و بمعنی طلا و خالص هر چیز از لطائف و صراح -
نضیر - تازه و آبدار و بمعنی زر و نیز قبیله از یهود از لطائف و منتخب -
نضر - بفتح اول و سکون ثانی زر و بمعنی تازه و رونق از صراح و بفتحتین چیز خالص از لطائف -

فصل نون مع طای مهمله

نطاة - بفتح و طای مهمله و تای مدوره نام قلعه خیبر از شرح نصاب -
نطع - بالفتح بساط و فرش چرمین و آنچه بر روی پیلان بر سپاهان بندند از لطائف و غیره و در منتخب بالفتح و بفتحتین بساط -
نطاق - بکسر نون کمربند که بهندی پتکه گویند از بهار عجم و منتخب -
نطق - بضم نون و سکون طای سخن گفتن و بضمتین جمع نطاق که بمعنی میان بند است و بمعنی قوسی از فلک از منتخب -
نطول - بفتحتین بر عضو ریختن آبیکه بدو ادویه جوشانیده باشند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی آن آب بدار و با جوشانیده که بر عضو ریزند از صراح و منتخب -
نطع پوشان - کنایه از پهلوانان چراکه وقت کشتی تنبان از چرم می پوشند از مصطلحات -
نطعی تنبان چرمی که بوقت کشتی گیران پوشند از مصطلحات -
نطی - این لفظ بنون و طای مهمله و تحتانی که بنام و نسخ شهرت دارد غلط است و بلام و ظای معجمه مفتوح و الف مقصوره صحیح است -

فصل - نون مع ظای معجمه

نظام الدین اولیا - خان آرزو علیه الرحمة در چراغ نوشته است که نظام لقب ایشان نظام الاولیا است مردم هند نظام الدین اولیا گویند اطلاق اولیا که جمع ولی است بر یک فرد کنند -
نظافت - بالفتح پاکیزگی از کشف و مدار و منتخب -
نظارت - بفتح نظر کردن و نگریستن بچیزی از منتخب -
نظر تثلیث - بیانش در تثلیث گذشت -
نظر - بفتحتین نگاه و بمعنی فکر نیز آمده -
نظر غلط انداز - عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقان را بغلطی اندازد و این هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است -
نظیف - بفتح اول و کسر ظای معجمه بروزن شریف حلال و پاک و طاهر از کشف -
نظر تنگ - مراد و از تنگ چشم -
نظم - بالفتح بهم پیوستن سلک مروارید و در کشیدن جواهر در رشته از بحر الجواهر و منتخب و صراح و مجازاً کلام موزون که در مقابله نثر باشد -
نظام - بالفتح و تشدید ظای معجمه نام حکیمی که از معتزله بود و آخر قائل اجزای غیر متناهیه بالفعل در جسم گردید و اعتقادش برانست که قطع مسافت نامحدود در زمان محدود و متعذر است مگر بطفره و بکسر نون و تخفیف ظای معجمه رشته جواهر و آراستگی هر چیز و نام وزیر ملک شاه سلجوق که اسم تمام آن نظام الملک است و بضم نون و تشدید ثانی جمع ناظم -
نظم آرای شروان - کنایه از خاقانی -
نظر یافتن - ترتیب یافتن و فیض پذیر شدن از مصطلحات -
نظاره - بفتح و تخفیف نگریستن بچیزی و فارسیان بدین معنی به تشدید هم استعمال کنند از بهار عجم و بالفتح و تشدید بمعنی نظر کنندگان از منتخب و صراح و قاموس -
نظارت پیشه - نگهبان و خواجه سرا -
نظارگی - بکاف فارسی بمعنی نظر کننده و قیاس مقتضی آن نیز هست که بمعنی مصدر باشد از بهار عجم -
نظری - بفتحتین و آن قسم اول است از هر دو قسم حکمت و حکمت نظری را حکمت علمی نیز گویند و آن تصور حقایق موجودات باشد و قسم دوم حکمت عملی است و اقسام نظری بسیار است چنانچه علم هیئت و علم مناظر و مرایا و تشریح و علم معادن و نباتات و غیره -

فصل نون مع عین مهمله

نعار - بفتح اول و سکون ثانی و در آخر همزه بمعنی گوسفند و این اسم جنس است نه صیغه جمع چنانکه بعضی گمان برند چراکه فعلا بفتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست از صراح و قاموس و بعضی شراح و محشیان نوشته اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آنرا گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد -
نعل بها - مالیکه فدیه و لایت خود بلشکر دشمن قوی دهند تا تاراج نکند -
نعاب - بالفتح و تشدید عین و در آخر موحده بچه زاغ چنانچه در دعای داؤد علیه السلام بارزاق النعاب فی عشه از بحر الجواهر و بالضم عین و تشدید شین معجمه آشیانه و گویند که چون زاغ را در بین سرخ پیدا شود مادر و پدرش آنرا آتش پنداشته میگریزند بحکم الهی پشها آنرا آتش پنداشته پروانه دار در دهان بچه می افتند و قوت آن همان میشود -
نعیب - بفتح اول و در آخر موحده آواز زاغ شرح نصاب -
نعمت - بالکسر دستر مال و روزی و ناز و آسایش و نکوئی و نکوئیه و عطا از منتخب و بحر الجواهر و کشف -

نعت - بالفتح تعریف و وصف کردن از منتخب
اگرچه لفظ نعت بمعنی مطلق وصف است لیکن اکثر
استعمال این لفظ بمعنی مطلق ستائش وثنای
رسول الله صلعم آمده است و بمعنی صیغه اسم فاعل هم
مفعول و صیغه صفت مشبه نیز می آید -
نعوت - بضمتین جمع نعت -
نعاج - بکسر اول و در آخر جیم جمع نعجه که بمعنی میش است -
نعاس - بضم نون و عین مهمله غنودگی و بخواب شدن
از لطائف و مدار و منتخب و کشف -
نعش - بالفتح و شین معجمه جنازه خواه میت مسلمان باشد
خواه نامسلمان باشد و بنات النعش را نیز گویند که آن
چند ستاره اند مشهور -
نعل در آتش - بیقرار چه هرگاه کسی را بجهت خود بیقرار
خواهند نام او بر نعل اسپ نوشته در آتش نهند و فسونی
خوانند مطلوب بجهت طالب خود بیقرار میگردد و حاضر
شده مطیع میشود از رشیدی و لطائف و در بیان معنی
نعل در آتش بیقراری نوشته و همین وجه مذکور بیان ساخته
نعوذ - بضمتین و ذال معجمه ستارگی نه کرده
بحر الجواهر و منتخب -
نعاع و نعنع - بالفتح و در آخر عین مهمله پودینه
از شرح نصاب -
نعیق - بروزن رفیق بانگ زاغ از منتخب -
نعال - بکسر نون جمع نعل که بمعنی کفش است و نعل اسپ -
نعل - بالفتح کفش و بمعنی آهنی که زیر پاشنه کفش نصب
کنند و چیزیست از چوب کنده گران سنگ که کشتی گیران
در کشیده بر سر و دوش گردانند و هم چیزیست از عالم السلاح
که بکار توپکشی آید از مصطلحات -
نعم البدل - بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم و بفتحتین
دو بای موحده و دال مهمله بمعنی بهتر بدل و نیک عوض و نعم فعل
مدح مبنی علی الفتح و لفظ بدل فاعل او و مخصوص بالمدح
همان چیزیست که آنرا نعم البدل گویند -

نعم - بکسر نون و فتح عین مهمله جمع نعمت و بفتحتین کلمه
ایجاب تصدیق بمعنی آری و بلی و نیز بفتحتین بمعنی چهار
پایان شتر و گاو و گوسپندان و بالضم تازگی و تری و نکوئی
و بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم فعل مدح مبنی بر فتح
بمعنی نیک از منتخب و لطائف و سراج و مؤید -
نعائم - بالفتح نام منزل بستم از منازل قمر و آن چهار
ستاره است بشکل مربع در برج قوس که بر منزل بیستم وارد
از سراج و غیره و جمع نعامه که شتر مرغ باشد و آن
پاره های آهن گرم آتشین را میخورد -
نعیم - بهشت و بمعنی نعمت و نیکی و دسترس مال نازان
از کشف و منتخب و سراج و مؤید -
نعمان - بالضم نام یکی از ملوک عرب که آنرا نعمان
بن منذر گویند و او جز بهرام گور کوشکی خورنق نام از سنمار
معمار تعمیر کنانیده بود و نیز نام امام اعظم ابوحنیفه رحمة الله
علیه و نام مردیکه نوشیروان او را زیر پای پیل انداخته بود
و بالفتح نام بر دو خانه است از منتخب و کشف و صراح و
لاله نعمان و شقائق نعمان نوعیست از لاله که نهایت
سرخ باشد گویند که آنرا نعمان بادشاه از کوهستان
بشهر آورده بود و بعضی گویند که نعمان او را بسیار
دوست میداشت -
نعل افگندن و نعل ریختن - و دیدیج ماندن
اسپ اندر رفتار از لطائف
نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن از لطائف
نعل بریدن - داغ بصورت نعل بریدن از مصطلحات
نعل واژگون بستن - مردم را به تجویزی خود در شک
انداختن بطرف خلاف مقصد و سرگردان کردن -
نعلین چوبین - آنچه مثل کفش از چوب ساخته بوقت
استنجا و وضو در پا کنند -
نعامه - بفتح نون شتر مرغ از شرح نصاب و منتخب و صراح -
نعجه - بالفتح و جیم میش از لطائف -

فصل نون مع غین معجمه

نغمات - بفتحات آوازهای خوش از کشف -
نغمهای نیم رنگ - نغمهای ناتمام -
نغزک - بالفتح و زای معجمه مصغر نغز شی خوب و لطیف
و هر کار اندک که عجوبه باشد و نام میوه هندی که آنرا
انبه گویند از برهان و غیر آن ظاهر النغزک نام انبه ایجاد
هندیان فارسی دان است -
نغل - بفتح اول و کسر غین معجمه جای شب باشی
چهارپایان در صحرا و بمعنی سیراب شدن در عربی
بمعنی بدن است و کینه در بی و بفتحتین تباه شدن
از لطائف -
نغول - بفتح اول و واو مجهول و معروف نیز جاییکه
در صحرا برای شب باشی گاوان و گوسپندان
سازند و بفتحتین بمعنی عمیق و ژرف و بمعنی دروغ
بیهوده و دراز و تمام و کامل و بکسر اول نردبان
از لطائف
نغم - بفتحتین جمع نغمه از منتخب -
نغنغه - بفتح هر دو غین معجمه آواز لطیف و نغمه
سرود از لطائف -
نغوله - بفتح اول و واو مجهول موی پیچیده که آنرا
بهندی جوڑه گویند از بهار عجم و در جهانگیری
و جمع الفرس و برهان بمعنی زلف خوبان -
نغولی - بمعنی عمق و غور از لطائف -

فصل نون مع فا

نفس - بالفتحتین کلامیکه خوان و تلفظ آن
سهل باشد نه بدشواری -
نفاست - بفتح زچه شدن زن و حسد و
بخیلی کردن و بمعنی خوبی و پسندیدگی از لطائف
از منتخب و کشف و صراح -
نفرت - بالکسر نوعی رمیدگی از چیزی و بالفتح
یکبار رمیدن و رمیدگی -
نفحات - بفتحات بوهای خوش -

نفخات۔ بفتح اول و ثالث خای معجمه دمیدنهای جمع نفخه۔
نفت۔ بالفتح و بعضی بالکسر نوشته قسمی از روغن که
از زمین جوشد و بیان آن در لفظ بطای مهمله خواهد آمد
از لطائف و مؤید و برهان و مدار۔
نفاثات۔ بالفتح و تشدید فا و ثای مثلثه زنان
دمنده سحر بر عقدها از زنان ساحره۔
نفث۔ بالفتح دردمیدن و فضله چیزی از دهان
انداختن از منتخب و صراح۔
نفح۔ بالفتح و حای مهمله دمیدن بوی خوش
و وزیدن باد از لطائف و صراح۔
نفائح۔ بفتح نون و کسر حرف چهارم که همزه است
و حای مهمله برهای فرش۔
نفخ۔ بالفتح و خای معجمه دمیدن و پر باد شدن۔
نفوخ۔ بفتح اول و ضم ثانی و خای معجمه ادویه
خشک که در بینی دمند۔
نفاد۔ بفتح اول و دال مهمله سپری شدن از صراح۔
نفاذ۔ بفتح و ذال معجمه گذشتن تیر از جانبی که بر آن آید
و جاری شدن فرمان و نامه از منتخب و صراح و نام
حرکت وصل وقتیکه خروج با وی پیوندد و حرکت
خروج و مزید را نفاذ نیز گویند۔
نفوذ۔ بضمتین و ذال معجمه در گذشتن و جاری شدن
فرمان و نامه و اثر کردن از منتخب و صراح۔
نفس الامر۔ حقیقت کار و اصل مدعا بمعنی ثابت
و تحقیق و کار واقعی۔
نفیر۔ فریاد و ناله و آواز و بمعنی گریزنده و نفرت کننده و بمعنی کرنا
نفر۔ بفتحتین گروه مردم از سه تا ده فارسیان بر یک کس
اطلاق کنند بمعنی چاکر هم آمده از لطائف و منتخب و صراح و بهار عجم و ملک
نفور۔ بفتح اول و ضم ثانی گریزنده و رمنده۔
نفاس۔ بکسر ایام زچگی زن از قاموس و صراح و کشف
و بحر الجواهر و منتخب و بمعنی خون ولادت۔
نفائس۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم باشد جمع نفیسه

نفس۔ بفتحتین دم و آن چیزی نسیم است از راه بینی
یا دهان برای ترویح قلب و بمجاز سخنست با زبان
راه و این هر دو حرکت بمعنی بر آمدن و فرو رفتن دم تا مجموع
یک نفس باشد و جمع آن انفاس آید و نفس بفتح اول
و سکون ثانیه بمعنی جان و روح و حقیقت شیئی و
عین هر چیز و در این صورت جمع آن نفوس و انفس باشد
و نفس در اصطلاح تصوف سه قسم است اگر چه در حقیقت
یک روح است مگر چون بهر صفتیکه موصوف
میگردد مناسب آن صفت موسوم میشود و آن سه قسم
است اول نفس اماره یعنی بسخت امر کننده بطرف
لذت و حظوظ فانی منصوص کما قال الله تعالی ان النفس
لامارة بالسوء دوم نفس لوامه یعنی بسیار ملامت کننده
خود را بوقوع معاصی بسبب نور صلاح این نفس صلحا
و اولیا را حاصل باشد از ین سبب الله تعالی او را
مقسم به گردانیده لا اقسم بالنفس اللوامة سوم نفس
مطمئنه و آن از کدورات ذمیمه صاف شده با خلاق
حمیده متصف گشته بقرب الهی فائز شده باطمینان
رسیده لهذا باین خطاب مشرف است یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از کشف و [illegible]
نفس چهار قسم است سه قسم همان است که مذکور شد
چهارم نفس ملهمه آنکه ارادات مختلفه از آن در دل راه
یابد و در قاموس و صراح نفس بالفتح بمعنی روح و خون
و تن و چشم زخم نیز آمده و در چراغ هدایت نوشته که
نفس بمعنی آلت تناسل نیز مستعمل۔
نفوس۔ بضمتین جانها و ارواح این جمع نفس است
که بفتح اول و سکون ثانی باشد بمعنی جان۔
نفیس۔ چیزیکه قیمتی و گرانمایه و لطیف و پسندیده
باشد از منتخب و صراح و در لطائف بمعنی حاسد
نوشته است که از قاموس نقل کرده و در صراح نیز
باین معنی یافته میشود۔
نفض۔ بالفتح و ضاد معجمه فشاندن و [illegible]

از منتخب و صراح۔
نفط۔ بالکسر و بالفتح اگر چه بکسر افصح روغنی است و آن
دو قسم باشد سیاه و سپید بهتر سفید است در ملک شیروان
از زمین می جوشد و گاهی مجازاً آتشبازی را نیز گویند و لفظ
معرب نفت است از لطائف و منتخب و مؤید و مدار و در
خیابان نوشته که نفط بالکسر دارویی که حکما ساخته اند
هر جا که اندازند آتش درگیرد۔
نفاع۔ بالفتح و تشدید ثانی و عین مهمله بسیار
سود رساننده و بالضم جمع نافع۔
نفاغ۔ بکسر نون و غین معجمه قدح بزرگ از برهان۔
نفاق۔ بالفتح روان در رواج یافتن متاع ضد کساد
و بالکسر دورویی از منتخب و کشف۔
نفل۔ بفتح اول و سکون فا عبادتیکه بر بنده واجب
نباشد از کشف و منتخب و صراح
نغول۔ دور و بعید و عمیق و فهمیدگی و غور از
لطائف و برهان۔
نفس کل۔ کنایه از عرش۔
نفی کردن۔ دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نفرین۔ بالکسر دعای بد از برهان۔
نفس گشادن۔ بفتحتین کلام کردن۔
نفس سوختن۔ بمعنی تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و
محبت کشیدن چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن حالتی پیدا
شود از بهار عجم و در چهار شربت نوشته که نفس سوختن کنایه از [illegible]
نفس راست کردن۔ کنایه از توقف کردن و آرام گرفتن
نفس اماره۔ خواهش طبیعت انسان که بسوی لذات
دنیوی باشد اماره بفتح اول و تشدید میم صیغه مبالغه
است بمعنی بسیار امر کننده و سخت حکم کننده۔
نفوس ثلاثه۔ اماره و لوامه و مطمئنه یا آنکه کنایه از ارواح
ثلاثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی است
نفوس قدسیه۔ ذاتهای پاک و ارواح ابرار
و انبیا و ملائک۔

نفس ناطقه باصطلاح حکما روح و جان را گویند۔
نفنفه۔ بفتحات اول و ثانی و ثالث آنچه بعیال و اطفال خورش و هند از مدار۔
نفخه۔ بالفتح و خای معجمه یکبار دمیدن از منتخب۔
نفحه۔ بالفتح و حای مهمله بوی خوش۔
نفاجه۔ بفتح نون و جیم عربی بمعنی رقعه مربعه زیر بغلین و این معمول عرب است از قاموس۔
نفطه۔ بالکسر آبله از صراح و منتخب و شرح نصاب۔
نفس کلی هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلاثه۔
نفس بهیمی۔ جان حیوان چهارپایه مراد از این نفس اماره۔
نفس نباتی۔ روحیکه در نباتات بمعنی سبزه و درختان می باشد۔
نفی۔ بفتح اول و سکون ثانی راندن و دور کردن و دور شدن از صراح و بمعنی شهر بدر کردن چنانچه نوشته در شرح گلستان نوشته۔

فصل نون مع قاف

نقا۔ بالضم پاکیزگی از لطائف۔
نقبا۔ بضم نون و فتح قاف و موحده جمع نقیب۔
نقره پا۔ نام طائریست که رنگ پای آن سفید باشد۔
نقدا۔ بمعنی بالفعل و فی الفور مستعمل۔
نقاب۔ بکسر پرده که بر رخ آویزند یا چیزی نفیس اندازند و بفتح نون باین معنی خطاست و بالفتح و تشدید قاف سوراخ کننده و نقب کننده از منتخب و صراح و مدار و سروری و بهار عجم۔
نقطه انتخاب۔ نقطه که بر حاشیه کتاب بجهت یادداشت محاوری بیت یا مصرع و چیز پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه تعالی۔
نقب۔ بفتح اول و سکون ثانی سوراخ کردن در دیوار و سوراخ بمعنی سرنگ نیز آید از بهار عجم و منتخب و صراح۔
نقمه۔ بالکسر عقوبت و کینه و عذاب از لطائف۔
و منتخب و قاموس۔
نقابت۔ بکسر ستودگی و بفتح ستودن از صراح۔
نقرات۔ بالکسر فقرات سر و مو که آنرا می سرایند هندیان آنرا گت گویند بضم فوقانی و بعضی گرهی نامند۔
نقاوت۔ بالفتح پاکیزگی از لطائف۔
نقل روح۔ عمل بعضی از اهل ریاضت که روح خود را بجسم دیگری بر بند بشرطیکه آن جسم از جان خالی باشد و این عمل را خلع بدن نیز گویند۔
نقاد۔ بالفتح و تشدید قاف بسیار سره کننده درهم و دینار را از منتخب۔
نقاوت۔ بالفتح اباده کردن درم و دینار و سره کردن درم و دینار از منتخب و صراح و بمعنی سیم و زر سره که خالص باشد مجازاً بمعنی دل و ذات آید و بمعنی خالص بمعنی پسر نیز آید۔
نقش زیاد۔ در برهان نوشته که اسم بازیست و آنچه قابل دیدن نباشد تمام کلام و در لطائف و جهانگیری نوشته که زیاد نام بازی و دوم از هفت بازی نرد چرا که نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده باشد و در سراج اللغات نوشته که در بازی مذکور در هر نقش یک خال زیاده کرده اند و تحقیق این در بیان لفظ قال زیاد در فصل مذکور شد و همان اصح است۔
نقار۔ بکسر اول براء مهمله کینه و عناد۔
نقیر۔ اصل و حسب و چاهک خرد که بر پشت تخم خرما باشد و بمعنی خسته خرما و رشته و شکاف خرما باشد و ظرفی باشد از بیخ درخت که در آن شراب نگاه دارند و بمعنی نادان و بمعنی حقیر و نقیر و قطمیر از اندک و بیش مراد دارند و گاهی بلحاظ نسبت اندکی و بیشی کنایه از صغیر و کبیر باشد از لطائف و منتخب و کشف و مدار و دیگر کتب و نیز و فتیل نقیر و قطمیر کنایه از جزئیات مقدمات و از عدم صدام که روشناس نباشد۔
نقر۔ بالفتح کوفتن از لطائف و در منتخب بمعنی دانه چیدن مرغ و در صراح بمعنی دانه چیدن مرغ و کندن چوب و عیب کردن۔
نقطه جاگیر۔ کنایه از زمین۔
نقطه نوک ریشه قطره کوچک بمقدار نقطه که از نوک قلم بیکاغذ ریخته شود۔
نقوماجس۔ بفتح نون و واو معروف و کسر جیم و سین مهمله نام پدر ارسطو و او استاد سکندر بود و شرح سکندرنامه از خان آرزو۔
نقرس۔ بالکسر و را مهمله نیز بکسر نام دردیست که شدید باشد و در قاص با انگشتان پای و شتالنگ پدید شود۔
نقش۔ بالفتح چیزی از صورتها و اشکال که منقش کرده نقاشان است و بمعنی داو بازی نرد که به رفق مراد آید و بمعنی لیاقت و سزاواری چنانکه شاعری فرموده بیت لباس زرکش شاهی چو نقشها دارد۔ تن برهنه نقش بوریا دارد از شرح دیوان خاقانی و مدار و تحفه السعادت۔
نقص۔ بالفتح و صاد مهمله کمی و کم شدن و کم کردن و بالضم چنانچه مشهور شده خطاست از صراح و مؤید و منتخب و کشف و بهار عجم و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که نقص بالفتح مصدریست و نقصان لازم۔
نقض۔ بالفتح شکستن از منتخب۔
نقیض۔ در لغت بمعنی شکننده و باصطلاح منطق رفع شی یعنی نفی شی چنانکه کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان این هر دو قضیه باهم نقیض اند باعتبار نفی و اثبات اول صادق است و دیگر کاذب بدانکه میان نقیض و ضد فرق کرده اند نقیض آنکه نه جمع شود و نه معدوم چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند بلکه میتواند که هر دو نباشند بلکه زرد باشد۔
نقط۔ بضم نون و فتح قاف جمع نقطه۔
نقاط۔ بکسر اول جمع نقطه و بضم نون مخفف خطاست

چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست از کشف و بهار عجم و منتخب
نقع - بالفتح غبار و گرد از شرح نصاب و صراح -
نقوع بالفتح انچه از قسم ادویه و میوه در آب تر کنند از کشف و منتخب و در بحر الجواهر آبیکه دران ادویه تر کرده باشند -
نقیق - بانگ خوک و ماکیان از صراح -
نقطهٔ شک - نقطه که برای یادداشت مقام بر حاشیه کتاب محاذی الفاظ مشکوک گذارند و باصطلاح صوفیه این جهان ظاهری را گویند -
نقرهٔ خنگ - بی اضافت اسپ سفید که رنگ آن مانند سیم روشن باشد و لفظ خنگ در فارسی بمعنی مطلق سفید است چنانکه بت خنگ بمعنی بتے که سفید باشد از بهار عجم و چراغ هدایت -
نقل - بالفتح و سکون قاف از جائے بجائے بیرون بردن از جائے بجائے رفتن از لطائف و منتخب و در بحر الجواهر و منتخب نوشته که انچه بعد شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند آنرا النقل بالضم اول گویند و در قاموس و مزیل نوشته که باین معنے بالفتح نون صحیح است و بالضم نون چنانکه در عالم مشهور شده غلط است و در صراح نوشته که نقل بالفتح از جائے بجائی بردن و بضم ما ینقل به علی الشراب -
نقول بفتحتین جمع نقل -
نقطهٔ مقابل - کنایه از همسر کاست کنایه از حریف باشد از بهار عجم -
نقطهٔ موهوم یعنی نقطه که باندر باریکی باشد که وجود آنرا وهم تصور کند و لیکن بظاهر محسوس نباشد و نیز آن را جزو لایتجزی و جوهر فرد نیز گویند از بهار عجم و دیگر کتب -
نقطهٔ رنجش - کنایه از فال زدن رمل از مصطلحات -
نقش زدن - داد بردن از مصطلحات -
نقش بد نشستن نقشیکه بمراد نه نشیند -
نقش جهان - باغی است در صفاهان -
نقش بر آب کشیدن - کنایه از کار عبث کردن و از تکاپو امر بے ثبات -
نقطهٔ سهو - نقطه که سهواً بر حروف غیر منقوطه داده باشند و آن قابل حک باشد از بهار عجم -
نقش قرینه - مراد از نقش مقابل ای نقشیکه در مقابلهٔ نقش دیگر باشد هر دو باهم مطابق میباشند -
نقاوه - بضم نون برگزیده و خلاصه از صراح و منتخب و مزیل و بفتح خطا است -
نقله بفتحات اول و دوم و سوم نقل کنندگان و این جمع ناقل است -
نقره - بالضم سیم گداخته و مغاکیکه خصوصاً بر پس گردن انسان در منتهای سر و نام قریه ایست از صراح و غیره -
نقطهٔ زره - عبارت از ... که در حلقهٔ زره وصل میکنند تا سر حلقه گشاده نگردد -
نقطه - بالضم معروف است و در اصطلاح حکمت و هندسه بمعنی منتهای خط است از منتخب -
نقبه - بضم و حرف سوم موحده و جامه ایست که آن عرض باشد از پیوست و خلیه خوانند -
نقیعه - بالفتح و یای تحتانی و عین مهمله نام ضیافت قدوم سفر از شرح نصاب و صراح -
نقی بالفتح اول و کسر قاف و تشدید یا پاک و خالص و بکسر اول و سکون قاف مغز استخوان از منتخب و لطائف -
نقصانی یعنی با نقصان درین لفظ یای تحتانی در آخر زائد است چنانچه در سلامتی و بلاهی و غیره و تحقیق در رشیدی که نیز زائد است از خیابان -
نقش عروسی - سرود که در هنگام شادی نکاح مخصوص است بهندی سهره گویند -

فصل نون مع کاف

نکبا - بالفتح و حرف ثالث بای موحده بادی که از طرف وزد و آن بغایت سخت و تباه کننده باشد از منتخب و غیره و در شرح نصاب نوشته که نکبا هر باد را که ... از ... شود
تند از مغرب و تند از جنوب و تند از شمال بلکه از یک گوشه از چهار گوشهٔ میان این چهار طرف مذکور وزد و مثلاً از میان جنوب و مشرق یا از میان مغرب و شمال علی هذا القیاس -
نگیسا - ... کاف فارسی و یای مجهول و سین مهمله نام ... که ... بود از مدار و کشف و برهان و ابراهیمی و جهانگیری و ... و فقیر مولف گوید که اگرچه اهل لغت یای مجهول نوشته اند مگر هرگاه که معروف خوانده شود صحیح بنماید و مجهول را معروف خواندن جائز است -
نکهت - بالفتح ... و بوی خوش از قاموس و صراح و کشف مگر در منتخب و مدار و مزیل بالکسر -
نکهت بفتح اول و سکون کاف عربی بوی خوش بوی دهان از منتخب و صراح و بکاف فارسی محض غلط چراکه کاف فارسی در الفاظ عربی نمی آید و در آخر کلمه تای فوقانیه با ... در فارسی نمی آید مگر آنکه نوعے از تفریس کرده شود -
نکاث - بکسر ... از منتخب و مدار و بهار عجم و مزیل و بالضم محض خطا چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست -
نکابت - بکسر اول و فتح موحده گزند بکسی رسانیدن از منتخب -
نکت - بالضم اول و فتح کاف جمع نکته و بفتح اول و سکون ثانی کاویدن زمین و لب و برافگندن از منتخب و صراح و قسمی از طعام -
نکث - بکسر اول و سکون کاف و ثای مثلثه تاب باز کردن از رسن و شکستن عهد از منتخب و مجازاً بمعنی مطلق شکستن در خط آید -
نگاره - بکسر نفس ... که بعربی بالضم گویند یعنی مشوق و محبوب و بمعنی کشیدن از خط بر پوست و پای معشوق و جان کننده از برهان و ...
نگین سوار - نگینه را گویند که در انگشتری از زیور دیگر نشانیده باشند و ... نشانیده را نگین پیاده گویند از مصطلحات ... [illegible]

نکر - بالضم وبضمتین ناسپاسی وناخوشی وشگفت و
مجازاً بمعنی عذاب از لطائف -
نکس - بالضم وسین مهمله بازگشتن بیماری بعد صحت
کردن مرض وبالفتح سرنگون کردن ونگونسار افتادن
از لطائف ومنتخب وصراح -
نکوهش - بکسر اول سرزنش وملامت از کشف
ومدار ورشیدی وجهانگیری مگر در سروری و
برهان بفتح اول -
نگین عاشق ومعشوق - دو نگین متخالف اللون
که در یک خانه نشانیده باشند از بهار عجم -
نگ - بالفتح وکاف فارسی مخفف نگینه -
نکال - بفتح عقوبت وشکنجه از لطائف ومنتخب وصراح ومدار -
نکل - بکسر نون وسکون کاف بند آهنی که بر پای مجرمان
نهند از منتخب وشرح نصاب وصراح -
نکول - بضمتین از سوگند خوردن باز ایستادن وبددل
واعراض از لطائف -
نگون - بکسر نون وضم کاف فارسی خم شده از برهان ومؤید
نکوهیدن - بکسر اول سرزنش وملامت کردن از
مدار ومؤید ورشیدی وجهانگیری ودر برهان بفتح
اول وبکسر اول نیز گفته -
نکران - بکسر نون وفتح کاف فارسی بهمین معنی
نکته - سخن پاکیزه که پوشیده باشد یعنی هر کس آن نتواند
ومعنی نقطه نیز آمده از منتخب وبهار عجم -
نکره - بفتح اول وکسر ثانی ناشناسی وناشناختگی یعنی
ضد معرفه از منتخب وکشف -
نکوهیده - بفتح اول ملامت کرده شده وبد وزشت
از برهان ومؤید مگر در جهانگیری بکسر اول -
نگار بسته - بمعنی معشوق -
نگار ارمنی - مراد از شیرین که فرهاد بر وی عاشق بود -

فصل نون مع میم

نما - بفتح بالمد افزایش وبالنده شدن از کشف و
مؤید ومنتخب وصراح -
نموذج - بضمتین وذال معجمه وجیم معرب نمونه از مؤید
واز جای دیگر معلوم شد که معرب نموده است نه معرب
نمونه فافهم وتامل -
نمرود - بالضم نام پادشاه کافر از مؤید -
نمودن ونمود - هر دو لفظ بفتحتین بمعنی لفظ اول
مشهور است ومعنی لفظ دوم علامت ونشان
چیزی وظاهر بمعنی رونق وخوبی ظاهری وبمعنی
وجود نیز آمده -
نمر - بالفتح نون وکسر میم پلنگ که درنده مشهور است
از لطائف وشرح نصاب -
نمیر - بر وزن نظیر آب خوشگوار وشیرین از کشف
وشرح نصاب -
نماز - بفتح پرستش وخدمتگاری ودعا از برهان
وجهانگیری وکشف -
نمش - مرضی است از امراض جلد وآن قطعه
سفید باشد که بر روی کف دست باشد و
سیاهی آن دوم ... اولیست -
نمک چشیدن - بمعنی نمک چشیدن -
نمص - بالفتح وصاد مهمله موی چیدن از منتخب -
نمط - بفتحتین وطای مهمله فرش وبساط رنگین وبساط
شطرنج وروش ودستور از مدار ومنتخب وصراح وبمعنی
پرده سرود نیز آمده -
نمائق - بفتح اول وکسر چهارم که همزه است جمع نمیقه
که بمعنی مکتوب است -
نمارق - جمع نمرقه که بمعنی بالش است از منتخب -
نمطهای تنگ - پردهای دقیق از سرود از
شرح سکندرنامه -
نمل - بفتح اول وسکون میم مور ونام مرضی است که
در اندام بر اندام ظاهر شود از منتخب -
نموم - بفتح اول وضم ثانی بسیار غمازی کننده -
نمام - بالفتح وتشدید سخن چین وغماز ونام گیاهی
خوشبو دار از منتخب وصراح -
نمیم - بفتح غماز -
نمکین - بفتحتین منسوب بنمک نه بسکون میم در
اصطلاح بمعنی مسخره آمده -
نمدزین - نمده باشد که زیر زین بر پشت اسپ نهند
وآنرا خوگیر نیز گویند از برهان -
نمازی کردن - پاک کردن وصاف نمودن -
نمد شستن - مفلس ونادار بودن از مصطلحات -
نمک خوردن ونمکدان شکستن - نمک حرامی
کردن از مصطلحات -
نماز بردن - پرستش کردن وعاجزی نمودن -
نمایان - بضم نموداری شونده ومجازاً بمعنی کلان و
بسیار چرا که هرچه کلان وبسیار باشد بالضرور ظاهر و
نمایان میشود -
نمو - بفتحتین وتشدید واو بالیدن وافزایش از منتخب
وکشف وصراح ودر فارسی بتخفیف هم آید -
نمیقه - بر وزن فصیله نوشته شده ومکتوب مشتق از نمق
که بمعنی نوشتن است از صراح -
نمرقه ونمرق - هر دو بالضم ورای مهمله بالش کوچک
از منتخب ودر کشف بالفتح -
نمود - بفتحتین نمودار از مدار ودر جواهر الحروف نوشته که نمود
در اصل نموده بود چرا که دال بنون بدل میشود -
نملیه - بالفتح بثوری چند صفراوی بود که بعد سیخ
پهن گشته بیکدیگر متصل شوند مائل بصفرت از
کفایه منصوری -
نمل چادر سیه - بثوری باشد شبیه بگاورس واصل
آن سرخ وسر آن سفید از کفایه منصوری -
انمامی - بالفتح وتشدید غمازی -

فصل نون مع نون

ننگ - بفتح نون وکاف فارسی در فارسی

بمعنے شرم و بالکسر در ترکی ترجمه لفظ را و برای اضافت نیز آید۔

ننگین ـ معیوب و زشت از لطائف ـ

فصل ـ نون مع واو

نوا ـ بفتح مطلق آواز و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی و بمعنی سامان و اسباب توانگری و لشکر و سپاه و شکر و سپاس و فرزند و نبیره و پیشکش و نذرانه و بمعنی سازگاری و قوت و خوراک و بمعنی گرفتاری و قید و بعوض کسی دیگری را در قید نشاندن و نام طائفه از مغلان و مخفف نواة که بمعنی تخم خرما را گویند از برهان و کشف و لطائف و رشیدی و بهار عجم و چراغ هدایت ـ

نوروز خارا ـ بخای معجمه نام شعبه از مقام نوا از برهان ـ

نوش گیا ـ گیاهی است که دفع سموم کند ـ

نواب ـ بفتح و تشدید واو بسیار نیابت کننده و بالضم و تشدید نیابت کنندگان جمع نائب ـ

نوائب ـ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و موحده مصیبتها این جمع نائبه است از کشف ـ

نوروز عرب ـ نام شعبه از دوازده مقام از بهار عجم و مؤید و چراغ هدایت

نوات ـ بفتح خسته خرما یعنی خرما از منتخب ـ

نوخت ـ بمعنی موافق و مطابق و برابر و لائق از مصطلحات ـ

نوابت ـ بفتح اول و کسر تای موحده ستنبها و گیاهها ـ

نوبت ـ بالفتح وقت چیزی و بمعنی صحبت و کرت و مرتبه از منتخب و برهان و بمعنی نقاره و خیمه و پاس و محافظت ـ

نوشت ـ اول مضموم و ثانی مکسور و کسر تین نیز تحریر نمودن و پیچیدن از جهانگیری ـ

نوافج ـ بفتح اول و کسر فا در آخر جیم جمع نافجه است معرب نافه ـ

نوندت ـ بضمتین و سکون نون ثانی بمعنی اسپ تیز رفتار از سروری و کشف و برهان و مدار و رشیدی ـ

نوشاد ـ بالفتح و شین معجمه شهریست حسن خیز که بخوبرویان منسوب است از جهانگیری و مدار و برهان و در کشف بالضم بواو مجهول ـ

نوید ـ بضم نون و کسر واو و یای مجهول خبر خوش از جهانگیری و برهان و لطائف و در بهار عجم و مؤید بفتح نون و یای مجهول و آنچه در سروری بفتحتین مشهور شده غلط است ـ

نورد ـ بفتحتین پیچ و تاب و بساط و فرش و چوبی که جولاهه را هر قدر جامه که بافته شود بر آن می پیچد و بمعنی برابر و جنگ و دسته دست و بمعنی در خور و لائق و دامن پیرهن از برهان و جهانگیری و لطائف و در مؤید و مدار نوشته که نورد بمعنی پسندیده و جنگ و بساط و پیچیدن و جامه و گنج و گوشه و سوراخ و در بعض شرح سکندرنامه نوشته که نورد عبارت از سوراخ روباه چراکه آن هم پیچ در پیچ می باشد ـ

نوبر ـ میوه نورس و دختر نارپستان ـ

نورد ـ بالفتح بر وزن جدد و نورد بمعنی شکوفه سفید و شگوفه زرد از بحر الجواهر و مدار و ... و کشف ـ

نوبهار ـ نام آتشکده از برهان و در کشف نام بتخانه ـ

نوکر ـ بضم نون و واو مجهول بمعنی چاکر از سروری و کشف و برهان و بهار عجم و در رشیدی بفتح نوشته و گفته که ظاهراً این لفظ ترکی است ـ

نوش آذر ـ نام آتشکده ـ

نوار ـ بالضم و فتح اول چیزی باشد بطور رسن که بدان چارپائی بافند و بر خیمه دوزند و بکسر اول غلط است از مزیل و کشف

نوشادر ـ بالضم و واو مجهول و شین معجمه و ضم دال مهمله دوائیست مشابه به نمک نوش بمعنی تریاق و آذر بمعنی آتش یعنی تریاقی است که از میان آتش بهم میرسد از برهان و در جهانگیری بفتح دال ـ

نوائر ـ بفتح شعلها و این جمع نائره است که بمعنی شعله باشد

نوذر ـ بفتح اول و فتح ذال معجمه نام پسر منوچهر از جهانگیری ـ

نوشهر ـ نام قصبه ایست نزدیک شهر دان ـ

نوشیاز ـ عاشق نو و طفل نوعشق ـ

نوز ـ بالضم مخفف هنوز از برهان ـ

نوروز ـ روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است بنقطه اول حمل از برهان و در مدار نام پرده حسینی ـ

نورس ـ میوه نو رسنده و هر چیز تازه و نام کتابیست بقوانین علم موسیقی در زبان هندی که سلطان ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری تصنیف کرده و در هندی نورس نه حالت است که بنای اشعار هندی بر آن باشد اول سنگاررس بکسر سین مهمله و خفای نون با قند و کاف فارسی و آن بیان آرایش و زیور و تعریف معشوق است دوم هاس رس و آن خوشی و طرب است که از شنیدن ذکر مرغوب حاصل شود سوم کرنارس بفتح کاف عربی و ضم رای مهمله و نون بالف کشیده و آن حالت افزونی غم و اندوه که اجتماعی الم کند وارد چهارم رودرس بالضم و سکون دال و الف بعده رای مهمله دیگر بر وزن شکر و آن حالت خفگی و غضب باشد پنجم بیررس بکسر یای موحده و یای معروف و آن حالت شجاعت در وز هندی باشد ششم بهیانک رس بفتح بای موحده و بخفای التلفظ بها و سکون تحتانیه مجموع بر وزن ... آن حالت هیبت و خوف باشد هفتم ... بکسر بای موحده و یای معروف و فتح موحده مخلوط التلفظ بهاء و سکون فوقانی و سین مهمله حالت استکراه از خباثت و نجاستها باشد هشتم ادبهت رس بفتح الف و سکون دال و ضم بای موحده مخلوط التلفظ بها و سکون تای فوقانی حالت تعجب که بدیدن اشیای عجیب حاصل شود نهم سانت رس بسین مهمله بالف کشیده و نون و تای فوقانی هر دو ساکن بر وزن ... ان بیان وحدانیت ذات حق تعالی و حقائق و ... تجربه است ـ

نوامیس ـ جمع ناموس ـ

نوش ـ بواو مجهول شیرین و گوارا و آب حیات و بمعنی

زندگی دفا و زهر و تریاق و شهد از لطائف و برهان و سروری و کشف —

نوط — بالفتح آویختن از منتخب —

نوخط — چیز نو برروی کار آمده و بمعنی معشوق خط نو دمیده از مصطلحات وغیره —

نوع — بالفتح گونه و قسم و اهل منطق کلی را گویند که بر دو اشیا که حقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان که بر زید و عمرو و خالد اطلاق کنند و فرس که بر فرس رازی و تازی گفت و بقر که بر هر بقر اطلاق کنند —

نوفاغ — بالضم و فا و غین معجمه نام شهریست از برهان

نوروز بزرگ — نام لحنی از موسیقی از برهان

نول — بالفتح و سکون واو در عربی عطا و بخشش و در فارسی بضم نون و واو مجهول منقار مرغان و ناوه و شتر کوزه از لطائف و برهان —

نوع سافل — نوعی را گویند که تحت جمیع انواع باشد و تحت آن نوع دیگر نباشد اگرچه صنف و اشخاص باشند چنانکه انسان را نوع سافل گویند که تحت حیوان جسم نامی و جسم مطلق است که هر یک از ایشان نوع اضافی اند و مندرج اند تحت جوهر که جوهر را جنس عالی گویند —

نوافل — بفتح اول و کسر خای معجمه جمع نخل خلاف قیاس

نوال — بفتح عطا و بخشش از صراح —

نون والقلم — کنایه از دنیا چرا که دوات و قلم و نوشتن و خواندن همه از لوازم دنیاست و نام دنیا و نام سوره در سیپاره بیست و نهم —

نوم — بالفتح خواب از صراح —

نواختن — بسر رسانیدن و نوش کردن و بمعنی بسر آوردن آواز ساز و نقاره آواز برآوردن از برهان و زبدة الفوائد و در اصطلاح کشتی گیران بر زمین زدن حریف را نواختن گویند از شرح گل کشتی —

نوان — بفتح خرامان و بمعنی جنبان و لرزان و گوژ و خمیده و دوتاه و کهنه و لاغر و آگاه و هوشیار را از برهان —

نون — مخفف نون و تنه و درخت و در عربی بمعنی ماهی و شمشیر و نام شهری و بمعنی دوات و سیاهی دوات و بمعنی شب و چاه زنخدان و حرف نون بحساب جمل یعنی ابجد پنجاه عدد دارد از لطائف و صراح و کشف و برهان و موید و جهانگیری — و نیز حرف نون برای افاده چند معنی آید اول معنی نفی کند چون نکرد و نگفت دوم بمعنی ... گوید رباعی اینست که حنا زیب و زینت فزا تن اوست نه گوییم هست که لاله زار در دامن اوست نی نی غلطم که آسمان دگر است وز رنگ حنا شفق به پیراهن اوست سوم نون مصدر چنانچه در الفاظ گردن و گفتن چهارم نون رابطه که افاده حکم کند چون خوشتن بمعنی خوشم پنجم ... ششم نون استفهام چنانچه ... گوید بیت نه بار در جهان بعهد وفا آمده ای عفا کردی و بار عهد ای کرده ... هفتم نون نسبت چنانچه زرین منسوب بزر و سیمین منسوب بسیم ... و هشتم نون که گاهی بمیم بدل شود چون بان و بام بمعنی پشت سقف خانه و بلام بدل شود چون نیلوفر و لیلوفر و چندن که صندل معرب آنست و بها چون مرزن و مرزه بمعنی موش —

نوشیروان — بضم نون و واو مجهول و کسر شین معجمه و یای معروف بمعنی شیرین جان و نام بادشاه که چون کمال عادل و خوشخو بود باین لقب ملقب شد از مدار و کشف و برهان و موید و در شرحی معتبر چنین دیده شده که نوشیروان مرکب است از لفظ نو بالفتح که ترجمه جدید است و شیر بمعنی اسد و لفظ وان حرف تشبیه یعنی مانند شیر نو —

نوئین — بضم نون و واو مجهول بروزن ... در اصل داماد را گویند و ترکان سلاطین را باین لفظ خطاب کنند و بمعنی امیر اعظم از برهان و کشف و موید و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و بمعنی بادشاهزاده و امیر اعظم نوشته و در بهار عجم نوئین بفتح نون بروزن پروین مخفف نوآئین است مرکب از لفظ نو بمعنی تازه و لفظ آئین بمعنی رسم و آرایش اگر در نوئین لفظ آئین را بمعنی آرایش گیرند نوئین بمعنی شخصی باشد که بطرز تازه با آرایش جلوه گر شده باشد و بمناسبت خوبی آن اطلاق این لفظ بر داماد و امیر کنند و اگر لفظ آئین را بمعنی رسم منظور دارند نوئین بمعنی بادشاهی یا امیری باشد که رسمهای نو ایجاد کند —

نوبر کردن — میوه تازه اول بار در آن فصل خوردن یا چیدن —

نوربان — بالفتح و رای مهمله نیز مفتوح چیزی را گویند که کسی از جای فرستد تحفه و سوغات و مزد و عطا و صله شعرا از برهان و کشف و سروری —

نوآئین — زیبا و آراسته از برهان —

نوشتن — بکسر تین کتابت کردن و بفتحتین بمعنی پیچیدن و نوردیدن از برهان و موید و ندارد و در جهانگیری بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کتابت و بمعنی پیچیدن و نوردیدن —

نوشین — شیرین منسوب بنوش که بمعنی شهد باشد از برهان —

نوازان — بفتح و زای معجمه نام پرده از موسیقی از شرح قران السعدین —

نوشدارو — تریاق و شراب و پازهر از برهان و آنچه در کتب طب مسطور است نوشدارو معجونی است شیرین مزه مفرح قلب مقوی معده و دوائیست که دفع جمیع آلام و جراحتها کند —

نوانخانه — زندان از سروری و برهان —

نوباوه — بالفتح و ثالث بای موحده و حرف پنجم واو میوه که اول رسیده باشد یعنی میوه تازه و نورسیده و بمعنی مطلق تازه نیز می آید از کشف و رشیدی و سروری و بهار عجم و چراغ هدایت و جهانگیری و در لسان الشعرا و برهان بمعنی تحفه و یکی از ثقات در شرح بوستان نوشته که نوباوه بمعنی آنچه که باغبانان از گل و میوه و تره تا سبدی بطرز مطبوع بهم چیده بخدمت ملوک و امرا برند —

نیبین — بکسر نون وکسر یای تحتانی اول وسکون یاء دوم منسوب به نی یا ونون برای نسبت است چنانکه در سیمین وزرین وخانهٔ نیبین را بهندی چھپر گویند که در ہندوستان رواج دارد از خیابان —

نیبان — عاشق —

نیم شد کردن — از کمر گرفته انداختن از مصطلحات —

نیل کشیدن — داغ گذاشتن —

نیل بریان رفتن — کنایه از شهرت امر غیر ممکن چراکه چون نیل سیاه شود امر دور از کار را شهرت دهند واین مثل مشهور است در ملک ایران وہند از مصطلحات —

نیم کاسه در زیر کاسه داشتن — کنایه از مکر وحیله از مصطلحات —

نیکی کردن و بآب انداختن — بی توقع عوض نیکی کردن —

نی در ناخن کردن — نوعی از تعذیب است —

نیرو — بالکسر ویای مجهول زور وقوت از مدار وبرہان وکشف ومؤید وسرمه سلیمانی ودر جهانگیری بیای معروف ومؤلف گوید ظاهرا همین فصیح است که یای واو معروف خوانده شود ونفی یای ایرانیان معمول است که در اکثر جا بلکه همه جا مجهول را معروف میخوانند —

نیم کله — بکاف عربی نیم ساخته وناتمام —

نیم کاره — ناکام ونیم ساخته وناقص از برہان —

نیمه — بالکسر ویای معروف نصف وبمعنی طرف وجانب —

نیم خایه — کنایه از فلک باعتبار آنکه کروی شکل است وهمیشه نیم نظر می آید ونیم از جانب زمین مخفی می ماند —

نیشه — بالفتح نی کوچک میان تهی با چند سوراخ در اصل نیچه بود جیم فارسی را بشین معجمه بدل کردند وآنرا شبابه نیز نامند —

نیله — جانوریست صحرائی کلان تر از گوزن که آنرا نیله گاو نیز گویند —

نیفه — بکسر ویای مجهول وفا بندکش ازار که معروف است وبمعنی پوستین وبمعنی بقچه از لطائف وخان آرزو در سکندرنامه نوشته که نیفه بمعنی پوستینی که از پوست حوالی ناف روباه سازند وآن نهایت نرم ولطیف باشد ودر برہان نیفه بمعنی پوستینی که از پوست شکم روباه سازند وبمعنی بقچه نیز آمده مؤلف گوید که نیفه بمعنی بندکش ازار اماله نافه باشد یعنی چیزیکه نسبت بناف دارد ونیز حرف ها در نافه برای نسبت است بهمین جهت نافهٔ مشک را نافه گویند که از ناف آهوی بر آید وها برای نسبت بسیار آید چنانچه دسته ودنبه منسوب بدست ودنب —

نیزه — بالفتح ترجمه رمح از بهار عجم وبالکسر شهرت دارد ومؤلف گوید که در اصل بمعنی نی کوچک است چراکه مرکب است از لفظ نی بالفتح که معروف باشد ولفظ زه که برای تصغیر آید چنانچه در مشکیزه ونایزه پس از لفظ نیزه یک یا بجهت تخفیف حذف کرده اند —

نی — بالفتح معروف است وبالکسر ویای مجهول کلمه ایست که برای نفی آید از برہان وبهار عجم وبکسر نون وتشدید تحتانی در عربی بمعنی خام چنانچه گوشت خام وهر چیز ناپخته وبکسر اول ویای معروف در ترکی بمعنی لفظ را که علامت مفعول باشد بمعنی عربی از منتخب وشرح نصاب —

نیزه خطی — بفتح اول یا بکسر اول علی اختلاف القولین وفتح خای معجمه وتشدید طا بمعنی نیزه که بسیار راست باشد مثل خط جدول کتاب از برہان ودر مصطلحات نیزه خطی بکسر خای معجمه وتشدید طای مهمله بمعنی نیزه که منسوب بخط است وخط نام موضعی است در یمامه که در آنجا نیزه خوب پیدا میشود وبعضی گویند که در آنجا از جای دیگر آورده می فروشند —

نیم آدمی — کنایه از مطلق زن زیراکه دو زن را در گواهی بمنزله یک مرد داشته ودر دیوان خاقانی کنایه از والدهٔ خاقانی است از شرح نصاب —

باب الواو

فصل واو مع الالف

وا — نارسیده وکشاده وجدا از برہان واشارات از واویلا —

والا — نوعی از جامهٔ ابریشمی باریک وبمعنی بزرگ قدر منقول از کشف المعانی —

واویلا — بمعنی افسوس چه لفظ وا کلمهٔ ندبه است وندا بالضم بمعنی نوحه وماتم وویل بمعنی افسوس واندوه ودر آخر الف برای صوت که در حالت ندبه در آخر الفاظ پیدا میکنند —

واهی العرا — بضم عین مهمله دست آویز است از لطائف —

واجب — دایم وهمیشه وبمعنی لازم وسزاوار شونده وباصطلاح حکما آنکه در وجود وبقای خود محتاج غیر نباشد وآن حق تعالی است —

واهب — بکسر ها ویای موحده بخشنده —

واقعه طلب — مفسد وجنگجو —

والیِ عقرب — کنایه از ستارهٔ مریخ چرا که برج عقرب خانهٔ مریخ است —
وافی الحسب — بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله و بسکون سین نیز کسیکه در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد —
واضعِ چار کتاب — حق تعالی که توریت بر موسی علیه السلام و زبور بر داؤد و پیغمبر علیه السلام و انجیل بر عیسی علیه السلام و قرآن مجید بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم نازل ساخت —
واخواست — مطالبه و مطالبه و بازخواست —
وارث — میراث گیرنده —
واضح — روشن و هویدا و بمعنی روشن و تابان از شرح نصاب —
واسطة العقد — بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و کسر عین مهمله و سکون کاف گوهر کلان و بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمایل باشد و آنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته غلط است —
وارد — درآینده و بمعنی قاصد و پیک از شرح نصاب وغیره —
وان یکاد — اشارت است بتمام آیت که برای دفع چشم زخم خوانند و آن آیت اینست وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لَیُزْلِقُوْنَكَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَیَقُوْلُوْنَ اِنَّهٗ لَمَجْنُوْنٌ —
واقد — بکسر سوم شخص کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود از منتخب —
واجب الوجود — آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی که ذات او در وجود محتاج غیر نیست —
واماند — بسکون نون باغنه بمعنی بقا و قیام و باقی ماندن از شرح سکندر نامه —
وار — بمعنی مانند و لائق و طرز و روش و دستور و کلمهٔ نسبت چون سوگوار و تقصیروار —
واشِر — بکسر شین معجمه نام شهر —
واگیر — بکاف فارسی ورزشی است پهلوانان را که یک دست بر دیوار نهاده بجانب پشت بر سینه زور کنند تا سینه برآمده و پهن شود از چراغ هدایت —
واسط — بکسر سین مهمله نام شهریست در ملک عراق عرب و واسط از آن نام کردند که میان بغداد و شهر بصره واقع است و در بشیرهٔ زمین آن خوب قلم بهم میرسد و سوای این چهار قریهٔ دیگر نیز واسط نام دارند از لب اللباب و منتخب وغیره —
وازع — بزای معجمه و عین مهمله بازدارنده و سالار لشکر و حاکم و سلطان از منتخب —
واشد — خمنده چیزی در جائی و بمعنی پیدا کننده و سازنده مستعمل —
واقف — ایستاده شونده و بمعنی داننده از منتخب و کشف —
وامق — بکسر میم دوست دارنده و نام مردیکه بر عذرا عاشق بود از لطائف و برهان —
واق — نگهدارنده یعنی شفیع و نام پرنده ایست —
وابل — بکسر موحده باران بزرگ قطره و نام قبیله ایست از عرب از منتخب صراح و لب اللباب و کتاب شرح نصاب —
وائل — بکسر همزه که حرف سوم است قبیله ایست از عرب و نام قریه از لب اللباب —
وال — در فارسی نوعی از ماهی عظیم الجثه و بمعنی پناه بردن و پناه از جهانگیری و منتخب و رشیدی —
واهم — قرض و بمعنی رنگ و لون نیز آمده از برهان —
وارون — بزای مهمله مضموم و در برهان و جهانگیری بمعنی بازگونه و نگون و معکوس و در بهار عجم بمعنی نامبارک آمده است —
وازون — بضم زای فارسی نگون و نامبارک از بهار عجم و برهان و در غیاث بزای فارسی نوشته که مخفف است وازگون —
والان — بادبان که بزبان هندی آنرا ... گویند از برهان —
وان — شهریست از ولایت ترکان و حرف تشبیه بمعنی مانند و بمعنی دارنده نیز آمده از برهان —
وادی ایمن — عبارت از صحرائیکه حضرت موسیٰ علیه السلام با زوجهٔ خود بوقت شب در آن صحرا رفتند اتفاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جست و جوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند در آنجا موسیٰ علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان این بود و ایمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صیغهٔ صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور بجانب دست راست موسیٰ علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور بجانب راست کوه طور واقع است —
واشدن — شگفته شدن و بمعنی جدا شدن و از تکلیف بر آمدن از مصطلحات —
واخوردن و برخوردن — ملاقات کردن از بهار عجم —
وارث تاج و نگین — کنایه از شاهزاده —
واقع شدن — کنایه از دچار شدن —
واکشیدن — دراز کشیدن از زور و حیله چیزی را از کسی حاصل کردن —
واپوسیدن — بای موحده و سین مهمله اعراض کردن —

واِلّا — بدانکه در مقام لفظ والا استعمال لفظ والا غلط محض است چراکه درچنین مقام الا مرکب است از لفظ آن که کلمه شرط است و از لفظ لا که کلمه نفی است پس وجود ادای نافیه لفظ لا شد که در فارسی برای نفی باشد هیچ حاجت ندارد —

وایه — حاجت و مراد و مجازاً بمعنی مقاسه و بمعنی معتاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون از مصطلحات وحید بحر الاسرار —

واشی — بکسر شین معجمه دروغ گو از منتخب و صراح —

واهی — بمعنی سست از مدار و صراح —

وارستگی — بفتح رای مهمله آزادگی و فارغ البالی —

وافی — بکسر فا تمام و کمال —

واقی — بکسر قاف نگاهدارنده مشتق از وقایت که بمعنی حفاظت است —

واعی — بکسر عین مهمله نگاهدارنده و یادگیرنده از لطائف و صراح —

والی — دوست و حاکم و مالک بمعنی خویش و قریب نیز آمده —

وادی — رودخانه و رهگذر آب سیل پیشتر زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد و بمعنی صحرای مطلق نیز آمده و بمعنی مقدسه و مجازاً نیز مستعمل می‌شود از لطائف و شرح نصاب وغیره —

واجبی — بجیم و بای عربی وظیفه و روزینه —

وارفتگی — متفصل شدن و گداز یافتن از چراغ هدایت —

واسوختگی — بمعنی سوختگی —

	فصل واو مع بای موحده	

وبر — بفتح واو و سکون موحده و رای مهمله جانوریست شبیه گربه و بفتحتین بمعنی پشم شتر وغیره از صراح —

وبیص — بفتح واو و کسر موحده و تحتانی و صاد مهمله بمعنی درخشیدن از صراح —

وبال — سختی و گرانی و عذاب منقول از تاج اللغات بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد و وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس و حوت و زهره را در حمل و عقرب و مریخ را در میزان و ثور و مشتری را در جوزا و سنبله و زحل را

در سرطان و اسد —

	فصل واو مع تای فوقانی	

وتد — بفتحتین میخ چوبین از منتخب و شرح نصاب — و در لطائف و مدار و صراح و کشف و شرح نصاب و دیگر بفتح واو و کسر فوقانی —

وتر — بالکسر تنها و طاق که مقابله جفت است و بفتحتین زه کمان و تار ساز از منتخب و صراح —

وتیره — راه و روش و نهاد و دستور از لطائف و صراح —

	فصل واو مع تای مثلثه	

وثاق — بفتح و کسر بند و قید از منتخب و لطائف و مدار و کشف و صراح و همه اهل لغت درین متفق اند و برای معنی خانه و حجره سهو مختلف اند از لطائف وثاق بضم و کسر بمعنی خانه و در کشف بالضم بمعنی خانه و در سروری و جهانگیری بفتح بمعنی خانه و در مدار باین معنی بکسر نوشته —

وثوق — بضمتین استواری و اعتماد از منتخب و تاج اللغات —

وثیق — استوار از صراح —

وثن — بفتحتین بت که از سنگ و دیگر اشیا سازند از منتخب و کشف و لطائف و صراح —

وثیقه — استواری عهد و پیمان و عهدنامه از منتخب و صراح —

وثنی — بفتحتین و بکسر نون بت پرست —

	فصل واو مع جیم عربی	

وجاء — بکسر خصی کردن و کشتن و بفتح ترس و اندوه و سیلی زدن از صراح —

وجب — بفتحتین و بای موحده لفظ عربی است بمعنی بدست که بهندی اردو بالشت گویند — اندار —

وجوب — بضمتین واجب شدن و لازم شدن و سزاوار و مقرر شدن و اقتضا کردن ذات وجود خود را امری یعنی وجود او ناممکن بودن عدم او از صراح وغیره و آگاهی

ازان ذات حق تعالی باشد —

وجنات — بفتحات جمع وجنه اول جمع وجنه که بمعنی رخساره آدمی باشد که بلند برآمده باشد و سوی انجا نمیرود و آن پهلوی بینی و زیر چشم میباشد و آن موضع گریه خیز است لیکن مجازاً رخساره را گفته میشود از منتخب و کشف —

وجاهت — بالفتح خوبروی و روشناسی و عزت و بلند قدر شدن است از کشف و منتخب و صراح —

وج — نام دوائیست از منتخب —

وجد — بالکسر توانا شدن و توانگر شدن و یافتن و بالفتح اندوهگین شدن و شیفته شدن از منتخب و لطائف و صراح و در عرف حالت ذوق و شوق که صوفیان سماع پسندیده میشود —

وجود — بضمتین یافتن و مطلوب و هستی از لطائف و منتخب و کشف و صراح و بمعنی جسم و بدن که در عرف مستعمل است در کتب لغت یافته نشد مگر آنکه مجاز باشد چون زبان فارسی بمعنی ثقات است ظاهراً درست باشد —

وجار — بکسر جای ماندن گفتار و دیگر از شرح نصاب —

وجور — بفتح واو و ضم جیم داروی رقیق که در حلق ریزند از منتخب وغیره —

وجیز — بزای معجمه بروزن فعیل کوتاه و مختصر از شرح نصاب —

وجع — بفتحتین درد از کشف —

وجیع — دردناک از منتخب —

وجل — بفتح واو و کسر جیم کسیکه از و هم ترسان باشد و بفتحتین مصدر است بمعنی ترسیدن از منتخب و لطائف و شرح نصاب —

وجدان — بالکسر گم شده را یافتن و دانستن و یافتن از کشف و کنز و منتخب و صراح —

وجه — بالفتح رو و چهره و طریقه و طور و بمعنی ذات و حقیقت چیزی و آنچه بر آن معاش کرده شود و چیزیکه زمین و مثل آن باشد و بمعنی سوی و جانب از منتخب و مدار و کنز و صراح —

وجهه — بالکسر و های مشدده و در آخر این لفظ تا نیست و فاقیست که در جای

طرف وقتیکه در موضعی که بر واجارت آن کرده شود از منتخب -

وجنه - بهر سه حرکات واو و فتح نون موضع رخساره آدمی که بلند برآمده است از منتخب -

وجوه - بضمتین جمع وجه که معنی آن مذکور شد -

وجیه - بروزن فعیل مرد روشناس و خداوند جاه و مرد خوبصورت و هر چیز خوشنما از منتخب و صراح -

فصل واو مع حای مهمله

وحدت - یگانه شدن و تنهائی و یکی بودن از منتخب -

وحید - یگانه و تنها -

وحدت الوجود - باصطلاح متصوفین همه موجودات را همه یک وجود حق سبحانه تعالی دانستن و وجود ماسوا را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن -

وحش - بفتح واو و سکون حا وحشیان صحرا و این جمع وحشی است و بفتح واو و کسر حا بمعنی زشت از لطائف -

وحوش - بضمتین جمع وحش و وحش جمع وحشی است بمعنی جانوران صحرائی -

وحل - بفتحتین و حای مهمله گل ولای و زمینیکه آب بر سر شده باشد از منتخب و مدار و قاموس -

وحدان - بالضم جمع واحد -

وحی منزل - بضم میم و فتح زای معجمه عبارت از قرآن مجید -

وحی - بالفتح پیغام خدا و سخن نرم -

وحدت نوعی - واحد بودن از روی یک نوع چنانکه زید و عمرو و خالد و ولید باهم وحدت نوعیت زیرا که انسانان اند -

وحشی - جانور صحرائی رمنده از مردم و جانب چپ و جانب بیرونی از بعض اندام و مقابله انسی که جانب درونی اندام را گویند مثلاً پشت دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب انسی نامند از منتخب و کشف -

وحدت ارادی - واحد دانستن خدای تعالی را یعنی مسلمان شدن باعتقاد خود و اراده خود از گفته انبیاء و بعضی چنین نوشته که یکدل بودن مردمان باراده خود بلا اجبار چنانچه تابعان انبیاء را باشد -

وحدت قهری - واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن از قهر و غلبه سلاطین اسلام و بعضی چنین نوشته وحدتیکه مردمان را از قهر و غلبه کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر بحکم حاکم متفق و متحد باشند و بباطن اتحادی ندارند -

فصل واو مع خای معجمه

وخامت - بفتح ناسازگاری و دشواری و گرانی از منتخب -

وخ - بالفتح مرادف واه واه -

وخ وخ - کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند از مصطلحات -

وخش - بالفتح و شین معجمه نام شهریست از ولایت ختلان و بفتحتین نام مرضیست که بهائم را باشد از لطائف و سروری و در لب الالباب گفته که شهریست در نواحی بلخ و در برهان بفتحتین نام بیماریست که اسپ را در پای پیدا شود و بالفتح نام شهری از بدخشان -

وخم - بفتح اول و کسر ثانی ناگوار و ناسازگار از لطائف -

وخیم - بفتح اول و کسر خای معجمه و یای معروف دشوار و گران و بدگوار از منتخب و در کشف بمعنی بد و زشت -

فصل واو مع دال مهمله

ودیعت - امانت از منتخب -

وداج - بکسر اول و جیم عربی و فتح اول نیز آمده بمعنی رگ گردن و آن دو رگ است هر دو را وداجین و دوجان گویند -

وددو - بفتح اول و ضم ثانی دوست از لطائف -

ود - بالضم و تشدید دوستی و دوانا و بالفتح و تشدید نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت مرد بود و در شرح نصاب -

وداع - بالفتح بدرود کردن از منتخب و مدار و بهار عجم و کشف و صراح و بزیلعی بکسر خواندن نوعی از تقریس شنیده باشد -

ودع - بفتحتین مهره سفید که از دریا برآید و بندی سنگ گویند از منتخب و برهان -

ودائع - امانتها جمع ودیعت از منتخب -

فصل واو مع رای مهمله

وراء - بفتح و مد بمعنی پس و عقب و جانب پیش و بمعنی فرزند و بمعنی سوا و غیره و بفتح و القصر یعنی بدون مد بمعنی مخلوقات از جن و انس و در فارسی مخفف او را از لطائف -

ورومنرلی - بفتح واو و ضم میم و فتح موحده شده و در آخر الف بصورت یا بمعنی گلقند -

ورقا - بالفتح و سکون را و قاف فاخته و کبوتر از منتخب و صراح -

ورخج - بالفتح و خای معجمه مفتوح و جیم عربی زبون پلید از برهان -

وریج - بالفتح و تای فوقانی و یای معروف و جیم عربی نام طائری که بعربی آنرا اسا و دسالج گویند از برهان -

ورد - بالفتح گل سرخ که عرق آنرا گلاب گویند از منتخب و بکسر کار هر روزه و دائمی و موضع آب خوردن و آب برداشتن از شرح نصاب -

ورود - بضمتین بجائی اندر آمدن از شرح نصاب و صراح -

ورید - بروزن حدید رگ گردن از منتخب و نزد اطبا هر رگی که در آن جهندگی و حرکت نباشد بخلاف شریان -

ورشین - ورمیکه در بن ناخن پیدا شود -

ورع - بالفتح پرهیزگاری و بفتح واو و کسر را پرهیزگار از منتخب -

وراق - بالفتح و تشدید کاغذ برنده و مردیکه دینار و درم بسیار دارد و بمعنی نویسنده و بتخفیف سبزی زمین از گیاه از لطائف و منتخب و مؤید -

ورق - بفتحتین برگ درخت و کاغذ بریده و بفتح واو و کسر را و رم افزون و بسکون و ضم واو و سکون را کبوتران جمع این معنی جمع ورقاست که بفتح بمعنی کبوتر و فاخته باشد -

ورک - بفتح واو و کسر را سرین و کفل و بسکون را نیز آمده از منتخب

وردوک - بر وزن مردود و در آخر کاف عربی لفظ ترکی است آنچه از کاه و نی راست کنند بهندی چهپر گویند از برهان و رشیدی -

ورناک - بالکسر و حرف سوم نون نام شهری که در کشمیر است -

ورل - بفتحتین جانوریست شبیه بسقنقور و سوسمار از برهان -

ورق الخیال - بنگ که بهندی بهنگ گویند -

ورم - بفتحتین آماس و داغ کردن از منتخب و از کشف و صراح -

ورق خام - بجای صحیفه کاغذ اهل دفتر که حک و اصلاح دران واقع نشده باشد و از ان دیانت و خیانت این جماعه معلوم میشود -

ورق بیختن - مات کردن و خراب کردن -

ور خوردن - ملاقی شدن -

ورق گردانیدن - فعل عبث کردن و عیب عملی خود نهفتن و وضع قدیمی خود یکبارگی ترک نمودن -

ورطه - بالفتح محل هلاکی و زمینیکه دران راه نباشد و [illegible] بمعنی گرداب مستعمل و بکسر اول خطاست از منتخب و بحر الجواهر و لطائف و صراح و کشف -

ورثه - بفتحات ثلاثه میراث یابندگان و این جمع وارث است از منتخب و مدار -

وری - بفتح واو و کسر رای مهمله و یای مجهول اماله ورا که بمعنی مخلوقات است -

فصل واو مع زای معجمه

وزارت - بکسر از صراح و وزر - بکسر گرانی و بار گران و پشتواره و برداشتن بار بر پشت و بمعنی گناه و بمعنی سلاح و جمع آن اوزار از منتخب و لطائف و صراح -

وزیر - آنکه در برداشتن بار کسی شریک باشد از منتخب و ظاهرا چون وزیر در مقدمه برداشتن بار سلطنت و ریاست با سلطان متفق می باشد لهذا باین لقب ملقب شده -

وزش - بفتح اول و کسر ثانی وزیدگی باد و این حاصل بالمصدر است از وزیدن -

وزغ و وزغ - بفتحتین و غین معجمه جانوریست از منتخب و در مدار و در جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح بمعنی جانوریست چون گربه

وزن - بفتح اول و سکون ثانی از صراح و بفتحتین غلط است و در فارسی بمعنی عزت و وقار نیز مستعمل است -

وزان - بالفتح و تخفیف در فارسی بمعنی وزنده است و در عربی بالفتح و تشدید بسیار وزن کننده و بالضم و تشدید وزن کنندگان -

وزغه - بفتحتین و غین معجمه جانوریست از منتخب و در مدار و جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح نوشته که جانوریست چون گربه -

فصل واو مع سین

وسطی - بضم واو و سکون سین مهمله و در آخر الف مقصوره بمعنی انگشت میانگی و این تانیث اوسط است یعنی درمیان ابهام و شهادت و خنصر و بنصر بودن زائده است لیکن ابهام بدلالت بر وضوح و قوت میکند و خنصر که بمعنی خردی و کوتاهی است دلالت بمعنی عجز و کوتاهی میکند و این هر دو باعتبار قوت و ضعف اند و مسمی بدین اسم شده اند شرح نصاب از یوسف بن مالک -

وستا - بالفتح ستایش خدا از مدار و در سکندری بالضم -

وسعت - بالضم فراخی از منتخب -

وساطت - بفتح درمیان شدن و واسطه و وسیله شدن از منتخب و کشف و صراح -

وسمت - بالفتح داغ کردن و مجازا تهمت کردن از مدار -

وسیلت - بالفتح نزدیکی و دست آویز از لطائف -

وسخ - بالفتح و بفتحتین و خای معجمه چرک و ریم که بهندی آنرا میل گویند و بمعنی ریمناک نیز آمده از منتخب و صراح و مدار و لطائف و کشف -

وسائد - بفتح واو و کسر همزه که حرف چهارم است بالش ها و این جمع وساده است -

وساوس - بفتح اول و کسر واو ثانی جمع وسواس -

وسط - بالفتح و سکون ثانی بمعنی درمیان هر چیز و بفتحتین چیزیکه میانه باشد یعنی متوسط بود در طول و قصر و فربهی و لاغری و دیگر کیفیات از کشف و منتخب و صراح و مدار و لطائف و در شرح نصاب نوشته که بفتحتین بمعنی میانه که عبارت از میان حقیقی و مرکز باشد و اسم چیزیست که درمیان واقع شود مثل انگشت وسطی و بفتح واو و بسکون سین ظرف مبهم است بمعنی درمیان -

وسائط - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع واسطه بمعنی وسیله مستعمل از منتخب -

وسیط - بالفتح بر وزن فعیل آنکه در نسب میانه و در محل رفیع باشد و کتابی است در فقه از لطائف و منتخب و صراح -

وسع - بالضم فراخی و دسترس و توانائی از منتخب و کشف و صراح -

وسم - بالفتح نشان کردن و عیب و نشان و داغ از لطائف و صراح -

وسیم - بر وزن فعیل بمعنی حسن الوجه یعنی خوبصورت و جمیل و نشان کرده شده از صراح و غیره و بعضی نوشته که نام درختست که شاخ آن سیاه و سفید باشد -

وسن - بفتحتین بر وزن چمن خواب و غنودگی که مقدمه خواب است از لطائف و بفتح واو و کسر سین و نون بمعنی خفته از شرح نصاب و صراح -

وساده - بکسر بالش و بالین از منتخب و صراح و مدار و کشف -

وسمی - بالفتح باران بزرگ قطره از شرح نصاب و باران اولین بهار از منتخب -

وسنی - بفتح واو و سکون سین و کسر نون دو زن که یک شوهر داشته باشند بهر یکی هر دیگری را وسنی باشد از برهان -

فصل واو مع شین معجمه

وشتا - بالضم و تای فوقانی تفسیر زند که کتاب آتش پرستان است از برهان -

وشات - وشاة بالضم و تخفیف شین و تای فوقانی سخن چینان و غمازان و دروغ گویندگان جمع واشی چنانکه قضات جمع قاضی -

وشت - بالفتح خوب و خوش از لطائف -

وشاح - بکسر و بضم واو و شین معجمه و حای مهمله کرباسی باگوهر و بمعنی گلوبند از منتخب -

وش - بالفتح خوب و خوش و بمعنی شبیه و نظیر باشد و نام شهری از ترکستان و نوعی از بافته ابریشمی و شمله و دستار از برهان و جهانگیری -

وشق - بفتحتین در عربی جانوریست که آنرا گویند و آن شبیه سباع باشد از منتخب و در ترکی بفتحتین نوعی از پوستین و آن در اصل جانوریست در ترکستان برابر روباه سفید رنگ که داغهای سیاه بران باشند از برهان و در لطائف نوشته که بفتحتین نوعی از پوستین و بفتحتین غلام ساده رو و ظاهرا باین معنی مخفف وشاق است -

وشاق - بضم غلام خدمتگار و غلام ساده رو و این ترکی است از لطائف و کشف و رشیدی و در برهان بکسر اول بمعنی کنیز آمده -

وشیک - بفتح واو و کسر شین معجمه و یای معروف و کاف عربی شتابی کننده و بمعنی پیک تیز رفتار از صراح وغیره -

وشل - بفتحتین آب اندک از صراح -

وشتن - بالفتح رقص کردن از برهان -

وشی - بفتح نوعی از جامه ابریشمی منسوب بشهر وشی است از موید و در منتخب بمعنی جامه رنگین -

فصل واو مع صاد مهمله

وصایا - بالفتح جمع وصیت -

وصب - بفتحتین و بای موحده بیماری و رنج از منتخب و شرح نصاب -

وصلت - بالضم پیوند و خویشی و پیوستگی و بالفتح پاره چیزی از منتخب -

وصمت - بالفتح عیب از بحر الجواهر و صراح -

وصیت - اندرز کردن عازم سفر یا شخصی قریب الموت دوست خود را که بعد من چنان و چنین باید کرد -

وصید - آستانه از لطائف و صراح -

وصال - بالفتح و تشدید بسیار پیوند کننده و بضم واو و تشدید جمع واصل و بکسر و تخفیف پیوستن -

وصله - بالفتح پاره جامه و کاغذ وغیره -

وصی - آنکه باو وصیت کرده باشند از منتخب و نیز کنایه باشد از حضرت علی کرم الله وجهه -

فصل واو مع ضاد معجمه

وضع - بالفتح نهادن از منتخب و بمعنی ترتیب و بمعنی ساختن نیز مستعمل و بضم واو و سکون ضاد معجمه بمعنی آن بچه که نطفه برای جسم آورده انجا ایام ظهور نزدیک بچه بیفتد در رحم مادر سست شود و منجمد گردد و آن بچه ضعیف الخلقت باشد از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح -

وضیع - بفتح واو و کسر ضاد معجمه و عین مهمله بروزن فصیل فرومایه و ناکس از منتخب و کشف و صراح -

وضو - بفتحتین مصدر است بمعنی ارتکاب شستن بجا آوردن بمعنی روی و دست و پا شستن برای نماز و بفتح واو بمعنی آبی که بدان وضو کنند از منتخب و بحر و کشف و مزیل و شرح نصاب از یوسف بن یاقی -

وضیمه - بالفتح بروزن ضیافت ماتم از شرح نصاب و منتخب و کشف -

وضاحت - بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله بسیار روشن و بمعنی روشن کننده -

فصل واو مع طای مهمله

وطا - بفتح و فتح جیم پایمال کردن و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و جامه که بر مهد و جز آن بینداز از و بمعنی بستر و نهالین و لباس از منتخب و لطائف وغیره -

وطر - بفتحتین حاجت از منتخب -

وطواط - بفتح واو و طای مهمله پرستوک که آنرا خطاف نیز گویند و سیدی ابا بجیل نامند و لقب شاعری است بسبب کوتاهی و لاغری جسم او بمعنی اول از منتخب -

وطی - بفتح واو و سکون طا بمعنی جماع و پایمال کردن از صراح -

فصل واو مع ظای معجمه

وظیفه - بفتح آنچه برای کسی هر روزه مقرر شده باشد از منتخب و صراح -

فصل واو مع عین مهمله

وعا - بکسر واو و مد آوند و ظرف از کشف و صراح -

وعید - وعده بد و این خاص در باب شر و بدی مستعمل است چنانچه کسی گوید که من ترا فردا خواهم زد و مثل آن بخلاف که آن در خیر مستعمل است از بهار عجم و منتخب و لطائف -

وعود - بضمتین جمع وعده -

وعوع - بفتح هردو واو و سکون هردو عین مهمله آواز سگ از لطائف و در شرح نصاب آواز شغال و گرگ -

وعده - نوید دادن در نیکی و خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است از منتخب و لطائف و کتاب بهار عجم -

فصل واو مع غین معجمه

وغا - بفتح واو و غین معجمه جنگ و شور و غوغا و بکسر واو غلط است از صراح و کشف و منتخب -

وغد - بفتح اول و سکون غین معجمه کمینه و فرومایه و ناکس از منتخب و صراح -

فصل واو مع فا

وفا - بالفتح وعده بجا آوردن و بسر بردن دوستی و عهد سخن از منتخب و صراح -

وفات - بفتح مصدر است از مجرد بزیادت تا بمعنی مرگ از منتخب و غیر آن

وفاقت — بکسر بمعنی موافقت و سازواری کردن —
وفد — بفتح واو و سکون فا رسولی و ایلچی گری پیش کسے رفتن و جمع وافد نیز آمده از منتخب —
وفود — بضمتین در آخر دال مهمله جمع وفد است و وفد بالفتح اسم جمع وافد است و وافد بمعنی رسول پیش کسے رونده و بمعنی آنکه بر مرکب نجیب سوار شود پس وفود که جمع الجمع وافد است بمعنی رسولان و پیام برندگان سواران مرکب نجیب باشد از منتخب و صراح و بعضے بمعنی گروه و قبیله نوشته لیکن کتب معتبره لغات باین معنی دیده نشده —
وفور — بضمتین تمام شدن و بسیار شدن و بمعنی بسیار مستعمل از منتخب و صراح و بفتح خطاست —
وفاق — بکسر واو سازگاری کردن از صراح و منتخب و بمعنی محبت و اتفاق مستعمل میشود —
وفق — بالفتح سازوار و موافق و بسنده از منتخب و صراح و کشف و مدار —
وفضه — بضاد معجمه بر وزن قبضه بمعنی ترکش از شرح نصاب —
وفی — بفتح واو و کسر فا و تشدید یا تمام و کامل از صراح —

فصل واو مع قاف

وقاحت — بفتح بیحیائی و بی شرمی و بی ادبی از منتخب و کشف و صراح و مدار و خیابان —
وقایت — بکسر نگه داشتن و پناه چیزے و هر چه بدان چیزے نگاه دارند و بمعنی کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب و کشف —
وقیعت — بفتح بمعنی ملامت و عیب گوئی از عقب مردم و غمازی از منتخب و غیره —
وقعت — بالفتح بمعنی قدر و سبب کار از منتخب و صراح —
وقیح — در آخر حای مهمله بر وزن فعیل بیشرم از لطائف —
وقاد — بفتح واو و تشدید قاف و در آخر دال مهمله فروزنده و بسیار افروخته شونده —
وقود — بفتح واو و ضم قاف و در آخر دال مهمله هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و بضمتین مصدر است بمعنی آتش افروختن —
وقید — بفتح واو و کسر قاف آنچه بدان آتش افروزند مثل هیزم و گاه از منتخب —
وقار — بفتح آرمیدگی و آهستگی و حلم و تمکین و گرانباری ماخوذ از وقر بالفتح بمعنی گرانبار شدن مشتق از صراح و منتخب و کشف و مزیل قاموس و بحر الجواهر و بکسر او خواندن نوعی از تفریس است —
وقر — بالکسر و سکون قاف باری که آنرا خر یا استر تواند برداشت و مقدار آن چهل صاع باشد و بالفتح و سکون قاف گرانی گوش و گران شدن و مجازاً بمعنی حلم و تمکین از منتخب و صراح و غیره —
وقاص — بالفتح و تشدید قاف و صاد مهمله گردن شکننده از صراح و منتخب و در مدار و کشف بمعنی جنگجو و در شرح دیوان حافظ نوشته که نام یکی از اصحاب که در فن کمانداری و تیراندازی مهارت تمام داشت —
وقاع — بکسر جماع و جنگ از لطائف و صراح —
وقع — بفتح جای بلند از صراح و مجازاً بمعنی اعتبار و غیره —
وقائع — بفتح رویدادها و حوادث و احوال و اخبار کارزارها جمع وقیعه که بمعنی فتنه و قتل است پس بمعنی اول مجاز باشد از معنی اخیر از صراح و غیره و کسانیکه جمع واقعه دانند خطاست —
وقوع — بضمتین افتادن چیزی فرود آمدن مرغ از منتخب و مجازاً بمعنی ظاهر شدن امری —
وقیع — بلند و قیع ماخوذ از وقع که بمعنی جای بلند و سر کوه است —
وقف — بفتح واو و سکون قاف ایستادن در جایی و ایستادن و توقف نمودن در کلام و [illegible] مطلع شدن و آنچه در ملک کسی باشد براه خدا آنرا گذاشته و در بعضے جا بمعنی مطلق عطا مستعمل میشود از صراح —
وقوف — بضمتین ایستادن و آگاهی و بمعنی ایستادنها از کشف و منتخب و صراح —
وقواق — بالفتح نام جزیره است و در آنجا درختان باشد که ثمر آنها بصورت انسان باشد [illegible] یکیست از مقام ناف بچوبی بدرخت پیوسته بوقت شب گریه میکنند و سخن هم مینمایند و میخندند و چون از درخت جدا کنند بمیرند و مجازاً آن درخت را نیز وقواق گویند از برهان و شرح خاقانی —
وقایه — بکسر نگه داشتن و پناه چیزے و هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و بمعنی کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب —
وقیه — بضم واو و کسر قاف و تشدید تحتانی نام وزنی مقرری و آن چهل درم باشد از لطائف —
وقی — بفتح اول و سکون ثانی نگه داشتن —

فصل واو مع کاف

وکالت — بفتح و بکسر از منتخب و کشف و صراح —
وکر — بالفتح آشیانه مرغ از منتخب و کشف و صراح و لطائف —
وکس — بالفتح و سین مهمله نقصان و زیان از لطائف —
وکاف — بکسر پالان خر و اسپ از منتخب و صراح —
وکیره — بفتح بر وزن قبیله ضیافت بنای خانه نو از شرح نصاب و صراح —

فصل واو مع لام

ولا — بکسر دوستی و محبت و پیاپی کردن کاری و نزدیکی ایام و بفتح یاران و میراث بنده آزاد از کشف و منتخب و لطائف و کنز —
ولد الزنا — بزاده حرام و در اصطلاح بیدانها و کرمها و دیگر حشرات که در ایام برشگال پیدا میشوند و بطلوع ستاره سهیل میرند —
ولات — بضم واو و تخفیف لام و فوقانی جمع والی بمعنی حاکمان و دوستان و بتشدید لام خطاست همچنین قضات بتخفیف ضاد معجمه جمع قاضی —
ولادت — بکسر زائیدن از منتخب و کشف —
ولایت — بکسر ملک بادشاه و زمین آبادان و

متکفل کار کسی شدن و تصرف و دوستی و حکومت و امارت سلطان و تقرب بندهٔ نیک با خدای تعالی و بفتح یاری دادن و صداقت از تفسیر جلالین و قاموس و مدار و مؤید و منتخب و بهار عجم و کشف و صراح —

ولوج — بضمتین و جیم عربی درآمدن چیزی بچیزی از منتخب —

ولیعهد — مشهور و معاکم وقت و باصطلاح بمعنی کسیکه بادشاه او را بحین حیات خود باراده و مرضی سریر خویش نشانده مختار سلطنت گرداند —

ولود — زنیکه فرزندان بسیار آرد —

ولید — کودک و نام چند اشخاص از منتخب —

ولع — بفتحتین و عین مهمله حرص و فریفتگی و بالضم بمعنی دروغ از کشف و منتخب و خیابان —

ولوع — بفتحتین حریص شدن و بفتح اول و ضم ثانی حریص از منتخب و صراح —

ولوغ — بضمتین و غین معجمه آب خوردن سگ و دهن بآب نهادن سگ بقصد خوردن از منتخب و غیره —

وله — بفتحتین سرگشتگی و عشق و خشم و غضب از لطائف و منتخب —

ولوله — بفتح هر دو واو واویلا گفتن از منتخب و بمعنی جوش و خروش مستعمل است و در برهان بمعنی آشوب و غوغا و در صراح بانگ و فریاد —

ولیه — بفتح واو و کسر لام و تشدید یای تحتانی پالان خر و اسپ از شرح نصاب —

ولیمه — بر وزن قصیده بمعنی ضیافت عروسی یعنی ضیافت شادی کدخدائی از منتخب و کشف و صراح —

ولی — دوست صدیق و یاری دهنده و متصرف و حافظ و خداوند و بندهٔ نیک مقرب جناب حق تعالی و این لفظ مقطوع الاضافت می آید چنانکه ولی عهد و ولی نعمت از قاموس و بهار عجم —

فصل واو مع نون

ون — بالفتح میوهٔ زهره که اندرون سفید کی باشد

بهندی چرونجی گویند و کلمه تشبیه است بمعنی مانند از جهانگیری —

ونده — بالفتح تره تیزک از جهانگیری —

ونی — بفتح واو و سکون نون سستی کردن در کارها و ماندگی از صراح و شرح نصاب —

فصل واو مع ها

وهاب — بالفتح و تشدید ها و بای موحده بسیار بخشنده —

وهاج — بالفتح و تشدید ها افروخته و فروزان و روشن و درخشنده از منتخب و کشف و مدار و صراح —

وهج — بالفتح شعله زدن و بفتحتین افروختگی و سوزش آتش از منتخب —

وهاد — بکسر واو در آخر دال مهمله زمینهای پست و نشیب و آن جمع وهده است از صراح —

وهق — بفتحتین کمند از شرح نصاب —

وهم — بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد و گمان بردن از منتخب و صراح —

وهن — بالفتح بر وزن صحن بمعنی سستی از منتخب و کشف و لطائف و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که استعمال این لفظ درست شدن اعضاست —

وهده — بالفتح زمین پست و نشیب و وهاد از شرح نصاب و صراح —

وه — بالفتح کلمه تعجب و تحسین و افسوس از خیابان —

وهله — بالفتح ترسیدن و ترس و نوبت و کرت از منتخب و صراح —

وهمه — بالفتح درد زه و درد ولادت —

وهبی — بالفتح بخشیده شده و عطا کرده شده —

وهی — بالفتح سست شدن و استعمال این لفظ در چیزی که نرم کنند مثل سست شدن جامه شرح نصاب از یوسف بن مانع —

فصل واو مع یای تحتانی

ویس — بالکسر و یای مجهول و سین مهمله نام معشوقه که رامین

بر وی عاشق بود و بالفتح در عربی کلمه استحقار است از لطائف و منتخب و برهان —

ویح — بفتح واو و سکون تحتانی و حای مهمله کلمه مدح و بمعنی رحمت و کلمه ترحم و تحسین و کلمه افسوس و کلمه تنبیه و کلمه تعجب —

ویل — بفتح در عربی بمعنی وای باشد که کلمه افسوس است و بمعنی عداوت و سختی و شور و فغان بر مصیبت و بمعنی هلاک و نام وادی است در دوزخ از صراح و لطائف و منتخب و بهار عجم و در شرح نصاب نوشته که ویل در اصل وی بوده است بمعنی حزن لام را زیاده کرده اند از اصل —

ویران — بالکسر یای معروف معنی آن معروف است از بهار عجم —

باب ها

فصل ها مع الف

ها — در عربی اسم فعل امر است بمعنی بگیر از شرح نصاب و در فارسی حرف جمع و گاهی زائد نیز می آرند چنانچه آوابها جمع آواب جمع ادب است حاجت بلفظ ها ندارد و حروف ها بر دو قسم است اول های مظهر یعنی مسیر و فتح ما قبل خود به تلفظ آید و آن در اول و اوسط و آخر کلمات آید چنانچه لفظ هر چند و همه و مهر و چهره و ماه و گواه دوم های مختفی و آن در آخر کلمات واقع شود و به تلفظ درنیاید و اکتفا بحرکت ما قبلش کنند و این های مختفی بر چند قسم است اول آنکه ملحق بفعل ماضی گردد و بمعنیت انتها و اتصال هم حرکت و این ها زائد باشد برای فصاحت چون گفته و کرده و نشسته و برخاسته و این ها را بتلفظ آوردن فصاحت نیست و همچنین های آشکارا و خارا که بالف مبدل شده مستحسن به تلفظ نباشد دوم های نسبت چنانچه زمانه منسوب بزمان و روحی است زهای نسبت اگرچه آن در حقیقت های زائده است مگر مفید نسبت که اکثر بعد یا و نون نسبت ملحق شود چنانچه زرینه و پشمینه و سفالینه و کمینه و نظائر این بسیار است و قسمی دیگر است از های

نسبت که بعد یا و نون نسبت واقع نشود و منسوب الیه را
مادۀ صورت منسوب باشد چون دستۀ یعنی آنچه از اجزای
بعضی اشیا که بدست گرفته شود سوم های فاعل چنانچه
ستمکاره و ناکاره و گوینده و جوینده چهارم های مفعول و آن
بعد صیغۀ واحد ماضی مطلق آید و معنی شده ازو مستفاد
شود چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته و غیره پنجم های
تسمیه و آن آنست که او در آخر اسما و افعال ملحق سازند و نسبت
اصل ماده علم قرار دهند چنانچه لاله و سبزه و زرده و نیله
و سفیده و دیده و گرده و خاکه و پیمانه و دستانه و غیره
ششم های مقدار و آن برای تعیین مقدار در اواخر
اسما آید چنانچه یک روزه و یک شبه و دو ماهه و صد
ساله و ده مرده هفتم های وقایه و آن در اواخر اسمای
عربی در بدل تای قرشت و گاهی در بدل تای مصدریه
و گاهی در بدل تای تانیث و غیره آمده چنانچه رحمت و
رحمه و دولت و دوله و حکمت و حکمه و چنانچه کامله و بالغه
و دایره و جمیله و مستوره هشتم های ضمیر مذکر مخفف بود و آن
در عبارت عربی آید چنانچه دام اقباله و طوله و کماله و جلاله
و سلمه نهم های تشبیه و آن در اواخر اسما بعد الف و نون
جمع آید چون دوستانه و حکیمانه و عاشقانه و ظریفانه و شاهانه
و فقیرانه و کریمانه و عاقلانه و دیوانه و رندانه یعنی چیزیکه
مشابه بدیشان باشد و زبانه بمعنی شعله زیرا که مشابهت
بزبان است و گوشه مشابه بگوش زیرا که گوش هر دو کناره
کناره روی است نه در وسط روی دهم های حالیه و آن بعد
فعل ماضی و غیره آید و معنی حالت ازو مراد دارند چون
خفته افتاده بود و نشسته میخورد و سواره میرفت یازدهم
های عاطفه که در صله نیز نامند چنانچه خورده رفت و دیده
بر خورد از طعام فراغت یافته سوار خواهم شد یعنی این
هارا های تعقیب نیز نامند دوازدهم های ست باشد که در وسط
کلمه زاید آید چنانچه رستم و رستهم نام پسر زال بن سام
و زردشت و زرد هشت نام حکیم آتش پرست
سیزدهم های اسمیه زیرا که در آخر بعض اسما واقع میشود

چون خامه و آمه بمعنی دوات و جامه و غلاف و کلاه پانزدهم های
مصدریه چنانچه زنده بمعنی زاری و بدانکه های گاهی بالف
بدل شود چون پیچ و اپیچ و بهای عربی چون کوبه و
کوبه بکاف و واو مجهول بمعنی موج آب و بهای فارسی
چون کوه کوپ ترجمه جبل و جیم عربی چون ناگاه و ناگاج
و ماه و ماج و بجای خای معجمه چون بالاپوش و خلاپوش بمعنی
آشوب و غوغا و عزیمه و تعزیه و خجسته و فجسته بمعنی مقرون
و بدال چون شنبه و شنبد بمعنی اول روز هفته و بسین مهمله
چون راه و راس و بشین معجمه چون شلم و شلغم بوزن و معنی
مرهم و بفا چون ته و تف و بالضم و بکاف عربی چون پروانه
و پروانک جانوریکه پیشاپیش شیر آواز کند و بلام چون چاه و
چال و بمیم چون باسره و باسم بهای عربی و سین و
راهی نمایان زمینیکه سبز از زراعت آراسته باشد
پناه و پناهم و بواو نیز بدل شود و بیا چون راهگان و ایگان
ههنا — بفتح های اول و بعده الف در تلفظ نه در کتابت
و ضم های دوم و نون بالف کشیده بمعنی اینجا —
هائب — بکسر همزه که حرف سوم است و بای موحده
ترسنده و بیمناک از شرح نصاب —
هارب — بکسر رای مهمله و بای موحده گریزنده از لطائف و منتخب —
هادم اللذات — بمعنی ویران کنندۀ لذتها و این لقب
ملک الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است —
هات — بکسر تا اسم فعل بمعنی امر یعنی بخش و بیار از منتخب —
هاروت — نام یکی ازان دو فرشته که در چاه بابل
آویخته شده اند اگر کسی بر سر آن چاه جادو
رود تعلیم کنند — از برهان —
هار — بمعنی افتاده و منهدم شونده از منتخب هار
در اصل هائر است عین او را که همزه است و
در اصل واو بوده حذف کردند خلاف قیاس
مثل شاک که مقلوب شائک است چنانکه بعضی گمان
برده اند زیرا که اعراب او مثل اعراب صحیح است
نه مثل قاضی از جار بردی و لفظ هار در هندی بمعنی

حمایل گل است و در فارسی نیز مستعمل میشود —
هاپور — نام شهر قریب دهلی —
هابط — بکسر بای موحده و طای مهمله فرود آینده از شرح نصاب
هاج — بجیم مهمله بدل و معزول از صراح —
هائج — مرد بدل و معزول از منتخب و صراح —
هاتف — بکسر تای فوقانی آواز دهنده و بمعنی
بمعنی فرشته که از عالم غیب آید از بهار این اسم فاعل است از هتف
که بمعنی آواز دادن است از کشف و منتخب و لطائف —
های مشتق — بضم میم و فتح شین معجمه و تشدید یا و قاف مفتوح
کنایه از باسه و چشمی —
هال — لفظ فارسی است بمعنی الاچی سفید و قرار و آرام
و مهلت که بجهت چوگان بازی بر دو سر میدان از
سنگ و گچ سازند —
هاطل — بکسر طای مهمله ابر بسیار بارنده از منتخب و لطائف
هابیل — نام فرزند آدم علیه السلام که قابیل او را کشته —
هائل — بکسر همزه که حرف سوم است هولناک و شدید و
ترساننده مشتق از هول —
هادم — بکسر دال مهمله شکسته کنندۀ عمارت و خراب
و ویران کنندۀ بناها —
هائم — سرگشته و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در
غیر راه راست و سخت تشنه شونده از منتخب —
هاشم — بکسر شین معجمه نام جد رسول الله صلی الله علیه
و آله وسلم که کمال خوش خلق بودند —
هارون — نام پیغمبری که برادر کلان موسی علیه السلام
بودند و برفاقت موسی قیام داشتند و نام خلیفۀ بغداد
که او را هارون رشید میگفتند نهایت صاحب دولت بود و بمعنی قاصد
و پیک و نقیب و پاسبان نیز آمده است از کشف و برهان —
هامان — نام کافری که وزیر فرعون بود از کشف و برهان —
هاون — بفتح واو چیزیست باشد از چوب یا از آهن یا برنج
که دران غله یا دوا بکوبند از بحر الجواهر و برهان و بهار عجم
و در صراح نوشته که هاون بفتح واو معرب هاون است و الفاظ دیگر

هابشد جمع آن هاوون مثل قانون و قوانین پس حذف کردند
واوان واو ثانی را فتح دادند واو اول را چرا که در کلام عرب
فاعل بضم عین نیامده —
هامون — بواو معروف دشت که زمین او هموار باشد از
سروری و لطائف و برهان —
هان — بمعنی خبردار باش و این کلمه تنبیه است از برهان —
هامه — کاسه سر و پیشانی و مهتر و بمعنی بوم و نیز جانور پرنده
از منتخب و کشف —
هائله — هولناک و ترساننده —
هاله — بفارسی آن خرمن ماه گویند و آن دائره باشد که
گاه گاه گرداگرد ماه آفتاب پیدا شود و آن علامت
باران باشد و بعضی نوشته که هاله ماه دلیل باران و هاله
مهر دلیل سقا... از منتخب و غیره و در فارسی بمعنی لوون...
بمعنی قرار و آرام از برهان —
هاویه — نام دوزخ هفتم و آن آخرین و اسفل طبقه ست
از هفت طبقات دوزخ از لطائف —
هالگاه — میدان چوگان بازی —
هارونی — بمعنی قاصدی و رقیبی و پاسبانی —
هاروتی — بمعنی ساحر و ساحری از فرهنگی نوشته شد —
هاشمی — منسوب به هاشم که جد عبد الله و پدر عبد المطلب
و پسر عبد مناف بود —
های هالی — بمعنی ناسزا بود —

فصل ها مع بای موحده

هبا — بفتح غبار و گرد و هوا که اندر روزن در آفتاب پیدا
آید از منتخب ... و مجازاً بمعنی حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز
هبوب — بضمتین ... در آخر نیز موحده وزیدن باد از منتخب و صراح
هبت — بکسر اول و فتح بای موحده در آخر فوقانی
بخشیدن و بخشش —
هبط — بفتح اول و سکون موحده فرود آوردن و ... کردن —
از منتخب ... اللغات —

هبوط — بضمتین فرود آمدن از کشف و منتخب بدانکه هبوط
کواکب نزد منجمان عبارتست چون کوکب بمحل هبوط رسد دلیل است بر
پستی احوال منسوبات آن کوکب هبوط آفتاب به میزان است بدرجه
نوزدهم و هبوط ماه در عقرب بدرجه سوم در منزل زبانا —
هبل — بضم اول و فتح موحده نام بتی که در کعبه نهاده بودند و
بکسر اول و فتح موحده و تشدید لام بمعنی کاهل و گران تن از
منتخب و صراح و قاموس —
هبه — بکسر اول و فتح موحده بخشیدن از منتخب —
هب لی — بفتح ها و کسر لام اشارتست و تلمیح است بدعای
سلیمان علیه السلام گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی ای پروردگار ببخش مرا ملکی که سزاوار نیست و زیبد
هیچ کس را از پس من —

فصل ها مع تای فوقانی

هتر — بکسر اول و سکون ثانی سخن بیهوده و بمعنی زمانه
و مجازاً بمعنی غیبت و پرده دری از منتخب و غیره —
هتاک — بالفتح و تشدید فوقانی پرده در یعنی کسیکه پرده از
راز مردم بدرد از شرح نصاب —
هتیه پور و هتیه پول — هر دو یکیست نام جای که در عهد
شاهجهان بادشاه دو فیل مست بر آن ... یکی را ... و
دیگری را ... چیپا ... بستند —
هتنالچی — کسیکه هتنال را سر دهد و هتنال لفظ هندیست
بمعنی توپ کوچک که بر پشت پیل بر بندد —

فصل ها مع جیم

هجا — بکسر و فتح جیم هجو کردن و الکوبیدن و بانداز واکردن
حروف را از کشف و منتخب و صراح و حروف هجا که نامهای از
الف با تا ثا تا آخر —
هجرت — بالکسر گذاشتن و جدا شدن از خانمان —
هجعت — بالفتح و سکون جیم ... مفتوح و فوقانی خواب
و خفتن از شرح نصاب —

هجود — بضمتین بشب بیدار بودن و خفتن و بشب
نماز کردن و این از لغات اضداد است
از کشف و صراح —
هجر — بالفتح مصدرست بمعنی جدائی کردن و بالکسر اسم مصدرست
بمعنی جدائی از کشف و لطائف و صراح —
هجیر — بالکسر و تشدید جیم مکسور و تحتانی و رای مهمله خوی و
عادات و هجیر بفتح ها و کسر جیم بر وزن فعیل گرمای نیمروز و
حوض فراخ از منتخب و شرح نصاب و صراح —
هجوع — بضمتین یعنی بمعنی خواب و آرام از کشف و
صراح و مدار و منتخب —
هجل — بالفتح زمین نشیب میان دو کوه از شرح نصاب
و صراح و مدار و منتخب بفتحتین —
هجو — بفتح اول و سکون جیم ... کردن و بعض مردم از
بی التفاتی بفتح اول و جیم خوانند غلط است —
هجمه — بالفتح گله شتران که از چهل شتران زیاده باشد از
شرح نصاب و صراح —
هجری — منسوب به هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله و
سلم ... تای مصدری و صاحب عجائب البلدان
آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی
اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر
رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما مکتوبها میرسد که
بمن صادر میشود تا بخشش معلوم نمیشود که کدام وقت
نوشته شده باید که اگر بار دیگر نامه بنگارند تعیین تاریخ
آن باید پرداخت پس خلیفه دوم با اصحاب پیغمبر علیه الصلوة
والسلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمود بعضی گفتند
که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعه
عظیم بود خلیفه دوم این نپسندید که مرا ازین امر سبب
یاد وفات آنحضرت صلی الله علیه و سلم بخاطر غمی تازه
رو خواهد داد و بعضی گفتند که بنای کار بر بعثت
آنحضرت باید ساخت این معنی را هم نپسندید که ازین
اندوه و الم زیاده خواهم کشید زیرا که در آن وقت

هراول — بکسر اول و ضم واو فوجیکه از پیش لشکر باشد از لطائف —
هرقل — بکسر ها و کسر قاف لقب پادشاه روم و آنرا عظیم الروم نیز گویند و این لفظ بکسر اول و فتح ثانی و سکون قاف نیز آمده است از منتخب و صراح —
هرم — بفتحتین پیری و بمعنی پیر شدن و بفتح اول و کسر ثانی مرد پیر کهن سال از بحر الجواهر و کشف و منتخب و شرح نصاب و صراح و مدار —
هرمز — نام شهر و نام پهلوان از فرهنگی نوشته شد —
هرمزشاکان هرمزشان — بمعنی [illegible] شان از فرهنگ [illegible] —
هرمان — بفتحتین بناییست در ملک مصر و آن دو گنبد است سنگین بغایت قدیم که حکما قبل از طوفان تعمیر کرده اند و بعضی گویند که ادریس علیه السلام ساخته اند و آن از طوفان خراب نشده حضرت علی کرم الله وجهه از صورت طلسمش که کرکسی است چنانچه راو پیچ گرفته تاریخ بنائش معلوم فرموده انا بنی الهرمان النسر فی السرطان ازین ظاهر شد که تقریباً پنج هزار سال پیشتر از آدم این بنا شده است چه النسر [illegible] است و نسر در دو هزار سال یک برج طی میکند —
هرمه دکن — کنایه از بیجاپور و حیدرآباد و دولت آباد —
هرو — بالفتح و در آخر واو نهادن هراوه و هراوه بکسر اول چوب بستی گنده را گویند از شرح نصاب و صراح —
هراسه — بکسر اول صورتیکه باغبانان در باغ و فالیز برای محفوظ ماندن از طیور سازند از مصطلحات —
هرزه — بالفتح بیهوده از مدار و بهار عجم —
هرآشنه — بفتح اول و سکون ثانی و الف ممدوده بمعنی ناچیده و بفتح را چنانکه بعضی گمان برند خطا است از جهانگیری و برهان —
هراة — بکسر هرات —
هرمسیه — بکسر اول و سوم و چهارم که سین مهمله است و تشدید تحتانی منسوب بهرمس که نام ادریس علیه السلام است و افلاطون حکیم —
هره — بکسر و تشدید گربهٔ ماده از شرح نصاب —
هرولة — بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو نوعی از رفتار که آنرا پویه نیز گویند از لطائف —

هریسه — بسین مهمله نوعی از آش است که از گندم کوفته و گوشت و روغن و نمک و مصالح ترتیب کنند از آئین اکبری —
هری — بکسر تحتانی نام شهریست در خراسان مشهور بهرات از برهان و بعضی نوشته که هری بکسر تحتانی بمعنی فرو ریختن گنج است چون آن شهر را بسبب فرو ریختن گنج تعمیر کرده اند لهذا باین اسم مسمی شد —
هرای — بالفتح و تشدید رای مهمله هلیله و گلوله است از زر و نقره مشابه به هلیله که در ساخت زین اسپ و یراق بکار برند و بالضم بمعنی ترس و خوف و خروشیدن و آواز مهیب و باین معنی بفتح اول هم درست است و بالکسر بمعنی فرو ریختن از برهان و در بعضی شروح مخزن بمعنی زین مرصع نیز نوشته و بمعنی گلوله که در جوشن و زره [illegible] —
هردو یکی — سپاهی آخر معروف فنیست و کشتی که یک دست از بالای دوش حریف گذرانیده به پشت کمرش رسانیده و دست دوم در میان هر دو رانش در آورده هر دو دست خود را باهم منضم ساخته بزور بر زمین زدن است از مصطلحات و شرح گل کشتی —
هرزه درائی — بکسر و فتح دال مهمله بیهوده گوی و درائیدن بمعنی آواز کردن است و جرس را بدین جهت درا گویند از خیابان —
هرزه لاست — بیهوده گوی چرا که لائیدن بمعنی گفتن است —
هروی — بفتحتین منسوب بسوی هرات که شهریست بخراسان و هروی بفتحتین نام قسمی از هفت اقسام فارسی و ظاهر این نیز منسوب بهرات است تا الفاظ خراسان از لب الالباب [illegible] —

فصل ها مع زای معجمه

هزار آواز — کنایه از بلبل —
هزار جریب — نام مقامی که مسکن شیعیان است در ایران از مصطلحات —
هزت — بالفتح و تشدید زای معجمه مفتوحه عیش و طرب —
هزیمت — بالفتح شکست از منتخب —
هزج — بفتحتین و جیم در لغت آواز با ترنم خوش آینده است و نام بحریست از بحور شعر چون سرودهای عرب اکثر باین وزن است لهذا این بحر باین اسم مسمی گردید و وزنش هشت بار مفاعیلن است الخ از [illegible] —
هزار میخ — نوعی از لباس فقرا که رشته های گنده جا بجا دوزند —
هزرد — بفتحتین جانوری آبی که آنرا سهند او دگو نیز گویند بواو مجهول و ترکی قندز از جهانگیری —
هزار — بلبل و نام بازی چهارم نرد از برهان و کشف و بهار عجم و رشیدی نوشته که هزار نوعی از بلبل است —
هزبر — بکسر اول و فتح ثانی که زای عربی است شیر درنده از کشف و منتخب و مدار و صراح و بضم اول و زای فارسی چنانکه بعض مردم گویند خطا است —
هزاهز — بالفتح هر دو ها جنبش و کرختگی که از ترس جسم لشکر افتد —
هزع — بکسر اول و عین مهمله تعجیل بدل از قاموس و صراح —
هزال — بضم اول لاغری از کشف و منتخب و صراح —
هزل — بفتح اول و سکون ثانی سخن بیهوده و مسخرگی و لاغر کردن از منتخب و صراح —
هژده هزار عالم — صاحب بصائر آورده است که در هر ربعی از ارباع عالم از شرقی و غربی و جنوبی و شمالی چهار هزار و پانصد عالم است که مجموع هژده هزار عالم است و در خلاف المناقب از سید علی همدانی مذکور است که عالم سه صد و شصت هزار است و بعضی گویند هفتاد هزار است و بعضی هژده عالم گویند چنانچه عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و شبحیه و جسمیه و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و عالیه و جسمیه و اعرافیه و روحیه و صوریه و جمالیه و کمالیه و مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهادت است مندرج است از لطائف و بعضی چنین نوشته که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه باشد مجموع هژده میشود —
هزار داستان — بلبل از برهان —
هزبان — بالفتح مخفف هرزبان از جهانگیری —
هزار پایه — کرمیست معروف که بهندی کنسلائی گویند —
هژه — بالفتح و تخفیف و تشدید جنبانیدن از لطائف —
هزینه — بروزن خزینه بمعنی خزینه و بمعنی خرج و نفقهٔ عیال

خواہد آمد و حال را در میان ندارند مرتضیہ گویند که نجات پیش
آمدن بادشاه مسلمانان روا نیست **بیان فرقہ ہای**
خارجیہ — ازرقیہ گویند کسی در خواب نیکوئی نہ بیند زیرا که
وحی منقطع شدہ است ریاضیہ گویند که ایمان قول صالح
و عمل صالح و نیت و سنت است ثعلبیہ گویند که کار ہا
ما حاصل شدہ اند بخواست حق تعالی بقدرت و علم او بیش
او خازمیہ گویند فرضیہ ایمان شناختہ نشدہ است خلفیہ
گویند که گریختن از مقابلہ کفار که دو چند باشند کفر است
کوزیہ گویند که بدن بدون بسیار مالش پاک نشود
کنزیہ گویند دادن زکوة فرض نیست معتزلہ گویند که شر
بتقدیر الہی نیست نماز با امام فاسق روا نیست و ایمان
از کسب بندہ است و قرآن مخلوق است و مردگان را از
دعا و صدقہ نفع نرسد و معراج بیش از بیت المقدس
نیست و کتاب و حساب و میزان ہیچ نیست و فرشتگان
از مومنان افضل اند و رویت حق در دنیا و عقبی نخواہد شد
و کرامت اولیا ہیچ نیست و اہل جنت را خفتن و مردن
است و مقتول بموت خود نمی میرد و علامات قیامت
مثل دجال و غیرہ ہیچ نیست میمونیہ گویند ایمان بالغیب
باطل است محکمیہ گویند حق تعالی را بر خلق حکم نیست سراجیہ
گویند که احوال پیشینیان بی حجت است و انکار کردن بہا
واجب اخنسیہ گویند نمی رسد ثواب عمل و احسان به بندہ
بیان فرقہ ہای جبریہ مضطریہ گویند که خیر و شر ہمہ
از خدا است و نیست بندہ را دران ہر دو اختیار افعالیہ
گویند برای بندہ فعل است و لیکن بدون قدرت و اختیار
معیہ گویند برای بندہ فعل و قدرت است بغیر طاقت
دادن حق تعالی تارکیہ گویند که بعد از ایمان چیز دیگر
فرض نیست بحتیہ گویند ہر که ہست نصیب خود می خورد
پس چیزی دادن کسی را ضرور نیست متمنیہ گویند که خیر آن
خیر است که نفس بدان تسلی یابد کسلیہ گویند ثواب
و عقاب زیادہ نمیشود بعمل حبابیہ گویند که دوست ہرگز
عذاب نکند دوست خود را خوفیہ گویند که دوست ہرگز
نترساند دوست را فکریہ گویند که فکر در معرفت حق از
عبادت بہتر است حسبیہ گویند که در عالم قسمت نیست
حجتیہ گویند که چون کار را ابتدا بر خدا است بر بندہ ہیچ حجت
نیست که بدان گرفتار شود **بیان فرقہ ہای**
قدریہ — که میگویند بندہ مختار فعل خود است و در اتمام
امور بمدد حق تعالی محتاج نیست احدیہ گویند که ما را
بفرض اقرار است بر سنت انکار ثنویہ گویند که نیکی از
یزدان است و بدی از اہرمن کیسانیہ گویند که افعال
مخلوق است یا نیست شیطانیہ گویند که شیطان را وجود نیست
شرکیہ گویند که ایمان غیر مخلوق است گاہ باشد و گاہ نباشد
وہمیہ گویند که فعلہای ما را مکافات نیست ربدیہ گویند
دنیا فانی نیست ناکثیہ گویند خروج بر امام جائز است
قبریہ گویند که توبہ گنہگار قبول نیست قاسطیہ گویند که
علم و مال و حکمت و ریاضت فرض است نظامیہ گویند
که حق تعالی را شئی گفتن روا است متوقفیہ گویند نمیدانیم که
شر مقدر است یا نہ **بیان فرقہ ہای جہمیہ** که متفق اند
بر اینکه ایمان بالقلب است نه بزبان و منکر اند از عذاب قبر و
منکر نکیر و حوض کوثر و ملک الموت و کلام حق بموسی
علیہ السلام اندر اختلاف دارند در میان خود ہا معطلیہ
گویند که اسمای حق تعالی و صفات او مخلوق اند متراقبیہ
گویند که علم و قدرت و مشیت مخلوق اند و خلق غیر مخلوق است
مترافیہ گویند که حق تعالی در مکان است واردیہ گویند
ہر که در دوزخ در رود باز بیرون نخواہد آمد و مومن در دوزخ
نخواہد رفت حرقیہ گویند که اہل دوزخ چنان سوزند که
از ایشان یک اثر در دوزخ نماند مخلوقیہ گویند که قرآن
و توریت و انجیل و زبور مخلوق اند عبریہ گویند که محمد رسول اللہ
صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم مردی بود عاقل و حکیم نه رسول
فانیہ گویند که جنت و دوزخ ہر دو فنا خواہند شد زنادقیہ
گویند بود معراج بروح نه بتن و حق تعالی مرئی است
در دنیا عالم را قدیم و قیامت را منکر اند لفظیہ گویند
قرآن کلام قاری است نه کلام الہی مگر معنی قرآن کلام
الہی است قبریہ منکر عذاب قبر اند واقفیہ گویند که
در مخلوقیت قرآن ما را توقف است **بیان فرقہ ہای**
مرجیہ — که برین متفق اند که پیغمبران برای نظام کار
عالم خوف و رجا مینمایند و گرنہ حق تعالی بی نیاز است
از عذاب کردن بر بندگان تارکیہ گویند ہیچ چیز دیگر
بعد ایمان فرض نیست شائیہ گویند ہر که گفت لا الہ
الا اللہ بکند ہر چہ خواہد ہیچ عذاب نیست راجیہ گویند
بندہ بطاعت مقبول و بمعصیت عاصی نمیگردد شاکیہ
شک دارند در ایمان خود گویند که روح ایمان است
بیہسیہ گویند ایمان علم است ہر که نداند جمیع اوامر و نواہی
پس آن کافر است عملیہ گویند که ایمان عمل است منقوصیہ
گویند ایمان گاہی زیادہ میشود و گاہی کم مستثنیہ گویند
ما مومنان ہستیم انشاء اللہ تعالی اشریہ گویند قیاس
باطل است صلاحیت دلیل ندارد بدعیہ گویند اطاعت
امیر واجب است اگر چہ امر کند بمعصیت مشبہہ گویند
حق تعالی آدم را بصورت خود آفریدہ است حشویہ
گویند واجب و سنت و مستحب ہمہ برابر اند ابو القاسم
رازی ہفت فرقہ دیگر ہم از ایشان بر آوردہ که امیہ
دہریہ حالیہ باطنیہ اباحیہ مہامیہ شعریہ و اسمای
بعضے از ایشان سوفسطائیہ و فلاسفیہ مباینہ و
مجوسیہ ہم یافتہ شدہ —

ہفت دوزخ — گویند که دوزخ یکی است مگر
طبقات ہفت دارد و اسامی ہفت طبقات که ہر یکی
دوزخ مشہور است اینست بالقید ترتیب یکی سقر دوم
سعیر سوم لظی چہارم حطمہ پنجم جحیم ششم جہنم ہفتم ہاویہ
صاحب لطائف معنوی نوشتہ که ہاویہ از ہمہ اسفل است

ہفتاد و دو شاخ — عبارت از ہفتاد و دو ملت
یا ہفتاد و دو درجہ که در وجود آدمی باشند کتابی نوشتہ مفیدہ

ہفت اختر — عبارت از ہفت ستارہ سیارہ اول
قمر که بفارسی ماہ گویند و ہندی سوم نامند و جالیس بفلک
اول دوم عطارد که بفارسی تیر گویند و ہندی بدھ نامند

وجایش فلک دوم سوم زہرہ کہ بفارسی ناہید
وبہندی سکر نامند وجای آن فلک سوم چہارم شمس
کہ بفارسی خورشید وبہندی آدیت نامند وجای آن فلک
چہارم پنجم مریخ کہ بفارسی بہرام گویند وبہندی منگل نامند
وجای فلک پنجم ششم مشتری کہ بفارسی برجیس
گویند وبہندی برہسپت نامند وجایش فلک ششم ہفتم
زحل بفارسی کیوان گویند وبہندی سنیچر نامند وجایش فلک ہفتم
ہفت کشور عبارت از ہفت ملک کہ محل سلطنت
کلان ہستند ظاہر آن چین وترکستان وہند وتوران
وایران وروم وشام وبعضی بجای ترکستان فرنگستان
شمار کنند وبہتر آنست کہ ہفت کشور مراد از ہفت اقلیم
باشد کہ حکما ہفت حصہ ربع مسکون را قرار دادہ اند
ہفت پیر مراد از ہفت قاری کہ اسمای شان اینست
اول نافع مدنی دوم عبد اللہ ابن کثیر مکی سوم ابو عمرو
بصری چہارم ابن عامر شامی پنجم عاصم کوفی
ششم حمزہ کوفی ہفتم علی کوفی ملقب بکسائی۔
ہفت گیسودار — از جملہ چہل وہشت صور فلکی
ہفت صورت را گیسودار گویند وآن عوا فرقدات
الکرسی وحامل راس الغول وممسک الاعنہ ومرأة
مسلسلہ وجبار کہ آنرا جوزا نیز گویند وسنبلہ باشد۔
ہفتخوان اسفندیار — بیانش بعد ہفتخوان رستم
مذکور خواہد شد۔
ہفت جوش — ہفت فلزات بہم آمیختہ کہ آنرا اثردہا
گویند وآن بغایت محکم باشد وآن ہفت فلزات اینست
یکی زر دوم نقرہ سوم مس چہارم [illegible] پنجم آہن ششم
اسرب ہفتم ارزیز پوشیدہ نماند کہ فلزات ہمہ نہ اند
ہفت مذکور شد ہشتم روی نہم سیماب وروی کہ از کان
برمی آید بغایت کمیاب است وآنچہ درین دیار مشتہر است
رنگ جعلی است مرکب از مس وارزیز کہ [illegible] نیز
است از مس وسیماب لیاقتی ندارد کہ یکی از فلزات شمردہ
شدہ مگر پاتال آن ساختہ شود تا لفظ ہفت آمیختہ از بہار عجم [illegible]

از برہان وجامع دیگر
ہفت خط — خطوط است کہ در جام جمشید بود وبعضی گویند
اول خط جور کہ [illegible] واین خط برکنارہ
جام بود وبالای ہمہ خطوط بود دوم خط بغداد کہ زیر خط
جور بود سوم خط بصرہ چہارم ازرق واین خط را خط
سبز وخط سیاہ وخط شب نیز گویند پنجم خط ورشکر واین خط
اشک وخط خطرہ نیز گویند ششم خط کاسہ گر ہفتم خط فرودینہ
واین را خط فرود وخط مزور نیز خوانند از بہار عجم وبرہان [illegible]
ہفت ترتیل — [illegible] مراد از ہفت حصہ
قرآن مجید کہ آنرا ہفت منزل گویند بسبب آنکہ قاریان
سلف در یک ہفتہ ختم قرآن مجید مقرر نمودہ اند چنانکہ
تعیین سورتہا بحروف فمی بشوق کردہ اند تفصیلش اینست
اول روز از سورة فاتحہ شروع کنند دوم روز از سورة
مائدہ سوم روز از سورة یونس چہارم روز از سورة
بنی اسرائیل پنجم روز از سورة شعرا ششم روز از سورة والصافات
ہفتم روز از سورة قاف ونزد بعضی بلحاظ معنی کلام اللہ
ہفت قسم است اول وعدہ دوم وعید سوم وعظ چہارم
قصص پنجم امر ششم نہی ہفتم ادعیہ از شروح لغات —
ہفت اورنگ — ہفت ستارہ بنات النعش۔
ہفت رنگ — سیاہ وسفید وسرخ وسبز وزرد
وکبود وعباسی کہ آنرا گل گزو ترخی گویند۔
ہفت ہیکل — ہفت دعا است کہ در ہر روز ہفتہ
یک دعا از وخوانند کہ موجب امن وسلامت باشد
ہفت امام — امام اعظم ابوحنیفہ امام شافعی امام
مالک امام احمد ابن حنبل امام ابو یوسف امام محمد امام زفر [illegible]
ہفت لالای چشم — ہفت پردہ چشم چہ لفظ لالا بمعنی پردہ است
ہفت پردہ چشم — یعنی ہفت طبقہ چشم وآن ہفت
طبقہ اینست اول طبقہ ملتحمہ کہ از ہمہ بیرون است وہمہ ماس
ہوا است دوم طبقہ قرنیہ سوم عنبیہ ولون آن مختلف باشد
در اشخاص چہارم [illegible] پنجم [illegible] ششم [illegible] ہفتم [illegible]
عنبیہ وعنکبوتیہ [illegible]

دو رطوبت اند یکی جلیدیہ ودیگر زجاجیہ از کتب طبیہ [illegible] وبہار عجم
ہفت قلم — کنایہ از ہفت خط معروف وآن ہفت
اینست اول ثلث دوم محقق سوم توقیع چہارم ریحان
پنجم رقاع ششم نسخ ہفتم تعلیق از بہار عجم وبرہان۔
ہفت اندام — بحسب ظاہر اول سر دوم سینہ سوم
پشت چہارم وپنجم ہر دو دست ششم وہفتم ہر دو پا وبحسب
باطن دماغ ودل وجگر وسپرز وشش وزہرہ ومعدہ [illegible]
بجای سپرز گردہ نوشتہ اند از لطائف موافق تفسیر حسینی
چشم وگوش وزبان وبطن وفرج ودست وپا نام
رگی ست وآنرا بعضی بسبب ہفت اندام گویند کہ فصد با
آن خون از سر وسینہ وپشت ودو دست ودو پا خارج شود
ہفت اقلیم — آنچہ از مفرح القلوب وشرح [illegible] وشرح
تذکرہ محقق طوسی ومرآة الخیال وتقویم البلدان ودیگر
کتب بثبوت پیوستہ اینست کہ زمین کروی شکل است
بصورت گوی ودو ربع جنوبی ویک ربع شمالی آن
در آب غرق است ویک ربع شمالی مکشوف واین را
ربع مسکون گویند وہفت اقلیم وجزائر وبحرہا وجبال
درین محصور است حکما عرض ربع مسکون را از خط
استوا نود درجہ تخمینہ کردہ اند واز آنجملہ سی درجہ از سمت
قطب شمالی خارج نمودہ عرض اقالیم سبعہ را در شصت
درجہ یافتہ اند وعدم قابلیت آبادی سی درجہ مذکورہ
بنابر غلبہ برودت است کہ بسبب بعد آفتاب در انجا است
ہفت اقلیم مانند ہفت بساط مستطیل از مشرق تا مغرب
در ربع مسکون واقع است برابر یکدیگر خط استوا [illegible]
عرض چین شروع شدہ بر گنگ دژ کہ در زمین چین است
وسقف شیاطین مشہور بر آمدہ بر جزیرہ ہا گذشتہ
بعد ازان بحر [illegible] رسیدہ وبرجنوب سراندیب و
جزائر زنگ رسیدہ وبرشمال جبال قمر گذشتہ بر جنوب
بیابان مغرب در آمدہ بجزائر اندلس منتہی شود اقلیم
اول [illegible] جزیرہ وقواق کہ آن
در سرحد مشرق [illegible]

نیا لجو و فنسا و سیلی و جزیرهٔ سراندیپ و دیگر جزائر هند
و یمن و عمان و بندر و ثغره و سبا و حضر موت و عدن و مهاط
و شحر و ظفار و قلمات و زبید و شرجه و حلی و جبله و صعده
و مارب و نار و جرش و نجران این همه شهرها از یمن است
دارم که بشداد منسوب است و بلاد زنگبار و معدن الذهب
و بلاد النوبه و قصبه عمان و حبشه و بربره و مکر و رود نقده
و بلاد سنوا بلاد شیلا و سفاله و سلیماسه و جابلسا و خانه
و بربیسا و رغاده این همه شهرها از سودان و زنج است
و جزیره کرک و بعضی بلاد حجاز طول این اقلیم سه هزار
و بیست و دو فرسنگ است و عرض یک صد و چهل و هفت
فرسنگ و در این اقلیم بیست کوه و سی نهر و مردم این اقلیم
سیاه رنگ باشند طول نهار در این اقلیم دوازده ساعت
و ربع و میانه آن سیزده ساعت و نصف اقلیم دوم اماکن
که در این اقلیم است اینست تواابع عمان و توابع یمن
و یمامه و توابع حجاز است و تهامه و مکه و مبارکه در ابتدا
اقلیم دوم است و مدینهٔ منوره قریب وسط دوم و طائف
و هجره و فیه و قطیف و خیبر و توابع حبش و قیروان و بعضی
بلاد افریقیه و بلاد صعید مصر مثل قفط و قوص و اخمیم و عیذاب
و اسیوط و سنا و حلوان و اقصر و ارمنه و بعضی بلاد ممالک
مغرب مثل رعه و سوس و رود نت و سیلا و ولایت
بحرین و جده و سقوطره و اکثر بلاد هند مثل بهوره و دولت آباد
که سابق دیوگیر نام داشت و احمد نگر و بهنور و جبلپور و سنبهه
و ولایت تلنگانه و گلکنده یعنی حیدرآباد که تختگاه تلنگانه
است و سند و تهته آباد و گجرات و برهانپور که سرحد خاندیس را
و کهنبایت و سورت و سومنات و اکبر و صوبه بهار و
احمد شهر اوجین و بنارس و شهر لعنت آباد و سالگام و سلیم آباد
و کوروستاره گانو سری بهت و حفیه آباد و کورگاست
و باربکس آباد و جهانگیر آباد و اکبر نگر مسمی به راج محل و اوریسه
و ولایتی است میان حیدرآباد و بنگاله و بهار و کوچ از
توابع بنگاله گورکان صاحب شرح خاقانی فارسی و
عراق احتمال دهلی را از این اقلیم شمرده اند و صاحب

مفتاح القلوب که از متاخرین و باشندهٔ دهلی است
دهلی را از اقلیم سوم نوشته طول این اقلیم دو هزار
و هشت صد و سی و دو فرسنگ و عرض یک صد
و سی و دو فرسنگ و در این اقلیم بیست و هفت کوه و
و همین قدر انهار و رنگ مردم میان سواد و سمرت
یعنی گندم گون مائل بسیاهی و در این اقلیم طول انهار
سیزده ساعت و نصف و ربع باشد اقلیم سوم اماکن که
در این اقلیم باشند اینست بیت المقدس و شام و فلسطین
و لایتی است و سوس و بعضی بلاد افریقیه و توابع قیروان
و طرابلس مغرب یعنی بلاد ممالک مغرب مثل اسفی که برشتها
ملک مغرب است و ملطه و فارس و قسطنطنیه و سطنیه
و افریقیه کشوری است از ممالک مغرب بجانب مشرق سبته
داخل افریقیه در ابتدای ممالک مغرب و سوسه از افریقیه و
طرابلس از افریقیه در شرقی قیروان و دمشق شهری است
در شام و بعلبک قریب دمشق و عسقلان و یافا و رمله
و قیساریه و شوبک و کرک و این همه شهرها از شام
است و از بلاد عراق عرب مثل حله و نهروان و از بلاد
کرمان و هرموز و بیره و سیرجان و رزنده و سیرجان و مدین و میا
و طبریه و مدائن و حلوان و نهروان و قسطنطنیه و قسطاط و قاهره
و اسکندریه و مصر و مهران و عین الشمس و فیوم و بلبیس
و النصف و اشمونین و بلینه این خصیب و بنینه و قلزم
شهری است برکنار بحر یمن و نسبته دارد هیثم و دیلمان
و بانیاس و این هر دوازده از نواحی مصر است و ارجان
از بلاد فارس و شیراز و ابرداد و کوفه و نجف و شهر بیست
دو فرسنگ از کوفه و تبوک و اهواز و ابرقوه و اسطخر
و ابرقوه و اصطخر و سیف و کازرون و شیخ شکر و نا و
رو سیه و عراق عرب و ابلی و اصفهان و فیروزآباد
و شبانکاره و کرمان و سیستان و کیج و بست و مرنج و زرنج
و خوزستان و دورق و جیرفت و غزنین و کابل و سیستان
و قندهار و سند و دیبال پور و ملتان و کچ و مکران و ولایت
افغانان و زابلستان و سیستان و پشاور و لاهور و نگرکوت

و سرهند و هانسی و حصار و تهانیسر و پانی پت و دهلی
و شاهجهان آباد و رام پور مسمی مصطفی آباد و اگره مشهور
به اکبرآباد و لکهنو و اوده و بلگرام و کالپی و متهرا و کشمیر
و شمال ترکستان و معظم بلاد چین طول این اقلیم دو هزار
و دو صد و چهل و چهار فرسنگ و عرض یک صد و شانزده
فرسنگ در این اقلیم سی و سه کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم این
اقلیم اسمر است یعنی گندم گون غالب است طول نهار در این اقلیم چهارده
ساعت و نصف اقلیم چهارم اماکن که در وی باشند اینست طنجه و تلمسان مغرب
و افرنجه و جزیره ها رود و قبرس و غرناطه و مالقه و جنوب اندلس
و انطاکیه و طرطوس و طرابلس و شام و حلب و حمص و حماه و معره
و تلمسان و انطاکیه و تدمر و موصل و ارمنیه و سرمن رای
و دیلم و نصیبین و قم و قومس و کاشان و سمنان
و استرآباد و جرجان و قزوین و اسفراین و جرجان و طوس
و نیشاپور و جوین و جنو شان و ترشیز و خبا باد و قهستان و ترا
که طبس و چند از مضافات اوست و توران و زوزن
و سرخس و فاریاب و بسطام و زابل و قصر شیرین و دینور
و طالقان و نسا و لوقان و قائن و ختلان و وخش
و شومان از بلاد ترک و خراسان و لایتی است و سبع
و مرو شاهجهان و مرو رود و سهند و دشت خاوران و خوارزم
و میمنه و اندخود و ترمذ و بدخشان و طخیرستان و کردستان
و باورد و نیشاپور و توابع فارس و دامغان و شیراز و قومس
و اصفهان و عراق و مشهد و طهران و دماوند و طبرستان
و اکثر اسفراین و ساوه و گیلان و قزوین و ابهر و زنجان
و همدان و طارم و اردستان و لایتی است متضمن پنجاه
دیه و لرستان و شهام و تربت و سبزوار و توابع هرات و
و سمنان و زواره و سلطانیه و ری و همدان و نهاوند
آذربیجان و تبریز و بعضی دیاربکر و روم و اردبیل
و مراغه و اربیل و بلخ و ختلان و تبت و بعضی بلاد ختا و ختن و بلاد
شمال چین طول این اقلیم دو هزار و دو صد و شصت
و شش فرسنگ و عرض نود و نه فرسنگ و در این اقلیم
بیست و پنج کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم در میان

گندم گونی و سفیدی غایت طول نہار درین اقلیم چہارده ساعت باشد لفیف ربع اقلیم پنجم اماکن کہ درو باشند اینست کل الزره و اندلس و بعضی بلاد روم مثل عموریہ و قونیہ و اقصرائی و قیصریہ و سواس و ملطیہ و توقات و ارزل و شروان و سرید و بروع و جرجانیہ و زمخشر و بخارا نزد بعضی از پنجم و نزد بعضی از چہارم ایلاق و قسطنطنیہ یعنی استنبول کہ تختگاه روم است و یونان و علیان و ارس و بعضی بلاد و اندلس مثل اشبونہ کہ در غربی اندلس است مدینہ ولید و طلیطلہ و مرسیہ و شاطبہ و طرطوسہ و لارده و طرگونہ و این ہشت شہر از اندلس است و شلونہ در آخر اقلیم پنجم خارج از اندلس است و داخل فرنگ و شماخی و قیادشاس و طنطلہ تابع واران و سجستان و ارمنیہ و گرجستان و بیلقان و خوارزم و شمالی بلاد خراسان ما وراء النہر و لاتبی است و قیش و فرغانہ و بیش خوارزم و شمالیش تاشکند و جنوبش بلخ و سمرقند از معظم بلاد توران و کش و نسف یعنی نخشب و اوش و تفلیس و غشبان و اندجان و اسفره و خجند و ماوقند و طراز و کاشغر و سط بلاد ترکستان طول این اقلیم یک ہزار و ہفت صد و ہشتاد و ہفت فرسنگ و عرضش ہشتاد و چہار فرسنگ و درین اقلیم سی کوه و پانزده نہر

و لون مردم سفید و غایت طول نہار درین اقلیم پانزده و نصف ساعت اقلیم ششم اماکن کہ درو باشند اینست صقالیہ و شبلونہ در اول ششم در شرق اندلس دار بونہ در شرق اندلس متصل ببلاد فرنگ و بردال و بعضی بلاد ترکستان مثل جند و فاراب و توابع بلاد روم و رومیہ و افسحیہ و سقسین و باب الابواب و ختلان و سلیبوزین و بلاد روس مثل آس و الان و مروفان و بطلس و خزر و بلاد فرنگ و اسپیجاب و فرخار و جرکس و معظم بلاد ترکستان مثل الماغ و بیش تالع و قراقرم و اکثر مردمان ایشان صحرائی اند و فاراب و طراز و ختن و چگل و تاتار و خوز و کیماک طول این اقلیم یک ہزار و پانصد و یازده فرسنگ و عرض ہفتاد و یک فرسنگ و درین اقلیم ده کوه و چہل نہر و مردم این اقلیم سرخ رنگ و طول نہار پانزده ساعت و نیم ربع اقلیم ہفتم اماکن کہ درین اقلیم اند اینست جابلقا و بلاد صقالیہ و صقلاب و توابع روس و توابع فرنگ و بہر قلسہ بلغار در جنوب این اقلیم بلاد ترکستان مثل خلخ و ترخان و کتال دیگر ترکان صحرانشین و در ما بین شمال و شرق این اقلیم دیار یاجوج و ماجوج

انتہا رف سد سکندر و درین اقلیم عمارت کمتر و بلغار شہر یست درین اقلیم کہ در اوائل فصل گرما شفق در آنجا غائب نمی شود کہ سفیده صبح ظاہر می گردد و کوتاہی روز در بلغار چہار ساعت و شب بیست ساعت و باز بعکس میشود و طول این اقلیم یک ہزار و یک صد و سی فرسنگ و عرض شصت و یک فرسنگ و درین اقلیم دو کوه و چہل نہر و لون مردم این اقلیم سرخ است مگر مائل بسفیدی و باید دانست کہ طول معموره ربع مسکون از ساحل غربی بحر محیط تا ساحل شرقی آن نزد بطلیموس یک صد و ہفتاد و ہفت درجه و عرض ہفتاد و نہ و نزد اکثرے از جزائر خالدات کہ در منتہای جانب غربی آبادی ربع مسکون است تا گنگ دژ کہ در منتہای شرقی است طول آبادی یک صد و ہشتاد درجه است و عرض از خط استوا کہ در منتہای جنوبی است تا منتہای آبادی جانب شمال شصت و شش درجه بلکہ مقدار مسافت ہر درجه ارضی شصت و شش نیم میل باشد و شش صد و شصت و شش گز دقیقہ ارضی یک میل و چہار صد و چہل و چہار گز میل کروه را گویند و کروه چہار ہزار گز باشد۔

اٹک	طول یک صد و شش درجه و پنج دقیقہ۔	عرض سی و سه درجه و بست و چہار دقیقہ۔	اقلیم سوم	ملک ہند
اجمیر	طول یک صد و یازده درجه و پنج دقیقہ۔	عرض بست و پنج درجه و پنجاه دقیقہ	اقلیم دوم	ملک ہند
اجین	طول یک صد و دوازده درجه و سی دقیقہ۔	عرض بست و دو درجه و پنجاه دقیقہ۔	اقلیم دوم	مالوه ملک ہند
احمدآباد	طول یک صد و ہشت درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک ہند
اسکندریہ	طول شصت و یک درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
اصطخر	طول ہشتاد و ہشت درجه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک فارس
اصفہان	طول ہشتاد و دو درجه و چہل دقیقہ	عرض سی و سه درجه و پنجاه دقیقہ	اقلیم چہارم	ملک ایران
اگره یعنی	طول یک صد و دوازده درجه	عرض بست و ہفت درجه	اقلیم سوم	ملک ہند

اکبرآباد	درجه چہل و پنج دقیقہ			
الہ آباد	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقہ	عرض بست و شش درجه و پنجاه و دو دقیقہ۔	اقلیم سوم	ملک ہند
امروہہ	طول یک صد و چہارده درجه و چہل و پنج دقیقہ	عرض بست و ہشت درجه و چہل دقیقہ۔	اقلیم سوم	ملک ہند
انطاکیہ	طول ہفتاد و یک درجه و بست و شش دقیقہ	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقہ۔	اقلیم چہارم	ملک شام
اورنگ آباد	طول یک صد و یازده درجه و سی دقیقہ	عرض نوزده درجه و پنج دقیقہ	اقلیم دوم	ملک ہند
اودہ	طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقہ	عرض بست و سه درجه چہل و پنج دقیقہ۔	اقلیم سوم	ملک ہند

نام	طول	عرض	اقلیم و ملک
باب الابواب	طول هشتاد و پنج درجه	عرض چهل و سه درجه	اقلیم پنجم ملک ارمینیه
بابل	طول هشتاد درجه	عرض سی و دو درجه	آخر اقلیم سوم ملک عراق عرب
بانی پت	طول یک صد و سیزده درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و هشت درجه و پانزده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
پٹنه	طول یک صد و نوزده درجه دوازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
بخارا	طول نود و هفت درجه	عرض سی درجه	اقلیم چهارم ملک توران
بدخشان	طول هشتاد و چهار درجه و بست و چهار دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم ملک توران
بدایون	طول یک صد و چهار درجه	عرض بست و هفت درجه و بست دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
برهانپور	طول یک صد و هشت درجه	عرض بست و دو درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بسطام	طول یک صد و نه درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم چهارم ملک ایران
بست	طول یک صد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم ملک ایران
بصره	طول هشتاد و چهار درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بعلبک	طول هفتاد درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
بغداد	طول هشتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بلخ	طول هشتاد و هفت درجه و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک خراسان
بنارس	طول یک صد و هفده درجه	عرض بست و شش درجه	اقلیم دوم ملک هند
بھوپال	طول یک صد و یازده درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیجاپور	طول یک صد و پنج درجه و سی دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیت المقدس	طول شصت و شش درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک شام
پیشاور	طول یک صد و شش درجه و چهل دقیقه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک هند
تبریز	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
تبوک	طول پنجاه و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم دوم ملک عرب
تبت	طول یک صد و ده درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک هند
تلمسان	طول بست و چهار درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم سوم ملک مغرب

نام	طول	عرض	اقلیم و ملک
تهانیسر	طول یک صد و دوازده درجه و سی و سه دقیقه	عرض بست و نه درجه	اقلیم سوم ملک هند
ٹھٹھه	طول هشتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض بست و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم دوم ملک هند
جدّه	طول هفتاد و هفت درجه	عرض بست و یک درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم ملک عرب
جرجان	طول نود درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
جلال آباد	طول یک صد و پنج درجه پنج دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم سوم ملک هند
جگوٹ	طول یک صد و هفتاد درجه و پنج دقیقه	عرض دو درجه	اقلیم اول ملک جزائر هند
جند	طول نود و هفت درجه و ده دقیقه	عرض چهل و سه درجه و سی دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
جنوه	طول چهل و یک درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم پنجم ملک صنعا
جونپور	طول یک صد و شانزده درجه و شش دقیقه	عرض بست و شش درجه یازده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
حجر	طول هفتاد و دو درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک عرب
حلب	طول هفتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض سی و چهار درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
حله	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
حمص	طول هفتاد و پنج درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم ملک شام
حیدرآباد	طول یک صد و چهارده درجه و پنج دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک دکن
خانقوه	طول یک صد و شصت درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
خانجو	طول یک صد و شصت و دو درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
ختن	طول یک صد و شش درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
خجند	طول یک صد درجه و سی و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان

نام	طول	عرض	اقلیم
خوارزم	طول نود و چهار درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک توران
دمیاطه	طول شصت و سه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک مصر
دمشق	طول هفتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم ملک شام
دولت آباد	طول یکصد و پانزده درجه و هیجده دقیقه	عرض بست و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم دوم ملک دکن
دہلی	طول یکصد و بست و دو درجه و هیجده دقیقه	عرض بست و هشت درجه و یازده دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند
ڈھاکہ	طول یکصد و بست و دو درجه و یازده دقیقه	عرض بست و نه درجه و سی و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک بنگاله
ذمار	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سیزده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
رام پور	طول یکصد و چهارده درجه و سی و شش دقیقه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند
راج محل	طول یکصد و بست و یک درجه و پنج دقیقه	عرض بست و پنج درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک بنگاله
رمله	طول شصت و شش درجه و پانزده دقیقه	عرض سی درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم ملک فلسطین شام
زبید	طول هفتاد و چهار درجه و بست دقیقه	عرض پانزده درجه و سی و چهار دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
سرونج	طول یکصد و چهارده درجه و چهل و دو دقیقه	عرض بست و چهار درجه و چهل و شش دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند
سری نگر	طول یکصد و دوازده درجه و پنجاه و دو دقیقه	عرض سی و سه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند
سراندیپ	طول یکصد و سی درجه و پنج دقیقه	عرض دو درجه و سی دقیقه	اقلیم اول جزیرهٔ ہند
سر من رای	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
سنبهل	طول یکصد و چهارده درجه و بست و شش دقیقه	عرض بست و هشت درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند
سومنات	طول یکصد و هفت درجه	عرض بست و دو درجه	اقلیم دوم ملک دکن
سمرقند	طول نود و نه درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک توران
سوس	طول چهل و پنج درجه و سی دقیقه	عرض بست و دو درجه	اقلیم دوم ملک مغرب
سرہند	طول یکصد و پانزده درجه	عرض بست و نه درجه و	اقلیم سوم ملک ہند

نام	طول	عرض	اقلیم
	وسی دقیقه	وسی دقیقه	
سیالکوٹ	طول یکصد و هشت درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه و چهار دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند
سیوط	طول شصت و یک درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بست و هشت درجه و دو دقیقه	اقلیم سوم ملک مصر
شیراز	طول هشتاد و هشت درجه	عرض بست و نه درجه	اقلیم سوم ملک فارس ایران
صنعا	طول هشتاد و هفت درجه و چهارده دقیقه	عرض چهارده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
طائف	طول هفتاد و شش درجه و بست و نه دقیقه	عرض بست و یک درجه و هیجده دقیقه	
طرطوس	طول هفتاد درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و چهار درجه و ده دقیقه	
طرابلس شام	طول شصت و نه درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم چهارم ملک شام
طرابلس مغرب	طول چهل درجه	عرض سی و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک مغرب
طبنجه	طول هیجده درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم ملک مغرب
طوس	طول نود و دو درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم ملک ایران و خراسان
عدن	طول هفتاد و پنج درجه	عرض ده درجه	اقلیم اول ملک یمن
عسقلان	طول شصت و شش درجه و سی دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم ملک شام
غزنه	طول یکصد و پنج درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم ملک زابلستان
فاریاب	طول نود و نه درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک خراسان
فید	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بست و شش درجه	اقلیم دوم ملک عرب
قبرس	طول شصت و شش درجه و چهارده دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم ملک شام
قطیف	طول هفتاد و چهار درجه	عرض بست و پنج درجه	اقلیم دوم ملک عرب
قلزم	طول شصت و چهار درجه	عرض سی و سه درجه و نه دقیقه	اقلیم سوم ملک مصر
قنوج	طول یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه	عرض بست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند
قندهار	طول یکصد و شش درجه	عرض بست و هشت درجه و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک ہند

قیروان	طول چهل و یک درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک مغرب
کابل	طول یکصد و پنج درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و یک درجه و بست دقیقه	اقلیم چهارم	ملک هند
کانگڑا	طول یکصد و ده درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
کالپی	طول یکصد و پانزده درجه	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
گجرات	طول یکصد و هشت درجه و بست و هشت دقیقه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
کرانه	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
کشمیر	طول یکصد و هفت درجه و هشت دقیقه	عرض سی و سه درجه	اقلیم چهارم	ملک هند
کوفه	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
گوالیر	طول یکصد و چهارده درجه	عرض بست و سه درجه و پنجاه و شش دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
لاهور	طول یکصد و نه درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و یک و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
لکهنو	طول یکصد و شانزده درجه و سیزده دقیقه	عرض بست و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
لودهیانه	طول یکصد و ده درجه و چهل دقیقه	عرض بست و نه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
مدینه	طول هفتاد و پنج درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و پنج درجه و هشت دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مداین	طول هشتاد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب

مدین	طول شصت و هفت درجه	عرض بست و هشت درجه	اقلیم سوم	ملک عرب
مرعش	طول هفتاد و یک درجه و چهل دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
مرو	طول نود و چهار درجه چهل دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
مصر	طول شصت و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
مکه	طول هفتاد و هفت درجه و ده دقیقه	عرض بست و یک درجه و چهل دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مونگیر	طول یکصد و بست درجه و یازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و شش دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
موصل	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سی و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک عراق عرب
نهروان	طول هفتاد و نه درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
واسط	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
هرات	طول نود و چهار درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
هردوار	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
بهران	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
یمامه	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بست و یک درجه	اقلیم دوم	ملک عرب

هفت مردان — عبارت از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خلفای اربعه و حسنین و بعضی نوشته که اشارت از اقطاب و اوتاد و نقبای و نجبای و ابدال و غوث و اخیار و بعضی گویند که مراد ازین اصحاب کهف اند که هفت مرستند و یک سگ۔

هفت زمین — صاحب جواهر التفسیر از تکملة القصص نقل کرده اند که زمین هفت اند نام اول ربحا و دوم خلده و آن مسکن عقارب جهنم است سوم عرق و آن محل عذاب کیبا در دوزخ است چهارم عربیا و آن آشیان ماران دوزخ است پنجم ملتا ششم سجین و در آن دفتر اعمال فساق است هفتم عجیبا و آن موضع ابلیس و اتباع اوست تم کلامه و بعضی نوشته اند که هفت زمین عبارت از هفت اقلیم است

هفت خواهران — کنایه از هفت کوکب بنات النعش

هفتخوان — عبارت از منزل راهیکه رستم ازان راه برای خلاص کیکاوس که دیوان او را بجوالی قلعه مازندران قید کرده بودند بهفت روز رفته بود و در هر منزل آفتی پیش می آمد رستم آنرا دفع میکرد چنانچه در منزل اول رستم بخواب بود که شیری قصد رستم کرد رخش رستم آن شیر را کشت در منزل دوم اژدهای پیدا شده آخر از دست رستم کشته شد در منزل سوم زنی ساحره بفریب دادن رستم آمد آخر از دست رستم کشته شده در منزل چهارم اولاد نام دیوی با لشکر خود بجنگ آمد رستم لشکر او را قتل کرد و اولاد بگریخت در منزل پنجم اولاد را گرفتار ساخت در منزل ششم ارژنگ نام دیو بجنگ

امد بعدا کشتی بسیار رستم سر او را از تن برکند در منزل ششم
بسیار دیوان کشته شد سپید نام سردار دیوان را طلب کرد و بعد
از آن با دیو سپید که سردار بسیار دیوان بود رستم کشتی کرده
زیر ساخت بخنجر سینهٔ او را چاک کرده و کاؤس را از بند رها کرده
و شاه مازندران را بعد از جنگ بسیار کشته مظفر و منصور
با ایران باز آمد ۔

هفتخوان اسفندیار ۔ عبارت است از هفت منزل که در روئین دژ
کردن هفت مهلکهٔ عظیم بود اسفندیار برای رهائی خواهران خود
که گرفته بود چنانچه در منزل اول دو گرگ بودند خونخوار
و در منزل دوم شیر و در منزل سوم اژدها و در منزل چهارم
زن جادوگر و در منزل پنجم سیمرغ و در منزل ششم باد و باران و برف
و رعد و برق بود و در منزل هفتم آب عمیق پیش آمد اسفندیار همه بلاها را
دفع کرده سالم بروئین دژ رسید و از هر عقبه که می گذشت خوان شکرانه
می کشید چون اسفندیار بروئین دژ رسید بحیله لشکر ارجاسپ شاه را
که خواهران اسفندیار را در قلعه قید کرده بود شکست داد و شهر را
تسخیر نمود و خواهران خود را از قید رها کرد با اتمام کتب پیش آورده

هفته ۔ بالفتح شتر و درختی که از بسیار راه رفتن مانده شود از منتخب

هفت نه ۔ از لباس زیور و اسباب عروسی و نه دو نیز گویند
و می تواند که هفت نه مراد از تارهای ساز باشد چه بربط را
و مثل آن نه و هفت تار می باشد از شرح قران السعدین

هفت گاه ۔ عبارت از هفت اقلیم ۔

هفت گنجینه ۔ خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که مثل
رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه می داشتند یا آنکه
هفت گنجینه مراد از هفت گنج بخشش پادشاهان باشند و آن
هفت چیز است اول نقود دوم جواهر سوم البسه چهارم حیوانات
پنجم اطعمه ششم اراضی هفتم باغات

هفت کوه ۔ اول کوه قاف در کتاب معجم البلدان مسطور
است که کوه قاف بگرد عالم برآمده است بلندی او قریب
افلاک رسیده و جنس او از زمرد است و کبودی هوا از عکس
لون او است دوم کوه دماوند و بلندیش بمقدار صد فرسنگ
سوم کوه سراندیپ و نقش قدم آدم علیه السلام در آن
کوه است از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند و در عجائب
المخلوقات آورده که بر آن نقش قدم هر روز باران می بارد
چهارم کوه کلستان در نواحی طوس واقع است طول
این بسیار نوشته اند پنجم کوه ورن و آن کوهی بلند است
از بلاد مغرب تخمیناً نهصد فرسنگ ششم کوه لکام که یونانیان آنرا
جبل فتق نیز گویند و این کوه کشیده شده است از ساحل
بحر خزر نزدیک دریا بجانب جنوب و این کوه وسعت
عظیم دارد هفتم کوه چین این کوه از حد چین می آید
و می گذرد بجانب مغرب تا حد فرغانه و کیش و سمرقند
و متصل پشاور و لغرستان و بدخشان و می پیوندد بکوه
بلخ و غور و غزنین و لبستر میان کابل و افغانستان در آید و در
نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد و شاخی از آن تا حد بسطام
و دامغان سر دو بکوه قارن پیوندد و متصل پشاور و نیپال
مورنگ و آسام و سلهت و ملک بنگاله و اڑیسه رسد
و نادون و کمایون و سری نگر و الموڑه و بنیت و نیپال
داخل همین کوه است و این کوه عظیم ترین کوهها است بعد
کوه قاف و در هند آنرا کوه سوالک خوانند و مسعود ابن عماد
کوه دیگر نوشته اند یکی جبل النور دوم جبل قمر از
تذکره مرآة الخیال ۔

فصل ها مع قاف

هقعه ۔ بفتحتین و عین مهمله نام منزل پنجم از منازل قمر
و آن سه ستاره در خورد نزدیک بیکدیگر از منتخب ۔

فصل ها مع کاف

هکذا ۔ بفتح ها و کاف و ذال بعد آن الف است بفتح کاف
و فتح ذال معجمه بمعنی همچنین ۔

هکهک ۔ بضم هردو ها و سکون هردو کاف عربی نوعی
که هندی آنرا هچکی گویند از برهان ۔

فصل ها مع لام

هلا ۔ بفتح کلمه تنبیه است بمعنی آگاه باش از مدار و برهان
و منتخب و مجمع الفرس ۔

هلب ۔ بالضم و بای موحده موی خوک از شرح و صراح

هلاک ۔ بالضم هلاکی و نیستی از منتخب و بفتحتین دندانه
بکهکس و فواق و بضم اول حربه که آنرا مانند بلا ترازو
سازند و از سر چوب منجنیق آویزند و پر از سنگ
کرده بجانب خصم اندازند از برهان ۔

هلاهل ۔ بفتح های اول و کسر های دوم نام زهر قاتل
که هیچ دوا و تریاق علاج پذیر نباشد از مدار و برهان و کشف
و رشیدی و فرهنگ جهانگیری و در تحفة المومنین مسطور است
که هلاهل نام کوهی است در حدود چین و در آنجا گیاهی نباتی
بهم میرسد که آن زهر باشد پس بنام کوه او مشهور شده
و در بعضی کتب اگر هلاهل بتقدیم لام بر ها آمده استعمال کنند
او سلی را انسب می نماید ۔

هل ۔ بالکسر و قاف مفتوح بمعنی الایچی سفید و صیغه
امر است از هلیدن بمعنی بگذار و گنجی سره که آن
نخاله که بعد از سرشتن گرفته باشد و بالضم بمعنی
آغوش و بالفتح در عربی کلام استفهام است بمعنی
آیا چنین باشد از لطائف و مصطلحات ۔

هلال ۔ بکسر اول ماه نو تا سه شب و این ماخوذ
از هلل است که بمعنی کمی و ضعیفی باشد از شرح نصاب
از یوسف بن نافع و در اصطلاح فارسیان بمعنی
تراشیدن ناخن نیز آمده چرا که آن نیز بصورت هلال باشد
و نیز کنایه از پیاله

هلال هلال ۔ پاره پاره و لخت لخت

هلم ۔ بفتح ها و ضم لام و تشدید میم مفتوح بمعنی بیا
امر است از آمدن ۔

هلالم ۔ بفتحتین و ضم لام دوم نام بازیی از بازیهای اطفال شیر گرازان

هلیدن ۔ بکسر و فتح یای معروف گذاشتن از برهان

هلیون ۔ بکسر اول و فتح تحتانی گیاهی است که تخم آنرا
بدوا بکار برند از صراح ۔

هلاکو ۔ بضم اول لفظ ترکی است در اصل هولاکو خان است
بن تولی خان بن چنگیز خان و آن بادشاهی ظالم که در
سنه ششصد و پنجاه و شش بغداد و دیگر امصار را قتل نمود

بمعنی همیدان نیز نوشته چرا که در لهجهٔ ایرانیان اکثر الف
با واو بدل میشود —

همیان — بالفتح و بفتحتین کیسهٔ زر و بالکسر معرب آن
از بهار عجم و جهانگیری و برهان و منتخب —

همقران — این لفظ درست آمده مگر لفظ بلفظ همقرین
لفظ هم زاید زیرا که قرین صیغهٔ صفت مشبهه است بمعنی یار و
مصاحب نه بمعنی مصدر از بهار عجم —

همان — بالفتح اول صحیح و بضم اول غلط است چرا که در
اصل هم آن بود و ابن الثقات و محققان مسموع است
و اشارت است بچیزی که در خاطر ملحوظ باشد و مرادف
لفظ دیگر هم می آید —

همدان — بالفتح قبیله ایست از یمن و بفتحتین نام شهری
است از ایران و همذان بفتح و ذال معجمه معرب آن
از منتخب و خیابان —

همداستان — دو کس که در خواهش یک کام داشته باشند
هر یکی مر دیگری را همداستان باشد در محاوره اهل زبان از
بهار عجم و چراغ هدایت —

همداستان — هم کلام و هم صحبت از برهان —

همعنان — همراه و برابر از برهان —

همچو — حرف تشبیه و بمعنی همچنین نیز آمده از چراغ هدایت

همترازو — مقابل و هم قوت و برابر —

همچوایه — در آخر این لفظ یا زائده است —

همواره — بفتح اندازه و حساب و بمعنی همیشه چرا که این معنی
مخفف همواره است از لطائف و برهان —

همهمه — بانگ کردن شیر درنده از منتخب —

همه — برای احاطه اثر و شمول اجزا می آید و جمع کردن آن
بیای وحدت غرابتی دارد طالب کلیم گوید
مصرعه کوتاه میشود همه شمع سوختن ؛ سعدی گوید
بیت همه تخت و ملکی پذیرد زوال ـ نماند بجز ملک ایزد
تعال ؛ و علم آن نیست که همه را بمعنی هر استعمال کرده چرا که
هرگاه کلمه هر بر لفظ همه داخل میشود مرکب افادهٔ معنی هر یکی کند

و فرق در میان لفظ هر و همه آنست که همه برای شمول افراد است
من حیث المجموع و هر من حیث الافراد لهذا بعد هر مفرد و بعد همه
جمع واقع میشود چنانکه صائب گوید بیت نه بره
کیست که عشاق ترا بد کند می شناسد همه کس طبل بیتابان را

همای — بضم اول مرغ معروف که استخوان میخورد و بر سر
هر کسی که سایهٔ آن افتد بدولت و سلطنت میرسد و در آخر
این لفظ یای تحتانی ضروری نیست و گاهی بی یای تحتانی
هم می آید از برهان و غیره —

همگی — بفتحتین و کاف فارسی و یای مشدده بمعنی تمامی و همه
با آنکه همگی مخفف همگانی است و همگین مرکب از همه و گین که
حرف نسبت است بتبدیل یا و تا چنانکه لفظ سنده در
فیروزمند از بهار عجم و مدار و کشف —

همرازی — بمعنی برابری و همدم نیز آمده از مصطلحات —

فصل ها مع نون

هندبا — بالکسر و دال مهمله و یای موحده تخم کاسنی از برهان
و شرح نصاب —

هنگفت — بالفتح و کاف فارسی و ضم فا بمعنی قفس و سطبر
و گنده از کشف و رشیدی و سروری —

هندوی چرخ — کنایه از ستاره زحل از برهان —

هند — بالکسر نام زنی که قاتل امیر حمزه بوده است از منتخب و غیره

هنجار — بالفتح راه و جاده و بمعنی طرز و روش و قاعده
و رنگ و لون از بهار عجم و لطائف و برهان و جهانگیری و در مدار

هنگامه گیر — بمعنی هجوم کننده و بازیگر و شخصی که بر سر کوچه هنگامه
گرفته نشیند و از فریب تعویذات و ادویه مردم را جمع کند
تا چیزی از ایشان اخذ نماید شرح بوستان از عبد الرسول و برهان

هنوز — بفتح اول و ضم نون و واو معروف بمعنی تا حال
و تا اکنون ـ باید که تا هنوز بزیادت لفظ تا گویند غلط است
چرا که مقصود لفظ هنوز بمعنی تا موجود است از مدار و برهان و کشف

هنگام — بالفتح و کاف فارسی قصد و غارت و هوشیار و زور
و قوت و بمعنی شکاف و غار و قوم سپاه و فوج و ضربه

هنگام — بمعنی وقت و بمعنی هنگامه و جمع از برهان و رشیدی

هندوستان — ملکی است وسیع در اقالیم اول و
دوم و سوم و قدری در چهارم و صاحب مرآة العالم آورده
که طول ممالک محروسهٔ هندوستان از لاهری بندر که
متعلق بتهته است تا تهانه بندر اسلام متعلقهٔ صوبهٔ بنگاله یک
هزار و هفت صد و چهل کروه و عرض از سرحد تبت
اقصای صوبهٔ کشمیر تا قلعه شولاپور یک هزار و یک صد
و هفتاد و شش کروه و تحصیل هندوستان نه ارب
چهار کرور و هفده لک و شانزده هزار و هشتاد و دو دام
است چون چهل دام را یک روپیه میشود بحساب
روپیه باز تحصیل هندوستان بست و سه کرور و نه
لک و چهل و دو هزار و نه صد و هفتاد روپیه میشود در
سنه پانصد و هشتاد و هشت هجری سلطان قطب الدین ایبک
غلام سلطان معز الدین سام که او را سلطان
شهاب الدین نیز خوانند اول از همه پادشاهان اسلام
هندوستان را فتح کرده و تفصیل صوبهای هندوستان
اول صوبهٔ شاهجهان آباد دهلی طول آن یکصد و
شصت و پنج کروه و عرض آن صد و چهل کروه حد
غربی این صوبه لودهیانه شرقی پلول و جنوبی ریواری
و شمالی کوه کماؤن دوم صوبهٔ مستقر الخلافه اکبرآباد
و عرض آن صد کروه حد شرقی این صوبه گهاتم پور و
شمالی دریای گنگ و جنوبی چندیری و غربی
پلول سوم صوبهٔ الهآباد طول از جونپور تا کوه
جنوبی صد و شصت کروه عرض از گندر دریای گنگ
تا گهاتم پور صد و بست کروه شرقی صوبهٔ بهار غربی
صوبهٔ اکبرآباد شمالی صوبهٔ اوده جنوبی باندهو گره
چهارم صوبهٔ اوده و اوده شهر بزرگ که
بهندی آنرا اجودهیا نامند و بهرایچ و لکهنؤ و
خیرآباد و بلگرام داخل این صوبه است طول
این صوبه از سرکار گورکهپور تا قنوج صد و پنج
کروه و عرض از کوه شمالی تا حد
الهآباد صد و پانزده کروه پنجم صوبهٔ پتنه مشهور بعظیم آباد

اینها صوبه یا صوبهٔ بهار نیز گویند طول این صوبه از گرهی
تا رهتاس صد و بیست کروه عرض از ترهت تا شمالی کوه
صد و ده کروه مشرق رویه این صوبه صوبهٔ بنگاله و غرب
رویه الهٰ آباد و شمالی و جنوب کوه بزرگ سرکار بهار
و حاجی پور و مونگیر ششم صوبهٔ بنگاله دار الایالت این
صوبه شهر ڈهاکه که موسوم بجهانگیرنگر است سرکار بنگاله نه
بر ساحل دریای شور است و نزدیک آن کامروپ که
آنرا کامرو گویند پیوسته آن ولایت آشام بسیار
وسیع طول این صوبه از بندر چاٹگام تا گدهی چهار صد
کروه و عرض از کوه شمالی تا پایان سرکار بدالیون دو صد
کروه شرق رویه این صوبه دریای شور و غرب صوبهٔ بهار
و در شمال ولایت تبت و جنوب اوڑیسه سرکار باندہ
و فتح آباد و سلهٹ و شهره و چاٹگام و شریف آباد و سلیمان
آباد و لکهنوتی [illegible] هفتم صوبه اوڑیسه است و نه قلعه [illegible] دارد
و طول این صوبه یک صد و هشت کروه و عرض [illegible] کروه
هشتم صوبهٔ خجسته بنیاد اورنگ آباد اول این شهر را نام
و جانکری مشهور بود بعد ازان به [illegible] گده موسوم شده
بود بعد سلطان محمود فخر الدین دولت آباد نام کرد
اورنگ زیب عالمگیر نزدیک قلعه مذکور اورنگ آباد
طرح کرد طولش صد و پنجاه کروه و عرضش صد کروه نهم
صوبهٔ برار و برار ملکیست میان دو کوه طولش دو صد
کروه عرضش صد و هشتاد کروه [illegible] اول این صوبه
صوبه دهم خاندیس برهانپور دار الملک این صوبه است
طولش هفتاد و پنج کروه و عرض [illegible] و پنجاه کروه جانب شرقی
این صوبه برار و شمالی مالوه یازدهم صوبه مالوه دار الملک او اوجین
طولش دو صد و چهل کروه عرضش [illegible] کروه و شمالی این
صوبه نرور و غربی گجرات و اجمیر دوازدهم صوبهٔ دار الخیر اجمیر قلعه
چتور از توابع این صوبه است و حاکم این قلعه را رانا
گویند شهر سانبهر نزدیک شهر غدیر است طول چهار
کروه و عرض یک کروه آب بغایت شور و درون
غدیر بسیار قطعات زمین بسان مزرعه شمالی ازان اطراف
کناره بلند کنند و زمین را از گل نرم کرده از آب غدیر
پر میکنند بعد پانزده شانزده روز که زمین تمام آب را
جذب می کند تمام قطعه زمین نمک آلوده میشود و آنرا
از گل ها کنده بر کناره می اندازند طول این صوبه
آمیر تا بیکانیر و جیسلمیر صد و شصت و هشت کروه و عرض
از نهایت سرکار اجمیر تا بانسواره صد و پنجاه کروه شرق
رویه او اکبرآباد و غرب رویه بالپور تابع ملتان و شمالی
قصبات شاهجهان آباد و جنوب گجرات احمد آباد و سرکار ها
این صوبه چتور و اجمیر و جودهپور و ناگور و سروهی و بیکانیر
سیزدهم صوبهٔ گجرات صورت که بندر نامور است و چند
بندر دیگر از توابع او است و بهروچ داخل همین است
از بندر کهوگه تا بندر راهر الهد و بیست و پنج کروه طول دارد
و هفتاد و دو کروه عرض دارد جانب شرقی این صوبه
احمد آباد و شمالی کچه جنوبی و غربی دریای شور چهاردهم
صوبه ٹهٹه درین صوبه از حدود ملتان تا اوچ و کچ و مکران
شمال رویه کوههای خارا بلند و مساکن قوم بلوچ و بعضی
افغانان و جانب جنوب از اوچ تا گجرات کوههاست
ریگ و شکارگاه رئیس آنجا جیسلمیر است طول این صوبه
از کچ مکران دو صد و پنجاه کروه و عرض از قصبه بدین
تا بندر لاهری صد کروه شرق رویه این صوبه گجرات
احمد آباد است و غرب رویه کچ و مکران شمال بهکر سیوی
دریای شور سرکار چهار دارد ٹهٹه و سیوستان و
نصیرپور و امرکوت پانزدهم صوبه ملتان پاک پٹن و دیپالپور
تابع این صوبه است چون از کثرت سیرابی آب بیل و جنگل
انبوه بسیار است لهذا این دیار را لکهی جنگل نیز گویند
طول این صوبه از فیروزپور تا سیوستان چهار صد کروه
عرض از خط لوت تا جیسلمیر صد و بیست و پنج کروه خاور رویه
سرکار سرهند غرب رویه کیچ مکران شمالی سور کوٹ جنوبی
اجمیر و سرکار های این صوبه ملتان است و دیپالپور
و بهکر شانزدهم صوبه دار السلطنت لاهور که مصری
است بزرگ بر کنار دریای راوی و باغ شالامار
متقابله باغ کشمیر شاهجهان بادشاه در قرب شهر لاهور
احداث فرموده است و پنج دریای ملک پنجاب اینست
اول ستلج دوم بیاه سوم راوی چهارم چناب پنجم
دریای بهت و مابین دریای بهت و دریای سند لو نام
دوابه مشهور است و این دریای سند درمیان هندوستان
و کابل و زابلستان حایل است طول این صوبه از آب
ستلج تا دریای سنده صد و هشتاد و هفت کروه شرق رویه
سرهند و غرب ملتان شمال کشمیر جنوب دیپالپور هفدهم صوبه
کشمیر و درین صوبه دوازده بگیه زمین است که دران زعفران
روید سرکار سنگلی داخل این صوبه است طول این صوبه
از خیبر تا دریای کشن گنگ صد و بیست کروه و عرض
هشتاد و هژدهم صوبهٔ کابل و این صوبه چند تومان دارد
یکی ازان پیشاور است طول این صوبه از اٹک بنارس
تا هندوکوه صد و پنجاه کروه عرض از قراباغ قندهار تا حسن
سرای صد کروه شرق رویه دریای سند و غرب رویه غور
شمالی اندرآب و بدخشان و هندوکوه و جنوبی بیل داده
نوزدهم صوبه قندهار طول این صوبه صد کروه و عرض دو صد
و شصت کروه شرق آن سند شمالی غور و غرجستان کابل
غزنین میان شرق و شمال بیان اقرب مسافت بعضی بلاد
هندوستان ابتدا از شاهجهان آباد لاهور یک صد و
پنج کروه جیبی تا سرهند پنجاه و [illegible] کروه و از سرهند تا لاهور
پنجاه و سه کروه و از سرهند کانگره چهل و نه کروه بجواره
بیست و پنج کروه و کانگره از بجواره بیست و چهار و از لاهور
اٹک شصت و دو کروه از آنجا پیشاور چهارده و نیم
و از کابل تا پشاور [illegible] کروه و از لاهور ملتان هفتاد و دو
ملتان تا بهکر یک صد و شش از بهکر سیوان پنجاه و پنج
کروه و از ٹهٹه تا [illegible] و پنج کروه و از بهکر تا قندهار
یک صد و هفتاد و هفت و از لاهور کشمیر براه تیر پنجال
هفتاد و شش کروه تا ٹهٹه [illegible] و چهار کروه از آنجا
کشمیر چهل و دو از شاهجهان آباد تا اکبرآباد براه راست
چهل و چهار کروه و از اله آباد تا بنارس بیست و نه کروه

هشت سد — بالفتح اندازه که فلک شش این سد است باید الف همزه بها و حذف الف چون در کلام توسعاً دال و زا بی فاصله در کلمه جمع نمیشود لهذا از الف سین مهمله بدل کردند هشت سد باشد از منتخب و صراح و در حاشیه تحریر اقلیدس نیز همچنین بنظر فقیر مولف در آمده و هشت سد نام علمی است که از آن معرفت اشکال و مقادیر اشیا حاصل میشود و در قسم اعداد را نیز گویند از مدار و مزیل و کشف و در برهان این لفظ را بالکسر نوشته و در بعضی فرهنگها این لفظ را بمعنی مکر و فریب نوشته اند

هندوکوه — نام کوهی که از کابل چهل کروه است

هنگامه — مجمع مردم و بمعنی وقت و هنگام نیز آمده از رشیدی

هنی — بفتح اول و کسر نون و تشدید یا بر وزن ... خوشگوار و گوارنده و بالضم از منتخب و کشف و صراح

هوشنگی — کنایه از تیغ و شمشیر از برهان —

هنگامه پنداری — خودداری —

فصل ها مع واو

هوا — با مد حرف ... یعنی فضا که میان آسمان و زمین است و بمعنی خالی و باد ساکن که جوف هر مکان ... شده و بالقصر آرزو و اشتیاق و میل نفس اماره و بی ... ندی بادرا احدار و لطائف و صراح و کشف ... آنچه در عرف مردم هوا بجای لفظ باد مستعمل است و خلاف ... نادره اهل علم است و لفظ هوا باصطلاح سازندگان ... بمعنی گرمی و گرم نمودن ساز از آتش —

هویت — بالضم اول و کسر واو و تشدید تحتانی منسوب ... مرتبه فوقانی مرتبه وحدت و ذات باری تعالی و ... هویت از کشف —

هودج — بالفتح و دال مهمله مفتوح و جیم عربی کجاوه ... که در آن زنان سوار شوند و عماری شتر از منتخب و کشف

هوادج — بفتح اول و کسر دال عماری های شتر که در آن ... ان می نشینند جمع هودج است —

هیج — بالفتح و ... نادانی و شتابی از منتخب

هود — بالضم بواو معروف نام پیغمبر علیه السلام که بهدایت قوم عاد مبعوث ... بود و نام سوره قرآن شریف و بمعنی توبه کردن و رجوع بازگشتن از لطائف و صراح

هورمز — بضم اول و واو معروف و ضم میم و سکون ... نام ستاره مشتری از جهانگیری و موئد

هور — بالضم و بواو مجهول در فارسی بمعنی آفتاب و گویند که نام ستاره ایست که بعد از هزار سال طالع میگردد و از کشف و در خیابان نوشته که هور بمعنی آفتاب است و ظاهرا هور در اصل سور باشد بسین مهمله و واو معروف چنانکه در زبان کتابی اهل هند است که سین مهمله با ها در هر دو زبان بدل میشود و کثرت توافق این هر دو زبان پیش از حد است —

هواجس — بفتح اول و جیم عربی مکسور و سین مهمله خطرات شیطانی که در دل گذرند و این جمع هاجسه است و هاجسه بمعنی چیزی که در دل گذرد از منتخب و کشف و در شمسی نوشته که ماخوذ از هجس است و هجس بمعنی آواز نرم که شنیده شود و بالضم بمعنی پلیس از زبن و وسواس مراد باشد و معنی هجس در صراح نیز همین است —

هوس — بفتحتین و سین مهمله نوعی از جنون از صراح و قاموس و در منتخب بمعنی دیوانه شدن و باصطلاح فارسیان بمعنی آرزو و شوق چیزی و عشق خام و ناقص

هوش — بواو مجهول زیرکی و بمعنی جان و بمعنی مرگ و هلاک از رشیدی و برهان —

هول — بالفتح ترسانیدن از منتخب و لطائف و صراح و بمعنی خوف و بیم و در شرح نصاب نوشته که نیز ابوالهول بالفتح بمعنی گوی که بدان طفلان بازی کنند

هوی اول — بالضم باصطلاح کشتی گیران بار اول از مصطلحات —

هوام — بفتح اول و ثانی و تشدید میم بر وزن شام بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و سوسمار ... و گزنده و این جمع هامه است از منتخب و کشف اللغات

هون — بالفتح در عربی بمعنی آرام و آهستگی و وقار و نرمی و سبکی و در فارسی زمین زراعت که بر کاریز باشد و بالضم در عربی بمعنی خواری و بیغرتی و در فارسی کلمه تاکید و کلمه استکراه از منتخب و صراح و برهان و لطائف و نیز در برهان نوشته که نوعی از زر و سیم است که در ملک دکن رایج است فقیر مولف گوید که هون بمعنی اخیر بضم ها و سکون نون و واو مجهول ملفوظ لفظ هندی است و هون ابتدائی قسمی از هون است که در عهد آن ابتدائی نام را جا شده باشد والله اعلم بالصواب —

هوان — بالفتح خواری و بیعزتی از منتخب و صراح و کشف

هوا گرفتن — پرواز کردن از مصطلحات —

هوائی شدن — پرواز نمودن

هو — بالضم و واو معروف بمعنی خود وی از برهان و اسم ذات باری تعالی و باصطلاح لولیان ... آوازی که کشتی گیران برای گرمی هنگامه ... کنند

هووو — بفتح اول و ضم واو و سکون واو دیگر بر وزن ... بمعنی اتباع یعنی هر یکی از آن دو زن که در نکاح یک مرد باشند و در برهان بفتحتین —

هواله — بفتح و تشدید واو هولناک —

هوا خوردن باده — کنایه از زایل شدن کیفیت شراب بتصرف هوا از نشه شراب از مصطلحات

هوائی — محب و عاشق و دوست و آرزومند و بمعنی لهو و پریشان و باجی که سوای مقرری بخزانه سلاطین میرسد از مصطلحات و قسمی از آتش بازی —

هولگی — بفتح اول و کسر لام و کسر کاف فارسی و یای معروف بمعنی ترسانیده شده و هراسان و مجازا بمعنی مضطرب و این منسوب است بهول که بالفتح باشد بمعنی یکبار ترسانیدن چه وزن فعله بالفتح برای مرت باشد پس بحالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعده فارسی بکاف فارسی مبدل شده چنانکه در بردگی —

وگاهی های آخر در حالت نسبت حذف نمایند چنانکه
نکه و نکی و بنگاله و بنگالی وگاهی آخر کلمه را بوقت الحاق یای
نسبت بکاف فارسی بدل کنند چون خانه و خانگی و مرده
و مردگی و بیگانه و بیگانگی وگاهی الف و نون را پیش
قبل از یای نسبت در آرند چنانچه ربانی و حقانی و نفسانی
و ظلمانی و جسمانی و نورانی و چون در کلمه حرف ثالث
یای تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن
یا را گاهی حذف نمایند چون مدنی منسوب بمدینه و قرشی
منسوب بقریش و حنفی منسوب بحنیفه یعنی ابوحنیفه وگاهی
قبل یای نسبت حرف زای معجمه زیاده آرند چون ری و
و مروزی منسوب بری و مرو دوم یای خطاب و آن
بعد اسما و افعال آید و در آخر افعال معنی تو دهد چنانچه
گفتی و بخواهی گرفت و بدهی و هرگاه بعد اسما آید
معنی هستی از و مستفاد میشود چنانچه هنوز طفلی یعنی
طفل هستی و مرد تیز هوشی یعنی تیز هوش هستی سوم
یای مصدری و آن بعد اسما آید چنانچه تری و تازگی
و دانائی و رسوائی و توانائی و بینوائی و ساده لوحی و شکستگی
و دانندگی و یای مصدری با مصدر عربی نیز لاحق میشود
و نزد بعضی صحیح و نزد بعضی غلط لیکن در اصل صحت ندارد
چون سلامتی و خلاصی و صفائی چهارم یای لیاقت
و این در آخر مصادر آید چنانچه خوردنی و کشتنی و رفتنی
و گذاشتنی یعنی لائق خوردن و لائق کشتن و لائق
رفتن و لائق گذاشتن پنجم یای متکلم و این تقلید بیان
است و در آخر اسما و القاب آید چنانچه الهی و مخدومی
و استادی و اعتضادی و قبله گاهی یعنی اله من و استاد من
و مخدوم من و اعتضاد من و قبله گاه من صائب
گوید بیت نویسد لوح پیشانی آفتاب آن صفحه رو را مه نو
قبله گاهی خواند آن محراب ابرو را ششم یای فاعل
و آن بعد اسما آید و معنی کننده دهد چنانچه کسبی و کفایتی
و غوغائی و فریبی و وسواسی یعنی کسب کننده و کفایت
کننده و غوغا کننده و فریب کننده و وسواس کننده مگر معنی

این یا بیای نسبت قریب است هفتم یای مفعول
چنانچه مهری و سندی و انتخابی یعنی مهر کرده شده
و سند کرده شده و انتخاب کرده شده و این نیز بیای
نسبت قریب است هشتم یای تشبیه ظهوری گوید بیت
داغ بغیر تو بهمانی کند و سر که رسید پیش تو پائی کند و این
یا بیای مصدری قریب است نهم یای مبالغه چنانچه
علامی و فهامی ثانی یای مجهول و آن نیز بر چند قسمست
چنانچه یای وحدت و یای توصیف و یای تنکیر و یای تخصیص
و شرط و جزا و تمنا و استمرار و اظهار اضافت و تعظیم و تحقیر
و زائده و یای مقدار و وقایه و جمع اول یای
وحدت و آن معنی یکی دهد و همیشه مجهول ملفوظ باشد و نکره
گردد و اصلا بمعرفه ملحق نشود چون پادشاهی و مردی کسی
و گاهی و اگر بعد های مختفی آید بهمزه بدل گردد سعدی
گوید ع یکم روز بر بنده دل بسوخت دوم یای توصیفی
و این را یای اشارت و یای ابهامی نیز گویند و کاف
بیان برای صله بعد آن آید خواه متصل چنانچه درین
مصرعه یاد وصلی که دل از هیچ خبردار نبود و خواه کاف
انفصاله آید چنانچه درین بیت قاتلی خون مرا ریخت
که در روز جزا نظر از نار هنگامه محشر نکند مثال یای
توصیفی بعد از مصرعه اول و یای زائده در مصرعه
ثانی ع نوبتی بنده که باشد مستاوار ندهد پاکتی بر بنده
که دارد این قدر زور زمانه سوم یای تنکیر از وی
اطلاق مستفاد میشود و تعیین نباشد چنانچه درین مصرعه
در خرابات مغان نیست چو من شیدائی چهارم یای
تخصیص و از و نسبت خاص در ذهن ایما نماید بیت
من و ادرد و در تماشای گلستان کسی به نگاهی شده خرسند
ز بستان کسی و درین ع ساز آباد و فدیاد و دل برائی را
پنجم یای شرط و جزا و آن گاهی بعد شرط و جزا هر دو آید
چنانچه بیت گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود
از کبر در وی نگاه ششم یای تمنا و آن در مقام
حسرت در آخر صیغه ماضی ملحق سازند چنانچه درین بیت

چه بودی که پایم درین کارگل بچلی فرو رفتی از کام
دل هفتم یای استمرار و آن در آخر صیغه ماضی درآید
و از و معنی دوام مستفاد شود چنانچه درین بیت ع
گرفتی کمر بند زورآزمای و گر کوه بودی بکندی زجای
بخوردی که خاطر بر آسایدش نخوردی که فردا بکار آیدش
هشتم یای اظهار اضافت و آن بعد الف و واو
ساکن آید چنانکه درین جای او و پای او در جای او و موی
او نهم یای تعظیم چنانکه درین بیت برد دل ز کفم و مجلس
آرائی پسی قدی سمن اندام راه سیمائی دهم یای
تحقیر بمعنی اندک و استخفاف و حقارت آید چنانکه درین
بیت حافظ شیرازی بیت یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید و درین بیت شاهبازی
برای تعظیم است و یای مگسی برای تحقیر یازدهم یای
زائده و آن بعد الف و واو آید بشرطیکه اگر دور کنند در معنی
خلل نیاید چنانکه خدا و خدای و هما و همای و بو و بوی
و خو و خوی ع خدای راست مسلم بزرگی و الطاف
و درین مصرعه مصرعه همای بر سر مرغان از آن شرف
دارد و نیز یای زائده باشد که در آخر بعضی اسمای
عربی و فارسی ملحق شود چنانکه نوربان و نوربانی و ارغنان
و ارغنانی و فلان و فلانی و مهمان و مهمانی و قربان
و قربانی و زیادت و زیادتی و فضول و فضولی و انتظار
و انتظاری و حضور و حضوری و غلط و غلطی و قحط و قحطی
و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی و در جواهر الحروف
برای این همه الفاظ سند شعرا و استاد مسطور است
دوازدهم یای جمع چون آدمی و کردیم و رفتیم سیزدهم
یای مقدار چنانچه درین بیت سخن با رخاطر نبود تو
نبودش صاحبی صاحب شکوهی چهاردهم یای که خود
با حرف رابطه گردد چون دانا هستی یعنی دانا است
و شنیده استی یعنی شنیده است پانزدهم یای وقایه این
در منادی و حرف ندا واسطه باشد و اصلی نباشد چنانکه در
لفظ خدایا بخلاف ساقیا و حرف یا گاهی بدال بدل

چون رونیک و رونگ و بلام چون نامی و نهال گیا
نی و بها چون روینده و رونهنده بمعنی نشو و نماکننده
از چهار الحروف —

یاسا — بسین مهمله ترکی ماتم را گویند از برهان و مجازاً
بمعنی قتل مستعمل و در لغات ترکی بمعنی قتل و غارت و قصاص نوشته

یارا — قوت و توانائی و طاقت از برهان —

یا اسفی — بفتح همزه که حرف سوم است و فتح سین مهمله
و فتح فا و در آخر الف بصورت یا بمعنی وای افسوس است
لفظ تحسین اندوه و غم و لفظ یا در اول و الف در آخر هر دو
برای ندبه است کنایه از قهر یا دو آه و بجای تعجب و تحسر نیز
آید از کشف و لطائف —

یاقوت — نام خوشنویس که غلام مستعصم بالله بود
و مستعصم بالله یکی از خلفای عباسیه بوده است و یاقوت
جوهریست معروف و آن چهار نوع است سرخ و زرد
و کبود و سفید و یاقوت سرخ هفت لون باشد رمانی و
رمانی و ارغوانی و وردی و جمری و تلی و نمی و لحمی
کبدی یعنی جگری نیز نوشته اند از جواهر نامه مرقوم
شد و یاقوت نوعی از بلاد است که برنج آن سرخ باشد و نام خربوزه

یاسج — بفتح سین و جیم عربی تیر پیکان دار از برهان و در
فرهنگ بمعنی تیر بی پیکان دوکاره نوشته و بعضی بمعنی
نیزه نوشته اند و گاهی مراد ازین آه مظلومان باشد

یافوخ — بضم فا و در آخر خای معجمه نرمه سر که در اطفال
شیرخوارگی متحرک باشد بهندی تالو نامند از صراح و غیره

یاد — چنانکه بصبر می آید بمعنی دل و خاطر نیز می آید
چنانکه گویند فلان چیز از یاد من رفت از چراغ هدایت —

یادبود — بمعنی یادگار

یادگار — نشان از برهان و مجازاً بمعنی فرزند نیز می آید
و در چراغ هدایت نوشته که یادگاری بیای نسبت نیز
بمعنی یادگار —

یار غار کنایه از یار شاطر چرا که پیغمبر علیه الصلوة والسلام
وقتیکه از مکه باراده هجرت بر آمدند براه در میان غاری رفته
متواری بودند حضرت صدیق همراه بودند ازین جهت
یار غار کنایه از یار صادق است

یازده در — کنایه از یازده منفذ و مجری که در بدن است
اول و دوم هر دو سوراخ گوش سوم و چهارم هر دو سوراخ
بینی پنجم و ششم هر دو مجرای چشم هفتم و هشتم دهان که یکی
دو منفذ است یکی راه آب و طعام که آنرا مری گویند
دوم راه تنفس که بقصبه ریه تعلق دارد نهم و دهم راه
بول که مشتمل بر دو مجری است یکی سوراخ بدر رفتن بول
دیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز و بعضی چهار
دیگر بیشتر افزوده در بدن پانزده در قرار داده اند
سوراخ کام و دو پستان که از هر یک شیر بچه ...
دوم ... قوت جنین است سوم و چهارم منافذ پستان

یاور — بفتح واو مددگار این لفظ در اصل یار ور بود
بفتح ... مهمله بر وزن که مزید علیه یار است بعده قلب مکانی
کردند میان را و واو یاور شد از بهار عجم مؤلف گوید شاید
که در اصل یاری ور باشد که بجهت تخفیف را و یا را حذف کردند

یاقوت میدان دار — حرف یازدهم دال مهمله یاقوت
که مهین باشد و سطحه آن مستوی و هموار بود —

یاره — مددگار و مخفف یاره که بمعنی طاقت است —

یاور — بفتح دال روز دوازدهم از هر ماه شمسی از برهان

یاپشماق — بفتح یا و سکون تای فوقانی و الف غیر ملفوظ
و کسر میم و سکون شین معجمه و فتح لام و در آخر کاف در ترکی
بمعنی داخل شده اند —

یاس — در فارسی مخفف یاسمن و در عربی بمعنی ناامید از برهان

یابس — بکسر بای موحده و سین مهمله خشک و خشکی کننده

یابی متکلس — یابی کلان که طویل باشد بجانب
دست راست کاتب —

یانع — بکسر نون و بعده عین مهمله میوه رسیده و پخته از
منتخب و کشف و لطائف و صراح —

یاغ — بغین معجمه در ترکی بمعنی روغن از لغات ترکی نوشته

یارق — بضم رای مهمله روشن و سفید این لفظ ترکی است

یال — گردن که ترجمه عنق است و بمعنی موی گردن
اسپ و درین معنی مجاز است از بهار عجم و کشف و جهانگیری
و برهان و رشیدی و سرمه سلیمانی روایت از لغات ترکی دریافته
شد که این لفظ ترکی است —

یال کوپال — بضم کاف عربی و واو معروف و بای فارسی
مرکب بمعنی شان و شوکت و تن و توش از چراغ هدایت

یا و دال — بواو عاطفه اسم دو حرف است حرف یا بشکل
که در مفردات می نویسند در تقویم علامت برج دلو است و هم
علامت مشتری و دال علامت برج اسد است و هم علامت عطارد

یاوگیان — گریبان

یاسین — نام یکی از سورتهای قرآن مجید که در
ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه وسلم
مذکور است و نزد بعضی یاسین یکی از اسمای آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و نیز نوشته اند که یا حرف ندا و سین
کنایه از لفظ سید از تفسیر حسینی و غیره و در بهار
مسطور است که یسین مخفف انیسین که تصغیر انسان است
درینجا برای تعظیم باشد —

یاختن بخای معجمه دست بقصد کاری دراز کردن و
بیرون کشیدن و ظاهر کردن از کشف و رشیدی و برهان

یازدن و یازیدن — هر دو ... دست دراز
کردن و بقصد کاری دست دراز کردن و بالیدن از
کشف و برهان و مدار —

یازان — حمله کردن و دست دراز کردن از لطائف

یاسمن — گلی است خوشبو و آن دو قسم است یکی سفید
و دیگری زرد و بهندی هر دو قسم را چنبیلی گویند از
الفاظ الادویه و تحفة المؤمنین و در منتخب نوشته که گلی
است زرد و خوشبو و در برهان نوشته که یاسمین و
یاسمن و یاسمون هر واحد بمعنی گل خرو و آن سفید
زرد و کبود می باشد

یارستن — بفتح رای مهمله طاقت داشتن از برهان و مدار

یاهو — بواو معروف نوعی از کبوتر که آواز یاهو زدن آن ...

یابو — ترکی است بمعنی اسپ بارکش —
یازنامه — بالفتح بمعنی کار نیک از برهان —
یاوه — گم و ناپدید و هرزه و بیهوده از برهان و الفاظ ترکی است
یانه — بزیادت الف برسم خط ترکی و فتح نون در ترکی بمعنی طرف و جانب —
یاقه — بقاف در ترکی گریبان جامه را گویند —
یاوه — بمعنی گم شده و سخنان بیهوده و پوچ از لطائف و برهان و جهانگیری —
یازنده — بقصد کاری دست دراز کننده
یاسه — بسین مهمله و زای هوز بمعنی حکم و قانون و سیاست از لطائف و برهان —
یاره — بفتح رای مهمله زیوریست که بدان آرایش ساعد کنند آنرا کنگن گویند از کشف و رشیدی و برهان و سروری
یارگی — بکاف فارسی قدرت و توانائی از برهان
یارفروشی — کنایه از تحسین و تعریف کردن یار از برهان و مصطلحات —
یاوگی — بواو و کاف فارسی گم شدن و هرزه گوئی از برهان
یای — در ترکی کمان تیراندازی و موسم تابستان از لغات ترکی —
یاغی — بکسر غین معجمه دشمن و بمعنی بیفرمان از لغات ترکی
یاوه درای — بیهوده گو
یافتن بازی — فریب خوردن —
یا بشری — یا حرف نداست و بشری بمعنی بشارت منادی یعنی ای بشارت بیا که این وقت تست یا ندا برای تعجب یعنی ای عجب بشارت است یا آنکه بشری نام یار برآرنده یوسف علیه السلام است از چاه که منادی واقع شده هذا ملخص المدارک و جامع البیان و بحر مواج —
یاقوت رمانی — بضم رای مهمله و تشدید میم نوعی از یاقوت که رنگش مشابه برنگ دانه انار باشد.
یاقوت گرگانی — بهردو کاف فارسی نوعی از یاقوت که معدن آن در نواحی شهر گرگان واقع است و گرگان شهریست در عراق عجم که معرب آن جرجان است
یاقوت جگری — نوعی از یاقوت که رنگش سرخ مائل بسیاهی باشد مشابه برنگ جگر —

فصل یای تحتانی مع بای موحده

یباب — بالفتح بمعنی خراب از منتخب و صراح —
یبوست — بضمتین خشکی از منتخب —
یبروح — بالفتح و واو معروف و حای مهمله بیخ لفاح که بفارسی مردم گیاه و بهندی لکهمنی گویند از الفاظ الادویه و منتخب و قاموس
یبس — بالضم خشک شدن از منتخب
یبروح الصنم — بحای مهمله بمعنی مردم گیا و آن بیخ گیاهی است که شبیه بمرد و زن بهم پیوسته دستها بر همدیگر حمائل کرده و پاها در هم محکم ساخته نر را پای راست بپای چپ ماده افتاده باشد و ماده را بعکس آن هرکه او را کنده از زمین جدا کند بمیرد از شرح خاقانی —
یپتلو — بفتح اول و فتح بای فارسی و سکون لام و ضم لام مقامی که از شهر ده اسباب غله وغیره برای فروختن بدانجا آرند بهندی آنرا منڈی و گنج گویند از لطائف و در برهان بتقدیم نون است بر بای فارسی و در رشیدی بمعنی قافله و متاع

فصل یای تحتانی مع تای فوقانی

یتوع — بفتح اول و ضم فوقانی و واو معروف و عین مهمله هر درختی که شیردار باشد مثل زقوم و انجیر و عشر بمعنی آک از کشف و منتخب و برهان و الفاظ الادویه —
یتمش — بفتح اول و سکون فوقانی و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رسیده یت بمعنی رسید و مش بکسر میم بجای علامت مفعول —
یتورمش — بفتح یا و ضم تای فوقانی و واو غیر ملفوظ و سکون رای مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رساننده
یتاق — بفتح پاسبانی یعنی چوکی از بهار عجم و کشف و برهان و رشیدی
یتیم — طفل بی پدر و گاهی بمعنی بی مادر باشد و طفلی که پدر و مادر هردو ندارد لطیم بطرفین گویند و کسانی که آشنا تیم و سیر گویند خطاست از مدار وغیره و بمعنی غلام و دزد و عیار و در صراح بمعنی سقوط بسیار و درد و شوهر زنی نیز و طفل بی پدر
یتن — بالفتح بچه که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پا بیرون آید از شرح نصاب و صراح —
یتاقی — پاسبان از سروری و برهان —

فصل یای تحتانی مع ثای مثلثه

یثرب — بفتح اول و سکون ثا و کسر رای مهمله و بای موحده نام مدینه منوره از کشف و مؤید و صراح و منتخب —

فصل یای تحتانی مع حای مهمله

یحیی — بالفتح نام پیغمبریست علیه السلام و نام مردیکه بغایت سخی و جواد بوده است —
یحمور — بالفتح و واو معروف و رای مهمله گورخر از شرح نصاب
یحموم — بالفتح دود سیاه از منتخب و شرح نصاب و صراح

فصل یای تحتانی مع خای معجمه

یخ در بهشت — نوعی از حلوا از برهان —
یخاوچ — بتحتانی مفتوح و خای معجمه و در آخر جیم فارسی لفظ رومی است بمعنی تصویر عیسی علیه السلام که بر دیوارهای معابد نصاری میباشد آنرا میشویند و آب آنرا تبرکا میگیرند —
یخ — بالفتح فرق میان برف و یخ آنست که برف مثل غبار میبارد و یخ چون موم گداخته بر کوه و دشت قطره قطره میچکد و مثل سنگ سفید میگردد
یخدان — صندوق اطعمه و حلویات از مصطلحات
یخ خوردن — سردمهری کردن و افسرده دلی از شرح
یخچه — ژاله از برهان —
یخشی — بفتح اول و سکون خای معجمه و کسر شین معجمه و یای معروف خوب و نیک و مبارک و بهتر از کتاب ترکی نوشته شد —
یخنی — بالفتح و کسر نون ذخیره یعنی آنچه بدارند از مال یا طعام که بوقت حاجت بکار آید از سروری و لطائف و کشف و صاحب برهان نوشته که

کرنجی بمعنی پخته و مطبوخ و ذخیره و آن هر چیز که از اسباب و غله نگاه دارند که بوقت حاجت بکار آید و گوشت پخته شده —

فصل یای تحتانی مع دال مهمله

ید بیضا — دست روشن و سفید که دست موسی علیه السلام باشد که بآتش سوخته شده بود حق تعالی آنرا العوض آن معجزه والیشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست را ضم کرده می برآوردند مثل آفتاب روشن نیز ظاهر آمدی و مجازاً بمعنی کرامات و خرق عادات —

ید طولی بفتح اول و کسر دال مهمله و واو معروف و فتح لام هر دو لفظ موصوف و صفت بمعنی دست دراز و نیز کنایت است از مهارت و کمال بصنائع و هنرها که بدست تعلق دارد —

ید — بالفتح و تخفیف دال دست و نعمت و دولت و نیکی و ملک شاستن و قدرت و قوت و خواری از منتخب و شرح نصاب —

ید بیضا نمودن — معجزه و کرامات نمودن چون موسی علیه السلام دست گریبان خود کرده می برآوردند روشن چون پنجه خورشید ظاهر میشد —

فصل یای تحتانی مع راء مهمله

یرغا — بالفتح و غین معجمه رهوار و تیز رو و بمعنی یلغار نیز نوشته از لطائف —

یرت — بالضم و تای فوقانی منزل را گویند از مهالهٔ ترکی نوشته شد —

یراش — بضم و شین معجمه نهضت و توجه از لطائف —

یرلیغ — بکسر اول و لام مکسور و یای معروف و غین معجمه فرمان بادشاهی لفظ ترکی است از کشف و بهار عجم

یراق — بفتح اسلحه سپاه مثل شمشیر و سپر و تیر و کمان وغیره و گاهی بمعنی مطلق سامان و اسباب و مصالح هر چیز آید از لغات ترکی و مدار و مصطلحات —

یرقان — بفتحات زردی چشم و بدن از منتخب و در صدر و الامراض بسکون ثانی نیز جائز داشته و در چراغ هدایت نوشته که در اشعار اوستادان بسکون دوم نیز آمده درین صورت لفظ ارنی و لفظ حرکت را که هر دو متحرک اند بسکون دوم نیز توان خواند —

یرملون — لفظی است که درین لفظ برای یادداشت قاعدهٔ قرائت شش حروف را جمع کرده اند هرگاه که بعد نون ساکن و نون تنوین یکی از حروف یرملون واقع شود آن نون را از جنس آن حروف گردانیده باهم ادغام کنند با غنه مگر در لام و را غنه نکنند چنانچه من یوم و من یهم و من مار و من لبن و من وال و من نور و خیرا یره و خیر من مشرکة —

یرغو — بالفتح و ضمه غین معجمه و واو معروف سیاست از رساله

یراعه — بفتحتین و عین مهمله مفتوح نی قلم و کرم شب تاب و مرد بددل از منتخب و شرح نصاب —

یره — بفتحتین در ترکی بمعنی میان از لغات ترکی نوشته شد

فصل یای تحتانی مع زای معجمه

یزکدار — سردار فوج طلیعه —

یزدجرد — بفتح و جیم عربی مضموم نام بادشاهی که نبیره زاده نوشیروان عادل بود از برهان —

یزک — بفتحتین و زای معجمه و کاف عربی محافظان لشکر و مقدمهٔ لشکر که آنرا قراول نیز گویند و آن جمعی از سواران که از لشکر خود پیش روند تا از فوج دشمن خبردار باشند و فوج طلیعه که بهندوستان آنرا ناوه گویند و بمعنی مطلق فوج نیز آمده از بهار عجم و کشف و رشیدی و سروری و جهانگیری

یزدان — بالفتح یکی از اسمای حق تعالی است و در فارسی چه فارسیان قبل از اسلام دو خدا می دانستند یکی یزدان و آنرا فاعل خیر میگفتند و دیگر اهرمن و آنرا فاعل شر میگفتند از برهان —

یزنه — بالفتح و زای معجمه و نون در ترکی شوهر خواهر از رشیدی و لغات ترکی و برهان —

یزدی — منسوب بیزد که بالفتح و دال مهمله نام شهریست از توابع شیراز

فصل یای تحتانی مع سین مهمله

یسارت — توانگری از مدار و منتخب و لطائف

یسار — بفتح توانگری و ثروت و دست چپ از منتخب و کشف و صراح —

یسر — بالضم و بضمتین آسان شدن و آسانی و بفتح اول و کسر سین بمعنی آسان از منتخب و صراح و لطائف

یسیر — بروزن فقیر اندک و بمعنی آسان از کشف و منتخب و صراح —

یساق — بفتح سیم و تیاری هنگامه بمعنی دیوان و دربار از لغات ترکی —

یساول — بفتح اول و ضم واو لفظ ترکی است بمعنی میر ترک و نقیب و چوبدار —

یسل — بفتحتین جمع یسال بالفتح هر دو لفظ بمعنی بهره فوج از مصطلحات

فصل یای تحتانی مع شین معجمه

یشب — بالفتح و در آخر بای موحده نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان —

یشک — بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی دندان بزرگ شتر و فیل و گرگ و اسپ و سگ که بعربی ناب و بهندی کهلی و کیلا گویند بیای معروف از رشیدی و سروری و جهانگیری

یشم — بالفتح مصحف یشب نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان —

فصل یای تحتانی مع عین مهمله

یعقوب — بروزن یکبک نام نبی علیه السلام که پدر یوسف علیه السلام بودند و این لفظ عربی بنسبت عبرانی است و نام مردی امام و مجتهد مذهب انصاری از کشف و برهان و صراح وغیر آن —

یعسوب — بروزن یعقوب بمعنی امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلان تر از تمامی زنبوران شهد هر جا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند و مجازاً بمعنی سر گروه قوم و یعسوب المؤمنین لقب مرتضی علی رضی الله عنه زیرا که در هنگام خلافت آنحضرت تمامی مؤمنین و منافقین

در همراه متابع و پیروان اصحاب بودند—

یعوق — بفتح اول و ضم عین مهمله نام بتی است از بتان قوم نوح علیه السلام که بصورت اسپی بود از شرح نصاب و منتخب

یعنی — صیغه واحد مذکر غائب فعل مضارع معلوم یعنی میخواهد و قصد میکند و مصدر آن عنایت است که بمعنی قصد کردن است چنانچه در منتخب—

فصل یای تحتانی مع غین معجمه

یغما — بالفتح و غین معجمه غارت و تاراج و نام شهری از ترکستان که بخوبرویان منسوب است از کشف و سراج

یغوث — بفتح اول و غین معجمه و ثای مثلثه نام بتی است که بصورت شیر بود از شرح نصاب—

یغمائی غارت کرده شده و منسوب بیغما که شهریست از ترکستان

فصل یای تحتانی مع فا

یفاع — بفتح و عین مهمله زمین بلند از شرح نصاب و منتخب و صراح

یفن — بفتحتین پیر مرد فرتوت از شرح نصاب و صراح—

فصل یای تحتانی مع قاف

یقلمشی — بفتح یا و سکون قاف و فتح لام و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی خوش آمده اند—

یقین — بی شبهه و بمعنی مرگ نیز آمده از منتخب و بعضی اهل تحقیق تعریف چنین کرده اند که یقین چیزیست که زائل نشود و باشد یک مشکک و شک آنست که مساوی الطرفین باشد در وجود و عدم و الاطراف راجح را ظن نامند و طرف مرجوح را وهم گویند و در صراح نوشته که گاهی از یقین عبارت ظن باشد و از ظن یقین مراد که یقین سه مراتب دارد اول علم الیقین دوم عین الیقین سوم حق الیقین علم الیقین دانستن امری یا چیزی باشد باقوال یا قوال ثقات یا بطریق تواتر که اصلا شک و شبهه در ان نماند و عین الیقین آنست که چیزی را بچشم خود دیده برما سیده آن یقین حاصل کرده باشد و حق الیقین آنست که چیزی را کما ینبغی بجمیع حواس دریافته باشد [illegible] اقسام یقین است—

یقظ — بفتح یا و کسر قاف و ضم قاف هر دو آمده و ظای معجمه بیدار که ضد خفته است از صراح—

یقظان — بالفتح بیدار از صراح—

یقطین — بالفتح و طای مهمله مکسور درختی که [illegible] هر درختی که بر زمین پهن شود مثل خیار و خربزه و غیره از منتخب

یقظه — بفتحات و حرف ثالث ظای معجمه بیداری که ضد خواب است از منتخب و مویل و بحر الجواهر و کشف—

فصل یای تحتانی مع کاف

یک تیب — کنایه از حق تعالی—

یکدست — یکسان از چراغ هدایت

یکجهت — متفق—

یکصدی ذات — مراد آنکه منصب یکصدی ذات را دو لک دام مقرر باشد چون یک روپیه را چهل دام باشد پس دو لک دام را پنجهزار روپیه میشوند—

یکتاره — کنایه از اندک—

یک چشمه کار — کار خوب آراسته از مصطلحات

یک بغل — کنایه از مقدار بسیار از چراغ هدایت

یک چشم — مرکب بمعنی آفتاب از شرح سکندرنامه از سیف آباد احمد آبادی و خان آرزو—

یک قلم — همه و بالکل—

یگان — یکسان و مردان نامی و در اصل یکگان بوده است کاف عربی را بجهت تخفیف حذف نموده اند

یکران — بفتح اول و سکون کاف فارسی اسپ اشقر یعنی سرخ رنگ که موی یال و دم او سفید باشد از بدار و شرفنامه و کشف و در سروری بکاف فارسی بمعنی اسپیکه رنگ آن میان زردی و سرخی باشد مولف گوید که ظاهرا ازین تقریر [illegible] مفهوم میشود و در جهانگیری بکاف عربی اسپ خوب در آمده و در برهان نوشته که بکاف عربی اسپ اصیل و خوب را گویند و نیز نوشته که بعضی گویند اسپیکه اشقر رنگ باشد بشرطیکه موی یال و دم سفید دارد و نیز نوشته که بعضی گویند بمعنی اسپیکه بوقت استادن سم پا استاده شود و یک پای پسین قدری کوتاه ساخته کناره سم را بر زمین نهد و این چنین اسپ بسیار تیز رو باشد و در رشیدی بمعنی اسپ بهتر و گران قیمت مگر قید کاف عربی و فارسی نکرده و بعضی نوشته اند که بمعنی مطلق اسپ هم مستعمل میشود—

یکی خوردن — از صولت کسی خود را پس گرفتن و حیران و سراسیمه شدن از مصطلحات—

یک خانه گشادن کمان — مراد از آنکه یک خانه کمان غالب و خانه دیگر مغلوب است [illegible] از شرح قران السعدین

یکسر و کردن — قطع کردن بالکلیه از مصطلحات

یک پشت ناخن — کنایه از مقدار قلیل

یک طرف افتادن — مقابل شدن و طرف شدن

یک جلو — بکسر جیم عربی و فتح لام [illegible] از مصطلحات

یکرو — مخلص صادق [illegible]

یگانه — در اصل یکگانه بود [illegible]

یکدله — متفق و شجاع—

یکدندانه — یکسان از مصطلحات—

یکسکه — مزید علیه یک است و معنی هر دو برابر است فرق ندارد مگر در بعض محل فرق آن طبع سلیم میداند از بهار عجم

یکرکابی — حرف ششم یای وحده بیجد شدن و رکاری و شتابی از رشیدی و در برهان بجای [illegible] کاری شدن—

یکچشمی — بیک نظر همه نیک و بد را دیدن از شرح سکندرنامه

یک تهی — بفتح فوقانی جامه یکته چنانکه در ایام گرما پوشند

یکرنگی — بی نفاق از بهار—

فصل یای تحتانی مع لام

یلدا — بالفتح شب تاریک و درازتر شبی است که در آخر درجه قوس واقع شود و بعضی در شبهای ماه آذر که بهندی پوس گویند واقع شود و آن درازتر از همه شبهای سال است و آخر آن گرفته اند از برهان و مدار و صاحب کشف از زرفان گویا نقل کرده که شب یازدهم که آفتاب

[illegible] یعنی شب یازدهم ماه دی که آنرا بهندی
[illegible] گویند و آنچه مولف را از علم نجوم تحقیق شده آنست
که روزیکه آفتاب یازدهم درجه برج قوس نماید کوتاه تر
از همه روزهای سال همان روز است و درازتر از همه
شب های سال شب آن روز است و این اتفاق
در عشره دوم آذر ماه افتد و آذر مطابق پوس باشد بدانکه [illegible]
یلسپه — مردیکه بلوازم ازدواج عمل نماید از شرح
قصاید خاقانی —
یلوج بفتحتین و ضم واو و جیم عربی بمعنی پیغمبر از رساله [illegible]
یلغاره — بالفتح ترکی است بمعنی دویدن بر فوج دشمن در
اصل ایلغار بود چون در ترکی هر یکی را از حرکات ثلثه
بشکل مناسب هر یکی از حروف علت نویسند الف
اول فتح یای تحتانی است و الف دوم فتح غین معجمه
پس ایلغار بدین تحقیق در تلفظ بوزن خنجر باشد و گاهی
در کتابت الف اول را نمی نویسند —
یلدگز — بفتح اول و سکون ثانی و ضم دال مهمله و فتح
کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان —
یلمق — بالفتح و میم مفتوح معرب یلمه که بمعنی قباست از منتخب
یلاق — بفتح نام بادشاه ترک از شرح خاقانی —
یل — بالفتح پهلوان و شجاع و آزاد از سروری
و برهان و بالضم در ترکی راه را گویند از لغات ترکی —
یلمان — شوا با تیزدن تیغ از مصطلحات —
یلمه بفتحتین و ضم بای موحده نوعی از زره که از پوست [illegible]
میدوزند چنانکه سازند از شرح نصاب و صراح —
یلمه بفتحتین [illegible] باشد و سر [illegible] داده شده و گذاشته شده
و آزاد و بمعنی روا [illegible] از [illegible] فاحشه از برهان و سروری
یلیه — بالضم آنچه در لغات ترکی بحیوانات خورانند لقمه [illegible]
است از شرح گل کشتی —
یلکی بفتح اول و تشدید لام اول و کسر [illegible] دوم و یای
[illegible] کلمه است که جوانان در هنگام تماشا گویند [illegible]
یلچی — بالضم راه برو پیک [illegible] زبان و گدای [illegible]

چیریل نام در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده از برهان

فصل یای تحتانی مع میم

یماک بفتح اول و کاف عربی نام بادشاهی است و نام
غلام قیصر روم از موید وغیره
یمک بفتحتین نام شهریست چین و نیز نام بادشاهی است از برهان
یمام — بالفتح کبوتر صحرائی از کنز —
یم — بالفتح و تشدید میم دریا از منتخب در استعمال
بتخفیف هم می آید —
یمان بفتح منسوب بیمن که ملکی است بطرف جنوب
هند مائل بمغرب هم می آید —
یمن — بالضم خجسته شدن و برکت و مبارکی و بفتحتین
ملکی است معروف در اقلیم اول و دوم چون آن ملک
بجانب یمین کعبه است لهذا یمن گفتند چه اهل عرب
کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بسوی مشرق است و پشت
او بمغرب از صراح و شرح نصاب از یوسف بن مانع
یمین بفتح دست راست و طرف دست راست
و بمعنی سوگند و توانائی و قوت و منزلت نیکو از منتخب
و کشف و لطائف —
یمکن — بضم اول و سکون میم و کسر کاف و ضم نون [illegible]
مضارع معروف بمعنی امکان میدارد و ماخوذ از
امکان مگر فارسیان در محاورات خود نون یمکن را
موقوف ساکن میخوانند —
یمه — بکسر یا و فتح میم بمعنی خوراک این لفظ ترکی است
از لغات ترکی نوشته شده و کسانیکه یمه داران را
بمعنی روزینه داران فهمند و نویسند خطا است
اصح یمه داران —
یمانی منسوب بیمن که نام ملکی است معروف بجانب
یمین کعبه از طیبی شرح مشکوة شریف و الف در لفظ
یمانی عوض یکی از یای مشدده است پس اگر گفته شود
یمانی بالف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض
مگر یمانی بتخفیف تحتانی یا بحذف الف و تشدید یا —

فصل یای تحتانی مع نون

ینگا — بالفتح و کاف فارسی کن برادر زن
کدبانو و بمعنی مشاطه نیز آمده از لطائف
ینبوع — بالفتح چشمه بزرگ از کشف و منتخب
ینابیع — بفتح و یای تحتانی معروف و غیر
چشمهای بزرگ آب و این جمع ینبوع [illegible]
ینگ — آیین و روش و بنا
ینپلو — بفتح یا و فتح نون و سکون بای فارسی
لام [illegible] کاروان و قافله و بازاریکه در آن از هر طرف اجناس
آورده فروشند از برهان در لطائف بتقدیم بای فارسی

فصل یای تحتانی مع واو

یوم الحساب — روز قیامت که مدتش پنجاه هزار سال
یواقیت — بفتح جمع یاقوت —
یوح — بواو معروف و حای مهمله آفتاب از منتخب و
قاموس و کشف و مدار —
یوم التناد — روز قیامت چرا که یکی مر دیگری را ندا
روز ندا خواهد داد که بفریاد من برس و کسی نخواهد رسید
از لطائف و لفظ تناد در اصل تنادی بود مصدر از
باب تفاعل یا از آخر بجهت وقف ساقط شده است
یوم النشور — روز رستخیز چه نشور بمعنی زنده شدن
است از صراح —
یورت — بضم یا و واو غیر ملفوظ و فتح رای مهمله اول در
ترکی بمعنی بیان میکنند —
یوم الباحور — بحرف ششم بای موحده و هشتم حای
مهمله بمعنی روز بحران و تعداد و تعیین آن نزد اکثر اطبا
چنین است که از روز ابتدای مرض بروز چهارم افتد یا
پنجم یا یازدهم و چهاردهم و هفدهم و اوز دهم و بیستم
و بست چهارم و بیست و هفتم —
یوزه — بواو معروف و زای معجمه زنده که
کنند و خوردن شیر البسیه [illegible] وارد و [illegible]
و بمعنی جستن و تلاش کردن و [illegible]

[illegible]